۱۰۲ داستان

فهرست :

۱. چشم در برابر چشم

۲. عقرب

۳. آهنگر پیر

۴. آه زمین، اگر فراموشت کنم

۵. آخر دنیا

۶. آخرین نمایش

۷. عکس رنگی

۸. البته که می توانی

۹. علی هرندی

۱۰. مقصد شما کجاست؟

۱۱. الصّافات

۱۲. آن شبِ دیوانهء غمگین

۱۳. آناتومی هوس

۱۴. اندوه

۱۵. آنـه

۱۶. انگور فرنگی

۱۷. انتری که لوطیش مرده بود.

۱۸. آراگورن و آرون

۱۹. آرش کمان گیر

۲۰. پیامبر کفرگوی

۲۱. عروسی دیو

۲۲. عروسک کوچک

۲۳. اشباح خیابانی

۲۴. عاشق مرده

۲۵. کفش

۲۶. اُسَبِل

۲۷. آسمان هر کجا

۲۸. آتش همیشه به معنی شلیک است؟

۲۹. آتش زردشت

۳۰. اطلسی‌های آن سال‌ها

۳۱. اولین اشتباه بچه

۳۲. آوازی غمناک برای یک شب بی مهتاب

۳۳. آیا رویا بود ؟

۳۴. ایامکم سعیدا

۳۵. از آشنایی با شما خوش وقتم

۳۶. از کتاب بیرون آمدم قصه شدم

۳۷. از میان شیشه، از میان مه

۳۸. از مسافران بپرس

۳۹. از نـو

۴۰. با خودش شرط بسته بود

۴۱. با سرخی روی گونه‌هایش

۴۲. بـابـا

۴۳. بچه مردم

۴۴. بچه ها هم غیرنظامین!

۴۵. بـد دهـن

۴۶. بـاغ غـم

۴۷. باغ سنگ

۴۸. باغ سیب

۴۹. باغ کلاغ‌ها

۵۰. سقوط آزاد

۵۱. لخت بلوطی

۵۲. بند کفش

۵۳. بر سر صراط

۵۴. برادر کوچک

۵۵. باران با خاموشی شب آرام شده .

۵۶. باربَد

۵۷. برزخی از قبل هبوط

۵۸. بازنویسی ی بابوشکا

۵۹. بازگشت به یک وداع تا پایان

۶۰. بازگشت به زادگاه

۶۱. به فرنگ می‌روی؟

۶۲. به خاک سپاری دایی کاگین

۶۳. به من بگو خدا چه جوریه ؟

۶۴. ببخشید امروز چند شنبه است؟

۶۵. بَفرینه

۶۶. بهشت متروک

۶۷. بمونی و اسکندر

۶۸. برتا خیکی

۶۹. بـیـقرار

۷۰. سام علیک!

۷۱. بی‌همگی

۷۲. بی‌ریشه

۷۳. بیا برویم به مزار

۷۴. بوق گوشخراش تکرار

۷۵. بولداگ

۷۶. نوشته‌ی خداوند

۷۷. بریْندار

۷۸. اتوبوس

۷۹. کافی شاپ

۸۰. چاق و لاغر

۸۱. چـاه

۸۲. چند پر پونه

۸۳. چند صفحه داستان بی ضرر

۸۴. چند سطر بعدی

۸۵. چـپ دستـها

۸۶. چتـر

۸۷. مشکی

۸۸. چهار راهی که به راه پنجم می رسید

۸۹. چهل کلید

۹۰. چـنـار

۹۱. چرکنویس

۹۲. چرک نویس همین بازی

۹۳. چشم های آبی ژان و جنون من

۹۴. چیز هایی که هرگز در مورد پدرم نمی دانستم

۹۵. چطور یک مادر...؟

۹۶. دماغم و من

۹۷. در برابر قانون

۹۸. در جنگل

۹۹. در مـه

۱۰۰. درنقطه صفر

۱۰۱. در پشت صورتک

۱۰۲. در تابوتی از هیچ روی شانه‌های هیچ‌کس

چشم در برابر چشم

غلامحسین ساعدی

اشخاص :

حاکم

جلاد

مرد جوان

پیرزن

سقط فروش

آهنگر

میرشکار

نوازنده

۱

یک نیمکت بزرگ با پشتی مجلل، و آن طرف پشتی تختی است ناپیدا، برای استراحت. پرده که باز می‌شود، صحنه خالی است. چند لحظه بعد، دو پای بزرگ بالای پشتی ظاهر می‌شود، و بعد صدای یک دهن دره بلند، و به دنبال، هیکل خپله و چاق حاکم که آرام بلند شده، همه چیز بخود بند کرده، سپر، حمایل، شمشیر، کمان، و یک طپانچه قدیمی. دوباره یک دهن دره، چشمان پف کرده‌اش را می‌مالد و چند مشت به سینه می‌زند، با تنبلی می‌خزد و خود را روی نیمکت می‌اندازد، لوازم و اشیایی را که به خود بند کرده، امتحان می‌کند، خاطر جمع می‌شود، یک مرتبه انگار به خود آمده با سوءظن اطرافش را نگاه می‌کند، به فکر می‌رود، چند لحظه این چنین می‌گذرد، حاکم خم شده طرف راست را نگاه می‌کند و سوت می‌زند، خبری نیست، خم شده، طرف چپ را نگاه می‌کند و سوت می‌زند، خبری نیست. با صدای بلند فریاد می‌زند: «هی!» خبری نیست، بلند می‌شود و با صدای بلندتر: « هی، هی!». چیزی در زیر نیمکت می‌جنبد، حاکم زانو می‌زند و پرده را بالا می‌برد و با فریاد.

(حاکم:) او هوی خرس گنده، مرتیکه الاغ، کثافت بوگندو!

صدای دهن دره از زیر نیمکت.

آهای گامبوی گردن گلفت بی‌خاصیت، دِ بیا بیرون!

تخماقی به زیر تخت حواله می‌کند. چند لحظه بعد جلاد چهار دست و پا را از زیر تخت بیرون می‌آید. با قیافه پر خورده و پر خوابیده. همان لباس‌های رنگ وارنگ حاکم را به تن دارد، منتهی شلخته‌تر و با ساز و برگ فراوان‌تر. یک مشت ساطور و چاقو و قمه و تخماق و خرت و پرت دیگر به خود بسته. تا از زیر نیمکت بیرون می‌آید، چند مشت به سینه می‌زند و دهن دره بلندی می‌کند. خان فریاد می‌زند.

دهی! مرتیکه بی همه چیز! بیدار شود!

جلاد به خود می‌آید و سر و وضعش را مرتب می‌کند و لبخند می‌زند.

(جلاد:) صبح حضرت حاکم به خیر قربان.

(حاکم:) عصر حضرت حاکم به خیر مرتیکه، نه صبحش!

جلاد با تعجب.

(جلاد:) عصر؟

(حاکم:) آره گوساله خرفت، احمق بی شعور!

(جلاد:) یعنی ما حالا داشتم خواب بعد از ظهرمونو می‌کردیم؟

(حاکم:) آره حیوون! آره!

(جلاد:) ولی حضرت حاکم که تا شب نمی‌شد، از خواب عصر بیدار نمی‌شدن؟

(حاکم:) درسته مرتیکه، منم همینو می‌خواستم ازت بپرسم.

(جلاد:) چی رو بپرسین قربان؟

(حاکم:) می‌خواستم بدونم تو منو بیدار کردی؟

(جلاد:) من؟

(حاکم:) آره تو، حیوون!

(جلاد:) نه خیر قربون، شما منو بیدار کردین.

(حاکم:) پس منو کی بیدار کرد؟

(جلاد:) بی‌خبرم قربان، بنده خواب بودم.

(حاکم:) حالا چندین و چند روزه که عصرها همین جور بی‌خودی خواب از سرم می‌پره.

چرا باید این جوری باشه؟ چرا باید خواب بعد از ظهر ما بهم بخوره؟

(جلاد:) معلومه قربان، بی‌خوابی می‌زنه به سرتون.

(حاکم:) بی‌خوابی برای چی می‌زنه به سر ما؟

(جلاد:) شاید پر می خورین قربان.

(حاکم:) من پر می‌خورم مرتیکه گاب یا تو؟

تهدیدآمیز به طرف جلاد می رود.

(جلاد:) خب معلومه قربان، البته که بنده.

(حاکم:) پس چطور میشه که من بدخواب میشم؟

(جلاد:) خیلی علت‌ها ممکنه داشته باشه قربان.

(حاکم:) مثلاً؟

(جلاد:) مثلاً... مثلاً ممکنه وجدانتون ناراحت باشه.

(حاکم:) چی؟ وجدان من ناراحت باشه؟ چطور ممکنه حیوون؟

(جلاد:) ممکن که نیس قربان، فقط احتمال داره.

(حاکم:) احتمال چی داره گوساله؟

(جلاد:) ناراحتی وجدان!

(حاکم:) به چه علت مرتیکه؟

(جلاد:) علل زیادی ممکنه داشته باشه قربان. ولی اون که به نظر این چاکر بی‌مقدار، و غلام درگاه می‌رسه چنین است که مدتی است کار و بارمون کساده، و سه چهار روزه که یه دونه هم عدالت اجرا نشده.

(حاکم:) تو از کجا خبر داری کثافت الدنگ؟

(جلاد:) از کجا خبر دارم؟ مگه بنده عامل و مجری عدالت نیستم؟ بالاخره حساب دستمه قربان.

(حاکم:) اشتباه نمی‌کنی؟

(جلاد:) ابداً، ابداً قربان. بذارین براتون بگم، آخرین چشمی که درآوردیم چند روز پیش بوده؟ ها، سه روز پیش بوده.

(حاکم:) پس به این علته که خوابم نبرده؟

(جلاد:) صد در صد به همین علته قربان. و اما ناراحتی وجدان، گاه صبح‌ها شروع میشه، ولی اکثر اوقات بعد از ظهرها. گاه با یه سردرد، گاه با چند آروغ بلند و ممتد. گاه با پریدن از خواب و گاه با پریدن توی آب. گاه با عطسه، گاه با سکسکه. گاه پیش از خستگی، گاه بعد از خستگی، و اونوقت که شروع شد، دیگه شروع شده. و پشت سرش، درد کمر و قولنج شکم، رودل و صفرای زیاد و بزاق فراوون، دودوی چشم‌ها و راست شدن پشم‌ها و آخر سر اختلال کامل حواس. و اما علاج همه این‌ها، در آوردن یه چشمه قربان. یه دونه چشم!

(حاکم:) یه دونه چشم!

(جلاد:) بله قربونت گردم.

(حاکم:) چشم برای چی؟

(جلاد:) برای این که عدالت اجرا بشه.

(حاکم:) حالا ما چشم از کجا بیاریم؟

(جلاد:) چقدر فراوونه چشم قربان.

(حاکم:) بله، فراوونه، ولی چقدر باید منتظر بشیم تا یکی بیاد دادخواهی، تا ما ترتیب کارمونو بدیم. همین جوری که نمیشه رفت و خر یکی رو گرفت و کشید این جا.

(جلاد:) چرا نمیشه قربان؟ بین این همه گاو و الاغ که ریخته بیرون یه نفر پیدا نمیشه که مستحق این کار باشه؟

(حاکم:) حتماً پیدا میشه، ولی چه جوری میشه شناختش؟

(جلاد:) پیدا کردن و شناختن و آوردنش با چاکر. تا حضرت حاکم چشم بهم بزنن، من ترتیب همه کارو داده‌ام.

(حاکم:) پس منتظر چی هستی حیوون؟ عوض وراجی راه بیفت و دست به کار شو دیگه.

(جلاد:) سمعاً و طاعتاً. با عجله می‌خواهد از صحنه بیرون برود که به مرد جوانی برمی‌خورد. مرد جوان ناله‌های بلند می‌کند و با دو دست صورتش را پوشانده است. جلاد با فریاد.

(جلاد:) قربان، با پای خودش اومد. به قهقهه می‌خندد و یقه مرد جوان را می‌چسبد.

(حاکم:) بسیار خب، عالی شد! محکم بچسب و ولش نکن. جلاد مرد جوان را کشان کشان به وسط صحنه می‌آورد. مرد جوان ناله‌های بلند می‌کند و دست از صورت بر می‌دارد. یکی از چشم‌ها از چشم خانه در آمده، لخته‌های درشت خون صورتش را پوشانیده است. مرد جوان خود را از دست جلاد رها کرده، به پای حاکم می‌اندازد.

(مرد جوان:) حضرت حاکم دستم به دامنت، دستم به دامنت! بیچاره شدم! بدبخت شدم! نجاتم بده! نجاتم بده!

(حاکم:) پاشو ببینم، چی می‌خوای؟

(مرد جوان:) قصاص، قصاص، به تظلم آمده‌ام، قصاص، قصاص!

(حاکم:) چی شده آخه؟ حرف بزن ببینم. مرد جوان دامن حاکم را می‌گیرد و نیم خیز می‌شود و چشم‌خانه خالی را نشان می‌دهد.

(مرد جوان:) چشم، چشمم، چشمم! ناله‌های بلند می‌کند.

(حاکم:) چشمت؟ چشمت چی شده؟

(مرد جوان:) دراومده قربان! در اومده. قصاص منو بگیرین، قصاص منو بگیرین.

(حاکم:) دراومده؟ مایوس رو به جلاد. مال اینهم که دراومده؟

(جلاد:) اشکالی نداره حضرت حاکم. تا معلوم بشه که کی این کارو کرده، ترتیب قصاصو میدیم و اوضاع و احوال و جور می‌کنیم. چشمک می‌زند.

(حاکم:) خب، این یه چیزی شد. خم شده به مرد جوان. هی جوون! بگو ببینم کی این کارو کرده؟ کی چشمتو درآورده؟

مرد جوان در حال ناله، میله آهنی باریکی را درآورده نشان می‌دهد.

(مرد جوان:) این کرده قربان، این کرده! جلاد و حاکم نزدیک شده میله را تماشا می‌کنند. جلاد میله را از مرد جوان می‌گیرد.

(جلاد:) این کرده؟

(مرد جوان:) بله قربان، بله، بله، این کرده، این لامسب بیچاره‌م کرده، من جوون را به خاک سیاه نشونده، علیل و بدبختم کرده. حاکم میله را می‌گیرد. جلاد و حاکم هر دو با تعجب به میله نگاه می‌کنند.

(حاکم:) حالا ما با این چه کار می‌تونیم بکنیم؟

(مرد جوان:) قصاص منو بگیرین! قصاص منو بگیرین! من دیگه بیچاره شدم، عاجز و درمانده شدم، زندگیم از دست رفت.

(حاکم:) من چه جوری میتونم قصاص تورو از این بگیرم؟ها؟رو به جلاد می‌کند. چه جوری میشه از این میله قصاص گرفت؟

(جلاد:) از این میله سخت و بی‌جون که نمیشه قربان. اما...

(حاکم:) اما چی؟

(جلاد:) اما از صاحبش میشه.

(حاکم:) از صاحبش؟

(جلاد:) بله قربان، حق هم همینه که صاحب این آلت قتاله به سزای اعمال کثیف خود برسه. حاکم خوشحال و خنده رو.

(حاکم:) ها بارک الله، بارک الله! معلومه که هنوز کله پوکت از کار نیفتاده‌ها!

(جلاد:) اختیار دارین قربان. اختیار دارین، کله حقیر که در مقابل کله مبارک حضرت حاکم قابلی نداره. حاکم به فکر می‌رود و خیلی جدی رو به جلاد.

(حاکم:) ببینم مرتیکه، اگر صاحب میله خود طرف باشه چی؟ مرد جوان را نشان می دهد.

(جلاد:) خود طرف باشه؟ فکر می کند.

(حاکم:) آره، اونوقت چه کار میشه کرد؟جلاد با خوشحالی.

(جلاد:) چه بهتر! چه بهتر! اگر چنین باشه کارمون بی‌اندازه راحته.

(حاکم:) چه جوری راحته؟

(جلاد:) اون یکی چشمش که دست نخورده س قربان. ملاحظه میفرمایین؟جلو دویده چشم سالم مرد جوان را نشان می‌دهد.

(حاکم:) حالا که این طوره واسه چی معطلی حیوون! زودباش و ترتیب کارشو بده. جلاد خنجر از کمر می‌کشد و موهای مرد جوان را می‌گیرد. مرد جوان جلو خزیده، پاهای حاکم را بغل می‌کند.

(مرد جوان:) قربان! قربان! صاحب اون من نیستم. من، من نیستم.

(حاکم:) تو نیستی؟ پس کیه؟ جواب بده دیگه.

(مرد جوان:) یه پیرزن قربان! یه عفریته عجوزه.

(حاکم:) خب. خب! حالا این عفریته عجوزه کجاس؟ ها؟

(مرد جوان:) تو خراب شده شه قربان.

(حاکم:) و چه جوری چشم تورو درآورد؟

(مرد جوان:) نصفه‌های دیشب به سرم زد که یه بارم سری به کلبه این پیرزن هف هفو بزنم شاید چیزی گیرمون اومد. با این که ناشی نیستم قربان، ولی به کاهدان زده بودم. همین جوری تو تاریکی می‌گشتم و در و دیوار و دست می‌مالیدم که نه تنها چیزی گیرم نیومد یه چشمم از دست دادم.

(حاکم:) خاک بر اون سرت کنن. پس این هیکل گنده و بی‌خاصیت فقط برای لای جرز خوبه. چطور نتونستی با این گردن کلف از پس یه پیرزن بر بیای؟

(مرد جوان:) پیرزنه تو خواب بود قربان! و اونو، اون میله سگ مسیو کوبیده بود به دیوار که یه مرتبه رفت تو چشمم. اونوقت فریاد کشان و ناله‌کنان دویدم بیرون. دیگه از هیچ طبیب و کحّالی کاری ساخته نبود. نفس نفس می‌زند و با احساسات. ولی غصه من بابت یه چیز دیگه س قربان. من آرزو داشتم این چشم ناقابل را در راه حضرت حاکم ا زدست بدم. اما یک عفریته گدا مرا از چنین افتخاری محروم کرد. زاری می‌کند. حالا من به دادخواهی اومده‌ام. حضرت حاکم باید قصاص منو بگیرن. حق منو بگیرن. تلافی چشمی رو که قرار بود در قدوم مبارکش فدا بشه در بیارن. عدالتو اجرا کنن. عدالت! عدالت! عدالت! حاکم دست‌ها را به هم می‌کوبد و با فریاد.

(حاکم:) پیرزن! پیرزن!

جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش یک نقال.

(جلاد:) فرستاده حضرت حاکم سلانه سلانه، غرغرکنان راه می‌افته و میره طرف خونه پیرزن، اخمهاش تو همه، واسه این که می‌دونه از یک پیرزن فلک زده و بدبخت، که میله دوک نخ ریسیش هم به غارت رفته چیزی بهش نمی‌ماسه. اما پیرزن، ا زاول صبح، ناراحت و مضطرب دور کلبه گلی و خالی می‌چرخه و می‌چرخه و اثری از میله گمشده‌اش نمی‌بینه. اگه میله پیدا نشه، دیگه درمانده و عاجزه، بیچاره س، اون یه لقمه نونم که در میآورد دیگه نمی‌تونه در بیاره. یک مرتبه در به صدا در میآد. کی می تونه باشه؟ فرستاده حضرت حاکم. جلاد با صدای مامور.

(جلاد:) هی عجوزه! حضرت حاکم احضارت فرموده ن. جلاد با صدای پیرزن.

(جلاد:) حضرت حاکم؟ حضرت حاکم منو احضار فرموده ن؟جلاد با صدای مامور.

(جلاد:) آره پیرزن، زود باش! جلاد با صدای پیرزن.

(جلاد:) اشتاه نمی‌کنی؟ جلاد با صدای مامور.

(جلاد:) نه عفریته، بجنب که نونت تو روغنه. پیرزن دست و پاشو گم می کنه. حضرت حاکم احضارش فرموده ن و نونش تو روغنه. وقتو نباید تلف کرد، چادرشو به کمر می‌زنه، پا برهنه، هن هن کنان، دنبال فرستاده، میدوه و میدوه و میدوه، تا میرسه به بارگاه... پیرزن سر از پا نشناخته وارد می‌شود و پیش از این که لب از لب باز بکند فریاد حاکم بلند می‌شود.

حاکم خطاب به جلاد.

(حاکم:) چشم! چشمشو در بیار! جلاد به طرف پیرزن هجوم می‌برد.

(پیرزن:) چشم؟ چشم منو در بیاره؟

(حاکم:) آره عفریته ملعون، چشم تو رو.

(پیرزن:) دستم به دامنت حضرت حاکم، من پیرزن که کاری نکرده‌ام، من که گناهی مرتکب نشده‌ام. حاکم خطاب به جلاد.

(حاکم:) امانش نده، چشمشو در بیار. جلاد سر پیرزن را می‌گیرد و بالا می‌برد و خنجر از کمر بیرون می‌کشد.

(پیرزن:) حضرت حاکم! حضرت حاکم! خود را از دست جلاد رها می‌کند و دامن حاکم را چنگ می‌زند. من، من چه کار کرده‌ام؟ اگر کار خلافی از من سر زده بفرمایین تا خودم هم بفهمم.

(حاکم:) چه کار کرده‌ای؟ تو چشم این جوون بیچاره رو درآورده‌ای و به خاک سیاهش نشونده‌ای. پیرزن نیم خیز می‌شود و با بهت به مرد جوان خیره می‌شود.

(پیرزن:) من؟ به خداوندی خدا اگه بشناسمش. نمی‌دونم که کیه، بار اوله که می‌بینمش.

(حاکم:) بسیار خب، اینو چی؟ میله را جلوی چشم پیرزن می‌گیرد. این میله آهنی رو چی؟ می‌شناسی یا نه؟

(پیرزن:) بله قربان، بله. این میله دوک نخ ریسی منه. از اول صبح دنبالش میگشتم و پیداش نمی‌کردم. حاکم با خشم فراوان.

(حاکم:) چشم، چشمشو در بیار، معطل نشو. جلاد می‌خواهد دست به کار شود. پیرزن با ناله.

(پیرزن:) حضرت حاکم، حضرت حاکم، آخه این دو تا... میله و مرد را نشان می دهد. چه ربطی بهم دارن؟ آخه واسه چی چشم من باید در بیاد؟

(حاکم:) واسه این که تو همچو چیز خطرناکی رو به دیوار خراب شده‌ات نزده بودی، وقتی این جوون نصف شبه اومده خونه تو، چشمشو از دست نمی‌داد.

(پیرزن:) آخه این جوون نصف شبی تو خونه من چه کار می‌کرد؟حاکم عصابی.

(حاکم:) از این شاخ به اون شاخ نپر پیرزن خرفت! مالک این میله لعنتی و چشم درآر تویی و باید چشمت در بیاد. به جلاد. چشم! چشم! چشم!

(پیرزن:) قربانت گردم، اگه به خاطر یه میله باید چشم من در بیاد، سقط فروش سر کوچه ما که چندین جعبه از این میله‌ها داره باید صدها چشم ازش در بیارین، تازه این یکی را هم اون پدر سوخته به من فروخته.

(حاکم:) های های! گناهکار اصلی معلوم شد، سقط فروش! سقط فروش! سقط‌فروش حاضر بشه!

۳

جلاد جلوی صحنه می آید و در نقش نقال.

(جلاد:) سقط فروش، تو دکه اش نشسته، مشغول چرت بعد از ظهره. ظهر، مثل همیشه، نان و پیاز مفصلی خورده و هر وقت که باد گلو می‌زند، صورتش گل می‌اندازد و عرق زیادی روی دماغش می‌نشیند. فرستاده حضرت حاکم دم دکه ظاهر می‌شود. سقط فروش به خیالش که خواب می بیند، مگه ممکنه بنده خدایی هم این وقت روز دم بساط او ظاهر شود؟ چشمانش را می‌مالد. نه خیر، واقعیت داره، یک مشتری، اونهم چه مشتری پر زرق و برقی رو در روی او ایستاده.

جلاد با صدای سقط فروش.

(جلاد:) سلام عرض می کنم قربان! سلام واقعی عرض می کنم! جلاد با صدای مامور.

(جلاد:) خواب غیلوله می‌کردی پیرمرد؟ جلاد با صدای سقط فروش.

(جلاد:) نه فدایت شوم، نه دردت به جونم، داشتم آماده خدمتگزاری می‌شدم. جلاد با صدای خود. و بعد باد گلویی رها می‌کند که فرستاده حاکم چند قدم عقب می‌رود. جلاد با صدای سقط فروش.

(جلاد:) چی تقدیم حضور حضرتعالی کنم؟ سه پایه، تله موش، زنجیر، کفگیر، نظر قربانی، مرگ موش، دوای زرد زخم، پرسیاووش، طاس کلاه، دوای چشم؟ جلاد با صدای مامور.

(جلاد:) همه را برای خودت نگردار پیرمرد. حضرت حاکم احضارت کرده و کار بسیار مهمی بات و داره. جلاد با صدای خود. سقط فروش دست و پا گم کرده، دور و بر خود می‌چرخد. جلاد با صدای سقط فروش.

(جلاد:) با من؟ حضرت حاکم با من کار دارن؟ جون بچه‌هات، نکنه داری این پیرمرد بیچاره رو دست میندازی؟ جلاد با صدای مامور.

(جلاد:) زود باش و بجنب که دیگه اوضاع و احوالت رو براس. جلاد با صدای خود. سقط فروش شلنگ‌اندازان بیرون می‌پرد، دست و پا گم کرده، وارد دکه عطاری می‌شود و هدایای چشم‌گیری برای حضرت حاکم تهیه می‌کند، دستی به سر و ریش خود می‌کشد، در حالی که پشت سر هم باد گلو رها می‌کند، وارد بارگاه مبارک می‌شود. سقط فروش، چند کیسه به دست، داخل بارگاه هل داده می‌شود. بعد از چند تعظیم مفصل.

(سقط فروش:) بزرگوارا، تصور این که بخت یک سقط فروش فقیر و درمانده آن چنان بلند شود و اوج بگیرد که یک روز به چنین بارگاه مقدس و مجللی راه یابد و جمال بی مثال حضرت حاکم را از چند قدمی زیارت کند، برای هیچ تنابنده‌ای قابل تصور نیست. من از شدت خوشحالی، نمی دانم با سر دویده‌ام یا با پا، ولی بهر حال دویده‌ام. و اکنون آن چنان احساس غرور و نشاط می‌کنم که انگار در یک آن، چند مشتری دم دکانم پیدا شده است. اجازه می‌خواهم هدایای ناقابلی را که آورده‌ام، تقدیم حضور مبارک بکنم. حاکم با لبخند.

(حاکم:) بسیار خب، بسیار خب، چه آورده‌ای؟

(سقط فروش:) یک کیسه حنای بسیار خوب و بسیار معطر و بسیار پررنگ برای ریش مبارک! کیسه را جلوی پای حاکم می‌اندازد.

(حاکم:) دیگه؟

(سقط فروش:) و یک کیسه عناب درشت، برای موقعی که وجود مقدس گرمی کرده باشند. کیسه دوم را جلوی پای حاکم می‌اندازد.

(حاکم:) و بعد؟

(سقط فروش:) و یک کیسه نبات بسیار خالص برای روزهایی که گرفتار سردی شده باشند.

(حاکم:) بسیار خب، دیگه؟

(سقط فروش:) دیگه؟ دیگه؟ دور و برش را نگاه می‌کند و نمی‌داند چه کار بکند، یک مرتبه به خود می‌آید. و دیگه جان ناقابل خودم را که زیر قدوم مبارک فدا کنم و معنی جان نثاری را به تمام عالمیان نشان دهم. جلو می‌رود که خود را به پای حاکم بیاندازد. ولی جلاد از پشت سر او را می گیرد.

(حاکم:) جان ناقابلت را لازم نداریم پیرمرد! سقط فروش دست و پا گم کرده.

(سقط فروش:) لازم ندارین؟ پس... پس...

(حاکم:) فعلاً یه دونه چشم لازمه. سقط فروش مبهوت.

(سقط فروش:) چشم؟ چشم برای چی؟

(حاکم:) بله، یه چشم کوچولو، اندازه چشم بی‌مصرف تو. سقط فروش با بهت بیشتر.

(سقط فروش:) که چطور بشه؟

(حاکم:) که عدالت اجرا بشه پیرمرد! به جلاد. منتظر چی هستی مرتیکه آشغال؟

(جلاد:) منتظر فرمان مبارک.

(حاکم:) صادر شد! جلاد سقط فروش را به زیر می کشد. سقط فروش دست و پا گم کرده.

(سقط فروش:) قربان، قربان، آخه عدالت را چه کار به چشم من؟ یا اصلاً چه کار به خود من؟ یا چه کار به حرفه و کار و کاسبی من؟ خدا شاهده که من اصلاً با چیزهای خیلی خوب و خیلی عالی مثل نجابت و شجاعت و صداقت و ضیافت و عدالت سر و کاری ندارم. من یه گوشه نشسته‌ام و دارم تله موش و پنجه ابوالفضل و دوای چشم و زرد زخم و نعل الاغ و یوغ گاو و شاهدانه و آتش گردان و بادبزن و دوای شپش می‌فروشم قربان! من که آزارم به احدی نرسیده قربان!

(حاکم:) ببینم، تو غیر از اون آت آشغالا که شمردی، گاه گداری هم از این چیزا می‌فروشی یا نه؟ سقط فروش از دست جلاد رها شده جلو می‌رود و به دست حاکم خیره می شود.

(سقط فروش:) چی چی یه؟

(حاکم:) میله دوکه، دوک نخ ریسی. از اینام می فروشی؟ سقط فروش با تواضع و خشنودی.

(سقط فروش:) بله قربان، بله، البته که از اینام می‌فروشم. می خندد. حاکم با تشر.

(حاکم:) چشمشو در آر! جلاد هجوم می آورد و سقط فروش را دنبال می کند.

(جلاد:) دیگه گناهت ثابت شد و کارت تمومه. اگه توا ون میله لعنتی رو به این عجوزه مفلوک و درمانده نفروخته بودی، هیچوقت چشم اون جوون معصوم و ناکام از کاسه در نمی‌اومد. خنجر به دست، سقط فروش را دور صحنه تعقیب می‌کند. سقط فروش در حالی که دور صحنه و حاکم و دیگران می‌دود، با التماس فریاد می‌زند.

(سقط فروش:) قربان، قربان، فدایت گردم. نذار منو بگیره، به من رحم کن، نذار منو بگیره، نذار منو بگیره. پاهای حاکم را از پشت بغل می‌کند. من ازش می ترسم. من ازش می‌ترسم. می لرزد.

(حاکم:) پس پدرسوخته بی‌همه چیز، چرا وقتی این آلت قتاله رو می‌فروختی از هیچ چی نمی‌ترسیدی؟

(سقط فروش:) من اونو واسه نخ ریسی فروخته بودم قربان، نه برای چشم درآوردن.

(حاکم:) با این بهانه ها بخشوده نمیشی. می فهمی؟

(سقط فروش:) چرا فدایت شوم؟ من تا امروز، با دوا و درمان، هزاران چشم معیوب را خوب خوب کرده‌ام و هیشکی در عوض یه چشم بهم پاداش نداده، حالا که یه همچو وضعی پیش اومده، می خواهین چشم منو در بیارین؟

تازه، گناهکار اصلی من نیستم قربان. گناهکار اصلی اون آهنگر ملعونه که شب و روز نشسته و از اینا درست می‌کنه.

(حاکم:) آهنگر؟

(سقط فروش:) بله قربان، آهنگر! همه این کارها، همه این جنایتها زیر سر اونه.

(حاکم:) بسیار خب، بسیار خب. رو به جلاد. به حال ما چه فرق میکنه که سقط فروش باشه یا آهنگر. بله؟

(جلاد:) اصلاً فرق نمی‌کنه قربان. حاکم در حالی که روی نیمکت لم می‌دهد.

(حاکم:) آهنگر حاضر بشه!

۴

جلاد جلو صحنه می‌آید و درنقش نقال، خرامان خرامان راه می‌رود.

(جلاد) فرستاده حاکم جلو دکان آهنگر می‌رسه. از این همه آمد و رفت خسته شده، اخم‌هاش تو همه. آهنگر پشت کوره مشغوله و داره میله، آره از همین میله‌ها درست می‌کنه. جلاد با صدای مأمور.

(جلاد) هی پیرمرد خنزر پنزری! یا الله رها کن و راه بیفت! جلاد با صدای خود. آهنگر برمی‌گردد و فرستاده حاکم را می‌بیند، چکش و گیره را رها می‌کند و پیش‌بند چرمی را باز می‌کند و دور می‌اندازد و با لبخند جلو می‌آید. جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد:) راه بیافتم؟ کجا راه بیافتم؟ جلاد با صدای مأمور.

(جلاد:) حضرت حاکم آشی برات پخته که یه وجب روغن روش وایستاده. جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد:) جدی می‌فرمایید؟ بنده که قابلیت چنین لطف و احسانی را ندارم. جلاد با صدای مأمور.

(جلاد:) خودتو به خریت نزن مرتیکه خرفت، زود بجنب که حضرت حاکم منتظرند. جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد:) اطاعت میشه قربان، ولی ممکنه بفرمایید که چه کاری با من دارند؟ جلاد با صدای مأمور.

(جلاد:) می‌خوان چشمتو در بیارن بیچاره، زود باش و معطل نکن. جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد:) چشم منو، برای چی؟ جلاد با صدای مأمور.

(جلاد:) به خاطر اون چیزایی که داری می‌سازی. جلاد با صدای آهنگر بعد از خنده بلند خوشحالی.

(جلاد:) به به، چه افتخاری بالاتر از این؟ یک عمر تمام آرزوی چنین ساعتی را می‌کردم. لحظه‌ای اجازه می‌خواهم که این یه جفت چشم ناقابل را که قرار است فدای حضرت حاکم شود زینتی بدهم و راه بیافتم. جلاد در حال قدم زدن.

(جلاد:) لابد می‌دانید که تنها چشم گاو و گوسفند قربانی را سرمه می‌کشند.

آهنگر وارد می‌شود. تعظیم بلند بالایی می‌کند و خطاب به حاکم.

(آهنگر:) گناهکار آماده مجازات است، حضرت حاکم! به خاک می‌افتد روی دست و پا می‌خزد و خود را به حاکم می‌رساند و پاهای حاکم را می‌بوسد و صورت به خاک می‌مالد، با همان حال برمی‌گردد و خود را به جلاد می‌رساند. تمام حاضرین با تعجب او را نگاه می‌کنند. آهنگر تا پیش پای جلاد می‌رسد، سرش را بالا می‌گیرد و با استغاثه. در آر! در آر! در آر!

(جلاد:) در آرم؟ چی چی رو درآرم؟

(آهنگر:) هر دوتا رو، هر دو چشممو! حاکم نزدیک‌تر می‌آید.

(حاکم:) این دیوونه کیه؟

(آهنگر:) آهنگر جنایتکاری که باید به جزای گناهانش برسه تا عدالت واقعی اجرا بشه.

(حاکم:) پس آهنگر تویی؟

(آهنگر:) بله قربان، بله، من رو سیاهم.

(حاکم:) مطمئنی که واقعاً گناهکاری؟

(آهنگر:) بله قربان، اطمینان کامل دارم.

(حاکم:) این اطمینان را ازکجا پیدا کرده‌ای؟

(آهنگر:) از اراده حضرت حاکم!

(حاکم:) اراده من؟

(اهنگر:) حضرت حاکم اراده فرموده‌اند که من گناهکارم. پس حتماً گناهکارم و جز این هم نیست.

(حاکم:) به این حرف ایمان داری یا نه؟

(آهنگر:) ایمان راسخ دارم. درایت و روشن بینی حضرت حاکم هیچوقت به اشتباه نمی‌رود.

(حاکم:) با این حساب در گناهکاری تو هیچ شکی نیست؟

(آهنگر:)درسته قربان!با التماس روبه جلاد. پس در آر،درآر،درآر!خواهش میکنم، تمنا میکنم. منتظرچی هستی؟دست به کارشو!

(جلاد:) اجازه می‌فرمایید قربان؟ حاکم جلو می‌آید و جلاد عقب می‌رود.

(حاکم:) از لطف و کرم ما خبر داری یا نه؟

(آهنگر:) مثل روز بر همگان روشن است.

(حاکم:) چرا طلب بخشش نمی‌کنی؟

(آهنگر:) طلب بخشش چی؟ گناهی است که مرتکب شده‌ام و باید به عقوبت برسم.

(حاکم:) خیال نمی‌کنی که بعدها پشیمان شوی؟

(آهنگر:) هیچوقت پشیمان نخواهم شد. فقط... فقط ممکنه تأسف بخورم که...

(حاکم:) تأسف چی؟

(آهنگر:) که دیگر نمی‌توانم برای ایلخی حاکم نعل بسازم، و یا شمشیر سردارانش را صیقل دهم و برای زندانیان بی‌شمارش غل و زنجیر درست کنم.

(حاکم:) چرا نتونی؟

(آهنگر:) برای این کارها یک جفت چشم لازم است حضرت حاکم! حاکم به فکر می‌رود و بعد با صدای بلند.

(حاکم:) با این حساب که نمیشه چشم تو رو درآورد؟

(آهنگر:) چرا قربان، خیلی هم راحت میشه درآورد.

(حاکم:) پس این کارارو که گفتی که بکنه؟

(آهنگر:) این کارارو؟ کس دیگه‌ای نمی‌شناسم.

(حاکم:) و اگه چشم تو رو درنیارم قضیه قصاص چطور میشه؟

(آهنگر:) قربان، چقدر فراوونه چشم بی‌مصرف، یکیشیو در آرین، همه چی درست بشه.

(حاکم:) کوش؟ نشون بده ببینم.

آهنگر فکر می‌کند و یک مرتبه.

(آهنگر:) چشم راست جناب میرشکار.

(حاکم:) چشم راست میرشکار؟ میرشکار من؟

(آهنگر:) بله قربان، چشم راست میرشکار شما.

(حاکم:) تو از کجا خبر داری که چشم راست میرشکار من، بی‌مصرفه و به درد نمی‌خوره؟

(آهنگر:) همه خبر دارن قربان، مگه ندیدید که جناب میرشکار موقع شکار، چشم راستش را می‌بندد و با چشم چپ نشانه می‌رود و ماشه را می‌چکاند؟ ادای در کردن تفنگ.

(حاکم:) ها! پس اینطور! که این طور! در حال قدم زدن. تا حالا ما خبر نداشتیم که چشم راست میرشکار ما بیفایده است، بسیار خب! یک مرتبه از راه رفتن می‌ماند و فریاد می‌زند. میرشکار! میرشکار!

۵

جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش نقال.

(جلاد:) جناب مرشکار دمدمه‌های ظهر تنور شکم را از کباب تیهو انباشته و خواب غیلوله مفصلی کرده، و بعد از خواب بیدار شده، توی حمام مشت و مال مفصلی داده. چند گیلاس شربت مقوی سرکشیده، ساعتی در برابر افتخارات بی‌شمارش ایستاده و خوش خوشانش شده، حال پای آینه نشسته و با یک قیچی عظیم پای سبیل‌هایش را میزان می‌کند که ناگهان فرستاده حاکم در می‌زند. جلاد با صدای میرشکار.

(جلاد:) چه کسی اجازه دخول می‌خواد؟ جلاد با صدای مأمور.

(جلاد:) فرستاده حضرت حاکم؟ جلاد با صدای میرشکار.

(جلاد:) بیا تو که حتماً خبر خوشی داری! جلاد با صدای خود.

(جلاد:) مأمور باادب فراوان وارد می‌شود. جلاد با صدای مأمور.

(جلاد:) حضرت حاکم، جناب جلالت مآب میرشکار باشی را احضار فرموده‌اند. جلاد با صدای میرشکار به شدت می‌خندد.

(جلاد:) های جانمی‌ها، بازم یک مدال دیگه، یک افتخار دیگه! جلاد با صدای خود.

(جلاد:) و آنوقت در یک چشم به هم زدن خود را آماده می‌کند. جلاد با صدای میرشکار.

(جلاد:) تا دیر نشده راه بیفتیم. میرشکار با بند و بساط و لباس شکار، مدال‌های رنگ وارنگ، تنفگ به دست وارد می‌شود و تعظیم می‌کند.

(میرشکار:) میرشکار آماده خدمت است.

(حاکم:) سلام بر تو میرشکار عزیز. نزدیک می‌شود. امیدوارم که امروز هم مثل همه روزهای دیگر، از جان و دل آماده خدمت و جانبازی باشی.

(میرشکار:) چنین است که حضرت حاکم می‌فرمایند. حاکم سر تا پای میرشکار را برانداز می‌کند.

(حاکم:) به به، به به، خیلی مجهز و با ساز و برگ شکار خدمت ما رسیده‌ای!

(میرشکار:) خیال کردم حضرت حاکم باز هوس یک تذرو چاق یا یک کبک درشت و یا حداقل یک بز کوهی جوان و پر خونی را کرده‌اند.

(حاکم:) البته، ما همیشه هوس و اشتهای این چیزهای خوب و لذیذ را داریم. اما این بار هوس چیز دیگری کرده‌ایم!

(میرشکار:) هوس چی قربان؟

(حاکم:) هوس یک چشم!

(میرشکار:) چشم چی، قربانت گردم؟

(حاکم:) یک چشم بی‌مصرف.

(میرشکار:) چشم بی‌مصرف؟ چشم بی‌مصرف! خب قربان، چشم یک شیر افراشته یال را، یا چشم یک شاهین تیز بال را؟

(حاکم:) چشم یک حیوان دو پا را، میرشکار!

(میرشکار:) چشم یه حیوون دو پا؟ دور و برش را نگاه می‌کند و بعد یک مرتبه انگار متوجه مطلب شده با لبخند.

ولی، ولی این کار از عهده جناب جلاد باشی ساخته است.

(حاکم:) بله، درسته، اتفاقاً تنها از عهده این مرتیکه الدنگ بر می‌آید. میرشکار با سینه جلو داده.

(میرشکار:) چاکر چه خدمتی می‌تواند انجام دهد؟

(حاکم:) یک فداکاری کوچک! تا عدالت واقعی اجرا شود.

(میرشکار:) از جان و دل آماده‌ام سرور بزرگوار. حاکم رو به جلاد.

(حاکم:) بسیار خب، خر شو بچسب! جلاد خنجر می‌کشد با لبخند و تعظیم کنان به میرشکار نزدیک می‌شود. میرشکار عقب عقب می‌رود.

(جلاد:) جناب میرشکار! جسارتاً زانو بزنید.

(میرشکار:) زانو بزنم؟ برای چی زانو بزنم؟

(جلاد:) می‌خواهم این لنگ را به گردن مبارک ببندم.

(میرشکار:) برای چی؟

(جلاد:) چشم راست حضرتعالی لازمه.

میرشکار وحشت زده به حاکم پناه می‌برد.

(میرشکار:) قربان! قربان! چشم راست من؟ برای چی چشم راست من؟

(حاکم:) جناب میرشکار، مگه تو با عدالت موافق نیستی؟

(میرشکار:) ولی چشم راست من که کاری نکرده؟

(حاکم:) درسته، درسته، ولی چون تنها چشم بی‌مصرف، چشم راست تست، به ناچار چاره دیگری نیست.

(میرشکار:) چشم راست من بی‌مصرفه؟ کی گفته بی‌مصرفه؟

(حاکم:) همه باخبرند میرشکار، مگر یادت رفته که موقع شکار چگونه چشم راستت را می‌بندی و با چشم چپ هدف را نشانه می‌گیری؟

(میرشکار:) درسته قربان، ولی موقعی چشم راستم را می‌بندم که شکار پیدا شده، در تیررس قرار گرفته. اما برای پیدا کردن شکار که هر دو چشم لازمه.

(حاکم:) یعنی می‌خواهی بگی که چشم راست تو بی‌مصرف نیست؟

(میرشکار:) همین طور است قربان. حاکم عصبانی.

(حاکم:) پس با این حساب، ما نمی‌تونیم یه دونه چشم دربیاریم و خیال خودمان را راحت کنیم؟

(میرشکار:) چرا قربان، چه فراوون آدمهایی که اصلاً چشم به درد کارشون نمی‌خوره.

(حاکم:) چطور همچو چیزی ممکنه؟

(میرشکار:) ممکنه قربان، ممکنه!

(حاکم:) مثلاً؟

(میرشکار:) مثلاً نی‌زن بارگاه حضرت حاکم!

(حاکم:) به چه دلیل چشم نی‌زن بارگاه ما بی‌مصرفه و به درد کارش نمی‌خورد؟

(میرشکار:) به این دلیل که ایشان موقع نوازندگی و هنرنمایی هر دو چشم را می‌بندند.

(حاکم:) برای چی چشم‌ها را می‌بندد؟

(میرشکار:) برای این که با چشم بسته بهتر می‌شود نی نواخت.

(حاکم:) بستن چشم چه ربطی داره به خوب نواختن نی؟

(میرشکار:) دلیل این کار روشن نیست. شاید در این مسئله حکمتی نهفته است که تا امروز بر همگان روشن نشده، اما یک نکته را نباید فراموش کرد. با لحن قاطع و آرام. بهترین نوازنده‌ها در تمام دنیا، همیشه از هر دو چشم کور بوده‌اند.

(حاکم:) پس با این حساب اگر ما هر دو چشم او را در بیاوریم، علاوه بر اجرای عدالت، خدمت بزرگی هم در حقش کرده‌ایم. رو به جلاد . نظر تو چیه مرتیکه؟

(جلاد:) عدالت ما اجرا شده، و هم هنر هنرمند بارگاه حضرت حاکم، شکوفان‌تر و پربارتر می‌شود.

(حاکم:) پس گوشاتو وا کن و خوب بشنو! وقتی نوازنده به حضور ما رسید، هیچ نوع بگو مگو و بحث و جدلی با او نخواهیم داشت، هیچ نوع استدلال وبرهانی را نخواهیم پذیرفت، و اصلاً ضروری نیست که هنرمند احمق ما لزوم چشم را برای حرفه و هنر خود واجب بداند و برای ما دلیل‌تراشی کند. بنابراین تا به حضور ما رسید و شروع به هنرنمایی و نواختن نی کرد، بی‌هیچ گفتگویی هر دو چشم او را از چشم‌خانه بیرون می‌کشی و هنر او را اعتلا می‌بخشی و در ضمن ما را هم راحت می‌کنی.

جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش یک نقال. فرستاده حضرت حاکم که از این همه رفت و آمد خسته شده، حیله بسیار خوبی اندیشیده، حال در خانه نوازنده، به مخده رنگ وارنگی تکیه داده، ضمن شکستن تخمه، مشغول وراجی است.

جلاد با صدای فرستاده.

(جلاد:) بله، همین جوری شد که دیشب کلی تعریف تو را برای حضرت حاکم می‌کردیم. و حضرت حاکم قبول نداشتند و می‌فرمودند که تو در هنرت مهارت لازم را نداری. چرا که مثل نوازنده‌های بزرگ و استاد، موقع هنرنمایی چشم بر هم نمی‌گذاری. و ما به عرض رساندیم که قربان، او در ضمن نواختن نی، چنان پلک‌ها را بر هم می‌فشارد که انگار از شکم مادر، کور روی خشت افتاده. حال حضرت حاکم تو را احضار فرموده که خودی نشان بدهی و اگر چنان باشد که ما گفته‌ایم صله بسیار مفصلی به تو ببخشد. جلاد با صدای خود. نوازنده بدبخت مشتی زر در چنگ آن نابکار می‌گذارد و با عجله به همراه فرستاده راه می‌افتد. نی‌زن وارد می‌شود و چاپلوسانه تعظیم کرده زمین را می‌بوسد.

(حاکم:) بسیار خب، بسیار خب، مدتی است که دلمان هوای ساز تو را کرده بود و هم اکنون ضمن اجرای عدالت یک مرتبه به کله مبارکمون زد که تو را احضار کنیم و با نوای دلنواز نی تو، دل و روح خود را تشفی بدهیم و خستگی وظایف خطیر را از تن برانیم. تو که می‌دانی هنرمندان در جوار ما چه قرب و منزلتی دارند. و اگر آن‌هارو به راه و مطیع و فرمان‌بر باشند چگونه به ایشان می‌رسیم و عزتشون می‌کنیم. بسیارخب، جلوتر بیا، جلوتر بیا، و همین جا رو به روی جایگاه ما بنشین.

نی‌زن جلو می‌آید رو به روی نیمکت، پشت به تماشاچیان می‌نشیند. بسیار خب، حال دلنوازترین، شیرین‌ترین، عاشقانه‌ترین و سوزناک‌ترین آهنگ‌ها را برای ما بنواز! نی‌زن جا به جا می‌شود و شروع به نواختن می‌کند، حاکم جلو آمده، خم می‌شود، و به صورت نی‌زن خیره می‌شود، جلاد را به اشاره پیش می‌خواند و هر دو خم شده نگاه می‌کنند و سر تکان می‌دهند. حاکم به اشاره همه را پیش می‌خواند، همه خم شده نی‌زن را نگاه می‌کنند و سر تکان می‌دهند. جلاد در حال تیز کردن کارد چند بار دور نی‌زن می‌چرخد و پشت سرش قرار می‌گیرد. حاکم انگشتانش را جلو چشم نوازنده تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. جلاد یک مرتبه سر نوازنده را میان دو زانو می‌گیرد و صدای نی می‌برد. به فاصله بسیار کوتاه فریاد خفیفی بلند می‌شود. هر دو چشم از حدقه درآمده، نوازنده با سر روی زمین افتاده است.

(حاکم:) بسیار خب، عالی شد! همه با فریاد.

(همه:) حکومت حاکم عادل پاینده باد! حاکم رو به مرد جوان.

(حاکم:) قصاص چشم تو گرفته شد. مرد جوان با فریاد.

(مرد جوان:) سایه حاکم دادگستر از سر مظلومین کم مباد.

(حاکم:) آخ... که راحت شدیم! دهن دره می‌کند و با مشت به سینه می‌زند. بسیار خب، بسیار خب، حال که از بار سنگین وظیفه‌ای فارغ شدیم، بهتر است چرتکی بزنیم و استراحتکی بکنیم تا حالمون جا بیاد. با سنگینی به طرف تخت راه می‌افتد و برمی‌گردد و رو به دیگران. اکنون بروید و به صدای بلند تمام مردم شهر را خبر کنید که عدالت اجرا شد وحقداری به حق رسید. روی نیمکت می‌رود و بعد آرام آرام در تخت خواب پشت نیمکت ناپدید می‌شود و پاهای بزرگش روی لبه نیمکت می‌ماند. جلاد هم به آرامی می‌خزد و زیر تخت می‌رود. دیگران با هم جلو می‌آیند و روبروی تماشاچیان قرار می‌گیرند و با صدای بلند. عدالت اجرا شد! عدالت اجرا شد! عدالت حاکم عادل اجرا شد. ساکت می‌شوند و با احتیاط و تردید اطراف خود را نگاه می‌کنند، به عقب برمی‌گردند، پاهای حاکم آرام آرام ناپدید می‌شود و صدای خرناسه‌اش اوج می‌گیرد. همه با هم جلوتر می‌آیند و با احتیاط خم می‌شوند و از تماشاچیان می‌پرسند. راست راستی عدالت اجرا شد؟ بله؟ عدالت اجرا شد! کدوم عدالت اجرا شد؟ عدالت چی اجرا شد؟

غلامحسین ساعدی در ۱۴ دی ۱۳۱۴ در تبریز متولد شد. نخستین آثارش را از ۱۳۳۴ در مجلات ادبی به چاپ رساند. او که در ابتدا به عنوان نمایشنامه‌نویسی چیره دست (با نام مستعار گوهر مراد) شهرت یافته بود، با نگارش داستان‌های زیبایی چون «گدا»، «دو برادر» و «آرامش در حضور دیگران»، جایگاه خود را به عنوان یکی از خلاق‌ترین داستان‌نویسان ایران نیز تثبیت کرد. آثار او دستمایه‌ی برخی از بهترین فیلم‌های بلند سینمای ایران قرار گرفته است، که از جمله‌ی آنها می‌توان فیلم‌های "گاو" (ساخته‌ی داریوش مهرجویی، ۱۳۴۸)، "آرامش در حضور دیگران" (ساخته‌ی ناصر تقوایی، ۱۳۴۹) و "دایره‌ی مینا" (ساخته‌ی داریوش مهرجویی، ۱۳۵۳) را نام برد. ساعدی در دوم آذر ۱۳۶۴ به علت خون‌ریزی دستگاه گوارش در فرانسه درگذشت و در گورستان پرلاشز در کنار صادق هدایت به خاک سپرده شد.

عقرب

کریستا راینیگ

ترجمه: رضا نجفی

آدم نرمخو و مهربانی بود. فاصله چشمانش از هم بسیار کم بود، این خصوصیت معمولا حقه باز بودن آدم را می رساند. ابروهایش بالای بینی به هم پیوسته بود و معنی این به هم پیوستگی چیزی نیست، مگر از کوره در رفتن ناگهانی. او بینی بلند و نوک تیزی داشت که دلالت بر کنجکاوی سیری ناپذیر می کند. لاله گوش هایش بیش از حد معمول رشد کرده بود و

این تمایل انسان به جنایتکاری را نشان می دهد. روزی از او پرسیدند که چرا از خانه خارج نمی شود و بین مردم نمی رود. چهره اش را در آینه نگاه کرد و وقتی حرکت زشت و عصبی عضلات کنار لبش را دید، گفت: «آدم خوبی نیستم.»

خودش را غرق کتاب خواندن کرد. وقتی همه کتابها را از سطر اول تا آخر خواند، مجبور شد برای خریدن کتابهای تازه به کوچه و بازار برود. توی دلش گفت: «خدا کند اتفاق بدی نیفتد.» و راه افتاد. همان طور که در خیابان می رفت، خانمی او را صدا زد و از او خواهش کرد پولش را خرد کند.

این خانم چشمانی بسیار نزدیک بین داشت، به همین خاطر هم مجبور شد چند بار پولهایش را این دست و آن دست کند و بشمارد. در همین موقع عقرب به یاد چشمهای خودش افتاد که فاصله شان از هم بسیار کم بود. ناگهان وسوسه شد از نزدیک بین بودن خانم سوء استفاده کند و چند برابر پول از او بگیرد، اما خیلی زود صرف نظر کرد.

در تراموا غریبه ای پایش را لگد کرد و با زبانی بیگانه او را به باد ناسزا گرفت. عقرب بی درنگ یاد ابروهای بهم پیوسته خودش افتاد و ناسزای مرد را که چیزی هم از آن سر در نیاورده بود، به عنوان معذرت خواهی تلقی کرد.

از تراموا که پیاده شد، جلوی پایش روی زمین کیف پولی افتاده بود. عقرب یاد شکل و شمایل بینی اش افتاد. در نتیجه نه تنها خم نشد تا کیف را بردارد، بلکه حتی رویش را هم برنگرداند.

در کتابفروشی کتابی را که مدت ها بود دنبالش می گشت، پیدا کرد. اما کتاب بسیار گران بود. با وجود این می توانست به سادگی آن را در جیب پالتویش بیندازد و از مغازه خارج شود.

عقرب به یاد لاله گوش هایش افتاد و بی درنگ کتاب را سر جایش گذاشت و کتاب دیگری برداشت. زمانی که می خواست پول کتاب را بدهد، یکی از آن آدم های اهل کتاب جلویش سبز شد و با لحنی شکوه آلود گفت: «این درست همان کتابی است که سال ها دنبالش می گشتم. حالا تو می خواهی آن را بخری؟»

عقرب به یاد حرکت زشت و عصبی عضلات کنار لبش افتاد و گفت: «بسیار خوب، کتاب را شما بردارید.»

آن مرد نزدیک بود از خوشحالی به گریه بیفتد. او کتاب را با هر دو دستش به سینه فشرد و رفت. فروشنده گفت: «این مرد از مشتریان خوب من است. اما برای شما هم سرانجام چیزی پیدا می شود.»

و از قفسه کتاب ها درست همان کتابی را که عقرب اول برداشته بود، آورد.

عقرب سرش را تکان داد و گفت: «از پس قیمتش بر نمی آیم.»

فروشنده گفت: «چرا، بر می آیید. ارزش محبت خیلی بیشتر از این هاست. هر چقدر دوست دارید، بپردازید.»

عقرب از شادی به خود لرزید و نزدیک بود گریه اش بگیرد. کتاب را با هر دو دست محکم به سینه فشرد و چون دستش بند بود، در موقع خداحافظی به جای دست دادن به فروشنده نیشش را در دست او گذاشت. فروشنده نیز آن را فشرد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

آهنگر پیر

آهنگر پیر مانند هر روز صبح با قامتی راست و رسا و قیافه گرد استخوانی موقروآرام وبا افکاری درهم وپریشان بسوی دکان خود گام بر میداشت. گذشت سالهای زیاد توانسته بود فقط مو های سر وروی اورا نقره فام بسازد.سپر دوپهلوی زحمت وناچیز دانستن جنجالهای روزمره زندگی، شادابی چهره اورا در برابر تهاجم زمان حفظ کرده بود.بالاخره او شصت سال واندی پتک گران را بر سندان کوبیده بود.پتک آهنگری چون پارچه چوبی نه چندان سنگین در دست سخت وتوانای آهنگر بسادگی به چرخش در می آمد.سالهای طولانی کار جسم اورا به سان فولاد آبدیده سخت و پرتوان ساخته بود.بر روی چهره استخوانی آفتاب خورده وپر ابهت او پوستی شفاف به سان آهن صاف کشیده شده بود.علیرغم گذشت سالهای زیاد که بر چهره های معمولی گرد آشکار چین وچروک می گسترد، در چهره آهنگر پیر خطی از چین و چروک دیده نمی شد.گوئی گذشت سالهای زیاد نتوانسته بودبرای عبور خود درچهره وی شیار های همیشگی را ایجاد کند. رگهای سبز از زیر پوست آهن گونه دستها وصورت وی چون جویباری از زندگی شتابان نمایان بود.رگه زحمت هاله نمایان حکمت در چهره را، در قیافه وی نقش کرده بود.عزتی که نتیجه زحمت است بر سر وروی این مرد موقر سایه افگنده بود. هنگام عبور از برابر دکانها ی همقطار ، در برابر سلام های گرم صبح گاهی با محبت وادب تمام پاسخ می گفت وبا سر داغ وافکار پریشان همچنان به راه خود ادامه میداد.همه میدانستند که درین روزها چه مصیبتی بر وی نازل شده است.همسایه ها با نگاهی مهر آمیز ، با سکوتی پر از رمز وراز که فقط خود آهنگر پیر وهمسایه ها میدانستند،با وی همدردی میکردند.

گامهای آهنگر پیر سنگین وآرام بود. گو اینکه زمین با هر گام او در زیر پاهای سنگین وی دم میداد. زمین هم بر غم او می نگریست. زمین هم وی را در راه پر از غم واندوه وی همراهی میکرد. گوئی زمین وزمان دست به دست هم داده ،به او می نگریستند واورا در غم جانکاهش ره می بردند. آن طوریکه عادت داشت با تانی چشمهای پر آزرم به زمین دوخته خود را بالا میبرد وبه دوستان سلام میکرد. امروز چشمهای شریف این مردآرام در دنیای طلاتم غم گم شده بود. اوبه سیاق همیشگی بروی همه لبخندی نرم ومانند همیشه بی اختیار وعاری از هر گونه تکلفی می گسترد. این عادت او بود ولی در این روزها به طرف دیگران نگاه میکرد ونمی شود گفت که همه را واقعا" می دید. فکرش جای دیگری بود . نگاهایش پنهانی جای دیگر

وکس دیگری را می پائید. آهنگر پیر مثل هر روز دیگرقفل را از لای زلفی های آهنی دروازه که خودش ساخته بود برداشت ودروازه را کاملا" باز کرد، گو اینکه در نیمه باز در سر این صبح غم انگیز دلش را بسته تر میکرد.یک بار دیگر به تنهائی ذغال رادر کوره انداخت وآتش برافروخت؛ چنان آتشی که اگر سقف نبود گوئی دل آسمان را روشن میکرد. دمی که به ذغال میداد گوئی که از جان خودش بود. به آتش افروخته می دمید وبازهم می دمید.به یاد یگانه فرزند از دست رفته خود به آتش می دمید تا یاد اورا هر چه بیشتر برافروزد. درین دهمین روز نبود او،نتوانست تاب بیاورد؛ نیمه دیواری که کوره آهنگری را ازعقبگاه جدا می کرد، برای پذیرش اشکهایش جای مناسبی بود.آخر هیچگاهی وهیچکسی اشک آهنگر را نه دیده بود. چطور میشد که راضی شود این بار ولو اینکه به نیت همدردی با درد عظیمش باشد، کسی اشک او را به بیند.آخر هنگامیکه در سنین نوجوانی شب ها در منزل شاهنامه میخواندند واو فردا در پیتو قلعه به دیگران در باره قصه های شاهنامه یاد میکرد، به یاد نداشت که مردان را در گریه وندبه توصیف کرده باشد.

در عقبگاه پناه برد واز ته دل گریه کرد.یادچهره آرام و صدای نرم ولی مردانه پسرش که بسیار به خودش شباهت داشت دلش را می آزرد.او دیگر نبود. بسیار بیرحمانه فرزند او راابلیسانه به نام"ملحد" از وی گرفته بودند.او خوب میدانست این کار کی بوده است ولی افکار خودرا آشکار نمی ساخت. آهنگر پیر هیچ گاهی بیاد نداشت کسی از و گله ودل خوری ای ابراز کرده باشد. به هیچکسی ضرری ازو نرسیده بود.طینت پاک اورا به آسانی میشد در چهره بی گرد وغبار ازکینه اش دید.تناسبی روشن از درون بی غبارش در چهره موقر وبا آزرمش دیده میشد. ولی آخر چرا اورا درین کوره آتش زندگی انداختند؟ سرخود را بسوی آسمان بالا برد زمزمه ای کرد وآه سردی از ته دل بدر آورد.عقب کوره برگشت وبازهم به آتش دمید.قوغ سرخ کوره آتش تجلی دل پرخون او بود .گوئی آه سرد آهنگر بلوائی در دل آتش براه انداخته بود. پارچه کلفتی از آهن سرد را در دل قوغ های داغ فروبرد.بزودی آهن کلفت مغرور دربرابر آتش پر ابهت آهنگر نرم شد؛ سرخ شد وسفید شد. یک بار دیگرچکش سنگین پسر خود را برداشت وبه کوبیدن آغاز کرد. آهنگر پیر فریاد دل خونین خود رابا ضربه های چکش در پهنای آهن داغ حک میکرد.گرچه حال وهوای کار را نداشت ولی دل غرقه در خون خودرا باید طوری خالی میکرد. ضربه های چکش دلش را خالی میکرد.

در بیرون که گاهگاهی همسایه ها با محبت ولی دزدانه اورا مینگریستندروز مانند روز های دیگرجاری بود؛ زندگی بود وغوغاهایش. گوش آهنگر به هیچ کس وهیچ جائی نبود.در دنیای غم خود غرق بود.آهن را با انبور کلفت که پسرش همیشه ان را بکار میگرفت برداشت وبا پتک گران پسرش به کوبیدن آغاز کرد. با ضربات رستم گونه چکش ، دل پرخون خود را

خالی میکرد. آهن داغ ،تام وتمام تابع حرکات دست وپتک گران او شده بود.در برابر دل پرخون آهنگرسرخم کرده بود. بزودی آهن گداخته به فرمان آهنگر پیر انحنا برداشت و شکل گرفت.

با هر ضربه ای که بر آهن گداخته وارد میکرد ،بازوی پر زور پسرش در برابر چشمانش پیدا میشد وباز هم محکمتر میکوبید.پسرش دربرابر دیدگانش قرار داشت؛ همین چند روز پیش پسرش تازه از ادای نماز صبحگاهی فارغ شده بود که در کوبیدند. پسرش مانند همیشه باعجله بسوی در دوید تا کسی که پشت در قرار دارد زیاد منتظر نماند. از آنسو صدائی شنید که فکر میکرد اشنا است. گفتگوی کوتاهی که بیشتر به پرخاش شباهت د اشت براه افتاد ودر، عقب سر پسرش بسته شد. وی منتظر ماند تا پسر برگردد. لحظاتی به کندی گذشت ولی از پسرش خبری نشد .با دلواپسی از در بیرون رفت ، پسرش آنجا نبود. منتظر ماند وبازهم منتظر ماند ولی از پسر خبری نشد. آن روز، همراه با دلهره ای گنگ بسر کار رفته بود. دلش بسوی کار نمی رفت؛ آتش گوئی دم نمی گرفت و دستهای کلفت وپینه بسته پاکش توان برداشتن چکش را نداشت.

نیمه های روز با احتیاط اورا بخانه خواستند. در حیاط کوچک محقر ولی پراز گل وسبزیجات ودرختهای پربرک در کناری همسر پیچه سفیدش در حال اغما به دیوار کهنه گلی تکیه داده بود. در دم پایش بسته بسته موهای سفیدی که در غم یگانه فرزند از دست داده، از سر کنده بود، نمای چشم آزاری به دنیا وحول وحوش او داده بودند.آهنگر پیر در یک لحظه به همه عمق فاجعه ماجرا پی برد.دستی بر ریش سپید خود کشید وبا غضب "لا حول ولا..." گفت. آهنگر سر در غم فروبرد وبا هیچکسی هیچ چیزی نگفت. فقط با خود عهد بست.

آهنگر پیرروزهای آخراز فضای دلگیر وتباه کن داخل خانه بیرون شده وبه سر کار می آمد. روز اول آهن خوش تراشی را برداشت ونیمه کاره به شکل خنجری تیز دم وبران در آورد ودرکنار دست خود در جای محفوظی قرار داد.

امروز مانند هر روز دیگری ،زندگی میگذشت؛ زندگی بود وغوغاهایش.

آهنگر پیر نعلی ساخت ودر کناری گذاشت.فرمایش چکش و بیل راکه نیمه کاره گذاشته بود تمام کرد، کار ساختن داسی را که با پسر شروع کرده بود به آخر رساند ومیخواست به عقبگاه برود که در بیرون چشمش به "او"، همانیکه درسپیده دم آن روز لعنتی به سراغ پسرش آمده بود، افتاد که با تبختر از برابر رده دکانها رژه میرفت. همه اورا می شناختند که چه کاره وکی است ولی ترسی که ارمغان بد روزگار بود ، از"او" در دلها نشسته بود.

آهنگر پیر خنجر نیمه کاره ای راکه در کنار خود در جای محفوظی گذاشته بود با آرامش خاطر وبا تصمیمی آهنین در کوره داغ که آتشش گدازنده تر از آتش جهنم بود، در دل قوغ ها قرار داد.با دم پهلوانی بازهم به اتشدان دمید. آهنگر پیر جان خود

را در دم گذاشت؛مانند آرش کمانگیر که جان خود را در تیرکرده بود.خنجر بران ناتمام در کوره آتش سرخ شد وسفید شد؛ گوئی در برابر اراده نیرومند تر از آتش آهنگر، سر تسلیم فرود آورد.

"او"باقد میانه و ریش انبوه قرمزی، سری بزرگ که لنگی راه راه پیشاوری آنرا بزرگتر از سر انسانهای عادی جلوه ای ناحوش آیند میداد، شکم پیش برآمده و دندانهای چرکین که دود هزار سگرت وچاشنی چرس را در کمر داشت ولبخندی کریه آنهارا به نمایش میگذاشت با تانی وتبختر به دکان آهنگر پیر نزدیک میشد."او" از دور با تفرعن نگاهی تحقیر آمیز بسوی آهنگر پیر حواله کرد.سراپای آهنگر پیر رالرزشی ناشناخته فراگرفته بود،با خود چیزی را زمزمه میکرد وخلاف آنهائیکه از بد روزگار هنگام برخورد با "او" چشمهای خود را به زمین می دوختند، آهنگر پیر مستقیم از همان فاصله دور به چشمان تنگ "او" که در گودی ای به سان عمق چاه جاگرفته بود، نگاهی تند انداخت.

خنجر نیمه کاره در میان آتش گوئی فریاد می زد که "آماده ام". آهنگر پیر دم را رها کرد وپتک گران فرزند را برداشت ، آهسته آهسته در بدن نرم ونازک آهن می کوفت ؛ خنجر نیمه کاره بازهم درازتر وبران تر شد. دو قدم "او"مانده به در ، اهنگر پیر قلم بران آهنگری را برداشت وبا احتیاط و دقت تمام در دهنه محکم انبور گذاشت، در انتهای تیغ بران خنجر ناتمام علامتی گذاشته بود وقلم را روی علامت گذاشت.

هنگامیکه "او"با تبختر وبا گردنی افراشته از برابر آهنگرپیربدون ادای سلام واحترام میگذشت،پتک گران آهنگری گوئی در برابر ضحاک است، در نیمه راه آسمان بلند شد.آهنگر پیر میخواست که روی علامت خنجر ناتمام با شدت بکوبد؛ خنجر از همان جا با قوت جدا شود ومانند گلوله با صفیری نازک ولی سرعتی سرسام آور شاه رگ"او" را که تازه از برابر دکانش میگذشت از عقب بدرد و در نقطه اصابت شیاری به نازکی دم تیغ ایجاد گرددوگرمی نوک سوزان خنجرهردو سوی شیار راباسوختگی سفید رنگ پوست گردن،صاف به ببنددوتیر قضا در وسط لنگی پیشاوری"او" سوراخ سوخته کوچکی به جا بگذارد.آهنگرپیر در یک آن در برابرچشمان خود مجسم ساخت که"او" چند قدم مانده به درخت پر شاخ وبرگی که هم سن وسال پسرش بود با شدت بر زمین خورده ودیگر برنمی خیزد. چکش کاویانی آهنگر پیر در نیمه راه آسمان بودکه بخود آمد و گفت « لاحول ولا...؛این نوع انتقام جوئی کار من نیست!"

"او "نمیدانست که تداوم زندگی نامیمونش درین بار، ثمره همت والای آهنگر پیراست وبراه خودباتبختروناز ادامه داد. آهنگر پیرآتش را خاموش کرد، وسایل کار را مرتب کرد ، در را بست وبسوی خانه فقیرانه خود که زن پیچه سفیدی انتظارش را داشت روان شد.

آه زمین، اگر فراموشت کنم

آرتور سی. کلارک

محمد حاجزمان

وقتی که ماروین[۱] ده ساله بود، پدرش او را از میان راهرویی طولانی که از میان نیروگاه و مرکز فرماندهی می‌گذشت و طنین گام‌ها در آن می‌پیچید عبور داد تا این که بالاخره به بالاترین طبقه رسیدند و در میان گیاهان سریع رشد کشتزارها قرار گرفتند. ماروین این‌جا را دوست داشت، تماشای گیاهان متعدد و ظریفی که با علاقه‌ای آشکار به طرف نور خورشیدی می‌خزیدند که از میان گنبد پلاستیکی عبور می‌کرد تا پایین بیاید و به آن‌ها برسد، لذت‌بخش بود. رایحه‌ی زندگی در همه جا به مشام می‌رسید، قلبش از اشتیاقی تکان‌دهنده و غیر قابل وصف آکنده می‌شد: دیگر هوای سرد و خشک قسمت‌های مسکونی را که هیچ بویی جز رایحه‌ی ضعیف اوزون[۲] نداشت، تنفس نمی‌کرد. او آرزو می‌کرد که بتواند برای چند لحظه بیشتر آن‌جا بماند ولی پدر به او اجازه نداد. آن‌ها به پیش رفتند تا این‌که به ورودی رصدخانه رسیدند که او هیچ وقت آن را ندیده بود، اما توقف نکردند و ماروین با احساس هیجانی که مدام افزایش می‌یافت فهمید که تنها یک احتمال باقی مانده است؛ برای اولین بار در عمرش، او داشت بیرون می‌رفت.

آن‌جا یک دو جین ماشین سطح‌پیما با لاستیک‌های بادی پهن و کابین‌های تحت فشار در تالار بزرگ نگهداری قرار داشتند. بایستی چشم انتظار پدرش بوده باشند چون آن‌ها بلافاصله به طرف یک ماشین پیشاهنگ کوچک هدایت شدند که با در دایره‌ای شکل بزرگ در مقابل هوابند[۳] منتظر بود. ماروین که از آنچه پیش رو داشتند هیجان‌زده شده بود خودش را درون کابین تنگ جا داد. پدرش موتور را روشن کرد و مشغول بررسی کردن کنترل‌ها شد. در کشویی قفل داخلی باز و سپس پشت آن‌ها بسته شد. او صدای خروش پمپ‌های بزرگ باد را می‌شنید که در ضمن آن‌که فشار تا حد صفر تقلیل می‌یافت کم‌کم محو می‌شدند، سپس علامت «خلاء» روشن شد، در بیرونی جدا و پشت سر ماروین زمینی که تا آن زمان هیچگاه به آن پا نگذاشته بود باقی ماند.

البته ماروین این را در عکس‌ها دیده بود، او صدها بار برهوتی را که بر صفحه تلویزیون به تصویر درآمده بود تماشا کرده بود، اما اکنون برهوت در همه‌ی اطرافش گسترده شده بود و در زیر خورشید شرزه که به کندی در امتداد آسمان سیاه کهربایی می‌خزید، می‌سوخت. او به سوی غرب چشم دوخته بود، جایی که دور از خورشید باشکوه کورکننده، ستارگان دیده می‌شدند.

همان‌طور که به او گفته بودند اما هیچ‌گاه کاملاً باور نکرده بود. برای مدتی طولانی به آن‌ها خیره شد، شگفت‌زده از این‌که چطور چیزی می‌تواند چنین درخشان و در عین حال کوچک باشد.

آن‌ها نقاط کم نور بی‌شماری بودند و او ناگهان شعری را به یاد آورد که در یکی از کتاب‌های پدرش خوانده بود:

«چشمک بزن، چشمک بزن ستاره کوچک... من در شگفتم که تو چه هستی...»

خوب، او می‌دانست که ستاره‌ها چه چیزی هستند. هر کس که چنین سوالی را پرسیده بود باید خیلی خنگ بوده باشد. و منظور آن‌ها از «چشمک زدن» چه بود؟ هر کس با یک نگاه می‌توانست ببیند که همه‌ی ستارگان با نوری یکنواخت و بدون نوسان می‌درخشیدند. او معما را رها کرد و توجه‌اش را به چشم‌انداز اطرافش معطوف کرد.

آن‌ها تقریباً در یک ساعت یک‌صد کیلومتر در منطقه مسطحی پیش رفته بودند. لاستیک‌های بادی بزرگ ابر کوچکی از گرد و خاک را در پشت آن‌ها به هوا بلند کرده بود. نشانه‌ای از مهاجرنشین[۴] وجود نداشت: در دقایق اندکی که او به ستارگان خیره نگاه می‌کرد گنبد و برج رادیویی آن در پشت افق پنهان شده بود. هنوز نشانه‌های دیگری از حضور انسان وجود داشت. در حدود یک مایلی ماروین می‌توانست ساختارهایی را که به گونه‌ای عجیب شکل داده شده و اطراف ورودی یک معدن را احاطه کرده بودند ببیند. دیر یا زود توده‌ای بخار از یک دودکش عریض و پهن

بیرون می‌آمد و فوراً ناپدید می‌شد.

آن‌ها در یک لحظه معدن را پشت سر گذاشتند؛ پدر به گونه‌ای بی ملاحظه و بی‌پروا رانندگی می‌کرد؛ مثل این‌که – این فکر عجیبی بود که به ذهن یک پسر بچه خطور کند – تلاش می‌کرد تا از چیزی فرار کند. پس از لحظاتی کوتاه آن‌ها به لبه فلاتی رسیدند که مهاجرنشین بر روی آن ساخته شده بود. از آن به بعد زمین در زیر پای آنها با شیبی گیج کننده به دره‌ای منتهی می شد که امتداد پایینی آن در سایه گم شده بود. در جلو، تا جایی که چشم کار می‌کرد تنها طرح درهم و برهمی از زمین لم یزرع با دهانه‌های آتشفشانی، رشته کوه‌ها و دره‌هایی عمیق وجود داشت. ستیغ کوه‌ها خورشید را که همچون جزیره‌ای از آتش در دریایی از تاریکی شعله‌ور بود در بر گرفته بود و در بالای سر آن‌ها ستارگان هنوز با همان درخشش ثابت همیشگی نورافشانی می‌کردند. در پیش روی آن‌ها نمی‌توانست راهی وجود داشته باشد، یا هنوز نبود. در حالی که ماشین بر فراز سرازیری حرکت می‌کرد و سقوطی طولانی را آغاز می‌نمود ماروین مشت‌هایش را گره کرد. سپس او شیارهای قابل رویتی را دید که در پایین بخش کوهستانی باقی مانده بودند و کمی آسوده خاطر شد. به نظر می‌رسید که انسان‌های دیگری قبلاً از این راه رفته‌اند.

در حالی که آن‌ها در امتداد سایه حرکت می‌کردند تاریکی به گونه‌ای ناگهانی و موحش پایین آمد و خورشید در امتداد تاج فلات پنهان شد. نورافکن‌های دوتایی روشن شدند و شعاع‌های نور سفید و آبی را بر روی صخره‌های سر راه گستردند و باعث شد که نیاز اندکی به تنظیم سرعت پیدا کنند. برای ساعت‌ها آن‌ها از میان دره‌ها رانندگی کردند و دامنه کوه‌هایی را که به نظر می‌رسید قله‌هایشان سر به ستارگان می‌سایند پشت سر گذاشتند. برخی اوقات که از زمین‌های مرتفع‌تر بالا می‌رفتند برای لحظاتی در زیر نور خورشید قرار می‌گرفتند.

اکنون در سمت راست دشتی غبار آلود و چین و چروک خورده قرار داشت و در سمت چپ، پستی و بلندی‌های آن که مایل‌ها و مایل‌ها بالا می‌رفت تا به آسمان می‌رسید، دیواری از کوه‌ها بود که تا فاصله‌ای بسیار دور پیشروی کرده بودند تا آن‌که قله‌هایشان در زیر لبه‌ی جهان از دید مخفی می‌شد. آن‌جا هیچ نشانه‌ای نبود که نشان دهد انسان‌ها زمانی این سرزمین را مورد کاوش قرار داده باشند، هر چند که آن‌ها یک بار از کنار باقیمانده‌ای از یک موشک در هم شکسته عبور کردند که در کنار آن سنگ قبری که توسط یک صلیب فلزی مشخص شده بود قرار داشت.

به نظر ماروین رسید که کوه‌ها تا ابد امتداد یافته‌اند اما سرانجام، ساعت‌ها بعد، رشته کوه‌ها در پرتگاهی ناگهانی و بلند که از تعدادی تپه‌ی کوچک با شیب تند تشکیل شده بود پایان یافتند. آن‌ها به سمت پایین و درون یک دره کم عمق قوسی شکل که به طرف بخش دورتر کوه‌ها انحنا یافته بود حرکت کردند و همین طور که پیش می‌رفتند ماروین کم‌کم متوجه شد که چیز بسیار عجیبی در زمین پیش رویشان اتفاق می‌افتد.

خورشید اکنون در ارتفاعی پایین، پشت تپه‌های سمت راست قرار گرفته بود؛ دره‌ی پشت سر آن‌ها می‌بایست در تاریکی مطلق باشد. با این وجود از درخشندگی سفید بی‌روحی لبریز شده بود که از بالای تخته سنگ‌های تحتانی که بر روی آن‌ها می‌راندند ساطع می‌شد. سپس به طور ناگهانی آن‌ها از دره خارج شدند و درون دشت آزادی قرار گرفتند و منبع نور در پیش روی آن‌ها با تمام شکوهش نمودار شد.

اکنون که موتورها خاموش شده بودند داخل کابین کوچک بسیار ساکت بود. تنها صدای موجود وزوز ضعیف تهویه‌ی اکسیژن و خش‌خش فلزی گاه و بیگاهی بود که هنگامی که دیواره‌های بیرونی سطح‌پیما حرارت خود را دفع می‌کردند به گوش می‌رسید؛ برای دفع حرارتی که هرگز از هلال نقره‌ای بزرگی که در آن پایین در بالای افق دوردست شناور بود و تمام این سرزمین را با نوری مرواریدوار در خود غرق می‌کرد، نمی‌رسید. هلال آن‌قدر تابان بود که لحظاتی گذشت تا ماروین توانست به مبارزه طلبیدنش را قبول و به طور ثابت به تابش خیره کننده‌ی آن نگاه کند. سرانجام او توانست طرح کلی قاره‌ها،

کناره‌ی مبهم اتمسفر و جزیره سفیدی از ابرها را تشخیص دهد و حتی از این فاصله او می‌توانست تلالو و درخشندگی انعکاس نور خورشید بر روی یخ‌های قطبی را ببیند.

این منظره بسیار زیبا بود و از اعماق فضا قلب او را به خود فرا می‌خواند. آن‌جا در چنین هلال درخشانی تمام شگفتی‌هایی که او هرگز درک نکرده بود وجود داشت: منظره‌ی آسمان‌هایی با خورشید در حال غروب، مویه‌ی دریا بر روی شن‌های ساحل، شرشر ریزش باران و نعمت بی‌پایان برف. این چیزها و هزاران مورد دیگر می‌بایست حق طبیعی او باشد، اما او این‌ها را فقط از طریق کتاب‌ها و تاریخچه‌های قدیمی می‌شناخت و فکر و خیال او را با غم و اندوه تبعید در خود فرو برد.

چه می‌شد اگر آن‌ها می‌توانستند برنگردند؟ به نظر می‌رسید که جهان پایین آن ردیف‌های ابرهای قدم‌رو، بسیار آرام و مسالمت آمیز باشد. سپس ماروین–چشم‌هایش دیگر تحت تاثیر تابش خیره‌کننده قرار نداشت–دید که بخشی از قرص که می‌بایست در تاریکی باشد به طور خفیفی با روشنایی شریرانه‌ای سوسو زد و او به خاطر آورد؛ او داشت به آتش مراسم تدفین یک جهان که عواقب رادیواکتیویته‌ی نبرد نهایی[۵] بود نگاه می‌کرد. در آن سوی فضا در فاصله یک چهارم میلیون مایل، درخشش اتم‌های در حال مرگ هنوز قابل رویت بود، یادآوری جاودانه‌ای از گذشته‌ی خانمان برانداز و ویران کننده. هنوز قرن‌ها مانده بود تا آن درخشش مرگ‌آور از روی صخره‌ها پاک شود و زندگی دوباره به جهان ساکت و خاموش بازگردد.

و اکنون پدر شروع به صحبت کرد، برای ماروین داستانی را گفت که تا این لحظه برای او معنایی بیش از داستان‌های افسانه‌ای که یک بار برای او گفته بود نداشت. چیزهای زیادی بود که او نمی‌توانست بفهمد؛ برای او غیر ممکن بود که طرحی روشن و واضح از زندگی بر روی سیاره‌ای که هرگز ندیده بود تصور کند. او نیروهایی را که در پایان سیاره را نابود کردند، مهاجرنشین را بنا نهادند و توسط انزوای آن به عنوان تنها باقیماندگان حفظ شدند، درک نمی‌کرد. با این وجود او می‌توانست در درد و رنج آن روزهای پایانی سهیم شود، هنگامی که مهاجرنشینان بالاخره فهمیدند که هرگز بار دیگر سفینه‌های تداراکات زبانه‌کشان از میان ستارگان با هدایی از خانه پایین نمی‌آیند. یکی پس از دیگری ایستگاه‌های رادیویی از گفتن باز می‌ایستادند، بر روی کره‌ی غبار گرفته روشنایی شهرها تحلیل می‌رفت و می‌مرد، و سرانجام آن‌ها تنها شدند، به گونه‌ای که هیچ انسانی قبلاً هرگز چنین تنها نبوده است، و آینده‌ی نژاد را در دستانشان گرفتند.

سپس سال‌های ناامیدی و یاس به دنبال آمدند و مبارزه‌ای ممتد و طولانی برای بقاء در این دنیای خشن و بی‌رحم آغاز شد. آن‌ها در این نبرد چیره شدند اگرچه با سختی‌های فراوانی همراه بود؛ این آبادی کوچک از زندگی در برابر بدترین حملات

طبیعت ایمن بود، لیکن در صورتی که هدفی وجود نداشت–آینده‌ای که بتوان برای رسیدن به آن فعالیت کرد–مهاجرنشین اراده‌اش برای زنده ماندن را از دست می‌داد و نه ماشین، نه مهارت و نه علم نمی‌توانست آن را نجات دهد.

از این رو، در پایان، ماروین هدف از این سفر مقدس را فهمید. او هرگز در کنار رودخانه‌های آن جهان گم شده و افسانه‌ای گام بر نمی‌داشت یا به غرش رعدهای خشمناک از بالای تپه‌های مسطح آن گوش فرا نمی‌داد. با این حال یک روز–چقدر بعد؟–بچه‌هایِ بچه‌های او باز می‌گشتند تا میراث خود را طلب کنند باد و باران سموم را از زمین سوخته می‌شستند و به دریا می‌بردند و آن‌ها در اعماق دریا زهر خود را بیهوده تلف می‌کردند تا که دیگر نتوانند به موجودات زنده آسیب برسانند. پس از آن سفینه‌های بزرگ، که هنوز این‌جا در سکوت در دشت‌های غبار آلود منتظر بودند، یک بار دیگر به درون فضا اوج می‌گرفتند و در مسیری که به خانه منتهی می‌شد پیش می‌رفتند.

این رویا بود: و یک روز، ماروین با بصیرتی ناگهانی دریافت که آن را به پسرش منتقل کند، این‌جا در چنین محلی با کوه‌هایی در پشت او و در میان نوری نقره‌ای رنگ از آسمان که بر صورت او می‌تابید.

هنگامی که آنها سفر بازگشت را شروع کردند او به عقب نگاه نکرد. او نمی‌توانست تحمل کند که درخشش سرد زمین هلالی شکل را که در میان صخره‌های اطرافش رنگ می‌باخت نظاره کند، در حالی که او می‌رفت تا به مردمش در تبعید طولانی آن‌ها ملحق شود.

آخر دنیا

تنهایی را زمانی خوب احساس می کنی که همه ی زندگی بر ضد تو باشد ؛ تمام هرچه خارج از تو می جنبد . آدمیان دور و برت را مسخ شده می بینی ! حقیقت پیرامونت را فقط خودت می فهمی! سالها بود مردم وقتی به گورستان می آمدند، پیرمردی را می دیدند که در زیر کپری در میان قبرها رفت و آمد می کرد.

نمی توانست حوادثی را که جریان سیال زندگی برایش به وجود آورده بود بفهمد. اگر ذره ای از این بازی را بلد بود ، شاید دلتنگ نمی شد. افکارش پاره پاره و بی مفهوم شده بود. اشباحی که درونش را می خوردند باعث می گشت تا احساس خفگی کند. تمام اتفاقاتی که خارج ازاو می گذشت ، مستقیم بر او اثر می گذاشت . حالا نوبتش رسیده بود تا ازدنیای دور و برش انتقام بگیرد اما نمی دانست چگونه باید این کاررا بکند. گویی روحش را کشیده و حالا ول کرده ا ند.

وارد پزشک قانونی شد. نگهبان از پشت اتاقک شیشه ای صدایش کرد: « آقا،آقا، شما ؟»

چرخید برپاشنه ای که تمام بی کسی را بر روی آن داشت. شبح دو پایی را دید که به او اشاره می کند . چیزی نتوانست بگوید. نگهبان داخل قفس، دوباره با حرکت عضلات صورت و دستهایش اشاره کرد: «آقا کجا، کاری دارین، کاری دارین پدر جان ؟»

فراموش کرد برای چه آن جاست . سعی کرد افکارش را کنارهم جمع کند : « راستی راستی ، مرده ؟ گمون نکنم، نه ، زنده س . خدا کنه من مرده باشم !» هرچه بیشتربه مغزش فشارمی آورد تهی تر می شد:

« اما شهرزاد من ، چند روزی بیشترنیست که به دنیا آمده بود. زندگی اش تازه بود. پس، پس اواین جا چه می کند؟ چرا او را به این جا آوردن؟!» خالی بودن مغزش از آنچه بر او غلطیده و رفته بود، باعث شد تا احساس آرامش کند. نگهبان ازاتاقک خود بیرون آمده بود. بازوی یاشار را تکان داد، گفت: « حاج آقا، طوری شده، کسی اینجا دارین؟ پس همراهت ، همراهتون کجاس؟» به بیرون نگاه کرد شاید یکی دیگر را بیابد که به پیرمرد شباهتی داشته باشد ! دل یاشار، با صدایی یکنواخت ضرب آهنگی مثل صدای قلب درخت کهنسالی که آخرین برش اره ای آن را از ریشه جدا می کند، در سینه اش می تپید . شاید در سینه اش اصلن دلی نبود . بالاخره خودش را جمع و جورکرد و گفت:

« آمدم پی دخترم . دخترم اینجاس. گفتن بیام اینجا دنبالش. البته بوی او را می فهمم! این بو مال دخترمه .»

انگشت سبابه اش را به نوک دماغش زد و دوباره بو کشید. بو که می کشید چشمانش بسته بود. نگهبان سعی کرد تا ازچشمان او، راهی به درونش بیابد، نتوانست. برای همدردی دستی بر

شانه ی او زد. پیرمرد روحش درد می کرد از بس که به روزگار کوبیده بود ! شاید این دردها باعث می شد تا دوست داشتنی شود. معصومیتی در او پدید آمده بود که دیگران را به سوی خود

می کشید. پیکرش سست بود اما بوی پخته گی خاک را می داد. دوست داشتنی شده بود. نگهبان گفت: « ببخشید پدرجان خدا صبرت بده . همین یک دختر را داشتی؟»

یاشار، نفهمید. نگاه کرد . نگهبان به ته راهرو اشاره کرد : « برو آنجا، دفتر اونجاس.» به ته راهرو حرکت کرد.

بوی نمناکی را که با کافور قاطی شده بود استشمام کرد. لرزید. درونش سرد شد و یخ زد. چشمهایش را باریک کرد و نوشته ی روی پلاک در را خواند. دستگیره را چرخاند، وارد شد.

مرد جوانی با لباس سفید از آن طرف میزی که در وسط اتاق قرار داشت سرش را بالا آورد: « بفرمائید پدرجان ؟ »

یاشار، قلبش فشرده شد. دوباره فراموش کرد برای چه آمده . لحظه ای خشکش زد و ماند بدون آنکه چیزی بگوید. مردی که دستکش سفیدی را به دستش کرده بود گفت: «آقای دکتر، فکر کنم از فک و فامیل همون دختره س.»

دکتر از پشت میزش بلند شد. به طرف یاشارآمد. گفت: « کسی همراه شما نیس؟»

« نه ، کسی را ندارم. ما را رها کرده اند. به هرکس رو انداختم نیامد. گفتند خطرناک است. دخترت آبروی ما را هم برده ... ترسیدند بیایند. از زندگیشون ترسیدند. شاید حق داشتند،نمی دونم!»مردی که دستکش داشت سرش را تکان داد و گفت: « البته که حق دارن . خب مواظب خانواده ات نباشی همین می شه. بچه داشتن، اونم دختر، البته که مواظبت می خواد.»

دکتر با سر به او اشاره کرد. مرد ساکت شد. صندلی جلوی خود را نشان داد :« پدرجان بیا، بیا اینجا بشین . باید چند تا امضاء بکنی. »یاشار بر لبه ی صندلی چوبی نشست . کف دست ها را روی زانوهایش تکیه داد و به دکتر که به طرف فایل چوبی و تر و تمیزگوشه ی اتاق می رفت خیره شد . فایل را کشید و پی چیزی گشت . پوشه ای به رنگ قرمز بیرون آورد و آن را باز کرد. داشت برگه های داخل آن را می خواند که به طرف یاشار آمد. پشت میز و رو به روی او نشست .

یاشارعینکش را برانداز کرد. قلبش لرزید. کفتری را تا به حال در مشت هایت گرفته ای ؟ این بار قلب او مانند دلِ کفترِ میان مشت هایت بود. دکتر گفت : « ظاهراً دانشجوی حقوق بوده ، چی شد که کشتنش؟»

شانه هایش را به سختی بالا داد :« باش زیاد حرف زدم . اون دیگه بزرگ شده بود و حرفای مرا نمی فهمید . به حرفای من می خندید آقا . گفتن خرابکاره . گفتن خلافکاره . گفتن، رضا را اون کشته ! نامزدش بود آقا . عاشقش بود آقا . خیلی سعی کردم راضیش کنم اما خب شهرزادم اونو دوست نداشت . نمی دونم آقا نمی دونم ! اما اون قرار بود به مردم خدمت کنه. اون نمرده ، مگه نه ؟ » دیده ای ، گاهی اوقات دوست داری یک چیزی را باور کنی؟ خودت می دانی که حقیقت ندارد اما دوست داری که باورش کنی! دکترسرش را تکان داد. نفس عمیقی کشید. می دانست که پیرمرد سالم است. پریشان است اما سالم است . دو برگ از میان پوشه بیرون کشید. دستهای یاشار را به آرامی میان دستهایش گرفت و فشرد . یاشار احساس کرد یکی اورا در بغل گرفته و صمیمانه می فشارد. پس از مدتها، این اولین باری بود که چنین حسی دوباره به سراغش آمده بود. دوست داشت همیشه دستهایش در میان پنجه های دکتر جوان باقی بماند. بالاخره دستهای یاشار رها شد. پایین برگه ها را نشان داد : « اینجا را امضاء کنین.» یاشارسرش را به طرف جایی که نشانش داده بود نزدیک کرد. خط سیاهی روی کاغذ کشید. مردی که دستکش دستش بود گفت : « آقای دکتر، من برم آماده اش کنم تا شما کارتون تموم بشه . »

یاشار وقتی پای آخرین برگه را خط کشید، رنگش مثل گچ سفید شده بود. دوباره به چیزی فکر نکرد. صدای حرکت چرخ هایی که لاشه ی سبکی را حمل می کرد از سالن گذشت و بر سر یاشار خراب شد. نفهمید چطور از روی صندلی بلند شده بود . ملافه را کنار زد . دستش را بر گونه های او کشید: « چقدر سرد شده ای دختر! چقدر به ت گفتم خودتو خوب بپوشون سرما نخوری !» مردی که کشوی سردخانه را کشیده بود، دوباره آن را به جلو سر داد و کیپ کرد .

« تا نیم ساعت دیگه می فرستیمش واسه شستشو . می تونی بری و دم غسالخونه منتظرش وایسی .»

شهرزاد را می شستند. انگار پنج خال سیاه در سینه ی او، و دو سوراخ در استخوان زیر گلویش دیده می شد. لحظه ای بیشترطول نکشید که مرده شورها، در نُه ملا فه ی سفید بسته بندیش کردند. یاشار به او ذل زده بود ؟ احساس کرد اولین باری ست که اورا می بیند. زیرلب زمزمه کرد: « چقدر قشنگ شده ای، شهرزاد!»

بی اختیاربه یاد زنش افتاد. نفس بلندی کشید : « ترگل ، چقدر خوبه که زنده نیستی . »

آخرین نمایش

پرده ها کشیده می شود و صدای تشویق تماشاچیان بر میخیزد. امشب یکی دیگر از نمایش هایم به پایان رسید آخرین گروه تماشاگران با ظاهری خوشنود در حالی که بلند بلند از نمایش امشب تعریف میکنند از سالن خارج می شوند و من مثل آدمهایی که هنوز غرق در آخرین دیالگ نمایشنامه به فکر فرو رفته باشند مبهوتم تک و تنها روی یک صندلی کهنه در میان ردیفهای منظم و صف کشیده صندلی های خسته جایی میان ارواح تماشا گران نامرئی نشسته ام و به یک نقطه خیره شده ام و در فکرم .این آخرین شبی بود که شخصیت های مخلوقم حق داشتند حرفشان را بزنند این آخرین فرصت ابراز وجود بود اما افسوس که هیچ کس نفهمید چه چیز اینگونه به این افکار صامت جان بخشید و هدف از این بازیهای شبانه چه بود همه از این که جوانی همیشه پشت درهای بسته میماند تا پیر شد خندیدند و شادمانه به حالش لبخند زدند وقتی در اوج فلاکت و تنهایی خواست عاشق دختر ثروتمندی شود همه یک صدا هو کردند سوت زدند و باز مرموزانه به او خندیدند وقتی تنها یک لحظه مایوس و نا امید خواست به حال خود اشکی بریزد فریاد ها بلند شد که این صحنه ها چشم های خانم های احساساتی را اشک آلود میکند ساعات جوانانی که آمده اند یک شب خوش بگذرانند را خراب خواهد کرد. وقتی خواست از فرط استیصال خود را بکشد پیر ترها حوصله شان سر رفت و بچه ها گرسنه شان شد پس این صحنه ها آنقدر کوتاه شد که اشکی فرصت نیافت تا دستی بر گونه های رنجوری بکشد . و اکنون منم و درد حرفی که فریاد زدم اما در میان این جمع کسی نشنید یا شاید نخواست بشنود. نمیدانم که چرا حالا که همه چیز تمام شده مثل این همه تماشاگر با فرهنگ با نظم و

بیصدا از این سکوت و سکون پس از نمایش فرار نمی کنم. اصلا تمام مشکلات من از همین کارم ناشی میشود تنها دلیلی که باعث میشود نمایشنامه نویس باشم همین است وقتی مردم حاضر به تماشای حقیقت زنده نیستند باید با زبان نمایش حققت را وارد روح منجمد آنها کرد . مشکل من اینست که نمیتوانم در برابر بدبختی یک عده و رفاه عده ای دیگر تحمل کنم اکنون مدتهاست که شبها وقتی مردم بعد از گم شدن خورشید در تاریکی آرامش پیدا میکنند و در کنار خانوادهایشان در خوابند من تک تنها در اتاقم پشت میز قدیمی ام که از خانه پدری آورده ام در میان کاغذ نوشته های خط خطی اطرافم نشسته ام و برای فردا نمایشنامه مینویسم در خلوت شب منم و سر و صداهای شخصیت هایم و موریانه هایی که آرام آرام مشغول خوردن میزند. اما امشب دیگر در خانه برایم نه کاغذی مانده نه قلم جان داری که بخواهم بنویسم هرشب به این امید به خانه میرفتم که شاید فردا روزی باشد که همیشه در انتظارش بودم اما دیگر حتی در خانه هم امیدی نمانده انگار همه چیز با هم ته کشیده من مانده ام و یک وجود تهی از زندگی . دلم از این هجوم تصاویر گوناگون که از زندگی تنها سختی و ستم کشیدن را دیده اند گرفته است من همیشه اعتقاد داشتم که در زندگی باید هدف والایی داشت اما هرگز به این فکر نکرده بودم که اگر رسیدن به هدف غیر ممکن باشد دیگر هدف در زندگی چه معنیی پیدا خواهد کرد .در کوچک آهنی ته سالن با صدای ناله ضمختی باز میشود نور که انگار مدتهاست پشت در انتظار میکشیده وارد میشود و به سرعت تا انتهای سالن پهن میشود هیکل سیاه رنگی که سطل و جارویی در دست دارد وارد سالن میشود چراغهای کوچک دور تا دور سالن یکی در میان روشن میشوند انگار به یک باره تمام ارواح تماشاچی فرار کرده اند سالن همان سالن قدیمی خالیست نظافت چی آرام ارام جلو می آید انگار هنوز مردد است که از کجا باید شروع کند به من که میرسد میاستد و با تعجب نگاهم میکند انتظار نداشت کسی اینجا باشد. مردی پنجاه ساله است که پیر تر از سنش نشان میدهد شاید به خاطر مو های سفیدش همه حاجی صدایش میکنند ولی فکر نمیکنم تا به حال از این شهر خارج شده باشد . سرایداری اینجا هم با اوست روزها که مشغول تمرین هستیم آبدار چی ماست شب ها هم نگهبان و نظافتچی . به صورت چروکیده اش لبخندی میزنم و میگویم خسته نباشی حاجی انگار که تازه مرا شناخته باشد تشکر میکند و میپرسد که چرا هنوز اینجا هستم . نمیدانم چرا امشب دوست دارم بیشتر از حاجی بدانم با خودم فکر میکنم او هم یکی از همین اقشار آسیب پذیر و گرفتار جامعه است . از او میخواهم تا بنشیند تا چند کلمه با هم اختلاط کنیم از اوضاع و احوال و کار بارش میپرسم نفس عمیقی میکشد و میگوید شکر زندگی روز به روز سخت تر میشود و خرجها بالا میروند و ما هم هر روز توانمان کمتر میشود از بچه هایش میپرسم .پنج تا بچه دار د سه تا پسر و دودختر میگوید پسر بزرگم از خدمت که برگشت یک مدت گشت دنبال کار عشق رانندگی

داشت آخر هم راننده تانکر نفت مردم شد ما از رانندگی میترسیدیم ولی چاره چه بود خودش هم دوست داشت. زن و بچه دارد و کلی قسط اول زندگی .شب روز هر چه به این در و آن در میزند عقب تر میرود چند وقت پیش میخواهد برای اینکه دستش باز تر شود دو راه پشت سر هم بار ببرد که یک جا بین راه از فرط خستگی خوابش میبرد و تصادف میکند شکر خدا خودش سالم است عکس که گرفتند گفتند چیزیش نیست کوفتگی شدید است از قضا کامیونی که با آن تصادف میکند بچه محل قدیمی بوده پدرش را میشناختم خلاصه شکایت نمیکنند صاحب کارش هم چیزی بهش نگفت بنده خدا خودش هم راننده بود فرستادش روی یک ماشین دیگر با یک شوفر دیگر کارکنند راهی ده تومان میدادند که حالا میشود نفری پنج تومان دکترها گفتند باید استراحت کند اما آقا چاره چیه ..زنش هم زن خوب ونجیبی است آن بیچاره هم میسوزه و میسازه این جملات را که میگوید احساس میکنم بغض گلویش را گرفته یک پسرش پشت کنکور است و خرج خودش را دارد یکی هم دبیرستان درس میخواند دختر بزرگش را شوهر داده بود که ظاهرا شوهرش معتاد در می آید و میفتد زندان دختر کوچکتر هم دم بخت است . پیرمرد که صحبت میکند بیشتر دلم میگیرد دلم میخواهد مردم را بنشانم تا این داستان را تا اتها بشنوند اما چه فایده بزرگترین کاری که بخواهند بکنند این است چند قطره اشک تمساح بریزند نه بیشتر . حاجی آرام آرام حرفش را قطع میکند از زیر پایش شروع به جارو زدن میکند و میشود همان حاجی ساکت و کم حرف من هم بلند میشوم بی هدف به سمت بالای صحنه میروم پرده را کنار میدهم دکر ها هنوز سر جای خودشانند یک درخت ونیمکت که جلوه گر یک پارک عمومی اند یک سطل آشغال زرد رنگ یک دسته گل بوته مصنوعی یک چراغ برق کهنه و دوربین عکاسی روی یک نیمکت سبز رنگ معمولی که با سرنوشت جوان داخل نمایش ارتباط مستقیم دارد جوانی که روزها به پارک می آید و قدم میزند و با خود فکر های عجیب و غریب میکند دوربینی را به گردنش انداخته و تصاویری که نظرش را جلب کرده ثبت میکند حالا این تصاویر ممکن است از مشکلات جامعه باشد تا دختر بالاشهریی که عاشقش میشود پسر جوان پس از اینکه سر خورده از همه جا وقتی تمام لحظه هایی که شکار کرده از دید مردم عادی پشیزی نمی ارزد وقتی قلبش توسط خنجر سرخ عشق پاره پاره شده زخمی تر از همیشه خود را به این نیمکت میرساند و تصمیم میگیرد روی همین نیمکت زندگی سرتاسر شکستش را پایان دهد اما هر چه تلاش میکند به یک نحو ی کا را یکسره کند پیروز نمیشود در این بین حتی به طرز مسخره ای متوسل چراغ برق کهنه پارک میشود . او بالاخره با مجموع روشها موفق میشود اما بی خبر از آنکه خود جوان عکاس که لحظه هارا شکار میکرد شکار دوربین مخفی جوان جویای نام دیگری شده که به خطر این فیلم برنده جایزه کلانی هم میشود فیلم یکی پس از دیگری جایزه جشنواره های جهان را میرباید اما کسی نشانی از عکاس جوان روی

نیمکت و دوربینش نمیگیرد . روی نیمکت مینشینم و دوربین را بر میدارم مثل جوان عکس با دقت از پشت لنزش به اطراف نگاه میکنم هیچ کس جز من آلبوم عکسهای این جوان را ندیده خوب میدانم چه لحظاتی را ثبت میکرده .با دقت دکور اطرافم را بررسی میکنم شاید بالاخره من هم یک روز دست به دامن این نیمکت و جراغ قدیمی شوم . در فکرم که حاجی صدایم میکند کارش تمام شده و قصد دارد درها را قفل کند انگار تازه فهمیده باشم که واقعا نمایش تمام شده بلند میشوم و از سالن خارج میشوم .خیابان های آخر شب زمستان ماتم زده است . چند مغازه پراکنده بازند بدون اینکه بدانم مشغول قدم زدنم که پیکانی جلوی پایم می ایستد تعجب میکنم دقیق که میشوم میبینم یکی از دوستان قدیمیم است که دبیر ریاضی است ظاهرا تا این ساعت کلاس کنکور داشته فوق لیسانسش را از یک دانشگاه معتبر گرفته و حالا به جای اینکه زندگی راحتی داشته باشد حتی روزهای تعطیل تا آخر شب باید کلاس داشته باشد محل زندگی من نزدیک است فرصت نمیکنیم خیلی صحبت کنیم ما هر وقت به هم میرسیم عجله داریم . آپارتانم مثل خودم آشفته است لباسهایم را در می آورم و می اندازم روی صندلی در جه رادیاتور شوفاژ را تا انتها زیاد میکنم و مینشینم پشت میزم و منتظرم قبل از هر کاری حسابی گرم شوم کاغذ های نیمه کاره روی میزم پخش و پلاست چند خودکار رنگاوارنگ و یک بشقاب خالی و قاشق کثیف و یک لیوان با ته مانده چای روی میزم به چشم میخورد یک برگ کاغذ سفید را جلو میکشم خودکار ها را امتحان میکنم بالا خره یکی رنگ می آید مینویسم زندگی چیست جز سفری سرد در ظلمات یک شب بی چراغ زندگیی که در آن پول معیار تمام ارزشهاست و بی پولی مادر تمام بدبختی ها وای از دست فسونکاری زمانه که همه از درد مرموزش به خود میپیچیم برای من زندگی عبارت پر از مجهولیست که در زیر انتگرالی از صفر ادم تا صفر مرگ جوابی جز یک هیچ بزرگ ندارد به تدریج از سرعت حرکت قلمم کاسته میشود شروع به خط خطی میکنم و بی حوصله خودکار را به سمتی میندازم. هوس چای میکنم اما به یادم می آید که آخرین چای کیسه ای را امروز صبح به دیار عدم رهسپار کردم. ته گلویم احساس روغن غلیظ میکنم نفس کشیدن برایم چندشناک شده لیوان را بر میدارم و بلند میشوم کمی آب را داخلش میگردانم و خالی میکنم و سپس لب به لب پرش میکنم و تا آخرین قطره سر میکشم . کمی احساس آرامش میکنم اما به یکباره ته قلبم سرد شده اتاقم گرم گرم است مغزم داغست و گوشهایم میسوزند اما هنوز ته دلم سرما لانه دارد . با آنکه از تمام طول روز خسته ام و تمام بدنم گرمای تخت خواب را آرزو میکند اما دلم نمیخواهد مثل شبهای دیگر بخوابم و فردا روز از نو و روزی از نو باشد حالت عجیبیست میخواهم تصمیم خودم را بگیرم و به این نا امیدی پایان دهم وقتی بین بودن و نبودن فرقی نباشد چه باید کرد قیافه مردم سرما زده و گرفتار از جلوی چشمم رژه میرود به این فکر میکنم که حتما خیلی وقت است که پیکر بی جان

آزادی در گوری نمور و سرد در دخمه ای گم شده پوسیده است احساس میکنم هر زمان که تصمیمش را بگیرم چیزی برای از دست دادن نخواهم داشت اما میخواهم آخرین تلاشهایم را برای کمک به آنها که هنوز نفس میکشند بکنم فردا آپارتمام را میفروشم و همه چیزهایی که دارم را نقد میکنم شاید این پول های کم مرحمی به زخم امثال حاجی باشد من برای آرامش به همان نیمکت داخل نمایش نامه ام پناه خواهم برد فردا همه چیز را یکسره خواهم کرد همینطور با خودم نقشه میکشم که کمکم چشمانم گرم میشود آرام و کرخت میشوم و به خواب میروم صبح که چشم باز میکنم نگاهم می افتد به نور پررنگ آفتاب که از پشت پنجره به داخل اتاق میتابد و گلهای زرد و پژمرده قالی را روشن کرده انگار به این نقش های رنگ و رو رفته جان دوباره میدهد آفتاب زمستان زیباترین نمایشیست که در این فصل میتوان پیدا کرد احساسم از دیشب بهتر است اما به یاد تصمیمم می افتم مصمم تا کارم را عملی کنم لباسهای دیشبم را میپوشم سند خانه و دفترچه حسابم را بر میدارم و از خانه بیرون میزنم طوری در را میبندم که انگار دیگر به اینجا بر نخواهم گشت سر راه خانه را به بنگاه میسپرم و سفارش میکنم که قیمت چندان مهم نیست فقط من همین امروز فردا پول را میخواهم مشخصاتم را میدهم و به بانک میروم تمام پس انداز اندکم را در کیسه نایلنی سیاه رنگی جای میدهم و به سمت سالن تاتر میروم با آنکه امروز نمایشی برپا نیست اما دوست دارم آخرین روز زندگیم را آنجا بگذرانم به اتاق بایگانی پوستر نمایش های گذشته میروم یکی یکی اسمها را میخوانم و به یاد شخصیت هایی که ساخته بودم می افتم تا به حال اینگونه با آنها هم زاد پنداری نکرده بودم در تک تک نمایش ها یکی از شخصیت ها خودم بودم گاهی خری بارکش و ستم دیده و گاهی جوانی عکاس و ناکام در این فکرم صدای در را میشنوم حاجی است سلام و احوال پرسی میکند و بی مقدمه از دلیل فروش خانه ام میپرسد لبخندی میزنم و با تعجب میپرسم تو از کجا میدانی در حالی که سعی میکند هیجانش را کنترل کند میپرسد پس قیمتی که به بنگاه سپرده بودید درست بود گفتم بله من برای فروش عجله دارم میگوید آقا من مشتری هستم یک مقداریش را نقدا تقدیم میکنم مابقی را هم اگه اجازه بدهید ظرف یک هفته جور میکنم من که هنوز مبهوت به قیافه اش خیره شده ام میپرسم برای خودت؟ تو که وضعت چندان خوب نبود قیمت خانه زیاد نیست؟ لبخند مرموزانه ای میزند و میگوید آقا وضع ما که خوب نیست ولی به هر حال یک پس انداز چند ساله ای بود و سرمایه اول بازنشستگی گفتم فایده ای ندارد در بانک بماند این روزها ملک ارزش دارد اجاره اش هم که بدهند کمک خرج میشود تا به حال به خنده های حاجی دقت نکرده بودم شبیه آدم های زرنگ شده بود هنوز از پیشنهادش شوکه ام به او خیره شده ام و چیزی نمیتوانم بگویم دوباره لبخند میزند و میگوید خوب نظرتان چیست موافقید وقتی میخندد چین های صورتش ناپدید میشوند بلند میشوم بدون آنکه چیزی بگویم او را کنار میدهم و از

آن اتاق نیم تاریک خارج میشوم باورم نمیشود یعنی ممکن است حقیقت با آنچه که من میبینم متفاوت باشد بی هدف در خیابان به راه افتاده ام چشمم به دوست دبیرم می افتد که با چهره ای خندان همراه خانواده اش سوار ماشین گران قیمتی از کنارم میگذرد از پلاکش معلوم است که تازه از کارخانه تحویل گرفته پس اینقدر ها هم تلاش های شبانه اش بی ثمر نبوده با خودم فکر میکنم که نکند دنیا اینقدر ها هم بی وفا نباشد شاید من زیادی روشن فکرانه میدیدم خود را به بنگاه میرسانم می خواهم از یک سری چیزها مطمعن شوم در دفتر بنگاه چند نفر دیگر هم نشسته اند ظاهرا این ها هم بوی یک لقمه چرب و نرم شنیده اند همه شان مشتری خانه چندین ملیونی من هستند قیافه های به ظاهر سختی کشیده ای که اگر صبح میدیدمشان حتمی چند بسته از پولهایی که همراه داشتم را به آنها میبخشیدم کسانی که از شنیدن داستان گرفتاری هایشان دلتنگ میشدم و از زندگیم سیر میگشتم به بنگاه دار میگویم حاجی از کجا با خبر شده میگوید ما او دوستان نزدیکیم همسفر مکه بودیم سفارش کرده بود مورد خوبی پیدا شد خبرش کنم مشتری ها دوره ام کرده اند سفارش فروش خانه ام را پس میگیرم و بیرون میزنم سرم گیج میخورد گویی همه چیز وارونه شده مثل تماشاچی های نمایش هایم به دید مسخره ام میخندم چقدر ساده گول این گریه های قلابی عوام را میخوردم تمام این مدت سرم کلاه رفته بود تا به حال چند نفر در این شهر از گرسنگی و تنگی آزادی مرده بودند که من بخواهم به خاطرشان خودم را بکشم دهانم خشک شده و به شدت از افکار تاریکی که در آنها غرق شده بودم خسته ام زندگی از چسبیدن چندین عکس دست چین شده درست نمیشود باید نمایش زندگی را از ابتدا تا انتها تماشا کرد و سپس قضاوت کرد یک آلبوم عکس معیار سیاهی تمام جامعه نیست هر کس به تناسب تلاشش به دست می آورد نقش عوامل جنبی به بزرگی غولی که برای خود ساخته بودم نبود چقدر از زندگی عقب افتادم هرگز اینقدر از آمیزش سرما با پرتو های گرما بخش خورشید در غروب یک روز زمستان لذت نبرده بودم سر راهم به خانه یک بسته چای و چند بسته کاغذ و خودکار خریدم باید به حاجی بگویم پوستر های خاک گرفته قدیمی را دور بیندازد و هرچه زود تر نمایشنامه بعدیم را برای دوره جدید بنویسم.

عکس رنگی

نگار تقی زاده

اولین بار او را در کتابخانه عمومی دیدم.آرام با چشمهایش، جمله‌های کتاب را دنبال می‌کرد و تقریباً تمام روز آن‌جا بی‌حرکت می‌نشست و کتاب می‌خواند و هیچ خسته نمی‌شد. به نظرم گاهی باد موهایش را تکان می‌داد

و منظره ی زیبایی در ذهنم ترسیم می‌شد. بعد از آنروز هر شب با رویاهای او بخواب می‌رفتم و به امید دوباره دیدنش از خواب بیدار می‌شدم. لباسهایم را می‌پوشیدم ترجیحاً رنگهای شاد... چون بنظر می‌رسید از تنوع رنگها خوشش می‌آید .موهایم را یکریز به عقب می‌راندم و طوری شانه می‌کردم که شیاری موازی لابه‌لایش موج می‌زد. حتماً شخصیتها را خوب می‌شناسد و من با کفشهای براق و کراواتهای رنگی شبیه قصه‌ها می‌شدم و یک روزی جایی، در پارک و یا وقتی در پذیرایی خانه‌مان نشسته‌ایم و یا قهوه می‌خوریم این را به من بگوید. امروز زودتر از همیشه بیدار شدم و لای کتابش گل سفیدی گذاشتم و از دور به تماشایش نشستم. حتماً این گل را همیشه لای کتابش نگه خواهد داشت و سرش را به نشانه ی تشکر تکان خواهد داد و یا لبخندی خواهد زد. دیشب وقتی تمام خانواده‌ام سر میز شام جمع بودند مسئله ی ازدواج را مطرح کردم. از این که او دختری‌ست زیبا، با چشمانی آبی، عاشق کتاب خواندن و این که سالهاست منتظر کسی‌ست که شبیه قصه‌هایش باشد و پدرم از من خواست تا او را با خانواده‌ام آشنا کنم. امروز کمی دیرتر از روزهای قبل آمده بود. با لباسهای شیک و عطری که تمام پوستم را نم کرده بود جرأتی را به من داد تا به او نزدیک شوم. وقتی نزدیک رسیدم از او اجازه گرفتم تا صندلی را کنار صندلی‌اش جا دهم و او حتی نگاهم نکرد. حتماً خجالت می‌کشید و گونه‌هایش آنقدر سرخ شده بود که نمی‌خواست دیده شود. کنارش نشستم و شروع کردم به گفتن حرفهایی که چند روز بود روی کاغذ می‌نوشتم و بین نوشته‌ها لبخند یا سکوت را فراموش نمی‌کردم در تمام این مدت چشم از کتاب برنمی‌داشت و آرام به حرفهایم گوش می‌داد. احساس کردم دستهایش می‌لرزد دستم را روی دستهایش نشاندم و سعی کردم با نگاهم لبخندی بزنم که به سرعت سرش را بلند کرد و در یک آن دستش را از دستانم دزدید و من تازه متوجه شدم که رنگ چشمهایش آبی نیست.... قهوه‌ای است..... با عجله روی کاغذ چیزی نوشت: متأسفم من نمی‌توانم بشنوم و حتی حرف بزنم...

و با سرعت دور شد .که در همین حال صدای ورق خوردن کتابی توجهم را جلب کرد. اولین باری بود که او را در این کتابخانه می‌دیدم و نور آفتابی که از لابه‌لای پرده‌ها به چهره‌اش سایه می‌انداخت پوستش را روشن‌تر می‌کرد حتماً او دختر آفتاب‌ست... فردا باید لباسهایی با رنگهای شادتری بپوشم و ...

البته که می توانی

موریل اندرسون

ترجمه: عباس مخبر

اگر شما هم آدمی مثل من باشید نمی‌توانید در مقابل خواندن مطلبی که حاوی اندرزهایی درباره نوشتن باشد خودداری کنید. من همه آنها را خوانده‌ام . نوشته‌هایی که درمقابل کوشش وتلاش به الهام پرداخته‌اند؛ یک هزار کلمه در روز، وهر روز؛میز خود را دور از پنجره ای که چشم انداز دارد قرار دهید؛ درباره داستانتان حرف نزنید، آن را بنویسید؛ و همواره کُشتیارش باشید، اما اندرزی هست که من در هیچ یک از این نوشته‌ها ندیده‌ام و فکر می‌کنم اندرز مهمی هم باشد. امرسون آن را به این صورت بیان کرده است : «نیاز اساسی ما در زندگی آن است که کسی پیدا شود. و ما را وادار کند تا آن کاری راکه می‌توانیم انجام دهیم»

نویسنده تازه کاری که یک خویشاوند همدل دارد یا می‌تواند چنین دوست ،معلم یا رئیسی پیدا کند پیشاپیش یک امتیاز دارد. بسیاری ازنویسندگان جوان آکنده از تردیداند و چنانچه خود را فریب ندهیم، مسیر رسیدن به صفحات چاپی برای اغلب ما مسیری دشوار است . بعضی اوقات حتی نویسندگان مجرب‌تر و سن وسال دارتر هم دچار این تردید می‌شوند که چه چیز باعث شده است آنها گمان برند که می‌توانند همه سال‌های عمرخود را به نوشتن بپردازند.

من این خوش اقبالی را داشتم که پدرم از جمله کسانی بودکه درست درلحظات مناسب فریاد می‌کشید البته که می‌توانی . بعدا هم دوست نویسنده‌ای پیدا کردم که همیشه می‌توانست مرا از پیله تردید ودودلی بیرون بکشد، وحتی پس از آن هم رئیسی داشتم که عبارت البته که می‌توانی او باعث شدنوشته‌ام در نشریه‌ای چاپ شودکه بدون تشویق او هرگز جرئت نداشتم نوشته‌ام را به آنجا ارائه دهم .

نخستین باری که به یاد می‌آورم پدرم فریاد کشید البته که می‌توانی ،در مورد یکی ازنوشته‌هایم در سال دوم دبیرستان بود. ما به تازگی از بخش کوچکی که در آن بزرگ شده بودم به شهر نقل مکان کرده بودیم . من آن بخش کوچک را دوست داشتم ومقاله‌ای درباره‌اش نوشته بودم. خیلی دلم می‌خواست که آن مقاله در نشریه محلی بخش چاپ شود. این نشریه هفته‌نامه‌ای بود که بودجه محدودی داشت . آنها مطلب آزاد نمی‌خریدند، ومطمئنا اگر هم چنین کاری می‌کردند. از یک دانش آموز دبیرستانی نمی‌خریدند.

پد رم گفت این نوشته عالی است . این همه چیزی بود که به آن نیاز داشتم . آن را با یک نام مستعار برای سردبیر فرستادم تامتوجه سن وسال کم من نشود. و در یادداشتی که به همراه مقاله بود این کار را نوعی کمک اعلام کردم تامشکلات ناشی از فقدان بودجه را حل کرده باشم . مقاله‌ام درشماره هفته بعد به چاپ رسید و نامه پر آب و تابی از سردبیر دریافت کردم . که از من به خاطر این کمک عالی تشکر کرده بود.

چند سال قبل با دختری آشنا شدم که در چندین نشریه آموزشی ومذهبی مطالبی منتشر کرده بود سن وسال اوخیلی بیشتر از من نبود . ما گفت و گوهای طولانی و دل‌انگیزی درباره نوشتن داشتیم . او پس ازخواندن بعضی کارهای من ، جاهایی را برای چاپ آنها پیشنهاد کرد، و هنگامی که من دچار تردید شدم . او با صدای بلند گفت ، البته که می‌توانی ، اولین مقاله من درباره هنرها وکاردستی‌های کودکان به لطف تشویق‌های این دختر به چاپ رسید.

وقتی بزرگتر می‌شویم در مورد تردیدهای خودمان فلسفی‌تر می‌شویم ، آنها را همان طور که هستند می‌پذیریم ،ما درک می‌کنیم . که باید هر یک آنها را، هنگامی که ظاهر می‌شوند، حل کنیم . این ماجرا بیشتر شبیه به وضعیت بازیگران تئاتر است که اعتراف می‌کنند حتی پس از سال‌ها بازی روی صحنه، بازهم در هر یک از شب‌های افتتاحیه احساس مرگ می‌کنند . قلبشان مثل طبل می‌زند، دهانشان چسبناک می‌شود . آیا این وضعیت مانع از ادامه‌کار آنها می‌شود؟ خیر، چون قبلا بارها آن را از سر سرگذارنده‌اند. ولذا شجاعانه از پشت پرده قدم به سیلاب نورمی‌گذارند. بسیاری از آنها می‌توانند گذشته را به یاد آورند که یک نفر در گوشه‌های صحنه می‌ایستاد، و لبخندی بر لب، ضمن تشویق آنها برای ورود به صحنه می‌گفت ، البته که می توانی .

من چند سالی عضو یک گالری هنری بودم، و درباره نمایشگاه‌ها ،کلاس‌های کودکان ، فعالیت‌های ویژه ، و هر چیزی که درمقوله تبلیغات قرار می‌گرفت ، مطلب می‌نوشتم قبل از افتتاح یکی از بزرگترین نمایشگاه‌های مان،یک مجله معتبر از ما خواست که درباره مجموعه‌ای که ازموزه‌ها ،کتابخانه‌ها ، گالری‌ها و مجموعه‌های خصوصی سراسرکشور جمع‌آوری کرده بودیم مقاله‌ای بنویسم. من مورخ هنرنبودم و فکر می‌کردم . مدیر گالری باید این مطلب را بنویسد. امانظر مدیر این نبود . «این تو هستی که می‌خواهی نویسنده شوی ، نه من . من در امر تحقیق به تو کمک می‌کنم . تو بنویس.البته که می‌توانی »من تا امروز نامم را پای آن نوشته، عزیز می‌دارم .

معدودی از ما این اقبال راداریم که درسال‌هایی طولانی از زندگی کسی کنارمان باشد و ما را تشویق به نوشتن کند اغلب ما ناگزیریم راه خود را از میان جریان‌های متلاطم ونیرومند باز کنیم تا برگه‌های عدم پذیرش را پشت سربگذاریم وسرانجام به

نامه‌هایی برسیم که با عبارت «خوشحالیم به شما پیشنهاد کنیم که...»آغاز می‌شوند.واقعیت عجیب آن است که اگر در آغاز کار به اندازه کافی عبارت البته که می‌توانی را از کسانی که برایمان اهمیت دارند شنیده باشیم، متوجه می‌شویم که این کلمات در سراسر این سال‌ها در قلب‌مان طنین اندازند.

من طی سال‌هایی که یک نویسنده آزاد بودم طنین این کلمات را بارها درقلب خود شنیده‌ام . مصاحبه‌هایی که جرئت کرده‌ام انجام آنها را درخواست کنم . وموضوعاتی که جرئت تحقیق ونوشتن درباره آنها را داشته‌ام مرهون این کلمات بوده‌اند!

چندی قبل دانشگاه محلی ما از من خواست که در نوشتن یک برنامه درسی برای یکی از پرژه‌های کارآموزی سپاه صلح به آنها کمک کنم . من چند لحظه درنگ کردم ، و سپس در نقطه ای دوردست از ذهنم چراغی شروع به حرکت کرد وعبارت البته که می‌توانی را شنیدم . امروزه، هزاران مایل دور از کشورم ،داوطلبان سپاه صلح این برنامه درسی را با خود حمل می‌کنند، و من از بابت اینکه فقط اندکی به یک کار بزرگ کمک کرده‌ام احساس رضایت درونی می‌کنم . و همه اینها به آن دلیل است که بار دیگر آن کلمات را شنیدم .

چند سال قبل ، ریدرز دایجست مقاله‌ای از من باعنوان « هنر دلنشین پرستاری » به چاپ رساند که قبلا در نشریه تو گدر چاپ شده بود. آنها چگونه متوجه این مقاله شدند. من برایشان نوشتم . یک روز عصر پشت ماشین تحریرم نشستم . و در حالی که برای مدتی طولانی به یک صحفه سفید کاغذ خیره شده بودم از خود پرسیدم ، «می‌توانی مطلبی بنویسی که برای ریدرز دایجست جالب باشد؟ » به پدرم و آن دوست د ختر قدیمی و آن مدیر شگفت انگیر گالری هنری فکر کردم و باز هم طنینِ آن کلمات را شنیدم ، البته که می‌توانی !

اگر شما نویسنده جوانی هستید امیدوارم بتوانید فامیل ، دوست ،معلم یا رئیس پیدا کنید که به شما اعتقاد داشته باشد . در سال‌هایی که پیش رو دارید . بارها اعتقاد به خود را از دست خواهید داد، وباور آنها به شما و تشویق‌شان بسیار ارزشمند خواهدبود.

اگر سال‌های جوانی را پشت سر گذاشته‌اید ،امیداورم به اطراف خود نگاهی بیندازید. جایی در نزدیکی شما که می‌توانید با دست لمس کنید، نویسنده جوانی حضور دارد که سخت تقلا می‌کند . وبه شما نیاز دارد. او را پیداکنید و به او بگویید البته که می توانی.

علی هرندی

امروز هم با صدای خروس صدیقه خانم ازخواب بیدارشدم. مامان داشت نماز می خواند .چادر نماز مامان ، سفید سفید است. هر شب رختخوابش را کنار رختخوابم پهن می کند و دستم را توی دستش می گیرد صبح زود لباس ها و ملافه های خیسم را عوض می کند .کتری آب ، لگن و حوله می آورد و بعد سینی ی صبحانه ام را

همان وقت است که مرتضی از این اتاق به آن اتاق بدود. دنبال دفتر, خط کش و مداد پاک کنش بگردد . سرش را از لای در توی اتاق بکند و بگوید :((مامان جورابام کو؟)) و مامان بگوید: ((پیش من نیس.))

مامان روی لحافم می نشیند، تکه های نان را لوله میکند, توی لیوان شیر می زند و دهانم می گذارد . صبحانه ام را که خوردم , دور دهانم را دستمال می کشد ، می خندد ، پیشانی ام را ماچ می کند و سینی را می برد بیرون .

بابا وقت رفتنش دم در اتاقم می آید، نگاهم می کند, می خندد, دستش راتکان می دهد و از خانه بیرون می رود.

دیروز که مامان مرا از حمام بیرون آورده بود و می کشید تا توی اتاقم ببرد, بابا از راه رسید و دوباره گفت: ((ببین, عباس از خودت بزرگتر و سنگین تر شده هنوزم نمی خوای؟...)) مامان گفت: ((هیس س.))

عصرها مرتضی توی هال می نشیند و درسش را بلند بلند می خواند. من کوکب خانِم کتابِ مرتضی رامی شناسم. نیمروهای خوشمزه می پزد. همه شان دور یک سفره می نشینند, غذا می خورند و از دست پختش تعریف می کنند.

خانمِ مرتضی هر چند روز یک درس تازه می دهد. درس کبری زیاد طول کشید.شب ها مرتضی این درس را بلند بلند می خواند وکبری از خیس شدن کتابش زیر باران غُصه می خورد.

دیروز باران آمد اول آهسته بود، بعد تند شد و توی شیشه ها زد. مرتضی که ازمدرسه آمد کت وکلاهش خیس شده بود. گفت : ((مامان , امروز خانم مرغابی و لاک پشت را درس دادند.)) لاک پشتِ کتابِ مرتضی شاید بزرگ تر از بچه لاک پشتِ هادی باشد و بتواند در آب دست و پا بزند.

صدیقه خانم کاسه ی آب را روی زمین گذاشت و نشست. مرتضی نوک انگشتش را به بچه لاک پشت زد. بچه لاک پشت جم نخورد مرتضی گفت : ((انگار مرده.)) هادی گفت : ((نه، زنده س. اما مریضه,, تکون نمی خوره.)) بعد هادی و مرتضی رفتند توی حیاط. مامان پرده را کنار کشید و در اتاق را باز کرد. دست هاش را دو طرف صورتم گذاشت و سرم را چرخاند به طرف حیاط.

آن ها دور حیاط دویدند. مرتضی کفش هاش راکنده بود و تندتر می دوید. پایش به شیلنگ آب پاشی گیرکرد نزدیک بود زمین بخورد. مامان رفت ، شیلنگ را جمع کرد و روی شیرحوض انداخت. مرتضی تند دوید، به دیوار روبرو رسید, ، دستش را به دک زد وگفت : ((سوک سوک.)) بعد دستش را به پشت هادی زد و گفت: ((گرگ ، گرگ)) دوباره هر دو دویدند.

مامان و صدیقه خانم توی اتاق, پهلوی من نشسته بودند و حرف می زدند. صدیقه خانم آهسته گفت: ((می فهمه؟)) مامان سرش را تکان داد و چشم هاش را پاک کرد.

دیشب هم مامان پلوی شُل پخته بود. روی آن ماست ریخت و با قاشق به هم زد. قاشق خودم بود و کاسه ی خودم. مامان به قاشق فوت می کرد وتوی دهانم می گذاشت. صدای مرتضی را می شنیدم که درس تازه را بلندبلند می خواند .لاک پشت کتاب مرتضی چوب را به دهان گرفته بود و با مرغابی ها درآسمان پرواز می کرد. صدای مرتضی آهسته شد. نفهمیدم لاک پشت تا کجا توانست برود. یقین به ابرها رسید.شاید از ابرها هم گذشت ، به خورشید رسید.حتما امشب هم مرتضی درس لاک پشت را بلندبلند می خواند.

امروز صبح بابام در اتاق نیامد.دستش راتکان نداد. نخندید .لباس هاش را پوشیده بود و توی هال راه می رفت. به اتاق که می رسید , سرش را می چرخاند ، به ما نگاه می کرد و رد می شد. مامان داشت ناخن هام را قیچی می کرد . بابا سرش را توی اتاق کرد و گفت: ((هنوز آمادش نکردی؟!)) مامان نوک انگشت هام را ماچ کرد. یک چکه چکید روی دستم . بابا گفت: ((شناسنامه همین جا بود ،کجا گذاشتیش؟))مامان از اتاق بیرون رفت. هوا ابر بود. حتما دوباره می خواست بارون بیاید, توی شیشه ها بزند و کت و کلاه مرتضی خیس شود. هر دو آمدند تو. بابا روی لحافم نشست، دو طرف صورتم را ماچ کرد. مامان چادر سیاهش را روی صورتش کشید و تند از اتاق بیرون رفت. بابا در اتاق را باز گذاشت بغلم کرد.کشاند، بردم بیرون. پشت پاهام کف ایوان کشیده می شد.

در حیاط باز بود. برگ های درخت سیب روی آب حوض و توی باغچه ریخته بود.سردم شد. بابا خواباندم روی صندلی عقب. ماشین روشن بود بابا سوارشد. در را بست و عقب عقب رفت. صدیقه خانم و هادی توی کوچه بودند. بابا شیشه را بالا داد. هادی آمد پهلوی ماشین, انگشتش را به شیشه زد و خندید. مامان سوار شد و پهلوم نشست. سرم را بلندکرد گذاشت روی پاش. بابا بوق زد. پیچید و تندکرد

هوا هنوز ابر بود. درخت های خیابان برگ نداشت. ماشین ها بوق می زدند. مامان دستم را توی دست هاش گرفت و ماچ کرد. دست ها و لب هاش گرم بود.

بابا تند می رفت، بوق می زد. آهسته می رفت، , می پیچید. کف پاهام به در ماشین چسبیده بود. از لای در سوز می آمد.

یک موتورسیکلت از پهلوی ماشین بابا تند رفت. صداش مثل موتور دایی جعفر بود.

یقین امشب مرتضی درس لاک پشت را بلندبلند می خواند.

بابا یواش کرد ، بوق زد و پیچید. یک چکه چکید روی پیشانیم . صدای درِآهنی بزرگ آمد. بابا پیاده شد. در عقب را باز کرد. دست هام را کشید و نشاندم روی صندلی . یک پسر قد خودم جلوی ماشین بابا ، بالا و پایین می پرید و زبان درمی آورد ! سرش بزرگ بود ، خیلی بزرگ ! مامان بغلم کرد. سرم را به سینه اش چسباند و موهام را تندتند ماچ کرد.

مقصد شما کجاست؟

مطمئنم یه جایی همین جاها گذاشته امشان. عجیبه! هر وقت چیزی را لازم داری، طوری گم و گور میشه که انگار از اول نبوده. اصلا به همین خاطر گرفتمشان. میدونستم کسی باور نمی کنه. گفتم باشه که مدرکی داشته باشم. شاید هم فکر می کنین مشاعرم را از دست داده ام. ولی درست مث خود شما که اینجا حی و حاضر کنار من نشستین، این خانم هم اونجا رویروی من نشسته بود. روز خسته کننده ای بود. چند ساعتی هم سر پا وایستاده بودم. سوز بدی هم می اومد. یعنی از دفتر تا ایستگاه قطار، سرما رفته بود تو دل و بارم. خوب، گرمای قطار هم که میدونین، بعد از سوز و سرمای بیرون، چه لذتی میده. فرو رفته بودم توی صندلی و روزنامه را نگا می کردم. همون روزی که فرداش انتخابات شهرداری ها بود. روزنامه ها پر بودند از عکس نامزدهای انتخاباتی، که اصلا برام جالب نیست... می بینین که همه چیز دقیقا یادمه! روزنامه را روی صندلی رها کردم و کتابی از کیف دستی ام بیرون کشیدم. قطار یکی از بهترین جاها برای خوندنه. یک رمان بلند بردارین و در کپنهاگ سوار قطار بشین. فردا، پیش از این که به "رم" برسین، رمان تموم شده! غریبه! با وجودی که این کیف دستی جیب و بغل زیادی نداره ها. اما نمیدونم کجا گذاشته امشان. هنوز چند جمله ای نخونده بودم که سنگینی نگاهی را روی صورتم حس کردم. میدونین که چی میگم؟ سرم را بالا کردم، همین خانم بود. با همین آرایش مو. خب، مده دیگه. موها را شونه نکرده رها می کنن دور و برشون. از زیر چشم دیدم که اومد نشست. باور کنین همین شلوار جین مشکی هم پاش بود. نگاهم با نگاه آبی عشوه گرش تلاقی کرد. شرم اجازه نداد بیش از چند لحظه نگاش کنم. برگشتم روی کتاب. خب، خستگی و سرمای بیرون، بعد هم گرمای داخل کوپه و حرکت ننو وار قطار، میدونین که؟ پلک هایم سنگین شدند. سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی. ولی اون نگاه آبی سمج اونجا بود. تیز و تحریک کننده! حتی می تونستم از پشت پلک های بسته هم حسشون کنم. حالا البته سعی میکنه چشمش به من نیفته. شاید هم بخاطر شماست! ولی اگر چشم هاشو دیده باشین،

میدونین چی میگم. میگن چشم مار! ولی مال این خانم از چشم مار هم گیرنده تره. شرط می بندم شما هم نمی تونین چند ثانیه بیشتر تو چشاش نگاه کنین. بعد هم. لب ها را یه کم باز نگهداشته بود، انگار که، چطوری بگم؟ مثل آدم گرسنه ها! چشماش پر از تمنا بود. همین که امروز سعی می کنه نگاهش را از من بدزده، نشون میده که کاسه ای زیر نیم کاسه ست. بله؟ فکر کردم چیزی گفتین! سعی کردم به ساعت و دقیقه ای فکر کنم که به ایستگاه "هوملبک" می رسیم. بعد هم ده دقیقه فاصله با دوچرخه، و بعد می رسم به خونه. لباسم را در میارم و با یه فنجون قهوه ی تلخ ولو میشم. آرامش افتادن روی کاناپه با لباس راحت در خونه ی گرم، تو تنم می چرخید. از لای پلک های نیم بسته اون نگاه پر خواهش را تماشا کردم. یعنی میدونین چطوری بود؟ هرچه هم که فکرم را به جاهای دیگر می بردم، اون چشم ها روی تنم سنگینی می کرد. نگاهم را از صورتش سر دادم به پایین. یه بلوز یقه باز پوشیده بود. چه پوستی! آدم حظ می کنه. حالا یقه ی بلوزش تا زیر چونه اش را پوشونده. ولی اون روز، توی اون باد و سرمای بی پیر ...! همه چیز روشن پیش چشممه! پلک هام دوباره سنگین شدند. لابد موقع نشستن پالتو یا ژاکتش را روی توری بالای سر گذاشته بود. و گرنه در آن هوا با آن بلوز، حتما سرما می خورد. نباید خوابم می برد. رد شدن از ایستگاه و بعد چند تا ایستگاه اونورتر پیاده شدن و باز منتظر قطار بازگشت موندن، آن هم در آن سوز و باد ... شکنجه ست. بی تاب رسیدن به گرمای خونه بودم. نباید میذاشتم خوابم ببره. یک جا هم قطار توقف کرد. پلک ها را آروم باز کردم. در نگاهش نه لبخندی بود و نه غیظی. چشم هام را بستم و اسم ایستگاه را تکرار کردم. بیست دقیقه ای تا رسیدن به "هوملبک" مونده بود. تمام مدت فکر می کردم چرا این دختر چشم از من بر نمیداره؟ خوب، من زن تو زندگیم زیاد دیده ام. ولی این یه جور دیگه ست. وقتی دوباره چشم باز کردم، حس کردم یه چرتی زده ام. ترس رد شدن از ایستگاه، بیشتر به جونم افتاد. اون نگاه آبی مشتاق ... چطور بگم، در تمام مدت حتی پلک هم نزد. مثل عکس روبرویم نشسته بود. الان که به موها و قد و بالاش نگاه می کنم، هیچ شک ندارم که خود خودشه. با همین اصرار که امروز نگاهش را از من میدزده، با همین اصرار هم اون روز توی چشمام زل زده بود. کنار ایشون، خانمی سرش را به شیشه ی پنجره تکیه داده بود و با خیال راحت خوابیده بود. یک سیب نیم خورده هم میون دو انگشت دست راستش بود. جای دوتا گاز روی سیب، زرد شده بود. پیدا بود که خیلی وقته خوابش برده. از ترس خواب، راست روی صندلی نشستم. کتاب را بستم و گذاشتم تو کیف دستی ام. اینجا بود که چشمم به دوربین افتاد. لبخندی بهش زدم و دوربین را از کیف بیرون آوردم. مسخره نیست؟ از پریروز تا به حال، صد بار این عکس ها را به این و اون نشون داده ام ها. مطمئنم که همین جا بودند. ولی حالا! آن هم وقتی که این همه بهشون نیاز دارم... در همون نگاه اول مطمئن میشین که همین خانمه.

فلاش دوربین، خانم کنار پنجره را بیدار کرد. نگاهی به من و به دوربین انداخت. سیب نیم خورده را انداخت تو کیسه ی آشغال. جابجا شد و راست نشست. نگاهی به دوربین کرد و لبخند زد. شاید هم فکر کرد از خواب او عکس گرفته ام. برای همین یه عکس دیگه گرفتم. دوتا بودند. و حالا هیچ کدومشون را پیدا نمی کنم. عجیبه! به خانم کنار پنجره گفتم؛ تموم راه چشم هاشو از من برنداشته. خندید! به دوربین اشاره کردم و گفتم، دارم مدرک جمع می کنم! گفتم؛ هیچ کس باور نمی کنه یه دختر جوون و زیبا در تمام طول راه، با چشم های آبی ش اینطور مشتاقانه تماشام کرده باشه! خوب، شما هم سنی ازتون گذشته. میدونین که، خیلی دختر خانم های جوون دوست دارند با مردهای جا افتاده روی هم بریزن. قبول ندارین؟ میگن به مردهای میونه سال بیشتر میشه اعتماد کرد. لابد خیال می کنن که این فکر به کله ی پسرها ...، یعنی ما مردها نمیرسه! منظورم قرصی علاقه ی آدم های میونه ساله. التفات میفرمایین؟ خب، جوونی عالمی داره! امروز عاشقی، فردا فارغ. بعله، گفتم که دارم مدرک جمع می کنم. خانم کنار پنجره خندید و گفت؛ ولی من باور می کنم. گفتم؛ کاش وقتی برای همه تعریف می کردم، شما هم می بودین. گفت؛ یک شب همه ی دوستان را دعوت کنین، به من هم بگین بیام تا شهادت بدم! حرفش بوی یه جور دعوت می داد. البته بیشتر می خواست امیدواریم بده. ریختش هم بد نبودها. کاش اینجا بود و برای شما می گفت که این شاخ شمشادی که الان اینجا روی زانوی شما ولو شده، و اصلا به روی خودش نمیاره که من اینجا کنار شما نشسته ام، همون دختر خانمیه که هفته ی پیش سی و پنج دقیقه ی تمام، چشم از من بر نمی داشت. با لب های نیمه باز، انگار که می خواست همونجا گازم بگیره. گفتم؛ این روزها مردم خیلی ناباور شده اند. گفت؛ با این موهای سپید ابریشمین و لبخند گرمتون، همه حرفتون را باور می کنن! می خواست در ضمن سنم را هم به رخم بکشه. دوربین را گذاشتم تو کیف دستی ام. از جام بلند شدم. با خانم کنار پنجره خداحافظی کردم. نگاهی هم به این دختر خانم انداختم، دستی هم براش تکون دادم. باز هم نگام می کرد. خانم کنار پنجره پرسید؛ با خودتان نمی برینش؟ گفتم نه! چیز جالبی توش نیست! وقتی پیاده شدم و سوز و سرما به سرو صورتم خورد، تازه به صرافت افتادم که کاش کارت ویزیتم را بهش داده بودم. لعنت بر خستگی و کرختی. همیشه وقتی شانس در میزنه ها... ! البته اگه بیست سال پیش بود، درجا دعوتش می کردم به شام ... بعدش هم ... بله دیگه. خب، اون روز هم اگر سرما نبود و تمام روز سر پا نبودم و خستگی و گرمای مطبوع قطار و،... شاید هم فکر می کنین دیگه از من گذشته! بیخودی خودم را توجیه می کنم.... آهان! بر پدرت لعنت! پیداشون کردم. دیگه داشتم واقعا از کوره در می رفتم ها. بفرمایین!

گفتم که باید همین جا باشن. می بینین؟ همین دختر خانم نیست که در این تابلو، روی زانوی شما ولو شده؟ خود خودشه، مگه نه؟ خوب دیگه، من باید مرخص بشم. تا ده دقیقه دیگه می رسم به خونه ی گرم. راستی! مقصد شما کجاست؟ یعنی کجا پیاده میشین؟ آخه از همون اولی که من سوار شدم، در خواب خوشی بودین! گفتم مبادا خواب بمونین، جا بمونین! یه ضرب المثل قدیمی میگه؛ "گرسنه نان سنگک خواب بیند". خوش باشین!

الصّافات

نویسنده: انوشیروان گنجی‌پور

و اگر بخواهیم آنها را بر جایشان مسخ می کنیم که نه توان آن داشته باشند که به پیش قدم بردارند و نه بازپس گردند. آن تانک حرکت کند. و تانک حرکت می کند. به کجا نشانه رفته است؟نمی دانیم. خود تانک خاکی ست و اطرافش همه جا آبی. پس انگار مثلاً در دشت بوده است. آقا این تانک را تکان نده. بابا نشستیم، پشتش هم سایه ست هم این که... بله می دانم هم این که از جلو معلوم نیستید. کلاه آهنی آبی. لباس خاکی. عینک به چشم. خبردار ایستاده. آن طرف تر. ومی چرخاند قرقره ای آهنی را.تفنگ حمایل. ماسک ضدگاز؟ بله، دارد. زیر بغل بسته. فانوسقه و چهاربند. قمقمه هم. قمقمه ام پر است. فکر می کنید خالی ست تکانش بدهید. و جیب نارنجک. کاملاً مجهز متمایل به چپ خبردار، باید همیشه و در هر شرایط حالت خبردار باشد، می چرخاند قرقره را با دست راست. و تانک پیش می آید. سمت راست کمی پایین تر یک گروه سرباز نشسته اند. لباس ها لجنی کلاه آهنی زیتونی. ژ-۳های تاشو دستشان. گروهبانی لاغر، نحیف، عملی؟ گناه مردم را نمی شوریم ایستاده. او هم با همه ی تجهیزات. درس می دهد. هنوز نداده. درس رزم. گذشتن از میدان مین، و تله های انفجاری. خوب آقا، اون ته، چی کار داری می کنی؟ بگیر بشین دیگه. خوب گوشهاتو باز کن ببین دارم چی می گم همین الان یاد بگیر. من تا حالا این چیزها رو هزار دفعه توضیح دادم این دیگه بار آخره الان بعد از این که بگم می پرسم می خوام ببینم کی وجودش رو داره یاد نگرفته باشه. فقط دلم می خواد تو بازدید امروز بازدیدکننده ها از یکی سئوال کنن بلد نباشه اون وقت ببین چی کارش می کنم بلایی به سرش می آرم که آرزوی مرگش رو بکنه. بنویس تعریف مین. ظرفی ست که می تواند از جنس های مختلف و به شکل های مختلف باشد و حاویِ... سیفی بزغاله مگه نگفتم چرت نزن آخه حمال هنوز نشستی که خوابت گرفته؟ الان بازدیدکننده می آد ازت می پرسه عین خری که به نعلبندش نگاه می کنه یارو رو نگاه می کنی. اون وقت به نام من تموم می شه که چی؟به تو گوساله خوب یاد ندادم، آموزش ضعیفه. تو قاطر هر روز باید جوجه

فنگت کنم؟ بذار این ها بیان برن انقدر همون جوری آویزون از میله می مونی که دیگه لنگ و پاچه ی درازت راست نشه دستهات هم تا آخر عمرت ضربدری بمونه.

بسمه تعالی

از: سرهنگ۲ پیاده حمزه طوسی تاریخ: ۸۲/۲/۳۰

به: ستواندوم مهدی گنجی پور طبقه بندی: خیلی محرمانه

موضوع: گردشکار بازدید بازدیدکنندگان محترم و مقامات مدعو پیوست: دارد

سلام علیکم

احتراماً باستحضار میرساند،

پیرو درخواست مشارالیه مبنی بربازبینی گردشکار یا بقول خود ایشان قصه تهیه شده توسط آن همرزم گرامی از بازدید یاد شده بالا در همان بدو آغاز این گردشکارمتأسفانه نواقص و معایب عدیده ئی رویت شد که تذکر آن ضرورتاً واجب گردید. علیهذا از جنابعالی که اخیراً خدمت مقدس سربازی را انشاءالله تعالی با صحت و سلامت باتمام رسانیده اید بعید است که ندانید در هیچ یک از بازدیدها حتی کم اهمیت ترین بازدید محال است استاد کلاس حین بازدید با یک چنین لحنی صحبت کند بلکه ایشان مطمئناً میگوید:

بسم الله الرحمن الرحیم. با سلام و درود بروان رهبر کبیر انقلاب اسلامی دانشپژوهان عزیز وقت بخیر بحث امروز ما در مورد اصطلاحات و تعاریف مینها آشنا خواهیم شد تا بهتر بتوانیم مینها را شناخته و درمورد استعمال و چگونگی (حالا اگر هم کسی سر کلاس احیاناً چرت میزند میگوید: سرباز عزیز و برادر همرزمم لطفاً بمن گوش کنید) و چگونگی خنثا آنها بحث کنیم. خوب دوستان برای آغاز کارمان بهتر است با انواع مینها و طبقه بندی آنها براساس کاربرد و نوع ماده منفجرشان آشنا شویم و... الی آخر.

ما از امثال جنابعالی انتظار داشته و داریم بعد از خاتمه خدمت مقدس سربازی معرفان

شایسته ئی برای ارتش سرافراز نظام جمهوری اسلامی بعنوان حافظ اقتدار و امنیت ملی باشید درصورتیکه اینگونه بازدید متأسفانه بهیچوجه درخور شأن این نهاد منسجم و منظم و منظبط نمیباشد. این یگانی که شما گزارش بازدید آنرا داده اید اگر واقعاً در این وضعیت بوده باید کل یگان تنبیه شود. در بدو امر و همان اولین قسمت کسیکه قرقره را میچرخاند و از نظر ظاهری شباهتهای زیادی با خود شما دارد اگر نزدیکتر میرفتید و گزارش وضعیت ظاهرش را دقیقتر میدادید معلوم میشد

کلاه آهنی آبی او بسیار کهنه و رنگ و رورفته است و حضرتعالی اگر تجربه و آگاهی لازم را داشتید میدانستید که مثلاً او باید وقتی مقامات بازدیدکننده بطرف او میآیند سریعاً برود و کلاه آهنیش را با یکعدد تازه رنگ شده که درست روبرو و آنسوی میدان برسر مسئول آموزش تفنگ ۱۰۶ است تعویض نماید. الان شما بعد از گزارش بازدید در میدان صبحگاه میخواهید قسمت مربوط به آسایشگاه را بگویید درصورتیکه همه تختها و وضعیت آنکادرها نامرتب بوده و سربازها همینطور کج و کوله پتوهایشان را توی هم پیچیده اند و گذاشته اند روی تخت ولابد بهانه یتان هم این است که تشک و بالش ندارند تا آنکادر کنند. درمحیط هر پادگانی پر از کارتن و مقوای باطله است خوب اینها باید از همین مقواها برای درست کردن آنکادر استفاده کنند و کاملاً زیر پتویشان جاسازی کنند تا در نظر بسیار شکیل و خوشفرم جلوه کند. خیلی از سربازها اصلاً ملافه ندارند پس چطور میخواهند آنکادر کنند؟ وضعیت در و دیوار آسایشگاه و راهروها بسیار نامرتب است. فرمانده لشکر که نمیتواند بخاطر هر چیز کوچکی جلوی مقامات مدعو خجالت بکشد و کوچک بشود. وقتی در باصطلاح قصه تان بمراسم صبحگاه رسیدید پشت بلندگو از بالای جایگاه ضایعتان می کند و در دستور لشکر سربازان شما را بخاطر کثیف کردن دیوار تنبیه میکنند. الان که شما دارید این قصه را مینویسید تقریباً سر ماه است و طبق قانون ارتش باید سر ماه بیایند و حقوق سرباز را بدهند. خوب شما اقدامات اینکار را در قصه یتان فراهم کنید یک سرباز هم بگذارید مسئول دم درب وقتی سربازها حقوقشان را میگیرند از هر نفر بابت خریدن ملافه و رنگ برای رنگ زدن و تمیز کردن وضعیت درب و دیوارها پول بگیرد. کار خلاف قانون هم نیست سربازها خودشان خواسته اند و بابت تمیزی جائی که در آن زندگی میکنند پول داده اند. در ضمن اینرا هم از من داشته باشید که حواستان باشد که وقتی برای بازدید وضعیت آسایشگاه میآیند شخص امیر فرماندهی نیرو که از وضعیت مرتب آسایشگاه خشنود شده اند عنایت فرموده وبه سرگروهبان یگانتان یک سکه پاداش میدهند که این آقا هم صدایش را در نمیآورد و سریع آنرا در جیبش میگذارد. بهرحال این نکته را من باب تذکر باطلاع رساندم.

در انتها یک عرض خصوصی خدمتتان داشتم: ببخشید این گلدانی را که در قصه روی میز ناهارخوری آسایشگاه خواهید گذاشت از کجا میخرید آدرسش را از سربازتان بگیرید به بنده هم بدهید آخر خانم بنده خیلی ابراز تمایل میکنند یکی از این گلدان در آپارتمان داشته باشیم. خواهشمند است در صورت موافقت و صلاحدید اوامر عالی را در خصوص عملی نمودن پیشنهادات اینجانب در متن گردشکار امر به ابلاغ فرمائید ٪

باتقدیم شایسته ترین احترامات نظامی

سرهنگ ۲ پیاده حمزه طوسی

پایین تر از دسته ی شناسایی، این کلاسی که ازش بازدید کردید کلاس دسته ی شناسایی بود، کلاس تفنگ اس.پی.جی ست. آموزش مبتنی بر عمل. اولین بازدیدکننده ی محترم آفتاب به اینجا وسط آسمان که رسیده خبردار ایستاده. ارشدتر از او هم پس حضور دارد. شما سرباز عزیز. من سرباز وظیفه محمد حسنی با شغل سازمانی کمک تیرانداز اسلحه ی اس.پی.جی گروه ادوات دسته ی یکم پیاده گروهان دوم گردان صد و سی و یک تیپ یکم لشکر بیست و یک حمزه ی آذربایجان آماده ی جانفشانی هستم امیر. البته هنوز امیر تشریف نیاوره اند این اسلحه چند سیتم نشانه روی دارد شما بگویید. او.سی.کا برای انسان کا.وای.ام برای تانک. خوب شما الان برای ما با استفاده از او.سی.کا هدف گیری کن. کجا؟ بگیر مثلاً آن دیوار مقابل آن جمله ی روی دیوار. چند تا هست کدام یکیش؟ همان جمله ی رو برو دیگه عقیدتی سیاسی کارش این است که انسان ها را به سمت خدا بکشاند. دولا می شود شروع می کند تنظیم دوربین روی هدف. سرباز دیگری عقب تر ایستاده به تماشاش. پوتین هاش نوست. ولی حسابی خاکی. حالت پاها بی خیال و شل و ول. شلوار جای جیب های زانوش که نیستند نوتر است. شلوار و پیرهن با هم نمی خوانند. دورنگ. مگر نگفته اند لباسش را عوض کند؟ دست ها تو جیب. معصومی دست هات را از جیبت دربیار. چشم جناب سروان. خبردار. انگار که برق بگیردش.احمق من دیگر جناب سروان نیستم سربازیم تمام شد. الله اکبر. آن طرف تر عقب تر همه می خوابند. یک خمپاره ی ۸۱ برپاست. تیرانداز یک گلوله ی ماکت رنگ شده با" نعره ی بلند" الله اکبر می اندازد داخل لوله که همه می خوابند. بیرون از میدان پشت میدان هیچ ساختمانی نیست مگر یک ساختمان. محل تمرین دسته ی موزیک. هیچ صدایی نیست مگر یک صدا. دسته ی موزیک که می نوازند. ای ایران ای مرز پرگوهر. هیچ کس آن دوروبر خارج ساختمان نیست. مگر یک نفر. و سربازهای گروه سرود که می خوانند. برادرم برادرم. یک نفر با عینک دودی. برادرم برادرم. درجه؟ ندارد. عصایی سفید در دست. ای یادگار مادرم. تند عصا می زند یکی این ور. تو رفتی و. یکی آن ور. من مانده ام. و راه می رود به سرعت لاک پشت. تو رفتی و من مانده ام. هر پا چند سانتی جلوتر از پای قبلی. داغِ بُرا. می چرخد. در دیده ام. دور ساختمان تمرین. پس کوچه ها. همیشه همین است. ی شهر ما. هر روز. صبح از جلوی ساختمان شروع می شود. بوی شها. جلوی در. از سمت راست. دت می دهد. و ظهر جلوی ساختمان تمام می شود. بوی رشا. جلوی در. از سمت چپ. دت می دهد. راه می رودکه بدن خشک نشود. بوی رشادت می دهد. هنوز ریش و مو مشکی ست. بوی شهادت می دهد. توی جنگ چند سالش بوده؟ یا حسین. هیچ وقت به سلام آدم جواب نمی دهد. میدان. سمت راستِ ۸۱. کمی بیایید این ورتر. چند تا زیلو پهن کرده اند. از آن زیلوها نه. زیلوی سربازی. یک تکه برزنت یک و نیم در نیم متر. اگر نمی دانی بدان. که دوردوزی شده. که زمین لخت تمیزتر که بنشینی تا روی زیلو. برای همین سه تیربار

گذاشته اند روی زیلو؟ و خودشان سربازها نشسته اند روی زمین؟ پشتِ قبضه ها. عبدی چطور ای؟ گلنگدن را می کشد. اسلحه را می گیرد به هوا. ماشه را می چکاند. درِ نوارگیر را می زند بالا. قنداق را می چرخاند در می آورد. آلات متحرک را می کشد عقب که در بیاید... چی کار داری می کنی الاغ می گم حالت چطوره؟ جیناب سروان من به خدا تانیرم... من هیچ وقت نتوانستم زبان این زبان بسته را بفهمم. بنابراین با کمال پوزش از نوشتن دیالوگ این سرباز معذورم. حالا سریع دست می کند از جیب چشم بند در می آورد و می زند به چشم. به سرعت برق و باد شروع می کند به سرهم کردن همه ی چیزهایی که باز کرده. من _ سرباز وظیفه (در تمام میدان می پیچد)فرج علیارزاده _ جمعی گروهانِ ...خارج از صحنه از پشت می آید صدا. باید برگشت و دید که سربازی که پشتش به ماست و رویش به جلو به تخته به استاد کلاس به تمام بدن کش می دهد حتا از پایین تنه کمک می گیرد که فریاد بزند. آماده ی جانفشانی _ هستم _ جناب نه امیر. بد نبود. حالا اگر بتوانی با صدای بلندتر ازاین یک بار دیگر خودت را معرفی کنی یک روز تشویقی می گیری. فقط امروز آخرش می گی امیر. ا_میر. همه تکرار کنند ا_ میر. ا_میر. همه فریاد می زنند. جانفشانی هستم_ ا_میر. جانفشانی هستم_ ا_میر (همه با هم). آماده ی جانفشانی _ هستم_ ا_میر. سرباز محترم تفنگت را درست به دست بگیر. شما یک سرباز هستی و باید بدانی که اسلحه ناموس یک سرباز است. قبلش استاد گفته بود شما برادر عزیز. نه شما. آهان بله. خود شما. یکی ازاصول شرافت سربازی را بگویید. بعد برگشت و نوشت روی تخته ماده ی ۴۷. قبلترش گفته بود درس امروز ادامه ی آیین نامه ی انضباطی ست و نوشته بود ماده ی ۴۶ و خوانده بود: مسئولیت سربازی _ و سربازها مات هیچ جا را نگاه نمی کردند _ ایجاب می نماید هر یک از پرسنل نیروهای مسلح دشواری های خدمتی را با ابتکار و علاقه مندی و با ابراز توانایی و رشادت حل کند و هرگز ترس و سستی به خود راه ندهد و در هیچ مورد از یاری صمیمانه ی همکاران و سایر همرزمان و هم میهنان خود دریغ نورزد. و بنا برماده ی چهل و هفت... دژبان آمده و دارند در مسیر فرش پهن می کنند. الان هاست که بازدیدکنندگان محترم سر برسند و باید عجله کنیم تا اول میدان سر جای مورد نظر به شان برسیم. از کلاس آیین نامه می گذریم ومی رسیم به تفنگ ۱۰۶. اول میدان. درست رو به روی تانکی که می آمد و حالا تند دنده عقب می رود و... به جای خود. مقامات مدعو سر می رسند. و از خون می گذرند. و خورشید وسط میدان آسمان خبردار ایستاده. و فرمانده به سمت ۱۰۶ هدایتشان می کند. و تانک مقابل را نشان شان می دهد. سرخوش از غرور. فقط او نه. همه ی فرماندهان پایین تر هم. و تانک آرام با آسمان آبی پشتش و فرش دشت گسترده به زیرش می خرامد. با شکوه و جلال. سربازان قهرمان و دلیر میهن اهورایی مان با شور و حال وصف ناپذیری در سراسر عرصه ی کارزار زیر نظر سران و سالاران سپاه مشغول به نمایش

گذاشتن آموخته ها و توان رزمی خویش هستند و صحنه ی پرشکوهی را به نمایش گذاشته اند که زبان ما قاصر است و تنها کسی که می تواند این همه عظمت را با زبانی درخور به تصویر کشد همانا حماسه سرای بی بدیل تاریخ پرشکوه این مرز و بوم فردوسی، همان که با افتخار می گوید منم بنده ی اهل بیت نبی، است. پس همان بهتر که وصف این صحنه را از زبان او بشنویم:

یکی لشکر آمد ز پهلو به دشت که از گرد ایشان هوا تیره گشت

سراپرده و خیمه زد بر دو میـــل بپوشیـــد گیتـی به نعل و به پیـــل

هوا نیلگون گشت و کوه آبنوس بجـوشیـد دریـــا ز آواز کـــوس

همی رفت منزل به منزل، جهان شده چون شب و روز گشته نهان

درخشیدن خشت و ژوپین ز گرد چو آتـش پـس پـرده ی لاژورد

ز بس گونه گونه سنان و درفش سپرهـای زرین و زرینـــه کفـش

تو گفتی که ابری به رنگ آبنوس بـرآمـد ببـــاریـد زو سنـدروس

جهان را شب و روز پیدا نبود تو گفتـــی سپهـــر و ثریـــا نبـــود

ـ خدمه به جای خود. معرفی خدمه ی تفنگ ۱۰۶ به ترتیب شغل سازمانی. دست راست را می گیرد بالای سر، مشت گره.

بسم الله الرحمن الرحیم (مقطع). نفر اول فرمانده ی قبضه.

ـ نفر دوم تیرانداز. و مشت ها پشت هم می روند بالا و پایین می آیند.

ـ نفر سوم کمک تیرانداز.

ـ نفر چهارم مهمات بیار و راننده.

ـ خدمه، به قبضه (نفر اول)

ـ الله (همه). و بی ناموس می دوند هرکدامشان سویی.

ـ من فرماندهـ چند متر جلوتر از قبضه روی پا نشستهـ بازدید می کنم دوربین را (دوربین ۳۰*۸ آمریکایی ای که به گردنش است)

ـ من تیرانداز ـ روی جیپ سمت راستِ لوله چشم به چشمی دوربین قوز کرده ـ بازدید می کنم زاویه یاب را.

ـ من کمک تیرانداز ـ درست پشت سلاح ـ بازدید می کنم کولوس و لوله را.

ـ من مهمات بیار ـ عقب تر یک گلوله (بدون شک قلابی: گلوله که این قدر سبک نیست) را برمی دارد و مثلاً وارسی می کند ـ بازدید می کنم مهمات را.

ـ فاصله (فرمانده) صد متر.

ـ گرفتم (تیرانداز)

ـ گرا (فرمانده) هزار و دویست میلیم. [هرگاه به شیئی به ارتفاع یک متر از فاصله ی هزار متری بنگریم به میزان یک میلیم می باشد یا به عبارت دیگر یک هزارم محیط دایره را میلیم می گویند. (رزم انفرادی، ارتش شاهنشاهی ایران، ۱۳۳۲)]

ـ بستم (تیرانداز)

ـ هدف (فرمانده) تانک مقابل.

ـ دیدم (تیرانداز)

ـ یک گلوله ی سوختار شدید (فرمانده) در داخل لوله به ضامن بگذارید.

ـ یک گوله ی سوختار شدید (مهمات بیار) در لوله می گذارم. و می دود به سمت قبضه.

ـ به ضامن (کمک تیرانداز)

ـ فرمانده آماده

ـ تیرانداز آماده.

ـ کمک تیرانداز آماده.

ـ مهمات بیار آماده (سر جای اول کمی عقب تر)

ـ با نعره ی بلند الله (فرمانده) آتش.

همه: الله

نشد. پس آقای فرمانده منطقه ی قُرق عقب چی شد؟ تو می گی منطقه ی قرق عقب؟ کمک تیرانداز می گوید قُرق.

ـ ولی این جا که پشتمون دیواره...

ـ پسرمثلاً. پس چی به شما آموزش دادند؟بد نیست مشق پای قبضه شان. خُب، بریم.

فرمانده با دست اشاره کرده بود به دژبان. از در که وارد شدند از راهی رفتند که ساختمان ها و آسایشگاه ها سر راه شان باشد و فرمانده بگوید این ساختمان هایی که از مقابل شان رد می شویم ساختمان های فرماندهی و آسایشگاه های سربازان

است و اگر بازدیدکنندگان محترم و امیر فرماندهی محترم مایل باشند برویم تا سروران گرامی از نزدیک وضعیت را مشاهده کنند و ما از نکته بینی و نظرات سازنده تان برای بهبود وضعیت استفاده کنیم. و وارد ساختمان شدند. این یکی از محاسن بزرگ و موفقیت های چشمگیر این بازدید به شمار خواهد آمد. وضعیت بسیار رضایت بخش و خارج از انتظار. با توجه به این که بازدیدکنندگان محترم بخوبی آگاه اند بودجه ی لشکر کفاف غذای نفرات را هم نمی دهد. نمای ساختمان ها از سفیدی می درخشد. در این قسمت از شما خواننده ی محترم خواهش می کنم اگر برای رفع کسالت ناشی از خواندن این داستان آب یا چای یا هر نوشیدنی دیگری دستتان است کنار بگذارید زیرا ممکن است یک قطره از آن روی این قسمت بیافتد و نمای ساختمان ها که سفیدی شان زیر نور آفتاب که در آسمان خبردار ایستاده چشم را می زند سیاه و کدر شود. و مطمئناً هیچ ایرانی با عرق ملی به خود اجازه نمی دهد حیثیت ارتش و در نتیجه نظام را با این کار زیر سئوال ببرد. به ابتکار فرمانده ی یکی از گردان ها و به پیشنهاد او نمای ساختمان ها را با آهک سفید کرده اند. و با توجه به پیش بینی شان از وضعیت هوا در روز بازدید به نظر می رسید با هیچ مشکلی مواجه نخواهند شد: در پایان مراسم زیارت عاشورای پنجشنبه ی قبل در حسینیه ی لشکر فرماندهان مخلص که در آن مکان گرد آمده بودند با دلی پاک روی به درگاه خدا آورده و از آستانش خواستار شدند در روز بازدید باران نبارد. بنابراین فقط می ماند نگرانی از جانب شما که تذکرش داده شد. فضای داخل ساختمان ها بسیار شکیل و مرتب بود. دیوارها و سقف رنگ شده و تمیز. داخل آسایشگاه همه چز مرتب. تخت ها همه یک رنگ در یک ردیف بسیار شکیل و مرتب. همه با پتو و ملافه ی سفید آنکادر شده بسیار شکیل و مرتب. وسط میز غذاخوری، رویش سفره پهن شده بسیار شکیل و مرتب. از دم در تا ته آسایشگاه بردیف گلدان چیده شده بسیار شکیل و مرتب. کوله پشتی هر نفر پشت تختش همه مکعب مستطیل شکل. آنکادر. بسیار شکیل و مرتب. سرگروهبان یگان، اگر کلاهش را صاف کند گِتر شلوار را میزان کند فِرِنچش را بدهد سربازها در عوض یکی دو ساعت مرخصی برای رفتن داخل شهر ببرند خیاطی اندازه ی تنش کنند، بسیار شکیل و مرتب. کنار ایستاده زیرچشمی چشم امیر فراندهی محترم را می پاید. و حالت رضایت بالادست را خوب می شناسد. و شخص امیر فرماندهی محترم نزدیکش می آید. و او اگر نلرزد خبردار ایستاده بسیار شکیل و مرتب. و خوب بریم.

فرمانده با دست اشاره کرد به دژبان و دژبان با دست به راننده ها که ماشین ها را بیاورند. و ستونی از ماشین های بنز وارد میدان شدند. از همان نوع بنز پدرزن حاجی. و بازدیدکنندگان محترم سوار ماشین ها شدند و رفتند. رفتند که هروقت بیایند ببینند:

دژبان در را باز می کند. خورشید خبردار. در مسیر حرکت ماشین ها در میدان هر چند قدم یک دژبان ایستاده. بی ناموس. از کنارش که می گذرند پا می کوبد. فرمانده گفته توی ماشین باید صدای پایتان را بشنوم. و ببینند، اگر ببینند، خبردار ایستاده. مایل به چپ. عین صبح. ناموسش روی دوشش. و می چرخاند قرقره را. و تانک جلو می آید با آسمان آبی پشتش. پایین تر استاد کلاس ایستاده. عین صبح. چوب استادی دستش. و درس می دهد. اگر عجله نداشته باشند. اس.پی.جی لوله اش بالا و پایین می رود. و روی دیوار کلمه ای را نشانه می رود. اگر ماشین ها تند نروند. عقب تر سربازی یک گلوله ی سوختار شدید می گذارد سر لوله. و همه داد می زنند الله اکبر . و می خوابند روی زمین. یعنی این ها تا حالا همین طور درمیدان مانده اند؟ بگذارید یک چیز جالب تر برای تان نقل کنم: بر طبق آخرین نتایج به دست آمده از کاوش های تاریخی و باستانشناسی از گذشته های بسیار دور انسان پی به هوش و توانایی های این حشره ی به ظاهر کوچک و مزاحم برده بوده. چنان که از همان زمان ها به تربیت آن همت گمارده و اجرای نمایش توسط این حشره به یکی از تفریحات رایج در میان اقوام مختلف و خاصه درباریان و شاهزادگان بدل شده است. حتا معلوم شده که چینی ها پس از کشف باروت از آن برای مهیج تر شدن این گونه نمایش ها استفاده کرده اند. بله آنچه در سیرک شپش ها از برابر دیدگان تان می گذرد واقعیت دارد. پرورش دهندگان شپش ها که اغلب به صورت سنتی و موروثی این حرفه(هنر) را از پدران شان آموخته اند با دقت و مرارت بسیار به این حشرات انجام کارهای به نظر شگفت انگیز را می آموزند و ساعت های بسیاری از شبانه روز را ذره بین به دست روی میزی خم می شوند و بدقت حرکات شپش ها را زیر نظر می گیرند و باصطلاح به آنها تمرین می دهند . نتیجه آن که در نمایش های سیرک شپش ها می بینیم _ البته با ذره بین _ یک یا دو شپش ارابه ای را که یک شپش دیگر روی آن جلوس کرده، حرکت می دهند. پس از آن نوبت به شپشی می رسد که دور ماکت آسیابی سنگی می چرخد و میله ی آسیاب را حرکت می دهد. بعضی از مربیان خوش ذوق روی صحنه موانعی را می چینند که شپش ها از آنها باید بگذرند. و بالاخره در درخشان ترین بخش برنامه ی سیرک، شپش ها ضامن فلاخن کوچکی را آزاد می کنند که مقداری باروت مشتعل در آن است و با پرتاب آن در قسمت دیگری از صحنه آتشی برپا می شود. و شما خواب نمی بینید. می دانم که هیچ وقت باور نمی کردید حشره ای مانند شپش چنین توانایی های خارق العاده ای داشته باشد. توی میدان استاد کلاس جهت یابی درس می دهد و حالا اگر در شرایطی قرار گرفتید که از هیچ کدام از روش های جهت یابی یعنی نه قطب نما نه خورشید نه ستارگان ونه هیچ کدام دیگر نمی توانستید استفاده کنید و مثلاً وسط یک بیابان گم شده بودید می شود از روش های ویژه ای استفاده کرد که یکیش جهت یابی از روی قبر مسلمانان است که سرِ قبر فرد مسلمان رو به مشرق و پایینش به سمت مغرب

است. صدای سوت. سوت ممتد. و یک نفر که وسط میدان پرچم زرد را تکان می دهد. روی که برگردانی جا نخور. پوزه های پهن. دراز. حدقه های بزرگ. پوست سیاه. ولی روی دو پا. خبردار ایستاده. جادویی در کار نیست. مثلاً اعلام حمله ی شیمیایی ست. داستان اودیسه وقتی... می تواند در کار باشد؟ انسان اند ؛ خیلی هم انسان. تا پرچم سفید را تکان ندهند وضع همین است. یعنی واقعاً این ها از صبح تا حالا در میدان هستند؟ نه. صبح بعد از صبحگاه گردانی برای صبحگاه لشکر به سمت میدان حرکت کردند. آن یگان بدو رو حرکت کند. یکـ دوـ سهـ گُرپ. ایران من ایران من. ای هستی و ای جان من. قربانی خاکت منم. فرزند دل پاکت منم. و همه در جای خود مستقر شدند. و صدای شیپور. سربازخانههه بایست. از جلو از رااااست نظام (این کلمه را کوبنده بخوانید). میدان خبررر دار. ـ پادگاااان درروود. ـ درود امیـــــر. صدا می پیچد. تلاوتی چند از آیات قرآن مجید. اَعوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیم بِسمِ الله الرَّحمن الرَّحیم. اَلرَّحمن. دستوور. بسمه تعالی. دستور شماره ی ۳۶۷ لشکر ۲۱ حمزه آذربایجان. ماده ی یکم دستورات فرماندهی. بسمه تعالی. از فرمانده نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران به فرماندهان یگان های تابعه. موضوع جیپ کا. ام. سلام علیکم. طی ماه های گذشته در چندین نوبت فرد یا افراد مجهول الهویه ای به سربازانی که با خودرو جیپ کا. ام در محیط خارج از پادگان مشغول انجام مأموریت بوده اند نزدیک شده و به بهانه ی اراز محبت و با استفاده از ترفندهای مختلف در صدد فریب مشارالیهان برآمده و به ایشان مواد مخدر تعارف کرده اند که همگی پس از مصرف مواد مذکور در دم به شهادت رسیده و افراد فوق الذکر که در همان حوالی مراقب اوضاع بوده اند از فرصت استفاده نموده و خودروها را به سرقت برده اند. پس از انجام آزمایشات متعدد مشخص گردید در مواد مصروفه به میزان زیادی فضله ی موش و گربه موجود بوده است. لذا حسب الامر من بعد مقرر گردد پرسنلی که به هر نحوی از انحاء در حفظ و مراقبت از اموال ارتش سهل انگاری می نمایند به شدیدترین وجه ممکن تنبیه و به دادگاه نظامی تحویل گردند. ماده ی دوم ترفیعات. ماده ی سوم تشویقات. ماده ی چهارم تنبیهات. سربازان وظیفه سهراب سپهری و سیاوش قمیشی به انگیزه ی قصور در امر نگهداری از بیت المال و اموال ارتش و نوشتن اشعار موهن و یادگاری بر روی دیوار اماکن پادگان علاوه بر جبران خسارات وارده و رنگ آمیزی دیوار مذکور هر کدام به یک ماه اضافه خدمت تنبیه می گردند. ماده ی پنجم نگهبانی. طبق لوحه های نگهبانی. ماده ی ششم آموزش. طبق برنامه ی ارسالی به یگان های تابعه. ماده ی هفتم برنامه ی غذایی. صبحانه پنیر ناهار قورمه سبزی شام راگو. ماده ی هشتم فرازهایی از آیین نامه ی انضباطی نیروهای مسلح. هرگونه شرکت در فعالیت های سیاسی در قالب احزاب و گروه ها و دستجات برای نیروهای مسلح ممنوع می باشد. یگان های مسلحـ به پرچم ـ پیششـ فنگ. پاااـ فنگ. به نیایش. سپاس بی کران خداوند یکتا را که به ما هستی

بخشید از نعمت های بی شمار خویش بهره مند ساخت. ما سربازان که برای حفظ استقلال و پاسداری از میهن عزیزمان در این محل گرد آمده ایم با دلی پاک روی به درگاه خدا آورده و از آستانش خواستاریم. خدایا ما را از سربازان و زمینه سازان ظهور حضرت مهدی عَجَّل الله تَعالی فَرجَهُ الشَّریف قرار ده. فکر می کند این چندمین بار است دو نفر جلوییش از اینجا می گذرند؟ شب است. سرد است. از لباس ها معلوم است. خیلی سرد. ولی دور میدان پر آدم. عده ای می آیند. عده ای می روند. و گردونه می گردد. می چرخد. وسط میدان یک باغچه. چیزی نیست که دورش طواف کنند. انبوه جمعیت تنگِ هم. پسر و دختر. هر چند نفر با هم. خیلی ها هم تنها. مثل همین جناب سروان. نمی شود تکان خورد. نمی شود راه رفت. اما می خورند. می روند. مثل مورچه. یا شپش. فرق نمی کند. و همین طور دور میدان طواف می کنند. این دفعه چندمین بار است؟ شب نیست. سرد است. خیلی سرد. از چهره اش معلوم است. دور میدان هیچ کس نیست. کف پیاده رو پر از کاغذ. کناری ایستاده. تماشا می کند. چه را؟ نمی داند. دست ها در جیب پالتو. پیپ گوشه ی لب دود می کند. ولی سربازهای سیگاری زیردستش را که... اینجا که پادگان نیست. فرق می کند. اِفه ی نویسندگی ست. نگاه می کند. به کجا؟ رو به روش تابلوی میدان ولی عصر. آمین. مقام عالی شهدا را متعالی گردان. آمین. برای شادی روح شهدای جنگ تحمیلی حمد و سوره قرائت می نماییم. بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم. مالکِ یَومِ الدِّین. وَ لَم یولَد. به فرموده یک دقیقه راحت باش. بسم الله الرحمن الرحیم. وَلا تَحْسَبَنَّ الَّذین قُتِلوا فی سَبیلِ اللهِ اَمواتا بَل اَحْیآء عِندَ رَبِّهِم یُرزَقُون. خدا را شاکرم و خوشحالم که باز در میان شما همرزمان و برادران گرامی هستم. دیروز بازدید داشتیم. و شما عزیزان مثل همیشه و هرروز از این امتحان هم سربلند بیرون آمدید. دیشب خوتد شخص بازدید کننده ی محترم به من تلفن کرد. نمی دانید ایشان با چه شوری از شما تعریف می کردند. می گفتند که من در گزارش شفاهی ام به شخص فرمانده ی محترم ارتش گفتم که سربازان شما تک تک شرح وظایف شان در جیب شان بود و فرماندهی محترم باورشان نمی شد. من واقعاً نمی دانم با چه زبانی از زحمات و تلاش ها و همیت قسمتی شما افتخارآفرینان تشکر کنم. من بارها گفته ام افتخار می کنم که در این لشکر با یک سری نیروهای متعهد متدین متبحر متخصص متفکر متشخص متواضع مخلص مجاهد مُ مُ ... سر و کار دارم. من هیچ وقت به خودم اجازه نمی دهم بگویم فرمانده می گویم مسئول. من به قربانی اعتقاد دارم. خیلی هم سفت و سخت اعتقاد دارم. برای همین گفتم بعد از پایان عرایضم در ورودی میدان گوسفند قربانی می کنند و یگان ها به ترتیب از روی خون عبور می کنند و دوباره دور می زنند وارد میدان می شوند و برای بازدید آماده می شوند. در بازدیدی هم که فردا داریم قرار است مقام مدعو محترم درباره ی بیوتروریسم چند دقیقه برای شما صحبت کنند. توجه داشته باشید که در مسائل امنیتی و دفاعی این مبحث یکی از مهم

ترین و بِروزترین روش های جنگ و غلبه بر طرف مقابل است که یکی از مشهورترین و درعین حال پیچیده ترین نمونه های این نوع جنگ و توطئه در کشور ما شیوع آبله مرغان میان طیور مناطق روستایی از صد سال پیش به این طرف است. فقط یادتان باشد که در اسلام تا زمانی که سرباز پیاده با پای خودش جایی را لمس نکند فتح صورت نگرفته. تکون نخور. با تو ام. اون افسر وظیفه اون ته. دو دقیقه نمی تونی خبردار وایسی؟ بذار یک نکته ای را بهتون بگم. در همین جنگ اخیر آمریکا و عراق. رفتند تحقیق کردند بینند علت شکست ارتش عراق چی بوده. می دانید به چه نتیجه ای رسیدند؟ ضعف آموزش افسران وظیفه در ارتش عراق. نکته ی دیگر این که به من گزارش هایی دادند در مورد رفتار چند تا سرباز بی نظم بی خانواده ی بی شعور بی فرهنگ بی عقل بی... که در شهر رفتار ناشایست داشته اند. من فقط همین قدر بگویم همان سرباز فکر کند در شهر خودش هست و یکی مثل خودش مزاحم ناموسش می شود. چه حالی بهش دست می دهد؟ از این به بعد آقایان فرماندهان گوش هاشان را باز کنند هیچ سربازی به هیچ عنوان حق رفتن به مرخصی داخل شهر را ندارد. اصلاً معنی ندارد در ارتش سرباز برود داخل شهر. بعله. فقط هر چند ماه یک بار چند روز مرخصی باید بدهند برود خانواده اش را ببینند بیاید. تازه آن هم باید تا پای پله ی اتو بوس کنترل شود. نظام یعنی همین. والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته. در اینجا برای این که از درگیری و نزاع احتمالی فرماندهان و دیگر پرسنل جلوگیری کنیم قسمت مربوط به قربانی کردن گوسفند را شرح نمی دهیم و بخصوص حرفی از جنین داخل شکم گوسفند و کله پاچه و پوست آن به میان نمی آوریم. آن تانک حرکت کند. تانک حرکت می‌کند.

پیش می آید. پیش‌تر. مواظب باش. کتاب را ببند خواننده.

آن شبِ دیوانهء غمگین

تلفن دستی ام که زنگ زد هنوزخوابِ آن دست سیاه وپشمالو را می دیدم که به سویم دراز شده بود و به آسانی مثل یک پر کاه از زمین بلندم کرده وبه طرف تنها چاهی برده بود که در آن بَرَهُوت وجود داشت. درآن طرف چاه تا چشم کار می کرد سیاهی هیکل هزاران تنی دیده می شد که به طرف شرق می رفتند. دقت که کردم دیدم که هیچکدام شان سر نداشتند. پشت سرم نیز صف طویلی ازآدمها بود. آدمهایی که هنوز سر داشتند و من یکی از آنها را می شناختم؛ اما هرچه برذهنم فشار می آوردم ، نامش به خاطرم نمی آمد..

چهرهء صاحب دستِ پشمالو قابل رؤیت نبود ولی از نیرو وتوانی که در بازو داشت حدس می زدم که باید یک موجود خون آشام فرا زمینی باشد. دستِ پشمالو سرم را برلبهء سمنتی چاه گذاشته وتبرزینش را بالا برده بود تا برگردنم فرود آورد؛ ولی

هنوز دستی که تبرزین را بالا برده بود فرود نیامده بود که تلفن بار دیگر به صدا آمده بود.چشمانم را که گشوده و چراغ خواب را که روشن کرده بودم ، به نظرم رسیده بود که دست پشمالو درآیینهء مقابل تخت خوابم فرو رفته ومحو شده بود؛ ولی در آن لحظه آن دست پشمالو نبود. دست سفید ولطیفی بود که انگشتان کشیده و ناخن های مانیکور شدهء رنگین داشت.

دست سفیدِ ظریف که درآیینه فرو رفت، در بسترم نشستم که به تلفن جواب دهم ولی تلفن دیگر زنگ نمی زد.دوباره دراز کشیدم که بخوابم. دلم می خواست که باز هم خواب همان دستِ سفید لطیف را ببینم واز رازآن باخبر شوم؛ اما سرم درد می کرد، دهنم تلخ بود وگلویم خشکی می کرد. از جایم برخاستم و یخچال اتاقک چوبی مان را باز کردم تا جرعه آبی بنوشم ؛ اما دربوتل به عوض آب مایعی بود که هم رنگش به خون شباهت داشت وهم مزه اش. به درون یخچال که نگاه کردم، از تعجب خشکم زد؛ خون بیست و شش هزار تا آدم را ریخته بودند در شیشه ها و گذاشته بودند درآن جا. ازشیردهن دستشویی اتاق نیز خون جاری بود.

مثل این که همان طورتشنه به اتاق خوابم برگشته وبا اشتیاق سر به بالین گذاشته بودم تا از آن راز غبارآلود باخبرشوم؛ ولی در عوض او را دیده بودم که در آخرین لحظهء که از مات شدنم چیزی نمانده بود، به سروقتم آمده وبرایم چال گفته بود. ولی او کی بود،هرچه کوشش می کردم اسمش به خاطرم نمی آمد. لابد به این سبب که درآن زندان هجرت که حتا مهر وماه آن غبار آلود است و زمینش دلمرده وسقف آسمانش کوتاه*؛ انسان به مریضی یاد فراموشی مبتلا می شود. به خصوص در آستانهء پیری هم که باشد، دیگرحافظه اش از کار می افتد، تشخیص رنگ وبو برایش مشکل می شود و بعد از مدتی دیگر نمی تواند اسم آدم ها را به یاد بیاورد، حتا چهره ها هم فراموشش می شوند وای چه بسا که نام خودش هم به یادش نیاید. اسم او هم در آن شب دیوانهء غمگین*، فراموشم شده بود،اگرچه طرح چهره اش ، بینی پهن وبروتهای نازکش به یادم بود، وبه خوبی می دانستم که از میان چند تا دوستی که برای انسان در چنین هوا وفضایی باقی می ماند؛ یکی از عزیز ترین هاست. روزگاراز او نیزهتک حرمت کرده بود و انداخته بودش درآ ن جایی که عرب نی می انداخت، مانند من ، که گم شده بودم در برهوت بی هویتی و مانند آن شش هزار آدم دیگری که خونشان را در شیشه کرده بودند وگذاشته بودند در یخچال اردوگاهی که دور تا دورش را سیم خاردار گرفته بودند، با جریان قوی برق.

او شخصیت فرهنگمند وادب شناس و آدم خوش سلیقه وراستگو ودرست کرداری بود. جوانیش درگذربی امان لحظه ها از بین رفته و لی اثری از پیری زود رس در چهره اش دیده نمی شد. راستش، صورت بی چین وچروک اورا که می دیدم،

حسرت غریبی در دلم چنگ می زد و این تصوردر ذهنم نقش می بست که وی با این گردن گوشتالو وصورت گلگونش غرق در خوشبختی می تواند بود.

تصادف عجیبی ما را با هم آشنا کرده بود : ماه های اول آمدن ما به آن کافرستان بود. هردو جواب رد گرفته بودیم ولی حاضر نبودیم که کوله بار خویش را ببندیم و به دیار دیگری رهسپار شویم مثل هرپناهندهء دیگری . در اتاق انتظار بانو هینی گرینسفینHennie Grinsven باهم آشنا شده بودیم. آن زن وکیل دعوای هردوی ما بود. وکیلی که از طرف دولت معاش می گرفت و برای هرکسی روشن بود که دراین دنیای سود وسرمایه نمی توان ازهیچ وکیلی انتظار داشت که بدون پول کار کسی را انجام دهد. اتفاقاً دفتر وکیل از اردوگاهی که ما درآن زنده گی می کردیم، چندان دور نبود و ما به بهانه گرفتن وقت ملاقات هفته یکی دوبار به دفترش سر می زدیم. البته ما بیشتر به خاطر دیدن منشی او به دفترش می رفتیم ، نه برای دیدن خودش. ما برای دیدن زن جوانی می رفتیم که پارچه ابریشمی دامنش با هر تکان ؛ تکه یی از ران سفید و خوش ترکیبش را به نمایش می گذاشت و حرف که می زد خمار دلنشینی در چشمان شهلایش پیدا می شد.

اگرچه به زودی دریافته بودم که بین من وآن زن جوان درهء ژرفی وجود دارد ورسیدن به وصالش چه ، که حتا بوسه زدن به دست سفید لطیفش نا ممکن است ؛ ولـــــی هنگامی که ته مانده های عطردلنشین تنش را دراتاق انتظار استشمام می کردم، هوش وحواسم را ازدست می دادم و حاضر می شدم تا برای یک سخن و یک لبخندش جانم را قربان کنم... اما به زودی وضعی پیش آمد که دیگر هفته ها می گذشت و من نمی توانستم حتا در عالم خیال آن خال درشت سیاهی را که روی بنا گوشش نشسته بود ببوسم :

رفته بودم به رستورانی که از اردوگاه مان،چندان دور نبود. تا خرخره نوشیده بودم ، سیاه مست بودم که بیرون شده بودم و لخشیده بودم روی یخهایی قرص ولغزان پیاده رو. حادثه یی ازمکمن غیب : پایم شکسته بود....پس از آن روزها کارم شده بود کتاب خواندن و یا حسرت خوردن به آدمهایی که می توا نستند فاصلهء اردوگاه تا دفتروکیل دعوا را در ظرف چند دقیقه یی طی کنند و با دیدن یولیانای خوبرو؛ لذت ببرند، داغ شوند وهوس شان را سیراب کنند. آخر مگردر دنیای احساس ؛ یک مهاجر به چه می تواند دل خوش کند، به جزاز همین لحظه های داغ ....؟

شبها یم هم یا با بیدار خوابی و کابوس و یا با گوش سپردن به صدای تیک تاک سریع وبی وقفهء ثانیه های ساعت بزرگی که در دهلیز بارک چوبی ما آویخته بودند می گذشت ویابا شنیدن خُروپف پنج تا هم اتاقی جوان وبی خیالم که انگار هیچ غم ودردی نداشتند وهمین که سر به بالین می گذاشتند؛ نفیرخواب شان برمی خواست ویا به گوش سپردن به صدای چکه

چکه کردن شیردهن دستشویی اتاق مان ویابه برهم خوردن بال های نازک مگسی ویا صدای راه رفتن سوسکی روی روجاییم. دو سه ماه بعد هم که توانستم از بسترم برخیزم، تنها می توانستم به مشکل تا قهوه خانه اردوگاه بروم و به تختهء شطرنج نگاه کنم و یا خود به این بازی بپردازم.

آن روز هم که تنهاییم را با این شاه بازی ها، پرُمی کردم وچیزی به مات شدنم نمانده بود؛ دستی از غیب پیدا شد، بالای تختهء شطرنج به حرکت درآمد وبدون اجازهء من اسبم را به خورد فیل حریف داد وعرصهء مانور برای وزیر من پیدا نمود. البته من از این حرکت دورازانتظار صاحب آن دست، رنجیده بودم به عوض این که از او خوشنود گردم، چرا که تخطی ازقوانین متعارف بازی بود. حریفم نیزکه یک افسرعراقی بود رنجیده و اعتراض نموده بود ودرست در لحظه یی که می خواستم اسبم را دوباره به جایش بگذارم، چشمم به چشم صاحب آن دست افتاده بود؛ او بود،هموکه صورت شاداب و گلگون وبروتهای باریکی داشت و ازتنش عطر دل انگیز تن یولیانای افسونگر برمی خاست...

نمی دانم ساعت چند شب بود که ناگهان از رویایی که می دیدم، به خود آمده بودم .در اتاق سکوت وحشتناکی حکمفرما بود. انگار هم اتاقی هایم شربت مرگ نوشیده بودند. اما من به شدت تشنه بودم.گلویم همان طورخشک بود واز تنم آتش می بارید. هنوزهم جرأت نمی کردم به یخچال نگاه کنم. به نظرم می رسید که یخچال همچنان لبالب از خون است واز دستشویی اتاق نیز چکه های خون به اطراف پراگنده می شوند. بی حرکت ویخ زده ، غرق در جذبهء ترسناک به آیینهء اتاق که ساعتی پیش دست ظریفی در آن فرو رفته بود ، نگاه می کردم. ولی ناگهان حرکت های خفیفی در پشت آیینه رخ داده بود. مثل این که آن طرف آیینه خبرهایی بود. شاید دست پشمالو، تبرزینش را با دشنهء تیز وبُرانی عوض می کرد وبه زودی گلویم را می برید و خونم را در شیشه می کرد. اکنون دیگراز ترس می لرزیدم. یک پارچه ترس شده بودم.

اما نمی دانم چه شد که چشمانم از آن چه می دیدند تهی شده بودند ولختی نگذشته بود که به رویای دیگری فرو رفته بودم: کسی در خوابم پیدا شده بود که چهره اش مشخص نبود؛ نمی شناختمش. اماعجیب بود که من خود به دلخواه خطوط صورتش را شکل بخشیده بودم : بینی پهن ، چشمان درشت وهوشیار ابروها و بروتهای نازک با خال آبیی در رخسار. یک آدم تخیلی ، یک صورت وهمی ، در یک مکان غریب ووهم آور در برابرم قد کشیده بود . آه خود او بود ، کمال بود همو که برایم چال گفته بود، ومن آن تخته را برده بودم؛ ولی درربودن دل یولیانای ماه پیکر بازنده بودم. کمال برنده بود ومن دیگر به چشم یک رقیب به سوی او نمی نگریستم .او دوست من بود و شریک غمهای پایدار وشادی های زود گذرم.

سر انجام از هم جدا شده بودیم . مرا به دهکده یی در جنوب هالند پرت کرده بودند.جایی که فقط یک سرک اصلی داشت و چند تا مغازه ویک کلیسای کهنه وقدیمی. نهری خروشانی از وسط دهکده می گذشت و آسمانش مانند آسما ن دیگرنقاط هالند پر ازهزاران کبوتر بود؛ کبوترانی که از بس اوج می گیرند به چشم نمی آیند، کبوترانی که در یک چشم به هم زدن در هوا های بالا می روند ولی غفلتاً فرود می آیند ، بالهای خاکستری شان را به دست باد می سپارند ، به آبهای جویبارتن می سایند ودوباره اوج می گیرند.

تا وقتی که کمال در اردو گاه بود، گهگاهی برایم تلفون می کرد و مرا از حال واحوال خود واردو گاهیانی که می شناختیم ، باخبرمی ساخت. طبیعی بود که محور گفتگوهای مان یولیانا بود. چرا که کمال آدمی بود که هر گاه سخن از زلف یار به میان می آمد؛ از گفتگو های جدی سرباز می زد. اواز این مسأله با مباهات سخن می گفت وبا صداقت بدان اعتراف می کرد. مثلاً می گفت که بار ها جلسات مهم کاری اش را به ازای نخستین وعدهء ملاقات با یک زن زیبا برهم زده است. من نیز به خاطر داشتم که در گرما گرم یک بحث شور انگیزبا من، ناگهان ساکت می شد، حّــتا مژه برهم نمی زد وبه دخترزیبایی که از پیاده رو مقابل می گذشت خیره می شد؛ ولی با اینهمه یولیانا تسخیرش کرده بود و

می گفت برای نخستین بار پی برده است که زنده گی یک جشن است و زن تنها چیزی است که برای ما از بهشت به جا مانده است.

در آن روزها که هنوز خبر یکدیگر را می گرفتیم ، تصمیم داشت با یولیانا زنده گی کند. می گفت به این نتیجه رسیده ایم که ازدواج کشندهء عشق است. تعهد وپابندی است به یک سند ، به یک زنده گی قراردادی؛ ولی ما می خواهیم بدون بسته کردن دست وپای خود به زنجیر برده گی ، همدیگر را دوست داشته باشیم ، عشق بورزیم وبه هم وفادار باشیم...

پس ازآن گمش کرد ه بودم. مدتها می گذشت که از او خبری نداشتم . تا این که بعد از سالها بی خبری تصادفاً، او را درمقابل عمارت باشکوه داد گاه در شهر" زوتفن " دیدم، که با همان بانو گرینسفن، وکیل مدافعش در جلسهء دادگاه حضور می یافت. آخرین محکمه اش بود واگر این بار رد می شد، سر نوشتش مانند من وشش هزارتا آدمی می بود که باید به زودی آن کشور را ترک می گفتند.

سالن دادگاهی که برای محا کمهء اوتخصیص یافته بود، کوچک اما مجلل بود. سه مرد ودو زن با وقار وبا هیبت که رداهای سیاه پوشیده ودستمال های سفیدی به گردن بسته بودند، در جایگاه خاص، نشسته بودند. جایگاه سارنـــــوال (دادستان) و وکیل دعوا و متهم نیز مشخص بود. به جز من تماشاچی دیگری وجود نداشت ومن درتمام مدتی که سارنوال

سخن می گفت ووکیل دعوا به دفاع می پرداخت ؛ به مجسمهءعدالت می نگریستم که با زهرخند مشهودی چشم در چشم من دوخته بود و انگار با زبان بی زبانی می گفت : اگرچه دراین جا تشریفات در زروهء کمال است ؛ ولی تمام این ماجرا جز یک خیمه شب بازی مضحکی بیش نیست...

کمال در آن روزقیافهء غریب وخسته داشت.فلاکت وبدبختی از سرو رویش می بارید وبه سخنانی که درتالار جلسه رد وبدل می شد بی توجه بود. اودردفاع ازحق پناهنده گی اش یک کلمه سخن نگفت. انگار زبانش را هم دراین تبعید بریده بودند. اما من فکر می کردم که لابد بنابرعادت همیشه گی به یولیانای مه پیکر فکرمی کند ویا به کدام صنم سیمین تن دیگری.

بیرون هم که شدیم همان طوردلمرده و ساکت بود. با سردی خاصی از وکیل اش خدا حافظی کرد و پرسش های مرا هم بی جواب گذاشت، تنها هنگامی که از هم جدا می شدیم گفت یولیانا کس دیگری را پیدا کرده واکنون با وی زنده گی نمی کند.

بار دیگرکه اورا دیدم یک سال از آن روز می گذشت. هفتهء دوم ماه نوامبر بود، باد می وزید وسرما استخوان می ترکاند: نورس را برده بودم ، لب دریای راین برای دیدن سنتا کلاوس . کشتی سنتا کلاوس به کرانه های ساحل سر می ساییید ؛ ولی خودش هنوز پیاده نشده بود. قیل وقال وهلهلهء شادمانی کودکان تا آسمان رسیده بود. ما از سرکهای فرعی شهر که سنگ فرش بود وتنگ وپرخم وپیچ می گذشتیم. دربرابرما کلیسای قدیمی شهرقامت برافراشته وکمی آن طرفتر دریای رایـــن دامن گسترده بود. دروازهء کلیسا باز بود وصدای دلنوازارغـنون درکوچه پس کوچه های شهرمی پیچید. ما از مقابل دروازه فرعی کلیسا هم گذشته بودیم که کسی در باد نام مرا فریاد زده بود. صدایش آشنا بود. سر برگردانده بودم ؛ کمال بود که از کلیسا خارج می شد و مانند من دست کودکی را در دست می فشرد.

شش ماه می شد که کمال جواب رد گرفته بود. به زودی بیمهء صحی و معاشش را قطع و کارت " W" اش را گرفته بودند. دیگرهیچ مرجعی نبودکه هنگام مریضی به درمان او بپردازد.می گفت ، شب های زیادی را در زیرپل ها ویا ایستگاه های قطارها گذاشتانده؛ اما از وقتی که هوا سرد شده بود به کلیساپناه آورده است.می گفت من دیگرهویتی ندارم.

نامم را گم کرده ام، شناسنامه ام را گم کرده ام، خودم را گم کرده ام و گم شدنم راخود دیده ام .

پس ازدو سال زنده گی مشترک، یولیانا مرد دیگری را به او ترجیح داده و دیگرهرگزبه نزدش باز نگشته بود... کمال برای دخترش "یاسمن"، هم پدر شده بود وهم مادر. تا هنگامی که جواب رد نگرفته بود، کار سیاه می کردو چرخ زنده گی را به نحوی می چرخانید. اما از وقتی که سند اقامت مؤقت را نیز از نزدش گرفته بودند؛ دیگرهیچکسی هیچ کاری به او نمی داد وهیچ چاره یی نداشت به جز آن که به کلیسا پناه ببرد و یا به وطن برگردد. می گفت ، داروندارم را به

چند سکه ء ناچیز فروختم تا به این خراب آباد برسم. دیگرپلهای برگشتم به خودی خود، فرو ریخته اند. تو بگو، با کدام روی ، باکدام امید به وطن برگردم؟ می گفت ، نه نمی توانم. تاب نگاه شماتت باردوستان وآشنایان را ندارم. می گفت ، تصمیم دارم تا با پای جان مقاومت کنم. نه نمی روم، به هیچ صورت نمی روم؛ حتا اگر مرا بکشند. می گفت، انتقام می گیرم ، انتقام گم شدن هویتم را،انتقام گم شدن عشقم را،انتقام گم شدن خودم را. گفته بودمش ، این راهی که تو می روی بدون بازگشت است : چه بکشی ، چه کشته شوی ، هردو سرش باخت است...

پس از آن روز دوسه بار دیگرهم یکدیگرخودرادیده بودیم؛اما بعد چنین واقع شده بود که مراهم به جرم اقامت غیرقانونی دراین غربتکده ، آورده بودند در آن اردوگاه محصور شده باسیم خاردار. در همین جایی که روز و روزگاری قشلهء عسکری بود. پس از آن نمی دانم که این روز گار بد کردار، چه دماری ازآن انسان– به قول سارتر– " دغدغه دارو نزاعمند" درآورده بود.تنها همینقدر می دانستم که دیگراو به زنده گی مثل یک جشن نگاه نمی کرد.

نمی دانم آن شب تا سپیده ء سحر چند بار از خواب پریده وچقدر خواب دست سپید وظریف یولیانا را دیده بودم و چند بار با آدمهایی که سر نداشتند و یا با صدها نفر دیگری که دست سیاه پشمالو گوش وبینی شان را بریده بود مواجه شده بودم؛ ولی درمرکز تمام این رویا های آشفته ، کمال قرارداشت که در پشت تختهء شطرنج نشسته ودر حالی که به مات شد نش چیزی نمانده بود به حریف زورمندش با تلخی وحسرت نگاه می کرد. ..

صدای آب می آمد که چشم گشوده بودم. صبح شده بود ودیگرازتوحش جنون بار دوشین در اتاق خبری نبود.ازشیردهن دستشوی اتاق آب جاری بود و مرد جوان کرُدی وضو می گرفت . دو جوان ایرانی درکنار پنجرهء اتاق ایستاده وسگرت دود می کردند. روزنامهء " تراو" را مرد نزدیک بین عراقی جلوچشمانش گرفته و برای دوست دیگرش بلند بلند می خواند: "یک مرد افغا ن به نام حسن که در کلیسای شهرلایدسخیدال پناه برده بود به دلیل رد پناهنده گی و اعزام اجباری به کشورش ، یک زن جوان ویک دخترشش ساله را همراه خودش آتش زده وجا به جا مرده اند. تحقیقات ..." بقیهء سخنانش را با فریادی جنون آسا یی قطع کرده بودم. با یک جهش خود را به مرد عراقی رسانده و روزنامه را ازدستش ربوده بودم..خبردرست بود. همانطوری بود که دمده های صبح درآن کابوس درازمرگ ، دیده بودم ؛ ولی از یادم رفته بود.عکس هم عکس همان کسی بود که برایم چال گفته بود. کمال بود بایولیانا ویاسمین. به غلط نام حسن را درزیر آن عکس نوشته بودند. آن طرفتر هم عکس زنی را چاپ کرده بودند که موهای طلایی رنگ کوتاه داشت و دست لطیف وانگشتان کشیده وناخن های مانیکور شده ء رنگین وبا انگشت سبابه اش مرا نشانه گرفته بود. از آن روز به بعد من ، از دو چیز می ترسم :

یکی از خوابیدن ودیگری از بیدارشدن.

کابل – دسامبر۲۰۰۵

* شب دیوانهء غمگین ، تعبیری است از مهدی اخوان ثالث در سرودهء زیبای " اندوه "

آناتومی هوس

جان لورو

برگردان: اسدالله امرایی

چون دشمن پوست هنلی را قلفتی کنده بود ، او نمی توانست کسی را پیدا کند که مدت زیادی کنارش باشد .البته پرستارها به دلیل شغل شان مجبور بودند ، که گاه و بی گاه سری به او بزنند ، بعضی وقت ها هم دکتر می آمد ، اما مریض های دیگر و البته زنش و بچه هایش به سراغ او نمی آمدند . خام بود . یک تکه گوشت لخم ، بهبود هم نمی یافت . میل طبیعی وافری داشت ، که یکی او را تصاحب کند.

با پای برهنه و پوست کنده و خون چکان راه می افتاد و رد پای خون آلودش را در راهرو به جا می گذاشت و دنبال کسی می گشت که دوستش بدارد.

پرستار با لحنی که سعی داشت مهربان جلوه کند گفت :" نباید بیرون بیایی . کف راهرو را کثیفمی کنی هنلی."

هنلی گفت : "می خواهم مرا دوست بدارند . من هم آدمم . من هم مثل شما هستم ."

اما خودش هم می دانست که مثل او نیست . همه او را قدیس میدانستند .

گفت :" آن آدم چرا شما نباشید ؟"

پاهایش را با منعقد کننده خون شست و شو می داد. کشف جدیدی که باعث شده بود هنلی زنده بماند . این دارو یکی از داروهای اعجاب انگیز حاصل جنگ بود.

پرستار گفت :"من پوست دارم . من انتخاب نشده بودم ."

هنلی گفت :" نه ، منظورم این است چرا شما نباید که با من عشق بازی کنید ؟ من هم میل دارم"

وقتی کف و ساق پایش را دوا می مالید به این موضوع فکر کرد و گفت:" من هیچ آرزویی ندارم جز یکی."

هنلی به صورت او خیره شد . چهره زیبایی نبود ، اما قدیس گونه به نظر می رسید.

گفت:" پس این کار را میکنید ؟"

گفت :" اگر به این نتیجه رسیدم که چاره ای ندارم ، این کار را میکنم ،"

دشمن او را انتخاب نکرده بود . توی سنگر در خواب غافلگیرش کردند . آن ها گروه خط شکن چهار نفره ای بودند که حسابی به وحشت افتاده بودند به آن ها گفته بودند یکی از دشمنان را بیاورند تا درسی یه نفوذی ها بدهند که یادشان نرود . آن ها هنلی را بزکش از خط مقدم به عقب بردند. او را در حالی دواندند که دستهایش از پشتبسته بود . تا چادر فرماندهی دو کیلومتر دوانده بودندش بود.

امیر لشکر نگهبان ها را مرخص فرمود ، زیرا با هنلی کار داشت . بندهای مچدستان او راباز کرد تا بازوانش آزاد باشد . بعد به آرامی با مراسمی خاص صورت هنلی را به طرف نور چرخاند و با دقت آن را نگاه کرد . پیشانی اش را بوسید و بعد از آن گونه و سپس دهانش را ، نگاهی طولانی و عمیق به چشمان او دوخت تا آنکه انعکاس صورت خود را در آن ها دید که نگاهش می کرد . با نوک انگشت اشاره خطوط ابروی هنلی را به نرمی دنبال کردو به زبان خودش گفت :" چه صورت قشنگی!" کف دستهایش را به پیشانی ، برحستگی گونه و فک هنلی فشار داد. با انگشت کوچک شکل لب هنلی را به خاطر سپرد و چال کنار چشمهایش و چانه اش را اندازه گرفت . امیر لشکر صورت هنلی را درست وحسابی کاوید.بعد دست برد و آن پایین با آلت او بازی کرد. درست پیش از زدن آفتاب که باید هنلی را می بردند تا به دیرک ببندند و پوستش را بکنند به سربازان کارد به دست سپرد :" این مرد به جای پسر من است و صورت و عورتش را سالم بگذارید ."

تیرک پوست کنی درست وسط خط سیم های خاردار و چند متر آنطرف تر ار برد خط آتش بود . بلند گویی را راه انداختند که پیام ها را پخش می کرد ." این بلایی است که سر عوامل نفوذی می آوریم . به هیچ خائنی رحم نمی کنیم ."در حالی که نیروهای دو طرف با دوربین تماشا می کردند ،ابواب جمعی دشمن پوست هنلی را کندند و به فرموده امیر لشکر ، به صورت و عورت کاری نداشتند . قصابان ماهری بودند و پوست را که با دقت کندند روی سیم خاردار پهن کردند . پوست بی سر محض عبرت دیگران روی سیم خاردار ماند . خود هنلی را هم روی زمین خواباندند تا جان بکند. مدتی از ظهر گذشته بود که دشمن بی هیچ دلیل خاصی عقب نشینی کردو نیروهای خودی او را نجات دادند . کمک های اولیه در بیمارستان صحرایی انجام شد و هر کاری از دست شان بر می آمد انجام دادند و به بیمارستان ارتش فرستادندش. به همدیگر می گفتند آنجا اقلاً قدیس بالای سرش است . مدتی نگذشته بود که قدیس گفت دوستش دارد . " فقط دوستم نداشته باش . مرا بغل کن ." گفت :" موانع طبیعی واکراه از خصوصیت های شخصی هست . بامن که هستی باید صبور باشی ."

گفت :" اما تو قرار است قدیس باشی ." با هم توی رختخواب خونین او خوابیدند و هنلی از این که یک نفر پیدا شده و او را در آغوش خود جا داده کلی کیف کرد. چقدر نازش کرد. حس کرد نیروی جوانی اش بیدار شده.برای زن و بچه اش دلتنگ نشد.برای پوست خودش دلتنگی کرد. قدیس هر کاری که باید می کرد ، انجام داد . به او گفت چه زیباست و چه لذتی داشت . همان طور که دوست داشت او را لمس کرذ . به او گفت که همه چیزش هنلی است . شب ها که هنلی بیدارش می کرد تا زخم ها را ضد عفونی کند ، در گوشش می گفت که به او نیاز دارد و نمی تواند بدون او زندگی کند. این ماجرا مدتی ادامه یافت . جنگ تمام شد و نیرو های اشغالگرسابق ژنرال را به سمت شهردار پایتحت خودشان منصوب کردند . ژنرال می خواست نامزد مجلس سنا شود ونمی خواست گذشته اش در کمیته ی تحقیق به مانعی بربخورد . نامه ای به هنلی نوشت و از طریق صلیب سرخ بین المللی آن را فرستاد . گفت :"تو جای پسر من بودی . آنچه در جنگ انجام داده ایم از سر اجبار بوده . ما سرکوب و خشونتو بی رحمی را خودمان انتخاب نمی کنیم . من فقط انجام وظیفه کرده ام ." هنلی گفت :" من عاشق شده ام و عاشقم شده اند . همین کافی نیست؟ " قدیس زخم های او را با مواد منعقد کننده می شست و گفت:"هیچ چیز کافی نیست." مرد گفت :"عاشق شده ام ، اما عشق مرا اسیر نکرده . می خواهم مرا با خودت بپوشانی می خواهم در تو حل شوم . می خواهم روکش شوم . می دانی واژه اش را بلد نیستم . میفهمی چه می گویم . زن گفت :"تو می خواهی مالکت شوند ." " می خواهم توی تو باشم ." اما پس از آن مرد گفت:"کافی نیست . این کاری که می کنیم فقط استعاره ای است برای آنچه می خواهم ." ژنرال به مقام سناتوری رسید و به عضویت هیأت امنای سه نفره ی سلاح های هسته ای در آمد . اما حالش خوب نبود نامه ای به هنلی نوشت:" شب ها بیدار می شوم و صورت تو را جلو خودم می بینم . پیشانی ات را حس می کنم که به کف دستم می چسبد . نفس تو را می چشم . کاری را کردم که مجبور بودم . تو جای پسر من بودی." هنلی گفت :" می دانی چه می خواهم؟" قدیس گفت :"اگر از دستم برآید کوتاهی نمی کنم . گفت:" پوست تو را می خواهم ." به این ترتیب قدیس روی میز سفید درازی خوابید و هنلی که نخستین برش ها را داد لرزید . شانه ها را برید و بعد بازوها از بالا به پائین و برعکس . دو طرف پا را هم برید. بیش از آنچه فکر می کرد طول کشید . قدیس با تماس نوک چاقو می لرزید و با دیدن خون گریه می کرد ، اما وقتی هنلی پوست را از تن سرخ و خون آلود او برداشت ، واداد و حتی ارضا شد . هنلی صورت و عورت او را سالم گذاشت . پوست را پهن کرد در مدتی که صبر می کرد تا خشک شود تن او را با مایع ضد عفونی شست . حرفهایی از اینجا و آنجا در گوش او نجوا کرد . لبخندی به لب او آمد ، اما حرفی نزد. هنلی پوست قدیس را به خود پوشید . شکافی که آن پایین گذاشته بود چفت شد و پوست گردن او دقیقاً از همان جایی که بریده بود با

پوست قدیس جور در آمد . در راهرو ها راه می رفت و برای اولین ردی از خون باقی نمی ماند . جلو آینه ها می استاد و خودش را تحسین می کرد .به سینه و شکم و پایین تنه خود دست می زد و خون نمی دید . به قدیس گفت :" سپاسگزارم و میل قلبی ام ارضا شد. حالا من درون تو هستم . حالا اسیر توام ." شب پیشانی اش را بوسید و گونه و بعد دهانش را و به چشم های او خیره شد . دست به ابروهای او کشید وبا نوک انگشت صورت او را بازی داد و گفت :" چه صورت قشنگی!" کف دست هایش را به نرمی به صورت او فشرد و پیشانی و گونه و فک او را بازی داد . با انگشت کوچک خود شکل لب او را به خاطر سپرد . بعد هنلی بود که دوست داشت ، می خواست مالک شود و تملک شود ، توی چشم های سبز عسلی قدیس نگاه کرد و دریافت که نمی تواند تملکی در کار باشد ، تنها هوس است . به پوست خالی خود چنگ زد و گریست .

اندوه

آنتوان چخوف



غروب است. ذرات درشت برف آبدار گرد فانوس‌هایی که تازه روشن شده، آهسته می‌چرخد و مانند پوشش نرم و نازک روی شیروانی‌ها و پشت اسبان و بر شانه و کلاه رهگذران می‌نشیند.

«یوآن پوتاپوف» درشکه‌چی، سراپایش سفید شده، چون شبحی به نظر می‌آید. او تا حدی که ممکن است انسانی تا شود، خم گشته و بی‌حرکت بالای درشکه نشسته است. شاید اگر تل برفی هم رویش بریزند باز هم واجب نداند برای ریختن برف‌ها خود را تکان دهد... اسب لاغرش هم سفید شده و بی‌حرکت ایستاده است. آرامش استخوان‌های درآمده و پاهای کشیده و نی مانندش او را به مادیان‌های مردنی خاک‌کش شبیه ساخته است؛ ظاهراً او هم مانند صاحبش به فکر فرو رفته است. اصلاً چطور ممکن است اسبی را از پشت گاوآهن بردارند، از مزرعه و آن مناظر تیره‌ای که به آن عادت کرده است دور کنند و

اینجا در این ازدحام و گردابی که پر از آتش‌های سحرانگیز و هیاهوی خاموش‌ناشدنی است، یا میان این مردمی که پیوسته شتابان به اطراف می‌روند رها کنند و باز به فکر نرود!...

اکنون مدتی است که یوآن و اسبش از جا حرکت نکرده‌اند. پیش از ظهر از طویله درآمدند و هنوز مسافری پیدا نشده است. اما دیگر تاریکی شب شهر را فرا گرفته، رنگ‌پریدگی روشنایی فانوس‌ها به سرخی تندی مبدل شده است و رفته‌رفته بر ازدحام مردم در خیابان‌ها افزوده می‌شود.

ناگاه صدایی به گوش یوآن می‌رسد:

ـ درشکه‌چی! برو به ویبوسکا! درشکه‌چی!...

یوآن تکان می‌خورد. از میان مژه‌هایی که ذرات برف آبدار به آن چسبیده است یک نظامی را در شنل می‌بیند.

ـ درشکه‌چی! برو به ویبورسکا! مگر خوابی؟ گفتم برو به ویبورسکا!

یوآن به علامت موافقت مهاری را می‌کشد. از پشت اسب و شانه‌های خود او تکه‌های برف فرو می‌ریزد...

نظامی در درشکه می‌نشیند، درشکه‌چی با لبش موچ‌موچ می‌کند، گردن را مانند قو دراز می‌کند، کمی از جا برمی‌خیزد و شلاقش را بیشتر برحسب عادت تا برای ضرورت حرکت می‌دهد. اسب هم گردن می‌کشد، پاهای نی مانندش را کج می‌کند و بی‌اراده از جا حرکت می‌کند...

هنوز درشکه چند قدمی نپیموده است که از مردمی که چون توده سیاه در خیابان بالا و پایین می‌روند فریادهایی به گوش یوآن می‌رسد:

ـ کجا می‌روی؟ راست برو!

نظامی خشمناک می‌گوید:

ـ مگر درشکه راندن بلد نیستی؟ خوب، راست برو!

سورچی گاری غرغر می‌کند و پیاده‌ای که از خیابان می‌گذرد شانه‌اش به پوزه اسب یوآن می‌خورد، خشم‌آلود به وی خیره می‌شود و برف‌ها را از آستین می‌تکاند. یوآن مثل اینکه روی سوزنی نشسته باشد پیوسته سر جایش تکان می‌خورد، آرنج‌ها را به پهلو می‌زند و مانند معتضری چشم‌ها را به اطراف می‌چرخاند؛ انگار که نمی‌داند کجاست و برای چه اینجاست.

نظامی شوخی می‌کند:

ـ عجب بدجنس‌هایی؛ مثل اینکه قرار گذاشته‌اند یا با تو دعوا کنند و یا زیر اسبت بروند.

یوآن برمی‌گردد، به مسافر نگاه می‌کند و لبش را حرکت می‌دهد... گویا می‌خواهد سخنی بگوید اما فقط کلمات نامفهوم و گرفته‌ای از گلویش خارج می‌شود.

نظامی می‌پرسد:

ـ چه گفتی؟

یوآن تبسم می‌کند، آب دهان را فرو می‌برد، سینه‌اش را صاف می‌کند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

ـ ارباب!... من... پسرم این هفته مرد.

ـ هوم... از چه دردی مرد؟

یوآن تمام قسمت بالای پیکرش را به جانب مسافر برمی‌گرداند و جواب می‌دهد:

ـ خدا عالم است! باید از تب مرده باشد. سه روز در بیمارستان خوابید و مرد. خواست خدا بود.

از تاریکی صدایی بلند می‌شود:

ـ شیطان! سرت را برگردان؟ پیرسگ! مگر می‌خواهی آدم زیر کنی؟ چشمت را باز کن!

مسافر می‌گوید:

ـ تندتر برو! تندتر! اگر اینطور آهسته بروی تا فردا هم به ویبورسکا نخواهیم رسید. یالله! اسبت را شلاق بزن!

درشکه‌چی دوباره گردن می‌کشد. کمی از جا بلند می‌شود و با وقار و سنگینی شلاق را تکان می‌دهد. آن وقت چند بار به مسافر نگاه می‌کند اما مسافر چشمش را بسته است و ظاهراً حوصله شنیدن حرف‌های یوآن را ندارد. به ویبورسکی می‌رسند، مسافر پیاده می‌شود. یوآن درشکه را مقابل میهمانخانه‌ای نگه می‌دارد، پشتش را خم می‌کند و باز بی‌حرکت می‌نشیند. دوباره برف آبدار شانه‌های او و پشت اسبش را سفید می‌کند. یکی دو ساعت بدین منوال می‌گذرد. سه نفر جوان درحالی که گالش‌های خود را بر سنگفرش می‌کوبند و به هم دشنام می‌دهند به درشکه نزدیک می‌شوند. دو نفر آنها قد بلند و لاغر اندام‌اند اما سومی کوتاه و گوژپشت است.

گوژپشت با صدایی شبیه به صدای شکستن، فریاد می‌زند: ـ درشکه‌چی! برو پل شهربانی... سه نفری نیم روبل...

یوآن مهاری را می‌کشد و موچ‌موچ می‌کند. نیم روبل خیلی کمتر از کرایه عادی است... اما امروز حال چانه زدن را ندارد. اصلاً دیگر یک روبل و پنج روبل برای او فرقی ندارد، همین‌قدر کافی است مسافری بیابد...

جوان‌ها صحبت‌کنان و دشنام‌گویان به طرف درشکه می‌آیند و هر سه با هم سوار می‌شوند. بر سر اینکه دو نفری که باید بنشینند کدامند و نفر سومی که باید بایستد کدام، مشاجره در می‌گیرد. پس از مدتی اوقات تلخی، دشنام و توهین و ملامت کردن به یکدیگر، بالاخره چنین تصمیم می؛یرند که چون گوژپشت از همه کوچکتر است باید بایستد. گوژپشت می‌ایستد، پس گردن درشکه‌چی می‌دمد و با صدای مخصوصی فریاد می‌کشد:

ـ خوب، هی کن داداش! عجب کلاهی داری! همه پطرزبورگ را بگردی نظیرش پیدا نمی‌شود.

یوآن می‌خندد و می‌گوید: ـ هی... هی... چطور است؟...

ـ خوب، چطور است! چطور است؟ هی کن! می‌خواهی تمام راه را اینطور آهسته درشکه ببری؟ ها؟ مگر پس‌گردنی می‌خواهی؟...

یکی از درازها می‌گوید: ـ سرم دارد می‌ترکد... دیشب من و واسکا در خانه دگماسوف چهار بطری کنیاک خوردیم.

دراز دیگر عصبانی می‌شود: ـ نمی‌فهمم چرا دروغ می‌گویی. مثل سگ دروغ می‌گوید.

ـ اگر دروغ بگویم خدا مرگم بدهد... ـ راست گفتن تو هم مثل راست گفتن آنهایی است که می‌گویند موش‌ها سرف می‌کنند.

یوآن می‌خندد و می‌گوید: ـ هی... هی... هی... عجب ارباب‌های خو... او... شحالی.

گوژپشت خشمگین می‌شود: ـ تف! شیطان جهنمی! طاعون کهنه! تندتر می‌روی یا نه؟ مگر اینطور هم درشکه می‌برند؟ شلاق را تکان بده! خوب، شیطان یالله! تندتر!

یوآن پشت سر خود حرکت گوژپشت و دشنام‌هایی که به او می‌دهد می‌شنود، به مردم نگاه می‌کند و کم‌کم حس تنهایی قلب او را ترک می‌گوید. گوژپشت تا موقعی که نفس دارد و سرفه امانش می‌دهد ناسزا می‌گوید و غرغر می‌کند. درازها راجع به دختری به نام نادژنا پطرونا گفت‌وگو می‌کنند.

یوآن به آنها نگاه می‌کند و همین که سکوت کوتاهی پیش می‌آید زیر لب می‌گوید:

ـ این هفته... آن...، پسر جوانم مرد. گوژپشت آه می‌کشد و پس از سرفه‌ای لبش را پاک می‌کند و جواب می‌دهد:

ـ همه ما می‌میریم... خوب، هی کن! آقایان! راستی که این درشکه‌چی حوصله مرا سر برد. چه وقت خواهیم رسید؟

ـ خوب، سرحالش بیار!... یک پس گردنی...

ـ بلای ناگهانی؛ شنیدی؟ مگر پس گردنی می‌خواهی؟ اگر با امثال تو تعارف کنند اینقدر آهسته می‌روید که انگار آدم پیاده می‌رود... شنیدی! طاعون کهنه! یا اینکه حرف‌های ما را باد هوا حساب می‌کنی؟

از آن پس دیگر یوآن صداهایی را که از پس گردنش می‌آید، فقط حس می‌کند و درست نمی‌شنود. ناگاه به خنده می‌افتد:

ـ هی... هی... هی... ارباب‌های خوشحال... خدا شما را سلامت بدارد! یکی از درازها می‌پرسد: ـ درشکه‌چی! زن داری؟

ـ مرا می‌گویید؟ هی... هی... هی... ارباب‌های خوشحال حالا دیگر یک زن دارم و آن هم خاک سیاه است... ها... ها... یعنی قبر... پسر جوانم مرد و من هنوز زنده هستم. خیلی عجیب است! به جای اینکه عزرائیل به سراغ من بیاید پیش پسرم رفت...

آن وقت یوآن سر را برمی‌گرداند تا حکایت کند که چطور پسرش مرده، اما گوژپشت نفس راحتی می‌کشد و خبر می‌دهد که شکر خدا بالاخره به مقصد رسیدند. یوآن نیم روبل از آنها می‌گیرد و مدتی در پی این ولگردان که در دهلیز خانه‌ای ناپدید می‌شوند نگاه می‌کند دوباره آن سکوت و خاموشی وحشت‌بار فرا می‌رسد.

اندوهی که اندکی پنهان گشته بود دوباره پدید می‌آید و سینه‌اش را با شدت می‌فشارد.

چشمان یوآن با اضطراب چون چشم انسان زجر کشیده و شکنجه دیده‌ای در میان جمعیت که در پیاده‌روهای خیابان ازدحام می‌کنند می‌نگرد. راستی بین این هزاران نفر که بالا و پایین می‌روند حتی یک تن هم پیدا نمی‌شود که به سخنان یوآن گوش بدهد؟ ولی جمعیت بی‌آنکه به او توجه داشته باشد و به اندوه درونیش اعتنایی کند در حرکت است... اندوه وی بس گران است و آن را پایانی نیست. اگر ممکن بود سینه یوآن را بشکافند و آن اندوه طاقت‌فرسا را از درون قلبش بیرون کشند شاید سراسر جهان را فرا می‌گرفت، اما با وجود این نمایان نیست و خود را طوری در این حفره کوچک پنهان ساخته است که حتی موقع روز با چراغ هم نمی‌توان آن را پیدا کرد. یوآن دربانی را با کیسه کوچکی می‌بیند و مصمم می‌شود با او صحبت کند، از او می‌پرسد: ـ عزیزم! ساعت چند است؟ ـ ساعت ده! چرا... چرا اینجا ایستاده‌ای؟ برو جلوتر!

یوآن چند قدمی جلوتر می‌رود، اندوه بر او چیره شده و او را در زیر فشار خود خم کرده است.

دیگر مراجعه به مردم و گفت‌وگوی با آنها را سودمند نمی‌داند اما پنج دقیقه‌ای نمی‌گذرد که پیکرش را راست نگاه می‌دارد، گویی درد شدیدی احساس کرده است، مهاری را می‌کشد. دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد با خود می‌اندیشد:

ـ باید به طویله رفت و درشکه را باز کرد. اسب او مثل اینکه به افکارش پی برده باشد به راه می‌افتد، یکساعت و نیم بعد یوآن کنار بخاری بزرگ و کثیفی نشسته است. چند مرد به روی زمین و بالای بخاری و روی نیمکت خوابیده‌اند و صدای خرخر آنها بلند است. ستون دودی مثل مار در فضا می‌پیچد. هوا گرم و خفقان‌آور است، یوآن به خفتگان می‌نگرد و پشت گوش را می‌خارد و افسوس می‌خورد که چرا اینقدر زود به خانه آمده است. با خود می‌گوید: «دنبال یونجه هم نرفتم. علت

این غم و اندوه همین است کسی که تکلیف خود را بداند خودش سیر و اسبش هم سیر است به علاوه همیشه راحت و آسوده است». در گوشه‌ای درشکه‌چی جوانی برمی‌خیزد، خواب‌آلود و نفس‌زنان دستش را به طرف سطل آب دراز می‌کند. یوآن می‌پرسد: ـ می‌خواهی آب بخوری. ـ آری! ـ خوب... به سلامتی بنوش! داداش! پسر من مرد. شنیدی؟ این هفته در بیمارستان... یوآن به جوانک نگاه می‌کند تا ببیند سخنش در وی چه تأثیری دارد. اما در قیافه او هیچ تغییری مشاهده نمی‌کند. جوانک پتو را روی سر می‌کشد و دوباره می‌خوابد. پیرمرد آهی می‌کشد و پشت گوش را می‌خارد. همانطوری که جوانک میل به نوشیدن آب داشت او هم مایل است حرف بزند. اکنون درست یک هفته از مرگ پسرش می‌گذرد و هنوز راجع به آن با کسی سخن نگفته است. باید از روی فکر و با نظم و ترتیب صحبت کرد. بایستی حکایت کرد که چطور پسرش ناخوش شد، چگونه از درد شکنجه می‌کشید، پیش از مردن چه گفت؛ بایستی مراسم تدفین، رفتن به بیمارستان در پی لباس پسر درگذشته‌اش را توصیف کرد. در ده آنیا، نامزد پسرش تنها مانده است. بایستی درباره او هم صحبت کرد. مگر آنچه باید بگوید کم است! شنونده باید آه بکشد، تأسف بخورد، زاری و شیون کند. اما گفت‌وگو با زن‌ها بهتر است. گرچه آنها ابله و نادان‌اند ولی با دو کلمه زوزه می‌کشند. یوآن با خود می‌گوید: ـ بروم به اسبم سر بزنم همیشه برای خواب وقت دارم. لباسش را می‌پوشد و به طویله‌ای که اسبش در آنجاست می‌رود. در راه راجع به خرید یونجه و کاه و وضع هوا فکر می‌کند. وقتی تنهاست نمی‌تواند درباره پسرش بیندیشد. صحبت کردن درباره او با کسی ممکن است اما در تنهایی فکر کردن و قیافه او را به خاطر آوردن تحمل‌ناپذیر و طاقت‌فرساست. یوآن وقتی چشمان درخشان اسبش را می‌بیند از او می‌پرسد:

ـ نشخوار می‌کنی؟ خوب نشخوار کن! حالا که یونجه نداری کاه بخور! آری! من دیگر پیر و ناتوان شده‌ام و نمی‌توانم دنبال یونجه تو بروم. افسوس! این کار پسرم بود. اگر زنده می‌ماند یک درشکه‌چی می‌شد.

یوآن اندکی خاموش می‌شود و سپس به سخنش ادامه می‌دهد:

ـ داداش! مادیان عزیزم! اینطور است. پسرم «گوزمایونیچ» دیگر در این میان نیست... نخواست زیاد عمر کند... ناکام از دنیا رفت. فرض کنیم که کره‌ای داشته باشیم و تو مادر این کره باشی و ناگهان آن کره بمیرد.

راستی دلت نمی‌سوزد؟ اسب نشخوار می‌کند، گوش می‌دهد، نفسش به دست‌های صاحبش می‌خورد.

یوآن بی‌طاقت می‌شود، خود را فراموش می‌کند و همه چیز را برای اسبش حکایت می‌کند و عقده دل را می‌گشاید...

آنــه

م-علوی

دارم احساس می کنم خیلی از کارهای کوچیک هم می تونند جذاب،قشنگ و لذتبخش باشند.حتی بعضی از کارهایی که خیلیها میگند کارهای خسته کننده یا اصولا میگند بهش مشکل! امروز که پیگیر جواز از شهرداری بودم،با اینکه کلّی کلی معطلی داشت و با هر کی که کار داشتم غیبش میزد،بعد کلی توی صف ایستادن واینها تقریبا هشت صبح تا یک بعد از ظهر کارم طول کشید،خسته نشدم! قرار شد شنبه صبح زود بیام تا پرونده ام را به مهندسشون بدهم و قرار بازدیدو ...نمیدونم شاید خنده دار باشه محمود،ولی خیلی دوست دارم شنبه برسه صبح زود بلند بشم،صبحانه بخورم(سیرِسیر!نگران نباش !هوای خودم رو دارم!)وبعد برم شهرداری .پرونده رو از بایگانی بگیرم (البته شناسنامه ی تو رو نمیدم.شناسنامه ی خودم رو میدم:آنه نوابی ،شماره ی شناسنامه ۲۸،متولد روز منحوس ولی محشر۱۳ فروردین سال ۱۳۶۱،همسر محمود علوی .تاریخ عقد ؟نه این رو نمیگم،این رو نباید لو بدم.میخوام شوکه بشی همون سورپریز!)بعد پرونده رو میگیرم.میرم پیش مهندس صابری .دقیقا بگم مهندس مهدی صابری ! قبلا دیدمش(نگران شو:) یک جوون خوش قد و قامت و خوش تیپ شاید یک کمی جدیه ولی خوش قلبه همیشه کارش رو خوب سر وقت و دقیق انجام میده ! این اطلاعات رو خانومی داد که توی صف کنارم واستاده بود.زن خوبی بود،ماه بود.جوون بود و همه اش نگران این بود که بچه اش رو توی خونه ی خودشون به دنیا میاره یا نه! باورت میشه اون هم بچه ی اولش بود! جالب بود نه!؟محمود دوستت دارم،خیلی.نمیدونم چرا دوست دارم همین الان حالا که خوابیده ای ،عین یه بچه ی پاک و معصوم،محکم ببوسمت! ولی من نمی خوام بیدارت کنم!امروز خیلی خسته شده ای.طوری نیست .فردا که برگشتی وقتی حال بچه مون رو پرسیدی ! وقتی به بهانه ی بچه اومدی کنارم، وقتی یک کم خودم رو لوس کردم تا منو ببوسی ،من هم یک ماچ گُنده میذارم روی لُپت۱ بخواب ولی نمیدونم چرا این کوچولو شبها دیرتر از هر جفتمون می خوابه ؟شاید بزرگ که شد می خواد شب کار بشه! یادم باشه فردا که خواستی بری سر کار بهت بگم که حالم خوبه که به خودم میرسم،که مراقبم زمین نخورم،نترسم ،نگران نشم.خوب می خورم.خوی میخوابم،که مواظبل بچه مون هستم.تورو هم هنوز دوست دارم ،نترس!وقتی برگشتی یادم باشه بپرسم می خواهیم اسمش رو چی بذاریم.خسته نشدم،چون دوست دارم در مورد ش فکر کنم و حرف بزنیم.اسم بچه خیلی مهمه ،هم واسه ما هم واسه خودش.خب چیزی یادم نره؟... آخ یادم رفت پیرهن ات رو اتو کنم!! فردا می خواهی بپوشی .فردا وقت نمیشه!چرا مهم نیست؟خیلی هم مهمه.اصلا تو چیکار به این کارها داری!همین حالا ترتیبشس رو میدم.چه باحاله آدم نصفه شب لباس اتو کنه! خب همینطور بخواب! آفرین،من هم مثه یه بچه گربه راه میرم.آهان!..بخواب پسر خوب!

دیشب نفهمیدم لباست رو سوزوندم.اصلا پیدا نبود،ببخش!با اینکه ناراحت نشدی ولی من امروز رفتم عینش رو برات خریدم.سفید با یقه ی بلند،دوخت نما! نشونت نمیدم می خوام سورپریز بشی.عین همون،بی سوختگی!روز ازدواجمون یعنی یادت هست؟برایم هدیه خریده ای؟حتما! من هم یک هدیه ی ویژه برات خریده ام.بهت نمیگم تا سورپریز بشی !وای این دوباره شروع کرد به لگد زدن! نخند! خب بچه مون استثناییه که توی چهارماهگی لگد میزنه حتی من حسّ میکنم گاهی راه میره،می خنده،با من حرف میزنه!نخند محمود!دیوونه نشدم به خدا!امروز برای اون هم یک کلاه و جوراب بافتنی آبی گرفتم.ببین باید یک اسم برایش پیدا کنیم! من دوست ندارم هی بگم "اون"!باید بگم "این"، ولی نمیشه چون همه میگند"اون".اسمش شده "اون"! یادت باشه فردا در موردش حرف بزنیم با هم. حتی اگه شده یه اسم موقت روش بذاریم،یه اسم بی جنسیت.در ضمن یادت باشه من دوست ندارم قبل از به دنیا اومدنش بدونم پسره یا دختر.پس اسم سونوگرافی را نیار! پیرهن زرشکیه ات رو شستم و اتو کردم،فردا اونو بپوش! راستی غذای امشب خوشمزه بود یا اینکه برای دلخوشی من گفتی خوبه؟من که دلم می خواد همه ی دنیا رو بخورم.همه چیز برام خوشمزه است.حتی گاهی عاشق خیابونها و ماشینهاش میشم و تمام آدمهای توش! یادت باشه وقتی بچه به دنیا اومد،تو باید یک ماه مرخّصی بگیری(شاید هم بیشتر)دوست دارم کنارم باشی!خیلی بهت نیاز دارم! خب؟ خوب بخوابی!

نکنه از دستم ناراحتی! نکنه دیگه از من خوشت نمیاد! چرا اینقدر کم حرف می زنی؟! با توام در نرو! حساب کردم به ازاء هر شش کلمه ای که من میگم تو یک کلمه میگی!(به جز حرفهایی که به بچه مون میگم!)نکنه با من قهر کرده ای!؟نگومن پُر حرفم! من دوست دارم باهات حرف بزنم! من باید باهات حرف بزنم.من کی رو دارم باهاش حرف بزنم؟نگو بچه مون! دوست داشتم بفهمم به چی فکر میکنی،این همه وقت!نگو همه اش به حرفهای من گوش میکنی! میدونی که میدونم خیلی وقتها حواست نیست.ولی من دوست دارم با تو حرف بزنم.حواست هست ؟ محمود!

محمود فکر میکنی بچه مون چه شکلیه؟میدونم هنوز قیافه اش معلوم نیست!منظورم وقتی به دنیا میادو...فکر میکنی شبیه توئه یا من؟در مورد من همیشه بحث سر این بود که من به پدرم رفتم یا مادرم.مادرم میگفت به پدرم شبیه ام و پدرم می گفت به مادرم.شاید یک جور استثنایی بودم.یعنی به هیچ کدوم شبیه نبودم.نه مثه داداشم کاملا به مادرم و نه مثه آزیتا به پدر.یک جوری بینابین.رنگ چشمهام به مادرم رفته .قهوه ای میشی،به قول تو یک رنگ عجیبِ نا مرغوب یا آفتابخورده که اصلا شبیه رنگ موهام نیست!ولی شکل چشمهام به پدرم رفته.چشمهای بابا قشنگه!نه؟ولی بینی ام به هیشکی نرفته.نگو عملش کردم ها! نه مادرزادی سر بالا بود!مُد به دنیا اومدم.خُب اگه تو دوست داری بچه به تو شبیه باشه، طوری نیست من

ناراحت نمیشم.خوشحال هم میشم،چون تو خیلی خوشگلی با چشمهای درشتِ درشت!...نه خوشحال میشم،تعارف نمیکنم!اگه دوستت نداشتم که باهات ازدواج نمی کردم!میدونی بعضی وقتها به این فکر میکنم که اگه بچه مون زشت باشه چی کار کنم! یعنی باز هم دوستش دارم یا نمی تونم بهش محبت کنم بغلش کنم ببوسمش، نه!گناه داره!نه؟اون خوشگله! بگو آره! دوست داری چه کاره بشه؟عجله ندارم زورش هم نمیکنم ولی دوست دارم در موردش حرف بزنیم!من دوست ندارم مثه تو همه اش سرش تو کتاب باشه دوست ندارم اینقدر کم حرف باشه!دوست دارم اهل موسیقی باشه نه حالا خواننده شاید رقّاص ولی نه، مردها به درد رقص نمی خورند تازه آن هم توی این مملکت یادته چه کارهایی کردند چه حرفهایی زدند فقط واسه دو تا چرخی که من روی صحنه زدم؟! شاید هم بازیگر بشه البته اگه پسر باشه نه اینکه بخوام مشهور بشه نه!واسه اینکه دوست دارم هنرمند بشه!حسّاس،با محبّت، خشک نباشه! همه رو دوست داشته باشه! حواست هست؟محمود؟

بهش دروغ گفتم! امروز یه زنگ زدم فیروزه.خیلی خوشحال شد!پرسید چرا نمیام با گروه کار کنم ،که گوشه گیری می کنم.گفتم! نتونستم بهش دروغ بگم!گفتم حامله ام.خجالت کشیدم ولی مجبور شدم.گفت میاد دیدنم.امّا نتگفت کی!(؟)امروز برنامه ی خانم فردوسی رواز شبکه ۳ می دیدم.یادم افتاد که می خواستم چند تا جمله ی قشنگ را توی خونه بزنم.مثلا"هرگز ناامید نباش،شاید آخرین کلید همه ی درها را بگشاید!"یا"خواستن توانستن است!" نخند! اصلا هم مسخره نیست.هیچ ربطی هم به دیل کارنگی نداره.اصلا بیشتر برای تو می خوام این کار رو بکنم که روحیه اتخوب بشه.می زنم به اتاق کارت:"حرف بزن تا زنت رو دیوونه نکرده ای!"یا"به حرفهای زنت گوش کن!"یا"حواست هست!؟"تا همیشسه یادت باشه که فراموش نکنی که حواسم هست بِهِت.ببخش یواشکی نوشته هات رو خواندم نه همه اش رو ولی فکر کنم اری خودت رو اذیت میکنی.بگذار من هم کمکت کنم.بیا هر روز صبح بریم پارک پیاده روی یا بریم کوه!خیلی روحیه ات خوب میشه!نه این دیگه عادی نیست!جزءشخصیت ات نیست روانشناسها میگند هیچ کسی فکر نمیکنه بیماره! اینقدر نگو خانمِ فردوسی! آقای سعدی!دوست ندارم!به من چه برو سیگاربکش!ولی نه توی خونه چون برای بچه مون بده!یادت باشه برای بچه مون!حواست هست!برو بیرون!!

منو ببخش محمود!به خاطر خودت گفتم.تو داری خودت رو اذیت میکنی چرا نمیگی چته!چرا به من هیچ چی نمیگی؟چرا مشکلت رو به من نمیگی!من زنتم!دوست دارم!شریکت؟دوست دارم کمکت کنم.تو خسته شدی از این همه کار!من خسته نیستم خیلی هم دوست دارم کمکت کنم چه توی کارِت چه توی نوشتن ات یا خواندن ات!حتی دیگه به تئاتر فکر هم

نمیکنم به هیچ چی به هیچ کس باور کن فراموششون کردم فقط به خاطر تو!اگه بخواهی دیگه توی خونه هم تمرین نمیکنم...میدونم به خاطر بچه است!میدونم درکت می کنم!...بخند!به خاطر من!آشتی!؟خوشمزه است؟واقعا!؟

امروز محمود دیر اومد خونه.با اینکه پنجشنبه بود!فردا قراره بریم خونه ی مادرش.قرارم رو با فیروزه به هم زدم.دلم واسه تون تنگ شده.نمیدونم چیکار کنم!میترسم.میترسم محمود رو از دست بدهم.محمود چه اش شده.چرا اینقدر رفته توی خودش؟دلم شور میزنه!مثه پروانه ها بال بال میزنه!نمیتونم از دست این فکرها خلاصی پیدا کنم.نمیشه فراموش کنم یا نادیده بگیرم.مثه سرطانِکه حتی اگه ریشه اش رو کندی باز هم ترس بازگشتش همیشه تو دلته!میخوام سرم رو به یک چیزی گرم کنم ولی امروز نشد کاری بکنم حتی غذا درست نکردم یا شستن ظرفها...گیج شدم چی شده!

نیامدی نبودی ندیدی نشنیدی نخندیدی نفهمیدی نگفتی نماندی نخواندی ندانستی و دوست ندارم بگم چقدر بدی!

محمود امروز خیلی سر حاله!در مورد اسم بچه مون حرف زدیم!گفت که این نگرانیها و افسردگیها معمولیه به خاطر حاملگیه محمود خیلی خوشحالم که خوشحالی خوبی!؟واقعا؟من هم!برام حرف بزن دوست دارم حرفهات رو بشنوم!نه من الان چیزی به ذهنم نمیرسه!خوشحالم باور کن شاید چون خیلی خوشحالم زبونم کار نمیکنه!نزدیک بود گریه کنم گفت که خیلی دوستم داره که بچه مون رو دوست داره خوشحال بود ولی ترسیدم ترسیدم که همه اش دروغ باشه یا یه خواب که وقتی پابشوم ببینم هنوز توی درگیریهای خونواده هامون گیر کرده ایم که داداشم و محمود دراند با هم دعوا می کنند که پشت تلفن به هم فحش میدند نه! من بیدارم!

اینها همه اش به خاطر حاملگیه۱من شادم!منشادم!من شادم!واین هم شعار این هفته:"دیگران رو دوست داشته باش تا آنها هم تورا دوست داشته باشند!"حسّ میکنم شکم ام بزرگ شده دیشب خواب دیدم شکم ام اونقدر بزرگ شده مثه یک بالون من رو برده توی آسمون ومن همه ی دنیارو از اون بالا میدیدم.ولی همه اش میترسیدم شکم ام بترکه و بیافتم پایین مثه ماه که همیشه بچگیها میترسیدم بیافته پایین!از امروز سعی میکنم محمود را هم شاد کنم!این وظیفه ی منه که آن را شاد کنم از این وضعیت بیارم بیرون!آره تقصیر منه! با این حرفهای چرند،اذیتش میکنم! تازه می دونم چقدر واسه بچه مون نگرانه! اون آدم حسّاسیه!خیلی دوستش دارم خیلی دوستت دارم! باید بهت بگم چقدر دوستت دارم!

"زندگی خیلی قشنگه.آدم باید از همه ی جزئیات زندگی لذت ببره نباید منتظر یک حادثه ی بزرگ بود"حسّ میکنم چرنده من منتظر یک حادثه ی بزرگم نگرانم و لذت می برم!محمود تو وقتی نگران میشی از اینکه دیگه هیشکی رو توی دنیا نداری که هیشکی دوستت نداره چیکار میکنی؟! من چیکار میکنم؟! من گریه میکنم و میترسم! نخند! میترسم!پیشم بمون به

من نگاه کن! با من حرف بزن!می دونی امروز یاد گرفته سلام کنه!باور کن وقتی تو اومدی یه تکونی خورد که یعنی فهمیده اومدی!که خوشحاله!ممنون که دیگه سیگار نمیکشی!اذیّت شدی؟محمود شعار این هفته اینه که دوست داشته باش تا دوست داشته بشی!آره دوره ی شعار گذشته میدونم!

محمود دوست دارم حالا که دیگه تئاتر کار نمیکنم شعر بگم از بچگی دوست داشتم شاعر بشم که همه بلند بلند شعرهام رو بخونند بعد دبیرستان همه اش دوست داشتم مثه سهراب یا فریدون مشیری شعر بگم.سخته می دونم ولی من وقت دارم پس سعی ام رو می کنم شاید از این وضعیت کسلی بیارم بیرون این کار امروزمه ببین چطوره خیلی زیر و روش کردم! ولی نه می خندی برات نمیخونم!

من هیچوقت به آشپزی و خیّاطی و کلّا کارهایی که دخترهای دیگه دوست دارند یاد بگیرند و بکنند علاقه ندارم و نداشتم.بیچاره تو که باید غذاهای من رو بخوری و دم نزنی!تعارف نکن!می خوام بگم من فکر میکردم احساساتی ام!همه ی دخترها شاید یه جوری ولی من خیلی!فکر میکردم باید هنرمند یا شاعر بشم همیشه یواشکی شعر میگفتم هیچکس نمیدونه می نوشتم.می خواندم و می ریختم دور تا کسی نخونه می ترسیدم بخندند ولی حالا دوست دارم برای تو بخونمشون شاید زیاد هم بد نباشه البته این رو بگم بعد از ازدواجمون زیاد وقت نکردم چیزی بنویسم یعنی از وقت عقدمون یک سال میشه دیگه حدوداً!؟حواست هست؟یادت نیومد!؟امروز سالگرد ازدواجمونه!!چطوری یادت رفت!؟

محمود امروز خیلی سرحاله ! درمورد اسم بچه مون حرف زدیم.گفت که این نگرانیهاوافسردگیهامعمولیه به خاطرحاملگیه.

محمود خیلی خوشحالم که خوشحالی. خوبی؟واقعا"؟ من هم! برام حرف بزن دوست دارم حرفهات روبشنوم!... نه من الان چیزی به ذهنم نمیرسه!... خوشحالم باورکن... شاید چون خیلی خوشحالم زبانم کار نمیکنه!... نزدیک بود گریه کنم.گفت که خیلی دوستم داره که بچه مون رو دوست داره خوشحال بود ولی ترسیدم.ترسیدم که همه اش دروغ باشه یا یه خواب که وقتی پا بشم ببینم هنوز توی درگیریهای خونواده هامون گیرکردیم. که داداشم ومحمود دارند با هم دعوا میکنند. که پشت تلفن به هم فحش میدند .نه!من بیدارم ! اینها همه اش به خاطر حاملگیه. من شادم!من شادم!من شادم!واین هم شعار این هفته: "دیگران را دوست داشته باش تا آنها هم تورا دوست داشته باشند !"حس میکنم شکمم بزرگ شده.دیشب خواب دیدم شکمم اونقدر بزرگ شده مثه یک بالون من رو برده توی آسمون ومن همه دنیا روازاون بالا میدیدم.ولی همه اش میترسیدم شکمم بترکه وبیافتم پایین مثه ماه که همیشه بچگیها می ترسیدم بیافته پایین!ازامروزسعی میکنم محمود روهم شادکنم! این

وظیفه منه که آن را شادکنم ازاین وضعیت بیارم بیرون! آره تقصیر منه! با این حرفهای چرند اذیتش میکنم!تازه میدونم چقدر واسه بچه هم نگرانه! اون آدم حسّاسیه!خیلی دوستش دارم.خیلی دوستت دارم ! باید بهت بگم چقدر دوستت دارم !

"زندگی خیلی قشنگه آدم بایداز همه جزئیات زندگی لذت ببرد نباید منتظریک حادثه بزرگ بود!"حس میکنم چرنده من منتظریک حادثه ی بزرگم نگرانم ولذت میبرم! محمود تو وقتی نگران میشی،ازاینکه دیگه هیشکی رو توی دنیا نداری که هیشکی دوستت نداره!چیکارمیکنی؟!...من چیکارمیکنم؟!من گریه میکنم ومیترسم!... نخند! میترسم!پیشم بمون به من نگاه کن! بامن حرف بزن!میدونی بچه مون امروزیادگرفته سلام کنه!؟!باورکن وقتی تواومدی یه تکونی خورد که یعنی فهمیده اومدی! که خوشحاله! ممنون که دیگه سیگار نمیکشی!اذیّت شدی؟محمود شعار این هفته اینه که دوست داشته باش تا دوست داشته بشی!آره دوره ی شعارگذشته میدونم!

محمود دوست دارم حالاکه دیگه تئاترکارنمیکنم شعربگم.از بچگی دوست داشتم شاعربشم که همه بلند بلند شعرهام روبخونندبعد دبیرستان همه اش دوست داشتم مثه سهراب یافریدون مشیری شعربگم.سخته میدونم ولی من وقت دارم پس سعی ام رومیکنم.شایدازاین وضعیت کسلی بیام بیرون.این کارامروزم ببین چطوره خیلی زیوروش کردم!ولی نه میخندی برات نمیخونم! من هیچوقت به آشپزی وخیاطی وکلاً کارهایی که دخترهای دیگه دوست دارند یادبگیرند وبکنندعلاقه ندارم ونداشتم. بیچاره توکه بایدغذاهای من روبخوری ودم نزنی!تعارف نکن!میخوام بگم من فکرمیکردم احساساتی ام!همه دخترها شاید یه جوری ولی من خیلی! فکر میکردم بایدهنرمند یاشاعربشم همیشه یواشکی شعرمیگفتم هیچکس نمیدونه مینوشتم.میخواندم ومیریختم دورتا کسی نخونه میترسیدم بخندند.ولی حالا دوست دارم برای تو بخونمشون.شاید زیاد هم بدنباشه البته این رابگم بعدازازدواجمان زیادوقت نکردم چیزی بنویسم یعنی از وقت عقدمون یکسال میشه دیگه.حدودا"؟!حواست هست؟ یادت نیومد؟!امروز سالگرد ازدواجمونه!! چطور یادت رفت؟!

توحواست نیست! شاید من زیادی نگران اینم واقعا"خسته ام ازاینکه همه اش نگران وضعیت مبهم توبشم اینکه همه اش توی یک فکری هستی که من نمیدونم چیه!دارم اذیت میشم ونمیدونم بایدچیکارکنم. فکرش روهم نمیکردم اینجوری بشه!شایدحرفهام رونمیفهمی.وضعیتم رودرک نمی کنی یعنی واقعا" اینقدرسالگرد(اولین سالگرد) ازدواجمون بی اهمیت بودکه فراموش کردی!شاید باید بایک مشاور مشورت کنم!وضعیتم(وضعیتمون) داره بیمارگون میشه یا اگه نخوایم بگیم بیمارگون باید بگم عجیب! امروز پارچ آب ازدستم افتادوشکست. یادم نمیاد تا به حال چیزی از دستم افتاده باشه،شکسته باشه.شاید خیلی پاهام به این ورواونورخورده ولی هیچوقت چیزی که دستم بودنیافتاده {بود}حس کردم نشونه ی یه چیزبدیه! شاید هم

نشونه ی یه تحوله. اینکه زن شدم اینکه مادرشدم. یا دارم میشم.امروز زنگ زدی به مادرم تقریبا"همیشه.اگه حتی تو کاری داشتی، من زنگ میزدم به مادرم نه تو. چراتوزنگ زدی .خودت به مادر من.میخواستی چی بهش بگی.نکنه خواستی چیزی رااز من پنهون کنی یا شاید چیزی ازمن دیدی که نگران شدی نکنه کاری کردم که خواستی بهشان بگی.که نمیتونستی به خودم بگی یا نبایست؟ بایدحواسم روخوب جمع کنم ببینم امروز چیکار کردم؟دیروز؟چندروزپیش؟ اصلا" باید ازاول شروع کنم ببینم چه کرده ام که تواینجور رفتارت بامن عوض شده؟انگارازدستم خیلی ناراحتی .آخه چرااینقدرتوداری؟چرا هیچ چیز بهم نمیگی؟

توشبی، تو شراب ترس محتسب خورده ای،توابلیسی،توبدی،توبی شعوری آنه توخری! همه اش تقصیرتوئه!تو!توبایدجبران کنی. یک کاری بکنی که وضعیت برای آمدن بچه ات خوب بشه.چرامن به فکرتونیستم عزیزم!؟دوستت دارم!قول میدم مراقبت باشم!نگران نباش! بخواب!پدرت هم خوابیده ببین!آفرین دخترخوب!... چرا دختر؟من چرافکرکردم دختره؟من چرا باید دوست داشته باشم دختربشه؟ نه من اونودوست دارم چه دخترچه پسر! اصلا" زنهادوست دارندبچه شون پسر باشه! آره!اما اگه دخترهم باشه دوستش دارم!بس کن آنه!

شاید دیوونه شدم. شایدفکرکنید دیوونه شدم.آره با این حرفهای بریده بریده ی شعرگونه یا شعاری که همیشه حرف اصلی ام روپنهون میکندانگار، چطوری انتظار داشته باشم من رو درک کنید شاید بایدبیشتر توضیح بدهم. بیشتر وقت بگذارم من که وقت دارم. من که کاری ندارم بکنم!غیر از کشیدن این بار به شکم!چقدرعاقل منطقی و بیرحم شدم امروز!امروز باید شاد باشم! آره!امروزشام قرمه سبزی درست میکنم.میدونم محمود دوست داره! هدیه سالگرد ازدواجمون روبهش میدهم.اصلا" اشتباه کردم اینقدر ناراحت شدم خب اون حق داره سرش شلوغه چه سرکارچه توی خونه!معلومه یادش میره ولی من چی همه اش وقت دارم که فکرکنم که کارهای گذشته ام رومرورکنم یا به آینده فکرکنم.اصلا" یادم رفته حالی هم هست!میدونم دوست داری موقع قصه گفتن یا شعر گفتن راه بری وفکرکنی.سخته برات هی بشینی و چندخط بنویسی ودوباره. برات یه واکمن خریدم راحت دستت بگیرراه بروتاهرجاکه دلت خواست حاضرم من بیارم حرفهات رو روی کاغذ وقت دارم ولی این هدیه اصلی من نیست یک نوارهم توشه که من شعرهایی یا شایدحرفهایی که می خواستم بزنم رو روش ضبط کردم.گوش کن!الان نه!بعدا". بذارمن برم!تنهاگوش کن راحت!کاشکی توهم یه جوری حرفهات روبهم میزدی. بهم میگفتی چراازدستم ناراحتی.چراازم فاصله میگیری نکنه چیزی شده! نکنه کاری کردم.درموردبچه مونه!؟آخه نمیتونم خیالم راحت

باشه!چطوری؟تو میای خونه ویه راست میری توی اتاقت بی حتی احوالپرسی ای که بچه خوبه یانه!؟چطوری خیالم راحت باشه؟ بگو!

من بایست شادباشم!من بایست شادباشم!حتی اگرگناهی کرده ام می تونم توبه کنم!برم ازش عذرخواهی کنم!بهش بگم که دست خودم نبوده که عصبانی شدم وسرش دادزدم.نمیدونم چرا اینقدرحساس شدم.بدبین شدم .باید با یه مشاورمشورت کنم!من رو ببخش همه اش ازتوانتظار دارم که به من توجه کنی که من رودرک کنی به من محبت کنی ، درحالیکه من اصلا" سعی نکردم تورودرک کنم که به جای اذیت کردنت با این حرفها بهت محبت کنم آرومت کنم. راستی اصلا" این چندوقت نتونستم برم دنبال کارهای خونه! وقت داشتم ولی نتونستم شاید دیگه نتونم میدونم شاید برام خوب باشه ولی یک حالت بدی دارم که علاقه ای ندارم شایدهم متنفرم که این کارهاروانجام بدهم! دلم میخواد یه قصه ای روبرات تعریف کنم وقتی ۱۲-۱۰سالم بودعجله داشتم پریدم از خونه بیرون تا برم مدرسه شایدهمیشه همینطورمیپریدم،بعد صدای جیغ پسرکوچولوی همسایه مون رو شنیدم.دیدم جوجه ارغوانی قشنگش رو زیر پایم له کردم.گریه اش گرفت. دل وروده اش به صورت فاجعه آمیزی از شکمش ریخته بود بیرون.دلم میخواست گریه کنم ولی به خودم گفتم من بزرگ شدم نباید واسه این چیزها گریه کنم.خواستم معذرت خواهی کنم ولی بلد نبودم گیرکردم.میدونی چیکار کردم دادزدم سرش که چراجوجه اش را آورده درخونه ما،که جوجه مرده روازجلوی خونه ما جاروکنه.که همه تقصیرها رو گردن اون انداختم.هنوزم که هنوزه نمیتونم باهاش حرف بزنم.یه چیزیه که نتونستم(شاید اون هم)که هضمش کنم. بعضی موقعهاکه میبینمش چه به خاطر اون قضیه وچه حرف نزدنم به خودم ناسزا میگم چون من چندین سال بزرگترازاون بودم.

وقتی یاد اون جوجه کوچولوی ارغوانی میافتم،بااون دل وروده ی بیرون زده میترسم ازاینکه بچه مون چیزی اش بشه. که بخورم زمین یا اتفاقی بیافته که آسیب ببینه. که بمیره گریه کردم خیلی گریه کردم ومحمودبغلم کردواشکهام روپاک کرد،گفتم تو نمیفهمی من چی میگم. تو همه اش حواست جای دیگه است ولی من دارم به این بچه فکرمیکنم همه اش نگرانش ام میترسم نکنه نتونم سالم به دنیا بیارمش میترسم. گریه کردم خیلی گریه کردم.

محمود امروزخیلی شادم.احساس میکنم دنیا خیلی قشنگه. بوی عطرگلهای انگور چقدرخوبه وقتی گلهای ریزشون میریزه کف حیاط آدم منتظرمیشه وروزهارومیشماره تا انگوربشند!گریه کردن بعضی وقتها خیلی خوبه!خیلی خالی شدم.راحت شدم.چقدر خوب شدم که اشکهام رو پاک کردی آخیش یه نفس راحت!خب اول میرم پیاده روی! بعد صبحانه میخورم!عالیه بقیه برنامه راهم توی راه بهش فکرمیکنم!عرق کرده ام. دوش میگیریم بعد شروع میکنم داستانی روکه داری میخونی

بخونم.می خوام ازت عقب نمونم.میخوام کتابهات رو همه شون رو! بخورم!ناهار حاضری میخورم ولی شام، یک شام مفصل! نمیتونم روپاهام بندبشم .توچطوری چندین ساعت میشینی وثابت کتاب میخوانی راه میروم وکتاب میخونم. بلند!آوازمی خوانم انگار! نفسم تند است وعمیق! سینه ام می سوزد درهردم!انگار می دوم! می رقصم! پروازمی کنم!هستی را تنفس می کنم!هوای حیاط پرازعطربهار! یاد کودکی ام می افتم که زنگ ورزش می دویدیم وبوی عرقهایمان با عطر یاس همسایه مدرسه معجونی خلسه آورمی ساخت. آنوقتها که بوی عرقمان اینقدرتند نشده بود! می رقصم! آویزان می شوم به زمان تا تو را زودتر بیاورد خانه! تا مرا جا بدهد مثل هوا در سینه ات تا بروم در خونت تا تو بشوم همه اش تو!می مانم! نفس می کشم!می خندم!آواز می خوانم! می گویم ! ومنتظر می رقصم تا تو بیایی!

خودکارم امشب تموم شد . لوله اش رودرآوردم بیک بود. باورت میشه تاریخ ساختش سال ۲۰۰۰ بود. ۵ سال پیش ساخته شده بود یعنی من چقدر کم نوشته ام. یاد اون جوکت میافتم که برای تحویل سال ۲۰۰۰ گفته بودی!"فقط ۵ روز تا سال ۲۰۰۰ مونده ، فقط ۵ روز مونده تا عیسی ظهورکنه،می دونی ۵ روز دیگه دنیا منفجرمیشه! عیسی میاد ودنیا را با یه گوز گنده میترکونه!" خیلی جالب بودچقدرسرش خندیدیم .ومن همه اش می گفتم زشت بودولی زده ای روی خال!که عجب آدم شوخ بی ادبی هستی!که دوستت دارم!حرفهات رو!وهمه ی دنیارواصلا"! خودکارتوروکش رفته ام امشب. فردا یکی میخرم تو که خیلی خودکار داری! لباسهات رونشسته ام. بخواب "چراغها رو من خاموش میکنم!" ازاین به بعدمن دیرترازتومیخوابم من که قرارنیست فردابروم سرکارولی باتوبیدارمیشوم تابروم پیاده روی نترس توی پارک پرازآدم است.همه دارندورزش میکنند.آدمهای خوبی اند با کلی شان دوست شده ام!من باید پرازانرژی باشم. بایدفعال باشم این رامشاورم هم گفته!باید یک کاری بکنم تا دوباره افکار بد توی ذهنم نیاد!

گفتم عیدت مبارک!گفت:سال نوت مبارک!گفتم:راستی تولدت مبارک!گفت:راستی کی عروسی کردی؟گفتم چقدرحواست پرته!من باتوعروسی کردم دیگه!!پارسال همین موقع!!!

دیشب یه خواب بددیدم محمودنمیدونم چطوری بهت بگم تابفهمی یک سری تصاویرکه خیلیهاش نامفهوم،نامشهود ومبهم بودند. بیشتریک احساس را تداعی میکردند با یک سری نشانه مثه یه معمای وحشیانه!خیلی ترسیدم. یعنی اگه بخوام به کلمه تبدیلش کنم یاجمله حداقل با این جملات عادی نمیشه بیانش کنم. شایداگه بخوام درست بگم بایدشعر بگم یا یه متن عجیب غریب!مثلا" شبیه این جمله:

تراوش سرخی لبت خون مستراح اگرتمام کودکان مرده بگریندمن وتوخواهیم خزیدن فضاراخاموش!چرند میشه. بهتره بگم تصاویربی معنا.تنهاچیزی که من حس کردم ترس ازمردن بود. محمودچندوقتیه خسته شدم ازاینکه شبهامیری توی اتاقت میخوابی.میدونم به خاطربچه است که لگدنزنی بهش که چیزیش نشه ودلایل دیگه که معلومه.شکمم خیلی بزرگ شده خنده دارشده ام؟!زشت شدم؟می گنداگه زن حامله خوشگل تربشه یعنی بچه اش پسره!واگه زشت ... میترسم!فکرمیکنم به خاطرتنهاییه که شبها خوابهای بد میبینم. محمودمن به تونیازدارم.میآی شبها پیش من بخوابی؟آخ اگه میومدی چه خوب میشد!!!کنارتواحساس راحتی وامنیت میکنم خیالم راحته. فکرهای بدبه سراغم نمیاد. راستش چندوقتیه که خواب بدمیبینم.نمیخوام ناراحتت کنم ولی دیشب خیلی ترسیدم گفتم حتما" باید بهت بگم. دیگه نمیتونم تنهایی بخوابم!

امروزقراره بریم مهمونی فیروزه بامحمود!به خاطرنامزدیش یکسری از دوستاش رادعوت کرده.ازگروه، من ویکی دیگه ازبچه ها رو دعوت کرده مریم. باهاش بدنیستم ولی خوب هم نیستم، ندیده میگیرمش.خوشحالم بقیه رو دعوت نکرده.دوست ندارم دوباره ببینمشون.اصلا" قراره من بهشون فکرنکنم اعصابم خرد شده حتی بااینکه من خیلی آلبوم عکسهام رودوست دارم. عکسهام رومرتب وتمیز نگه میدارم وغیرممکنه عکسی را دور بیندازم ولی مجبور شدم چهره خودم راازتمام عکسهایی که بااونها انداختم دربیارم.هروقت که سربهشون میزنم به جای اینکه ناراحت بشم خنده ام میگیرد. ولی دوست ندارم ببینمشون چه خوب که دعوتشون نکرده!

خیلی خوشحالم من فیروزه روخیلی دوست دارم.نمیدونم بعضی موقعها فکرمیکنم عاشقشم. قبلا"ها تقریبا" هر روز همدیگررومیدیدیم چه واسه ی تمرینها،چه کلاسها،یا حتی خریدوگشت زدن با اینکه بعد از ازدواج زیاد ندیده امش خیلی دلم براش تنگه خیلی دوستش دارم. خیلی شادم که نامزد کرده. امروزهم یک شورشگفت انگیز احساس میکنم یک شورمعنوی،ماوراءالطبیعه حس میکنم خدا رو میبینم،میبوسمش ومحومیشم توش.حس میکنم خداتوی جزء جزء طبیعته!درختها چقدرقشنگه،انگورهای سرخ شیرین آدم روهوس میندازه یه دل سیر ببوسیشون. برقصی با حتی برگهایی که ازگرماخشکیده اند ومیریزند چرخ بزنم وبانسیم عصرتابستان بوزم به درختها، گنجشکهای پنهان شده توی شاخه هاازهرم گرما،ظهر گرماذوب شدن وروان شدن انتظار بعد از ظهرخواب آور، سکرآور.خیال پرور ورویایی مثه تن تو! باورت میشه محمودحس میکنم دست وپای بچه مون داره شکل میگیره!هنوزمعلوم نیست دختره یاپسر. توی کتاب خوندم تا چهارماهگی درست وحسابی شکل نگرفته،همین موقع است که خدا نفسش را میدمه تا جان بگیره. نسیم خنک من رو یاد روزی میاندازه که خدا روحش رودمیدتوی تنم وحالا دوباره همون حس وشوق زندگی وپرواز!حس میکنم اون هم داره نفس میکشه چون

زنده است! جان دارد!دیگه دودل نیستی که توی این وضعیت توی این مشکلات که بچه نمی خواستیم سقطش کنیم یا نه دیگه نمیتونیم!اون دیگه یه آدم به حساب میاد بچه ی من! به فیروزه گفتم که حس مادرشدن چقدرخوبه. می خندید شادبود،مثه توسردنیست محمود!من رو درک میکنه آخه اون زنه!آنقدرشادبودم حس اینکه با یه نفربایکی که همه اش با منه میچرخم،میرقصم وپروازمیکنم وبه طرزخنده آوری حتی بااون میرم دستشویی!آدم رادچارخلسه ای شگرف میکنه!دنیا برام یه رنگ، یه بوی دیگه است! یه شکل دیگه است!چقدرهمه تون رو دوست دارم!چقدراحمق بودم که میترسیدم.ترس ازچی؟ با این همه آدم خوب ودوست داشتنی با این آسمون قشنگ،درختها،شاخه ها،برگهاوحتی شته های نازی که میرقصندوآوازمیخوانند به من تبریک میگندحتی ستاره ها.هوا روبغل میکنم ودیوارهارو که ازشادی سقف را روی دست مثل طبق توی عروسی میچرخونندومیرقصند میبوسم! آی ای هستی،ای بودن، ای زندگی! توچقدرماهی!! چه خوبه که من هستم،که زنده ام،که نفس میکشم!دادزدم ای هستی!ای هستی!ای هستی!!. محمود قبل از اینکه حتی شام بخوریم دست منوگرفت وبه زورازمهمونی کشوند بیرون آوردخونه!بدون اینکه حتی توضیحی بده! یعنی حرفهایی که میزد همه اش بی سروته بود!چقدرخجالت کشیدم چقدربدبود!باورم نمیشه که اوضاع محمود اینقدربد شده باشه!اون هم باید بیادبریم مشاوره! باورم نمیشه وقتی محمودرو راضی کردم که بریم پیش یه مشاورآنجا دکتره به من گیرداد که من دچارتوهم شده ام که تعادل روحی ام راآنقدرازدست داده ام که تقریبا" دچار شیزوفرنی شده ام. کی باورمیکنه می خواستند من رو اذیت کنند.حس میکنم دارم یه کابوس میبینم که هر چی میخوام ازخواب بیداربشم نمیشه. محمودبیامن روبیدارکن! قبل از اینکه میخواهی بری سرکار!من روبیدارکن!نه نگو بیدارم!من نمیتونم باورکنم که بچه دارنشدم که این بچه توی شکمم خیالیه،خنده داره ایناهاش داره لگد میزنه خودش میگه که هستم ولی تومیگی نیست سرش دادزدم.سرم دادزد. دیگه حرفی نزدم فقط گریه کردم.که چرا باید همه این بدبختیها سرمن بیاد چرا به جای قرصهای ویتامینه وتقویتی بایدازاین قرصهای چرند بخورم.خدایامن چقدربدبختم چراهیشکی من رو درک نمیکنه.من باید بچه دار بشم به هرقیمتی! نگوکه مشکل ازمنه!من دوست ندارم با تو زندگی کنم!تومقصری!بروگمشو!دوست ندارم ببینمت!به من دست نزن! با من حرف نزن!من خودمو میکشم!

من باید مراقب بچه ام باشم.به قول داداشم نمیشه روی محمودحساب کرد! دست وپاچلفتی غمگین !فقط بلده ژست مردهایی که زیاد میدانند رابه خودش بگیرد. من بایدشادباشم!من دوباره شادی خواهم کرد!من نمیگذارم این چیزهای کوچیک من را ناراحت کنند.ببین دنیا چقدرقشنگه!ازامروزدوباره پیاده روی را شروع میکنم!حتی تمرینهایم را دوباره شروع

میکنم.شعر راهم ادامه میدم!شاید موسیقی ونقاشی راهم یادبگیرم!خیلی دوست دارم یک اثری بسازم که بتونه هم شعرباشه هم نمایش،هم موسیقی باشه هم نقاشی!شاید یه هنرجدیدباشه فراترازسینماو... یک بعدجدیدی به هنرهای قبلی بده که بشه تمام حرفهایی را که نشده بزنیم توش بیاریم.ازاین تکرار یا ازاین به درودیوار زدنهای آوانگاردی خلاص بشیم! کارامروزم اینه. به محمود نشون ندادم نظرش رانخواستم، اصلا" باهاش حرف نمیزنم چندوقتیه. ولی چون میخواستم موسیقی ونمایش هم توش باشه آواز میخواندم وبراساس آن حرکت میکردم فکرکنم دارم به ترکیب جدیدی از هنرها میرسم!

"سبز است این خاکیِ تلاطمِ رویایی / همچون کبود،که سُرمیخورد به آب/یا انتهای سردِ هیاهویِ لاجوردی/ مردی سپید که روی دراز زرد قهوه می نوشد/بی اعتنا! قهوه ای باشد شاید،ذهن پوسیده ی همیشه تنهایش//مرغی که رنگ رنگ بود/طوق نوازشش زیر دست پاک،نامرئی،بی رنگ/دستی که هزار رنگ،رنگ میشد!//من سخت متمرکز به روی رنگین کمانِ سرخ،که چون طوقی برگردن آسمان جا باز کرده است!/آری سرخ!/کمانی که میل به سُرخوردن تمام بچه های دنیا را سیاه خواهد می کند!"

حتی سعی کردم با خط خوش بنویسمش ،با قلم خطاطی دزفولی!حس میکنم یه شاعر نقاش یا یه نقاش شاعر این شعر رو سروده و وقتی بلند آواز میخوندمش وحرکت میکردم،مرتبط و هماهنگ،احساس کردم چیزی که به صورت منفرد نمیتوانستم بگویم را گفتم!حتی محمود هم تحت تاثیر قرار گرفت!و از خانه زد بیرون با اینکه تازه اومده بود!خوب فهمید که تنفری از اوهم در آن وجود دارهد،در پس زمینه اش کم کم دارم به این باور میرسم که معانی بزرگ را هم در جملات ساده ی ابلهانه ای شعاروار یا حتی شعرگونه نمی شود گفت،که مضحک است.میبایست در ترکیبی جدید با سایر شیوه ها،هنرها و هر چه جز خودش گفت تا بُعد جدیدی به آن عمق ووسعت بدهد و بشود درکش کرد بی شکّ وابهام.چون من از شک متنفّرم!از ظنّ!از عقل!

من بچه ام رو سقط کردم.انداختمش.بچه ای که جزئی از وجودم بود ولی احساس تاول یا غدّه ای بودنش داشت اذیّتم می کرد.به محمود گفتم من حالا بچه نمی خوام.من می خوام درسم رو ادامه بدهم.کار بکنم.بچه دست و پایم را می گیرد.محمود چیزی نگفت.گفتم دیوار شیشه ای می باید بکشیم.تا فصل مشترکی به اسم بچه ایجاد نشود.تا اطلاع ثانوی!چیزی نگفت،بلاهت آمیز.گفتم"جمعیت و تنظیم خانواده"را که پاس کرده ای! گفتم از کجا شروع کنم گفتم از گل چینی کلاسهاش رو رفته بودم(به زور مادر!) خب آرد سفید چسب چوب رنگ روغنی کُرُم قلم اکلیل و پلاستیک مخصوص قاب و تخته و یک الگو خب گل چینیه پس الگو باید گل باشه من دوست دارم خلاقیت توش به کار ببرم مثلا دسته گل

توی دست یک عروس یا عروس وداماد نه!دست یهک بچه!یک حلقه گل دور سر یک بچه!عالیه!الگوی من هم پوستر توی اتاقم میشه!شروع کردم به آماده کردن چوبها کوزه که آماده شد برای اینکه تابلو بخشکه پهنش کردم روی بند محمود اومد نظرش رو در مورد شعرم خواستم بدش اومد بهم خندید گفت این هم غذاست پختی!؟ میدونستم محمود از نمایش هیچ چی سرش نمیشه!

دیروز طلاق گرفتم دوتا الاغ گرفتم تو کوچه باغ گرفتم یه نون داغ گرفتم بوم وکلاغ گرفتم بچه ی زاغ گرفتم بچه به من شیر داد گاوه بهم پنیر داد خاتونه سه تا تیرداد مرده بهم...داد منم بهش فحش دادم ازش طلاق گرفتم تو گاری با گاوهرقصیدم دنبال جوب میخندیدم ترانه رو له کردم باد اومد و ما لختیم هرچی به بابا گفتیم! بعد زن هندی بستون بریده هر دو پستون شیر نه نه اش دوغه قصّه همه اش دروغه!

دو راه برای گفتن حرفهایی که نمیتونم بزنم دارم یک راه اینه که کاملا ومستقیما در مورد مساله ی مورد نظر بحث کنم تحلیلش کنم جزء به جزء توضیح و این حرفها یا اینکه به وسیله ی شیوه ی جدید بیان هنری ام(همان هنری از ترکیب چند هنر دیگر)بیانش کنم نمیدونم کدوخم راه رو انتخاب کنم اگر از محمود بپرسم میگه همون ترکیب هنرها بهتره به جای پر حرفی شاید هم برای خندیدن به من این حرف را بزنه ولی برای من اصلا حرف اون مهم نیست من همین شیوه رو انتخاب میکنم حالا شده از لج اون وآنقدر خوب کار میکنم تا بفهمه من هم از استعدادی در حدّ اون برخوردارم!

من برای شادی یه برنامه ی جدید دارم واون همین عقده خالی کردن به وسیله ی بیان هنریه همون فرانمایی البته با شکل خیلی جدید ،عمیق و جذابو...

من امروز می خواهم از دید یک عکّاسی که می خواهد عکسش را به شعر تبدیل کند و بعد یک شاعر که همان شعر را عکش کند(؟!)گیج شدم کی می خواد چی کار کنه فقط میدونم حضور یک عکس به صورت مشدّد در یک شعر را نشان دادن کار امروز منه!"ایستاده اند جماعت به شادی مذبوح/کسی گم گشته؟میان جمع؟/پس جمع؟/سکوت ابلهانه ی جمعی که سنگواره ی بلاهت اند!/اندیشه های خشک سوسک وار/گسست بیرحمانه ی حسادت وقتی که ما ایستاده ایم/سایه هایمان گم شدند/پنهان شدند یا فراموششان کرده ایم/بی انکه بیاندیشیم کسی در سکوت سایه های نزدیک مرده است!"

محمود میگه خوشبختی با لذّت عجین شده واوج خوشبختی اوج لذّتِ ولذت مدام،خوشبختیِ مُدامه.من میگم نه! اوج خوشبختی شادی محضه!شادی!من باید به او شادی محض را بشناسانم حتی اگه او بگه اوج لذت شناساندنی نیست درک کردنی یا حسّ کردنی است.من با شیوه ی جدیدی که کشف کرده ام به تو نشان خواهم داد شادی محض را!

"من فکر میکنم یک اتفاق داره میافته و آن انبساط اروتیسم و انقباض قدرت در کلّ خوامع بشری است!"

یک جمله ی جالب و پر معناست ولی به خاطر فشرده بودنش ابهام داره باید توضیح اش بدهیم یا درست بگوییم در هر صورت من با اروتیسم مخالفم!وشاید با قدرت.

من در مورد ترکیب هنرها طرحهای جالبی زدم و چیزهای جدیدی کشف کردم ولی البته بعضی از اونها قبلا مورد استفاده قرار گرفته است مثلا اگه یه نقاش بخواهد یک قصه را نقّاشی کند (چه تصاویر نقاشی شده در کتابها یا بر پرده ی قهوه خانه ها در ایران یا فوتو رمانها و..در خارج)یا تصویری که عنصر زمان در آن مستور است وجدیدتر از همه در انیمیشن میتواند قصه را روایت کند.یا اگر عکاس بخواهد همین کاررا بکند میشود فیلم یا...ولی من چیزی را که در حال حاضر میتوانم ثبت کنم همین کلمات است یعنی ترکیب شعر و داستان و(از تو عقب نخواهم ماند!)...هر نوع کلمه و جمله با سایر هنرها و بیانها!

اَه من از این چرنیات خسته شدم من باید فقط دنبال همان شادی محض باشم بعد از رسیدن به آن می تونم یک جوری بیانش کنم!یعنی سعی ام رو میکنم ولی بدون درکش چطوری میتونم بیانش کنم!؟

نمیدونم چرا امشب علاقه مند شدم به اینکه مثل مانکنهای خارجی توی یک نمایش fashion شرکت کنم بدنم رو به همه نشون بدهم.لُخت لُخت تا چشم همه ی مردهای دنیا روی من خیره بشه تا همه شون فقط به من نگاه کنند بعد از یک لوندی و یک کم عشوه حواس همه شون که جمع شد فریاد بزنم"مرگ بر اروتیسم!"تحریکشون کنم آنها هم من رو همراهی کنند همصدا بگویند"مرگ بر اروتیسم!"برهنه ی برهنه طوری که همه ماتشون ببره بعد ازشون می خوام بلند بشند!بلندتر! روی نوک پنجه هاشون بایستند و بلند بگویند"مرگ بر اروتیسم!"آنقدر بلند که گوش همه کر بشه!"مرگ بر اروتیسم!"بعد راه بیافتم وآنها هم در پی من با فریاد"مرگ بر اروتیسم"! و هر چه به مقصد نزدیکتر میشیم محکمتر،سریعتر و باهیجان تر"مرگ بر اروتیسم!!"و در برگشت من لباسهایی را که آنجا گذاشته ام خواهم پوشید وآنها ایستاده به فکر خواهند افتاد ای کاش میان راه لباسهاشان را در می آوردند!"مرگ بر اروتیسم"!

شعار"مرگ بر زندگی!زنده باغد مرگ!"م.شعار خیلی ابلهانه ای است.چون از دو قشمت بسیار متفاوت{با اینکه به ظاهر چه علی خواجه،چه خواجه علی است}تشکیل شده است.قسمت اول"مرگ بر زندگی قسمت مشکل دار و احمقانه و بدبین شعار است.چون مرگ بر زندگی یعنی نابودی زندگی،و نابودی زندگی یعنی نابودی مرگ(مرگ برمرگ)چون مرگ الف یعنی پایان زندگی الف و مرگ کل زندگی یعنی اتفاق نیا فتادن همیشگی مرگ(چون موجود زنده ایی نیست که بمیرد)یعنی مرگِ مرگ.که می بینیم در مجموع یعنی پایان هستی ولی قسمت دوم بسیار زیباست،با ظاهری شبیه اولی."زنده باد مرگ"یعنی

تداوم زندگی .وجود دائمی مرگ نوید دهنده ی زندگی است و معنای زندگی در کنار مرگ مشهود و شفاف می شود و کلاً شعار"زنده باد..."زیباتر از" مرگ بر..."است!پس زنده باد زندگی!زنده باد مرگ!زنده باد تولّد!زنده باد زمان!زنده باد شادی! زنده باد غم!؟ یعنی با این حساب معنای شادی در وجود غمه!؟چه نتیجه گیریِ اخلاقی ای!!

نه،من با فلسفه،اندیشیدن وکلاً عقل نمی تونم به شادی محض برسم.یعنی اگر برای شادی محض می بایست غم وجود داشته باشه تا معنای شادی محض را درک کنیم پس چرا به آن شادی محض می گوییم؟یعنی بنشینیم گریه کنیم غصّه بخوریم تا شادی را کشف کنیم!؟

نه من باید از طریق دیگری وارد شوم یک کم سیر وسلوکی شدولی در هر صورت دردسر دارد.اگر به این راحتیها بود همه در شادی محض به سر میبردند.کی از شادی بدش می آیدواز غم خوشش می شود!؟آیا شادی با خوشی یکی است؟یا شاید خوشی ترکیبی از شادی،لذّت و احساس رهایی باشد؟یعنی شادی چیست؟شادی اصلا یعنی چه؟آیا مخالف غم را می گویند شادی؟همین!؟

نه،منطق و زبان معمول قاصر از کشف این موجود است!یعنی آیا شادی محض موجود است؟یا موجودی خیالی است؟یعنی اگر موجودی خیالی باشد دیگر موجود نیست؟پس چرا می گوییم موجد؟آه محمود حالم از روشهای فلسفی تو به هم می خورد!این حرفها آدم را به هیچ کجا نمی رساند.من اهل عملم اهل این سفسطه گریهای بزدلانه ی حسابگرانه نیستمومن خطر میکنم و جسارت را سلاح اصلی خود می کنم تا به کشف بزرگی نائل بشوم که جهانیان،تمام گذشتگان در پی آن بوده اند و کشفش نکردند چون با لذّت اشتباه گرفتندش!

آیا خدا قاتل بزرگیه؟قاتلیه که همه رو می کشه!همه می گویند چون خودش آنها رو آفریده پس دِینی به کسی نداره واین حقّ را دارد که آنها را نابود کند!امّا قضیه ی مهم اینه که کی این حقّرو بهش گذاشته یا در اصل به خدا داده؟خودش؟خنده دار میشه ولی کاملاً عاقلانه و منطقی!یا ما؟تقریباًمضحکه ای میشه!اما این منطق که آن رفتار را تایید میکنه ساخته ی کیه؟خود خدا! پس بحث بر سرِ آن خنده دارتر و تراژیک تره!ولی من دوست دارم مثالی بزنم:مثلاً مادری که میگه بچه اش را تولید کرده ،خلق کرده،از آنِ اوست را می تواند سقط کنه،نابود کنه؟قانوناً تا چهار ماهگی تا وقتی که خدا در آن روح ندمیده می تونه این کار را بکنه چون از اون به بعد آن خالق وصاحب آن موجوده.امّا باز فکر میکنیم(تقریبا همه ی ما ایرانیها)که مادر حتی توی اون چهار ماه (حتی با رضایت پدر)هم سقط جنین رو ندار.همونطور که حقّ نداره بعد از چهارماهگی جلوی دم خداوند را بگیرد و نمی تواند حتی این کار را بکند.پس آیا در چهرماهگ اوّل که جنین مرده به حساب

می آید چون جان ندارد سقط کردن(کُشتن)آن بی معناست؟یا زنده بودن جدای از جاندار بودن است؟می بینید که تعقّل در خیلی از موارد مهمّ یا ساده درمانده است.(یاد نمایش کرگدن افتادم نوشته ی یونسکو و مرد منطق دان اش که با منطق به چه نتایج احمقانه ای میرسید!)در هر صورت من بچه ام را سقط کرده ام دقیقاً در چهارماهگی حالا چه جان گرفته باشد چه نهمن او را کُشته امبا دستهای خودم که از آستین کس دیگری بیرون آمد.حتی اگر فرض کنیم محمود هم مشوّق یا دلیل این کار بوده در هرحال من نگهبان و صاحب او بودم.(شراکت در قتل جنایت را حذف میکند جرم را کم نمی کند فقط مجازات رسمی را کم می کند)اویی که نمی دانم کیست ولی حسّش میکردم و بیشتر از همه می شناختمش!

وقتی میدیدم محمود مورچه ها را،پشه ها را حتی مگسها را با دستش له می کنه ومن ناراحت میشدم یا چندشم میشد،بهش میگفتم آخه چرا با این فضاحت؟!نمیتونی جور دیگه این کار را بکنی!می گفت:می دونی،خوشم میاداحساس قدرت میکنم،تحقیرشون می کنم و از احساس زنده بودنم لذّت می برم.یه سرخوشی بهم دست میده میگفت:مضرّند! درهر صورت بایست بکشیمشون{وبا خنده میگفت}وگرنه آنها ما رو می کشند!! من میگفتم نه من احساس تحقیر میکنم می گفت:شاید هم گناه! انکار نمیکردم تا یاد آن جوجه ی له شده می افتادم که... از محمود خواستم دیگه از مرگ حرفی نزنه یعنی حتی کلمه ی مرگ را به زبان نیاره!گفت ما نمی تونیم ازمرگ فرار کنیم،مرگ در همه جای زندگی ما با ماست و امکان داره خودش رو نشون بده! گفتم بذار اگه قراره بیاد بیاد ولی دلیلی نداره اینقدر در موردش حرف بزنیم.شانه هاش را بالا انداخت که حاوی دو معنای موافق ومخالف یکجا بود.

از بس رفتم حمام خودم را شستم موهام همه اش موخوره گرفته اند.نمیتونم نروم حمام همه اش احساس میکنم پُراز خونم خونِریخته شده،خون،خون،خون!(یادم نمیاد مثل کی؟)شبها خواب میبینم توی خون شنا میکنم شاید تقصیر خودمه همه اش به این سلّاخ خونه ها فکر میکنم یا مثلاً جنگ و قتل و...نه یک آدم گناهکار نمیتونه به شادی محض برسه نه!اما اگه توبه گناه آدم را پاک میکنه یا مثلاً اعتراف پس من باید شروع کنم!برای این همه گناه که شمارش از دستم رفته بیرون که اگه یادم هم می آمد خودم وخدا حوصله ی شنیدن این قصه غم انگیز مکرّر را نداشتیم!پس بهتره یک کلام بگم خدا یا من رو ببخش!ببخش به صاحب شادیِ محض!من حالا توی شادی محضم مطمئن باش محمود تو اینجا نیستی چون سرای شادی محض جای عاقلان و فیلسوفان نیست جای دیوانگانه!پندارهای کج وکوله و پیچ درپیچ بیشتر جای سیاهچاله ی غمه نه سرای شادی!بر سر خوان گسترده و رهای شادی تنها دیوانگان حقّ حضور دارند.انسانهایی یله شده،رقاص،مواج!مردانی که در پیِ حوری نیستند،در پیِ شادیّ محض اند شادی محض عنصری ساده است آنقدر که نمیشود دیداش مثل آب برای ماهی.

من غلتان در شادی،سبکیِ خلسه آوری احساس میکنم نه شبیه قرصهای روانگردان که فراتر،نه فراموشی محض،که فراموشی آنچه لایق به یاد ماندن نیست!نه نادانی،که ندانستن دانشی زائد.نه رقصیدن نابجاو لمیدن وخندیدن ناصواب که در محفل شادان و لمیدن در بزم شادان و خندیدن در شادی محض!وصف شادی به کلمه نآید،لیک من شمّه ای از آن را خواهم گفت.گرچه پیشینیان هم سعی برآن داشتند چه رسیده و چه نارسیده به شادی محض...

نمیدونم چرا خدا نیز در قرآن،بهشت را پر از لذتهای این جهانی،اذتهای دست پایین توصیف کرده است؟یعنی آیا قرآن و حتی سایر کتب آسمانی برای انسانهای سطح پایین آمده که به لذت همبستری با پری ای یا خوردن شرابی و عسلی و میوه ای{چیزی که در سرای هر چادشاهی یافت میشده و آرزوی این مردمان فرودست بوده}جان خود بدهند چون به حقیقی بودن این مساله ایمان داشتند.حقیقت!واژه ی زیبایی که خالی از آن مفاهیم محکمی است که ما می اندیشیم! نه! من بهشت غرق شادی را می خواهم.شادی نه اذت! من غمگین ام و هیچکس به اندازه ی تشنه قدر آب را نمیداند!

برنجم خوب از آب دراومده،خورشتم هم جا افتاده وفکر کنم خوشمزه شده!نه!؟یادته اولین برنجی که دم کردم چه چفته ای ششده بود!بعد من کوفته برنجیش کردم وبه زور به خوردت دادم!هیچ چی از آشپزی سرم نمیشد ولی حالا خیلی بهتر شدم،خانوم شدم!نه!؟یاد این ژاپنیها افتادم،به خاطر کوفتاه برنجی هاشون که با چوب میخوردند.دوست دارم یک کیمونو بخرم مثه اوشین!خنده دار میشم؟فکر میکنی بهم میاد؟

امروز تو باید توی ظرف شستن کمکم کنی!ادا در نیار.این همه زحمت کشیدم قرمه سبزی پختم برای تو!تنبل!رفتم ظرفها رو شستم.سریال طنز مسخره ی شبانه را از دست دادم.طوری نیست تکرارش را فردا میگذاره.یادم باشه به کف پام وازلین بمالم.هیچوقت فکر نمیکردم پاشنه ی پام تَرَک بخوره.میگند چون همه اش دمپایی پامه،چون کفش نمیپوشم،این طوری شده.من باورم نمیشه،فکر میکنم یه ویتامینی،چیزیم کم شده.باید به خودم برسم!

نصف شب پاشدم.دیدم محمود پای تلویزیونه.سروصدا نکردم.لامپ را روشن نکرده بود تا بیدار نشوم یا نفهمم که بیداره و داره فیلم می بینه.باورم نمیشد.هیچوقت فکر نمیکردم محمود ازش بربیاد فیلم کثیف ببینه!مبتذِلمبتذل!فاجعه!از اون فیلمها که من فکر میکردم فقط خلافکارها وشهوترانها می بینند یا آنها که مشکل روانی دارند.حالم به هم خورد!چقدر کثافت بودند!محمود هم!باورم نمیشد پشتم یخ کرد.نه محمود تو نبودی!حسّ کردم یه آدم جانی جلوی تلویزیونه.بی صدا ولی تند رفتم توی اتاق.سرم رو کردم زیر پتو.ترسیده بودم.نمیدونستم باید چه کار کنم.دلم می خواست جیغ بکشم.داد بزنم سرش و بهش بگم کثافت برو از خانه بیرون!فاسد!این فیلمهای قبیح رو چه شکلی تحمّل میکنی محمود!؟نه تو داشتی لذّت

میبردی،آره تو فاسد شده ای.من چه جوری میتونم با تو توی یک خونه زندگی کنم!گریه کردم و ترسیدم.فرداش اون فیلم رو پیدا کردم وشکستمش.هیچ چیزی نگفت.شمنده بود که من فهمیدم که شاید دلش می خواست حاشا کنه شاید چون فکر نمیکد من نصفه شب دیدمش! چند روز با هم حرف نزدیم.به خودم گفتم شاید یک کم حقّ داره اون مَرده و حدوداً ۶ماهِکه توی اتاق کارش می خوابه.شاید من هم مقصّرم.ولی اون باید بهم میگفت نه اینکه این فیلم قبیح رو ببینه!شاید غیر از این،کارهای دیگری هم کرده!بعد از چند روز بهم گفت که این فیلم مالِ اون نبوده که امانت بوده که نمیدونسته توش چیه!خنده ام گرفت.چه مسخره !اگه نمیدونست توش چیه پس چرا اینقدر شرنده شده بود!؟ به خودم گفتم یعنی محمود چند وقتیه از این فیلمها میبینه؟شاید من تازه اتفاقی مچش را گرفته ام!دیگه نمیتونم به محمود اعتماد کنم.ترسیدم که نکنه محمود کارهای دیگری هم می کنه،که از من پنهانشون کرده!؟میترسم از این همه شک.چون فکر میکنم محمود رو از دست داده ام.که حسّ میکنم دیگه شوهرم نیست که دوستم نداره که دوستش ندارم.شاید به همین دلیل به بچه مون بی توجّهه.محمود خیلی کثیفی!خیلی بدی!دلم می خواد از دستت فرار کنم!آهای با توام!تویی که همه اش از دستم در میری! شکّاین قضایا،این سوالها داره همه ی وجودم رو میگیره.دیگه فرصت فکرکردن به چیزهای دیگه رو از من گرفته.میترسم که نتونم درستش کنم که مثلُ اعتیاد باشه که ترکش سخت باشه.باید یک کاری بکنم.خدایا کمکم کن تا بتونم این کار رو انجام بدهم و گرنه نمیتونم باهاش زندگی کنم. شکّ شکّ شکّ!شاید نباید بگم شک.من خودم اون شب مچش را گرفتم.کسی که این فیلمهای وقیح را می بینه دیگه براش طرح دوستی با کسی را ریختن نمیتونه بد باشه.آره این کار ازش برمیاد.احتمالا تا چند وقت دیگه که دختره کامل خرش کرد(شاید هم تو داری خرش میکنی!)میره پیش اش می خوابد!به جای اتاق کارش میره توی اتاق اون!اصلاً برای من چه فرقی میکند.من دیگر محمود را از دست داده ام.اصلاً نباید بزرگش کنم.اصلاًمحمود تو برای من هیچ چیزی نیستی.بی ارزشی!بی ارزش.من بدون تو زندگی ام بهتر است.شادی ام بیشتر است.باید تکلیف را روزشن کنیم.من یا او؟ می خواهم برای رسیدن به شادی محض دانه دانه،آرام آرام وبه تدریج و ترتیب غمهایم را از زندگی ام حذف کنم یا حداقل فراموششان کنم.در اصل برای موضوعی که غصه می خورم دیگر غصه نخورم تا بتوانم به شادی محض نزدیک بشوم،گام به گام! دیگه در مورد این مسایل با محمود حرف نمیزنم.حوصله ی این رو ندارم که تلاش بی مورد تا اول توجه اش را جلب بکنم،بعد بهش موضوع را با هزار دردسر بفهمونم.غمِ بی توجهی و نفهمی محمود پَر!حدود ساعت اومدن محمود میرم توی اتاقم می خوابم،تا نگران آمدن،نیامدن،دیرآمدن محمود و بی توجهی و بداخلاقیهای آن نشوم و ناراحت!غمِ آمدن و نیامدن محمود پَر! خیلی خوب دارم پیش میرم.فقط باید درس برنامه ریزی

بکنم،تا کامل اجراش بکنم.یک قسمت دیگر کارم هم باید این باشه که لیست کامل از تمام غمهایی که احساس میکنم بنویسم تا بتونم یه برنامه ی کامل وبی عیب بریزم.تا مثلاً غمِ ناتوانی در اجرای فلان قسمت یا خلا فلان قسمت باعث ازدیاد غمهایم نشود!مثلاً برای حل خلا حرف نزدن با محمودباید با کس دیگری حرف بزنم.من دوست ندارم از این آدمهای الکی خوش باشم.آدمهایی که نمی دانند غم چیست،شادی چه گونه است!من دوست ندارم تنهابا دلیل و منطق این غمها را کنار بگذارم یا حلّشان کنم اگر مشکلی هستند قابل حلّ.من تنها به توجیهی نیاز دارم و جایگزینی تا بتوانم با سرعت و استحکام از این منجلاب بیرون بیایم.وگرنه حل کردن این مشکلات یعنی کاری که همه ی مردم می خواهند انجام بدهند و غمِ حل نکردنش،غمی جدید است! وسازگاری باآن هم پستی ای است مذبوحانه و به قولی جزء مرام توده ی پست است!رهایی از این بندها هدف من است.به جای انتظار کشیدن برای آمدن محمود به جز خوابیدن در آن ساعت می توانم خودم سر کار بروم تا محمود منتظر آمدن من باشد.جالب است! غمِ از دست دادن پدرم.غمِ از دست دادن فرزندم.غمِ از دست دادن همسرم.غمِ از دست دادن گروهم،کارم،راهم.غمِ از دست دادن شعرم،خودم،دوستان ام،ملّت ام...غمِ از دست دادن آینده ام! من امروز شادم شادتر از همیشه ام.احساس رهایی از خیلی از بندها میکنم.حسّ اینکه غمهایت هر چقدر باشند محدودند.پس قابل پایان یافتن اند.وشادی،جاویدان است مثل بهشت!اینکه ۸۴ غم جمعاً،همه اش ۸۴ غم که خیلیهایش آنقدر کوچک و جزئی اند که"مرغ زیر پلو خنده اش میگیرد"!(این جمله از هدایت است،صادق)مثل همین که من خوب مرغ درست نمیکنم که اصلاً بلد نیستم مرغ بپزم که همیشه خرابش میکنم!خنده دار است.همین که روی کاغذ می آید تحقیر می شود و حتی خنده آور اینکه چند باربه خاطر این خرابکاریها گریه کرده ام مضحکه است.من دیگر گریه نخواهم کر!

چند روزی است می روم سرِ کار!خیلی شادم.پُر از انرژی!کاملاً روحیه ام عوض شده.با داداشم کار میکنم.نقش منشی را بازی می کنم.می گویم نقش چون کم کم دارم همه کاره ی آنجا میشوم.البته شرکتش هم جای کار دارد.یک شرکتی است که تقریباً همه کاری انجام میدهد.من حتی از مهارتم در corel drow هم استفاده کردم!هیچوقت فکرش را هم نمیکردم!حتی مثل یک بازاریاب مشتری جذب کردم.اعتماد به نفسم خیلی بالا رفته.از اینکه از تجربه ی بازیگری ام استفاده کردم خیلی کیف کردم.بال درآوردم!

فکر میکنم محمود ازاینکه میروم سر کار ناراحته.شاید اگر جای دیگری میرفتم کمتر ناراحت میشد ولی پیش داداشم کارکردن را اصلاً خوش نداره!حتماً ناراحته!چیزی که نمیگه ولی اگه از شاد شدن من ناراحتهفخیلی نامردیه! پس من هم غمِ ناراحتی او را نخواهم داشت!پیش به سوی شادی محض!

غمِ نداشتن محمود.غمی نداشتن فرزندی.غم نداشتن لذتی.غم نداشتن مقامهایی که آرزویم بود.غم این غم لعنتی که مثل ستاره ی دریای هر شاخه اش را که میزنی رشدش بیشتر می شود و هرتکّه ایش پایه ای دیگر...غم نداشتن شادی!

فکرش را نمیکردم که هر روز یک غم جدیدی به لیسم اضافه بشود.به ازاء هر غمی که پاک می شود چندین قسمت به لیست اضافه می شود.انگار هر چه به غم فکر میکنی ،زیادتر می شوند.مثل قارچ رشد می کنند.طوری که حس میکنی نمیتونی جلوی رشدش را بگیری.مشاورم می گوید دچار افسردگی بیمارگون شده ام و اینها به خاطر مسایل هورمونی است.پرسید به خودکشی فکر میکنم به دروغ گفتم نه!گفتم می خواهم طلاق بگیرم.طاقتم طاق شده مادرم مخالف است.می گویدم صبر کنم"نمیتونم وگرنه خودم را می کُشم!آتیش میزنم خودم را"باور کنید! ادم تعجب میکند.اینکه رشد این لیست قارچی به خاطر زیاد شدن این هورمون یا کم شدن فلانی باشد،خیلی مسخره است.اینکه داروهایی که مصرف میکنم به قول مادرم مثلِ آب بوده روی آتش(نه به قول محمود که چیزی نگفته)خنده دار است.شاید لیستم رشد نکرده ولی حس اینکه این داروها مثل قرصهای روانگردان اند یا مثلا موادمخدر،اینکه شادی یا غم چیزهایی به این سبکی اند.اینه که آدم رو به خنده ای گریه وار وادار می کند.می خندم شاید چون خواسته ام گریه نکنم.نه،امشب گریه خواهم کرد خلاف تمام هورمونهایم!

اینکه عقل ودل هر دو بازیچه ی هورمونهای داخل بدن اند،طنز تلخی است که غم انگیزتر از تمام قارچهای لیستم است.که رهابخش تر از تمام راههای رهایی ام است که معلّقم می کند میان زمین و هوا که گُم می شوم نمی دانم کجا؟

اینکه حتی عصبانیت از هورمون آدرنالین است آدم را در موضعی قرار میدهد که عصبانی نشود حسّ بازیچه شدن.اینکه شاد یا غمگین شدن بازیچه شدن است،با آدم کاری میکند که همه بگویند چرا اینقدر سرد شده ای؟! که همین می شود که می بینید که اگر بخندم آنقدر مضحک می خندم که همه گریه شان بگیرد.که حتی اگر خودکشی نکنم از محمود طلاق خواهم گرفت.حالا که بچه دار نمی شویم به خاطرِ کم یا زیاد بودن آن هورمون،که حصله ی دیدن هم را ندارم به خاطر این یا آن مادّه ی داخل بدن.اینکه تمام معنویت،ماوراءالطبیعه یکجا محو می شود در ذهن ات،دلت می خواهد گُم بشوی حتی اگر نخواهی خود کشی کنی.شاید باید بگویم حتی اگر حوصله ی خودکشی را نداری!

طلاق گرفتم.به همین راحتی.انگار آب از آب تکان نخورده است.

مثل همیشه دروغ می گویم.فرار میکنم از خودم ، از محمود از تو...

نشانه اش حجم نگفته هایم است به همه که به قدر تمام کاغذهای هستی است منهای این چند صفحه که برای تون گفته ام. نتونستم بگم.میفهمی که؟

انگور فرنگی

از صبح زود ابرهای تیره بارانی سراسر آسمان را پوشانده بود. دامپزشک ایوان ایوانویچ و آموزگار دبیرستان بورکین از راهپیمایی خسته شده و دشت به نظرشان بیکران می رسید. بورکین گفت:

– دفعه گذشته، وقتی ما در خانه کدخدا پرکوفی جمع بودیم شما می خواستید سرگذشتی را برایمان حکایت کنید.

– بله، من می خواستم سرگذشت برادرم را برایتان تعریف کنم.

ایوان ایوانویچ آه کشید و پیپش را روشن کرد . می خواست حکایتش را شروع کند که ناگهان باران گرفت.

بورکین گفت: باید سرپناهی پیدا کنیم. بیایید برویم پیش آلیوخین، نزدیک است. – برویم.

هوا نمناک و زمین پر گل و همه چیز ناراحت‌کننده و راه رفتن در آن هوای سرد نامطبوع بود. ایوان ایوانویچ و بورکین در سراسر بدن خود خیسی و چسبندگی و ناراحتی احساس می کردند و پاهایشان از گل هایی که به چکمه هایشان چسبیده بود سنگینی می کرد و هنگامیکه به انبارهای اربابی نزدیک شدند چنان خاموش و بی‌صدا بودند که انگار رنجش و دلخوری‌ای بینشان پیش آمده است. بزودی به خانه آلیوخین رسیدند.

آلیوخین که در انبار مشغول کار بود با دیدن آنها خوشحال شد و از آنها خواست به خانه بروند. پلاگه‌یا خدمتکار آلیوخین در را به روی ایوان ایوانویچ و بورکین باز کرد. زن جوان آنقدر زیبا بود که هر دوی آنها بهت‌زده سر جا ایستادند و به یکدیگر نگاه کردند. آلیوخین بدنبال آنها به خانه آمد و گفت: آقایان، هیچ نمی توانید تصورش را بکنید که از دیدن شما چقدر خوشحالم. هیچ انتظارش را نداشتم. بعد رو به خدمتکار کرد و گفت: پلاگه یا لباس خشک و پاکیزه برای مهمانها بیاورید. راستی خوبست که خود منهم لباس عوض کنم. اما اول باید خودمرا بشورم. چون به نظرم از بهار تا حالا خودمرا نشسته‌ام. آقایان میل دارید تا اینجا را آماده می کنند برویم آبی به تنمان بزنیم.

صاحب خانه در حین درآوردن لباس هایش می گفت: بله مدتیست که من شست شو نکرده‌ام. این آبگیر را پدرم ساخته و چنانکه می‌بینید خوب و پاک و پاکیزه است، اما من حتی برای شست و شو هم وقت ندارم.

ایوان ایوانویچ شنا می‌کرد و دلش نمی خواست از آب بیرون بیاید. بورکین و آلیوخین لباس پوشیده بودند و می خواستند بروند و او همچنان شنا می کرد و شیرجه می‌رفت. بالاخره او را صدا کردند و هر سه به خانه برگشتند و به طبقه بالا رفتند. خدمتکار زیبا آرام، آهسته و لبخندزنان روی قالی قدم برمی داشت و چای و مربا به آنها تعارف می کرد، فقط آنوقت بود که ایوان ایوانویچ شروع به گفتن داستان خود کرد.

ما دو برادریم یکی من، ایوان ایوانویچ و دیگری نیکلای ایوانیچ که دو سالی از من کوچکتر است. من به رشته علمی پرداختم و دامپزشک شدم اما نیکلای از همان نوزده‌سالگی پشت میز نوکری دولت نشست. پدر، شش دانگی ملک برایمان باقی گذاشته بود اما بعد از مرگش ملک را بجای بدهکاریهای پدر ازمان گرفتند. با وجود این دوره بچگی مادرده به آزادی گذشت.

– شما خوب می دانید که هر کس اگر یک دفعه در زندگیش ماهی خاردار صید کند یا موسم پاییز زاغچه‌ها را ببیند که در هوای صاف و سرد بالای دهکده پرواز می کنند دیگر به زندگی شهری رغبتی ندارد و تا دم مرگ زندگی آزاد روستایی او را بسوی ده می کشاند. باینجهت برادرم از کار در اداره دولتی کسل و خسته می‌شد. برادرم آدم خوب و مهربانی بود. من دوستش داشتم، اما هیچ نمی‌توانستم با آرزوی او که عبارت بود از گوشه‌نشینی در کنج ده آنهم برای تمام مدت زندگی موافقت کنم. خود را در خانه روستایی پنهان کردن، این زندگی نیست، بلکه خودپرستی و تنبلی است. یکنوع زندگی تارک دنیایی است، آنهم بی‌رنج و مشقت.

– نیکلای وقتی در دبیرخانه اداره دولتی نشسته بود همه‌اش در این فکر بود که در خانه روستایی سوپ سبزی خودش را که بوی مطبوعش در خانه می‌پیچد بخورد، روی علف سبز بنشیند، در آفتاب بخوابد و ساعتهای دور و دراز نزدیک در روی نیمکت بنشیند و دشت و جنگل را تماشا کند. یگانه خوشحالی و غذای روحش کتابهای کشاورزی و هر گونه سفارشی بود که در اینباره در تقویم ها انتشار می یافت. روزنامه‌خوانی را هم دوست داشت اما فقط آگهی های فروش تکه‌ای زمین قابل کشت و چمنزار و خانه روستایی و رودخانه و باغ و آسیاب و استخر با آب روان را می خواند. بارها می گفت: " زندگی در ده خوبیهای خودش را دارد. روی ایوانت می نشینی و چای می خوری، و تماشا می کنی که مرغابی‌هایت چطور در استخر شنا می کنند، عطر گلها همه جا را گرفته و انگور فرنگی رشد می کند و می رسد.

سالها می گذشت، او را به استان دیگری منتقل کردند، دیگر پا به چهل سالگی گذاشته بود و هنوز همه‌اش آگهی های روزنامه‌ها را می‌خواند و پول جمع می کرد. بعد شنیدم بدون احساس هیچگونه مهری زن گرفته است. زنش بیوه‌ای بی‌ریخت و پیر بود. تنها حسنش این بود که درآمدکی داشت. او زن را نیمه‌سیر نگه می داشت و درآمد او را به نام خودش در بانک می گذاشت. زندگی زن آنقدر سخت بود که سه سالی نگذشت مرد. البته نیکلای حتی لحظه‌ای هم این فکر ناراحتش نکرد که تقصیر مرگ زن به گردن اوست. پول مثل ودکا آدم را احمق می‌کند. در شهر ما تاجری بود که پیش از مرگش دستور داد برایش بشقابی از عسل بیاورند. آنوقت پولها و بلیطهای بخت‌آزمایی‌اش را با آن عسل خورد تا دارایی‌اش بدست کسی نیفتد. بگذریم. برادرم بعد از مرگ زنش شروع به جست و جو و انتخاب زمین و ملک کرد. او بوسیله دلال و برات کردن پول زمینی

به مساحت ۱۱۲ هکتار با خانه اربابی و جای خدمتکاران و چمنزار بزرگی خرید. ولی آن ملک باغ میوه و انگور فرنگی و استخر و مرغابی نداشت. سال گذشته من بدیدنش رفتم. بعد از ظهر به آنجا رسیدم. هوا گرم بود. بطرف خانه رفتم. سگی حنایی رنگ و چاق و سنگین بطرفم آمد، می خواست عوعو کند اما تنبلی‌اش می آمد. زن آشپز گفت که ارباب دارد استراحت می‌کند. وقتی پیشش رفتم دیدم در رختخواب دراز کشیده. پیر و چاق و شکم گنده شده بود. گونه‌ها و دماغ و لپهایش باد کرده بود.

همدیگر را در آغوش کشیدیم و اشک خوشحالی و غم ریختیم که زمانی جوان بودیم و دیگر مویمان سفید شده و وقت مردنمان رسیده است. برادرم رخت پوشید و مرا برد که ملکش را نشانم بدهد. پرسیدم: خوب، تو چطور اینجا زندگی می کنی؟ گفت: بدک نیست. خدا را شکر، زندگیم خوب است.

می دیدم که او دیگر آن کارمند بیچاره ترسوی سابق نبود. به زندگی آنجا عادت کرده و خوشحال بود. پر می خورد، در حمام شست و شو می کرد، پیه می‌آورد و چاق می‌شد.

ایوان ایوانویچ گفت: حالا کاری بکار او نداریم صحبت بر سر خود منست. می‌خواهم تغییر و تحولی را که در آن مدت کوتاه که در ملک او گذراندم در من ایجاد شد را برایتان تعریف کنم. شب، هنگام چای آشپز بشقابی پر از انگور فرنگی برایمان روی میز گذاشت. این انگور فرنگی را نخریده بودند. اولین محصول همان بیست بوته‌ای بود که برادرم خریده و در زمین خود نشانده بود. نیکلای ایوانویچ تبسمی کرد . دقیقه ای خاموش و با چشم پر اشک به تماشای انگور فرنگیش پرداخت. از شوق و هیجان زبانش بند آمده بود. بعد دانه‌ایی به دهان گذاشت و با ذوق و نشاط کودکانه‌ای نگاهی بمن انداخت و گفت: چقدر خوشمزه است! آنوقت با حرص و ولع شروع کردن به خوردن و گفتن: آخ، چه خوشمزه است! بخور، امتحان کن!

من یکی به دهان گذاشتم، پوست کلفت و ترش بود. اما بقول پوشکین، فریب خشنودکننده گرامی تر از تاریکی حقیقت است. من مرد خوشبختی را می دیدم که آرزوی نهانش بخوبی برآورده شده و به هدف زندگی‌اش رسیده و آنچه را که می‌خواسته بدست آورده و از خود و سرنوشتش راضی است. همیشه تفکر و اندیشه من در باره خوشبختی انسانها نمی دانم چرا با احساس غم و اندوه آمیخته می‌شد ولی در آنوقت با دیدن این مرد خوشبخت احساس دردناکی شبیه و نزدیک به ناامیدی به من دست داد.

ایوان ایوانویچ از جا برخاست و به گفتارش ادامه داد: من در آن شب پی بردم که خود منهم آدم راضی و خوشبختی هستم. منهم سر ناهار و هنگام شکار به دیگران می‌آموختم که چگونه باید باور و ایمان داشته باشند، چگونه باید مردم را اداره کرد.

من هم می گفتم که دانایی روشنایی است فرهنگ ضروریست اما برای مردم ساده، فقط سواد خواندن و نوشتن بس است. می گفتم آزادی نعمتی است مانند هوا و بی آن زندگی ممکن نیست. اما هنوز باید صبر کنیم. آره من این را می گفتم. اما حالا می پرسم: صبر برای چه؟ از شما می پرسم صبر برای چه؟ بخاطر چه؟ بخاطر که؟ چه فایده از انتظار وقتی که دیگر نیرویی برای زنده ماندن باقی نمانده است و با وجود این زندگی لازمست و می‌خواهیم زنده باشیم و زندگی کنیم!

صبح زود از پیش برادرم برگشتم و از آنروز دیگر ماندن در شهر برایم غیر قابل تحمل شد. خاموشی و آرامش شهر رنج و عذابم می دهد. من دیگر پیر شده‌ام و بدرد نبرد و پیکار نمی خورم، حتی نیروی بیزاری و قهر و تنفر برایم باقی نمانده است. فقط روحم زجر می کشد، برآشفته می‌شوم و افسوس می خورم. شبها فکرهای زیادی بسرم می‌زند و نمی توانم بخواب بروم...آخ اگر من جوان بودم!

ایوان ایوانویچ هیجان‌زده شده بود و در اتاق قدم می زد. ناگهان به آلیوخین نزدیک شد و گاه یک دست و گاه دست دیگرش را می فشرد و التماس کنان می گفت: آسوده دل ننشینید، نگذارید دل و جانتان به خواب برود! تا جوانید و نیرومند و آماده، از نیکوکاری خسته نشوید! خوشبختی شخصی وجود ندارد و نمی تواند وجود داشته باشد اگر زندگی دارای معنا و هدفی است آن هدف و معنا آسودگی و رفاه شخصی نیست، بلکه چیزی خردمندانه و عالیست. تا می توانید نیکوکاری کنید!

هر سه آنها در گوشه‌های مختلف اتاق جدا از هم نشسته و خاموش بودند. آلیوخین دلش برای خواب پر پر می زد. او ساعت دو از خواب بیدار شده بود بدنبال کارهای کشاورزی رفته بود و چشمهایش از خستگی داشت بهم می‌رفت ولی چون می‌ترسید که مهمانها در غیاب او داستان شوخ و خوشمزه ای تعریف کنند از جایش بلند نمی شد. او سعی نمی‌کرد عمیق بشود و سر دربیاورد که آنچه ایوان ایوانویچ حکایت کرد عاقلانه و عادلانه بود یا نه، برایش همین بس بود که صحبت در باره علوفه و قیر و بلغور نبود. به این جهت خوشحال بود و می خواست که صحبت ادامه یابد... اما بورکین از جا بلند شد و به آلیوخین شب بخیر گفت. ایوان ایوانویچ هم از جا بلند شد و به طرف جای خواب خود رفت. خاموش و آهسته لباس کند و دراز کشید و بعد از لحظه‌ای گفت: خدایا ما گناهکاران را ببخش.

قطرات باران تمام آن شب به پنجره خورد، انگار باران می خواست بدین وسیله از تپش و التهاب افکار مهمان خانه بکاهد...

انتری که لوطیش مرده بود.

راست است که میگویند خواب دم صبح چرسی سنگین است. مخصوصا خواب لوطی جهان که دم دمهای سحر با انترش مخمل از «پل آبگینه» راه افتاده بود و تمام روز «کتل دختر» راپیاده آمده بود و سرشب رسیده بو به «دشت برم» و تا آمده

بو دود و دمی علم کند و تریاکی بکشد و چرسی برود و به انترش دود بدهد، شده بو نصف شب و خسته و مانده تو کنده کت و کلفت این بلوط خوابیده بود. اما هر چه خسته هم که باشد نباید تا این وقت روز از جایش جنب نخورد واز سرو صدای آنهمه کامیون که از جاده میگذشت وآنهمه داد وفریاد زغال کش هائی که افتاده بودند تودشت و پشت سرهم بلوط ها را میسوزاندند و زغال می کردند بیدار نشود.

بسکه مخمل گردن کشیده بود و سر دو پا ایستاده بود که ببیند آیا لوطیش بیدار شده یا نه پکر شده بود و حوصله اش سر رفته بود. و حالا او هم گوشه ای کز کرده بود و منتظر بود لوطیش از خواب بیدار شود، او هم تمام روز را پا بپای لوطیش راه آمده بود. گاهی دو پا و زمانی چهار دست و پا راه رفته بود و ورجه ورجه کرده بود. حالا هم هرچه سرک میکشید، لوطیش از جایش تکان نمیخورد. خرد و خسته شده بود. کف دست و پایش درد می کرد وپوست پوستی شده بود. هنوز هم گرد و خاک زیادی از دیروز توی موهایش و روی پوست تنش چسبیده بود. چشمهای ریز و پوزه سگی و باریکش را به طرف بلوطی که لوطیش زیر آن خوابیده بود انداخته بود ونشسته بود. دستهایش را گذاشته بود میان پایش ومات به خفتهء لوطیش نگاه می کرد. دو باره حوصله اش سر آمد و پا شد چند بار دورخودش گشت و زنجیرش را که با میخ طویله اش تو زمین کوفته شده بود گرفت وکشید و دوباره مثل اول چشم براه نشست. بلاتکلیف چشمهانش را بهم میزد و به لوطیش نگاه میکرد.

هنوز آفتاب تو دشت نیفتاده بود وپشت کوه های بلند قایم بود. اما برگردان روشنائی ماتش از شکاف کوههای «کوه مره» تو دشت تراویده بود. هنوز کوهها دور دست خواب بودند. نور خورشید آنها را بیدار نکرده بود.

دشت سرخ بود . رنگ گل ارمنی بود ومه خنگی رو زمین فروکش کرده بود. بلوطهای گندهء گرد آلود و بن و کهکم تو دشت پخش و پرا بود.

جاده دراز و باریکی مثل کرم کدو دشت را به دو نیم کرده بود. از هرطرف دشت ستونهای دود بلوطهائی که زغال میشد تو هوای آرام و بی جنبش بامداد بالا میرفت و آن بالا بالاها که میرسید نابود میشد و با آسمان قاتی میشد.

لوطی جهان تو کندهء بلوط خشکیدهء کهنی که حتی یک برگ سبز نداشت خوابیده بود. شاخه های استخوانی وبیروح و کج و کوله آن تو هم فرو رفته بود. از بس کاروانها زیرش منزل کرده بودند و ازش شاخه کنده بودند و تو کنده اش الو کرده بودند شکاف بیریخت دخمه مانندی تو کنده اش درست شده بود که دیوارش از یک ورقه زغال ترک ترک و براق پوشیده شده بود. سالها میگذشت که این بلوط مرده بود.

لوطی جهان تو این شکاف، زیر شولای خود خوابیده بود. تکیه اش به دیوارهء توئی کنده بود و به آن لم داده بود. جلوش رو زمین، کشکولش بود، چپقش بود، وافورش بود، توبره اش بود، کیسهء توتونش بود، قوطی چرسش بود، و چند حب زغال وارفتهء خاکستر شده هم جلوش ولو بود. صورت آبله ایش و ریش کوسه اش از زیر شولا یک وری بیرون افتاده بود. مثل اینکه صورتکی در شولا پیچیده شده باشد.

مخمل رو دو پایش بلند شد و بسوی لوطیش سر کشسد چهرهء اخمو و سه گره ابروهاش تو هم پیچ خورده بود. پره های بریدهء بینی درازش رو پوزهء باریکش چسبیده بود و میلرزید. خلقش تنگ بود. هیچ دل و دماغ نداشت. چهره مهتابی و چشمان وردریده لوطی برایش تازگی داشت. اینطرف و آنطرف خودش را نگاه کرد و باز نشست رو زمین. چشمانش رو زمین میدوید. گوئی پی چیزی میگشت.

او را لوطیش زیر درخت بن بزرگی بسته بود میخ طویلهء بلند و زمختش تو خاک چمن پوشیدهء نمناک دفن شده بود ومرکز دایره ای بود که او را به زمین وصل کرده بود. حوی صاف باریکی میان او و بلوطی که لوطی زیرش خوابیده بود جاری بود. به لوطیش خیره نگاه میکرد. گوئی چیز تازه ای در او دیده بود. یکبار خیال کرد که لوطیش از خواب بیدار شده. اما در پوست صورتش هیچ جنبشی نبود. چشم او آن نورهمیشگی را نداشت. صورت او بیرنگ بود. مانند چرم خام بود. چشمان لوطی باز بود وخیره جلوش کلا پیسه و وق زده نگاه می کرد. معلوم نبود مرده است یا تازه از خواب بیدار شده بود و داشت فکر میکرد.چهره اش صاف و رک و مرده وار خشکیده بود. چشمخانه هایش دریده و گشاد بود. از گوشهء دهنش آب لزجی مثل سفیدهء تخم مرغ سرازیر شده بود.

مخمل ترسیده بود. چند بار پشت سرهم با تمام زوری که داشت هیکل درشت. نکرهء خود را از زمین بلند کرد وپرید تو هوا. اما قلاده اش گردنش را آزار میداد. همهء نگاهش به لوطیش بود. یک چیزی فهمیده بود. صورت او برایش جور دیگر شده بود. دیگر ازش نمیترسید. او برایش بیگانه شده بود. هرچه به آن نگاه میکرد چیزی از آن نمی فهمید چه شده. تا آن روز لوطیش را با این قیافه ندیده بود. تا آن روز آدم راچنان زبون و بی آزار ندیده بود. او دیگر از این قیافه نمیترسید. صورتی که تکان خوردن هرگوشهء پوست آن جانش را میلرزاند اکنون دیگر به او چیزی نمی گفت. چشمانی که هر گردش آن رازی از همزاد دنیای دیگرش به او می فهماند اکنون دریده و خاموش و بی نور باز بود.

به ناگهان وحشت تنهائی پر شکنجه ای درونش را گاز گرفت. تنهائی را حس کرد. لوطیش برایش حالت همان کنده بلوط را پیدا کرده بود. شستش باخبر شد که او در آن دشت گل و گشاد تنهاست و هیچکس را نمیشناسد. دایم اینسو و آنسو تکان

میخورد و دور خودش میچرخید. بعد ایستاد و به آدمهائی که دورادور دشت پای دودهائی که به آسمان میرفت در تکاپو بودند نگاه کرد. آنوقت بیشتر ترسید. کتکهائی که همیشه از لوطیش خورده بود و زهر چشمهائی که از او دیده بود پیش چشمش بود. باز نشست رو زمین و تو صورت لوطیش ماهرخ رفت . بعد چشمان ریز و پر تشویشش را به برگهای تیرهء گرد گرفتهء وز کردهء درخت بنی که خودش زیرش بسته شده بود دوخت. سپس چشمها را بسوی لوطیش که تو کنده بلوط کنجله شده بود گرداند. مثل اینکه تکلیفش را از او میپرسید.

لوطی اتفاقا خواب به خواب شده بودو مخمل هم خیلی زود حس کرده بود که لوطیش فرسنگها از او فرار کرده و دیگر او را نمی شناسد.

دیشب که از راه رسیدند زیر همین بلوط منزل کردند. لوطی جهان به رسیدن آنجا زنجیر مخمل را رو زمین، زیر همین بلوط، ول کرد و خودش هول هولکی آتشی روشن کرد و قوری و استکان و دم و دستگاهش و قوطی جرسش و وافورش و تریاکش را از توبره اش در آورد و کنار آتش گذاشت. بعد هم چهار تا گنجشک پخته چرزیده و پرزیده که روز پیشش در «کازرون» خریده بود و لای نان پیچیده بود از تو توبره اش در آورد و با مخمل مشغول خوردن شد. و بعد هولکی، شام خورده نخورده، وافور را پیش کشید و چند بستی پشت سرهم زد و آخرهای بستش هم مانند همیشه به مخمل دود داد. مخمل روبرویش نشسته بود و ذرات دود را میبلعید. پره های بینیش مانند شاخک سرمورچه حساس و گیرنده بود. اما لوطی بست های اول را برای خودش میکشید و دودش را تو ریه اش نابود میکرد واعتنائی به مخمل نداشت. هرچند میدانست او هم مانند خودش دود میخواهد، اما باو محل نمیگذاشت. لوطی وقتی که خلقش تنگ بود کیفش دیر میشد خدا را بنده نبود. در شهر هم همینطور بود. مخمل در قهوه خانه ها و شیره کش خانه ها بیشتر از دود دیگران بهره میبرد تا از دودی که لوطیش بیرون میداد. در شهر وقتی که معرکه اش میگرفت وچراغها را یکی یکی جمع کرده بود و میخواست سر مردم را شیره بمالد وجیم بشود، خماری مخمل را بهانه میکرد و با صدای مودارش به مخمل میگفت: «مخمل؛ مخمل جونم، خماری هندی لامسب! شیره ای مبتلا! خماری؟ غصه نخور همین حالا میبرم دودت میدم سر حال میای.»اما تو قهوه خانه ها که میرسیدند به او محل نمیگذاشت و خودش مینشست و سیر تریاکش را میکشید و بعد چند پک دود تنگ بی رمق که لعاب و شیرهء آن توی ریهء خودش مکیده شده بود بسوی مخمل ول میداد. حالا هم که تو بیابان بودند هممینطور بود. و دیشب هم دود حسابی به مخمل نرسیده بود وحالا خمار بود.

دیشب پیش ازخواب لوطی جهان پس از آنکه از تریاک سیر شد چند تا سرچپق حشیش چاق کرد و پی در پی با قلاج کشید. به مخمل هم دود داد. سپس بی شتاب از جایش بلند شد و زنجیر مخمل را گرفت و برد سوی دیگر جو، زیر یِک درخت بن، میخ طویله اش را تا ته تو زمین کوفت و برگشت خوابید.

اما خواب به خواب شد. و صبح گاه که مخمل چشمش را باز کرد، از تو هوای فلفل نمکی بامداد دانست که لوطیش حالت همان کنده بلوط را پیدا کرده و خشکش زده و چشمانش بی نور است و به او فرمان نمیدهد و با اوکاری ندارد و او تنهاست و آزاد است. دیگر لوطیش آنجا برایش وجود نداشت. نمیدانست چکار کند، هیچوقت خودش را بی لوطی ندیده بود. لوطی برایش همزادی بود که بی او، وجودش ناقص بود. مثل ا ین بود که نیمی ازمغزش فلج شده بود و کار نمی کرد. تا یادش بود از میان آدمها، تنها لوطی جهان را میشناخت، و او بود که همزبانش بود و به دنیای آدمهای دیگر ربطش میداد. زبان هیچکس را به خوبی زبان او نمی فهمید. یکی عمر برای او جای دوست و دشمن را نشان داده بود و کونش را هوا کرده بود، اما هرکاری که کرده بود به فرمان و اشارهء لوطی جهان کرده بود.در جنده خانه ها، در قهوه خانه ها، در میدان ها، در تکیه ها، در گاراژها، درگورستان ها، در کاروانسراها، زیر بازارچه ها که لوطی بساط معرکه اش را پهن می کرد همه جور آدم دور او و مخمل جمع می شدند. و از آدم ها همیشه این خاطره در دلش بود که برای آزار و انگولک کردن او بود که دورش جمع می شدند. این ها بودند که سنگ و میوهء گندیده و چوب و استخوان و کفش پاره و پوست انار و سرگین و آهن پاره بسوی او می انداختند و همه می خواستند که او کونش را هوا کند وجای دشمن را به آنها نشان دهد.اما مخمل سنگسار میشد وحرف هیچکس را گوش نمی داد. فقط گوش بزنگ لوطی بود که تا زنجیرش را تکان میداد هرچه او می خواست برایش می کرد. گاه میشد که آدم ها برای اینکه او ادایشان را دربیاورد کونشان را کج می کردند و به او جای دشمن را نشان می دادند. اما او بشان لوچه پیچک و دندان غرچه می کرد، و بعد پشتش را به آن ها می کرد و کون قرمز براقش را که مثل یک دمل گنده باد کرده و زیر دم منگوله دارش چسبیده بود به آنها نشان می داد. و این حرکتی بود که لوطی به او یاد داده بود که برای اشخاص ناتو خرمگس های معرکه بکند. آنهائی که به او لوطی متلک می گفتند و می خواستند مردم را از دور و ورش دورکنند لوطی زنجیر مخمل راتکان میداد و با صدای چسبناکش میگفت: مخمل جای خرمگش معرکه کجاس؟»مخمل سرش را میگذاشت زمین و کونش را هوا میکرد و دستش را با بیچارگی می گذاشت روی آن و صدای خام واندوهباری از گلویش بیرون میپرید.اوم. اوم.اوم.دوباره لوطی جهان میگفت:جای آدمای مردم آزارکجاس؟

دوباره همانطور که کونش هوا بود با دستش بروی آن فشار میآورد و همان صدای نارس از گلویش درمیامد. «اوم.اوم.اوم.»

همه را با ترس و نگاههای دزدکی برای لوطیش انجام می داد. «دشمن» لعنتی بود که تو گوشش قالبی داشت و هرگاه از زبان لوطیش بیرون میپرید می رفت تو گوشش و تو آن قالب جا میگرفت و آنجا را لبریز میکرد و آنوقت بود که سرش را میگذاشت زمین و دست میگذاشت رو کونش. این کارش بود. برای همین به دنیا آمده بود.

اما از هر چه آدم که می دید بیزار بود. چشم دیدن آنها را نداشت. نگاه لوطیش پشتش را میلرزاند. از او بیش از همه کس میترسید. از او بیزار بود. ازش میترسید. زندگیش جز ترس از محیط خودش برایش چیز دیگر نبود. از هرچه دور و ورش بود وحشت داشت. با تجربه دریافته بود که همه دشمن خونی او هستند. همیشه منتظر بود که خیزران لوطی رو مغزش پائین بیایید یا قلاده گردنش را بفشارد، یا لگد تو پهلویش بخورد. هرچه میکرد مجبور بود. هر چه می دید مجبور بود و هرچه میخورد مجبور بود.

زنجیری داشت که سرش به دست کس دیگر بود و هر جا که زنجیردار می خواست می کشیدش. هیچ دست خودش نبود. تمام عمرش کشیده شده بود. اما حالا ناگهان دید که تمام آن نیروئی که تا پیش از این از هیکل لوطیش بیرون میزد و او را تسخیر کرده بود، بکلی از میان رفته. دیگر پیوندی وجود نداشت که او را به لوطیش بچسباند. لوطی لاشهء تاریک و بی نوری بود که هیچگونه بستگی با مخمل نداشت. مثل زمین بود. حالا دیگر تنفری که مخمل به او داشت کاهش یافته بود و به درجه ای رسیده بود که او به زمین و محیطی سفت و زمخت و پر دوام دور وور خوردش داشت.

چندک نشست و سرش را خاراند. سپس گیج، چند بار دور خودش چرخید. ناگهان چشمش به زنجیرش افتاد. آن را دید. تا آن زمان اینگونه پرشگفت و کینه جو به آن ننگریسته بود. خشن و زنگ خورده و سنگین بود. همیشه همانطور بود. و تا خودش را شناخته بود مانند کفچه ماری دور او چنبره زده بود. هم او را کشیده بود وهم او را در میان گرفته بود وهم راه فرار را بر او بسته بود. یکسویش با میخ طویله درازی به زمین گیر بود و سر دیگرش به دور گردن او پرچ شده بود. همیشه همینطور بود. تا خودش را دیده بود این بار گران بگردنش بود. مانند یکی از اعضای تنش بود. آن را خوب میشناخت و مانند لوطیش و همه چیز دیگر ازش بیزار بود. اما میدانست که با اعضای تنش فرق دارد. از آنها سخت تر بود. جز گرانباری و خستگی و زیان و آزار از آن چیزی ندیده بود.زنجیر را با هر دو دستش گرفت و از روی زمین بلندش کرد. دستش را آورد بالا. رسید زیر گلویش، همانجا که قلاب و قلاده بهم پرچ شده بود. آنرا تکان تکان داد و با ناشیگری با آن ور رفت. با گیجی و نافهمی دستهایش را آورد پائین زنجیر، بسوی میخ طویله ای که به زمین گیر بود میرفت، مثل اینکه از بندی آویزان شده بود و با دست روی آن را میرفت. رسید به آخر زنجیر که دیگر از آن او نبود و یک دنیای دیگر بود که او را گرفته بود و به خودش

گیر داده بود.لوطی جهان میخ طویله زنیجر مخمل را تا حلقه اش قرص و قایم تو زمین میکوبید. میگفت: «از انتر حیونی حرومزاده تر تو دنیا نیس. تا چشم آدمو میپاد زهرش را می ریزه. یکوخت دیدی آدمو تو خواب خفه کرد.»کوبیدن میخ طویله زنجیرش به زمین برای او عادی بود. همیشه دیده بود وقتی که لوطی آنرا تو زمین فرو می کرد او دیگر همانجا اسیر میشد و همانجا وصلهء زمین میشد. هیچ زور ورزی نمی کرد.عادت و ترس او را سرجایش میخکوب میکرد. گاه حس میکرد که میخ طویله اش شل است و تو خاک لق لق میزد. اما کوششی برای رهائی خود نمی کرد. اما حالا یک جور دیگر بود. حالا می خواست هرطوری شده آنرا بکند.

حلقهء میخ طویله را دو دستی چسبید و با خشم آن را تکان داد. غریزه اش به او خبر داده بود خطری برایش نیست و کتکی در کار نیست نیروئی که او برای کندن میخ طویله بکار انداخته بود خیلی زیادتر از آن بود که لازم بود. او هم بلد بود که چگونه دستهایش را بکار بیندازد و با شست و انگشتان نیرومندش دور میخ طویله را بگیرد. پس با هر چه زور داشت میخ طویله را تکان داد و سرانجام آن را از تو خاک بیرون کشید.خیلی ذوق کرد. ورجه ورجه کرد.

از رهایی خودش شاد شد. راه رفت. اما زنجیر هم به دنبالش راه افتاد و آن هم با او ورجه ورجه می کرد. آنهم با او شادی می کرد. آن هم رها شده بود. اما هر دو بهم بسته بودند. و ایندفعه هم زنجیر با صدای چندش آور وتنهائی برهم زنش دنبال او راه افتاده بود. مخمل پکر شد. برزخ شد. اما چاره نداشت.

راه افتاد به سوی لاشهء لوطیش. با یک خیز کوچک از جو پرید یک خرده راست ایستاد و با تردید به لوطیش نگه کرد و سپس پیش رفت اما همین که نزدیک او رسید شکش برداشت. پس همانجا دور از او، رو به رویش چندک نشست. هنوز هم می ترسید که بی اشارهء او نزدیکش برود.

لاشه، نیم خیز به بلوط تکیه خورده بود. دورا دورش شولای زهوار در رفته ای پیچیده بود. جلوش خاکسترهای آتش دیشب و اجاق خاموش و قوری و چپق و وافور و توبره و کشکول ولو بود.مثل این بود که داشت به مرده ریگ خودش نگاه می کرد. مخمل حالا خوب میدانست که او مثل تکه سنگی افتاده بود و تکان نمیخورد. نگاهش را از روی او برداشت. بعد برگشت به ستونهای دودی که در دشت بالا می رفت نگاه کرد. به آدمهای دور وور آنها نگاه کرد. از آنها می ترسید. همهء آنها برایش بیگانه بودند.

از جایش پاشد و رفت پیش لوطیش وخیلی نزدیک باو نشست. صورت لوطیش به او هیچ نمی گفت: نمی گفت برو، نمی گفت بنشین، نمی گفت چپق چاق کن، نمی گفت لنگ دور سرت بپیچ، نمی گفت شمع شو، نیم گفت جای دوست و دشمن

کجاست، نمی گفت چشمهات نبند. نمی گفت «بارک الله شمشیری، درس بگیری شمشیری» نمی گفت «سوار سوار اومده، چابک سوار اومده» نمی گفت «آی حلوا حلوا حلوا، داغ و شیرینه حلوا.» به او هیچ نمی گفت. هرچه تو چهرهء او دقیق می شد چیزی ازش دستگیرش نمی شد. برای همین بود که هیچگونه ترسی از او در دلش راه نداشت. آن نیش و گزندگی همیشگی که جزء فرمانروایئ لوطی بود از صورتش پریده بود. غریزه اش باو گفته بود که این ریخت و قیافه دیگر نمی تواند کاری با او داشته باشد.

مخمل از دست لوطیش دل پری داشت. زیرا هیچ کاری نبود که او بی تهدید آن را از مخمل بخواهد. جهان در آنوقت که از دست همکاران و خرمگسهای معرکه اش برزخ میشد تلافیش را سرمخمل درمی آورد. و با خیزران و چک و لگد و زنجیر او را کتک می زد و هر چه ناسزا به دهنش میآمد میگفت. و مخمل هم فحشهای لوطیش را میشناخت و آهنگ تهدید آمیز آنها به گوشش آشنا بود. از شنیدن ناسزاهای لوطیش این حالت به او دست میداد که باید بترسید و کاری که خواسته شده زود انجام دهد و پائین پای لوطی گردنش را کج کند و با التماس واطاعت وبه او نگاه کند تا کتک نخورد. اما با همهء اینها گاهی آتشی میشد و سرلج میرفت و بدلعابی میکرد وچنان زنجیر را از دست لوطیش میکشید که او را ناچار میکرد که شل بیاید و مدتی خواه ناخواه قربان صدقه اش برود و بادام و کشمش به نافش ببندد تا رام شود. و او هم هر چند رام میشد، ولی گاهی سربزنگاه که لوطی معرکه اش گرم میشد و زیاد از مخمل کار می کشید او هم رکاب نمیداد و هر چه لوطی تو سرش میزد بیشتر جری میشد و زیر بار نمیرفت و فرمان او را نمیبرد.

آنوقت جهان هم میبستش به درختی با تیری و آنقدر میزدش تا ناله اش در میآمد و از ته جگر فریاد می کشید و صدا هائی تو گلویش غرغره میشد. اما هیچکس به دادش نمی رسید. هیچکس زبان او را نمی فهمید. همه می خندیدند و به او سنگ می پراندند. گاهی از زور درد خودش را گاز می گرفت و توی خاک و خل غلت میزد و نعره میکشید و دهنش چون گاله باز می شد و ته حلقش پیدا می شد و زبان خودش را می جوید. و مردم ذوق می کردند و می خندیدند. چونکه «حاجی فیروز کتک می خورد.»

اما بدترین کیفر برای مخمل گرسنگی و بی دودی بود. جهان وقتی که کینهء شتریش گل میکرد او را گرسنه و بی دود می گذاشت و بش خوراک نمی داد. او را می بست تا نتواند برای خودش چیزی پیدا کند بخورد. اگر آزاد بود، می رفت سرخاکروبه ها و زرت و زبیل هائی که رو زمین پر بود برای خودش دهن گیره ای پیدا می کرد. یا اگر دود می خواست، مثل آدم ها می نشست تو قهوه خانه و از بو دود دیگران کیف می برد. اما آزاد نبود.

آهسته و با کنجکاوی بسیار دست برد و شولا را از رو سر لوطی پائین کشید. شبکلاه کوره بسته ای که از لبه اش چرک براقی چون قیر پس داده بود نمایان شد. صورت ورچرکیده لوطی اش مانند مجسمهء آهکی که روش آب ریخته باشند از هم وا رفته بود.

خوشی و لذت ناگهانی به مخمل دست داد، مثل اینکه انتر ماده ای را دیده باشد. گوئی لوطیش از راه خیلی دوری که میانشان رود بزرگی بود وبه او نگاه می کرد و به او دسترسی نداشت. کیف شهوانی لرزننده ای تو رگ و پی اش دوید. حس کرد بر لوطیش پیروز شده. تو صورت او خیره شده بود و داشت خوب تماشایش می کرد. چند صدای بریده خشک از تو گلویش بیرون پرید. «غی .غی . غی. غی»

بعد دست برد و از توبره سفره نان را بیرون کشید و دو تا گنجشک پخته از توی آن بیرون آورد و فوری بلعیدشان. سپس نان ها را ـ هر چه بود ـ خورد. هیچ دلواپسی نداشت. کیفور و سرحال بود.

چپق لوطی را از زمین برداشت و به سرش و چوبش نگاه کرد و با ناشیگری با آن ور رفت. و آن را به دهنش گذاشت. وقتی که لوطیش زنده بود به دستور او برایش چپق را تو کیسه توتون می کرد و سرش را توتون می گذاشت. حالا هم با ولنگاری کیسه را از روی زمین برداشت. آن را سرته گرفته بود. توتون ها رو زمین پخش شد. او هم با انگشتانش آنها را رو خاک شیار کرد. وبا لج بازی به لوطیش نگاه کرد. بعد چپق را انداخت دور. با ز بربر به لوطیش خیره شد.

میل سوزنده ای به دود وادارش کرد. که وافور را از کنار اجاق خاموش بردارد و زیر دماغ خود بگیرد. پره های بینیش تراشیده شده بود. مثل اینکه خوره خورده بود. چندبار وافور را با رنج و دلخوری تو انگشتان سیاه چرب خاک آلودش چرخاند و سپس آنرا بو کرد و پستانکش را کرد تو دهنش و آن را جوید و خردش کرد. تلخی سوخته میان نی بیزارش کرد. اما بو شیره تو دماغش پیچید و میلش را تحریک کرد. خرده های چوب وافور را که جویده بود تف کرد. از تلخی آن زده شده بود. بعد آنرا قایم کوفت روی سنگ پای اجاق و سپس چند بار از روی دستپاچگی دامن شولای جهان را کشید. ازش یاری می جست. می خواست بیدارش کند. سپس با ناامیدی آهسته از جایش پا شد و به لوطیش پشت کرد و رو به دشت را ه افتاد.

دشت روشن تر شده بود. آفتاب تویش پهن شده بود. رنگ مس گداخته ای را داشت که داشت کم کم سرد میشد. صدای وور و وور کامیون ها تو آن پیچیده بود.

هیچ نمی دانست کجا می رود. همیشه لوطیش مانند سایه بغل دست او راه رفته بود، مانند یک دیوار. اما حالا صدای سریدن زنجیر به روی خاک و سنگلاخ بود که کلافه اش کرده بود. زنجیرش همزادش بود. حالا خودش بود و زنجیرش. و زنجیرش از همیشه سنگین تر شده بود و توی دست وپایش می گرفت و صدای آزار دهند ه اش تنهائیش را می شکست.

از چند تخته سنگ گذشت . حالا دیگر از لوطیش دور شده بود. روی دو پا راه می رفت. دمش کوتاه و سرش منگوله داشت. هیکل گنده اش زنجیرش را می کشید و خمیده راه می رفت قیدی نداشت، هر جا می خواست می رفت . کسی نبود زنجیرش را بکشد و خودش زنجیر خود را می کشید. از لوطیش فرار کرده بود که آزاد باشد. به سوی دنیای دیگری می رفت که نمی دانست کجاست، اما حس می کرد همین قدر که لوطی نداشته باشد آزاد است.

آمد به چراگاهی که گله گوسفندی تو آن می چرید. همه آنها سرشان زیر بود و داشتند علف های کوتاه را نیش می کشیدند. تو هم میلولیدند و سرشان به کار خودشان بند بود. بچه چوپانی تو علف ها پاهایش را دراز کرده بود و نی می زد. توی چراگاه تک تک بلوط های گندهء گرد گرفته سنگین و خاموش پراکنده بودند. مخمل در حاشیه چراگاه زیر بلوطی نشست و به چوپان و گوسفندها نگاه کرد.

کمی آرام گرفته بود. همین مسافت کوتاهی که به اختیار خودش راه آمده بود زنده اش کرده بود. از گلهء گوسفند خوشش آمد. حس می کرد بچه چوپانی که در آن جا نشسته از گوسفندها به او آشناتر و نزدیک تر است. سرگرمی تازه ای برایش پیدا شده بود. به کسی کاری نداشت، اما پی در پی دور و ور خودش را می پائید. ترس تو تنش وول می زد.

در این هنگام خرمگس پر طاوسی گنده ای ریگ تو جوش شد و هردم خودش را سخت به چشم و صورت او می زد و آزارش می داد. می نشست گوشهء چشمش و او را نیش میزد. مخمل با مهارت وحوصله دزد کرد و به چالاکی آن را میان انگشتانش گرفت . کمی به آن نگاه کرد و سپس گذاشتش تو دهنش و خوردش.

گلهء گوسفند فارغ می چرید. چوپان تا مخمل را دید از جایش پا شد و آمد به سوی او. چوبش را گذاشته بود پشت گردنش و از زیر، دو دستش را آورده بود بالای آن و آن را گرفته بود. این کاری بود که همیشه مخمل در معرکه های لوطی انجام می داد. لوطی خیزرانش رامی داد به مخمل و می خواند «بارک الله چوپانی، درس بگیر چوپانی.» مخمل هم چوب را می گذاشت پشت گردنش و دست هایش را از دو طرف زیر آن بالا میآورد و آن را می گرفت و راه می رفت و می رقصید، درست مانند همین بچه چوپان.

از چوپان خوشش آمد. مثل خود او بود که ادا در می آورد. ازجایش تکان نخورد. برای خودش نشسته بود و دست هایش را گذاشته بود میان پاهایش و به چوپان که به سوی او می آمد نگاه می کرد. چوپان که نزدیک شد با احتیاط پیش او آمد و در چوب رس او ایستاد. با شگفتی و ندید بدیدی زیاد به این جانوری که تا آن زمان مانندش را تنها یک بار از دور در ده دیده بود نگاه می کرد. به گوش ها و دست و پا و چشمان و صورت او که مثل خودش بود نگاه می کرد. دستش را پیش آورد و مان و واله به انگشتان خودش نگاه کرد و بعد با سرگرمی و بازیگوشی به دست های مخمل نگاه کرد. دلش می خواست نزدیک او برود و بگیردش تو بغلش و باش بازی کند. میان او و خودش رابطه ای دید که با گوسفندانش ندیده بود. دست کرد توی جیبش و یک تکه نان بلوط که خشک خشک بود و مانند تکه گچی بود که از دیوار کنده شده بود بیرون آورد و انداخت تو دامن مخمل و سرگرم تماشای ایستاد.مخمل با شک نان را برداشت و بو کرد و بعد با بی اعتنایی انداختش دور. با تردید و احتیاط به بچه چوپان نگاه می کرد و هیچ ترسی از او نداشت. هیچ خطری از او حس نمی کرد. کینه ای از او در دل نداشت. اما هوشیار بود بیند که او با چوب درازش با او چه می خواهد بکند. او چوب را، و کارهائی که از آن می آمد خوب در زندگیش شناخته بود. دشمن چوب بود.چشمان ریزش مانند نور آفتابی که از زیر ذره بین بتابد، تیز و سوزنده از زیر ابروان برآمده و بالهای خار خاریش به سراپای بچه چوپان افتاده بود. با احتیاط و شک بیشتری به چوپان نگاه می کرد. چونکه او چوب گره گره ارژنش را تو دستش تکان می داد. و مخمل همیشه از حیوانات اینجوری آزار و رنج دیده بود. او حیوانی را که مثل خودش بود و به خودش شباهت داشت خوب می شناخت. اینگونه حیوانات را زیادتر از جانوران دیگر دیده بود.

بچه چوپان گامی جلوتر گذاشت. مخمل باز از جایش نجنبید. تنها چشمانش با حرکات او می گردید. پسرک از تنهائی و خجالتی که در خودش یافته بود می خواست بداند او چیست و چکار می خواهد بکند. ناگهان چوب دستش را بلند کرد و به طرف او سخمه رفت. اما فورا خودش زودتر ترسید و پس رفت. چوب به مخمل نخورد.

حالا دیگر مخمل با تردید زیاد به چوپان نگاه می کرد. تنش خسته و فرسوده بود. کف دست و پایش می سوخت. تنش از زور بی دودی مورمور می کرد. منظرهء لوطیش که جلو منقل نشسته بود و تریاک می کشید و به او دود می داد و پیش چشمش بود. این خاطره ای بود که از گذشته داشت. هرچه پره های لب بریده تیز و نازک بینیش را تکان میداد و نفس می کشید بوی تریاک را نمی شنید. تندتند نفس میزد. از بودن چوپان کلافه شده بود. می خواست پا شود برود اما حس می کرد که نباید پشتش را به چوپان کند. پسرک از خون سردی و بی آزاری مخمل شیر شد. دوباره چوبش را بلند کرد و ناگهان قرص خواباند تو کلهء مخمل. مخمل هم یکهو خودش رامانند پاچه خیزک جمع کرد و پرید به بچه چوپان و دست هایش

راگذاش روی شانه های او و در یک چشم برهم زدن گاز محکمی از گونه پسرک گرفت و تکه گوشتش را رو صورتش انداخت. پسرک وحشت زده به زمین افتاد و خون شفاف سنگینی از صورتش بیرون زد. مخمل تا آنروز هیچگاه فرصت نیافته بود که آدمیزادی را چنان بیازارد. همچنان که پسرک به خود می پیچید و ناله می کرد مخمل با چند خیز از آنجا دور شد و بی آنکه خود بداند، همان راهی که آمده بود پیش گرفت. این تنها راهی بود که می شناخت. از همان سنگلاخی که آمده بود گذشت. هیچ نمی دانست چه کند. یک دشت گل و گشاد دور ورش گرفته بود که در آن گم شده بود. راه و چاه را نمی دانست . نه خوراک داشت، نه دود داشت و نه سلاح کاملی که بتواند با آن با محیط خودش دست و پنجه نرم کند. گوشت تنش در برابر محیط زمخت و آسیب رسان، زبون و بی مقاومت و از بین رونده بود. گوش هایش را تیز کرده بود واز صدای کوچکترین سوسکی که تو سبزه ها تکان می خورد می هراسید و نگران می شد. هر چه دور وورش بود پیشش دشمن ستمگر و جان سخت جلوه می نمود. خستگی و کرختی تن زبونش ساخته بود. آمد پناه سنگی کز کرد و تا می توانست خودش را در گودی ای که میان دو سنگ پیدا شده بود جا کرد، آشفته و درهم بود. حواسش پرت شده بود. غریزه هایش کند شده بود و زنگ خورده بود. جلو خودش نگاه می کرد و شبح آدم ها و تبر دارانی که درخت ها را می بریدند می پائید، آدم ها برایش حالت لولو داشتند. ازشان بیزار بود. ازشان می ترسید. یک وحشت ازلی و بی پایان از آن ها در دلش مانده بود. حالا هم خودش را تا می توانست از آن ها پنهان می کرد.چند تا تیغه علف از روی زمین کند و بو کرد و خورد. مزهء دبش و تازهء آنها او را سرحال آورد. مزهء دهنش عوض شد. باز هم از آن علف ها خورد، گلویش تر و تازه شد. آفتاب تنگ و خواب خیز اردیبهشت به موها سینه و شکمش می خورد و پوست تنش را غلغلک شیرین و خواب آوری می داد. پشتش را به سنگ داده بود و به گل های گندم و همیشه بهار که فرش زمین بود نگاه می کرد، لب پائینش را آورد جلو و کمی آنرا لرزانید، و صدای لغزنده ای تو گلویش غرغره شد. گوئی می خندید.

بعد خودش را بیشتر تو سوراخی که کز کرده بود جا کرد. پشتش را به تخته سنگ عقبش فشار می داد و خستگی در می کرد. یکدفعه خوشش آمد و آزادی خودش را حس کرد. راضی بود. مثل اینکه بار سنگین و آزار دهندهء غربت از گرده اش برداشته شده بود.

دستش را برد زیر بغلش و آنجا را خرت خرت خاراند. سرش به حالت کیف رو گردنش کج بود. گوئی کسی مشت و مالش می داد. بعد شکمش را خاراند. آنوقت شق نشست و با شکم و ران و میان پای خودش ور رفت. رشک و شپشه های تنش را یکی یکی با انبرک های تیز ناخنش می گرفت و می گذاشت زیر دندانش و می خورد. پوست شکمش نقره ای بود و رگ

های آبی توش دویده بود. تمام تنش از آتش یک خواهش طبیعی گر گرفته بود. مثل اینکه آنا یک انتر ماده جلوش سبز شده بود و میان پایش را باز کرده بود. چشمانش را دردناک به هم می زد و خمار جلو خود نگاه می کرد. دستش را برد لای رانش و میان پایش را چسبید . وقتی لوطی داشت تا می خواست با خودش بازی کند لوطیش قرص و قایم با خیزران می کوبید رو انگشتانش. اما چون گردن کلفت بود لوطیش هر وقت دستش می رسید و طالب پیدا می شد او را برای تخم کشی به لوطی هائی که میمون ماده داشتند کرایه می داد. این زناشوئی های مشروع که تک و توک در زندگی مخمل روی داده بود تنها خاطره های شهوانی بود که از جنس ماده اش برای او مانده بود .اما لوطی جهان بی دریافت اجاره هیچ وقت نمی گذاشت او با انترهای مادهء جفت شود. این بود که مخمل میمون ماده ها را از دور می دید که آنها هم زنجیر گردنشان بود و لوطی هایشان آنها را می کشیدند. ونمی گذاشتند بهم برسند و تا می خواستند و به هم نزدیک شوند زنجیر هایشان از دو سوکشیده می شد و خیزران بالای سرشان به چرخش در می آمد.

مخمل هم هر وقت سر لوطیش را دور می دید جلق میزد، مخصوصا شب ها. اما گاهی لوطیش می فهمید. صبح که می آمد سرش و می دید توی دستش یا روی موهایش آب خشک شده چسبیده، آنوقت او را می زد. گاه می شد که لوطی برای مسخرگی و خندیدن مشتریان معرکه اش توله سگ یا بچه گربه ریقونه ای میانداخت جلو مخمل. مخلمل هم آن ها را می گرفت تو دستش و زورشان می داد و بوشان می کرد و میان پای خودش می برد و خودش را با ناشی گری تکان تکان می داد و بعد میانداختشان دور. و هیچگونه سیری و رضایتی از این گونه کارها به او دست نمی داد.

حالا دیگر خودش تنها بود و ترسی از لوطیش نداشت. سستی وکرختی تنش رفته بود. گرم شده بود. نیروی تازهء پر کیفی تو رگ و پوستش دویده بود. پی در پی دستش روی آنچه که تویش چسبیده بود بالا و پائین می رفت . پوستش آن رو لیز می خورد. نمی دانست چه می کند. اما چشم به راه یک دگرگونی درون بود. منتظر یک لذت آشنای سیر کننده بود. یک لذت جسمی او را در کارش پشتیبانی می کرد. تنش می لریزید. خودش را دردمندانه می مالید. به حالت غم انگیز دستپاچه و هول خورده ای جلو خودش را نگاه می کرد. همه چیز از یادش رفته بود. خودش را فراموش کرده بود. تو تیرهء پشتش لرزش خارش دهن های پیدا شد. داشت کم کم از حال می رفت. چشمانش نیم بسته شده بود. داشت می شد که ناگهان هیولای شاهین نیرومندی از ته آسمان تند و تیز به سویش یله شد. شاهین خونخوار و کینه جو با چنگال و نوک باز به سوی مخمل حمله برد. دردم غریزهء حفظ جان مخمل بر تمام میل های دیگرش غلبه یافت. هراسان از جایش پرید و روی دو پا بلند شد. خطر را حس کرده بود. گوئی دیوانه شد. نیش دندان و چنگال هایش را برای دفاع باز شد. دست هایش را بالای سرش بلند

کرد و دندان های نیرومندش بیرون زد اما زنجیر مزاحمش بود. گردنش را خسته کرده بود و به سوی زمین می کشیدیش. شاید در تمام آن مدتی که خود را آزاد می دانست با زنجیر از یادش رفته بود و یا چون مانند یکی از اعضای تنش شده بود و همیشه آن را دیده بود دیگر به آن اهمیتی نمی داد. شاهین به تندی از بالای سرش گذشت وکوهی ترس و تهدیدی بر سر او ریخت و به همین تندی که یله شده بود اوج گرفت. هردو از هم ترسیده بودند. کمی دور وور خودش را نگاه کرد. از آنجا هم سر خورد. آنجا هم جای زیستن نبود. آسایش او بهم خورده بود. بازهم تهدید شده بود. کوچکترین نشان یاری و همدردی در اطراف خود نمی دید. همه چیز بیگانه و تهدید کننده بود. مثل اینکه همه جا رو زمین سوزن کاشته بودند. یک آن نمی شد درنگ کرد. زمین مثل تابهء گداخته ای پایش را می سوزاند و به فرار ناچارش می کرد.

خسته و درمانده و بیم خورده و غمگین راه افتاد. باز هم از همان راهی که آمده بود. از همان راهی که فرار پیروزمندانه و در جستجوی آزادی از آن شده بود برگشت. نیروئی او را به پیش لاشهء تنها موجوی که تا چشمش روشنائی روز دیده بود او را شناخته بود می کشانید. حس کرده بود که بودنش بی لوطیش کامل نیست. با رضایت و خواستن پر شوقی رفت به سوی کهنه ترین دشمنی که پس از مرگ نیز او را به دنبال خود می کشانید. زنجیرش را به دنبال می کشانید و می رفت. ولی این زنجیر بود که اور امی کشانید.

لاشهء لوطی دست نخورده سرجایش بود. هنوز به درخت لم داده بود. مخمل او را که دید خوشحال شد. دوستیش به او گل کرده بود. دلش قرص شد. تنهائیش برهم خورد. لاشه مانند یک اسباب بازی بدیع او را گول می زد و به خودش می کشانید. از فرار هم سرخورده بود. فرار هم وجود نداشت. درگیر و دار فرار هم تهدید می شد.

مرگ لوطی به او آزادی نداده بود. فرار هم نکرده بود. تنها فشار و وزن زنجیر زیادتر شده بود. او در دایره ای چرخ می خورد که نمی دانست از کجای محیطش شروع کرده بود چند بار از جایگاه شروع گذشته. همیشه سر جای خودش ودر یک نقطه درجا می زد. اکنون دیگر کاملا خسته و مانده بود از همه جا ناامید بود. هر جا رفته بود رانده شده بود. تنش مور مور می کرد. دست و پایش کوفته شده بود. راه رفتن دیروز و تشویش بی دودی و زندگی نامأنوس امروز از پا درش آورده بود.

با تردید و ناامیدی آمد زانو به زانوی لوطیش گرفت نشست و سرگردان به او نگاه می کرد. اندوه سرتاپایش را گرفته بود. نمی دانست چکار کند. اما آمده بود که همان جا پهلوی لوطیش باشد و نمی خواست از پهلوی او برود. و لوطیش که بجای زبانش بود و پیوند او با دنیای دیگر بود مرده بود. دو تا زغال کش دهاتی با دو تیر گنده که رو دوششان بود از دور به سوی

مخمل و بلوط خشکیده و لوطی مرده پیش می آمدند. مخمل از دیدن آن ها سخت هراسید. اما لوطیش پهلویش بود. با التماس و به لاشهء لوطیش نگاه کرد و چند صدای بریده تو گلویش غرغره بشد. تنش میلیرزید.

او نه آدم آدم بود ونه میمون میمون. موجودی بود میان این دو تا که مسخ شده بود. از بسیاری نشست و برخاست با آدم ها از آن ها شده بود، اما در در دنیای آنها راه نداشت. آدم ها را خوب شناخته بود. غریزه اش به او می گفت که تبردارها برای نابودی او آمده اند. باز به مردهء سرد و وارفتهء لوطیش نگریست. و بعد دستش را دراز کرد و دامن او را گرفت و کشید. از او یاری می خواست. هرچه تبردارها به او نزدیک تر می شدند ترس و بیچارگی و درماندگی او بالاتر می ر فت. زغال کش ها زمخت و ژولیده و سیاه و سنگدل و بی اعتنا بودند، و بلند بلند می خندیدند.

تبردارها نزدیک می شدند و تبرهایشان تو آفتاب برق می زد. برای مخمل جای درنگ نبود. آنجا هم جایش نبود. آنجا را هم سوزن کاشته بودند. آنجا هم تابهء گداخته بود و روی آن درنگ ممکن نبود. شتابزده پا شد فرار کند. می خواست از مردهء لوطیش و تبردار هائی که تو قالب او رفته بودند فرار کند. اما کشش و سنگینی و زنجیر نیرویش را گرفت و با نهیب مرگباری سرجایش میخکوبش کرد. گوئی میخ طویله اش به زمین کوفته شده بود. بهنظرش رسید که قوطیش دارد با قلوه سنگ آنرا توی زمین میکوبد. گوئی هیچگاه این میخ طویله از زمین کنده نشده بود. هر قدر با دست و گردن زنجیرش را کشید، زنجیر کنده نشد. حلقهء میخ طویله اش پشت ریشهء استخوانی سمج بلوط گیر کرده بود و تکان نمیخورد.

عاصی شد. دیوانه وار خم شد و زنجیرش را گاز گرفت و آنرا با خشم تلخی جوید. حلقه های آن زیر دندانش صدا میکرد و دندانهایش راخرد میکرد. از زور خشم چشمش گرد و گشاد شده بود. درد آرواره ها را از یاد برده بود و زنجیر را دیوانه وار می جوید. خون و ریزه های دندان از دهنش با کف بیرون زده بود. ناله میکرد و به هوا می جست و صداهای دردناک خام تو حلقش غرغره می شد. از همه جای دشت ستون های دود بالا می رفت. اما آتشی پیدا نبود و آدم هائی سایه وار پای این دودها در کند و کاو بودند و تبردارها نزدیک می شدند وتیغهء تبرشان تو خورشید می درخشید، و بلند بلند می خندیدند .

آراگورن و آرون

جی.آر.آر تالکین

رضا علیزاده

آرادور پدربزرگ شاه بود. پسر او آراتورن در صدد ازدواج با گیلراین زیبا، دختر دیرهایل که از اعقاب آرانارت بود، برآمد. دیرهایل با این پیوند زناشویی مخالف بود; زیرا گیلراین جوان بود و هنوز با سن و سال مرسوم ازدواج برای زنان دونه داین فاصله داشت.

دیرهایل گفت: "آراتورن عاقله مردی است با خلق و خوی جدی و زودتر از آن چیزی که مردم پیش بینی می‌کنند به سرکردگی خواهد رسید; با این حال دلم گواهی می‌دهد که عمرش کوتاه خواهد بود."

اما ایوورون که او نیز دوراندیش بود، پاسخ داد: "پس شتاب لازم است! روزگار، پیش از توفان رو به تیرگی می‌گذارد، و وقایعی عظیم در راه است. اگر این دو با هم وصلت کنند، ممکن است امیدی برای مردم ما زاده شود; اما اگر تعلل کنند، تا این دوران ادامه دارد، امید هرگز از راه نخواهد رسید."

یک سالی از ازدواج آراتورن و گیلراین نگذشته بود که قضا را آرادور به دست ترول‌های کوه نشین شمال ریوندل اسیر و کشته شد; و آراتورن سرکرده دونه داین گشت. سال بعد گیلراین برای او پسری به دنیا آورد، و او را آراگورن نام دادند. آراگورن دو ساله بود که آراتورن همراه با پسران الروند سواره به جنگ اورک‌ها رفت، و با تیری اورکی که در چشمش نشست از پای درآمد; و بدین ترتیب معلوم شد که در مقایسه با نژاد خود به راستی عمرش کوتاه بوده است، اما وقتی کشته شد شصت ساله بود.

آن‌گاه آراگورن را که اکنون وارث ایزیلدور بود به همراه مادرش برای اقامت به خانه‌ی الروند بردند; و الروند جای پدر او را گرفت و آراگورن برای او همچون پسر بود. او را استل می‌نامیدند، که به معنی "امید" است و نام راستین و تبار او را به فرمان الروند پنهان نگاه می‌داشتند; چرا که خردمندان در آن هنگام می‌دانستند دشمن درصدد است بداند که آیا وارثی از ایزیلدور بر روی زمین باقی مانده یا نه، و این وارث کیست اما استل هنوز بیست ساله بود که پس از انجام کارهای قهرمانانه بسیار به اتفاق پسران الروند به ریوندل بازگشت; و الروند نگاهی به او انداخت و خشنود گشت، چه، می‌دید که او زیبا و شریف است، و اگر چه از نظر جسم و عقل هنوز جای رشد بسیار داشت، در همین سن و سال کم به مردانگی رسیده است. از این رو الروند از آن روز به بعد او را با نام راستین صدا زد و به او گفت که کیست و فرزند چه کسی است; و میراث‌های خانوادگی را به خود او تحویل داد.

گفت: "این حلقه‌ی باراهیر است، نشانه‌ی خویشاوندی ما از دیرباز و این تکه‌های نارسیل است; با قطعات این شمشیر ممکن است از پس کارهای بزرگ برآیی; زیرا پیش گویی می‌کنم که دوران عمر تو دورانی عظیم خواهد بود، چندان که عظمت آن

در تصور آدمیان نمی گنجد، مگر آن که اتفاق بدی برای تو رخ دهد، و یا تو در آزمون شکست بخوری. اما این آزمون سخت و طولانی خواهد بود. از دادن چوگان آنومیناس به تو خودداری می‌کنم، چه هنوز باید شایستگی خود را برای به دست آوردن آن به اثبات برسانی."

روز بعد آراگورن هنگام غروب تنها در بیشه‌ها قدم می‌زد، و بسیار سرخوش بود; و سرشار از امید ترانه می‌خواند و جهان زیبا بود. و به یک باره همچنان که می‌خواند چشمش به دوشیزه‌ای افتاد که در چمنزار لابه لای تنه‌های سفید درختان غان گام برمی داشت; و او شگفت زده ایستاد و فکر کرد که در خواب قدم برمی دارد، یا از قریحه‌ی خنیاگران الفی نصیبی برده است که هر چه را می‌سرایند در برابر چشم شنوندگان مجسم می‌شود.

زیرا آراگورن بخشی از ترانه‌ی لوتین را می‌خواند که از دیدار لوتین و برن در جنگل نلدورت می‌گوید. و اینک لوتین آن‌جا بود و در مقابل چشمانش در ریوندل گام برمی داشت، و جامه‌اش قبایی آبی –نقره ای، زیبا به سان شامگاه در میهن الفی;

گیسوان سیاهش در بادی که ناگهان برخاست پریشان شد و پیشانی او با جواهرهای نیم تاج‌اش ستاره آجین بود

آراگورن لحظه‌ای در سکوت به او چشم دوخت، اما از ترس آن که مبادا بگذرد و چشمش هیچ گاه بر او نیافتد، صدایش زد و به بانگ بلند گفت تینوویل، تینوویل ! همان گونه که برن مدت‌ها قبل در روزگار پیشین چنین کرده بود.

آن‌گاه دوشیزه رو به او کرد و لبخندی زد و گفت: "تو کیستی; و چرا مرا به این نام صدا می‌زنی؟"

و او پاسخ داد: "چون به تصور من تو به راستی لوتین تینوویل هستی که من ترانه‌اش را می‌خواندم، اما اگر او نیستی، پس در راه رفتن بدیل اویی."

دختر جدی گفت: "بسیاری این را گفته‌اند. اما نام من این نیست. هر چند که شاید تقدیر من بی‌شباهت به تقدیر او نباشد. اما تو کیستی؟" گفت: "مرا استل می‌خوانند، اما آراگورن‌ام پسر آراتورن، وارث ایزیلدور، فرمانروای دونه داین"; و وقتی این را می‌گفت احساس کرد که دودمان والایش که دل به آن خوش کرده بود، اکنون به چیزی نمی‌ارزد و هیچ چیزی با وقار و جذابیت دختر برابری نمی کند."

اما دختر شادان خندید و گفت: "پس ما از دیرباز خویشاوندیم. چون من آرون هستم، دختر الروند، و مرا آندومیل می‌نامند"

آراگورن گفت: "مرسوم است که مردمان در روزگار خطر گنجینه های باارزش خود را پنهان کنند. اما من از الروند و برادران تو در شگفتم; چه، با این که من از کودکی در این خانه مقیم بوده‌ام، هیچ سخنی از تو نشنیده بودم چطور شده است که ما قبلا به هم برنخورده ایم مطمئناً پدرت تو را در خزانه‌اش پنهان نکرده بود."

دختر گفت: "نه" و نگاهی به کوه‌ها انداخت که در شرق سر به آسمان کشیده بودند." من زمانی در سرزمین خویشان مادریم، در لوتلورین دوردست ساکن بودم. و تازه برای دیدار دوباره با پدرم مراجعت کرده‌ام سال‌های سال بود که پا به ایملادریس نگذاشته بودم"

آن‌گاه آراگورن شگفت زده ماند، زیرا دختر مسن‌تر از او به نظرنمی رسید، و گویی که هنوز بیست سال از عمرش در سرزمین میانه نمی‌گذشت. اما آرون چشم به چشم او دوخت و گفت: "متحیر مباش ! چه فرزندان الروند از عمر الدار برخوردارند."

آن‌گاه آراگورن شرمسار شد، چه، او نور الفی و حکمت روزگاران را در چشمان دختر دید; اما از همان ساعت عاشق آرون آندومیل دختر الروند شد.

در طی روزهایی که از پی آمد، آراگورن سکوت پیشه کرد، و مادرش دریافت که حادثه‌ای غریب برای او رخ داده است; و سرانجام آراگورن تسلیم پرسش‌های مادر شد و از ملاقات با آرون در تاریک و روشن میان درختان برای او گفت.

گیلراین گفت: "پسرم اگر چه تو از تخمه‌ی شاهانی، آرزوی تو بلندپروازانه است. چه، این بانو نجیب‌ترین و زیباترین بانویی است که اکنون در سرزمین میانه می‌زید. و فانیان را وصلت با نژاد الف نشاید"

آراگورن گفت: "با این حال اگر قصه‌های آبا و اجدادی ما راست باشد، ما را نیز از آن خویشاوندی بهره‌ای هست."

گیلراین گفت: "راست است، اما این قصه‌ها به مدت‌ها پیش و به دورانی دیگر از جهان مربوط است، پیش از آن که نژاد ما رو به زوال رود. از این رو نگرانم; چه، اگر نظر عنایت ارباب الروند نبود، کار وارثان ایزیلدور خیلی زود به پایان می‌رسید. اما فکرنمی کنم بتوانی در این مورد موفق به جلب نظر موافق او شوی."

آراگورن گفت: "پس روزگار من تیره و تلخ خواهد بود، و من بی یار و یاور در بیابان سرگردان خواهم شد."

گیلراین گفت: "به راستی تقدیر تو همین است"; و اگر چه گیلراین بسیار دوراندیش تر از آن بود که در گمان مردم او می‌گنجید، از پیشگویی خود چیزی بیش از این با پسر نگفت، و از آنچه پسر با او گفته بود با کسی سخن به میان نیاورد اما الروند بسیار چیزها می‌دید و از کنه دل‌ها با خبر بود. از این رو یک روز پیش از خزان آن سال آراگورن را به اتاق خویش فراخواند و گفت: "آراگورن، پسر آراتورن، فرمانروای دونه داین، به سخنم گوش فرا ده تقدیری بزرگ انتظارت را می‌کشد، خواه برآمدن به ذروه‌ای که پدرانت از روزگار الندیل تا کنون به آن دست یافته اند، یا در غلتیدن به تاریکی با هر چه از خویشان برای تو باقی مانده است. سال‌هایسال راه برای پیمودن پیش روی تو هست. و تا تو در راهی، نه زن خواهی گرفت و نه هیچ زنی ملزم به پیوند با تو خواهد بود، تا عهد تو. فرا رسد و شایستگی‌ات به اثبات رسد."

آن‌گاه آراگورن ناراحت و غمگین گفت: "آیا مادرم از این موضوع سخنی گفته است؟"

الروند گفت: "حقیقت‌اش را بخواهی، نه. چشمان خود تو پرده از رازت برداشته است. اما من فقط از دختر خود سخن نمی گویم. هیچ آدمیزادی نیز تا به آن‌گاه نامزد تو نخواهد بود. اما آرون زیبا، بانوی ایملادریس و لورین، ستاره‌ی شامگاه مردم خویش، از دودمانی است بزرگ‌تر از دودمان تو، و تا به این هنگام زمانی طولانی در این جهان زیسته، است چندان که قیاس تو و او قیاس نهالی نورسته است با درخت غان جوانی که تابستان‌هایبسیار بر او گذشته باشد. مرتبت او بسیار بالاتر از توست. و از این رو به تصور من نظر خود او نیز همین است. اما حتی اگر چنین نبود و دل او به تو مایل می‌گشت به سبب تقدیری که بر سرما سایه انداخته است، اندوهگین می‌بودم."

آراگورن گفت: "تقدیری که می‌گویی کدام است؟"

الروند پاسخ داد:" این است که تا هنگامی که این‌جا به سر می‌برم، زندگانی الدار در شباب شامل او باشد، و وقتی عزیمت می‌کنم اگر دوست داشت با من همراه شود."

آراگورن گفت: "چنان که پیداست چشم به گنجینه‌ای دوخته‌ام که ارزش آن کمتر از گنجینه‌ی تینگول نیست که زمانی برن دل به آن بست. امان از تقدیر من. "

آن‌گاه ناگهان نوعی قدرت پیشگویی که مختص خاندانش بود در او سر برداشت، و گفت: "هان‌ای ارباب الروند! سال‌های انتظارت سرانجام کوتاه شده است، و فرزندان تو به زودی در برابر این انتخاب قرار خواهند گرفت که یا تو را وداع گویند، یا سرزمین میانه را."

الروند گفت: "راست گفتی. ما آن را کوتاه می‌شماریم، هر چند در نظر آدمیان هنوز سال‌های سال باید بگذرد. اما در برابر آرون محبوب من گزینه‌ای جز تو آراگورن پسر آراتورن نخواهد بود و او در میان ما قرار خواهد گرفت و یکی از ما دو تن ناگزیر به این جدایی تلخ تن در خواهد داد که تا ورای پایان جهان طول خواهید کشید. تو هنوز نمی‌دانی که از من چه خواسته‌ای." آهی کشید و اندکی بعد نگاهی سنگین به چهره‌ی مرد جوان انداخت و دوباره گفت: "دستاور سال‌ها هرچه باشد همان خواهد بود. و ما از این موضوع بیش از این سخن نخواهم گفت تا سال‌های سال بگذرد. روزگار تیره و تار می‌شود و مصیبت‌های بسیار در راه است."

آن‌گاه آراگورن مالامال از محبت از الروند برای رفتن رخصت خواست; و روز بعد، مادر و خانه‌ی الروند و آرون را بدرود گفت و رو به بیابان گذاشت. و نزدیک به سی سال از جان و دل بر ضد سائورون کوشید; و با گندالف خردمند دوستی به هم زد و

از او حکمت بسیار آموخت. با او دست به سفرهای خطرناک بسیار زد، اما با گذشت سال‌ها غالباً تنها به سفر می‌رفت. راه هایی که می‌پیمود سخت و طولانی بود، و سیمایش عبوس و خشن به نظر می‌رسید، مگر هنگامی که تصادفاً لبخندی بر آن می‌نشست; با این حال وقتی چهره‌ی راستین‌اش را پنهان نمی کرد در نظر مردم شایسته‌ی احترام می‌نمود، به سان پادشاهی که در تبعید روزگار می‌گذراند. با قیافه‌های مبدل گوناگون به این سو و آن سو رفت و صیت شهرتش با نام‌های مختلف همه جا پیچید. در سپاه روهیریم‌ها اسب تاخت و برای فرمانروای گوندور در زمین و دریا جنگید; و سپس به گاه پیروزی رفت و مردمان غرب را از خود بی خبر گذاشت و تا دوردست‌های غرب و اعماق جنوب سفر کرد و دل مردمان نیک و بد را کاوید و از نقشه و دسیسه‌های خادمان سائورون پرده برگرفت.

بدین ترتیب سرانجام به پرطاقت‌ترین آدم دوران خود بدل گشت که در هنرها و معرفت خبره، و بلکه سرآمد دیگران بود; چه، او از خردی الفی بهره داشت و فروغی در چشمانش بود که هر گاه بر می‌افروخت اندک کسانی تاب تحمل آن را داشتند. به سبب تقدیری که بر سر او سایه انداخته بود، سیمایی عبوس و افسرده داشت، اما امید همیشه در اعماق قلب او مسکن کرده بود، امیدی که شادی و نشاط از آن همچون چشمه‌ای که از صخره بجوشد، گاه و بی گاه به بیرون فوران می‌کرد.

زمانی بر این منوال سپری شد تا سرانجام آراگورن چهل و نه ساله از خطرات مرزهای تاریک موردور که سائورون اکنون در آن مسکن گزیده و در کار شرارت بود، بازگشت. خسته و فرسوده بود و دلش می‌خواست به ریوندل بازگردد و پیش از سفر به سرزمین‌های دوردست زمانی در آن‌جا بیاساید; بر سر راه خود به مرزهای لورین رسید و به لطف بانو گالادریل در سرزمین پنهان پذیرفته شد.

از این موضوع آگاه نبود، اما آرون آندومیل نیز برای مدتی بار دیگر برای اقامت در نزد خویشان مادری به آن‌جا آمده بود. علی رغم سال‌های سختی که بر دختر گذشته بود، تغییر زیادی در او به چشم نمی‌خورد; با این حال چهره‌اش عبوس‌تر از پیش بود و صدای خنده‌اش اکنون به ندرت شنیده می‌شد.

اما آراگورن از لحاظ جسم و عقل به کمال رسیده بود، و گالادریل به او فرمود که جامه‌های فرسوده‌ی سفر از تن به در آورد و جامه‌ای به رنگ سفید و نقره‌ای و شنل خاکستری الفی به او پوشاند و گوهری درخشان به پیشانی‌اش بست. آن‌گاه آراگورن چیزی فراتر از آدمیزادگان به نظر رسید، و بیشتر شبیه فرمانروایان الف جزیره‌های غرب بود. و بدین ترتیب آرون پس از آن جدایی طولانی او را نخستین بار بدین شکل و شمایل دید; و همچنان که آراگورن از زیر درختان کاراس گالادون که پوشیده از گل‌های زرین بود به سوی او گام برمی داشت، دختر تصمیم خود را گرفت و تقدیر او مشخص شد.

آن‌گاه مدتی با هم در فضاهای بی درخت لوتلورین به گشت و گذار مشغول بودند، تا نوبت جدایی رسید. و در شامگاه نیمه‌ی تابستان آراگورن پسر آراتورن، و آرون دختر الروند به سوی تپه‌ی زیبا، به کرین آمروت در میانه آن سرزمین رفتند و پابرهنه گام در میان الانورها و نیفردیل‌های سبزه و ابدی گذاشتند. و آن‌جا از روی تپه، به سایه‌های مشرق و شفق مغرب نگاهی انداختند، و سوگند نامزدی یاد کردند و شادمان شدند.

و آرون گفت: "سایه‌ها تاریک‌اند، و با این حال دل من مالامال از شادی است; چه، استل تو در میان بزرگانی جای داری که تهورشان آن را نابود خواهد ساخت."

اما آراگورن پاسخ داد: "افسوس ! من از پیشگویی آن عاجزم، و اتفاقاتی که رخ خواهد داد از دید من پنهان است با این حال به امید تو امید خواهم بست. من سایه‌ها را به کلی از خود می‌رانم. اما بانو، شفق نیز از آن من نیست; زیرا من فانی‌ام، و اگر با من وفادار بمانی‌ای ستاره‌ی شامگاه، آن‌گاه تو نیز باید از شفق چشم بپوشی."

آن‌گاه دختر به سان درختی سپید بی حرکت ایستاد و چشم به غرب دوخت و سرانجام گفت: با تو وفادار می‌مانم دونادان و روی از شفق می‌گردانم. اما سرزمین مردم من آن‌جاست، و خانه‌ی تمام خویشانم از دیرباز."

دختر، پدر خویش را از ته دل دوست می‌داشت.

هنگامی که الروند از تصمیم دخترش آگاه شد، اگر چه دلش از اندوه مالامال گشت و در برابر همان تقدیری قرار گرفت که از آن بیم داشت و تحمل آن به هیچ وجه آسان نبود، لب از لب نگشود. اما وقتی آراگورن به ریوندل بازگشت، او را نزد خود خواند و گفت: "پسرم روزگاری که در آن امید رنگ می‌بازد، نزدیک است، و در ورای آن چیزهای اندکی برای من روشن است. و اکنون سایه‌ای میان ما افتاده. شاید چنین مقدر شده باشد که با لطمه دیدن من پادشاهی آدمیان ترمیم شود. از این رو اگر چه تو را دوست می‌دارم، به تو می‌گویم: آرون آندومیل موهبت زندگانی‌اش را بر سر هیچ و پوچ از کف نخواهد داد. او عروس هیچ آدمیزادی نخواهد شد که کمتر از شاه گوندور و آرنور باشد. برای من حتی پیروزی ما جز اندوه و جدایی به ارمغان نمی‌آورد – اما برای تو مدتی شادمانی خواهد آورد. دریغا، پسرم ! می‌ترسم که در پایان، تقدیر آدمیان در نظر آرون دشوار جلوه کند."

پس سخن به همین منوال میان الروند آراگورن معوق ماند و آن دو دیگر از این موضوع هیچ سخنی نگفتند; اما آراگورن بر سر خطر و کوشیدن باز شد. و در آن هنگام که جهان رو به تاریکی گذاشت و قدرت سائورون فزونی گرفت و بر ارتفاع و استحکام باراد–دور افزود، بیم بر سرزمین میانه مستولی گشت، و آرون که در ریوندل اقامت کرده بود، به گاه دوری آراگورن

در دل مراقب او بود; و امیدوارانه بیرقی بزرگ و شاه وار برای او ساخت، بیرقی چنان یگانه که دعوی او را بر فرمانروایی نومه نوری‌ها و وراثت ایزیلدور بنمایاند.

پس از چند سال گیلراین از الروند رخصت خواست و به میان مردم خویش در اریادور بازگشت و آن‌جا تنها زیست; از آن پس به ندرت پسرش را می‌دید، زیرا آراگورن سال‌های زیادی را در سرزمین‌های دور گذراند. اما یک بار هنگامی که آراگورن به شمال بازگشته بود، نزد مادر آمد، و مادر پیش از رفتن به او گفت: "استل پسرم این آخرین دیدار ماست. دلواپسی مرا همچون یکی از مردمان کهتر پیر و سالخورده کرده است; و اکنون که گاه آن فرا می‌رسد توان مواجه شدن با تاریکی زمانه را ندارم که بر سرزمین میانه سایه می‌افکند; طولی نخواهد کشید که رخت برخواهم بست."

آراگورن کوشید که او را دلداری دهد، و گفت: "با این حال‌ای بسا که روشنایی از پس تاریکی فرا برسد; و اگر چنین شود، می‌خواهم که شاهد آن باشی و شاد شوی."

اما زن در پاسخ فقط این لینود را بر زبان آورد: "اونن‌ای –استل اداین، او–که بین استل آینم[۱]."

و آراگورن دل نگران آن‌جا را ترک گفت. گیلراین پیش از بهار سال بعد درگذشت بدین ترتیب سال‌ها سپری شد و زمان جنگ حلقه که از آن در جای دیگر سخن گفته‌ایم، نزدیک شد: این که چگونه وسیلتی غیرمنتظره در اختیار قرار گرفت، و سائورون با استفاده از آن به زیر کشیده شد، و چگونه امید در نهایت نومیدی به حقیقت پیوست. و چنین واقع شد که در ساعت شکست آراگورن از دریا رسید و بیرق آرون را در نبرد میدان‌های پله‌نور به اهتزار درآورد، و آن روز برای نخستین بار او را در مقام شاه خوشآمد گفتند. و سرانجام وقتی همه چیز قرار گرفت وارد مؤلک پدرانش شد و تاج گوندور و چوگان آرنور را به دست آورد; و در روز نیمه‌ی تابستان سال سقوط سائورون، دست آرون آندومیل را در دست گرفت، و آن دو در شهر پادشاهان عقد زناشویی بستند.

دوران سوم بدین ترتیب با پیروزی و امید به پایان رسید; و از غصه‌های دردناک آن دوران یکی وداع الروند و آرون بود، که دریا و تقدیری در ورای پایان جهان میان آن دو جدایی افکند. هنگامی که حلقه‌ی بزرگ نابود گشت و سه حلقه، قدرت خود را از دست دادند، الروند سرانجام خسته، به قصد آن که هرگز باز نگردد، از سرزمین میانه دست شست. اما آرون از زمره‌ی فانیان شد، و با این حال سرنوشت او این نبود که پیش از ازدست دادن هر آنچه به دست آورده است، بمیرد.

او که ملکه‌ی الف‌ها و آدمیان بود یکصد و بیست سال همراه آراگورن در کمال عزت و سعادت زیست، با این حال آراگورن سرانجام نزدیک شدن سن و سال پیری را احساس کرد و دانست که دوران زندگانی‌اش اگر چه طولانی، به پایان خود

نزدیک می‌شود. آن‌گاه خطاب به آرون گفت: "بانو ستاره‌ی شامگاهی، زیباترین در این جهان، وای دوست داشتنی، سرانجام جهان من اندک اندک پژمرده می‌شود. بنگر! خوشه چیده‌ایم و صرف کرده ایم، و اینک زمان بازپرداخت نزدیک است."

آرون نیک می‌دانست که مقصود او چیست، و از مدت‌ها قبل، این واقعه را پیش‌بینی کرده بود; با این حال اندوه او را از پای درآورد. گفت: "پس سرورم آیا پیش از هنگام مردم خود را ترک می‌گویی، مردمی که به وعده‌های تو زنده‌اند؟"

آراگورن گفت: "پیش از هنگام، نه.چه، اگر اکنون نروم آن‌گاه طولی‌نمی کشد که مجبور به رفتن می‌شوم الداریون پسر ما برای پادشاهی مردی بالغ و رسیده است."

و آن‌گاه آراگورن با رفتن به خانه‌ی پادشاهان در خیابان خاموش، بر بستری بلند که از برای او آماده کرده بودند، دراز کشید. آن‌جا الداریون را وداع گفت و تاج بالدار گوندور و چوگان آرنور را به دست او سپرد; و سپس همه، جز آرون او را ترک گفتند، و زن، تنها در کنار بستر شوی ایستاد. آرون علی رغم کمالات و اصل و نسب خویش، شکیبایی آن را نداشت که از او به استغاثه نخواهد که اندکی بیشتر بماند. زن هنوز از زندگانی دلزده نبود و تلخی میرا بودن را می‌چشید که خود آن به اختیار پذیرفته بود.

آراگورن گفت: "بانو آندومیل، این ساعت به راستی ساعتی دشوار است، اما حتی از همان روز که در زیر درختان غان سفید باغ الروند به هم برخوردیم، باغی که دیگر هیچ کس بر آن گام نخواهد نهاد، این امر مقدر بود."

و بر روی تپه‌ی کرین آمروت، هنگامی که سایه و شفق هر دو را وانهادیم، این تقدیر را پذیرفتیم. با خویشتن خویش رایی بزن، ای دوست داشتنی، و ببین که آیا به راستی می‌خواهی که بمانم و پژمرده شوم و از جایگاه رفیع‌ام بی یار و یاور و عقل باخته به زیر افتم. نه، بانو، من آخرین بازمانده‌ی نومه نوری هایم و آخرین پادشاه روزگار پیشین; و نه تنها به من عمری سه برابر عمر آدمیان سرزمین میانه، که رفتن به اراده‌ی خود و بازپس دادن این موهبت، اعطا شده است. پس از این رو است که می‌خوابم اینک هیچ سخنی برای تسلی دادن تو نمی گویم، چه، برای این درد، هیچ تسلایی در محدوده‌ی مدارات این جهان یافت نمی‌شود. اکنون آخرین فرصت در اختیار توست: توبه کردن و رفتن به لنگرگاه‌ها و بردن خاطره‌ی ایامی که با هم گذراندیم به غرب، جایی که این خاطره ماندگار خواهد ماند، اما چیزی بیش از خاطره نخواهد بود; و یا برتافتن تقدیر آدمیان."

آرون گفت: "نه، سرور گرامی‌ام، این فرصت دیری است که از دست رفته. اکنون هیچ کشتی نیست که مرا از این‌جا ببرد، و من به راستی که خواه ناخواه باید تقدیر آدمیان را برتابم: مرگ و خاموشی را. اما سخن من با تو این است ای شاه نومه نوری

ها، تا به اکنون قصه‌ی مردمان تو و راز سقوط آنان را در نیافته بودم. همچون ابلهان رذل تحقیرشان می‌کردم، اما سرانجام دل بر آنان می‌سوزانم. چه، به راستی اگر مرگ به گفته‌ی الدار هبه آن یگانه است به آدمیزادگان، پس پذیرفتن این هبه بسیار دشوار می‌نماید."

شاه گفت: "چنین می‌نماید. اما بگذار ما که از دیرباز سایه و حلقه را به هیچ انگاشته‌ایم، از آخرین آزمون سربلند بیرون آییم. اندوهگین می‌رویم، اما نومید نه. بنگر! ما تا ابد بسته‌ی مدارات این جهان نیستیم، و در ورای آنها چیزی بیش از خاطره وجود دارد، بدرود."

آرون بانگ زد: "استل، استل!" و با این بانگ به محض آن که شاه دست او را گرفت و بر آن بوسه زد، در خواب فرو شد. آن‌گاه زیبایی عظیمی در او آشکار گشت، و بدین سان همه‌ی سانی که بعد به آن‌جا آمدند مبهوت به او خیره ماندند; چه، می‌دیدند که ظرافت دوران نوجوانی، تهور دوران بزرگ سالی، و حکمت و شکوه دوران کهن سالی در او به هم آمیخته. و او زمانی دراز آن‌جا آرمید، تصویری از شکوه پادشاهان آدمیان، غرق در جلال و عظمتی پرفروغ پیش از فروپاشی دنیا.

اما آرون از خانه بیرون رفت، و فروغ چشمانش افسرد، و در نظر مردمانش، به سان شامگاهی زمستانی که در آن از دمیدن ستاره خبری نیست، سرد و رنگ پریده شد. آن‌گاه الداریون و دخترانش و همه یکسانی را که دوست داشت، بدورد گفت; و از شهر میناس تی ریت بیرون آمد و به سوی سرزمین لورین روان گشت و تنها در زیر درختانی که اندک اندک پژمرده می‌شدند، اقامت گزید، تا سرانجام زمستان از راه رسید. گالادریل درگذشته و کلبورن نیز رفته بود، و سرزمین لورین خاموش بود آن‌جا، سرانجام هنگامی که برگ‌هایمالورن از شاخه فرو می‌ریخت، و بهار هنوز از راه نرسیده بود[۲]، برای آسودن بر روی کرین آمروت آرمید; و گور سبز او آن‌جاست، تا آن که جهان دگرگون شد، و آیندگان، تمام روزهای زندگانی او را یکسره فراموش کردند، و الانور و نیفردیل دیگر در شرق دریا گل نداد.

این حکایت چنان که از جنوب به ما رسیده است، در این‌جا به پایان می‌رسد; و با درگذشت ستاره‌ی شامگاهی دیگر در این کتاب سخنی از روزگار باستان سخنی گفته نشده است.

آرش کمان گیر

احسان شارعی

عمو نوروز سر تا پای خودش را توی آیینه ورانداز کرد. لباسش سبزِ سبز بود. پر بود از گل های رنگارنگ. سر آستین هایش صورتی بود. به رنگ گل های بهاری. کفش هایش طلایی رنگ بود، شلوار گشادش قهوه ای رنگ. به رنگ خاک نم گرفته.

یقه پیراهنش سبز کمرنگ بود. به رنگ جوانه تازه دمیده. اما دلش افسرده بود. مگر می شود شب عید نوروز دل عمو نوروز افسرده باشد؟... عمو نوروز کلاه بوقی منگوله دارش را که سبز پررنگ بود سر جایش گذاشت و دستی به ریش بلندش کشید. تصمیم گرفت که شب نوروز امسال برای بچه ها قصه بگوید. کوله بارش را به دوش کشید. در را باز کرد و بیرون رفت... تیک تاک ساعت ذوق و شوق پسرک را صد چندان کرده بود. فردا روز عید نوروز بود، اما پسرک از شوق دیدن عمو نوروز خوابش نمی برد. مادرش گفته بود که عمو نوروز در شب عید، وقتی بچه ها به خواب می روند، برایشان هدیه های خوب می آورد. اما او هنوز بیدار بود! به خودش نهیب زد: بخواب! وگرنه هدیه بی هدیه! ساعتی گذشت ... کودک به خواب رفت... در اطاق با صدای جیر جیر نازکی باز شد. کودک چشمانش را گشود. نور سبز رنگ لطیفی کم کَمک از پشت در به اطاق رخنه می کرد. در بیشتر باز شد. نور سبز رنگ جلوه بیشتری یافت. کودک به زیر خزید و پتو را تا زیر بینی اش بالا کشید. حالا در کاملا باز شده بود و مردی در آستانه در بود که کوله باری بر دوش داشت. پسرک با خوشحالی زمزمه کرد: عمو نوروز!

عمو نوروز نزدیک تر آمد و گفت: تو هنوز بیداری؟ چه موهای سیاهی داری تو!

پسرک فقط خندید. زل زد به چشم های عمو نوروز.

– تو عمو نوروز منی!

– آره! من عمو نوروزِ همه بچه ها هستم.

– برای من هدیه آوردی؟

– معلومه که آوردم! اما خودت که می دونی... همه بچه ها باید وقتی خواب اند هدیه شان را از عمو نوروز بگیرند.

– اما من که بیدارم!

– آره... بیداری... حالا برای اینکه بخوابی برای تو یک قصه تعریف می کنم و وقتی خوابیدی هدیه ات رو بالای سرت می ذارم.

– من خیلی دوستت دارم عمو نوروز!

– من هم همین طور... منم همه بچه ها را دوست دارم... و اما قصه من... قصه آرش... آرشِ کمانگیر!

آخرین فرمان:

باید اکنون پهلوانی از شما تیری کند پرتاب

گر به نزدیکی فرود آید،

مرزهاتان تنگ!

خانه هاتان کور!

ور بپرّد دور...

آه... کو بازوی پولادین و کو سر پنجه ایمان!

شکست چه واژه تلخی بود. آنقدر تلخ که زبانها لحظه ای آنرا نگه نمی داشتند. هر کسی بر زبانش می آورد، دلش پر درد می شد. منوچهر شاه به چهره پهلوانان لشگرش نگاه کرد. سر ها به زیر بود. منوچهر آه کشید. گناه او نیز کمتر از سردمداران لشگرش نبود. به قول و قرارش با افراسیاب فکر کرد. کیست آنکه از قله دماوند بالا رود و قدرت کمانش آنگونه باشد که مرز ایران و توران را تا آنجا که ممکن است عقب براند. هیچکس...

هیچکس؟ چرا! کسی هست. نه قهرمان پولادین بازو و نه سردمدار دلیر لشگر. کسی که عشق به ایران وادارش می کند تا داوطلب پرتاب تیر شود. اینک آرش کمانگیر، تیر و کمان به دست، وارد خیمه منوچهر، شاه ایران می شود. تعظیم می کند. منوچهر از قدرت بازوی او در شک است. علت شکست او از افراسیاب همین بود. شاه ایران فقط به قدرت بازو می اندیشید. حال، آرش قدرت ایمان را برایش معنا می کرد. آرش کمانگیر قدمی به جلو آمد. به ناگاه جامه اش را از تن درید و برهنه شد. ندا داد: تن پاک مرا بنگرید که بی عیب و آهو است. اینک من، آرش کمانگیر، رهسپار البرز کوه می شوم تا بر بلند ترین قله اش با کمانم یکی شوم، پرواز کنم، زندگی دوباره به ایرانشهر ببخشم. کمان به دست گرفت و از خیمه بیرون رفت.

صبحگاهان، مردم کوچه و بازار در میان خنده و قهقهه لشگر تورانیان مردی را دیدند که جامه خشن به تن کرده و تیر و کمان بدست راهی البرز کوه است. همهمه در میان مردم پیچید... کمانداری که قرار است با پرتاب تیرش حدود مرز ایران و توران را مشخص کند اینست؟... او که چندان قوی و پر زور نیست... من که خیلی ها را قدرتمند تر از او سراغ دارم...

آرش می شنید و پیش می رفت. در میان همهمه و هیاهوی بعضی مردم کوته بین، دعا های خیری هم بدرقه راه آرش بود. از همه سو برای او آرزوی توفیق می شد. آرش برای آخرین بار چهره ایران زمین را می دید. زیر لب گفت: بدرود! ... به کوهپایه رسید. به ستیغ کوه نگاه کرد. صبح آنروز ابتدایی تابستان، گل های وحشی و رنگارنگ البرز کوه، خوش آمد گوی قدم های استوار آرش بودند. برف بر قله کوه نشسته بود. خورشید هنوز جرات بیرون آمدن از پشت کوه را نیافته بود. آرش

بالا رفت. هر چه بالا تر می رفت سکوت طبیعت فراگیر تر می شد. آرش شروع به نیایش کرد. سکوت محض بود و هر از چندی سو سوی بادی. آرش بر لبش سرود جاری کرد: برآ ای آفتاب، ای توشه امید!

برآ ای خوشه خورشید!

چو پا در کامِ مرگی تند خو دارم،

چو دل در جنگ با اهریمنی پرخاش جو دارم،

به موج روشنایی شستشو خواهم،

ز گل برگِ تو، ای زرینه گل، من رنگ و بو خواهم...

لبه طلایی خورشید از پشت کوه نمایان شد. آرش در بالا دست، جویباری دید. در آن کوه پر ابهت همه چیز مقدس بود. آرش به کنار جویبار رفت. جرعه ای نوشید. قوت گرفت. خورشید بیرون تر آمد. بر بدن آرش تابید. آرش نیرو می گرفت. پاک و بی آلایش می شد. پهلوان دوباره راه افتاد. از پیچ و خم های سراشیب کوه همچون برق و باد گذشت. زمین های سنگلاخیِ خیس شده از مه صبحگاهی را به طرفهٔ العین طی کرد. خورشید با تمام توان بر بدن آرش می تابید. تابش مهر معطوف آرش بود. آرش نیرو می گرفت. از بالا رفتن باز ایستاد. اینک بر قله سپید دماوند ایستاده بود. کمان را بیرون آورد. تیر را به دست گرفت. پر سیمرغ را که بر انتهای تیر چسبیده بود بر گونه مالید. بر روی یک پا زانو زد. تیر را به چله کمان گذاشت. کشیییید. با تمام قدرت.آسمان درمقابلش نیست میشد زمین توان نگه داشتنش را نداشت.آرش یکپارچه زورِ بازوی ایمان بود. با تیریکی می شد. باد وزیدن گرفت. در نهایت قدرت، آرش کمان را رها کرد... نیست شد... از میان رفت... با تیرش یکی شد و پرواز کرد...

شب فرا رسید...

شامگاهان،

راه جویانی که می جستند آرش را به رویِ قله ها، پی گیر،

باز گردیدند،

بی نشان از پیکر آرش،

با کمان و ترکشی بی تیر.

آری آری، جانِ خود در تیر کرد آرش.

کارِ صدها صد هزاران تیغه شمشیر کرد آرش...

تیرِ آرش را سوارانی که می راندند بر جیحون،

به دیگر نیم روز از پیِ آن روز،

نشسته بر تناور ساق گردویی فرو دیدند،

و آنجا را از آن پس،

مرز ایران شهر و توران شهر نامیدند.

مردم به شور و شادی برخواستند. آنروز سیزدهم تیر ماه بود. جشن تیرگان بر پا شد. در میان جشن و سرور و آب پاشان، یاد آرش هیچ گاه از اذهان بیرون نرفت.

عمو نوروز پیشانی پسرک را که خوابش برده بود بوسید. دستش را داخل کوله اش کرد و هدیه کودک را بالای سرش گذاشت. سپس دهانش را نزدیک گوش پسرک برد و به آرامی زمزمه کرد: ای کودکم! زمانه تو هزاران آرش می طلبد. هزاران هزار انسان ایرانی که از بلند ترین قله های آزمونِ میهن دوستی بالا روند و تیر فولادین پیکان خود را به قدرت سرپنجه ایمان به دورترین مرزهای زندگی رهنمون کنند... ای کاش!

پیامبر کفرگوی

اردلان عطاپور

فیلسوفها تنها ترین آدمهای دنیا هستند. دائماً به مسائلی فکر میکنند که مسأله مردم نیست. به مسائلی که ابدی و ازلی است. زندگی خودشان را دارند. برای همین چون چند نفری جایی گرد میآیند، شروع به بحث و جار و جنجال میکنند. به خصوص اگر بحث به نیچه بکشد که همیشه بحث انگیز بوده است. همیشه عده ای او را فیلسوف، جمعی هم شاعر و بعضی هم دیوانه دانسته اند. هیچ کدام قادر به قانع کردن یکدیگر نیستند. انگار هر سه باید باشند. انگار هر سه جزء نیچه است. در مشهورترین عبارت نیچه هم هر سه این حالات دیده میشود. منظور آن عبارت وحشتناک است که گفت: «خداوند مرده است.»

هیچ زبانی بی لکنت این خبر را نگفت. و هر گوشی که شنید با وحشت شنید. این طور دهان به دهان گفت. زاهدی که عمری با وسوسه های لذت جنگیده بود، به محض اینکه سر از سجاده برداشت، خبر وحشتناک را شنید. بهت زده شد. بعد ناگهان ناامید و مویه کنان گفت: «همه زهدم هدر شد. چه کسی پاداشم را میدهد؟»

مسیحی مؤمنی از مردم به غاری دور فرار میکرد و فریاد میزد: «بشر ملعون است. اوّل پسرش را به صلیب کشیدند. حالا خودش را کشتند.»

باستان شناس پیری گفت: «بی خدا نمیتوان زیست. باید خدایان یونان را زنده کرد.»

گناهکار شرمنده ای در خفا تلخ میگریست: «از من ناراضی رفت.»

عارف سالخورده ای از درون میلرزید: «دوستی با قدرت مطلق آرامش بخش بود.»

ستم دیده ای به جنون افتاده بود. فریاد میزد: «ستمکاران! آسوده باشید!»

شاعری گفت: «تا خدا بود، همه غمها رنگ سبزی داشت.»

حکیمی گفت: «جهان با مرگ خدا، بی عدل خواهد شد.»

پوچ گرایی از فرصت استفاده کرد: «اگر جهان تاکنون پوچ نبوده، من بعد که خواهد بود!»

کشیش ترس خورده، باد عبایش را انداخت. فریاد زد: «ایمان خود را گم نکنید. خداوند جانشین دارد. پسر دارد. مسیح را فراموش نکنید. او در آسمان هاست. او شما را فراموش نمیکند.»

مرد برهمایی رفته بود تا با کمونیست ها در سوگ بنشیند. همان جا گفت: «در مرگ خدا هیچ کس مانند کمونیست ها نگریست. چون فرزندان ناخلف هستند که فقط پس از مرگ پدر قدرش را میدانند. آن که به دنبال زیبایی و عدل مطلق است، بی عشق به خدا نیست.»

تاریخ نویسی گفت: «خداکشی رسم دیرینه بشر است. خدایان یونان، روم، هند، همه به دست بشر کشته شده اند.»

دانشمندی پاسخ داد: «امّا بشر همواره خدایان بهتری هم ساخته. باید خدای نویی بسازیم.»

صدای فریادها بلند شد: «بشر خودش خدای خودش بشود.»

پیری گفت: «برای همین هم خدا را کشتید. خواستید جانشین و وارث او شوید.»

فیلسوفی گفت: «این قتل، پایان کار قاتل است. بشر قصاص میبیند.»

درویشی فریاد زد: «به هوش باشید. صنعت و دنیای جدید است، ثروت و پول است که خدا را کشت. ما را هم میکشد. فقط به هوش باشید!»

عالم غربی گفت: «حالا که خدا مرد، چه کسی ما را پس از مرگ زنده میکند؟»

مردی که ماه های آخر حیات را میگذراند، از تمنای کهن بشر گفت: «حالا که خدا نیست، باید خودمان بهشت را پیدا کنیم. باید هرچه زودتر بهشت را بیابیم تا جاودان بمانیم.»

جوانی شوق زده گفت: «چیزی را که حضرت آدم از کف داد، شاید ما دوباره به کف آوریم.»

دیگری گفت: «خواستن توانستن است.»

این بار نوبت عاقل مردی بود: «از همان جایی که آدم از بهشت به زمین افتاد، لابد از همان جا هم میشود به بهشت رفت. باید همه جا را گشت.»

پا به پا دور جهان و به دورترین نقطه یک جنگل بکر رفتند. خبر یافتند پسرک هفت ساله ای هست که به همه چیز معرفت دارد، و هزاره هاست همان طور هفت ساله مانده. با خود گفتند: «لابد از درخت ممنوعه خورده است.»

بارقه ای از امید به دلشان افتاد. دیگر آن خبر وحشتناک را وحشتناک نمیدانستند. سنگ نوشته های مقدس را که از آغاز خلقت خبر میداد، دوباره تفسیر کردند که وقتی حوا دندانی به سیب ممنوعه زد و بعد آدم دندانی دیگر زد، لابد بقیه میوه بهشتی در دستشان بود که به عقوبت، هبوط کردند. پشت دست میگزیدند که چطور متوجه حقیقتی به این روشنی نشده بودند و میگفتند: «شاید این پسر بعدها در زمین از همین سیب خوده است.»

بعضی دیگر تأکید کردند: «با دو باری که سیب را به دندان کردند که سیب تمام نمیشود. آن هم سیب بهشتی که لابد بزرگ است. پس بقیه داشت.»

آنان که سخت گیرتر بودند گفتند: «احتمالاً تخم آن میوۀ بهشتی به زمین شده و بار داده و پسرک از همین بار خورده است.»

از ته دل امیدوار یکدیگر را بشارت میدادند: «ممکن است درخت بهشتی یا تخم آن هنوز باقی باشد.»

اکنون خداوند را شماتت میکردند که تا زنده بود، چشمهایشان را به حقایقی از این دست بسته بود. مظلومیتی در خود حس کردند. مطمئن بودند رازهای تازه ای را خواهند گشود. امیدهایشان دور از دست رس نبود. عهد بستند با هم مهربان باشند. آنان که نازک دل تر بودند به گریه افتادند.

در جنگل سبز باستانی، جماعت وار و یگانه پیش رفتند. امّا به دل منفرد بودند، هرکس بهشت و حیات جاودان را نصیبه خود میخواست. چنین، در پی پیرمرد هفت ساله و درخت بهشتی تا به جایی رفتند که نام هیچ یک از درختهایش را نمیدانستند. ساقه هایشان سبز بود و در مه غلیظ کمرنگ میزد. جلوتر که رفتند دیگر جایی را نمیدیدند. یک سفیدی مه رنگ مطلق بود و

درختهای خاکستری اطراف بیشتر لمث میشدند تا گوشهایشان نجواهایی شنید که سرد بود. لرزیدند. معلوم نبود از پیرمرد هفت ساله یا از دیگری است.

با شنیدن نام «نیچه» گوش هایشان تیزتر شد. امّا چون بقیه کلام را شنیدند چنان بی تاب شدند که خواستند به فرار برگردند و در مه گم شدند.

فقط یکی ماند تا به آدمیان بگوید.

صدای حزن انگیز و نرمی بود که سرد بود و بوی کاجهای پیر میداد. میگفت: «نیچه پیامبر کفر گوی ما بود. او را جادوی کلام دادیم تا دروغ هایش را باور کنید و فرمانش دادیم تا خبر مرگ ما را بدهد. میخواستیم دوستان و دشمنان خود را بشناسیم... شناختیم... شناختیم.»

عروسی دیو

غلامعباس موذن

من بودم ، میان خرواری ازخاک و کلوخ . حتمان خودم بودم ! کویرِ مُرده آن شب زنده شد . پرتقال و خرما می چیدم . آخرین پرتقال کال توی مشتم چرخید. عرق خوش بویش انگشتام رو خیس کرد و موج سبکی زیرکمرم رو قلقلک داد.

نخل ها ، هنوزخوابند . ظلمات ، مثلِ امید زنی یائسه واسه تولد کودکی که بهانه ای می خواد تا شوهر اجاق کورِش را واسه ش نگه داره . چه کابوسیه امشب ! کسی نیس بیدارم کنه ؟ خواب مثل زندگیه ؛ خودِ زندگیه . شبحی ازمردم دارن تماشام می کنن . سایه نورِ کج و کوله ای که بزرگ و کوچیک سرش نمی شد روی سینه ی آسمون پیچید . زیبا بود ، مثل گل خشخاش . شنفته بودم زیباتر ازگل خشخاش خدا نیافریده . مثل عشق بازی یه ماهی قزل آلا که داره تخم میزاره و شاید م می دونه که بعدش می میره !

ستاره ام ، پرتقال ها را ازدستم گرفت و انداخت توی تَپِ * حصیری که پارسال مائده ، وسطش نقش « عمه نخل» مهریه اش را بافته بود ، نخلی که خارَک قرمز بارش بود . سحر خانم ، آن طرف تر، گوشه ی باغ نون می پخت . عجب نونی ، گرم و برشته ! نونی که سحر بپزه ، بویی خوش تر ازصدای چکه آبی داره که توی خشک سالی از میون گوش یا چشمای یه تشنه ی کویر زده قُلپ قُلپ می کنه . مردم می گن، سَمور* می زنه کسی را که از تشنگی دلش خشک می شه و می میره . موج شدت گرفت ، زوزه کشید ، دیوانه بود ، لغزید . نطفه اش کمی آن طرف تر بسته شده بود . فریاد زایمان زمین آسمان را آتیش زد . موجی در زیر زمین حرکت کرد! دیو نقره ای رنگی با اجداد من همخوابه شده بود. بارها خواسته بود تا ازشکم اون

یه بچه ی نامشروع بزاد ، نتونسته بود. زمین درد می کشه. نمی تونم دردش را تحمل کنم . باید زنده بمونه . مجبوره بمونه .

ستاره ام گفت:

« بابا ، کی مامان واسه م یه برادر میاره ؟»

گفتم : « امروز و فردا صاحب یه خواهر یا برادر می شی .»

گفت : « امروز و فردا یعنی کی ؟»

گفتم : « مامان ، فردا وقت دکتر داره . بهمون میگه.»

گفت : « آخه ، فردا یعنی کی ؟»

« وقتی مامان نونش رو پخت ، هوا تاریک می شه . گنجشک ها خوابشون می بره . بعدِ

خوابیدن گنجشکها ، سفره پهن می کنیم ، شام می خوریم و می خوابیم . از خواب که بیدار بشیم و دست و صورتمون را

بشوییم ، اون موقعه اس که فردا شده . »

وقتی فهمید چطوری فردا می شه ، خندید . می خواست زودتر صبح بشه . گفت :

« بابایی من سیرم ، می خوام بخوابم که زودتر فردا بشه . »

آروم روی کف ایوان دراز کشید ولی یه هویی چشاش گرد شد ، گفت :

« بابایی، مگه زمین م عروسی می کنه ؟»

نفهمیدم : « چی میگی عزیزم ، مگه بازم مامان واسه ت قصه گفته ؟ »

گوشش را بیشتر داد به دل زمین ، گفت:

« گوشات رو به زمین بگیر؛ می شنوی ، دارن دُهُل می زنن !»

گوش دادم . راست می گفت ، زیر زمین سروصدا بود. پایکوبی می کردند ! ستاره هنوز گوشش را به زمین چسبانده بود که

فریادش آتشم زد . چشماش برقی کشید . نفسش بالا نمی اومد . زور زد و گفت :

– بابایی... نمی تونم... نفس بکشم...

دلم لرزید . سحرم را صدا زدم ، نبود . فقط خِرخِرِ نفسی را شنیدم که تموم می شد . وزش نازک بادی به دماغم خورد .

آسمان خاکی بود. راست می گفت ، زمین و دیو عروسی کرده بودند و ستاره و سحر ، به جشن آن ها در عمق زمین رفته

بودند . چه خوابیه این خواب که تمومی نداره ! فقط منم . نه نخلی ، نه پرتقالی ، نه ستاره ای نه سحری .

عروسک کوچک

و خدا روشنایی را روز نامید و تاریکی را شب نامید

و شام بود و صبح بود، روز اول

عهد عتیق: سفر پیدایش. باب اول.

چرا به من می‌گفتند، یا می‌گویند؟ تازه مسالهء اساسی این نیست. آنها می‌توانستند ساعت‌ها، هفته‌ای یکی دو شب، با هم باشند و بی دغدغهء مزاحمتی بگویند، برای هم، و هرچه دلشان بخواهد. و دیگر اینکه مرد، دوستم، خوب می‌توانست به انگلیسی حرف بزند و زن _ که انگلیسی است_ اجباری نداشت در چشم‌های او نگاه کند و جمله را از اول تکرار کند و دنبال لغت آسان‌تر و دم‌دست‌تری بگردد. فارسی را خیلی کم می‌دانست، یک جمله را با من‌من می‌ساخت، پس‌و پیش و ناقص که می‌بایست به حدس دریابم که چه می‌گوید. گاهی فقط یک کلمه می‌گفت یا دوتا. و من وقتی انگلیسی حرف می‌زد و نمی‌فهمیدم، سرم را زیر می‌انداختم و یا تکان می‌دادم و می‌گفتم:.Yes, yes - مرد، دوستم، هم نمی‌توانست همه‌اش را بگوید. تکه‌تکه می‌گفت. مثل اینکه می‌خواست هر اتفاق را _ مثلا یک نگاه را _ به کلی که نمی‌دانستم چیست اضافه کنم و بعد بگویم که چطور شده است، یا می‌شود. یا اصلا چون هفته‌ای یکی دوبار می‌گفت حسب حال بود، جزئی بود که فراموشم می‌شد. یا نمی‌دانم چرا نمی‌خواستم به بقیه‌ی آنها که می‌دانستم و حس می‌کردم بچسبانمش. حالا هم نمی‌خواهم، فقط برای «رزا» است که می‌نویسمشان.

موهایش صاف است، تا روی شانه‌ها. بور نیست. اگر بود راحت‌تر بودم. خرمایی است. رنگ چشم‌ها را ندیده‌ام. البته نگاه کرده‌ام، به صورتش. و حتی می‌توانم چین‌های پایین چشم‌ها یا روی پلک‌ها را به یاد بیاورم. اما رنگ چشم‌ها را ندیده‌ام و اگر بخواهم می‌توانم فردا ببینم و بنویسم که چه رنگ است. اما به چه درد می‌خورد؟ لب‌ها کوچک است و بی‌رنگ. بزک نمی‌کند، یا اگر بکند خیلی بی‌رنگ، همان‌قدر که گونه‌ها کمی رنگ بگیرد، یا سفیدی و ماتی گونه‌ها پنهان بماند، یا همرنگ پوست ران‌ها بشود که همیشه عریان است با آن دامن کوچک. زن کوچک!

اسمش را گذاشته‌ام زن کوچک. حتی به خودش نگفته‌ام.!Little woman - آن‌قدر کوتاه و باریک که گاهی فکر می‌کنم دختر است. کوچک. نه که بلند بخندد و یا برقصد که دختر بزند. نه. آن‌قدر بی‌صداست و آرام که انگار نیست. حضورش را فقط از حرکت دو چشم سبز شوهرش می‌شود دریافت. و یا از دود سیگار خودش. اصلا وقتی توی جمع نیست

نمی‌فهمم که بوده است. وقتی هم خم می‌شود، کمی، تا گونهء دخترش را ببوسد: Sweety, it is time to go - to bed. باز نیستش. نه که جمله را نفهمم، نه. اما به‌مجرد اینکه می‌فهمم می‌خواهد دخترک را دست به سر کند تا برود و بخوابد، حس می‌کنم که هست، که حالا روی کاناپه نشسته است، با آن پوست نارنجی شفاف، دو زانوی شفاف.

چشم‌های «رزا» سبز است. موها بور است. و لب‌ها عجیب کوچک. اگر باشد نمی‌شود نگاهش نکرد، نمی‌شود حضورش را نادیده انگاشت. هشت سال هم نباید داشته باشد. وقتی صورتش را جلو می‌آورد تا شب‌به‌خیر بگوید، می‌ترسم که نکند این چشم‌ها همرنگ چشم‌های مادرش باشد. نه، اصلا چشم‌های مادرش باشد و نه چشم‌های دختری با پیراهن بلند خواب که دیشب خلاصه‌ای از «رومئو و ژولیت» را به دست داشت و گوشه‌ای نشسته بود و می‌خواند. و گاه‌گاه فلوتش را به دست می‌گرفت و می‌زد. چیزی می‌زد، برای خودش، دل خودش، یا برای رومئو..Good night - و من نمی‌دانم کجای صورتش را باید ببوسم. و او می‌داند که نمی‌بوسم، که می‌خواهم باز گونه‌اش را گاز بگیرم. با وجود این، دو دست کوچکش را روی دو گونه‌ام می‌گذارد و نفسش را جلو می‌آورد. لبخند نمی‌زند. نه. فقط برای گفتن شب‌به‌خیر دهان می‌گشاید. و حالا با لب‌های بسته و چشم‌های سبزش و آن دو دست سرد کوچک ایستاده است تا باز غافلگیرش کنم. رومئو کجای صورت ژولیت را می‌بوسد، توی کتاب ساده شدهء این چشم سبز ساکت؟ هر دو سه شبی هم یک کتاب می‌خواند. اغلب پیش از آنکه تصمیمی بگیرم یکی دیگر را به دست گرفته است. «گلوبند قطره‌های باران». یک هفته که نرفتم سه تا خوانده بود. خودش گفت. یادم نیست کدام‌ها را. اسم یکی را هم خودش فراموش کرده بود..Good night - پیشانی‌اش را که یک شب بوسیدم اخم کرد. شب بعد حتی نیامد به مادرش شب‌به‌خیر بگوید. سبیل لعنتی!

مرد، دوستم سعید، دوستش داشت. می‌گفت: دوستش دارم. همیشه هم این‌طور حوادث زندگی‌اش را تعریف می‌کند، اگر بخورد. دو تا پیاله هم کافی است تا بگوید. آن دختر همسایه‌شان را هم می‌گفت دوستش دارد، یا آن‌یکی که در تهران دیده بودش، یک شب فقط. راست هم می‌گفت، برای اینکه وقتی یکی‌شان_ یادم نیست کدام _ سروعده نیامده بود دمغ شد و زیاد خورد. و هیچ نگفت.

می‌گفت: «دارم کم‌کم به‌اش علاقه‌مند می‌شوم.» عاشق زنش هم بوده. ده سال می‌شود که ازدواج کرده است و هنوز هم دوستش دارد. وقتی هم کسی را دوست بدارد در ملاقات سوم یا چهارم باش می‌خوابد. کلک نمی‌زند. راستش را به هر زن یا دختری که ببیند می‌گوید. فقط می‌خواهد بخوابد. to fuck و نه to make love و من نمی‌دانم این وسط چه‌کاره‌ام. یا چرا می‌خواهد به من بگوید که کریستین این را گفت و من گفتم و او وقتی شنید، گفت: Shut up! - به کریستین

گفتم: «آن شب که تقصیر من نبود. خودت خواستی، نه؟» گفت : «آره، خودم خواستم، اما مست بودم. اگر هم نبودم، می‌خواستم.»

من گفتم: پس شوهرش چی؟ و دوستم به من می‌گفت که مثلا آن چهارشنبه‌شب شوهر کریستین دیر آمد به خانه. می‌بایست بیاید، ساعت هفت. دو ساعتی دیر کرد. وقتی آمد دیگر تمام کرده بودیم، با عجله، و منتظر نشسته بودیم و متاسف بودیم که چرا زود تمام کرده‌ایم.

وقتی گونهء رزا را گاز گرفتم و رزا دامن پیراهن بلند خوابش را به دست گرفت تا به اتاق خواب بچه‌ها برود، کریستین گفت... به انگلیسی گفت. اگر می‌توانستم، حرف‌هایش را به انگلیسی می‌نوشتم. و من فقط به حدس فهمیدم که می‌خواهد بگوید: خودش به تو گفت؟ گفتم: نه.

البته مرد، دوستم سعید، ابتدا به ساکن نگفته بود. نمی‌خواست بگوید. اما وقتی فهمید حدس زده‌ام، چیزهایی را، گفت. و گفت که نگویم، به هیچ‌کس. به یکی دیگر هم گفته بود. و آن یکی به یکی دیگر. و حالا پنج نفر می‌دانستند. یکی دوتا یقین داشتند و بقیه می‌خواستند ببینندش.

خوب تکه‌ای است. پوستش، بد مذهب، کولاک می‌کند.

کریستین می‌گفت: تو فکر می‌کنی مردهای ایرانی دربارهء من چه فکر می‌کنند؟

گفتم: کی؟ فرق می‌کند.

گفت: مثلا او؟

دوستم را می‌گفت. آنجا نبود. منتظرش هم نبودیم. شب قبل آمده بود. یکی دو ساعت مانده بود و رفته بود. گفتم: نمی‌دانم.

کریستین گفت: پس وقتی می‌گویی برای بعضی از مردهای ایرانی زن، بخصوص یک زن خارجی، فقط یک شیء است، مگر مقصودت او نبود؟ گفتم: فقط او که این‌طور نیست.

گفت: تو چی؟ گفتم: تا با کی باشد.

می‌خواستم حرف نزنم، نگویم که چه فکر می‌کنم یا چه شنیده‌ام. قول داده بودم، به دوستم. و کریستین می‌دانست که دوستیم. گفت: دلم می‌خواهد بدانم.

گفتم: چه فایده‌ای دارد؟ برای تو چه فرقی می‌کند که این یا آن چه نظری دارند. تو که هرطور دلت می‌خواهد...

یادم بود، خودش گفته بود که از تمام کسانی که می‌خواهند راه و رسم چگونه زیستن را به او بیاموزند متنفر است. می‌گفت از

بس کتاب هست، در انگلستان، و ازبس همه‌شان پروفسور و روان‌شناس و جامعه‌شناس و متخصص در فلان‌اند و از بس ضد و نقیض می‌گویند.

هر کس باید راه خودش را پیدا کند. وقتی کسی می‌گوید فلان کار را باید بکنی، به فرض هم بپذیرم، نمی‌توانم همان راه را بروم، همان کار را بکنم. اصلا گیجم می‌کند. تا یک هفته خودم نیستم.

همه چیز را می‌شد برایش گفت، خیلی راحت، البته اگر حافظه یاری می‌کرد یا "حییم" دم‌دست بود. و او هم می‌گفت. پیش از آنکه شوهر کند دوتا فاسق داشته، یا شاید سه‌تا. اینکه می‌گویم سه‌تا، مثل اینکه آن اولی رفیق‌اش نبوده. خودش گفت به زور بوده، زنای به عنف بوده. و او خوشش نیامده. بعد فکر کرده همین‌طورها باید باشد و بایست خوشش آمده باشد. باز که طرف به سراغش آمده، زن البته با او خوابیده، به میل خودش. و باز خوشش نیامده. بعد دیگر برایش عادی شده و خوشش آمده. نگفت، اما من فکر می‌کنم که حالا هر تازه‌آشنایی برایش یک زانی به عنف است، بخصوص اگر سبیل داشته باشد؛ و بلندتر از او باشد؛ و دست‌هایش بزرگ باشد؛ و وقتی حرف می‌زند کریستین نفهمد چه می‌گوید.

فرانسوی بوده، از اهالی جنوب فرانسه. سی یا سی و پنج سالش بوده. و کریستین گرچه هیجده سالش تمام بوده اما نمی‌دانسته. اگر هم چیزی می‌دانسته، بیشتر برایش نوعی بازی بوده. و یا از بس کوچک بوده_ The little doll_ هیچ مردی فکر نمی‌کرده که دیگر به حد تکلیف رسیده و حالا می‌شود با او خوابید. شاید کمی بزرگتر از رزا یا اصلا پیش از آنکه مرد بپرسد:

What age are you? - یا مثلا: How old are you? - این چیزها را فقط توی کتاب‌ها خوانده. وقتی هم آن مرد، در پاریس، عروسک کوچک را روی دست به اتاق‌خوابش برده، کتاب دستش بوده. نپرسیدم:«چه کتابی؟» و هیچ دلم نمی‌خواهد فکر کنم «رومئو و ژولیت» بوده.

دوستم می‌گفت: شوهرش یکی دو سال پیش با یکی دوتا سر و سرّی داشته و زن فهمیده که دارد. و شوهرکریستین گفته که احتیاج دارد، و به زن، به عروسک کوچک، گفته نباید حسادت کند.

وقتی سعید این‌ها را می‌گفت خوشحال نبود. هنوز چیزی نزده بود. وقتی خوردیم، دو به دو، گفت که: شوهر کریستین می‌داند، همه چیز را. کریستین هم می‌گفت: می‌داند.

همان‌شب فهمیده و زده، چپ و راست، جلو جمع. دوستم می‌گفت: برای اینکه همه فهمیدند، عصبانی شد. اگر کسی نفهمیده بود، ککش هم نمی‌گزید.

بعد که مست شد گفت که: دروغ گفته، که شوهر کریستین حتماً... آخر وقتی می‌آید، آن‌هم دو ساعت دیرتر، نمی‌دانی چقدر سعی می‌کند بخندد، حرف بزند و نمی‌دانم گیتار بزند.

و من این‌وسط چه‌کاره‌ام؟ اوایل، یعنی یکی دوماه پیش، وقتی مست رفتیم خانه‌شان و دوستم مرا معرفی کرد راحت بودم. نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. رزا هم بود. کتاب می‌خواند. گوشهء اتاق روی زمین نشسته بود و می‌خواند. و من دلم خواست ببینم چه می‌خواند، با آن عینک پنسی قطورش. وقتی می‌خواند به چشمش می‌گذارد. دوستم فارسی یادشان می‌داد و آنها می‌خواستند از ادبیات نو سر در بیاورند و من واسطه بودم. تا حالا به انگلیسی حرف نزده بودم. خوانده بودم البته، اما نشنیده بودم و یا حرف نزده بودم. گفتم که نمی‌فهمیدم. یکی‌دو کلمه البته و گاهی روابط چند جمله را به حدس درمی‌یافتم. من حرف می‌زدم و دوستم ترجمه می‌کرد و می‌فهمیدم که این‌وسط هیچ‌کاره‌ام. و یا از همان شب اول فهمیدم که باز ادبیات را وسیله کرده‌ایم. آنها، کریستین و سعید، که معلوم است برای چه. و من برای اینکه بتوانم حداقل دو سه جمله‌ای حرف بزنم یا بفهمم تا شاید راحت‌تر بتوانم یک کتاب را بی‌واسطهء مترجمی بخوانم. و یا اقلا مواقعی مثل حالا داستان را به انگلیسی بنویسم، نه برای انگلیسی‌زبان‌ها، برای رزا. آخر نمی‌داند، حتی یک کلمه فارسی نمی‌داند.

گفتم که حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم، اما از همان شب، از نگاه‌هاشان و از لبخند دوستم حدس‌هایی زدم. حتی فکر کردم خیلی آسان می‌شود باش خوابید، اگر مست باشد البته. خیلی می‌خورد. شوهر کریستین گیتار می‌زند، همان شب هم زد. خوب نمی‌زد، اما سعی می‌کرد خوب بزند و همه‌اش می‌گفت:.Excuse me - آن‌وقت هردو با هم خواندند؛ «جانی گیتار» را خواندند، تا نیمه. موهای شوهر کریستین _ گفتم که بور بود_ روی پیشانی‌اش ریخته بود و می‌خواند. و بعد دیگر یادش نیامد و زن باز ادامه داد، یکی دو سطر _ فکر می‌کنم. بعد او هم گفت:.Excuse me - من عرق می‌خوردم، بی‌آب‌لیمو و از این چیزها. آنها، کریستین و دوستم، با سون‌آپ می‌خوردند. شوهر کریستین خورده بود، قبلاً. بعدا فهمیدم که هروقت دیر می‌آید، و باید دیر بیاید، می‌رود جایی و می‌خورد. شاید هم می‌ترسید زیادیش بشود. دوستم گفت: می‌ترسد.

وعده گذاشتیم هفته‌ای یک‌بار یا دوبار، یا هروقت من دلم بخواهد. البته به‌شرطی که آنها هم وقت داشته باشند، و دوستم هم بتواند بیاید.

نمی‌دانم دوستم چرا همان اوایل نگفت که بین آنها چه می‌گذرد و یا گذشته است. تازه وقتی اعتراف کرد که می‌دانستم. کریستین همه‌اش را نگفته بود. اما، خوب، چیزهایی گفته بود که بعدا با سرهم کردنشان می‌شد حدس‌هایی زد. اولین بار توی شب‌نشینی بوده. حالا چطور؟ بعد دوستم گفت. شاید هم کریستین همه‌اش را گفته بود و من نفهمیده بودم.

جریان صورتک را البته فهمیده بودم. همه‌شان صورتک‌هایی داشته‌اند. دوستم صورتک کریستین را ساخته بود و صورتک خودش را. سبیل آویخته و کلاه‌خود طوری برای خودش. کریستین گفت: سعید عینک دودی زده بود.

سعید گفت: بقیهء صورتم را رنگ زده بودم، سرخ و زرد و سبز. آخر قبلاً فکر صورتک را نکرده بودیم. برای همین ناچار شدم صورت کریستین را رنگ سبز بزنم: دور چشم‌ها را و ابروها را، فقط. و یک کلاه سرخ بچگانه هم روی سرش گذاشتم. شوهر کریستین صورتک داشت. چیز بی‌ریختی بود. از انگلستان آورده بود.

مطمئنم که دوستم قبلاً به فکر این چیزها نبوده، نمی‌دانسته که این‌طور بهتر می‌شود، که عروسک کوچک، بیست‌وهشت ساله زنی با چشم و ابروی سبز و آن کلاه سرخ وقتی زیاد بخورد... کاش می‌شد به رزا گفت که: اینها همین‌طوری پیش آمده.

مدعوین خیلی بوده‌اند. دوستم زنش را نبرده بود. یا زن نخواسته بود برود. می‌گفت: خودش گفت، اگر من هم بیایم بچه‌ها چه می‌شوند؟ با هم رقصیده‌اند. اتفاقاً پیش آمده که با هم برقصند. کریستین می‌گفت: من خودم پیشنهاد کردم با هم برقصیم.

اما دوستم می‌گفت: اتفاقی بود. البته دوستم بعد برایم تعریف کرد، آن‌هم وقتی فهمید که حدس زده‌ام، از موهای کریستین. و من به کریستین گفتم: مطمئنی؟ گفت: بله. من که دیگر بچه نیستم. احساس کردم احتیاج دارم. گفتم: شوهرت چی؟ فهمید؟ گفت: من که گفتم آنجا بودش. با یکی دیگر می‌رقصید. حالا بگو چرا فکر می‌کنی با من مثل یک شیء رفتار می‌شود؟ گفتم: من که نگفتم با تو. گفتم مردها این‌طورند، همه. انگلیسی یا ایرانی فرقی نمی‌کند. گفت: اگر تو بودی چه‌کار می‌کردی؟ گفتم: با همان صورتک؟ گفت: چه فرق می‌کند؟ گفتم: من که ماشین نداشتم. با خنده این را گفتم. گفت: Shut up! گفتم: ناراحت شدی؟

گفت: از این حرفت که نه. فقط از اینکه نمی‌خواهی حرفت را بزنی دلخورم، از اینکه همه‌اش چیزی را پنهان می‌کنی.

گفتم: خوب، شوهرت با یکی دیگر بوده؟ گفت: فقط رقصید. گفتم: یکی دو سال پیش چی؟ گفت: خوب؟ گفتم: سعید هم زن دارد. شاید هم روز قبلش با یکی دیگر بوده. من این چیزها را خوش ندارم. به من البته مربوط نیست.

گفت: اگر ماشین داشتی چی؟ گفتم: Don’t think about me, I am impotent.

پیشانی‌اش پر از چین شده بود و نگاهم می‌کرد. نه که برایش مهم باشد، نه. سعید را جداً دوست می‌داشت، شوهرش را هم. می‌خواست بگویم که چطور شده است، که چرا عنین شده‌ام. من فقط می‌خندیدم. کریستین فهمید. و دیگر حرف نزد. شاید

اگر عنین بودم راحت‌تر بود. ناراحتی وجدان و این حرف‌ها برایش مطرح نیست. خوب، وقتی می‌خواهد، می‌خواهد. دوستم گفت: کریستین ازش پرسیده. و خودش کنجکاو بود بداند مگر چه پیش آمده که کریستین دربارهء عنین بودن یا نبودنم کنجکاو شده است. گفتم: تو به‌اش چی گفتی؟ گفت: گفتم «مطمئن باش که نیست.» باور کن.

باورم نشد که گفته باشد. شاید هم گفته. برای اینکه یک شب کریستین گفت: تو مذهبی هستی، هنوز مذهبی هستی. وقتی یک زن بخواهد و یک مرد هم بخواهد دیگر مساله‌ای نیست.

مقصودش من نبودم. مطمئنم. گفتم که واقعا دوستش داشت. یا خودش این‌طور می‌گفت.

گفتم: اگر شوهر داشته باشد چی؟ گفت: Shut up!

بعد پرسید: حالا با کی دوست است؟

می‌خواست بداند حالا، غیر از زنش البته، با کی می‌خوابد.

گفتم: چه فرق می‌کند؟ گفت: پیش از من را گفته. و حالا می‌گوید: با هیچ‌کس نیستم. راست می‌گوید؟

همان شب گفت که شوهرش می‌داند. گفت: بعد از آن شب ناراحت است. گفت: از رنگ‌های صورتمان که قاطی شده بود فهمیده. گفتم: سرخ و سبز؟ گفت: Shut up!

تنها بودیم. وقتی خیلی می‌خورد گونه‌هایش گل می‌اندازد. دراز کشیده بود، روی کاناپه. چشم‌هایش را بسته بود. سیگار زیر لبش بود. فقط از حلقه‌های دود سیگارش می‌شد فهمید که بیدار است، که عروسک نیست، که گوشش با من است. وقتی شروع کردم به گفتن، فهمیدم نمی‌توانم حق همه‌چیز را ادا کنم. اگر نگاه می‌کرد، شاید می‌شد. اما «کف نفس» را نمی‌شد با حرکات دست و صورت به‌اش فهماند. خود عین قصه یا افسانه مهم نبود. دیگر برایم آسان شده است یک‌طوری سر و ته قصه‌ای را به هم بیاورم.

اما زمینه را نمی‌دانست. آن‌هم دربارهء دختر شاه‌عباس آدمی. حتما دربارهء آن دو برادر انگلیسی چیزهایی شنیده بود. اما لابد نمی‌دانست که «درویش» یعنی چه، و شاه‌عباس چطور آدمی بود، با آن آدم‌خوارهایش. می‌بایست برایش توضیح بدهم چرا مریدها حاضر می‌شدند، برای امتثال مثال مبارک مرشد، آدمی را تیمناً زنده‌زنده بخورند. تازه می‌دانستم که هیچ‌وقت نشنیده که یک شب شاه‌عباس لباس درویشی پوشید و کشکول و تبرزین درویشی‌اش را برداشت و رفت و رفت تا ببیند در شهر چه خبر است، آن‌هم نه توی چهارباغ یا این کوچه‌ها که خانهء خودشان در آن است و آسفالت است و مستقیم و کنار جویش درخت کاشته‌اند. شاه‌عباس اگر می‌رفته، حتما، توی کوچه‌هایی مثل کوچه‌های «جوباره» می‌رفته: یازده‌پیچ، بیست‌و یک‌پیچ،

بن‌بست؛ سه پله می‌خورد و بعد دالانی است دراز و تاریک که باید خم شد و رفت و چندبار کوبه را زد تا صدای کسی از توی هشتی بلند شود.

خوب، در قصه البته دختر چنین آدمی گم می‌شود. میرداماد هم آن‌وقت‌ها کسی نبوده. طلبه‌ای فقط. تازه وقتی می‌توانست معنی کف‌نفس را بفهمد که بداند برایmake love to کافی بوده دختر بگوید:

– زَوَّجتُکَ نفَسیْ فی‌اْلمُدۀ المَعلومَه عَلَی‌اْلمَهْرِاْلمَعلوم. و میرداماد بلافاصله بگوید: قَبلْتُ.

وقتی هم گفتم: میرداماد، آن شب، تمام سرانگشت‌های دو دستش را، یکی‌یکی، با شعلهء چراغ سوزاند تا مبادا...

فکر نمی‌کنم باورش شده باشد. این‌طورها که نبوده. زیر نور یک شمع مومی، یا اصلا چراغ موشی، دختر حتما سربندی، مقنعه‌ای، چیزی سرش بوده. چاقچور به پا، شاید. نه این‌طورها، با آن دامن کوتاه و آن پوست نارنجی شفاف که برق می‌زد، زیر نور. دراز به دراز روی کاناپه خوابیده بود. عروسک خفته. کلید چراغ‌خواب بالای سرش بود. کلید چراغ سقف هم نزدیک در بود که نیمه‌باز بود به اندازهء تن رزا که وقتی می‌رفت دامنش را به دست گرفته بود. عینکش روی تاقچه بود، پهلوی کتابِ نمی‌دانم چی. زنای به عنف، یا اصلاً زنای محصنهء به عنف، آن‌هم با زن مردی با آن دو چشم سبز که دو ساعت دیر می‌آید و وقتی می‌آید گیتار می‌زند و می‌خواند و یادش نمی‌آید، یا فراموش می‌کند یا کرده است.

اخیراً دیگر کمتر می‌زد. وقتی مهمانی می‌دادند نمی‌زد. خوشتر داشت صفحه بگذاریم و گوش بدهیم. شلوغ که می‌شد رزا می‌رفت توی اتاق بچه‌ها. همان‌جا توی تختخوابش کتاب می‌خواند، هر شب هم یک کتاب. و گاه برای خودش، توی اتاق خودش، فلوت خودش را می‌زد. یک‌بار که شنیدم می‌زند، رفتم سراغش. ازبس شلوغ بود وهمه انگلیسی حرف می‌زدند و نمی‌فهمیدم، رفتم توی اتاقش. برنگشت. صدای در را شنیده بود، حتماً. اما برنگشت. همان‌طور خوابیده داشت می‌خواند. کتاب مصور بود. پرسیدم: خوابی؟ برگشت. بیشتر از بزرگترها رعایتم را می‌کند. همیشه آهسته حرف می‌زند که بفهمم. گفت: نه، دارم می‌خوانم، می‌خواهم امشب تمامش کنم. گفتم: چه می‌خوانی؟ گفت: «روبنسون کروزوئه». خسته‌کننده است، این‌طور نیست؟ خلاصه‌شده‌اش را حتماً می‌خواند. کنار تختش نشسته بودم. گفتم: بزرگ که شدی، می‌خواهی چه کار کنی؟ گفت: می‌خواهم نویسنده بشوم. گفتم: هیجده سالت که شد؟ نفهمید چرا گفتم: هیجده سال. یا بد گفتم که نفهمید. پرسیدم: دربارهء چه می‌خواهی بنویسی؟ فکر می‌کردم از theme و این حرف‌ها سر در نمی‌آورد. گفت: دربارهء پدر، مادر، این خانه، سعید و شاید «جون». خواهرش را می‌گفت. خوابیده بود روی تخت آن‌طرف. گفتم: دربارهء من هم می‌نویسی؟ گفت: نمی‌دانم. شاید. داشت نگاهم می‌کرد. عینکش را برداشته بود. گونه‌هایش سرخ بود، مثل مادرش _ وقتی مست می‌کرد.

لب‌ها آن‌قدر کوچک که...

کاش هیجده سالش تمام بود و حالا می‌توانست شروع کند و دربارهء من هم می‌نوشت تا بفهمم من این وسط چه‌کاره‌ام. یا اصلاً با هم می‌نوشتیم. یعنی من برایش می‌گفتم که چطور شده است، که چه چیزها شنیده‌ام و یا دیده‌ام، همین‌طور تکه تکه. اگرهیجده سالش تمام بود می‌شد همه چیز را برایش گفت. حتماً کمکش می‌کردم و او دیگر می‌توانست بفهمد که چرا در آستانهء در دستی کوچک و باریک و سفید عجولانه می‌خواهد موهایش را صاف کند و کریستین چرا می‌گوید، به فارسی: بفرمایید. سعید هم اینجاست. و من گفتم: پس چرا ماشینش اینجا نیست؟ کریستین گفت: Shut up!

اشباح خیابانی

در گوشه ی همیشگی اش نشسته، به دیوار تکیه داده است. اولین کسی است که امشب می بینم. یعنی اول او را میبینم من قدر در این ساعت روز رفت و آمد هست که ناچارم از میان جنگلی از پا دنبالش بگردم، روبان جسم های چسبیده به هم را پاره کنم. چشم هایم را که باز می کنم احساس می کنم در این رفت و آمد تاب می خورم. تکان های دل به هم زنِ پنکه، و حلقه ی آهنین مرا در خود می فشارند. او آن جاست. در جای همیشگی اش، بی حرکت نشسته .در فرورفتگیِ در چوبی بزرگ قدیمی. با دیدنش چیزی در من فرو می ریزد، چیزی بهتر می شود. نامش رنو است. او یک انسان واقعی است. چه قدر رباط در اطراف مان هست، عروسک های کوکی. چه قدر آدم_ سگ، آدم_شغال و آدم های غایب، آدم های مومیایی در اطراف مان هست. آدم های ماجراجو و دروغین. می بینم که جامعه ی انسانی پر است از این موجودات .اما او، یک انسان واقعی است.

در اتاق زیر شیروانی، در حومه ی شهر زندگی می کند .پنجره ی کوچکی برای روشن کردن اتاق اش در روز و لامپی لخت برای روشنایی در شب دارد .توالت و دستشویی در انتهای راهروست. در طبقه ی او سه کارگر مراکشی و یک «دگر جنس نما»ی برزیلی زندگی می کنند. وقتی از در به دری خیلی خسته می شود به اتاقش برمی گردد. وقتی خیلی سردش بشود، وقتی از نشستن تمام روز در تکه ای از کوچه خسته شود، به اتاقش پناه می برد. از خلال حرف هایی که با عابرین می زند چیزهایی درباره اش می دانم. دختر جوان مو مشکی ای هست که گاه گاهی برایش غذا می آورد، با این دختر از اتاق زیر شیروانی اش، از بوهای خوش غذاهای مراکشی و از درد دل های برزیلی تعریف می کند. از اوایل پاییز این دختر مرتب به او سر می زند. رنو گدایی نمی کند. فقط چهارزانو می نشیند، دست ها را روی ران ها می گذارد، نیم تنه اش را کاملا صاف

نگه می دارد، به روبرو ، کمی متمایل به چپ، خیره نگاه می کند. نه به اتوموبیل ها توجهی دارد و نه به افراد. اما بی تفاوت هم نیست. گاه گاهی چشمانش را بالا می اندازد و به طور اتفاقی چشمش در چشم کسی می افتد. معلوم است که منتظر کسی نیست. وقتی دختر جوان آمد، رنو او را نگاه کرد، دختر با مهربانی به رویش لبخند زد. در مقابلش مکث کرد، او چیزی به دخترگفت، شاید جمله ای شبیه این: «نگران نباش، چیزی را که دنبالش می گردی، خواهی یافت.» جمله ای که به طرزی نامفهوم ادا شد اما دختر به او نزدیک شد، به طرف اش خم شد، در حالی که تکیه اش را روی یک پا داده بود و از موهای براقش آب باران می چکید.

در این لحظه او متوجه ی چیزی شد که دختر را از درون می کاهید، اندوهش را و احساس بی کسی اش را فهمید. دختر تقریبا بلافاصله با او حرف زد، آن گونه که فقط با غریبه ها می توان سخن گفت، تا از خیانت، از درد، از زندگی که ارزشی ندارد بگوید. دختر برای درمان خود به او آویخت. رنو گذاشت همه داستانش را تعریف کند، سپس گفت: «برمی گردد. مطمئن باش برمی گردد، نمی تواند از تو بگذرد.» به او گفت: « چی؟ بیست سال داری؟ نه این سن مردن نیست«.

سپس سکوتی طولانی برقرار شد، دیگر صدای عابرین و قژقژ ماشین ها را نمی شنیدم. و رنو سؤال کرد: « آیا تو تا به حال درباره ی کوس کوس– قالی ها چیزی شنیده ای؟ » دختر به طرف او خم شد، نه برای این که از این سؤال متعجب شده بود بلکه برای این که این سؤال او را وادار می کرد از خودش بیرون بیاید و برای شنیدن بایستد...

هوا تاریک بود و باران روی گودال های آب کنار خیابان نوک می زد. هیاهوی لاستیک های خیس، موتور ماشین ها، حرکت برف پاک کن ها که به سختی روی شیشه های ماشین جا به جا می شدند، شنیده می شد. جنب و جوش آدم هایی که برای رسیدن به خانه و نشستن جلوی تلویزیون های شان عجله داشتند. زنانی که آخرین خریدهای شان را می کردند. کارگران خسته. آسمانی خاکستریِ پر از باران و روشناییِ رعد. احساس تنهاییِ همیشه موجود. از بس نگاه کرده بودم درد داشتم.

دختر کنار رنو نشست تا داستان او را بشنود. اما من روحی پر از اشک داشتم، خلأیی، دردی آهنین .

چهره ی رنو پیر، گودافتاده و بی دندان است، با دماغی شکسته یک شب یک عده لات در ساعتی که من نگاهش نمی کردم به او حمله کرده بودند. پوستش جا به جا فرورفتگی هایی دارد، انگار سالک گرفته باشد، اما به خاطر الکل زیادی چنین است. اما هنوز برق جوانی در نگاهش باقی مانده است .

دخترِ جوان کنار رنو نشست. پاهایش را برای این که مزاحم عابرین نشود جمع کرد، پشتش را به در تکیه داد. رنو این محل را به این دلیل انتخاب کرده که دیگر هیچ کسی از این جا وارد ساختمان نمی شود. ساختمان را یک بانک خریده و طبقات

بالای آن را مسدود کرده است. اما چرا او کوچه ی اژدها را انتخاب کرده؟ به نظرم از موقعی که نگاه می کنم او این جا بوده، او سال ها پیش به این جا آمده. از وقتی که زندگی دائم الخمری اش را شروع کرده است. نمی دانم نام واقعی اش چیست. رنو، نامی است که دختر جوان از وقتی فهمید او در کارخانه ی ماشین سازی رنو کار می کرده به او داده است. مرد برایش تعریف کرد که قبلا در کارخانه ی رنو به عنوان مشاور سرویس پرسنلی کار می کرده است، درست با همین کلمات، سرویس پرسنلی. اما دختر هیچ سوال شخصی از او نکرد. او یک جور تشخصی دارد که آدم نیازی نمی بیند سوال بیشتری بکند. همان طور که فکر کنم پیش از این هم گفته باشم، یک موجود انسانی.

جریان کوس کوس – قالی ها چیست؟» دختر به نسبت سنش صدایی بم دارد. مثل کسانی که زیاد سیگار می کشند. رنو صدایی مستعمل دارد اما خودش پیر نیست. بدنی زیادی لاغر، شکننده، با شانه هایی که زیر سنگینی لباس ها خم می شوند، شلواری کوتاه که غوزک های لخت، و زیاده از حد سفیدش را نشان می دهد، و پاهایی در کفش های شبه چرم سیاه. دست های کشیده و ظریفی دارد. از دست هایش به خوبی می توان فهمید که کارگر نبوده است. موهای نسبتا بلند و تمیزی دارد. کلاه سیاهی می گذارد که یادگار دورانی است که هر روز صبح، در حومه ی سرد شمال شهر به کارخانه می رفته .

با این حال آدم هایی که از آن جا رد می شوند، همین که او را می ببینند، راهشان را کج می کنند، انگار او به خودش شاشیده یا بیماری ای دارد. دختر جوان پالتویی قهوه ای به تن دارد. مثل لاک پشتی خودش را در پالتویش جمع کرده و سرش را داخل یقه ی پالتو برده، طوری که موهای سیاهش مثل سفره ای روی شانه هایش پهن شده اند. حالت دور دارد، حالت کسی که در رویا به سر می برد. به رنو، به خاطر غیبتش در جهان، ملحق شده است .

بگو ببینم، چی هست؟ صدای اتوموبیل ها در آب های جمع شده ی خیابان، کلمات را می لیسند، آن ها را روی آسفالت خیس خیابان می کشند و به دوردست می برند. گاهی به نظرم می آید این خیابان مثل کانالی است که کلمات را بی وقفه می بلعد و آن ها را در محلی اسرارآمیز در عمق رودخانه ها پرتاب می کند. رنو مردد است، نفسی تازه می کند، مثل کسی که می خواهد داستان درازی را تعریف کند که ریشه اش در پستوهای گذشته اش پنهان است .

در آن زمان، وقتی در کارخانه کار می کردم، دولت استخدام کارگرهای آفریقای شمالی، الجزایری، تونسی، مراکشی و هم چنین آفریقایی های سِنِگال، مالی، ساحل عاج را در دستور کار خود قرار داده بود. من مسئول استخدام آن ها بودم. به این کار نام استخراج ذخایر انسانی داده بودند، در نتیجه من در سرویس ذخایر انسانی یا به عبارتی سرویس پرسنلی کار می کردم، این را می دانستی؟ کار من در کارخانه این بود، حقوق خوبی هم در ازای این انتخاب، برای این که بگویم،« این یکی

خوب است، تو! تو استخدامی، تو، نه «!می گرفتم. رنو چشم هایی کمی افتاده دارد، براق، با نگاهی ملایم و در عین حال آرام، کمی مات که با غم الکل درهم می آمیزد، اما غمی است که در او می ماند ولی به دست و پای دیگری نمی پیچد. دختر جوان به او شبیه است. او نیز چشم هایی مشابه دارد، چشم هایی بادامی، خیلی سیاه، بی شک از غصه این قدر سیاه هستند، فکر کنم از روی نگاه است که می توان آدم های واقعی را از بقیه تشخیص داد.

آن ها دسته دسته می آمدند. هر سال بیش از سال پیش. ماه ها می ماندند، بعضی طاقت نمی آوردند و به زادگاه شان برمی گشتند. اما بسیار بودند آن هایی که برنمی گشتند. آن ها جاگیر می شدند. زن ها و فرزندان شان را می آوردند. آپارتمانی اجاره می کردند. یا خانه ای قسطی می خریدند .در خانه های پیش ساخته زندگی می کردند. من اسم شان را بلد بودم. پرونده های شان را پر می کردم. اسم های قشنگی داشتند: عمر، فدل، اولادِ حسن، عبدل، عبدالعزیز، عبدالحق. و زن های شان یادم می آید اسم هایی شبیه این ها داشتند: عایشه، رشیده، رانیه، حبیبه، عزیزه، جمیله. اما در مدیریت رنو کسی کوششی برای یاد گرفتن اسم های واقعی افراد نمی کرد. همه مردها برای آن ها محمد بودند، و همه ی زنها فاطمه. برای همه ی مسئولین، حتا سرپرست کارگاه، این افراد وجود مجزا نداشتند، برای آن ها این افراد همگی عین هم بودند. و این را وقتی می فهمیدی که یکی از کارگرها برای مرخصی می خواست به زادگاهش برود. او را نگه می داشتند و می گفتند: محمد یادت نره ها! از کشورت برام یک قالی خوشگل بیار، خب؟ یک قالی قشنگ با رنگ های سبز و قرمز، پشمی باشه. پشم خوب. خب، محمد یادت که نمی ره؟ از این چیزها می گوید و از زندگی اش حرف می زند. این حرف ها را از خلال بوق زدن ها و سر و صدای اتوموبیل هایی که در راه بندان گیر کرده اند، تکه تکه می شنوم. بالاخره یک روز دیگر طاقت نیاورده و استعفا می دهد و دیگر پایش را به کارخانه نمی گذارد. و شروع به مشروبخواری می کند، به احتمال زیاد، این قبل از زمانی است که زنش او را ترک کرده، و پسرش نخواسته دیگر او را ببیند. او به پدرش فحش می داده و او را مست لایعقل، دائم الخمر می نامیده. همه چیزش را از دست می دهد. اما با کمی پس انداز که داشته، آن طرف شهر، اتاقکی زیر شیروانی می خرد. دیگر هیچ وقت در هیچ سرویس ذخایر انسانی کار نکرده، دیگر هرگز در سوا کردن کارگرهای خوب!! شرکت نکرده است. اسمش را گم کرده. و کسِ دیگری شده. فردی نامرئی که تمام روز را با نشستن در گوشه ی پیاده رو و نگاه کردن به عابرین می گذراند. او رنو شده است.

چیزی از کسی نمی خواهد. ترحمی نمی طلبد. گدایی نمی کند. گاهی کسی به او سکه ای و یا تکه ای نان می دهد. هر روز صبح یک خواهر روحانی در فلاسکی برایش قهوه می آورد. زندگی اش در تکه پیاده رویی خلاصه می شود، مقابل در

مسدودی، کنار بانک، درست جایی که الان در زاویه ی نگاه من است. این شغلش است، فراغتش و تاریخچه اش است. دختر جوان نیز برایش خوردنی می آورد. گاه یک ساندویچ، یا میوه. آن را، مثل نذری، کنار او روی پیاده رو میگذارد. اوایل دختر است که از زندگی اش و عشق از بین رفته اش حرف می زند. می گوید: می دونید، با دوستم رابطه مون کمی عجیب بود، از خودم می پرسیدم آیا من آدم عادی ای هستم؟ با مادرش بیشتر همخوانی داشتم تا با خودش. مادرش از من پشتیبانی می کرد. طرف من را می گرفت. می گفت که پسرش لیاقتِ من را ندارد.

آن ها را نگاه می کنم. دلم می خواهد کنارشان بنشینم. حرف های شان را بشنوم. انگار در حرف های شان معنیِ پوشیده ای وجود دارد .کلید رازی که باید قبل از خاموش شدنم بفهمم.

رنو داستان قالیهایش را از سر میگیرد: هیچ وقت در کارخانه از آن ها نمی پرسیدند، اسم زن و یا دخترشان چیست. هیچ گاه نمی پرسیدند اوضاع در خانه ات چطور است؟ یا اسم بچه هایت چیست؟ یا چند ساله هستند؟ یا در مدرسه مشکلی دارند؟ آیا دیگران با آنها خوب رفتار میکنند؟هیچ گاه از آنها نمی پرسیدند آیا خبرهای خوبی از زادگاه شان،از ده شان دارند، از بخشی از خانواده که در آن جا مانده اند، آن هایی که هر ماه کارگران سهمی از حقوق شان را برای شان می فرستادند. نه هرگزهرگز. مسئولین حتا نمی خواستند بدانند زنان این کارگران چطور زندگی می کنند. و با بچه های شان، دور از والدین، بچه هایی که بزرگ می شدند، با بیماری، با رنج ها، با زندگی گران چطور کنار می آیند؟ آن ها چه طور می توانند قیمت جنسی را در مغازه یا اسم خیابانی را بخوانند. آن ها حتا دنبال فهمیدن آن هم نبودند که بدانند این زنان در آشپزخانه های بسیار تنگ و کوچک، بدون هوا، بی نور و تاریک، در زیرزمین های مارلی، یا سوسی– آن– بری، در لاینی، در درانسی(۱) چه می کنند. آن ها هیچ گاه نمی پرسیدند که آیا دلشان برای آسمان آبی کشورشان، برای خورشید، باد، و دوستانی که به خانه شان می آمدند تا با هم چای بنوشند، تنگ شده است یا نه؟ آن ها چطور نگاه آدم های این جا را تحمل می کنند، فروشنده هایی که برای مسخره، طوری که همه بشنوند می گفتند: « خب، از این سبزی های خوبِ من برای قورمه سبزی نمی خرید؟ خوبه ها!» یا این که آن ها را « فاطمه» صدا می کردند. آن ها هرگز نمی پرسیدند: « آیا تو برای یادگرفتن زبان فرانسه، برای این که بتوانی در تکلیف های مدرسه به فرزندانت کمک کنی، برای سوادآموزی به کلاس های شبانه می روی یا نه؟» هرگز. هرگز. آن ها هرگز به این زنان فکر هم نمی کردند، مگر وقتی که به آشپزی نیاز داشتند، برای جلسه ها، یا گردهمایی ها، در آن صورت به شوهر می گفتند: یادت نره، به فاطمه بگو برای پنج شنبه، برامون یک کوس کوسِ حسابی درست کنه، این طوری همگی با هم غذا می خوریم. یادت نمی ره که؟ یک کوس کوس خوب با کباب، گوشت گوسفند.» می بینی! این طور بود.

آن ها که به ده شان می رفتند برای رییس شان قالی می آوردند، و آن ها که می ماندند، زن های شان برای جلسه ها کوس کوس درست می کردند.برای همین بود که به آن ها لقب کوس کوس– قالی داده بودند. اما هیچ کس دنبال یاد گرفتن اسم شان نبود. همه شان اسم شان محمد بود و فاطمه. و وقتی برای همیشه می رفتند، دیگرانی بودند که جای شان را پر کنند. آن ها نیز نام شان « قالی » بود .

آنیماتا. او را برای اولین بار در پاییز امسال دیدم. در ساعت خرید روزانه، اما مطمئنم قبل از این که ببینمش از همین نانوایی نان می خریده . آنیماتا زیباست. به نظر من زیباست. درشت هیکل است، قوی، با شانه هایی پهن و گرد، سینه ای کفتری و کپل هایی وزین دارد. دست های بزرگی دارد با انگشتانی باریک و ناخن هایی مرتب نگه داشته شده. ناخن هایی که لاک به آنها نمی زند اما با پوست شتر آنها را برق می اندازد. پاهای قشنگی هم دارد، پاهایی کشیده که آن ها را مستقیم روی زمین می گذارد. البته غیر از روزهای بارانی .در این روزها پاهای لختش را در دمپایی های چرمی سیاهش می گذارد. دیدن پاهایش روی آسفالت خاکستری که ماشین ها روی آن می روند، دیدنی است. پایین پیراهن بلندش، قوزک پاهایش ظریف و در عین حال قوی اند. از قوزک پایش می توان عضلات ساق پا و ران هایش را حدس زد و سفتی کپل های برجسته اش را که مثل اغلب زن های آفریقایی است. همه این ها را با جزئیاتش تعریف می کنم چون فکر می کنم از همان لحظه ی اول عاشق آنیماتا شدم. همان دفعه ی اولی که وارد نانوایی شد .

بانک، درست زیر طاقی قرار دارد. از آن جا به راهرویی که به نانوایی پر از نئونِ مثل روز روشن منتهی می شود، دید دارم . شبی که وارد شدن آنیماتا را به نانوایی دیدم، متوجه مردی بودم که داشت نان می خرید .مردی که به نظر می آمد مشکلی دارد. یا پولش را گم کرده و یا به اندازه ی کافی پول ندارد و فکر می کرد فروشنده به او نسیه بدهد. فروشنده، زنی جوان و نسبتا زیباست اما رفتار خشکی دارد، زیر چشمی مرد را نگاه می کرد و بی لبخندی هم چنان دستش را دراز نگه داشته بود. در این موقع آنیماتا را دیدم، پول را با حرکتی واقعا سخاوتمندانه در کف دست دختر گذاشت و من علیرغم دور بودنم از صحنه موج خیرخواهی اش را حس کردم. مرد تقریبا بدون تشکر رفت، کمی معذب، در حالی که نانش را در بغلش محکم می فشرد. فکر نکنید برای این که صحنه را جالب تر کنم، غلو می کنم. واقعا همین طور که تعریف می کنم این صحنه اتفاق افتاد.

از آن روز ما با هم دوست شدیم. البته نه دوستی به معنای متعارف آن. بلکه، وقت خرید من منتظر می مانم تا او را زیر طاقی ببینم، یا در نانوایی، یا کمی دورتر مقابل سوپر کوچکی که ماست و شیرش را از آن جا می خرد. او با آدم ها زیادی حرف می

زند، معمولا با زن هایی شبیه خودش، زن های آفریقایی، زن هایی که از آنتی آمده اند و با بچه های شان می آیند خرید کنند. مواظب هستم و سعی می کنم همه حرف هایش را بشنوم. گاهی خوب متوجه نمی شوم چه می گوید، صدایش در هیاهوی رفت و آمد کامیون ها گم می شود. گاهی احساس می کنم حرف هایش با همسایه ها و یا آشنایی در محله خطاب به من است. او از مشکلات با صدایی واضح، در حالی که می خندد طوری حرف می زند که انگار موضوع مهمی نیستند. به راننده ی تاکسی که به او جمله ای نژادپرستانه ای گفت چرا که مانع مانور او شده بود، چنین جواب داد: نباید از آفریقایی ها بد بگویی، زیرا یک روز یک چاقو توی شکمت می کنند و هیچ کس هم دلش برایت نمی سوزد. دو دختر دارد که در پاریس تحصیل می کنند، به خاطر آن هاست که علیرغم هوای بد و زندگی گران مجبور شده به این جا بیاید. برای شان غذاهای محلی درست می کند، کباب ایگنام، سیب زمینی شیرین. اغلب از دخترهایش حرف میزند اما من تا به حال آنها را ندیده ام. دختر مومشکی ام که می خواست بمیرد، امروز نیز آن جاست، و آنیماتا با او شوخی هایی که مخصوص خودش است، می کند. با او از کشورش آفریقا حرف می زند که آدم های این جا آن را خوب نمی شناسند. برای آن ها آفریقا کشور وحشی هاست: « در حالی که این جاست که همه جایش کثیف است. این جا آدم ها مثل سگ ها در خیابان می شاشند. همه جا بوی گند می آید. همه جا پر از کاغذ است، هیچ کس این آشغال ها را جمع نمی کند «.دختر جوان می خندد و آنیماتا چنین ادامه می دهد: « تازه نمی فهمم چرا آدم ها به هم سلام نمی کنند؟ انگار همیشه عصبانی هستند؟ هیچ کس حالت را نمی پرسد. هیچ کس ترا نمی شناسد. آدم ها حتا نگاهت نمی کنند. همه شان عینِ هم اند، همه چهره ای رنگ پریده دارند. همه شان عین هم لباس های تیره رنگ می پوشند، همه عین هم. هیچ وقت لباس های رنگی نمی پوشند، همه لباس های شان آبی یا خاکستری است. چرا زن ها پیراهن های گلدار نمی پوشند؟ چرا هیچ کس جلوی خانه اش را آب و جارو نمی کند؟ شما این جا جاروهای تان را می دهید دست آفریقایی ها، لباس سبزی تن شان می کنید و هل شان می دهید توی کوچه، یالله، جارو بکش! و هیچ کس هیچ قت با آن ها حرف نمی زند. از آفریقا با بدی حرف می زنید، اما این شما بودید که برده داشتید! و واقعا نمی فهمم چرا این قدر همه جا کثیف است، کسی که در کوچه غذا نمی خورد. در این کشور آدم ها برای غذا خوردن خودشان را محبوس می کنند. یواشکی غذا می خورند، غذای شان را می خورند، پولش را می دهند و می روند.»

وقتی در بقالی به او بی توجهی می شود با این لحن اعتراض می کند: « آقا، مگر منِ به این بزرگی و چاقی را نمی بینی؟»

بقال شانه بالا می اندازد و غرغرکنان می گوید: « خیلی خب، حالا برای من یک قشقرق راه نینداز!»و آنیماتا جواب می دهد، و صدایش چون نسیمی از حقیقت به گوش من می رسد: « آیا برای شما، ما آفریقایی ها نامرئی هستیم؟» فکر کردم راست

می گوید، برای مردم این شهر، خارجی ها مثل لکه های رنگی ای در منظره ای خاکستری اند، لکه هایی در گذر، لکه هایی که می روند و می آیند و یک روز هم می میرند و ناپدید می شوند.

آنیماتا دور از این جا زندگی می کند. در انتهای بولوار دومانیل، بعد از عبور ازمحدوده ی پاریس، در حومه، جایی که آدم هایی شبیه خودش، آفریقایی هایی با پیراهن های بلندشان، مردم آنتی، موریسین ها زندگی می کنند .وقتی دختر هایش به دانشکده می روند او هم اتوبوس می گیرد تا برای کلفتی و خرید به شهر بیاید. شاید امیدوار است یک روز بازاری را، در میدانی در انتهای خیابان بزرگ کشف کند که در آن جا آدم ها همدیگر را هل بدهند، موزیک در آن پخش شود و کامیون هایی در حال پیاده کردن سبزی و صدای مرغ و خروس و بع بع گوسفند در آن به هم آغشته باشد .او در انتظار یافتن بوهای شهر خودش است، میوه هایی که در جوی ها در حال گندیدن اند .پیشخوان قصاب و بوی خون مانده، صدای وز وز مگس ها. اما همین که زیر طاقی می رسد، یک باره خسته می شود، دورتر نمی رود. کوچه ی درازی را می بیند که در آن آدم های زیادی بی آن که یکدیگر را ببینند، مثل نابینایانی بی عصا در رفت و آمدند. اتومبیل ها با شیشه های بسته در حرکتند و کاغذهایی که در باد می دوند .

باز به دختر جوان می گوید: « می دونی چی دلم می خواد؟ دلم برای گرد و خاک و ابر تنگ شده. در کشور ما وقتی باد می آید، خیلی گرد و خاک بلند می شود، ماسه ی زرد، خیلی زیباست، بوی خوبی می دهد، و وقتی باران می آید، بچه ها از همه طرف توی کوچه ها می دوند، زیر ناودان ها می روند تا خودشان را بشویند.» با خنده می گوید: « وقتی من تازه آمده بودم این جا، فکر می کردم آدم ها بچه های شان را در خانه ی بزرگی در جایی از شهر زندانی کرده اند، چون هیچ وقت هیچ بچه ای را در خیابان نمی دیدم. و برای همین از آن ها می پرسیدم: « بچه های تان کجایند؟» هم چنین می پرسیدم: « جنگل و رودخانه کجایند، پرنده ها کجا هستند؟ و نمی فهمیدم. فکر می کردم اگر خوب بگردم این ها را مثل کشور خوردم این جا پیدا می کنم.» دختر جوان را نگاه می کند، احساس می کند مزاحم او شده است .نمی خواهد از او با حس بدی جدا شود: « این ها همه فکرهای من است. اما دخترهایم از این جا خوششان می آید، درس می خوانند، دیپلم شان را به زودی می گیرند. و از طرفی چیزهای زیادی این جا هست که آدم می تواند بخرد، این جا آن ها دوست های خودشان را دارند، سینما می روند. آن ها دیگر دلشان نمی خواهد به ده مان برگردند. با این که بعضی ها به آن ها حرف های نژادپرستانه می زنند، آن ها این جا را کشور خودشان می دانند.» او چشم های مهربانی دارد، که همیشه مرواریدی از اشک در گوشه ی آن برق می زند. حرکاتش بسیار کند است. دست هایش را خیلی تکان می دهد. وقتی منتظر است، روی یک پا می ایستد، نیم

تنه اش کمی به عقب، چانه اش را به دستش تکیه می دهد. به دختر جوان می گوید: « خب، دیگه باید به دومانیل برگردم، دختر کوچولوهام به زودی برمی گردند خونه. قبل از رفتن دستش را روی پیشانی دختر جوان می گذارد، حرکتی محبت آمیز، و خیرخواهی اش تمام کوچه را، زیر طاقی را تا پارک بابیلون درخشان می کند. اما من فکر می کنم هیچ کس آن را ندید، تنها من و این دختر گمشده شاهد آن بودیم. او در سایه ی طاقی رفت، بی آن که برگردد با حرکات کند کپل هایش و پیراهن بلند، زرد، سبز، قرمزی که در میان عابرین می درخشید، و سپس ناپدید شد. اما من مطمئن بودم که او را باز هم خواهم دید، فردا، فردا، یک بار دیگر و باز هم باری دیگر. به لطف اوست که روزها را می گذرانم.

آیا یکی از اشباح مترو را می شناسید؟ به او نمی توان بی تفاوت بود .او شاید اولین انسان واقعی این محله، این راهروها باشد. دختر موسیاه، مدتی است که متوجه او شده است. شاید در تنهایی همان چیزهایی را نمی بینیم که دیگران می بینند . او با همه ی کسانی که برخورد می کند طوری از آن زن حرف می زند که انگار مهم ترین فرد این محله است. اما همه ی آن هایی که او را می ببینند، هیچ چیز از او نمی دانند، مگر چیزهایی که خودشان تصور می کنند. آن ها می گویند، زن بیچاره ی دیوانه ای است که روزی از ماه مه ۱۹۵۸، زمانی که نامزدش، ونسان در جنگ الجزایر، هنگام درگیری، توسط مسلسل کشته شده، زندگی اش متوقف شده است. می گویند اسمش گابریل یا افِلی است، روس یا لهستانی است. ثروتمند است، و صاحب چندین بانک و هتل.میگویند او در محله ی خوبی سکونت دارد، در طبقه ی آخر برجی با خدمتکاران و گربه هایش. می گویند نامزدش در دانشکده ی هنرهای زیبا درس میخوانده و به همین دلیل است که او همیشه در حوالی سنت میشل و پارک بابیلون پرسه میزند .او آن جاست. هر شب، کمی قبل از پایان روز، موقع غروب. در راهروها راه می رود، از پله ها بالا و پایین می رود. گاهی مترویی را اتفاقی سوار می شود، تا ایستگاه بعدی می رود و دوباره به همان ایستگاه برمی گردد !قد بلند و باریک اندام است. بی شک پیر است اگرچه به سختی می توان سن او را حدس زد .رنگ پریده است، چهره اش خطوط منظمی دارد، کمان ابرویش مانع می شود رنگ چشم هایش دیده شوند، اما بعضی ها می گویند چشمان سبزی دارد و عده ای می گویند چشمانش خاکستری است. موهایش را با روسری بزرگی می پوشاند. اما پیراهنش بیشتر از همه مایع تعجب است :پیراهنی نسبتا بلند، که تا پایین زانو می رسد، با پارچه ای خیلی نازک و سبک و رویایی درست شده، حریری با رنگی روشن. گاه آبیِ کم رنگ، گاه خاکستری و گاهی نیز کِرِم و یا زرد. همیشه با رنگ هایی بسیار ملایم. لباسش هم مثل خودش گویی از نگاه می گریزد. انگار مثل خودش از ماده ساخته نشده. انگار از دوران و عصر دیگری می آید .پیراهنی که گویی درست شده تا با آن تانگو برقصند. لباسی برای شرکت درجشن گل ها در پارکی، در بهار، در روشنایی

نور شبتاب ها. او در طول سال، همیشه همان کفش ها را می پوشد. کفش های تابستانی با بندهای چرمی دور ساق هایش. هرگز توقف نمی کند. تمام مدت راه می رود. می دود. یا بهتر است بگویم سر می خورد، آن قدر سبک است که نمی توان حرکات پاهایش را دید. انگار روی آسفالت می لغزد، بی سروصدا مثل کسی که روی نوک پا راه می رود. لحظه ای این جاست و لحظاتی بعد ناپدید شده است. با چنان سرعتی که آدم شک می کند آیا اصلا آن جا بوده است؟ شب ها تا دیروقت، در راهروهای متروست. تا مونپارناس می رود یا روی سکوی ار.و.ار طرف های اورسِی. هرگز دورتر از این جا نمی رود. انگار مرزی نامرئی مانعش می شود. گاهی در چهره اش رنجی دیده می شود، سپس پاک می شود. هیچ کس با او هرگز به طور واقعی حرف نزده، هیچ کس جرئتش را نداشته است .نگاهش شفاف است، به دورها نظر دارد، به آن طرف این دیوارها و این سوراخ های سیاه .نگاهش از روی شما بی توقفی رد می شود، گویی نگاه حیوانی از پشت یک شیشه.

هر شب، در طول راهروها، در طول سکوهای قطار، از کنار دیوارها، فراری، سرخوردهِ در حالی که به سطح اشیا ساییده می شود می گذرد. اما هیچ کس او را بعد از ساعت دوازده شب ندیده است. همین که نیمه شب نزدیک می شود، حتا در بیست متری زیرِ زمین می فهمد. گم می شود. به املاکش برمی گردد، به بانک هایش و به کارها و هتل اش. هیچ کس بیش از یک بار در روز او را نمی بیند.

دختر مو مشکی هر شب دنبالش می گردد. اگر شبی او را نبیند برایش نگران می شود. از عابرین سراغش را می گیرد اما آن ها شانه هاشان را بالا می اندازند. حرفش را باور ندارند. پس ناچار می شود از یک مأمور کنترل بلیط سوال کند، سعی می کند به او توضیح دهد: قد بلند، شیک پوش، ...پیراهن بلند حریر با رنگ روشن، یک شال، کفش های تابستانی ... او هر روز از این سکو رد می شود. مأمور سری تکان می دهد، کسی را با این مشخصات ندیده است. شاید هم دیده ولی به یاد نمی آورد. همه عجله دارند، هم دیگر را هل می دهند، شش عصر است، موقع شلوغی. خب دیگه این جا نایستید، می بینید که مانع رفت و آمد هستید. هیچ کس چیزی ندیده است. برای همه ی این آدم ها که عجله دارند زودتر به خانه برگردند، زن پیراهن حریر و قد بلند وجود خارجی ندارد.

با همان سبکی که می گذرد خود را از خاطره ها نیز حذف می کند. او مثل نفس است، خواب است، می تواند در جسم دیگری نفوذ کند، و یا در راهروهای زیرزمینی ناپدید شود. یک شب، او این جاست و فردا هزاران کیلومتر دور از این جا. او می تواند خود را نامرئی کند. می تواند در شبکه ی دوربین های مخفی که هر ساعت و هر کوچه از شهر را زیر نظر دارند، داخل شود.

ساعت ۲۰در جای همیشگی ام، در محور ورودی نشسته ام. از آن جا تا عمیق ترین قسمت ساختمان را می توانم ببینم، اشعه هایی که بر عابرین نورافشانی می کنند، صندوق هایی چون قایقِ نورانی شده را می توانم ببینم. طرف دیگر، باغچه ها، درخت ها با برگ های سیاه در آسمان روشن و آبی، و صدای سارها را می شنوم که پیام آور سر رسیدن شب دلشوره اند. باز هم شبی دیگر، شبی میان شب های دیگر .نگاهم مرا می سوزاند. ماه هاست، سال هاست که خاموش نمی شود. باید بی وقفه مردمک چشمم را باز و بسته کنم. پلک هایم چون قلب بیمار و دردناکی است. زندگی جستجوی دردناک نور است، روشناییِ شهرها، روشنایی بیابان ها، روشنایی خاک نرمی که دهان آنان که بر خاک می افتند را پر می کند. روشنایی رویاها. نمی توانم بخوابم خواب آرامش است تنها کودکان سِحرشده و عاشقان سیراب شده میتوانند بخوابند و من تنهایم پیرم و تنها هیچ چیز نباید از نظرم دور بماند. نه حرکت عابرین، و نه نگاه ها، نه کلمات، و نه حتا اشارات. به دنبال شیفتگی ام اما همیشه فقط علاقه می یابم. این یکی، این مرد ناشناس که کت و شلوار قهوه ای پوشیده، که چمدان کوچکی را حمل می کند: آیا به کشتن فکر کرده؟ آن دیگری، مردی کم مو، با عینکی ذره بینی شیشه رنگی: آیا یک کارآگاه مخفی است، که توسط شوهری که نمی خواهد یک قران خرجی به زنش بدهد استخدام شده تا زن را تعقیب و ثابت کند که رابطه ی نامشروع دارد؟ صندوق دارها: هیچ چیز نباید از نظر دور بماند. یکی از زنان، لاغراندام، با دماغی تیرکشیده، موهای پشت سر جمع شده، می دانم هر شب توسط یکی از دوستانش سبدی پر از مواد غذایی را قاچاقی از دم صندوق رد می کند. اما من جای دیگری را نگاه می کنم. عقب را نگاه می کنم. آن جایی که قیمت ها روی صندوق ظاهر می شوند. نگهبان مقابل ورودی مغازه ایستاده است. مرد درشت اندامی است، با پوستی تیره رنگ، موهایش را از ته تراشیده است. دیروز اسمش را یاد گرفتم. اسمش برای یک نگهبان خیلی عجیب است. علیرغم ظاهر هولناکش، آدم ملایمی است. مثل این که هنوز در جزیره ی محل تولدش، سنت آن، ایستاده و دریا را نگاه میکند. اعداد در صندوق ها اعلام می شوند و رژه می روند.

تکه هایی از یک جمله، کلماتی بریده بریده. یک کرو.... بچه هایی دقیقا من، بهش گفتم کبد.... ورور وردا آرا ... بهش این رو گفتم اون بدراب.....

چهره ها، بدن ها، هر چروک، هر علامت، کوچک ترین چین کنار دهان، زیر لب ها، چروک های گردن، شکستگی های کاسه ی سر، کچلی ها، چال های صورت ها، چاک میان سینه ها .دست ها که گاهی بسیار زیبایند، گاهی خیلی معمولی، گره خوردن دست ها، حرکات. دست هایی که واژگون می کنند، انگشت هایی که از شدت کار، با کف صابون از شکل افتاده اند .آیا من در دسته بندی کردن، امتحان کردن، به حافظه سپردن تنهایم؟ و تازه این ها به چه منظوری، برای استفاده ی

چه علمی؟ چه کسی این یادنامه را خواهد خواند؟ آیا روزی ونسان همه ی آن چه را من برایش تهیه کردم، همه ی این نقشه ها، این یادداشت ها را خواهد خواند؟

صحنه های بی معنی، صحنه های خوانا. شاید بی معنی نباشند اما می خواهند حرفی را برای لحظه ای بگویند، حرفی که بعدها باید فراموششان کرد. زنی بلند قد، پوشیده در لباس سیاه، که در مقابل در منتظر است. شکمش از جنینی شش ماهه برآمده است. صورتش در روشنایی نئون ها گرفته به نظر می رسد. چهره ای ملایم و خیلی منظم، مثل مجسمه های یونانی دارد، با اسم فوق العاده اش، دلیلا. آن جا می ایستد، بی آن که کاری کند، دست هایش را روی برجستگی شکمش گذاشته، گردنش را کمی کج نگه داشته، هیچ کس با او حرف نمی زند. کمی دور از این جا، کنار پیاده رو، زوج عاشقی که تا به حال ندیده بودمشان، و به احتمال زیاد بعد از این هم نخواهم دیدشان بی آن که باغ را نگاه کنند ایستاده اند. تکه هایی از حرف های شان را می شنوم: « چرا، ... من دلم می خواهد با تو بمانم.» پسر: « من دیگر... خسته شده ام. تو اینو ... ولی با احمد قرار می گذاری.» دختر داد می زند و همه مردم سرشان را به طرف آن ها برمی گردانند. از آن جا دور می شوند، دوباره برمی گردند، گویی رقصی است: « بهت قول می دم، پل، غر... تو ... خوبم.» موتورها کلمات را قطع می کنند. کمی قبل از بسته شدن سوپرمارکت، دختر جوان مو مشکی ام، دوست تو و آنیماتا می آید. داخل مغازه است. دختر بچه ای را نگاه می کند، چهره ی پهن اش از سرما مثل لبوی پخته شده، چشم های سیاه ، موهای ژولیده ی قهوه ای که به حنایی می زند، مثل کولی هاست، شاید هم عرب، یا اسپانیایی باشد او را می بیند که در حال دزدی در مغازه بود. چیزی برداشت و در کاپشن اش پنهان کرد، و دستش را به سینه ی صاف اش چسباند و به راه افتاد. دختر جوان به او نزدیک شد. چی قایم کردی؟ دزد کوچولو: من؟ هیچ چی! دختر جوان به سمت او خم شد. ببین! دروغ نگو، من دیدمت. باید مواظب باشی، آن ها مواظبت هستند، همه جا دوربین کار گذاشته اند. دختر کوچولو دور و برش را نگاه می کند. مردد است، شاید دارد فکر می کند چطوری فرار کند، بدن عضلانی پسربچه ها را دارد، در لباس هایش راحت نیست. « یالله نشان بده، چیزی به کسی نمی گم.» دختربچه کاپشن اش را باز می کند و بسته ی شکلات شیری را نشان می دهد. « فقط همین؟ بیا، من پولش را می دهم!» دختر مو مشکی دختر بچه را تا صندوق همراهی می کند. پول شکلات را می دهد. لحظاتی بعد، دختر بچه در خیابان است با کیسه پلاستیکی که بسته ای شکلات در آن است. برمی گردد پشت سرش را نگاه می کند و سپس به سمت پارک می دود، پرواز می کند، شبیه به ساری است. چون این جا جایت خالی است، ونسان گاهی به نظرم می آید ترا می بینم که از میان مزارع می گذری. اما تصاویر مثل خاطرات نیستند، نمی توانند به عقب برگردند . به انتها می رسم. انتهای یک روز،

یک چرخه، یک کار. هیچ نمی دانم. در تبِ نگاه کردن می سوزم. برایم مشکل است خود را منطبق کنم. چیزی نیستم مگر مردمکی که با آهنگ قلب، باز و بسته می شود. حتا وقتی همه چراغ ها خاموش می شوند، وقتی همه می خوابند من بیدارم و دنبال چیزی می گردم. در کمین هر گذر، هر لرزش سنگ، هر کاغذی که تا می شود، هر تکانی از تنفس راهروها. ذهنم نمی تواند توقف کند. در بی خوابی ابدی و غیرقابل علاجی گرفتار شده ام. درست یادم می آید، ونسان به من می گفت چرا شخصیت ها و داستان هایی را اختراع می کنی؟ آیا زندگی خودش کافی نیست؟ او که رویای یک هنر انتزاعی را داشت. هنری که بتواند هر لحظه از زندگی را با پوستی جوان و شفاف در آبی زلال در فضایی ملایم بپوشاند. او که خواب فیلمی را می دید که در آن هر کسی ارباب و نوکر خود باشد. شعری که زمان در آن چون پودری طلایی بدرخشد، مثل خرده های براق داخل سنگ های گرانیت پله های مترو. من نمی دانم هنر چیست، می دانم که تنها عشق شایسته ی ابدی شدن است. هنوز گرمای دستانش را در دستانم حس می کنم. ما دو بچه بودیم، بی ماجرا و سر به زیر. در میان کوچه هایی که به نظر بی انتها می آمدند، بین دبیرستان و مدرسه ی هنرهای زیبا، بین سنت ژرمن و بابیلون راه می رفتیم. فصل ما نباید تمام می شد. در الجزایر جنگ بود اما جنگِ ما نبود. ما به حقوق خودمختاری خلق ها باور داشتیم. او که به من می گفت: « باور کن اگر مجبور بشوم به جنگ بروم، قسم می خورم هرگز دستم را روی ماشه نفشارم.» او که معتقد به دنیایی بود که در آن هر کس دیده شود، و در آن اشباح وجود نداشته باشند. به انتها می رسم. هر روز بیش از روزِ پیش. آیا چیزی از عصر ما باقی خواهد ماند؟ به تو تقدیم می کنم، ونسان، این تصاویر بی معنی و شاید هم پرمعنی را. ما در نگاه مان به کوچه ها، به سایه های این راهروها یگانه شدیم. رنو، که کوس کوس– قالی ها را به نام می شناسد، رنو بر تکه ی اژدها مثل مرادی در بنارس بر پله های منبری نشسته با آبی که همه چیز را به سمت دریا می برد .

به تو تقدیم میکنم، صحنه ی خنده دارِ شاشیدن زنی در راهروهای دانفر را، که کونِ سفیدش مثل ماه بود در شب تاریکی که در زیر زمین جا مانده بود. مرد کوچک اندام مکزیکی ای که در گوشه ای از راهروهای مترو روی دست هایش، روی بازوها و شانه هایش فرفره هایی را می چرخاند. دو زن، یکی سیاه پوست و دیگری سفید پوست که با هم در مقابل در ورودیِ مونپارناس آوازهای مذهبی می خواندند.لتیسیا و برادرانش که می رقصند و به این ترتیب داستان زندگی خودساخته شان را به باد میسپارند. به تو تقدیم می کنم، چیزهای غمگین، تلخ و شیرین، دختر چشم روشن نشسته پشت صندوق، که گاه گاهی شکمش را می مالد چرا که تکه گوشتی را در آن جا کم دارد. زن کارمندِ نشسته بر سکوی قطار، چرا که مترو به خاطر یک نقص فنی، قطع برق، و شاید هم فیوزی سوخته، تأخیر دارد، او به جلو خم شده و برای بغل دستی اش بی مقدمه

زندگی اش را تعریف می کند. نقص فنی مترو زبان او را باز کرده، خاطراتش را خالی می کند، ساکش را خالی می کند، شوهرش او را می زده، به او خیانت کرده و بچه هایش که او را ترک کرده اند و دوست هایی که از او روبرگردانده اند. به تو تقدیم می کنم ونسان، دختر موسیاهم را، که سه تفنگدار برج را به من شناساند. شاید دیگر هرگز نبینمش، می ترسم چنین شود. دیروز صدایش را وقتی با رنو حرف می زد شنیدم. پچپچه می کرد ولی من توانستم صدایش را بشنوم. شاید هم لب خوانی کردم .دوست پسرش برگشته، می خواهد برود روی عرشه ی کشتی در انگلستان کار کند، دختر هم با او خواهد رفت. به رسم خداحافظی برای رنو یک بطری بزرگ شراب با یک ساندویچ آورده بود. آن ها را روی پیاده رو، کنار او بر زمین گذاشت، مثل همیشه، چون نذری. رنو فهمید که دیگر تمام شده، که دیگر او را نخواهد دید. اما فقط گفت: « خب؟ می بینی؟ بهت گفته بودم که برمی کردد.» و بعد از چیز دیگری حرف زده بود، از زندگی اش در کارخانه، از کوس کوس- قالی ها که دیگر وجود خارجی ندارند. آن تکه از پیاده رو که متعلق به اوست، بیش از هر زمانی شبیه سکوی قطاری است، جایی که همه به آن جا می آیند و همه از آن جا می روند.انسان ها همه جا هستند. آن ها روی زمین در رفت و آمدند، در زیر زمین، مثل دود اند. آن ها فاصله ای را که مردان ماشینی و ماشین های شان، مهاجمین و سگ های شان خالی می گذارند پر می کنند. آن ها فرزندان من اند. آن ها را در خود حمل کرده ام، با نفس شان، با آرزوهای شان آمیخته ام. آن ها فرزندان ونسان هستند که از داشتن شان محروم ماندم. ممکن است من دستگاهی بیش نباشم که جعبه ی سیاه حافظه ای مغناطیسی دارد. می توانم موجودات انسانی را اندازه بگیرم. از گرمای شان بسیار چیزها می دانم. من از همان خواسته ها می سوزم. همان عطش ها را دارم، مثل آنان می ترسم. از رویاهای شان تغذیه می کنم. حال دیگر پست مراقبتم را ترک کرده، پایین می روم. می روم بوی گس و آشنای موجودات انسانی را تنفس کنم. زیر زمین، راهروها به سمت راهروهای دیگری گشوده می شوند، در آن جا بی وقفه درهای جدیدی است. راهروها تقسیم می شوند، ریل ها با بردن مسافرها، به سمت مقصدهای جدیدی می روند. این جا، زمان معلق می شود. دیگر ترس از مرگ وجود ندارد. این جا محل عبور عابرین است. می روم که خود را با آنان بیامیزم. با قدم هایی سبک می دوم .بندهای کفشم را مثل کسی که به گاوبازی می رود محکم بسته ام. پیراهن مناسبی انتخاب می کنم. گمان کنم امشب زرد طلایی بپوشم. این رنگی است که با فصلی که شروع شده هماهنگی بیشتری دارد. شالم کرم کم رنگ خواهد بود. به رنگ ماسه ی صحرا. این همان رنگی است که ونسان دوست داشت. او با کلکسیون جاعطری های کوچکش رفت تا برایم از ماسه های آن جا سوغات بیاورد. و من حتا کمی از خاکی که خونش را بلعید با خود دارم. تا لحظاتی دیگر آماده ام. می روم به ونسان ملحق شوم، خود را رها می کنم تا بر بال نگاهش

بروم، مثل حشره ای در شعاع نور. در راهروهای زیرزمینی فرو می روم، می روم تا به اشباحم تنه بسایم. شاید روزی تمام شود. شاید روزی افراد انسانی کاملا و به طرزی معجزه آسا مرئی شوند. رنو، آنیماتا و دختر مو مشکی. دزد کوچولویی که صورتش از سرما سوخته، دختر چشم روشنی که بچه اش را سقط کرده، جیب بری که از واگنی به واگن دیگر می رود. شاید روزی عشق همه جا باشد. روزی که عشق هر لحظه را با پودری براق بپوشاند. شاید که در آن روز تنهایی معنایی نداشته باشد. حالا، پلک هایم را روی هم می گذارم. نفسم را رها می کنم. دست سفید و پرچروکی، لکه دار از صدا، با انگشتانی بلند روی دکمه ای خواهد فشرد که همه پرده ها را فرو خواهد انداخت.

عاشق مرده

گوشت مرده پخته اش اصلا تلخ نیست. طعم گوشت گوسفند قربانی را می دهد که هفت بار روی زغال چرخانده باشی اش. آنقدر خوش مزه است که لذت عاشق شدن پیشش هیچ است.» این را گفتم و رو برگرداندم تا او مرا نبیند. نبیند که من در حال مردن هستم و برایم هیچ فرقی نمی کند که او عاشقم باشد یا نه، بعد از من گوشت تنم را خام می خورد یا کباب شده. برایم هیچ تفاوتی ندارد که او اصلا کیست؟ چرا هست؟ کجاست؟ من که هستم؟ و اصلا چرا هستم؟

گفتم :« یادت می آید روزی که جلوی چشمانم راه میرفتی و بالا و پایین می پریدی و من از شوق پرواز تو لبخندی بر لب داشتم که هیچ گاه قه قهه نشدو من در ماتم یک لبخند بلند دیر زمانی سوختم و تو همیشه قاه قاه به من می خندیدی و من لذت می بردم و حسرت می خوردم که قاه قاه خندیدن تو چرا نصیب من نمی شود؟

تو قاه قاه خندیدی و من اصلا نفهمیدم که چرا با خنده رفتی؟ راستی خنده بود یا گریه؟ یا شاید اصلا هیچ کدام؟

برزخی شده ام تازگی ها. نه می دانم که می مانم و نه می دانم که می‌میرم. اصلا می‌میرم؟ گمان نمی کنم. اما تو مرا به مسلخی بردی که خود قبلا در آن قربانی شده بودی. قربانی نامه های عاشقانه یک دیوانه. دیوانه ای که مرگ را می پرستید و از تو می خواست کمکش کنی که بمیرد. و حالا او به مسلخ تو آمده است تا خودش را بدست خودش بمیراند. یادت هست یک روز گفتم خود خیلی مهم است؟ همین جایش را می گفتم. خود آدم خودش را می کشد. می دانی چه لذتی دارد؟ حداقل از کسی طلبکار نیستی و مهمتر کسی بدهکارت نیست. تازه اگر گوشت لاشه ات را هم کسی گاز بزند برایت دیگر مهم نیست، چون اگر مهم بود که خودت را به مسلخ نمی بردی.

اصلا می‌فهمی من چه می گویم؟ گمان نمی کنم. مثل همیشه که نفهمیدی من چه می گویم. گفتن خیلی ساده است و فهمیدنش کار من تو نیست. راستش خودم هم نمی دانم چه می گویم. که اگر می دانستم حداقل به تو می فهماندم که منظورم چیست. خیلی درد است که آدم حرف خودش را هم نفهمد. آن وقت می شود که من خودم را به مسلخ تو می برم و تو خودت را در سرداب من رها می کنی که شاید زنده بشوی. شاید اما هیچ ندانی که سرداب جای مرده هاست و گوشت قربانی. آب از آن می کشند، اما آبش طعم مرده می دهد. مرده به دست تو که اصلا مهم نبودی و نیستی. من چه کنم که اصلا برایم مهم نیست که تو چه می گویی. اصلا حرفهایت را نمی شنوم. شاید کر شده ام. شاید وقت مردنم است. اما نه، من وقت مردن ندارم، آخر مرده ام. مرده که دیگر مردن ندارد.

هوس کرده ام سری به کوره آدم سوزی بزنم. آن دفعه که رفتم داشتند یک دختر مو بور ۱۸ ساله را می سوزاندند. چه بویی داشت سوختن موهای بلند و بلوندش. دخترزنده بود که موهایش می سوخت. کارگر آدم سوزی می گفت موهایش که بسوزد می میرد. اما من هرچه کردم و منتظر شدم دختر نمرد. موهایش هم سوخت. گوشت تنش هم سوخت. همه جایش سوخت ، اما نمرد. نفس نمی کشید، اما با چشمان دورنگش لبخند می زد. تنها چیزی که نسوخت، چشمانش بود. کارگر می گفت تا چشمانش نسوزد نمی میرد. من هرچه ماندم تا چشمانش هم بسوزد و گوشت کباب شده اش را زیر زبانم بگذارم، اما نسوخت. آخر دفعه قبلش که گوشت کباب شده دختر۱۸ ساله خوردم، خوش مزه بود و این بار هم برای آن رفتم. اما هرچه صبر کردم، چشمانش نسوخت و دختر نمرد. من هم دست از پا درازتر راهی کبابی همان نزدیکی ها شدم تا گوسفند کباب شده بخورم. تو هم بودی به گمانم. یادم هست که اضافه غذایت را من خوردم. اما اصلا کباب گوشت گوسفند به دهانم مزه نکرد. حالا پشیمان که چرا چشمان دورنگ و زیبای دختر را با خودم نیاوردم. اما حالا که فکر می کنم یادم می آید که تو نگذاشتی و گرنه کارگر کوره آدم سوزی می خواست چشمانش را برایم در بیاورد، پول خوبی هم از این کار می گرفت، اما تو نگذاشتی... حالا که دیگر نیستی می خواهم تنها بروم و از کارگر بپرسم چشمان دختر چه شده، شاید هنوز دختر نمرده باشد و در حال سوختن باشد و چشمانش به من بخندندو من آنها را از کاسه در بیاورم و بیایم به تو نشان دهم تا تو حسرت داشتنشان را بخوری. یادم باشد آنجا که رفتم بگویم که مرده برایم بیاورند تا من گوشتش را خام خام بخورم. پختن و کباب شدن نمی خواهد. ویار خام خام خوردن گوشت مرده شده ام. تازه اگر دختر ۱۸ ساله باشد که دیگر خدا را بنده نیستم. از اولش هم نبودم. خدا بنده من بود. اما نه، نبود. اگر بود که من الان در کوره آدم سوزی کار نمی کردم. راستی کمی پول قرض می دهی تا بروم کوره آدم سوزی؟ به کارگر آدم سوزی چند تومانی بدهکارم. آخر همکارم است و نمی توانم در

چشمانش نگاه کنم. خواهشا یک میلیون به من قرض بده ، جبران می کنم. قول می دهم که چند مرده برایت بیاورم تا عاشقشان شوی، هم سوخته می آورم و هم نسوخته. می توانی خام خام بخوری، البته آماده طبخ هستند همه شان. خواهشا فعلا یک میلیون به من قرض بده...

و تو هیچ وقت نخواستی که من گوشت مرده بخورم و خودت می خوردی و از جلوی دست من برمی داشتی. همیشه مجبور بودم که دور از چشم تو مرده خواری کنم. اما در خفا کاری را کردن هم لذت دارد . لذتش بیشتر از عاشق شدن است. راستی عاشق شدی؟ عاشق مرده شدی شنیده ام؟ تو از جان مرده ها چه می خواهی؟ خودت تا حالا مرده ای تا بفهمی آنها چه می کشند؟ و از هر چه عاشق است متنفرند؟تو چرا عاشق می شوی؟ این همه آدم زنده، این همه... اصلا من برای کی حرف می زنم؟ تو هم که خودت مرده ای. پس بدرود تا قیامت. برزخ خوش بگذرد. ما در جهنم زندگی می کنیم، خواستی سری به ما بزن البته هوای اینجا خیلی گرم است، در عوض اما تا بخواهی مرده اینجاهست. اگر سر زدی به چشمان دورنگ دختر موبور نگاهی بکن شاید زنده شوی من که هنوز نشده ام اما قول داده ام که زنده شوم گرچه لذت مردن از همه اینها بهتر است.

کفش

ولفگانگ برشرت

از دور هم می‌دیدند که به سویشان می‌آید، چون جلب‌توجه می‌کرد. چهره کاملاً پیری داشت اما از راه رفتنش می‌شد دید که بیست سال بیشتر ندارد. او با چهره پیرش کنارشان روی نیمکت نشست و بعد آنچه در دست داشت به آنها نشان داد: این ساعت آشپزخانه ما بود. این را گفت و به همه آنهایی که به ردیف روی نیمکت در آفتاب نشسته بودند نگاهی انداخت. "آری، بالاخره پیدایش کردم. تنها چیزی که باقی مانده است".

صفحه گرد بشقاب مانندِ ساعت آشپزخانه را در دست گرفته بود و با انگشت، شماره‌های آبی رنگی را که روی صفحه نقش بسته بود، نوازش می‌کرد.

شرمنده گفت: ساعت بی‌ارزشی است این را می‌دانم و چندان هم زیبا نیست مثل بشقابی است با لعابِ سفیدرنگ اما شماره های آبی رنگش بسیار قشنگ‌اند. عقربه‌ها البته از حلبی‌اند و دیگر نمی‌چرخند. نه، مسلم است که ساعت خراب شده است، اگر چه حالا دیگر کار نمی‌کند. اما شکل ظاهرش تغییری نکرده است. با سر انگشت و با احتیاط دایره‌ای بر گرد صفحه ساعت کشید و آهسته گفت: و تنها همین باقی مانده است. آنهایی که روی نیمکت در آفتاب نشسته بودند به او نگاه نکردند.یکی به کفش‌هایش نگاه کرد و زن به درونِ کالسکه کودک نگریست. بعد یک نفر گفت: یعنی که شما همه چیز را از

دست داده‌اید؟ او شادمانه گفت: بله، فکرش را بکنید، همه چیز را! فقط همین، همین باقی مانده است. و بار دیگر ساعت را سردست بلند کرد، انگار دیگران هنوز آن را ندیده بودند. زن گفت: اما ساعت دیگر کار نمی‌کند نه، نه، کار نمی‌کند خراب است این را خوب می‌دانم اما، از کارش که بگذریم، درست مثل همیشه است: سفید و آبی. و بارِ دیگر ساعت را به آنها نشان داد و با هیجان گفت: هنوز برایتان اصلاً تعریف نکرده‌ام که زیبایی کار در کجاست. زیبایی کار در اینجاست: تصورش را بکنید، سَرِ ساعت دو و نیم از کار افتاده است. درست سر ساعت دو و نیم. تصورش را بکنید!

مرد گفت: قطعاً خانه شما ساعت دو و نیم بمباران شده است و لب زیرینش را جلو کشید. به کرات شنیده‌ام وقتی که بمب فرو می‌افتد، ساعت‌ها از کار می‌مانند. علتش فشار هواست. او به ساعتش نگاهی کرد و با احساس برتری سرش را تکان داد: نه، نه، آقای محترم، شما اشتباه می‌کنید. به بمب ربطی ندارد. شما نباید دائم از بمب حرف بزنید. نه. در ساعت دو ونیم قضیه چیز دیگری است. از قضا نکته در همین جاست. درست سر ساعت دو و نیم از کار افتاده است. نه چهاروربع و نه ساعت هفت. من همیشه درست سرِ ساعت دو و نیم به خانه می‌آمدم. منظورم شب‌هاست. تقریباً همیشه سرِ ساعت دو و نیم. و نکته در همین جاست. او به دیگران نگاه کرد. اما آنها چشم‌هایشان را از او برگردانده بودند. بعد با سر به ساعتش اشاره کرد: طبیعی است که در این موقع گرسنه بودم و همیشه به آشپزخانه می‌رفتم. تقریباً همیشه ساعت دو و نیم بود. و بعد، بعد مادرم می‌آمد. هر چقدر هم در را آهسته باز می‌کردم باز هم آمدن مرا می‌شنید. و موقعی که درونِ آشپزخانه تاریک دنبال خوراکی می‌گشتم، ناگهان چراغ روشن می‌شد و مادرم آنجا ایستاده بود و همیشه با کت پشمی و شالِ قرمزی دور گردنش. پابرهنه. همیشه پابرهنه بود با اینکه کف آشپزخانه ما با کاشی فرش شده بود. و او چشم‌هایش را کاملاً کوچک می‌کرد، چون نور چشم‌هایش را می‌زد. از خواب بیدار شده بود. آخر نیمه‌شب بود. بعد می‌گفت باز این قدر دیروقت. بیش از این چیزی نمی‌گفت فقط باز این قدر دیروقت و بعد برایم شام را گرم می‌کرد و نگاه می‌کرد که من چطور شام می‌خورم. مدام پاهایش را به هم می‌مالید، چون کاشی‌ها خیلی سرد بودند. او هیچ وقت شب‌ها کفش نمی‌پوشید. و آن قدر کنارم می‌نشست تا من سیر می‌شدم. بعد در اتاقم وقتی چراغ را خاموش می‌کردم می‌شنیدم که بشقاب را جمع می‌کرد. هر شب همین جور بود. و همیشه ساعت دو و نیم. برایم کاملاً عادی بود که هر شب ساعت دو و نیم در آشپزخانه غذا درست می‌کرد، آری خیلی عادی هر شب همین کار را می‌کرد. هیچ وقت بیشتر از این چیزی نمی‌گفت باز این قدر دیروقت. او همیشه همین را می‌گفت. و من فکر می‌کردم که این ماجرا همیشه ادامه می‌یابد. برایم کاملاً عادی شده بود. همیشه همین طور بود. لحظه‌ای روی نیمکت سکوت کامل برقرار شد. بعد آهسته گفت: و حالا؟ او به دیگران نگاه کرد، اما آنها به او نگاه نمی‌کردند. بعد آهسته رو

به صفحه گرد سفید و آبی‌رنگ ساعت کرد و گفت: حالا. حالا می‌دانم که آنجا بهشت بود. بهشت واقعی. روی نیمکت سکوت کامل برقرار بود. بعد زن گفت: و خانواده‌تان؟

با شرمساری به او لبخندی زد: آخ، منظورتان پدر و مادرم هستند؟ آری، آنها نیز با خانه از بین رفتند. همه چیز از بین رفت. همه چیز. تصورش را بکنید. همه چیز. با شرمساری به یکایک آنها لبخند زد. اما آنها به او نگاه نمی‌کردند.

بار دیگر، ساعت را سر دست بلند کرد و خندید: فقط همین باقی مانده است و زیبایی کار در اینجاست که درست سر ساعت دو و نیم از کار افتاده است. درست دو و نیم. و بعد دیگر چیزی نگفت. او چهره کاملاً پیری داشت. و مردی که در کنارش نشسته بود به کفش‌هایش نگاه می‌کرد، اما کفش‌هایش را نمی‌دید. او فقط به کلمه بهشت فکر می‌کرد.

اُسَبِل

جویس کَرول اوتِس

برگردان: دنا فرهنگ

بعدازظهر یک روزِ تابستانی بود. صدای تلفن در سکوتِ خانهٔ ویلایی پیچید. میشل یک لحظه صبر کرد و بعد گوشی را برداشت. این اولین نشانهٔ یک اتفاقِ بد بود. پشت تلفن، اُتو بن، پدر زنِ میشل بود. سال‌ها بود که اُتو قبل از یازده‌شب، که پولِ تلفن کمتر می‌شد زنگ نزده بود، حتی وقتی که همسر اُتو، ترزا دربیمارستان بستری شده بود.

نشانه دوم صدای اُتو بود: «میشل؟ سلام! منم اُتو.» اُتو هیجان‌زده و بلندحرف می‌زد. انگار پدری باشد که از فاصله‌ای دور تلفن کرده باشد و مطمئن نباشد که صدایش به میشل می‌رسد. لحنش دوستانه و از سر شوق بود ـ کمترپیش می‌آمد که پای تلفن همچو لحنی داشته باشد. لیزابت دختر اُتو به‌تلفن‌های بی‌موقع پدرت عادت کرده بود. همین که گوشی را برمی‌داشت اُتوشروع به نق زدن می‌کرد، با لحنی خشک و تمسخرآمیز که رگه‌ای عصبی در آن‌بود، و به تقلید از سبکِ فراموش شده بروس که اُتو در اواخر دهه هشتاد به اوارادت داشت. اُتو در هشتاد سالگی بداخلاق و عصبی شده بود، عصبی از دستِ سرطان همسرش، از دست بیماری مزمنِ خودش و از همسایه‌های پرسروصدای‌شان در فارِست هیل ـ بچه‌های شلوغ، سگ‌هایی که دایم پارس‌می‌کردند و از هیاهوی ماشین‌های چمن‌زنی و آشغال روب. عصبی از این که مجبور بود دو ساعت تمام در اتاقی به سردی یخچال برای گرفتن ام.آر.ای دندان روی جگر بگذارد، و عصبی از دست اَهلِ سیاست حتی دسته هایی که خودش پانزده سال پیش، بعد از بازنشسته شدن از شغل دبیری‌اش، برای‌شان رای دست و پا کرده بود. در حقیقت اُتو از سال‌خوردگی‌اش عصبی بود، ولی هیچ کس جرأت به زبان آوردنِ آن را نداشت، نه دخترش و نه البته دامادش.

اما آن شب اُتو عصبی نبود. با لحنی دوستانه و با صدایی بلند از میشل دربارهٔ کارش که طراحی ومعماری بود پرس‌وجو کرد، و دربارهٔ تنها دخترش لیزابت پرسید و دربارهٔ بچه‌های خوش بروروی آن‌ها که بزرگ شده بودند و مستقل از آن‌ها زندگی می‌کردند، نوه‌های اُتو که وقتی بچه بودند دلش برای‌شان می‌رفت. آن قدرروده‌درازی کرد که میشل با اوقات تلخی گفت :

«اُتو، لیزابت رفته بیرون خرید.حدود ساعت هفت برمی‌گرده، می‌خواهی بهش بگویم زنگ بزند؟»

اُتو با صدای بلند خندید. برقِ لب و لوچه پت و پهن و خیس‌اش را می‌شد دید.

ـ حوصله گپ زدن با یه پیرمرد را نداری؟ میشل سعی کرد بخندد. «داریم حرف می‌زنیم دیگر اُتو.»

اُتو با لحن جدی‌تری گفت: میش! دوستِ عزیز، خوب شد که تو گوشی رابرداشتی نه بتی، زیاد نمی‌توانم چیزی بگویم، ولی فکر کنم با تو حرف بزنم بهتره.

«بله؟» میشل جا خورد. در تمام سی سالی که با هم قوم و خویش بودند، یک‌بار هم اُتو او را دوستِ عزیز صدا نکرده بود. حتماً برای ترزا اتفاقی افتاده بود. یعنی مرگ؟ خود اُتو هم سه سال بود که لقوه داشت. البته هنوز وخیم نشده بود، یا شاید هم شده بود؟

میشل یادش آمد که او و لیزابت یک سالی می‌شود که زوج پیر را ندیده بودند و احساس گناه کرد، چون فاصله‌شان از دویست مایل هم کمتر بود. لیزابت‌هر یکشنبه بعداز ظهر به آنها تلفن می‌کرد و امیدوار بود ـ هر چند کمتر از این‌اتفاق می‌افتاد ـ که مادرش گوشی را بردارد، چون پشت تلفن خوش خلق‌تر بود وبا سرخوشی بیشتری حرف می‌زد. اما آخرین باری که به دیدن آن‌ها رفته بودند تِرزا آن‌قدر شکسته شده بود که جا خوردند. پیرزن بی‌چاره بعد از ماهها شیمی‌درمانی پوست و استخوان شده بود و موهایش ریخته بود. از شصت‌سالگی‌اش، که سرشار از سرزندگی و طراوت بود و هیکل توپر و قوی داشت‌چندان وقتی نگذشته بود. اُتو که دست‌هایش دایم می‌لرزید، انگار از اتفاق‌مضحک و دردآوری رنجیده باشد، با حوصله از اسرارآمیز بودن هیأت‌های پزشکی شکایت می‌کرد. از آن ملاقات‌های عذاب‌آور و خسته کننده بود. وقتی که‌به خانه برمی‌گشتند الیزابت مصراع‌هایی از شعر امیلی دیکینسون را زمزمه کرد:«آه زندگی! در گاهِ آغاز در خونِ روان و در گاهِ واپسین درغلتیده به پوچی!»

میشل که دهنش خشک شده بود با صدایی لرزان گفته بود: «خدایا! این‌جورها هم نیست. نه؟»

حالا، ده ماه بعد، اُتو پشت تلفن بود و با لحنی حساب شده انگار خبرفروختن ملکی را می‌داد از تصمیم قطعی خودش و ترزا حرف می‌زد. شمارشِ گلبول‌های سفید ترزا و پیشرفتِ سریعِ بیماری خودش چیزهایی بودند که دیگرنمی‌خواست حرف‌شان را

بزند، چون پرونده این ماجرا برای همیشه بسته شده بود. میشل سعی می‌کرد بفهمد منظورش چیست. همه چیز داشت به سرعت‌اتفاق می‌افتاد. معنی این مزخرفات چه بود؟

اُتو با صدای آرام‌تری حرف می‌زد: ما نمی‌خواستیم به تو و لیزابت بگوییم. مادرش جولای به مونت سینای برگشت. آن‌ها برش گرداندند خانه. ما تصمیم‌مان را گرفته‌ایم. دیگه جای صحبت ندارد. میشل تو می‌فهمی. فقط خواستم خبرت‌کنم و ازت بخواهم که به خواهش ما احترام بگذاری. چه خواهشی؟

ـ آلبوم‌هامون را دوباره نگاه کردیم، همه عکس‌های قدیمی و یادگاری هایی راکه تو این مدت جمع کرده بودیم . چیزهایی را دیدیم که من یکی چهل سال بود سراغ‌شان نرفته بودم. تِرزا هی می‌گفت:«اوَوَه، همه این کارها را ما کرده‌ایم؟ مااین همه عمر کرده‌ایم؟» خیلی عجیب و جالب بوده، اما گورِ باباش، ما خوش‌بخت بوده‌ایم. فهمیدیم که خوش‌بخت بوده‌ایم بدون این که خودمان بدانیم. بایداعتراف کنم که من یکی هیچ احساس خوش‌بختی نمی‌کردم. خیلی سال گذشته.من و تِرزا شصت و دو سال با هم زندگی کرده‌ایم. حتماً فکر می‌کنی که کسل‌کننده است، اما همان‌طور که بوده اگر بهش نگاه کنی هیچم این طور نیست. ترزامی‌گه تا همین حالاش هم اندازه سه بار زندگی کرده‌ایم. مگر نه؟

میشل جریانِ خون را تو سرش احساس می‌کرد، گفت: «ببخشید، این‌تصمیمی که شما گرفته‌اید چیه؟»

اُتو گفت: «خب، من ازت می‌خواهم که به خواهش ما احترام بگذاری میش. فکر کنم می‌فهمی.» من چی را می‌فهمم؟ «مطمئن نبودم که درسته که با الیزابت حرف بزنم یا نه. چه واکنشی نشون می‌ده؟ می‌دانی، وقتی بچه‌ها از خانه می‌زنند بیرون و به دانشگاه می‌روند.» اُتومکث کرد. او آدم باشخصیتی بود و هر قدر هم که از دست لیزابت رنجیده وناراحت می‌شد، یا در گذشته شده بود، کسی نبود که پیشِ میشل شکایت کند. بالحن مطمئن و آرامی ادامه داد: «می‌دانی، خوب ممکنه احساساتی بشود.»

میشل بی‌مقدمه پرسید که او کجاست.

ـ کجا هستم؟

ـ شما تو فارست هیل هستید؟

اُتو مکثی کرد: نه، «نیستم.»

ـ پس کجایید؟

اُتو با خودداری گفت: «تو کلبه.»

ـ کلبه؟ اُسَبِل؟

ـ آره. اُزِبل .

اُتو لحظه‌ای مکث کرد تا تأثیر حرفش کمی از بین برود.

آن‌ها این اسم را مثل هم تلفظ نمی‌کردند. میشل گفت اُسَبِل، که سه سیلاب می‌شد و اُتو می‌گفت اُزِبل، و مثل محلی‌های آن‌جا یک سیلابش را حذف می‌کرد.

اُسَبِل ملکِ خانواده بِن در ادیرنُداکس بود، صدها مایل دور از شهر، تا آن‌جا، در شمالِ اُسَبِل فورک، هفت ساعت با اتومبیل راه بود، که یک ساعتِ آخرِ آن‌جاده کوهستانی و خاکی می‌شد و باریک و مارپیچ. تا جایی که میشل یادش می‌آمد خانواده بِن سال‌ها بود که آن‌جا نرفته بودند. اگر قرار بود درباره آن ملک نظری بدهد ـ که این کار را نمی‌کرد چون مسایل مربوط به پدر و مادر الیزابت رابه عهده خود او گذاشته بود ـ پیشنهاد می‌کرد که ملک را بفروشند، ملکی که درحقیقت کلبه نبود بلکه خانه‌ای بود چوبی که شش اتاق داشت و زمستان‌ها نمی‌شد در آن سر کرد. خانه در زمینی دوازده هکتاری در گوشهٔ دنجی درجنوبِ کوه موریا ساخته شده بود. میشل دلش نمی‌خواست که این ملک روزی به لیزابت برسد. چون آن‌ها نمی‌توانستند چیزی را که زمانی آن‌قدر برای ترزا و اُتواهمیت داشت به‌سادگی بفروشند. اُسَبِل آن قدر دور بود که رفتن به آن جا عملی‌نبود. آن‌ها چنان به زندگی در شهر عادت کرده بودند که وقتی مدتی از آن چیزی که خودشان تمدن می‌نامیدند دور می‌شدند، آرامش‌شان را از دست می‌دادند: آسفالت، روزنامه، مغازه‌های شراب فروشی و امکان رفتن به رستوران‌های خوب. اما در اُسَبِل ساعت‌ها که بروی به کجا می‌رسی؟ به اُسَبِل فورک. سال‌ها پیش وقتی بچه‌ها کوچک بودند، تابستان‌ها برای دیدن پدر و مادر لیزابت به آن‌جامی‌رفتند. ادیر نُداکس انصافاً جای زیبایی بود. صبح‌های زود کوهِ عظیم موریا ازنزدیک مثل یک ماموت که از دلِ رویا سر بیرون آورده باشد به‌خوبی دیده می‌شد، و هوا آن‌قدر تازه و تمیز بود که مثل خنجری در ریه‌ها فرو می‌رفت، وحتی آواز پرندگان از همیشه زیباتر و روشن‌تر شنیده می‌شد، انگار که خبر ازدیگرگون شدن دنیا می‌دهند. اما باز هم لیزابت و میشل می‌خواستند که فوری به شهر برگردند. بعدازظهرها در اتاق خودشان در طبقه دوم، که چشم‌اندازی زیبا روبه جنگل داشت و مثل قایقی روی برگ‌های سبز درخت‌ها شناور بود، با عشق وشور زیادی عشق بازی می‌کردند و زیر گوشِ هم از رؤیاهایی حرف می‌زدند که درهیچ کجای دیگر جز آن جا امکان نداشت درباره‌شان چیزی بگویند. اما باز هم، پس از مدت کوتاهی، دل‌شان می‌خواست که برگردند.

میشل به سختی آبِ دهنش را قورت داد. عادت نداشت که از پدرزنش پرس‌وجو کند، و انگار که یکی از شاگردهای اُتو باشد احساس می‌کرد که از مردی که اورا می‌ستاید واهمه دارد.

ـ اُتو، صبر کن ببینم. تو و تِرزا تو اُسَبِل چه‌کار می‌کنید؟

اُتو فکر کرد و گفت: «داریم سعی می‌کنیم که روی زخم‌هامان مرهم بگذاریم. ما تصمیم‌مان را گرفته‌ایم، فقط برای این تلفن کردم.» اُتو مکثی کرد: «فقط برای‌این که بهت خبر بدهم.»

میشل احساس کرد که کلمات اُتو بیش از اندازه حساب شده است. انگار بالگد زیر شکمش کوبیده باشند. یعنی چه؟ این چه بود می‌شنید؟ اشتباهی پیش‌آمده. من نباید به این تلفن جواب می‌دادم. اُتو داشت می‌گفت که آن‌ها دستِ‌کم سه سالِ تمام برنامه‌ریزی کرده‌اند، از همان وقتی که از بیماریش با خبر شده بود.آن‌ها مشغولِ جمع‌آوری چیزهایی بودند که لازم داشتند؛ آرام بخش‌های قوی ومطمئن ، تصمیم‌شان را با عجله نگرفته بودند که حالا بخواهند تغییرش بدهند، و برای هیچ چیز تأسف نمی‌خوردند. اُتو توضیح داد:

ـ می‌دانی من آدمی هستم که کارهام را رو حساب انجام می‌دهم.

این کاملاً درست بود. هر کسی که اُتو را می‌شناخت این را می‌دانست.

میشل پیش خودش حساب کرد: اُتو چقدر مال و اموال دارد؟ تا جایی که اومی‌دانست در دهه هشتاد مقداری اوراق بهادار خریده و چند ملک هم در لانگ‌آیلند دارد که همه را اجاره داده بود. میشل احساس کرد که دارد وامی‌رود وحالش به هم می‌خورد. همه‌اش را برای ما می‌گذارند، پس برای کی بگذارند؟ ترزا را می‌دید که دارد لبخند می‌زند. مثل آن وقت‌هایی که شامِ مفصلی برای کریسمس می‌پخت و یا جشنِ شکرگزاری برپا می‌کرد و با دست و دل‌بازی به‌نوه‌هایش هدیه‌هایی می‌داد. اُتو داشت می‌گفت:

ـ بهم قول بده میشل، من باید به تو اطمینان کنم.

میشل گفت: «ببین اُتو.» با گیجی مکثی کرد: «ما شماره اون‌جا را داریم؟»

اُتو گفت: «خواهش می‌کنم جوابم را بده.»

میشل صدای خودش را شنید که می‌گفت : «معلومه که می‌توانی بهم‌اطمینان کنی، اُتو، ولی بگو ببینم تلفنِ اون‌جا وصله؟»

اُتو ناامیدش کرد: «نه، ما هیچ وقت این جا تلفن نداشته‌ایم.»

یادش آمد که قبلاً هم سر این موضوع با هم بگومگو داشتند. میشل گفت:

ـ معلومه که شما تو کلبه تلفن لازم دارید. از قضا اون‌جا خیلی هم تلفن‌لازمه.

اُتو زیر لب چیزی گفت که شنیده نشد، اما معنی‌اش مثلِ شانه بالا انداختن‌بود.

میشل فکر کرد که دارد از یک تلفن عمومی توی اُسَبِل زنگ می‌زند. با عجله‌گفت:«ببین گوش کن، ما راه می‌افتیم ما می‌آیم آن‌جا. ترزا حالش خوبه؟»

اُتو جواب داد: «ترزا خوبه. خوبِ خوبه و لازم هم نکرده که شما بیاید.» بعدادامه داد: «او دارد استراحت می‌کند بیرون خانه توی ایوون خوابیده، حالش‌خوبه. آمدن به اُسَبِل اول به فکر او رسید. همیشه این‌جا را دوست داشته.»

میشل با نگرانی گفت: «ولی آخر آن‌جا خیلی دوره.»

اُتو گفت: «خودمان این‌طور خواستیم میشل.»

لابد الان قطع می‌کنه. نمی‌تونه قطع کنه. میشل سعی داشت صحبت را کش‌بدهد. پرسید: «چه‌طوری رفتید آن‌جا؟ چند وقته که آن‌جا هستید؟»

اُتو جواب داد: «از یکشنبه ، دو روز طول کشید تا برسیم. من هنوز می‌تونم رانندگی کنم.» و خندید این موضوع برایش مثل یک زخم کهنه بود. چند سالِ‌پیش چیزی نمانده بود که گواهی‌نامه‌اش را باطل کنند. اما با پارتی‌بازی یک‌پزشک آشنا ترتیبی داده بود که آن را نگه دارد؛ هر چند این کار ممکن بود اشتباهِ مرگ‌آوری باشد، ولی هیچ کس نمی‌توانست این را به او بگوید و گواهی‌نامه و آزادی‌اش را از او بگیرد. هیچ کس نمی‌توانست. میشل گفت که آن‌ها فردا راه‌می‌افتند و خودشان را به آن‌جا می‌رسانند. گفت که صبحِ زود راه می‌افتند. اُتو به‌تندی و با لحنی برخورنده این پیشنهاد را رد کرد.

ـ ما تصمیم خودمان را گرفته‌ایم .هیچ جای بگومگو هم نیست. خوب شد که با تو حرف زدم. تو خودت می‌توانی فکر کنی که چه‌طوری به لیزابت بگویی. یواش‌یواش، هر طور که به نظر خودت بهتر می‌آید، آماده‌اش کن. باشد؟

میشل گفت: «باشد ولی اُتو کاری نکن که ...» تندتند نفس می‌کشید، گیج‌شده بود و نمی‌دانست چه می‌گوید. تنش خیسِ عرق بود؛ انگار ماده مذابی روی سرش ریخته باشند. به تندی گفت:«دوباره زنگ می‌زنی؟ یک شماره بده که مازنگ بزنیم. لیزابت تا نیم ساعت دیگر می‌رسد.»

اُتو گفت: «ترزا احساس می‌کند که بهتره همه چیز را برای لیزابت و توبنویسد. او این جوری راحت‌تره. دیگر از تلفن خوشش نمی‌آید.» میشل گفت: «ولی دستِ کم با لیزابت حرف بزن اُتو. منظورم اینه که باهاش کمی صحبت کن. اصلاً درباره یک چیز دیگر، هرچی که خواستی حرف بزن.می‌دانی، هر موضوعی.»

اُتو گفت: «من ازت خواستم که به خواهش ما احترام بذاری میشل و تو به من‌قول دادی.

میشل فکر کرد: «من؟ کی؟ چه قولی دادم؟ یعنی چه؟»

اُتو داشت می‌گفت: «ما همه چیز را توی خونه مرتب کرده‌ایم. وصیت‌نامه، بیمه‌نامه‌ها و اوراق بهادار، دفترچه‌های بانک و کلیدها همه روی میز هستند. ترزا آن قدر به جگرم نق زد تا رفتم وصیت‌نامه تازه‌ای نوشتم خوب شد این کار راکردم. تا وقتی که آدم وصیت‌نامه‌اش را ننوشته باشد نمی‌فهمد قضیه از چه قراربوده. بعد از هشتاد سالگی آدم توی یک رویا زندگی می‌کند. ولی هر کس می‌تواندختم رؤیاهاش را آن طوری که دوست دارد وربچیند.»

میشل گوش می‌کرد اما از اصلِ موضوع سر در نمی‌آورد. فکرهای درهم وبرهمی در سرش می‌چرخید. انگار دارد با تعداد زیادی کارت، ورق بازی می‌کند.

ـ اُتو حرفت کاملاً درسته. اما شاید بهتر باشد بیشتر راجع به این موضوع‌حرف بزنیم. تو می‌توانی ما را حسابی نصیحت کنی. چرا یک کم صبر نمی‌کنی تاما بیایم دیدن‌تان؟ فردا آفتاب نزده راه می‌افتیم، حتی می‌توانیم همین امشب‌راه بیفتیم .

اُتو حرفش را طوری برید که اگر کسی او را درست نمی‌شناخت می‌گفت که‌لابد چیزی از آداب معاشرت سرش نمی‌شود.

ـ خوب دیگر، شب به خیر. این تلفن یه عالمه برام آب می‌خورد. بچه‌ها ما خیلی دوست‌تان داریم. و تلفن را قطع کرد.

وقتی لیزابت برگشت، انگار اثری از اتفاق بدی را که افتاده بود احساس کرد. میشل روی بالکن پشتی، در تاریک و روشن غروب، تنها نشسته بود. لیوانی جلوش گذاشته بود و آرام نشسته بود.

ـ عزیزم ؟ خبری شده؟

ـ منتظرت بودم.

میشل هیچ‌وقت این‌طور منتظر او نمی‌نشست. همیشه سرش به کاری گرم‌بود. همه‌چیز مثلِ همیشه نبود. لیزابت آمد و گونه‌اش را آرام بوسید [...] صورتش داغ و موهایش به هم ریخته بود و بلوزش خیسِ عرق شده بود. لیزابت که جا خورده بود به لیوانِ میشل اشاره کرد:«بدونِ من شروع کرده‌ای؟»

این هم غیرعادی بود که میشل یک بطر [...] را باز کرده بود. که سال‌ها قبل، آن موقع که او هنوز به خوب و بد بودن [...] خیلی اهمیت می‌داد و اندازه نگه‌نمی‌داشت، از پدر و مادر لیزابت هدیه گرفته بود.

لیزابت با نگرانی پرسید: «کسی تلفن نکرده؟»

ـ نه.

ـ هیچ‌کس؟

ـ هیچ‌کس.

لیزابت نفسِ راحتی کشید. میشل می‌دانست که لیزابت احساس کرده که پدرش تماس گرفته؛ هر چند او معمولاً قبل از ساعت یازده که پولِ تلفن کمترمی‌شد، زنگ نمی‌زد.

میشل گفت: تمام روز هیچ خبری نبود. انگار همه به‌جز ما خانه‌هاشان را ول‌کرده‌اند رفته‌اند.

خانهٔ دو طبقه‌شان از چوب و شیشه ساخته شده بود. میشل خودش آن راطراحی کرده بود و دور تا دور آن درخت‌های غان و کاج و بلوط کاشته بود. چون‌نتوانسته بودند خانهٔ باب میلِ‌شان را پیدا کنند، تصمیم گرفته بودند که خانه‌ای به سلیقه خودشان بسازند. بیست و هفت سال بود که آن‌جا زندگی می‌کردند. درمدتِ طولانی ازدواجِ‌شان میشل یکی دو بار به لیزابت خیانت کرده بود ومی‌دانست که لیزابت هم دستِ کم در فکر و خیال خودش به او وفادار نبوده‌است. ولی زمان گذشته بود، و همان‌طور هم می‌گذشت، درست مثل وقتی که چیزهایی که از سر اتفاق توی کشو افتاده‌اند به هم گره می‌خورند و روزها،هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها در کنار هم همان‌طور می‌مانند. این هم می‌توانست خوشایند باشد و هم گیج کننده؛ مثل رؤیاهایی که موقع خواب واضح و شیرین‌هستند، اما همین که چشم باز می‌کنیم، چیزی از آن‌ها باقی نمی‌ماند و فقط احساسی در ما برمی‌انگیزند؛ هرچند پاره‌ای از رؤیاها، با وجودِ احساسِ خوشایندشان، ما را دچار غم و نگرانی می‌کنند.

لیزابت روی نیمکت فلزی کنارِ میشل نشست؛ نیمکتی که مدت‌ها پیش آن‌را خریده بودند اما تازه رنگش کرده بودند و روکش چرمی آن را عوض کرده‌بودند.

ـ فکر کنم همه رفته‌اند. این‌جا مثلِ اُسَبِل شده.

میشل با تعجب نگاهش کرد: «اُسَبِل؟»

ـ یادت می‌آید، همان جایی که مامان و بابام داشتند.

ـ هنوز هم دارندش؟

«فکر کنم ، نمی‌دانم.» خندید و به طرفِ او خم شد: «می‌ترسم ازشان بپرسم.»

لیوانِ میشل را از دستش گرفت و جرعه‌ای از آن نوشید.

ـ ما این‌جا تنهای تنهاییم. پس به سلامتی تنهایی‌مان.

آسمان هر کجا

دست های ظریف و سفیدش در اغوش مادر کبود می شد و کبود تر... همه نگاه می کردن...هیچ کس حرف نمی زد و مادر زجه! بارون تیز و کج می زد و صورتش روخراش می داد! دخترکم.... دخترکم ... دخترکم....

صف شلوغ بود و قصاب تند و تند گوشت هاشو شقه می کرد و پول می گرفت !روز گرم تابستون و مرد از گرما و شلوغی با خودش و پشه ها و مرد در گیر بود! نوبت او شد ...

.چادرش رو سفت تر گرفت سرش رو پایین انداخت و جلو رفت. مرد داد زد ...چی بدم ابگوشتی؟

زن اروم جوری که فقط خودش شنید گفت:گفته بودید واست استخون کنار می ذارم!مرد حوصله اش سر رفت... داد زد:

چـی؟خودتون گفتید براتون استخون می ذارم که...

ـ هـــه! ابجیمونو! مگه نمی بینی چه خبر و قیامته؟ وقت گیر اوردی؟ تو این هیر و ویر اَزم استخون می خوای؟

بغض گلوشو گرفت...جمعیت ساکت شد...جلو اشکاشو با نفــرین کوچیکی گرفت و گفت:خوب پولشو می دم...مگه مفت خواستم؟

مرد پیری از دور شقیقه هاش میزد!! عصبانی جلو اومد!

چه خبـرته حاجی؟! اگه وزیری چیزی بودی چی کا ر می کردی؟ خوب استــخون می خواد .ــ ندارم...نیست!

ــ اصلا نیم کیلو گوشت بده خودم حساب می کنم!

زن بغضش ترکید... نه اقا! من گدا نیستم...خودش گفت برات می ذارم... و کاسه اشکش خالی شد و زیر نگاه های سنگین راه شو کشید و رفت!

از یک تب و لرز ساده...از یک کم غذایی ساده...از یک نامردی بزرگ! از یک.... حالا دخترکش... تنها یادگارِ مردی که فقط سه سال یاورش بود...کبود می شد و کبود تر! ...!

آتش همیشه به معنی شلیک است؟

سال‌ها بعد، وقتی انگشتش روی ماشه بود، دلش خواست دوباره با زخم‌هایش ور برود و یادش آمد که وقتی اولین زخم بزرگ روی تنش افتاد چه‌قدر دوست‌اش داشت؛ و چطور تنها که می‌شد، با آن زخم ور می‌رفت و کنار آدم‌های دور و برش، جایی زیر پیراهن، پنهان‌اش می‌کرد.

پسر دستش را گرفته بود. مدت‌ها دستش توی دست پسر قد بلند لاغری که ابروهای پرپشتی داشت مانده بود؛ شاید روزها،

هفته‌ها یا ماه‌ها! و وقتی دست‌اش را از دست پسر بیرون کشیده‌بود، اولین زخم بزرگ تنش را روی دستش دیده‌بود.
این همان زخمی بود که همه آن را دیده‌بودند و همه فهمیده‌بودند که پسر قد بلند لاغری که ابروهای پرپشتی دارد دست او را آن‌قدر محکم گرفته و به خودش چسبانده که این‌طور زخم شده‌اند.
بعدها که زخم به مچ دست‌اش رسیده بود، و بعد بالاتر و بالاتر و بالاتر رفته‌بود و زیر آستین پیراهنش گم‌شده بود، دیگر کسی زخم‌هایش را ندید. حالا زخم‌هایش مال خودش بودند. مال خود خودش.
انگشتش را از روی ماشه برداشت، سرش را خاراند، فکر کرد که نمی‌شود همین‌طوری مُرد؛ تصمیم گرفت موهای بلندش را کوتاه کند و دوش هم بگیرد؛ شاید یک حمام حسابی! موهای بلندم را کوتاه‌کردند – تو را که نکشتند؟ کشتند!

تیغ کشیدند برسرم، زخمش کردند؛ و خون، لخته لخته، خشکید روی سرم نمی‌شود خانم! شد، مطمئنم شد، خودم دیدم گردنم را زدند، تنم را، و تمام انگشت‌های کوچکم را؛ و هیکل لاغرم را قطعه‌قطعه کردند و سوزاندند و خاکسترم را حتمن توی سطل زباله، شاید هم توی فاضلاب، ریختند و این‌طور من را کشتند!
می‌خندد، دیوانه‌وار؛ و انگار توی خنده‌هایش سیاه چاله‌های بزرگی، دهان باز می‌کنند که تو را با همه‌ی آن قد بلند لاغر و ابروهای پرپشت سیاهت ببلعند و فرو بکشند! ترس برت می‌دارد. خودت را عقب می‌کشی، هفت‌تیرش را می‌گذارد روی شقیقه‌ات، مطمئنن توی هفت‌تیرش هفت تا گلوله است، شاید هم کم‌تر — بیش‌تر که نمی‌شود – شاید شش تیر، پنج، یا چهار یا اصلن هیچ! می‌توانی جیغ بکشی و او ناگهان بترسد و بازی‌بازی، ماشه را بچکاند و تو بمیری، او دستش می‌لرزد، می‌خندد، ممکن است حتا سکسکه بگیرد؛ و ماشه را بچکاند و تو بمیری برای چیزی که حتا نمی‌شناسی‌اش: تصادف! تصادف؛ و او را بر حسب تصادف توی آن دادگاه تصادفی به خاطر دلایل تصادفی، تصادفن به مرگ محکوم کردند. همین! زنده بودم. همین. با تمام زخم‌هایم و آن زخم بزرگ که دوستش داشتم - چه‌قدر خدا می‌داند - دستم را که گرفت، رها نکرد؛ روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها همین‌طور! یک روز که دستم رها شد، زخم بزرگی روی‌اش افتاده بود؛ همان لحظه افتاد برحسب یک تصادف، تصادف، تصادف، تصادف‌های ساده‌ی زندگی!
و بعد، زخمم از تنم بالا رفت؛ آن‌قدر که دیگر کسی ندیدش. من آن زخم را دوست داشتم. آن پسر را هم با قد بلند لاغر و ابروهای پرپشت‌اش. من را قطعه‌قطعه کردند. من انگشتم روی ماشه بود اما روی شقیقه‌ی او نچکاندمش. او همان مردی بود که می‌توانستم بغلش کنم، من داشتم می‌مردم، حتا به خاطر او.
بله آقا! و بله، و فقط به‌خاطر او نه خانم، نمی‌شود. باور کردنش سخت است، نبود، نیست، هست. چرا مردی؟

پوچی! می‌شود به خاطر خیلی چیزها مرد، اما چیزی که من به خاطرش، آخر می‌دانید، احساس می‌کردم تکه‌تکه دارم می‌پوسم و باد مرا می‌برد! قابل قبول نیست!

هیأت منصفه هم قبول نکرد. مرا بردند، هیچ‌کس برایم دست تکان، تکان، تکا، ت، کا، ت!

می‌توانستی برایش دست تکان بدهی، برگردی و دست‌های زخم‌شده‌ی رهایش را ببینی و برایش دست تکان بدهی. کافی بود تا نرود و آن کار را با خودش نکند. حتا می‌توانستی ببوسی‌اش، بغلش کنی و کاری کنی که انگشتش را از روی ماشه بردارد و تو جیغ نکشیده باشی و آن اتفاق نیفتاده باشد! هیأت منصفه برایت آه کشیدند، راستش را نگفته‌بودی!

موهایش را که خشک‌کرد و لباس‌هایش را که تنش‌کرد، تصمیم دیگری گرفت: که انگشتش را از روی ماشه بردارد، چشم‌هایش را ببندد و برود گم شود! پسر حرف هایش را نشنید، هیچ‌کس نمی‌شنید. شاید این به صلاحشان بود که گاهی خیلی چیزها را نشنیده می‌گرفتند؛ و او گفت، گفت که می‌خواهد، که می‌رود، که حتمن گم می‌شود و پسر قد بلند لاغری که ابروهای پر پشتی داشت آن قدر به اعداد و ارقام وابسته بود که ندانست چه کار می‌کند و داد زد برسر او که از سر تمام اعداد و ارقام پسر زیادی بود. او ترسید، نفهمید چه‌کار می‌کند؛ انگشتش، ماشه‌ی هفت‌تیر، آن گلوله‌های سربی، پسر قد بلند لاغری که ابروهای پرپشتی داشت، هیأت منصفه و همه و همه از فکرش گذشت و ماشه را که فشار داد. احساس سبکی به‌اش دست داد، احساسی که پنج دقیقه قبل از بسته‌شدن نطفه‌اش داشت: ابدن نبودن!

نبودی که به دیدارش بروی، مثل قرارهای همیشه‌گی لای آن ۲۴ عدد. دروغت بالا می‌رفت از رنگ پریده‌ی صورتت، و پایین می آمد در بی‌حسی پاهایت. باید می‌رفتی می‌دیدی که زخم‌هایت روی تن او چه کرده‌اند؛ پشت آن میله‌ها که کسی نبود تا برایش دست تکان بدهد. باید بلند می‌شدی، لباس‌های هر روزه‌ات را می‌پوشیدی، پیراهنی را که او دوست داشت تن ات می‌کردی، به موهایت همان‌طور که او دوست داشت می‌رسیدی، و روبه‌روی هیأت منصفه می‌ایستادی و تا دیر نشده رک و راست همه چیز را می‌گفتی؛ و می‌گفتی که او خودش نمرد، که نمرده، که نباید آن‌جا باشد، که نباید هیأت منصفه آن کار را با او بکند و دست آخر وقتی خسته می‌شدی از این همه تفسیر و تشریح، چشم‌ات را به روی همه چیز می‌بستی و می‌گفتی: «ببخشید آقای قاضی، هفت‌تیر خالی بود وقتی که ماشه چکانده شد!

صبح نبود، شب هم نبود، هوا طوری بود که نمی‌شد فهمید حالا زمان لای کدام‌یک از آن اعداد می‌چرخد. ایستاد، پشت به دیوار، با دست‌های بسته و چشم‌هایی که مردمکشان گشادگشاد خیره مانده بود به جوخه .

شمرد: « یک، دو، سه، چهار، پنج، شش نفر !به‌خاطر یک نفر

در همان لحظه، شش انگشت را روی شش ماشه حس کرد؛ و فکر کرد که چه‌قدر اعداد این‌جا به درد می‌خورند، باید درست روی یک عدد ثابت، در یک لحظه‌ی ثابت، شش ماشه هم‌زمان چکانده می‌شد، نه زودتر نه دیرتر. حتا جزئیات هم مهم بود. خیلی مهم. چشم‌هایش را بست. احساس کرد یکی دارد برایش دست تکان می‌دهد. شاید از جایی دورتر، دور از آن‌جا!

آن‌جا بود که تنها فرمان حاکم فرود آمد، و قبل از این‌که صدای فرمان آتش به گوشش رسیده باشد، شش سرباز قد بلند لاغر که ابروهای پرپشتی داشتند، ماشه‌ها را چکانده بودند.

پسر داشت برایش دست تکان، تکان، تکا، ت، کا، ت!

آتش زردشت

هفت نفر بودیم و در اتاق پذیرایی مجموعه ی خانه های بنیاد نشسته بودیم دور میزی گرد با دو فلاسک چای و پنج شش لیوان و یک ظرف قند و یک زیر سیگاری . سه طرف اتاق شیشه بود و طرف دیگر دست راست طرح باری بود چوبی بی هیچ قفسه بندی پشتش و در وسط دری بود به اتاق تلویزیون و تلفن سکه ای با یک کاناپه و یک قفسه کتاب که بیشتر آثار هاینریش بل بود طرف چپ در هم شومینه بود که از سر شب من و بانویی کنده تویش گذاشته بودیم و بالاخره با خرده چوی و کاغذ روشنش کرده بودیم که حالا داشت خانه می کرد و با شعله ی کوتاه سرخ میان کنده ها می سوخت

ما ، من و بانویی ، که یک هفته بود رسیده بودیم با نقاشی ایرانی و زنش دو سه شب بود که صندلی ها را دور میز و رو به شومینه می چیدیم و شب می آمدیم تا با آتش گرم شویم گرداگردمان آن طرف شیشه ها سیاهی چند درخت پر شکوفه بود بر چمنی که فقط تکه هاییش روشن بود

غیر از ما یک زن نویسنده روس هم بود به اسم ناتاشا و یک زوج آلبانیایی که ما فقط اسم مرد را می دانستیم . اسمش یلوی بود که یکی دو ماهی اینجا بوده تنها و بعد که در آلبانی جنگ داخلی می شود سعی می کند زن و بچه هایش را بیرون بکشد و حالا چند روزی بود که زن و دخترش آمده بودند و امشب اولین باری بود که به جمع ما می پیوستند . همان روز اولی که رسیدند بانویی گفت: این دختر کوچکه شان تا مرا می بیند می رود توی خانه شان

گفتم : از من هم می ترسد تا مرا دید جیغ زنان رفت پشت پدرش قایم شد

دو سه روز طول کشید تا با حضور ما اخت شد فقط انگار آلبانیایی می دانست و حالا دیگر با آن موهای کوتاه پسرانه از صبح تا ظهر و از بعد از ظهر تا شب توی اتاق تلویزیون بود و مثلا به تلفن ها جواب می داد و همه اش هم چند باری می گفت ناین و تلفن را قطع می کرد و ما که به تلفن نزدیکتر بودیم تا صدای زنگ را می شنیدیم می دویدیم تا قبل از قطع تلفن برسیم نمی دانم از کی شاید هم از زن مرد نقاش سیلویا که فرانسوی بود و کمی هم فارسی می دانست شنیدیم در تیرانا بچه ها و مادرشان اغلب مجبور بوده اند درازکش روی زمین بخوابند تا هدف تیرهای آدم های مسلح قرار نگیرند

بانویی لیوان چای به دست می گفت : عصر که آمدم تا اخبار تلویزیون آلمان را ببینم که مثلا از تصویرهاش بفهمم چه خبر است تصویر تظاهرات جلو سفارت آلمان را که نشان دادند آنیسا گفت : تیرانا گفتم : ناین ، ایران ، تهران جیغ زد : ناین تیرانا با مهربانی خم شدم طرفش گفتم : ناین تهران و به خودم اشاره کردم جیغ زد : تیرانا تیرانا ! و دوید بیرون

هنوز فنجان اول چای مان را نخورده بودیم که اول زن یلوی و بعد خودش آمدند و با تعارف سیلویا نشستند یلوی رو به بانویی کرد و گفت : ناین تیرانا و خندید

بانویی گفت : ناین تهران

به به انگلیسی گفت : آمدم که اخبار گوش بدهم . آنیسا هم بود

یلوی شانه بالا انداخت و دست هایش را تکان داد و رو به سیلویا چیزی گفت

سیلویا گفت : انگلیسی نمی فهمد فقط کلمات مشترک را تشخیص می دهد

بانویی به فارسی و رو به سیلویا گفت : شاید ناراحت شده باشند لطفا توضیح بده که چی شده

سیلویا به فارسی شکسته بسته گفت : حال ندارم . می فهمد

یلوی آهنگ ساز بود و غیر از آلبانیایی و روسی آلمانی و فرانسه می دانست و نمی دانم چند زبان دیگر . من و با نویی انگلیسی می دانستیم و مراد چند کلمه ای انگلیسی می فهمید اما فقط فارسی حرف می زد زن یلوی ظاهرا انگلیسی کمی می فهمید یا نمی فهمید و فقط همچنان لبخند می زد ناتاشا کمی انگلیسی می دانست و روسی پس اگر سیلویا و یلوی و بانویی یا من و احتمالا ناتاشا حوصله می کردند می شد فهمید که هر کس چه می گوید اما سیلویا مریض احوال بود شاید هم واقعا مریض بود نمی دانم از کی شنیده بودیم که سینه اش را عمل کرده اند

صدای تلفن که بلند شد ناتاشا بلند شد و دوید به طرف تلفن و به انگلیسی گفت از پاریس است با من کار دارند درست حدس زده بود داشت حرف می زد انگار به روسی ما ساکت نشسته بودیم و به آتش و شاید به سایه ی درخت های پرشکوفه ی آن طرف شیشه ها نگاه می کردیم و به صدای ناتاشا گوش می دادیم که بلند بلند حرف می زد من بلند شدم و برای چهارتامان چای ریختم و به یلوی اشاره کردم که می خواهد یا نه و به انگلیسی گفتم : چای با اشاره ی سر و دست فهماند که نمی خواهد و چیزی هم گفت سیلویا گفت : این ها بیشتر چای کیسه ای می خورند زن یلوی به انگلیسی گفت : بله

برایش ریختم برداشت و بو کرد و حتی لب نزد صدای خنده ی ناتاشا بلند و جیغ مانند می آمد یلوی سری تکان داد و با دست انگار صدا را پس زد از سیلویا پرسیدم : انگار از ناتاشا و شاید همه ی روس ها خوشش نمی آید ؟

سیلویا فقط دو کلمه ای به فرانسه به ییلوی گفت بعد که یلوی جوابش را داد دو پر شالش را که به گرد شانه و بازوهای لاغرش پیچانده بود بیشتر کشید و گفت : یلوی می گوید : صداش و حرکاتش خیلی یعنی زیادی متجاوز هست انگار فقط خودش اینجا هست

زبانه ی آتش حالا بلندتر شده بود و به پوسته ی کنده های گرد تا گردش می رسید چه جانی کنده بودیم تا روشنش کنیم بانویی خرده چوب می ریخت و من فوت می کردم بالاخره هم روزنامه ای را مچاله کردیم و زیر خرده چوب ها و برگ ها گذاشتیم تا خانه کرد وقتی مراد و سیلویا کندهبه دست پیداشان شد ما نشسته بودیم و به آتش نگاه می کردیم که از میانه ی سیاهه برگ ها و روزنامه لرزان لرزان قد می کشید و به گرد خرده چوب ها می پیچید

یلوی چیزی گفت . سیلویا گفت : اخبار ایران را شنیده

مراد گفت : این که خیلی حرف زد

سیلویا با صدای خسته گفت : برای شما ندارد – چه می گویید ؟– هان تازگی .

دانشجو ها و محصل ها رفته اند جلو سفارت آلمان فریاد کرده اند زیاد . راجع به همین دادگاه برلن خواسته اند به سفارت آلمان حمله کنند اما پلیس بوده زنجیر بسته بودند دست به دست پلیس ضد شورش بوده بعد هم رفته اند

ناتاشا آمد می خندید خم شده بود به طرف یلوی و بلند بلند چیزی می گفت و به سر و صورتش اشاره می کرد و به گردنش و به یخه ی پیراهن سفیدش وبه پاهاش و بعد انگار زیر بغل هاش چوب زیر بغل ساخت و باز خندید یلوی نمی

خندید سر به زیر انداخت و با صدای نرم و آهسته اش برای سیلویا توضیح داد سیلویا گفت : می گوید: دوستش قرار هست بیاید جلوش توی ایستگاه از همه چیزش گفته بعد بالاخره یادش آمد چوب زیر بغل دارد

به ناتاشا نگاه کردیم نگاهمان کرد متعجب بود به انگلیسی توضیح داد و باز به سر و صورتش خط بالای لب و به یخه و حتی دامن بلوزش و بالخره شلوارش اشارهکرد و بالاخره شکل دو چوب زیر بغل را ساخت و بلند بلند خندید بانویی و من هم خندیدیم بانویی گفت : ناتاشا می گوید فردا دارد می رود پاریس . بار اولش است که به کسی که به اسما می شناخته زنگ زده که بیاید جلوش ناتاشا از طرف پرسیده چطور بشناسمت ؟ طرف هم گفته : خوب من کلاه به سر دارم خاکستری است سبیل هم دارم کراواتم زرشکی است با خط های آبی کتم هم چهارخانه است شلوار طوسی هم می پوشم بعد هم گفته : اگر دیر رسیدم ناراحت نباش ماه پیش پایم شکسته و هنوز مجبورم با چوب زیر بغل راه بروم مراد و سیلویا و ما دو تا هم خندیدیم زن یلوی فقط لبخند می زد یلوی انگار به آتش نگاه می کرد ناتاشا شکل سبیلی بالای لبش ساخت به انگلیسی گفت : سبیل و با تکان هر دو شانه خندید و بالاخره کنار بانویی نشست این بار یلوی به آلبانیایی حتما برای زنش گفت و به ناتاشا اشاره کرد و بعد به پشت لبش و پیراهنش و بالاخره شکل چوب زیر بغل را ساخت زنش هم خندید بی صدا ناتاشا باز بلند خندید

مراد گفت : از یلوی بپرس این جریان شاه آلبانی دیگر چیست ؟

سیلویا چیزی گفت و یلوی در جواب فقط با انگشت به سرش اشاره کرد و باز به آتش نگاه کرد زنش همچنان لبخند می زد مراد باز گفت : درباره ی این شاهه دقیق ازش بپرس برای من جالب است نکند ما هم باز برگردیم به همان نقطه ی اول لویا پرسید . بعد بالاخره ترجمه کرد : می گوید : ما ، مشکل ما مافیا هست مافیای روسی و ایتالیایی اسلحه دارند همه بعضی ها هم از گرسنگی حمله می کنند چی می گویید ؟ (و با دست چیزی را در هوا مشت کرد) هر چه پیدا بشود کرد گفتم : غارت

بله مرسی غارت می کنند از خانه ها مغازه ها می گوید خالی است

یلوی باز توضیحی داد و بعد از آنیسا اسم برد و به انگلیسی گفت : دختر من و همچنان باز به فرانسوی حرف زد

ناتاشا از او به روسی شاید چیزی پرسید بعد مدتی با هم حرف زدند ناتاشا بلند شده بود و داد می کشید یلوی همچنان نرم و سر به زیر افکنده جواب می داد

سیلویا آهسته گفت : من نمی فهمم که اما گمان دارم سر روسی بودن یا آلبانیایی بودن همین مافیاهاشان حرفشان هست

من پرسیدم : قبلش چی می گفت ؟

یادم نمی آید

داشت از آنیسا اسم می برد

بلبه بله یادم رفت این ها خانواده ی یلوی بیشتر وقت هاشان روی زمین خواب می کرده اند نه خواب نه بیدار بوده اند (به شیشه ی کنارش اشاره کرد) از ترس تیر روی زمین خوابیده می بودند حالا هم آنیسا شب ها خواب می بیند و از تخت می پرد پرت می شود نه خودش می رود روی زمین چه می گویید شما ؟

ناتاشا حالا داشت به انگلیسی شکسته بسته برای بانویی توضیح می داد اول هم عذر خواست که عصبانی شده بانویی ترجمه کرد : می گوید: یلوی بی رحمی می کند ما با هم اغلب دعوامان می شود او همه ی بدبختی هاشان را گردن ما روس ها می اندازد خوب درست است که مافیای روسی هست بیشتر هم همان مأموران امنیتی سابق اند گ.پ.او اعضای عالیرتبه ی دولتی سابق حالا شده اند حامی دار و دسته اراذل همه ی موسسات دولتی را و حتی کارخانجات را همان حاکمان قبلی بین خودشان تقسیم کرده اند آبانی چند قرن زیر سلطه ی ترک های عثمانی بوده آخرین ملت بالکان هم بوده که مستقل شده بعد هم که ما روسها رفتیم کمونیست شان کردیم آن وقت نوبت آلبانی آخرین کشور اروپای شرقی بود که مستقل شد با شورش هم شروع شد حالا همان حاکمان قبل یک شبه شده اند لیبرال و دمکرات مافیای ایتالیا هم آمده جوان های گرسنه هم هستند بیکارند چند نفر که دور هم جمع بشوند و یکی دو خانه غارت کنند می شود یک دار و دسته کادرهای ارتش هم دست به کار شده اند پلیس هم حقوق که نمی گیرند برای همین غارت می کنند می کشند

ناتاشا با یلوی حرف زد یلوی هم چیزی گفت و بالاخره رو به سیلویا کرد و ترجمه کرد سیلویا گفت : یک ماهی هست که با هم چیز می کنند دعوا نه حرف می زدند من این حرف ها را حوصله ی ترجمه ندارم هر جا مثل هر جا می باشد مثل یوگوسلاوی سابق جنگ است می کشند به زنها ... خودتان می فهمید انقلاب کرده اید

گفتم : در انقلاب ایران این حرف ها نبود هیچ کس به زنی تجاوز نکرد جایی را غارت نکردند

سیلویا گفت : شیشه ی بانک ها را می شکستند یک سینما را با همه هر کس که بود توش آتش انداختند من خودم بودم ایران به صورت زن ها اسید پاشیدند

بانویی گفت : این ها استثنا بود مردم به جایی برای غارت حمله نمی کردند شیشه ی بانک ها را شکستند اما حتی یک مورد هم نشنیدیم که کسی پولی بردارد

سیلویا گفت : کتاب های یکی از همین طاغوت ها – مراد بوده دیده – ریخته بودند توی استخر کتاب ها بیشتر کتابهای خطی بوده همه جا شبیه هم هستند

بانویی گونه هاش گل انداخته بود و حالا داشت با دست راست چنگ در موهای کوتاه کرده اش می کشید

به انگلیسی برای ناتاشا توضیح دادم که چطور بود از تجربه هام می گفتم یک ستون دو ریالی که توی اتاق تلفن دیده بودم یا زنی بچه به بغل که سبد میوه به دست جلو در خانه شان ایستاده بود و به هر کس که می گذشت تعارف می کرد از مردی هم گفتم که کاسه به یک دست و شلنگ به دست دیگر به راهپیمایان آب می داد این را هم تعریف کرددم که بچه های محل پیت نفت مرا گرفتند و تا دم در خانه مان آوردند شب ها هم چوب به دست سر کوچه پاس می دادند آخرش هم از موتور سواری گفتم که اسلحه به دست دیدمش اولین آدم غیر ارتشی که اسلحه به دست دیدم و از شادی هورا کشیدم گفتم : همان وقت فهمیدم که حالا دیگر نوبتماست

ناتاشا پرسید : حالا که فکر نمی کنی نوبت شماها بوده ؟

گفتم : همین طوری فکر کردم که دیگر مردم دست خالی نیستند

ناتاشا به انگلیسی گفت : آقای یلوی فکر می کند هر وقت خون و خونریزی باشد برنده کسی است که می تواند بکشد اما من فکرمی کنم

بعد خطاب به یلوی و زنش شاید به روسی چیزهایی گفت بعد یلوی همان طور آرام و یکنواخت جوابی داد که نفهمیدیم تا بالاخره سیلویا با آن صدای تیز و حرکات دست گفت و گفتو باز یلوی گفت سیلویا گفت : باز – چی می گویید ؟ – مثل سگ و گربه به هم پریده اند بعد هم به فرانسوی چیزهایی گفت

مراد آهسته از سیلویا پرسید : چی داشتی می گفتی ؟ همان چیزهایی که اوایل انقلاب دیدیم

مراد به فارسی گفت : سیلویا اشتباه می کند آن وقایع را از دید یک خارجی می دید هر خشونت جزیی می ترساندش وقتی توی یک راهپیمایی راهش نداده بودند گریه کنان برگشت خانه بعد از تظاهرات زن ها در اعتراض به شعار « یا روسری یا توسری » دیگر نماند بانویی اول برای ناتاشا ترجمه کرد بعد ناتاشا برای یلوی بعد هم به فارسی گفت : به سر خود من هم آمد کاپشنی داشتم که کلاه سر خود بود

سیلویا گفت : کلاه چی ؟

کلاه داشت برای مثلا برف یا سرما

سیلویا گفت : خوب بعدش چی ؟ بفرمایید

هیچی زنی بود که پشت سر من می آمد اولش خواهش کرد که سرم را بپوشانم چون نامحذم هست خودش هم کمکم کرد و کلاه را سرم کشید کمی که رفتم سر و گردنم عرق کرد و من کلاه را انداختم پشت سرم این بار زن بی آنکه حرفی بزند به سرم کشید باز من انداختم و چیزی هم بهش گفتم لبخند می زد و با چشم و ابرو مردهای طرف پیاده رو را نشان داد من یکی دو صف جلوتر رفتم و کلاه را پس زدم باز کسی به زور سرم کشید خودش بود فقط چشم هایش پیدا بود و باز به پیاده رو اشاره کرد این بار من کلاه را پشت سرم زیر لبه ی کاپشن فرو کردم و زیپش را تا زیر گلو کشیدم بالا چند قدم که جلوتر رفتم کفلم آتش گرفت به پشت سرم مگاه کردم یکی دو دختر چارقد به سر پشت سرم بودند و کنارم هم زنهای چادری فقط یک چشمشان پیدا بود باز جلوتر رفتم و باز تنم سوخت نمی شد ادامه داد از صف بیرون آمدم اما فرداش باز فکر کردم اتفاقی بوده هر روز اتفاقی می افتاد و ما باز فکر می کردیم اتفاقی است یا ساواکی ها هستند که سنگ می پرانند

بعد به انگلیسی شروع کرد تا برای ناتاشا ترجمه کند گوش نمی داد با یلوی داشت حرف میزد و حالا دیگر یلوی هم داد می کشید و انگشت اشاره ی دست راستش را رو به ناتاشا تکان تکان می داد

سیلویا گفت : باز دعواشان شد

و به فرانسوی به یلوی چیزی گفت یلوی دستی به صورتش کشید و به دو انگشت چشم هاش را مالید بعد سیگاری روشن کرد زیر لب داشت با زنش حتما به آلبانیایی حرف می زد

زبانه ی باریک آتش حالا رسیده بود به سر کنده ها از بدنه ی کنده ها هم زبانه می کشید و آن پایین دیگر نه سیاهه ی خرده چوبی بود و نه پوسته پوسته های سیاه کاغذ سوخته که رنگ های سرخ و صورتی در هم می رفت و به کناره های گاهی آبی ختم یم شد زبانه های باریک و بلند آبی

یلوی خطاب به ما من و بانویی حرف می زد سیلویا گفت : معذرت خواست می گوید یکی از آهنگهای زمان انور خوجه مال من هست عضو حزب بوده و عضو اتحادیه ی نویسندگان و هنرمندان بعدش می گفت یک آهنگ ساختم قشنگ خیل خیلی زیبا نمی دانم چی باید گفت نگذاشتند پخش بشود

مراد گفت : ممنوع

بله ممنوع می گردد اما آن آهنگ که همیشه پخش می شود از رادیو نه می شده بدون نام آهنگ سازش یلوی باز هم گفت یادم نیست مهم نیست همه جا یک جور هست شما هم دارید مانندهاش توی این دنیا زیاد هست ناتاشا به انگلیسی گفت : من به یلوی می گویم چرا همه اش را از چشم روس ها می بیند ؟ همین بلا هم سر ما آمد مقامات ما هم یک شبه صاحب میلیون ها ثروت شدند صاحب ملک و املاک و ویلا مافیاه هم هست قاچاق هم هست گاهی سیگارشان را با دلار آتش می زنند آن وقت زن ها دخترهای جوان می روند به دوبی یک هفته دو هفته و بعد بر می گردند با غذا با پول تا خانواده شان از گرسنگی نمیرند

به مراد آهسته گفتم : ما را بگو که جوانی مان را برای رسیدن به چه آرمانی تلف کردیم

ناتاشا از بانویی پرسید : شوهرت چه گفت ؟

بانویی به انگلیسی گفت : این ها یعنی راستش همه ی ما برای یک کتاب حتی یک جزوه ی چند صفحه ای ترجمه از روسی گاهی سال ها زندان رفته ایم که مثلا برسیم به شما کشور ما بشود لهشت باکو بهشت لنینگراد حالا ....ـ دیگر گوش نمی دادم به ناتاشا هم که انگار داشت در جواب چیزی می گفت گوش ندادم خوشه خوشه های شعله ها کوتاه و بلند جمع شده بودند و زبانه ی بلند و باریک رو به دهانه ی ناپیدای لوله ی شومینه گر می کشید با اشاره به آتش به فارسی بلند گفتم : آتش زردشت

بانویی به انگلیسی گفت : آتش زردشت

یلوی خندید و به زنش چیزی گفت که زردشت اش را فهمیدم

سیلویا گفت : زردشت بله آتش قبله بوده نه ؟

هیچ کدام حرفی نزدیک که به آتش نگاهمی کردیم به زبانه ی بلند و رنگ در رنگ و شاید به سینه ی آتش که سرخ بود و گرم و دیگر حتی یک لکه ی سیاه هم در کانونش نبود

اطلسی‌های آن سال‌ها

نویسنده: محمد عقیلی

ـ مهتاب بابا اونوریا رو هم آب بده.

ـ دادەم.

ـ پاشون خشکه.

ـ آفتاب زده، به همه‌شون آب داده‌م.

ـ دوباره بده، نباید آبشون خشک بشه.

ـ ولی زیادیشون میشه بابا، خراب میشن.

باغچه ی آن طرف را همین چند دقیقه ی پیش آب داده بود. خاک تشنه آب را در خود کشیده بود و آفتاب هم خاک را خشکانده بود، اما سرحال بودند، ایستاده بودند و رنگ های سرخ و سفید و بنفش و صورتی شان تمام باغچه را پرکرده بود. مهتاب آخرین قطره های آب را روی اطلسی ها خالی کرد و آب پاش را در سایه ی کم جانی که جلو طارمی پهن شده بود کنار بوته ی گل کاغذی گذاشت.

اطلسی های رنگارنگ که بر گلبرگ هایشان قطره های روشن آب برق می زد، در باغچه های دوطرف حیاط در وزش نسیمی که ازسوی دریا می آمد و در گریزش از داغی آفتاب به خنکی طارمی پناه می برد، می رقصیدند. بوی خوش اطلسی ها با نسیم به طارمی می رفت و یا خاکستری روشن سایه که بر تن دیوارها و ستون های سفید می نشست، می آمیخت. آقای گل پرور روی صندلی حصیری اش در طارمی نشسته بود و بادبزن برقی قدیمی و کهنه ای که روی میز کنار یخچال بود با چرخش پرصدای پره هایش او را خنک می کرد. طارمی غرق در سایه بود. گل پرور به ساعتش نگاه کرد. دستی به موهای سفید و نازکش کشید و دوباره رو به حیاط به درخانه خیره ماند. اگر در گشوده شود و خندانی آن نگاه در خانه بریزد، اگر در گشوده شود و فریادسرخوشانه ای تن گرم هوا را بلرزاند، اگر در گشوده شود و آن چشم ها ....

مهتاب شیرآب وسط حیاط را بازکرد و وقتی که آب از داغی افتاد پای خود را زیر آن گرفت. آب گرم از روی ساق پای سفیدش گذشت به انگشت ها رسید و از آنجا مثل آبشاری ریخت روی کفی سیمانی چهارگوش زیر شیر آب و روان شد در جوی باریکی که از حیاط می گذشت تا به در خانه می رسید و از زیر آن در کوچه رها می شد. اگر پدر در طارمی بر صندلی حصیری اش ننشسته بود و درانتظار نیک روش چشم به آن سو ندوخته بود و اگر قرارنبود که نیک روش مثل هرروز در این ساعت بعدازظهر به در بکوبد و پا به خانه بگذارد، می توانست بر پاشویه بنشیند و خود را به زیرشیر آب بکشد و با خنکی آب، داغی آفتاب را از تن بشوید. مهتاب پاها را شست، آبی به صورت زد، شیرآب را بست، به پدر که همچنان منتظر چشم به در دوخته بود نگاهی انداخت و به اتاق خود در انتهای طارمی رفت.

درسوی دیگر طارمی اتاق گل پرور بود. اتاق بادگیربزرگی که لوله های بادگیرش را سال ها بود که بسته بودند چرا که زیبا دوست می داشت تن به خنکی بادکولر بدهد تا به نسیم نیمه گرم مرطوب از دریاگریخته ای. و سال ها بود که اتاق بادگیر از آفتاب و نسیم تهی شده بود، از همان روزها که زیبا به این خانه آمد. اولین بار زیبا را در باشگاه کارمندان گمرک دید. در آن شب گرم شرجی زده ی ساکت کسالت آور در حیاط سنگ ریزی شده ی باشگاه درمیان گل های اطلسی و بوته های گل کاغذی و بوی گل ابریشم که از خیابان می آمد و برحیاط فرومی بارید، که هوا چسپنده و سنگین بود و گویی ابر، گویی باران بالای سر ایستاده بود و منتظر تا ببارد، که او پشت میزی با رومیزی خیس نشسته بود و در نور پریده ای که لامپ های آویخته در حیاط به سختی از هوای خیس عبور می دادند او را دید. دو چشم روشن شفاف که به درون آمد. آمد تا بسوزاند و سوزاند.

چهل سال بیشتر بود که گل پرور این خانه را داشت. بعد از چهارسال که به بندر منتقل شد این خانه را خرید. چند ماه قبل از ازدواجش و وقتی که فهمید اگر صاحب خانه ای باشد امکان موافقت پدر زیبا خیلی بیشتر می شود، شاید برای این که جاگیرتر شود ریشه پیداکند خانه مانع از رفتن او شود و او نتواند دختر آنها را بردارد و به غربت ببرد به شهری دیگر میان غریبه ها.آقای مرادی این را به او گفته بود که کارمند قدیمی گمرک بود و پدر زیبا را خوب می شناخت.خواستگاری را هم او برایش رفت.

گل پرور به ساعتش نگاه کرد. از چهار گذشته بود. سایه توی حیاط پهن ترشده بود و داشت می افتاد روی اطلسی های باغچه ی آن طرف. از فلاسکی که مهتاب چای زده بود و با دو استکان و نعلبکی گذاشته بود روی میز کنار جعبه ی تخته نرد، یک چای ریخت. یک قاشق شکر در آن ریخت و هم زد. نگاهش به در خانه بود. در خانه را نمی بستند. عصرها وقتی که مهتاب به اطلسی ها آب می داد چفت در را بازمی کرد و دو لنگه ی در را روی هم می انداخت تا نیک روش پشت در نماند. نیک روش عصایش را به در می کوبید، آن را بازمی کرد و به داخل می آمد. خیس از عرق و عصازنان و لنگان از کنار دو باغچه ی اطلسی می گذشت، به طارمی می رسید، دست به ستون می گرفت و با تکیه به عصا از سکو بالامی آمد، خودش را می انداخت روی صندلی حصیری، نفس بلندی می کشید، از پشت شیشه ی ته استکانی عینکش به گل پرور نگاه می کرد، لبخند می زد و می گفت « چطوری جوون؟». و این کار هرروزشان بود. در طارمی چایشان را می خوردند، سیگارشان را می کشیدند و وقتی که آفتاب در گریزش از سایه ای که به دنبالش بود اطلسی ها را رهامی کرد و از حیاط می گذشت و خودش را میانداخت روی دیوار روبه رو، میز و صندلی ها را می آوردندبیرون می گذاشتند میان دو باغچه و می

نشستند به تخته بازی کردن. مهتاب هم می آمد و با آب پاش آب بر تن خشک و تشنه ی زمین می پاشید. دانه های آب که چون باران بر خاک می نشست می ترکید و خاک را به هوا بلندمی کرد. روی خیسی زمین غباری سنگین و خسته شناور می شد و بوی خاک و بوی اطلسی ها که آب بر گل برگ های مخملی شان باریده بود تمام حیاط را پرمی کرد.

مهتاب از در اتاقش که بازبود به پدرش نگاه کرد که کبریت کشید و همان طور که نگاهش به در خانه بود سیگاری را که به لب داشت روشن کرد. مهتاب به خودش در آینه نگاه کرد. به چین های ریز پای چشم هایش، به چند تار سفید مو، به پوست شل شده ی صورت و به ابروهای پرپشتی که دیگر سال ها بود دست هیچ مشاطه ای به آنها نرسیده بود. مهتاب کشو را بازکرد و قاب عکس را بیرون آورد. هفده سال پیش عادل او را به عکاسی هاشمی برد، زیر نور چراغ ها جلو دوربین ایستادند کنار یک دیگر و هاشمی عکسشان را گرفت. بیست و یک سال داشت و دل سپرده ی عادل بود. عادل مردانه ایستاده است و با لبخندی به او نگاه می کند. چه آسان به این لبخند و به این نگاه عاشق شده بود. نه، بعد از این همه سال دیگر کینه ای نداشت. پذیرفته بود، همچنان که پدرش پذیرفته بود و این سال ها را با زخم چرکین قلبش به سرآورده بود. قاب را در کشو گذاشت و آن را بست. پدرش هنوز سیگار می کشید و نیک روش هنوز نیامده بود. نگاهی به حیاط انداخت که سایه چون فرشی سرتاسرش پهن بود. باید حیاط را آب پاشی می کرد برای خنک کردن تن زمین و پراکندن بوی خیس خاک که از بچگی دوست داشت از همان وقت که عصرها پدرش حیاط را آب پاشی می کرد و به اطلسی ها آب می داد و مادرش می گفت از بوی خاک بدش می آید و به اتاق می رفت و در را به روی خود می بست. مهتاب به حیاط رفت. آب پاش را گذاشت زیر شیرآب و آن را بازکرد. پدرش چروکیده و درخودفرورفته به در خانه خیره مانده بود. چرا نیک روش نیامده است؟ روزهای دیگر دراین ساعت حیاط پربود از صدای فریاد و خنده ی آنها. دو پسربچه که با موهای سفید به سروکول هم می پریدند و و در عرصه ی نبرد تاس ها و مهره ها برای هم شاخ و شانه می کشیدند. مهتاب شروع کرد به آب پاشی حیاط. بارانی بر گرمای خاک. غباری در پرواز به سوی قطره های روشن آب. تاول هایی بر تن زمین و بوی فرونشستن عطش خاک.

گل پرور سیگارش را در زیرسیگاری روی میز خاموش کرد. نگاهی به مهره های سفید و قهوه ای و تاس هایی که به انتظار مانده بودند انداخت و باز به درخانه چشم دوخت. صدای ریزش آب بر غبار نرم خاک را می شنید. تصویر هر روز تکرارشونده ی مهتاب را که آب بر داغی حیاط می پاشید می دید و خاکستری سایه را، بوی نم خاک را و بوی اطلسی ها را، اما همه چون طرحی چون خیالی. می دید اما نمی دید. می شنید اما نمی شنید. هرچه بود دری بود که باید گشوده می شد و مردی بود که خیس و خسته به درون می آمد. سایه خود را از دیوار بالا می کشید. بوی نم خاک و بوی اطلسی ها حیاط را پرکرده

بود. مهتاب آب پاش را گوشه ی حیاط گذاشت و به پدر نگاه کرد. هر روز بعد از آب پاشی حیاط با گرمک هایی که توی یخچال حسابی خنک شده بودند برایشان فالوده درست می کرد. بازی شان را رهامی کردند تا فالوده بخورند و چه تعریفی می کردند و نیک روش با چه اشتهایی می خورد و چه مزه ای از دهنش می گرفت. پدر فرورفته در صندلی اش و بی حرکت به در چشم دوخته بود. مهتاب می دانست که در فکر او چه می گذرد. دلش یرایش می سوخت. لحظه ای ماند. به تاول هایی از خاک که روی پاهایش درست شده بود نگاه کرد. شاید برایش مهمان رسیده است. شاید پسرش برگشته است. شاید کاری پیش آمده، جایی رفته و یا شاید هم حالش بدشده است. اما می توانست سلمان را بفرستد و خبربدهد. ولی شاید سلمان خانه نبوده است. آن روز هم همین انتظاربود. اما آن روز هم او و هم پدر هفده سال جوان تر بودند و تابستان نبود و عصری خاکستری پر از بوی نم خاک نبود و اطلسی ها رنگین و مخملی باغچه را پرنکرده بودند. شب سیاه و سردی بود. زمستان بود و استخوان های آنها از سوزی غریب می سوخت. هفده سال پیش که عشق در درونش چون درختی شاخ و برگ گسترانده بود، که از عشق جوان تر شده بود، زیباتر، جسورتر و معصوم تر شده بود. نه، آن نه انتظار که نفس برنیامدن، گسیختن رگ ها ازهم، ازگردش افتادن خون و درد، درد، درد بود، دردی بزرگ تر از همه ی بودن. شیرآب را بازکرد و پاها را همچنان که در دمپایی بود زیر آن گرفت. آب نیم گرم تاول های خاک را شست و در جوی سیمانی به سوی در روانه ساخت. شاید تا وقتی که از زیر در می گذشت و در کوچه و میان بوته های خار که چون گل ها در باغچه ای در دوسوی کوچه گسترده بودند رها می شد، ضربه ای به در می خورد، در گشوده می شد و عینک ته استکانی او برق می زد. آب خنک تر شد. مهتاب پای دیگرش را زیرآب گرفت، اما دیگر به عبور آب در جوی وسط حیاط نگاه نکرد. به پدر نگاه کرد و پدر که چشم به او داشت رو برگرداند و باز به در خیره شد. شاید پدر نیز به انتظار هولناک آن شب می اندیشید. مهتاب شیرآب را بست و به طارمی رفت. گرمک را از یخچال بیرون آورد. کرکی از سرما بر پوست زردش بود که کف دست گرگرفته اش را خنک کرد. کارد را برسینه ی گرمک نهاد و فروکرد و اندیشید که اگر آن شب آن دو را بازمی آوردند کارد را در دل عادل فرو می کرد یا آن دیگری و پس از هفده سال هنوز نمی دانست و با آن که دیگر هردوی آنها را بخشیده بود اما این تصویر فروشدن کارد در سینه ی عادل و آن دیگری هربار می آمد بی آن که کم رنگی بگیرد. گرمک را دونیمه کرد. دانه هایش را در سطل زیرمیز خالی کرد و با چنگال شیارهایی در تنش نشاند و بعد در پیاله ای ریخت، کمی شکر بر آن پاشید و با قاشقی برای پدر برد. گل پرور پیاله را گرفت. خنک بود. صدای دهن مزه و به به گفتن نیک روش را شنید. به او نگاه کرد اما او را بر صندلی ندید. صندلی خالی بود و حالا مهتاب می خواست بر آن بنشیند. سایه ی گسترده بر حیاط پررنگ تر شده و دیگر نشانی از

آفتاب بر دیوار نمانده بود. داشت شب می شد. حالا بوی اطلسی ها را می شنید و آنها را می دید که رنگ و وارنگ در باغچه پراکنده اند. نیک روش بلندمی شد می رفت کنار باغچه می نشست، اطلسی ها را بومی کرد، یکی از سفیدهایش را می چید و برمی گشت. در طارمی چراغ را روشن می کرد و می گفت « چراغو روشن میکنم که اطلسی هارو بهتر ببینی جوون» و هردو می خندیدند، تاس می ریختند و مهره برسینه ی تخته می کوبیدند. گل پرور دیگر در را خوب نمی دید. شب فاصله ی میان و او و در را با تاریکی پرکرده بود. تاریکی. سردش شد. نمی خواست فکرکند اما نمی توانست، دست خودش نبود با تاریکی می آمد. مثل این بود که درون تاریکی ست و خودش را روی او می اندازد. در همین طارمی بود که تمام شب را درانتظار شنیدن صدای در راه رفت و راه رفت. با هرصدای پایی و هر صدای نامفهومی در کوچه، گشوده شدن در را می دید و به درون آمدن آنها را. آیا لبخندزنان می آمدند یا شرمسار و گریان یا کنک خورده و مجروح و یا سرفراز از وقاحت چندش آورشان؟ هنوز هم نمی توانست تصویری بیابد. آن شب هم نتوانست. آن شب که انتظار ابدی شد، تصاویر در تصور ماندند، دری گشوده نشد و کسی نه خندان و نه گریان به درون نیامد. هفده سال پیش. چه انتظار دردناک و سرد و سیاهی. به مهتاب نگاه کرد که چشم به او داشت و درفکربود. آیا او هم به آن شب تیره ی سرد می اندیشید؟

مهتاب تاس ها را برداشت. بزرگ و خنک با گوشه ها و خط های تراش خورده و صاف با نقطه های سیاه درشت. چندبار و چندسال او این تاس ها را براین میدان چوبی ریخته بود و مهره ها را چون اسب هایی خانه به خانه پیش رانده بود. در آن زمستان کسالت بار تاریک، او و پدر چون مهره ها سرگردان این میدان و در میدانی دیگر عادل و ... چرا ندیده بود؟ چرا ندانسته بود؟ چرا معنای آن نگاه ها و لبخندها را درنیافته بود؟ مگر باید درمی یافت؟ مگر می توانست معنایی درمیان باشد؟ مگر آن دیگری ... و چرا پدر این همه را ندیده بود و درنیافته بود؟ گل پرور برخاست. کوتاه و لاغر و لرزان و پیر به سوی در خانه رفت.

مهتاب نگاهش کرد و دلش سوخت برای او و برای خودش. گل پرور در را که دولنگه اش برهم بود بازکرد و نگاهی به کوچه انداخت. شب در کوچه راه می رفت و دیوارها را سیاه می کرد. صدای گل پرور در کوچه رها شد. ـ عنایت...

شب موج برداشت، شکافته شد و صدا ازمیانش گذشت. گل پرور گوش داد. پاسخی نشنید. می دانست بیهوده است اما فکرکرده بود شاید جایی در کوچه مانده باشد. در را روی هم گذاشت. به کنار باغچه آمد و گلی چید، یک اطلسی بنفش همان رنگی که زیبا دوست داشت، که عصرهای همه ی تابستان ها وقتی که از بوی پاشیدن آب بر داغی تن خاک به بادگیر آن سوی طارمی می گریخت، گل پرور برایش می برد اما او باخشم پرپرش می کرد. گل پرور چراغ طارمی را روشن

کرد. صدای نیک روش را شنید « برای این که اطلسی هارو بهترببینی جوون ». روی صندلی اش نشست. ـ فالودهت گرم میشه بابا.

میل نداشت. چیزی راه گلویش را بسته بود. گل را به مهتاب داد و مهتاب تاس ها را روی تخته ریخت. جفت دو. گل پرور تاس ها را برداشت. مهتاب گل اطلسی بنفش را بویید. گل پرور تاس ها را ریخت. جفت دو. دو این سو و دو آن سو. محکومیتی که تاس ها نیز نشان می دادند. او و مهتاب این سو کنار اطلسی ها، درکنار رنگینی و بوی تابستانی شان و آن دو، زیبا و آن دیگری در آن سو درجایی دور از اطلسی ها. و زیبا چه دشمنی ی با اطلسی ها داشت و چه شبیخونی می زد هربار به سرزمین شان.

مهتاب برخاست. گل را در جادکمه ی پیراهن پدر فروکرد و چون مدالی بر سینه اش نشاند. – میرم ببینم چرا نیومد.

– گل پرور با مهربانی دست او را فشرد. مهتاب به کنار باغچه رفت تا چند شاخه گل برای نیک روش بچیند. گل پرور به بازگشت مهتاب اندیشید که خندان می آید و می گوید که مهمانی غریب برای او رسیده بود و سلمان هم نبود تا پیغام بیاورد و اندیشید که اگر می توانست وجود تلفن و صدای کریه زنگ آن را تاب بیاورد دیگر کسی را به زحمت نمی انداخت و آسان از همه باخبرمی شد، اما نمی توانست. هفده سال بود که نتوانسته بود. از آن روز، در فردای آن شب سیاه سرد سخت که صدای هرزه ی زیبا را غرق در لذتی فاسد از جایی دور به گوش او رساند و او تلفن را چون صدای زیبا، چون سر او، چون تن او به دیوار کوبید و متلاشی کرد دیگر نتوانست دیگر نخواست که صدای لرزان زیبا را چه از لذتی رخوتناک و چه از شرمی هراسناک و با عجز و لابه ای برای بخشش و بازگشت بشنود. زیبا در قلب او مرده و در همان جا به خاک سپرده شده بود. در خانه ناگهان چون دهان سیاه شب گشوده شد و سلمان به درون پرتاب شد.دردناک میگریست و تاب آن همه بغض را نمیآورد.

– گل های اطلسی چون بارانی رنگین از دست مهتاب رهاشدند و بر خاک باریدند.

– گل پرور به سلمان نگاه کرد و از پشت دریایی که پیش چشمانش بود نیک روش رادید که مهره هایش را جابه جا کرد و با خنده گفت: نوبت توئه جوون، بریز ببینم .

اولین اشتباه بچه

نویسنده : دونالد بارتلمی

برگردان یعقوب یادعلی

اولین اشتباهی که دختربچه مرتکب شد، پاره کردن ورق‌های کتابش بود. بنابراین ما ـ من و زنم ـ قانونی وضع کردیم که به ازای پاره کردن هر ورق کتاب، بچه به اجبار، چهار ساعت در اتاقش تنها بماند، پشت درِ بسته.

در ابتدای ماجرا، روزی که دختربچه ورق کتاب را پاره کرده بود، قانون به شکل عادلانه‌ای اجرا شد؛ اگر چه گریه کردن‌ها و جیغ‌زدن‌های او از پشت در اعصاب‌خردکن بود. ما ـ من و زنم ـ استدلال کردیم این بهایی است که باید بپردازیم، یا دست‌کم، قسمتی از بهایی است که باید بپردازیم. اما بعد، همان‌طور که مشت‌زدن‌های بچه به در بیش‌تر شد، او تصمیم گرفت دو صفحه از کتابش را در یک لحظه پاره کند. به این ترتیب باید هشت ساعت در اتاقش زندانی می‌شد؛ و به طور طبیعی، داد و فریادها و اعصاب‌خردکنی‌اش هم دو برابر می‌شد. دختربچه مصرانه می‌خواست به رفتارش ادامه بدهد.

همان‌طور که روزها می‌گذشت، یک بار که بچه چهار صفحه از کتابی را پاره کرده و شانزده ساعتِ متوالی در اتاق زندانی بود، زنم سعی کرد با ایما و اشاره، در حالی که غصه می‌خورد، پادرمیانی کند تا بچه زندانی نشود؛ اما من فکر کردم اگر قانونی وضع کردی باید روی آن ایستادگی و پافشاری کنی، وگرنه آن‌ها ـ زنم و بچه ـ الگوی غلطی از این عمل می‌گیرند. بچه حدود پانزده یا شانزده ماه به همین منوال عمل کرد. بیش‌تر وقت‌ها، بعد از یک عالمه جیغ زدن به خواب می‌رفت، که جای شکر داشت. اتاقش خیلی قشنگ بود؛ صدتایی عروسک داشت، با یک اسب چوبی متحرک و حیواناتی که با پنبه پر شده بودند. خیلی از این چیزها مال این بود که آدم با آن‌ها سرش را گرم کند. تازه، می‌توانست خودش را با پازل مشغول کند، که هم بازی بود، هم عاقلانه و بهتر از وقتش استفاده می‌کرد. با همه‌ی این‌ها، متاسفانه وقتی که در را باز می‌کردیم، می‌دیدیم بازهم ورق کتاب‌ها را پاره کرده و به این خاطر، کاملا منصفانه و دقیق، ساعات جریمه بابت هر ورق را به جمع نهایی اضافه می‌کردیم.

اسم بچه "بورن دانسین" بود. ما ـ من و زنم ـ تکه کاغذهایی به رنگ شرابی، قرمز، سفید و آبی بهش دادیم تا سرگرم شود؛ حتا سعی کردیم به او یاد بدهیم چه طور می‌شود با آن‌ها چیزهای کاغذی درست کرد، اما فایده نداشت.

دخترک واقعا ناقلا بود. گاهی که به اتاق سر می‌زدیم ـ وقت‌هایی که جریمه نداشت و آن جا نبود ـ کتاب‌های ولو شده روی کف اتاق را باز می‌کردیم. در نگاه اول، از پهلو که نگاه می‌کردی، چیزی نمی‌دیدی. کتاب عادی بود و وضع، فوق‌العاده و عالی به نظر می‌آمد؛ بیش‌تر که دقت می‌کردی متوجه می‌شدی گوشه‌ی بعضی ورق‌ها پاره شده، بدون این‌که خودِ صفحه کنده شده باشد. می‌شد خیلی راحت از این اتفاق ساده صرفنظر کرد؛ اما معلوم بود بچه، به عمد، خواسته همه‌ی ماجرا را بی‌اهمیت جلوه بدهد؛ یا حتا بدتر، به ما دهن‌کجی کند. تصمیم گرفتم تعداد این صفحه‌ها را هم جمع بزنم و تنبیه مقرر را

اعمال کنم. زنم گفت شاید ما بیش از حد سختگیری کرده‌ایم و همین باعث شده بچه خودش را ببازد و اعتماد به نفسش را از دست بدهد. به او خاطرنشان کردم بچه باید یک عمر زندگی کند، مجبور است در جامعه با دیگران برخورد داشته باشد، در جامعه‌ای پر از قاعده و قانون. اگر ما نتوانیم رودررویی با قوانین را، قاعده‌ی بازی را بهش یاد بدهیم، هیچ کاری برایش نکرده‌ایم. شخصیتش را نساخته‌ایم. همین باعث انزوا و طرد او از طرف جامعه می‌شود.

طولانی‌ترین زمانی که بچه در اتاقش زندانی شد، هشتاد و هشت ساعت بود؛ و این قضیه وقتی تمام شد که زنم با دیلم، لنگه‌ی در را از لولا درآورد در حالی که بچه هنوز دوازده ساعت به ما بدهکار بود، چون بیست و پنج ورق را پاره کرده بود. من لنگه‌ی در را جا انداختم و قفلی به آن اضافه کردم تا فقط وقتی باز شود که یک کارت مغناطیسی در شکاف آن قرار بگیرد. کارت مغناطیسی را پیش خودم نگه داشتم.

اما انگار مسائل اصلاح‌شدنی نیست. بعد از پایان مدت جریمه، وقتی بچه از اتاق بیرون آمد، مثل گلوله‌ای که از جهنم بیرون می‌پرد، به سوی نزدیک‌ترین کتاب دوید و شروع کرد مشت مشت ورق‌هایش را بکند. به طور میانگین، در هر ده ثانیه، سی و چهار ورق از کتاب روی کف اتاق می‌افتاد؛ به اضافه‌ی جلد آن که وقتی روی زمین افتاد توانستم اسمش را بخوانم: "شب به خیر ماه"

غصه‌ام شد. وقتی تعداد ورق‌هایی که بچه در پنج دقیقه پاره کرد حساب کردم، معلوم شد او باید پنج ماه و بیست روز و چند ساعت در اتاقش زندانی شود. در این صورت، رنگ و رویش را از دست می‌داد و تا مدت‌ها نمی‌توانست به پارک برود. به نظرم ما، کم یا زیاد، با یک بحران اخلاقی روبه‌رو بودیم.

من مسئله را با اعلام این که پاره کردن کتاب‌ها کار درستی بوده حل کردم. علاوه بر این، اعلام کردم پاره کردن ورق کتاب‌ها در گذشته هم کار درستی بوده. برای پدر بودن همین کافی است؛ این که بتوانی به‌موقع، مثل مهره‌ی شطرنج، جا به جا بشوی و تغییر موضع بدهی، با یک حرکت طلایی.

حالا ما ـ من و بچه ـ با خوشحالی، پهلو به پهلوی هم، می‌نشینیم کف اتاق، صفحه‌ی کتاب‌ها را پاره می‌کنیم؛ وبعضی وقت‌ها، در خیابان که راه می‌رویم، فقط محض خنده، شیشه‌ی جلو یک اتومبیل را با کمک هم خرد می‌کنیم.

آوازی غمناک برای یک شب بی مهتاب

درهای اتاق بسته بود و بخاری در گوشه ای می سوخت. مردی در تختخواب خود، پس از چهل سال زندگی، آخرین لحظات عمرش را می گذراند. او را وقتی کوچک بود پدر و مادرش « سلمان» صدا می زدند، اما در این هنگام کسی نمی دانست به

او چه بگوید و او را چه بنامد، و یا بهتر بگوئیم کسی احساس نمی کرد که نیازی هم به چنین کاری باشد. دور تا دور اتاق خویشاوندانش ایستاده بودند، پدر پیرش کنار تختخواب زانو زده بود و تنها موهای انبوه سپیدش به تمامی دیده می شد – چشم هایش در زیر ابروهای پرپشت و آویخته اش خفته بود. مادر در گوشه دیگری چادرش را به خود پیچیده بود و سرش را در سینه پنهان می داشت. آرام بود، اما از حرکت نومیدانه شانه هایش معلوم می شد که گریه می کند. دیگران ایستاده بودند، هر کدام به نحوی، ولی نگاهشان بر سلمان دوخته بود.

دکتر که پشت به جمع داشت برگشت و آهسته به سخن آمد و گفت که به هر حال هنوز معلوم نیست چه بشود و امید هست که او چند روز دیگر هم زنده باشد. و آنگاه آهسته تر به سخنانش افزود که در این لحظه برای بیمارش موهبتی بهتر از مرگ نیست چون او را از تحمل دردهائی شدید و طاقت فرسا آسوده خواهد کرد. و بعد، برای این که دلداری بدهد، داستان بیماران دیگری را که به انواع گوناگون سرطان دچار شده بودند بیان کرد. صدای دکتر آرام و سنگین بود و طنین وهم انگیزی داشت.

سلمان مثل شبحی در بستر خود آرمیده بود. از ناله های وحشت زده و صداهای نامفهومی که تا صبح امروز از گلویش بیرون می آمد دیگر اثری نبود. تنها گاهی به فواصل دور صدائی آهسته ولی دلخراش، که از دهان نیمه بسته اش خارج می شد، نخست مثل اینکه بر لب هایش می نشست و پس از آن به آرامی در هوای گرم و سنگین اتاق پراکنده می شد.

دکتر حرف خود را تمام کرد و باز نبض او را در دست گرفت. ناگهان لب های سلمان تکان خورد و چند کلمه نامفهوم به گوش رسید. هرکس یک قدم جلوتر آمد. دکتر گوشش را بر دهان او گذاشت و آهسته زمزمه کرد :

– بگو، سلمان، من هستم، بگو !

پدر پیر سرش را بلند کرد و اشک هایش ، مثل جویی در مزرعه ای ماتم زده، در ریش سفید انبوهش فرو رفت. از دکتر پرسید :

– چه می گوید ؟

و پس از آن دست های چروک خورده اش را بر لبه تختخواب گذاشت و در دل بار دیگر همان آرزوئی را که بارها از خدا خواسته بود بر زبان آورد : « خدایا، پس چه وقت من خواهم مرد ؟ آیا هنوز هم باید بمانم و بچه ها و نوه هایم... و ببینم که آنها یکی بعد از دیگری جلو چشمم پرپر می زنند ؟ چرا... چرا این طور خواسته ای ؟»

دکتر همچنان که سر بر سینه سلمان داشت بریده بریده سخنان او را برای حاضران بازگو می کرد :

– گوش کنید، می گوید : من می خواهم ... حرفی بزنم... که تا به حال به هیچ کس... نگفته ام... آخرین آرزوی من... همین است، ولی... نمی خواهم به هیچکدام از شماها بگویم... به یک کس دیگر... به... به...

دکتر قد راست کرد :

– اما درست معلوم نمی شود که یک کس دیگر کیست. نمی تواند بگوید، صدایش نمی رسد.

همه یک قدم دیگر جلو آمدند و سرهایشان را پائین آوردند (مثل گل بزرگ و سیاه و شومی که در هم فرو می رود).

صدای گریه مادر سلمان برخاست.

هذیان ؟

در هوا کلاغ ها به سوی مقصدهای نامعلوم خود می رفتند.

قهوه خانه کنار خیابان از یکی دو تن مشتریان باقی مانده اش پذیرائی می کرد. آنها چرت می زدند و سرفه می کردند و دور از هم نشسته بودند. دود... دود سیگار و چپق. شاگرد قهوه چی به گوشه ای رفته بود تا بازی همیشگی اش را از سر بگیرد : کاغذ رنگارنگی را به نخی می بست و آن را با سنجاق به پشت کت پیرمرد قوزی لالی که در حوالی قهوه خانه با سهره هایش فال می گرفت و شغلش همین بود می زد. این کار هر روز بارها تکرار می شد و دیگر حتی خود پیرمرد قوزی هم خنده اش می گرفت، چون همه شان می دانستند که در این شهر کوچک و در این خیابان دورافتاده اگر مساله مضحکی وجود داشته باشد همین است. پیرمرد لال که سرما سیاه و خشکیده اش کرده بود به سهره های لاغر و بی حالش آب داد، چند قدم میان قهوه خانه راه رفت، دست هایش را با آتش گرم کرد و بی آنکه به روی خود بیاورد به خیابان رفت و باز به قهوه خانه برگشت تا همه ببینند که کاغذ رنگارنگ به دنبالش تکان می خورد، و آن وقت با خونسردی آن را کند و به حاضران نشان داد و همراه با لگدی که اشاراتی از دشنام های سخت به همراه داشت به سوی شاگرد قهوه چی پرتابش کرد.

اتوبوسی با مسافران کز کرده اش که خود را لای پتوها و چادرها و پوستین ها و پالتوها پیچیده و پنهان ساخته بودند، گردآلود و با سرو صدای زیاد، از یک شهر به شهر دیگر، از شهری بزرگ به شهری بزرگتر و اکنون از خیابان خلوت و دورافتاده و خاک آلود این شهر کوچک...

پدر گفت :

– آقای دکتر، برای رضای خدا بپرسید با چه کسی می خواهد حرف بزند.

در میان آنها که دور تختخواب حلقه زده بودند زمزمه ای به آرامی برخاست و به زودی فرونشست :

– معلوم است، او که زن و بچه ندارد، چهل سال تنها زندگی کرده است... وقتی آدمی مثل او باشد لابد می خواهد با پدر یا مادرش حرف بزند.

دکتر با حوصله و دقت حرف پیرمرد را برای سلمان تکرار کرد. یک لحظه همه چیز ساکت بود. سلمان با چهره مصیبت دیده و موهای جوگندمی و نگاه نامفهومش که اکنون به یک گوشه نامرئی اتاق خیره شده بود، همچنان مثل روزها و ماه های پیش در بستر خود خفته بود. اما ناگهان لب هایش جنبید و صدایش شنیده شد :

– گوش کنید، ببینید، دلم می خواهد حرف بزنم، اما...

دکتر با تمام حواسش گوش خود را به لب های او نزدیک کرد و همانطور که خم شده بود دست هایش را از دو طرف مثل بال پرنده ای که می خواهد به زمین بنشیند در هوا تکان داد : همه را به سکوت فرا خواند و سرهای دیگران به جای آنکه پائین تر بیاید به بالا رفت و از هم فاصله گرفت (مثل گل بزرگ و سیاه و شومی که بشکفد). این بار هم دکتر نومیدانه قد راست کرد و دست هایش آهسته و لخت و سنگین به پهلوهایش چسبید. پس از سکوت، زمزمه چون پرنده ای نیمه جان در فضای اتاق پر می زد... بار دیگر صدای گریه مادر سلمان برخاست.

در خیابان، مادری به موقع دست کودک بازیگوشش را گرفت و او را از جلو اتوبوس به طرف پیاده رو کشید. نگاه خسته و خواب آلود مسافران که اینک دور می شد آن دو را تعقیب کرد – چشم های بی حالتی بود مثل چشم های گوسفند و فروغی نداشت و می توان گفت که اصلا نگاهی از آنها نمی تراوید.

برای دکتر چای آوردند. او به آرامی چای را خورد و مدتی به بیمار و اطرافیانش خیره شد، مثل اینکه آنها را تازه دیده است. اما وقتی رسید که به شتاب سکوت را در هم شکست :

– من باید بروم، خیلی عجله دارم... چند جای دیگر هم باید سر بزنم.

و در همان حال که به دنبال کلاهش می گشت گفت :

– لابد درشکه چی هم گذاشته و رفته است. اگر این طور باشد باید پای پیاده راه بیفتم.

نه، نه، درشکه چی نرفته بود. چه فایده داشت که بگذارد و برود ؟ او به کارش علاقه داشت و از آن مهم تر می دانست که بی پول هیچکس حاضر نخواهد شد که سر چپقی تعارفش کند و یا یک پیاله آب گرم به کامش بریزد... او هنوز در قهوه خانه بود و حتی به عنوان دفاع از فالگیر گوژپشت می کوشید که خنده و مسخره را دامن بزند.

تیرهای تلگراف... سیم های تلفن... سیم های برق...(اگر برف ببارد سنگین خواهند شد). اما در این بعد از ظهر سرد که

آفتاب زرد رنگ است آنها لرزان و مضطربند. مثل همیشه، شل و افتاده... گوئی الان پاره می شوند !

گوشت را به تیرهای تلفن بگذار، لابد صدائی خواهی شنید – به راستی چه پیامی از درونشان می گذرد و یا چه خبری ؟ و در این لحظه چه کسانی در دو سوی سیم ها دلشان می تپد یا بی اعتنا خمیازه می کشند ؟

مردی که کت و شلوار مندرس و قهوه ای پوشیده بود و کیف کهنه ای زیر بغل داشت و سیگار اشنو در دستش دود می کرد از کنار خیابان می گذشت و می کوشید هرچه بیشتر خود را در آفتاب بکشاند. گاه می ایستاد و عطسه می کرد. بیچاره، آیا سرما خورده است ؟ سال های درازی است که من او را می شناسم باید مامور مالیات بر درآمد یا کارمند ثبت اسناد باشد...

در انتهای خیابان، کارگری با لباس کار از تیر چراغ برق بالا می رفت.

لابد برقی که تازه در یک شهر کوچک و دور افتاده به کار بیفتد زود به زود خراب می شود و اگر مامور اداره برق سیم ها را وصل نکند و اتصالی را برطرف نسازد شب خیابان تاریک خواهد ماند – آن هم چه شبی ! مثل امشب، که مهتاب نیست، شب آخر ماه...

در کوچه، آفتاب زمستان بر همه چیز می تابید. در خیابان، آفتاب زمستان بر همه چیز می تابید. درشکه چی پیر،که از بینی اش آب سرازیر بود و دمبدم آن را بالا می کشید، با همان قیافه همیشگی – صورت دراز و استخوانی و سبیل جوگندمی سوسکی (باقیمانده مفلوک سال های جوانی، آن روزها که اگر کسی خان بود تعلیمی در دست می گرفت) – و همان پالتو زرد مندرس (یادگار باوفای دوران سربازی، آن روزها که او را نیز به جنگ خوانین فرستادند) و کلاه وصله دار، از قهوه خانه بیرون آمد و به سوی درشکه اش رفت. درشکه کهنه و یک اسبه اش کنار خیابان بود. اسب لاغر و تنها سر به زیر انداخته بود و با سمش آهسته به کف خیابان می کوبید. برنگشت صاحبش را نگاه کند و این عادت اخیر او بود – از روزی بی اعتنا شده بود که صاحبش به جای خوراک بیشتر دشنامش می داد و سخت تر شلاقش می زد. اسب کمی تکان خورد و دمش را هم چند بار تکان داد : درشکه چند قدم به جلو رفت. درشکه چی ناگهان به یادش آمد که چپق و کیسه توتون خود را در قهوه خانه جا گذاشته است. اکنون هوا سردتر می شد و آفتاب می پرید. درشکه چی نومیدانه با خود گفت :

– راستی چه زمستان سردی است. چقدر زغال مصرف خواهیم کرد. از کجا باید درآورد ؟ دیگر حتی خوراک این زبان بسته هم لنگ می ماند. آخ، آخ از این روزها...

و بعد به راه افتاد که برود و چپقش را بیاورد. « تازه اول زمستان است.» باد سردی از لابه لای شاخه های عور گذشت و در تن او افتاد و پشتش را لرزاند. چه روز بدی است، بی پیر ! سرما تا مغز استخوان را می سوزاند... اما چه خوب شد زود یادم

آمد. اگر راه افتاده بودیم و همین طور رفته بودیم و من یکهو سر می افتادم ؟ آن وقت ؟ آن وقت چه مصیبتی بود. بی دود ! فکرش را هم نمی شود کرد. هه ! بی دود... چقدر اذیت می شدم. بی دود چطور می توانم درشکه برانم ؟» دست های لاغر سرمازده اش را به هم مالید که گرم بشود. فقط چند دندان زرد کرم خورده در دهان داشت. « راست می گفت، پدرم خدا بیامرز – چقدر با تجربه بود — که بی دود نفس هم نمی شود کشید.» اسب برگشت و به آن طرف خیابان نگاه کرد : درشکه چی ناپدید شده بود.

این بار اسب به کف خیابان خیره شد. بچه ای به سرعت دوید و ناشیانه سنگ درشتی به سوی او رها کرد. گونه های بچه سرخ و سرماخورده بود. فربه بود و کرک لطیفی داشت. اسب روی دوپا بلند شد و سنگ از زیر شکمش گذشت و به درون جوی آب افتاد. اسب سرش را تکان داد و دلش مالش رفت. اما جز گرسنگی چیز دیگری نیز بود : سرش را تکان می داد، مثل اینکه بو می کشید. اما بوی اسب دیگری که سال ها پیش پهلو به پهلوی او گام برمی داشت دیگر مدت ها بود که به مشامش نمی رسید. چرا ؟ چرا ؟ همیشه همان بوی چرم ها و مال بندها و تسمه ها و همان مالش و سایش خاموت بر گردن و فقط همان صدای آشنا از بالای سر و همان ضربه های دردناک بر پشت و همان زمین ها و خاک ها زیر سم های مجروح... اما آن بوی خوب... آن بوی خوب... و آن صدای آشنای دو دست و پای دیگر که به وجدش می آورد و آن تماس بدن ها که عرق هایشان را به هم ممزوج می کرد...

اسب خمیازه بلندی کشید. بچه ای که به او سنگ زده بود اکنون با گونه هائی سرخ تر و دست هائی سرماخورده تر و با چشم هائی درخشان تر از چشم گربه، این بار از جای مناسب تری، از گوشه ای که دیده نمی شد و با سنگی درشت و تیز و چند پهلو در کمین او بود. بچه نفس نفس می زد.

پشت سر پزشک مسن و کله تاس، که قدی کوتاه و شکمی برآمده و چشم هائی بی فروغ داشت، در خانه سلمان با صدائی خشک و کوتاه بسته شد. کلاغ ها !

مامور اداره برق از تیر پائین می آمد. جوانی به سرعت باد با دوچرخه از پهلوی او گذشت. کارگر برق در گوش خود طنین تند جا به جا شدن هوا را احساس کرد. در هوا گرد و خاک برخاست. در میان غبار، گدائی لنگ لنگان از کوچه ای بیرون آمد و برای چند لحظه آواز محزون ناموزونش به گوش رسید. پس از آن در خم کوچه دیگری ناپدید شد.

– ببخشید، آقا ! همین الان ماشین ما تصادف کرد. ما از خیلی دور می آئیم و الان از همین خیابان گذشتیم. همان اتوبوسی بود که چند دقیقه پیش وارد این شهر شد. سر آن پیچ به یک درخت خورد. خدا رحم کرد و هیچکس طوری نشد. اما فقط

ترس... بله ترس. شاید هم تقصیر راننده نبود، چه می دانم، آخر دو شب است که نخوابیده و شاگردش متصل برایش آواز می خواند که خوابش نبرد... سرتان را درد آوردم ؟ آه ببخشید، ببینید، تنها زن من کمی زخمی شده. من می خواهم ببینم پنبه و مرکورکرم و باند کجا پیدا می شود... دواخانه ای، دکتری، جائی که بشود پانسمان کرد... فقط کمی زخمی شده، بله، همین، و آنهای دیگر ؟ چطور بگویم، فقط خیلی ترسیده اند...

– معذرت می خواهم، آقا ! من خیلی عجله دارم. گفتید آنجا تصادف کرد ؟ الان آمدید ؟ کمی زخمی شده ؟ خدا بیامرزدش ! وای که چه عمری کرد ! معذرت می خواهم... چه روزگاری است. دکتر پیش پای شما در خانه ما بود. بله، البته معلوم بود که تمام می کند، همه تمام می کنند، آنجا توی آن درشکه. اما نگفت با چه کس می خواهد حرف بزند. تازه اگر هم می گفت چه فایده ای داشت، از کجا می توانستیم پیدایش کنیم، در حالی که خودش در این چهل سال نتوانسته بود پیدا کند ؟ ولی شما... به هر حال او زن شماست... حق دارید، اگر بدوید شاید برسید. اما من وقت ندارم، باید دنبال تابوت... بگردم و به سراغ... مرده شو بروم. ببینید، راستی، یک قاری خوب نمی شناسید ؟ باید به متوفیات هم خبر بدهم. آنهای دیگر ترسیده اند، همه شان، همین. ولی شما فقط به من کمک کنید که تابوت... قاری... فردا ختم بگیریم ؟ ها ؟ عقیده تان چیست ؟

مسافر غریب و حیران.

آیا رویا بود ؟

گی دو موپاسان

ترجمه: امیرمهدی حقیقت

دیوانه وار دوستش داشتم . دیروز از پاریس برگشتم، و وقتی دوباره چشمم به اتاقم افتاد– اتاق مشترکمان، تخت مان، اثاثیه مان، همه آنچه مرا یاد زندگی موجودی پس از مرگ می انداخت– چنان اندوه شدیدی گریبانم را گرفت که خواستم پنجره را باز کنم و خود را به خیابان بیندازم. طاقت نداشتم در میان دیوارهایی که زمانی او را در بر گرفته بود بمانم، دیوارهایی که هزاران ذره از او، پوست او و نفس او را در خود داشت. کلاهم را برداشتم که بیرون بروم، و درست پیش از اینکه به درگاه خانه برسم، از کنار آینه بزرگ هال گذشتم که او آن را گذاشته بود تا هر روز، پیش از اینکه بیرون برود، خود را در آن وارانداز کند، سرتاپاش را، از چکمه های کوچکش تا کلاهش را.

مدتی کوتاه در مقابل آینه ای که عکس او آن همه بار در آن افتاده بود، ایستادم؛ آن همه بار، آن همه بار. ایستاده بودم و می لرزیدم، چشمانم به آینه خیره مانده بود، به آن شیشه صاف و عمیق و خالی، که تمام وجود او را در خود جا داده بود و همان

اندازه مالک او بود که من. حس می کردم دلباخته آینه شده ام. بر آن دست کشیدم؛ سرد بود. آینه ای غمبار، سوزان، و مخوف که مردی را به عذابی سخت دچار ساخته بود. خوشبخت کسی است که قلبش هر چه را که در خود جای داده فراموش کند.

بی اینکه بدانم به سوی گورستان رفتم. گور ساده اش را یافتم، با صلیب مرمر سفیدی که این چند کلمه بر آن بود:

او دوست داشت، دوست داشته شد، و درگذشت.

او در آن زیر بود. پیشانی بر زمین گذاشتم و هق هق کردم. مدتی دراز در آنجا ماندم. بعد دیدم هوا رو به تاریکی است، و هوسی غریب و دیوانه وار، هوس یک دلباخته ناامید، به جانم افتاد. می خواستم شب را تا صبح بر سر گورش گریه کنم. اما می دانستم که مرا می بینند و از آنجا می برند. چه باید می کردم؟ با زیرکی برخاستم و شروع کردم قدم زنان در شهر مردگان پرسه زدن. این شهر پیش شهری که ما در آن زندگی می کنیم چه کوچک است. و با این همه، عده مردگان چقدر بیشتر از زندگان است. ما به خانه های بلند نیاز داریم، به خیابان های پهن و به فضای بزرگ. و نسل در نسل مردگان، کم و بیش هیچ چیز ندارند. زمین آنان را باز پس می گیرد، و خدا نگهدار!

در انتهای گورستان، در قدیمی ترین بخش اش بودم، جایی که خود سنگ ها و صلیب ها هم رو به ویرانی بودند. زمین پر از رزهای وحشی بود و سروهای تنومند و تیره رنگ – باغی غمگین و زیبا.

تنهای تنها بودم. زیر بوته ای سبز خم شدم و خود را میان شاخه های پرپشت و سنگین پنهان کردم.

وقتی هوا کاملاً تاریک شد، از پناهگاهم بیرون آمدم و به آرامی به راه افتادم. مدتی طولانی گشتم و گشتم اما قبر او را پیدا نکردم. با دست های باز جلو می رفتم؛ دستانم، پاهایم، زانوانم، سینه ام، حتی سرم به سنگ ها می خورد، اما پیداش نمی کردم. کورمال کورمال، پیش می رفتم، مثل مردی کور، سنگ ها را، صلیب ها را، نرده های آهنی را، حلقه های گل پژمرده را حس می کردم. با انگشتانم اسم ها را می خواندم. اما او را نمی یافتم!

ماه نبود. چه شبی! در میان ردیف گورها، به شدت ترسیده بودم. روی یکی از گورها نشستم، دیگر نمی توانستم جلوتر بروم، زانوانم یاری نمی کرد. صدای تپیدن قلبم را می شنیدم! و چیز دیگری را هم می شنیدم. چه بود؟ صدایی مبهم و نامشخص. در آن شب نفوذناپذیر، آیا صدایی در سرم بود، یا ندایی از زیر آن زمین اسرارآمیز؟ اطرافم را نگاه کردم: از ترس فلج شده بودم، سردم شده بود، آماده فریاد زدن بودم، آماده مردن.

ناگهان به نظرم آمد سنگ قبری که رویش نشسته ام تکان می خورد؛ انگار می خواست بلند شود. با پرشی، به سنگ قبر کناری جهیدم، و به طرزی مبهم دیدم سنگی که لحظه ای قبل بر رویش بودم از روی زمین بلند شد، و مرده ای را دیدم که سنگ را با پشت خمیده اش کنار می زد. به وضوح می دیدم، با اینکه شبی تاریک تاریک بود. روی سنگ قبر خواندم:

اینجا آرامگاه ژاک الیوان است که در پنجاه و یک سالگی به رحمت ایزدی رفت. او خانواده اش را دوست می داشت، و مردی مهربان و محترم بود. مرد مرده هم مثل من آنچه را بر روی سنگ قبرش بود خواند، بعد سنگی از روی زمین برداشت، سنگی کوچک و نوک تیز، و شروع کرد به دقت حروف را تراشید. آنها را به آرامی پاک کرد، و با کاسه خالی چشم هاش به جایی که کلمات حک شده بودند خیره شد. بعد با نوک استخوانی که زمانی انگشت اشاره اش بود، با حروف درخشان نوشت:

اینجا ژاک ایوان دفن شده که در پنجاه و یک سالگی مرد او با دل سنگی اش مرگ پدرش را جلو انداخت چرا که آرزو می کرد ثروتش را به ارث ببرد او همسرش را آزرد فرزندانش را زجر داد همسایگانش را فریفت از هر که می توانست دزدید و در فلاکت مطلق مرد.

وقتی نوشتنش تمام شد، از جا برخاست، و بی حرکت به نوشته اش نگاه کرد. من برگشتم و دیدم همه قبرها باز شده، همه مرده ها بیرون آمده اند، همگی نوشته های روی سنگ قبرشان را پاک کرده اند و به جایش حقیقت را نوشته اند. و دیدم همه آنان بدخواه، متقلب، دغل، دورو، دروغگو و رذل بوده اند؛ دیدم همه آنها دزدی کرده اند، فریب داده اند، همسایگانشان را آزرده اند، هر کار ننگین و نفرت انگیزی را مرتکب شده اند؛ همان پدران خوب، همان زنان وفادار، همان فرزندان دلسوز، همان دختران پاکدامن، همان تاجران صادق. همه آنها در آستانه منزلگاه ابدی شان، همزمان با هم، داشتند حقیقت را می نوشتند، حقیقت خوفناک و مقدسی را که مردم از آن بی خبر بودند یا در زمان حیات آنان، خود را به بی خبری می زدند.

با خود گفتم شاید او هم چیزی بر سنگ قبرش نوشته باشد، و این بار، بی هیچ ترسی، به سویش دویدم. حتم داشتم او را بی معطلی پیدا می کنم. بی اینکه صورت او را ببینم، شناختمش، و بر صلیب مرمرینی که مدت کوتاهی قبل خوانده بودم:

او دوست داشت، دوست داشته شد، و درگذشت.

خواندم: او در روزی بارانی به قصد خیانت به دلدارش از خانه بیرون رفت، زکام گرفت و مرد. صبح که شد، مردم مرا در کنار قبر او یافتند؛ بیهوش افتاده بودم.

ایامکم سعیدا

از در فروشگاه که بیرون آمدم، شلاق سرما و سوز گزندهٔ آن بر سر و رویم نشست. و بعد صدایی آشنا، با لهجه‌ای غلیظ و عربی: «ایامکم سعیدا»! برگشتم به‌طرف صدا. یکی از همکاران رادیویی بخش عربی زبان بود. می‌بیند که همانطور مسخ و یخ‌زده ایستاده‌ام و انگار دارم دنبال مناسبت «ایامکم سعیدا» می‌گردم. به سوئدی، ولی با لهجهٔ عربی می‌گوید: «امروز عید فطر است. پایان ماه رمضان‌المبارک.» نام «عید» و «رمضان» و «فطر»، با سرمای کشندهٔ خیابان و بخار فراری که از دهان و بینی من و همه به بیرون پخش می‌شود، درهم می‌پیچد و کشیده می‌شوم به پهنهٔ یادهای دور و پرت‌افتاده‌ام.

آنجا در خمِ بازارچهٔ قدیمی محلِ ما، اما، سوزِ سردِ ماهِ میانی زمستان، هنوز میان‌داری می‌کرد. صبحِ کوچه‌های یخ‌زده و مغازه‌های بسته و رونقِ بی‌رمقِ بازارچه، تا نفسِ سردِ و خاکستری بعدازظهر. و عصرِ هیاهو و رفت‌وآمد و چادر و زنبیل و سبزی و گُرگُرِ تنورِ نانوایی محل و بوی خوشِ نانِ تازه.

صدا، صدای سیرسیرِ چراغِ زنبوری پایه‌بلند است و برقِ روی خرماهای سیاه و براق. بوی شیرینِ و طعمِ تُردِ زولبیاهای مُشبک و درشتی بامیه‌ها بود و صدای آرام‌بخشِ رادیوی قنادی سرِ گذر:

گفت: موسی من ندارم آن دهان***گفت: ما را از دهانِ غیر خوان

با دهانِ غیر کی کردی گناه؟***از دهانِ غیر خوان کی الاه

ساعتِ افطار بود. با جوانترهای محل می‌رفتیم تا در قهوه‌خانهٔ ته بازارچه، «قاب» و «جلیک» بنشینیم و «شاه» و «وزیر» و «کارگزار» بشویم و ترکهٔ «تُرنا» بخوریم و همت مولا طلب کنیم و صلوات بفرستیم.

ـ به حُرمت این طالب طریقت حق و به حقِ غریوِ سرخ و سرخی خونِ مجاهدانِ جان بر کف این طریقت، صلوات . . .

صدای غژاغژ کرباس نم‌دار درهم بافته است که در فضا می‌پیچد. درست در لحظهٔ فرود آمدن، صلابت صدای بازدارندهٔ «امیر»، همه را غافلگیر می‌کند.

ـ وزیر!

ـ امیر.

ـ جُرمش کن!

و جُرم یعنی چند کیلویی خرما و چندتایی چایی و تقسیم آن بین افراد حاضر در قهوه‌خانه، یا دعوت حضار، به روایت و صدایی گرم. غزلخوانی خراب‌آلوده‌ای که از «مادر و معشوق و خود» می‌گوید.

همکارِ بخش عربی هنوز روبرویم ایستاده. با انتظاری در نگاهش. یک‌بار دیگر می‌گوید: «ایامکم سعیدا»

سرما، نفس‌بُر است. بندِ کیسهٔ پلاستیک، کفِ دستم را تیغ می‌کشد. انگار گزشِ ضربهٔ «تُرنا»ست. صدای همهمهٔ قهوه‌خانه و نورِ چراغ‌زنبوری‌های پایه‌بلند و نوای موذنِ مسجدِ محل، دور و دورتر می‌شود. گُنگ و نامفهوم می‌شود.

به‌خودم می‌آیم. نورِ نئونِ فروشگاه زنجیره‌ای وسطِ شهر است که توی ذوق می‌زند و صدای کرت‌کرتِ برف و یخ، در زیرِ چکمه‌های رهگذرانِ شتابزده.

گونهٔ همکارِ عرب‌زبان، سرخ از سیلی سردِ زمستان و سوزِ خیابان و چانهٔ من نیز، از سرما یخ زده است. به تشکر سری تکان می‌دهم و از کنارِ هم می‌گذریم. چند قدمی می‌روم ولی درست در پای مجسمهٔ وسط میدان و این بار عاقل مردی از شنونده‌های رادیو، رو در رو می‌شود. با لبخنده‌ای بر لب می‌گوید: آقا، عیب می جمله بگفتی، هنرش نیز بگو! می‌ایستم.

می‌گویم: «مگر از می هنری هم مانده که نگفته باشیم؟»

می‌خندد و می‌گوید: «نه آقا جان، مثل عرض کردم. منظورم این بود که چند برنامه پیش، به‌مناسبتی اشاره‌ای داشتید به شروع ماه مبارک رمضان، امروز هم که پایان آن و عید فطر است را ندیده و ناگفته نگذارید. . .»

می‌گویم: «چشم. حتما در بارهٔ آن، مطلبی خواهیم گفت.» و راه می‌افتم که بروم. چند قدمی که رفته‌ام، برمی‌گردم و صدایش می‌کنم. برمی‌گردد. می‌گویم: «ایامکم سعیدا» ، چیزی نمی‌گوید. ثابت نگاهم می‌کند.

از پشتِ بخاری که از دهان و بینی من و او و همه به بیرون پخش می‌شود، می‌بینم که انگار به هزارتوی یاد و خاطراتی دور و گذشته افتاده. شاید در خمِ بازارچه‌ای قدیمی، در جایی از جهان و جوانی‌اش. . .

از آشنایی با شما خوش وقتم

جویس کرول اویتس

هیچکس به یاد نمی آورد که بحث چگونه درگرفت. شب جمعه بود و آن‌ها دو زوج که هیچ‌کدام زن و شوهر نبودند به یک رستوران چینی رفته بودند که پاتوغ‌شان بود. زن‌ها و یکی از آن دو مرد مدت‌ها پیش ازدواج کرده بودند و اکنون حتی خاطره طلاق هم در ذهن‌شان رنگ باخته بود. برای آدمی که به چهل‌سالگی نزدیک می‌شود و زندگی ناآرامی داشته است بسیاری چیزها به تاریخ تبدیل می شود. موضوع بحث زایمان بود. زن‌ها صاحب بچه بودند و مرد مسن‌تر در زندگی زناشویی‌اش که

اکنون به یک واقعه تاریخی تبدیل شده بود طعم پدر بودن را چشیده بود. فقط خانم ها صحبت می‌کردند. مانند دخترهای جوان مقابل هم نشسته بودند، می‌گفتند و می‌خندیدند.

کنستانس گفت: وقتی بچه اولم را زاییدم همه یک زایمان طبیعی داشتند. مادرم ترسیده بود. برای همین او را از من دور نگه‌داشتند. می‌دانستم او به نسل ناآگاه گذشته تعلق دارد. من در انتظار نوعی زایمان بودم که هرگز تجربه‌اش نکردم. آن‌چه که تجربه کردم این بود که دردهای زایمان از همان اول هر چهار دقیقه یک‌بار به سراغم می‌آمد نه این‌که ابتدا درد هر بیست دقیقه یک‌بار سراغم بیاید و بعد سریع‌تر شود و من داشتم از ترس می‌مردم و به‌نظر می‌آمد که شوهرم وقتی که داشت مرا به بیمارستان می‌رساند نمی‌توانست موقع رانندگی چشم‌هایش را روی جاده متمرکز کند و بعد من سی‌وشش ساعت درد کشیدم بدون هیچ داروی مسکن و آخر سر آن‌قدر ناتوان بودم که ضربان قلبم به شمارش افتاده بود. وقتش که شد نمی‌توانستم زور بزنم. مثل یک حیوان زوزه می‌کشیدم و شوهرم دو بار غش کرد و عاقبت سزارینم کردند دقیقاً همان چیزی که گمان می‌کردم باید از آن بپرهیزم. خدای من! بیچاره شده بودم. مرین گفت: این‌ها همه درست. اما نتیجه اش این بود که صاحب یک بچه شدی. درست است! صاحب یک بچه می شوی. مرین گفت: زایمان اول من هم سخت بود. البته مثل تو درد نکشیدم. در عوض در ماه‌های اول حاملگی این‌قدر بیمار، افسرده و وحشتزده بودم که باوجود این‌که دلم می‌خواست یک زایمان طبیعی داشته باشم، اما هیچکس آن را به من توصیه نمی‌کرد. برای‌همین از فکرش بیرون آمدم. زایمانم با چنگک (فورسیس) بود. می‌دانی که چه‌طور است. آه! در آن حال گیج‌وگول وقتی که به‌هوش آمدم و یک نفر بچه را به من داد فکر کردم آن بچه خودم هستم. فکرم آشفته بود و مغزم درست کار نمی‌کرد. حساب زمان از دستم دررفته بود و فکر کردم که نوزاد خود من هستم.

کنستانس گفت: اوه! می‌دانم منظورت چیست. من موقع زایمان دخترم حالم این‌طور بود. البته جدی نبود. قدری خیالاتی شده بودم. این خیال‌ها خیلی عجیب‌وغریب‌اند. آره. اما می‌گذرند. این‌قدر که آدم گرفتار بچه‌داری می‌شود. و یادگرفتن شیر دادن به بچه! که یک ضربه فنی‌ست. زن‌ها مثل دختربچه‌ها هروکر می‌کردند.

مردها بااحترام اما اندکی معذب به حرف همراهان‌شان گوش می‌دادند. مورفی، یکی از آن دو مرد که دو بار ازدواج کرده و جدا شده بود و چند تا بچه داشت و بزرگترین‌شان هجده ساله بود، رو به زنان کرد و گفت: سؤال من از شماها این است که فکر می‌کنید اگر می‌دانستید زایمان این‌قدر دردناک است حاضر بودید به آن تن بدهید؟

زن‌ها با تعجب به او نگاه کردند. کنستانس، معشوقه‌اش گفت: این‌قدر دردناک، مورف؟! تو از درد زایمان چی می‌دانی؟

مرین که در این میان رفته بود در جلد یک آدم منطقی، گفت: البته باید اعتراف کرد که درد زایمان خیلی زیاد است. اما درد تمام موضوع نیست. تو دوباره حاضری بچه‌دار بشوی؟ البته باز هم بچه‌دار می‌شدم. من عاشق بچه‌هام هستم. تو مگر بچه‌هات را دوست نداری؟

مورفی رو به کنستانس کرد. گفت: تو دوباره بچه‌دار می شدی؟ کنستانس که رنجیده بود، گفت: این دیگر دارد توهین‌آمیز می‌شود. معلوم است که می‌شدم. چرا توهین‌آمیز؟ من فقط سؤال کردم، یک سؤال فرضی.

چه چیزش فرضی‌ست؟ ما داریم درباره دختر و پسرم صحبت می‌کنیم که واقعاً وجود دارند و تو می‌شناسی‌شان و فکر می‌کردم دوست‌شان داری. مورفی گفت: می‌دانم وجود دارند. هر دو هم بچه‌های محشری هستند. اما برای داشتن‌شان تن به چه مصیبتی که ندادی. تد، مرد دیگر داخل صحبت شد و گفت: منظور مورفی همین است.

زن‌ها با هم شروع کردند به حرف‌زدن. کنستانس پیشی گرفت: ببین! البته که خیلی دردناک است. انگار تمام بدنت پیچ و تاب می‌خورد و دو شقه می‌شود.

البته که خیلی هولناک است، و هر بار هم با دفعه قبل فرق می‌کند. طوری که هیچ‌وقت آن‌طور نیست که انتظارش را داشتی. بااین‌همه آخر سر صاحب یک بچه هستی. می‌فهمی که چه می‌گویم؟ مرین گفت: صاحب یک بچه نه یک سنگ کلیه.

مورفی چند ماه قبل یک بیماری سنگ کلیه را از سر گذرانده بود. او را از محل کارش مستقیم با آمبولانس به بیمارستان دانشگاه برده بودند. رنگش چنان پریده و حالش چنان وخیم بود که همکارانش آن‌هایی که او را در آن حال‌وروز دیده بودند نشناختندش. برای همین خندیدن در این لحظه دور از انصاف بود. اما زن‌ها زدند زیر خنده و به خنده آن‌ها تد و اندکی بعد مورفی هم به خنده افتاد. زن‌ها از ته دل می‌خندیدند و خنده‌شان آمیخته با ریشخند بود. گارسن در این میان صورت‌حساب را همراه با یک بشقاب پرتقال قاچ شده آورده بود. باقی میزها، همه خالی شده بود. تابلوی نئون که روی آن نوشته شده بود رستوران دانگ، از مدت‌ها پیش خاموش بود. وقتی شروع کردند به باز کردن فال‌هاشان بحث داشت خاتمه می‌یافت. اما مورفی که از هیچ موضوعی به آسانی نمی‌گذشت به تد گفت: چطور از پس آن برمیآیند؟زن‌ها چطور حاضرند دوباره تن به زایمان بدهند؟من که واقعاً نمی‌فهم چطور چنین چیزی ممکن است رک و پوست کنده منکه جرأتش را نداشتم. تد شانه بالا انداخت.گفت: من هم جرأتش را نداشتم.

تد جوان‌تر از دیگران بود. از مرین چند سال جوان‌تر بود. چهره در هم کشید. گفت: حتی شنیدن این حرف‌ها حالم را بد می کند.

مورفی گفت: وقتی به دبیرستان می‌رفتم معلم انگلیسی‌ما جلو چشم ما بچه‌اش را انداخت. بعد همه دستش می‌انداختند. (با حالت نیمه‌عصبی و نیمه شوخی) اما من که داشتم زهره‌ترک می‌شدم. همان موقع تکلیفم معلوم شد. منظورم این است: همان موقع در شانزده‌سالگی فهمیدم که من اگر زن بودم هرگز نمی‌توانستم دردی را که مادرم سر زایمان من تحمل کرد به جان بخرم.

زن‌ها با چشمان باز و شگفت‌زده به مردها نگاه می‌کردند. قاچ پرتقال را به دندان می‌کشیدند و آب پرتقال از چک‌وچانه‌شان راه افتاده بود. مردها درباره صورتحساب صحبتی کردند و کیف پول‌شان را از جیب درآوردند. تد سرش را تکان می‌داد. گفت: اگر بنا بود که من بچه به دنیا بیاورم آه، خداوندا! آن‌وقت جا داشت که به آینده بشریت شک کرد.

مورفی به زن‌ها چشمک زد. گفت: اگر دست من بود تا حالا نسل انسان‌های اولیه برافتاده بود. یک سنگ کلیه کافی‌ست.

تد اسکناس‌ها را از کیف پولش بیرون آورد و مثل ورق بازی روی میز انداخت. فکر می‌کنم اعتراف وحشتناکی‌ست. من عاشق زندگی هستم. دنیا اساساً جای زیبایی‌ست. مورفی به اعتراض گفت: من عاشق بچه‌هام هستم و اصولا به بچه‌ها علاقه دارم. در این لحظه مردها زدند زیر خنده. چیزی در صدا یا لحن مورفی تد را به خنده انداخته بود. مردها ناگهان مثل بچه‌ها می خندیدند. حالا نخند کی بخند. تنها گارسون برای برداشتن پول شام بی‌سروصدا آمد و رفت و هیچ‌کس متوجه او نشد. زن‌ها بی‌حرکت نشسته بودند، نه به مردها نگاه میکردند و نه به یکدیگر. چهره هاشان کشیده و هم چون نقاب شده بود.

از کتاب بیرون آمدم قصه شدم

علی ربیعی وزیری

ازدرخت بالا رفته بودم، کفشام پائین بود، که سارا گفت : سیب روبچین ، دست دراز کردم سیب را چیدم حالا سارا می گه « بخورش » من خوردمش ،از کتاب بیرون آمدم قصه شدم قصه دیگر شروع شده بود. یک مشت آدم تو صف بودندبرای خریدن کتاب جدید علی ربیعی وزیری اما آقای شکوری هنوز نیامده بود پیرمرد بی تابی می کرد بعضی همراهشان ساک پلاستیکی آورده بودند که با کتاب سیب هم بخرند ،کتابفروشی هنوز باز نکرده بود اما سیب ها جلوی خیابان توی یک وانت جلب توجه میکرد . یکی می گفت : با هر کتاب باید ۵ کیلو سیب بخری ، بعضی هم می گفتند هفته منه ... پیرمرد با خود زمزمه میکرد من که کتاب نمی خواستم چرا آمدم توصف، سارا !!! اینجا یک مشت تو صف نشسته اند جمله مرتبی شده من

هم رفتم از درخت بالا صدا می یاد مثل تو کلاس خانم « پور تبریزی » صدا می یاد تو الان فکر می کنی پیرمرد گدایه ، هر که منتظر گدایه ، مثل همونی تو باغ ملی بود ،حالا کتابفروشی آمده تو خورشید بیا بریم مدرسه خانم پورتبریزی منتظره پیرمرد لبهایش میجنبید و با خود چیزی زمزمه می کرد ولی کسی با اوحرفی نداشت من راضیم ، من از همه چیز راضیم اما به کی بگم همه چیز عادی می نمود به جز کودکی که از درخت رفته بود بالاو شاخه های درخت را می شکست ، هر کس که از پل خیابان به طرف پیرمرد می آمد با هر قدم که به طرف پیرمرد برمی داشت دل پیرمرد بالا می رفت ، بالا میرفت همین که از او می گذشت یک دفعه پائین میریخت، انگار همه از دور آشنا بودند نزدیک می آمدند غریبه می شدند من راضیم من از همه چیز بالا رفته بودم کاش تو قصه می شدی بی بی قصه نارنج ترنج می گفت و تو درخت نارنج ترنج می شدی من از تو بالا می رفتم ، ما خواب نمی رفتیم بی بی خوابش می آمد اووخ همچی آمدم از تو بالا برم بی بی گفت : «خررر پررر» اووخ بی بی یک دفعه خندید « قاه قاه » چشماش اشک زد کم کم پیرمرد هم خنده اش گرفت ، آدم های تو صف همه خندیدند کم کم خنده به تمام کرمان سرایت کرد ، همه با لهجه غلیظ کرمانی خندیدند بعدش تو ترسیدی ما قصه شده بودیم ما را از کتاب بیرون کردند گفتند گناه تان خندیدن است ما نفس نمی کشیدیم.

دوباره « خررر پررررم اووخ بود که تو فهمیدی از کتاب بیرون آمدی ،الان ما تو ماشینیم . بابا پشت فرمون سبیلاش تو آینه می بینم نگاه به لوت میکنه ، قصه می شیم ما نفس نداشتیم «پادشاهی نبود سه تا پسر نداشت دو تاش مرده بودن ، یکی نفش نداشت همونی که نفس نداشت با تفنگی که فشنگ نداشت دنبال آهویی کرد که نفس نداشت سوار بر اسبی که کمر نداشت نتاخته به کپری رسید. که حصیر نداشت هنوز نرسیده بود . به رودی که خیس نبود دیگه ... ما نفس نداشتیم انگار ماشین نداشتیم انگار ماشین نمی ره ساعت ماشین واستاده بابا هم ، ما داد نمی زنیم « بابا رود چطوری خیس نیست و بابا به جاده نشونی نمی ده و ورودی جلوی ما نیست مامان با بی حوصلگی : (سرابه) اووخ بود که ما نفس نداشتیم همه قصه بودیم . اووخ از سرما لرزیدیم ، اووخ مامان پاهاش یخ کرد گدار ده بکری بود ، بابا پائین نشونی میده میگه : بچه ها تو این سرما ، پائین نخلها رو ببینین ، نخل – زمین یخ بود ما همه سر خوردیم پائین اووخ گفتیم «خرما – خرما » دوباره سر می خوردیم پائین اووخ تو قصه میشی ما دورت جمع می شیم آواز می خونیم « یه قصه دارم گل مگسو ، کنج لبات سه تا چسو) بی بی میگه « خررر پررر » کم کم آفتاب وسط آسمان آمده بود وکله پیرمرد داغ شده بود هوس می کرد زیر سایه درخت ها لب جو بنشیند اما صف رانمی توانست که ول کند . بالاخره از وسط بلند شدپشت شلوارش راچند بار تکاند . کلمه ها را آورد

لب جو ، پیرمرد نشست لب جو ، پیرش نشست لب جو ، مردش افتاد توجو ، حالا شاخ ای از درخت کندم ومشغول درست کردن بادبادکی شدیم ،بادبادکمان خیلی زود درست شده بود « سارا » دنباله آن را گرفت.

و من نخ جلوی آن را گرفتم وشروع کردیم به دویدن ، هی این سو و آن سو می دویدیم ، اما هر چه می کردیم بادبادکمان بالا نمی رفت ، پیرمرد چند لحظه زیر درخت ها نشست اما سرما لرزاندش ، بی اختیار به طرف مغازه رفت ، از دور نگاهی به درون مغازه انداخت . آقای شکوری سرش را پائین انداخته بود و مشغول حساب و کتاب وانت سیب بود . پیرمرد آن طرف در ، کنار دیوار ایستاده بود ، سرش را یواش از کنار چارچوب جلو برد همین که آمد سرش را جلوتر ببرد « شکوری » سرش را تکان داد «نمی دانم » پیرمرد با خود زمزمه کرد : « به کی بگم » .

یک شب زائیده شدم بعدش تو بیدار شدی گفتی آب چکه می کنه هی آب چکه می کنه همه شیرها رو می بستی ، سف می کردی بعدش تومامان می شدی ، مامان تمام ظرفا رو زیر سقف میگذاشت ، ما لب دریا بودیم ، لب دریا تو شنها لخت بودم ، و تو شنها غلت می خوردم ، بعدش عکس می شدم ، بعدش همراه می رفتیم مدرسه توکتاب صبح رود میناب هلیده بود بچه ها از دور رسیدند گفتند : خانم مدرسه چلیده بعدش ما تو رود بودیم ،دختر لولی سیاه بود لباس بنفس داشت ، به من مداد رنگی شش رنگ داد ، من با مداد رنگی شنا کردم ، بعدش از میدون اتوتاج بندر رفتم تو خور ، بعدش توخلیج ، بعدش بچه ها رو می بینم « خانم پور تبریزی » داد می زنه « آب آب » بچه ها می نویسن ، آب ، آب من مداد رنگی دارم ، همه مون لولی می شیم دریا از رو دختر لولی رد می شه ، پیراهنش می چسبه به نوک پستونش اووخ تودخت لولی می شی توکتاب به من میگی « چوب چوب اشکمبه » بچه ها همه با هم « چوب چوب اشکمه » خانم پور تبریزی میگه بنویسید «چوب چوب اشکمه » خلیج همه ما را می یاره توخور ، از خور بالا می یائیم دختر لولی جیغ می زنه «چوب چوب اشکمبه » آن روز که ازکتاب بیرون آمدم می خواستم قصه بنویسم پیرمرد به مرد فروشنده نگاه کرد ، مرد فروشنده گفت » « نمی دانم » یک اتفاق عجیب در سطرهای بعدی افتادوهمه مردم کرمان خندیدند آن روز که می خواستم قصه بنویسم سردش شد . رفت تو آفتاب دوباره گرمش شد . اووخ ما هرکار کردیم بادبادکمان هوا نرفت پیرمرد از همه چیز راضی بود.

سارا !!! بیا بریم مدرسه الان خانم « پور تبریزی » منتظر می شه بچه ها حیرونند تو از این رو می آیی مامان من می زایه هر روز ، روز جمعه گرمم می شه اووخ قصه گواف می کشه ، گوا ف میکشه ، مثل بی بی اشکاش می یاد ، خانم پور تبریزی نمیدونه میگه از صبا صبح لباساتون بو نده ، تو نمی فهمی به بابا فحش می دی من به دنیا می یام اووخ تو لباسات تودالون ور میکشی تونمی دونی ، اووخ بابا می زنه تو گوش استاندار گامبرون ، استاندار می گه برین میناب بعدش از کرمون منقل و

وافور می یاره تومینا سرما نمی خوریم کنار منقل بابا اووخ قصه می شم بابا تا صبح پف می کنه کتابش من ورق می زنم او نگاه می کنه دوباره از پشت وافور نگاش چپ میکنه من ورق می زنم اووخ می ره تو آشپزخانه پیش مامان ، اووخ من دزدکی حبی می خورم لب حوض می افتم . صبح مامان درد می کشه اشکمش باد میکنه قرمز می شه جیغ می زنه «دوباره عورتینه یه دختر – یه عورتینه یه دختر یه عورتینه » سرچنگو می نیشینه آروم ناله میکنه اووخ من زائیده می شم صداش می شنوم «مامان مامان ولی من چولی دارم . نگاه بکن با صورتش می خنده می گه « » اووخ می گه روزی یک بار می زایمت تا بفهمند هستی اووخ بابا کولرگازی استاندارگامبرونو می دزده ، اووخ پرتش میکنه تو دریا ، اووخ میگه : « همه تون به چول چوکم » هموتون ، دوباره صبح خانم پور تبریزی سرش تکون می ده خانم پور تبریزی دگه چیزی نمیگه

این بار بابی حوصله گی خارج از صف تو آفتاب چمباتمه زده که متوجه شد بادبادک بچه ها از درخت ها هم بالاتر رفته بچه ها دهانشان را تا بنا گوش باز کرده بودند ونخ بادبادک را بالا و پائین می کشیدند ، کله ی پیرمرد تو آفتاب کمکم داغ می شد اماحوصله ای که زیر سایه برود را نداشت فقط صدای جیغ مادر بچه ها که آنها را برای رفتن مدرسه صدا می زد مزاحم بود انگار بچه ها دلشان نمی آمد بادبادکی را با زحمت هوا کرده بودندپائین بکشند .

پیرمرد در همین حال و هوا بود که یک دفعه متوجه شد کتاب فروش دکانش را قفل می کند یک دفعه بلند شد چند بار این پا و ان پا کرد که جلو برود اما آقای شکوری به طرفش آمد بی آنکه نگاهش کند گفت « تا فردا حتما می رسه » صدای جیغ مادر بچه ها که کم کم داشت گریه می شد قطع شد و من این را نشنیدم پیرمرد وسط پیاده رو خشکش زده بود و به طرف قدمهای مرد فروشنده که دور می شد زل زده بود وقتی به خود آمد که به خانه برود ، متوجه شدکفش به پا ندارد « چطور تا به حال بی کفش تو خیابان بودم نمی دونستم » خجالت کشید نمی توانست قدم از قدم بردارد، این طرف و آن طرف را نگاه کرد تا شاید کفشهایش را پیدا کند که متوجه نخ سفیدی شد که جلوی صورتش می رقصید بی اختیار دست دراز کردونخ را گرفت حس می کرد پاهایش از زمین جدا می شود.

ا .... ای مادر ما چرا این کار می کنی (هیمادر اگر نلی بلم نملم بلی» طیارو را باید ول کنم برم مدرسه تو کتاب ، دارم بغض میکنم ، قصه ما به سر رسید قصه بغضش گرفته ، مادر چرا ای کار می کنی با قصه هم لج داری چرا نملی قصه باشیم ، نه باید برم مدرسه هر کار کنم مادرم ولم نمی کنه برم خونه لباسام عوض کنم. ور گردم مدرسه علاجی نیست ، طیارو را ول میکنم ، مادرم صداش قطع شد ولی من نشنیدم ، رفتم خونه ، حالا ور می گردم ، به درخت می رسم زیرش دو تا کفش می بینم آخ طیارو رفته تودرخت گیر کرده ، می خوام کفاشم بکنم ، برم از درخت بالا آزادش کنم ، یک دفعه متوجه می شوم ،

کفش به پا ندارم ، بهتر ، راحت بالا می رم ، هم چی سر بالا می شم تو درخت یک دفعه تو را توخیابان می بینم سوار چرخی ،ارجمند رکاب می زنه تلنگ می زنه ،می رقصه ، آواز می خونه ، « ما همگی شونگیم بی کی بگیم مشنگیم » دوباره نگاه می کنم.

صداتون را نمی شنوم .من تو درختم پیرمرد نیست ، خیابان نیست ، همه برگشتند توکتاب فقط دو تا کفش زیر درخته ، همونایی چند سطر بالاتر جاشون گذاشتم ، یک دفعه متوجه شدم قصه شدم ترسیدم می خواستم کله پا بشم دوباره رفتم توکتاب .

از میان شیشه، از میان مه

علی خدایی

فنیا هر بار که از شیشه‌های اتوبوس بیرون را نگاه می‌کرد با دستکش‌هایش به شیشه می‌مالید تا بخارها پاک شوند، باران را می‌دید که می‌بارید. وقتی اتوبوس در ایستگاه انزلی ایستاد با خود گفت: «باز هم انزلی، باز هم باران و باز هم این آراکس کوفتی.» دکمه‌های پالتوی خاکستری‌اش را بست؛ شال گردن قرمزش را روی شانه‌ها و گردن مرتب کرد؛ دور و برش را نگاه کرد و بلند شد. چیزی از یادش نرفته بود. نفس عمیقی کشید، گره روسری‌اش را محکم کرد. از پله‌های اتوبوس که پایین می‌آمد، سرش را به طرف صندلی که در آن نشسته بود برگرداند. جای دستکش‌هایش هنوز روی پنجره‌های شیشه‌ای کنار صندلی بود. باران به صورتش خورد. خواست صورتش را توی پالتو فرو کند که پایش در گودال کوچکی از آب فرو رفت. «کفشم، کفش چرمی تازه‌ام. توی این راه نکبتی هم پاهایم باد کرده.»

کفش را از ترس از پا بیرون نیاورد. ایستاد تا چمدانش را از شاگرد راننده گرفت. از ایستگاه بیرون آمد. مسافرها یکی‌یکی در باران گم شدند. فنیا ماند و میدان انزلی. «باز هم انزلی!» خانه‌ی آراکس آن طرف میدان، درست رو به روی پل سفید بود. چراغ‌های مغازه‌ی آراکس روشن بود. «تا به خانه‌ی آراکس برسم، این کفش‌ها درست و حسابی از ریخت می‌افتند. چرمش، چقدر این چمدان لعنتی سنگین است.» از میدان گذشت. رو به روی مغازه ایستاد. زنگ در را زد. منتظر شد و نگاه کرد مغازه‌ای را که کرم سودا می‌فروخت و آراکس را که پیش‌بند آبی با تور سفید می‌بست. دست‌هایش را توی جیب‌های پالتو فرو برد. دستکش‌هام خیس شده. من که تازه سوراخ‌هایش را دوخته بودم. این‌جا همیشه‌ی خدا باران می‌بارد. همیشه‌ی خدا توی این باران کوفتی موهایم را باز می‌کردم و جلو همین مغازه‌ی کوفتی آراکس که کرم سودا را مد کرد، می‌ایستادم.

آراکس می‌گفت بیا تو دختر. موهام خیس خیس می‌شد و لباس‌هام به تنم می‌چسبید. آراکس دستم را می‌گرفت و به داخل

مغازه می‌کشاند. حوله را می‌انداخت روی سرم. خودت را خشک کن، دختر. دستش را توی موهام می‌کرد و می‌پرسید: «حالا امشب چکار می‌کنی؟»

فنیا دوباره زنگ زد و منتظر شد. آراکس باز هم خوابش برده.

وقتی رسیدیم هم خواب بود. بیدارش کردم. جلو آینه نشست. گفتم: «حالا دیگر وقت این کارها نیست.» پرسید: «چشم‌هایم که پف نکرده؟» آمدیم روی عرشه. کشتی ایستاده بود. باید از پله‌ها پایین می‌رفتیم. آراکس دامنش را کمی بالا گرفت تا از پله‌ها پایین بیاید. گفت: «این‌جا ایرانه فنولی؟» و بعد گفت: «فنولی پیانوی من کجاست؟» گفتم: «برو پایین. برو پایین پهلوی این شپشوهای کوفتی.» دور میدان انزلی دور زدیم. تا به همین‌جا که حالا ایستاده‌ام رسیدیم.

فنیا دور خودش چرخی زد و میدان را نگاه کرد. چراغ‌های میدان روشن بود و پل سفید در ته میدان پیدا بود. باران هنوز می‌بارید. آراکس گفت: «این‌جا را باید بخرم. همین مغازه را. خیلی خوبه. رو به روی میدان اصلی شهر هم که هست. از روی پل سفید تمام کامیون‌های روسی را که می‌آیند می‌بینیم. خیلی‌ها به هوای کرم سودا و لیموناد توی تور می‌افتند.»

این آراکس کوفتی چرا در را باز نمی‌کند. سکته نکرده باشد. می‌داند که می‌آیم.

همه به ما نگاه می‌کردند. به ما دو تا زن تنها که کنار مغازه ایستاده بودیم می‌خندیدند. ما دو تا زیر چتر آژاکس جمع بودیم. شانه‌های من و آراکس از دایره‌ی چتر بیرون زده بود. خیس شده بودیم.

آراکس با حوله‌ای در دست در را باز کرد؛ فنیا را که دید گفت: «باز هم آمدی و باران را آوردی. موهایت خیس شده.»

چمدان را از فنیا گرفت. گفت: «سنگینه، بیا تو، بیا تو. خیلی وقت است این موقع شب زنگ این‌جا را نزده‌ای.»

فنیا داخل مغازه شد. کفش‌هایش را بیرون آورد. گفت: «پاهایم باد کرده، توی این اتوبوس پدرم درآمد.»

به قوزک پایش دست کشید: «درد می‌کنه.»

آراکس گفت: «آب گرم بیاورم؛ پاهایت را توی آب بگذاری؟» و رفت که لگنی آب گرم بیاورد.

فنیا روسری‌اش را باز کرد؛ روی میز انداخت و روی صندلی لهستانی کنار میز نشست. از پنجره‌ی کنار میز بیرون را نگاه کرد؛ با دست‌هایش بخار روی پنجره را پاک کرد. ماشینی گذشت. کفش‌هایش را از کف چوبی مغازه برداشت و نگاه کرد: «قوزک پایم روی چرم کفش جا انداخته. این پاها دیگر پا بشو نیستند.»

آراکس آب گرم آورد. فنیا پاهایش را توی آب گرم و صابون گذاشت. گرما به تنش که رسید، دکمه‌های پالتو را باز کرد.

آراکس حوله را روی موهای فنیا گذاشت. فنیا گفت: «خیلی وقته که این‌جا نبوده‌ام.»

آراکس گفت: «حالا چای می‌چسبد. بروم چای دم کنم.»

صبح روز بعد وقتی فنیا از پله‌های اتاق طبقه‌ی بالای مغازه پایین آمد، آراکس را دید که پیش‌بند آبی با تور سفید بسته و شیرقهوه برای مشتری‌ها می‌برد. فنیا روی یکی از صندلی‌ها نشست. به آراکس گفت: «هنوز این خانه مستراح نداره؟ "گارشوگ" کجاست؟»

آراکس گفت: «برو توی حیاط پشت مغازه، هنوز برای چند سال جا دارد.»

فنیا بلند شد. چتر آراکس را از کنار پیشخوان برداشت. توی حیاط چتر را باز کرد. کنار درخت نارنج رفت و نشست. سال‌ها پیش، توی همین حیاط دو تا صندلی راحتی پارچه‌ای می‌گذاشتیم. هوا هم آفتابی بود، نه مثل حالای کوفتی. موهایمان را باز می‌کردیم، روی صندلی‌ها ولو می‌شدیم. زیر درخت گردو میز گرد کوچکی می‌گذاشتیم و رویش تنگی پر از لیموناد. گرم می‌شدیم. آراکس از «ایوان» می‌گفت که راننده بود و همیشه توی جیبش چاقو می‌گذاشت. من حرص واریس پاهایم را می‌خوردم. موهای من بلندتر از آراکس بود. آراکس موهای من را شانه می‌کرد و می‌گفت این‌جا رطوبت داره، موهایت فرفری می‌شود. عرق می‌کردیم. پاهایمان را توی شن‌های حیاط فرو می‌کردیم. خنک بود. آراکس می‌گفت: «امشب ایوان دعوت‌مان کرده. پیانو بزنیم؟» می‌رفت و پیانوی قرمز کوچک «تامارفش» را می‌آورد. ناخن‌هایم بلند بود. ناخن‌های آراکس کوتاه بود. هر موقع که لیوان‌ها را می‌شست یکی از ناخن‌هایش می‌شکست و می‌گفت آخ. توی آفتاب دراز می‌کشیدیم و آراکس بی‌خیال، با چهار انگشت روی دکمه‌های پیانو می‌زد و آوازی برای ایوان می‌خواند، برای ایوان بی‌خیال و مردنی که با آراکس توی قایق روی دریا بود.

فنیا بلند شد. با پاهایش چند تکه شن گلی را کنار درخت نارنج، جایی که نشسته بود، ریخت و با صدای بلند گفت: «عجب کودی!» و خندید. آراکس گفت: «صبحانه چه می‌خوری؟» فنیا گفت: «هر چه باشد.»

هر که وارد مغازه می‌شود آراکس می‌گفت: «بروید یک ساعت دیگر بیایید. مهمان دارم.»

فنیا گفت: «حالا چکار می‌کنی؟» آراکس گفت: «متولی کلیسا شده‌ام.» مچ دستش را به فنیا نشان داد که روی آن صلیب خال‌کوبی شده بود.

فنیا خندید و گفت: «مچ دست مرا ببین.» و مچ دستش را نشان داد. آراکس گفت: «چیزی که نمی‌بینم.»

به فنیا نگاه کرد و گفت: «هنوز هم بعد از سی سال؟ بیست سال است که این‌جا نیامده‌ای و حالا که آمدی، امروز آمدی؟»

فنیا گفت: «برویم توی خیابان، برویم بگردیم.»

آراکس مغازه را بست. چتر را باز کرد. دوتایی توی خیابان راه افتادند و فنیا به یاد آورد روزهایی را که دو زن تنها بودند و توی همین خیابان حتا یک کلمه از آنچه مردم می‌گفتند نمی‌فهمیدند. جلو هر مغازه‌ای می‌ایستادند، و با انگشت‌هایشان ادای سیگار کشیدن را در می‌آوردند تا سیگاری بخرند، یا کسی به آن‌ها سیگاری بدهد.

آراکس گفت: «بیا برویم، برویم سر خاک ایوان.»

فنیا چیزی نگفت. می‌دانست هر بار، هر سال، همین موقع وقتی او به انزلی می‌آمد، آراکس همین حرف را می‌زند.

روز اول پسر جوانی کامیونش را کنار مغازه پارک کرد. توی مغازه آمد. ما را برانداز کرد و گفت: «فقط شیرقهوه دارید؟»

آراکس گفت: «بله.» پسر جوان باز گفت: «گفتم فقط شیرقهوه دارید؟» لیوانی را که پاک می‌کردم روی پیشخوان گذاشتم و به پسر جوان گفتم: «اگر شیرقهوه می‌خواهی هست و اگر چیز دیگری می‌خواهی این‌جا نیست.» عصر آن روز من مغازه را گرداندم و آن‌ها اتاق طبقه‌ی بالای مغازه بودند. وقتی ایوان رفت به آراکس گفتم: «به فامیل‌هایت خوب می‌رسی!»

آراکس گفت: «ببین، این‌جا پر از گل و سبزی است. ببین.» گل خودرویی را چید. «ببین چه بوی خوبی دارد. با ایوان این‌جا هم آمدیم. حالا قبرستانه، باشه.»

فنیا گفت: «لابد روی این قبرها هم؟»

آراکس گفت: «معلومه، فنیا جان. تو همیشه از ایوان بدت می‌آمد. چند سال شب مردنش این‌جا می‌آمدی و به من متلک می‌گفتی و دعوا می‌کردی و می‌رفتی.»

روز بعد دوباره ایوان توی مغازه پیدایش شد. صبح خیلی زود. با کلاه کپی چرمی که بر سر داشت، با خنده‌ای که به آراکس می‌کرد. دسته‌گل خودرویی به او داد: «برای تو آورده‌ام آراکس.» آراکس از پشت ایوان دوید تا گل‌ها را بگیرد. ایوان صورت آراکس را بوسید. چشم‌های آراکس بسته بود.

فنیا دسته‌ای گل خودرو روی قبر ایوان ریخت. به آراکس گفت: «برویم. از این خراب‌شده‌ی کوفتی برویم.»

آراکس گفت: «پاهایت باد کرده؟»

از قبرستان تا مغازه راه زیادی نبود. باید از کنار پارک ملی و اسکله می‌گذشتند تا به میدان انزلی برسند.

عصر وقتی آراکس پیانوی کوچکش را روی پیشخوان گذاشت و با چهار انگشت روی دکمه‌های پیانو می‌زد و برای خودش ترانه‌ی ایوان دلیر من را می‌ساخت، ایوان وارد مغازه شد. آراکس به من نگاهی کرد. چراغ‌های نفتی را روشن می‌کردم.

آراکس می‌گفت: «ایوان، بگو برای من حاضری چکار کنی؟» ایوان می‌گفت: «همه کار، گنجشک من.» چاقویش را از جیب بیرون آورد. باز کرد. چوب‌های کف کنار پیشخوان را نشانه گرفت چاقو را انداخت: «همه کار، گنجشک من.»

تا آخر شب به مشتری‌ها شیرقهوه و کرم سودا و چای فروختم؛ تا آراکس به خانه برگشت و برایم تعریف کرد که با «لوتکا» زیر آن باران، تا وسط وسط‌های دریا رفته بودند. آراکس گفت: «از پارک ملی برویم.»

وقتی بار اول آراکس با ایوان از پله‌ها پایین می‌آمدند، آراکس دامنش را صاف می‌کرد و گوشواره‌ی کوچک دانه‌یاقوتی‌اش را به لاله‌ی گوشش می‌چسباند.

فنیا گفت: «چرا نیمکت‌های پارک ملی را رنگ سبز می‌زنند. این‌جا که همیشه سبز است.» و رفت روی یکی از نیمکت‌ها نشست. خیس بود. آراکس گفت: «سرما می‌خوری فنیا جان.»

فنیا گفت: «باران که نمی‌بارد. چترت را ببند. بنشین. استخوان‌هایت درد نمی‌کند؟»

آراکس چتر را بست. فنیا ادامه داد: «چرا ندادی علف‌های روی قبر ایوان را بکنند. حتا اسمش پیدا نیست. فقط یک صلیب کوفتی مانده. از کجا بفهمم این قبر ایوان است. این پاهای لعنتی من باد کرده است.»

آراکس گفت: «فنیا جان، هر چقدر علف‌ها را بکنیم، چیزی که این‌جا فراوان هست، علف خودروست. در می‌آید.»

فنیا پالتویش را جمع و جور کرد. پشت یکی از درخت‌ها پنهان شده بودم. پهلوی هم ایستاده بودند. لب‌های آراکس تکان می‌خورد. ایوان می‌خندید. به اسکله رسیدند. از پله‌ها پایین رفتند. ایوان و آراکس آرام آرام گم شدند و بعد قایقی آن دو را به میان دریا برد.

آراکس گفت: «موهایت را رنگ نمی‌کنی؟»

فنیا گفت: «توی لا– رزیدانس وقتی ظرف می‌شویی، موها رنگ‌کردن لازم ندارد.»

آراکس گفت: «وقتی به انزلی می‌ایی، برای ایوان، هم ناخن‌ها لاک می‌خواهد، هم موها رنگ، حنایی مثلا". حالا دخترها موهایشان را حنایی می‌کنند، نه؟»

فنیا گفت: «بیشتر طلایی، اسم‌شان را می‌گذارند طوطی و لباس سبز می‌پوشند، رنگ همین نیمکت، و لب‌هایشان را مثل همان موقع که من و تو و ایوان رو به روی هم می‌نشستیم و شیر قهوه می‌خوردیم. یادت هست؟ به تو شکلات داده بود. وقتی آمد توی مغازه باران می‌بارید. چترش را پرت کرد کنار پیشخوان. داد زد آراکس، فنیا. آب باران روی چوب‌های کف مغازه می‌چکید جای پاهایش روی کف چوبی مغازه می‌ماند و تو می‌خواستی پایت را توی جا پاها بگذاری. شیر قهوه آوردی.

پرده‌های چین‌دار کنار شیشه‌های ویترین را کنار زدی و بخارها را با کف دستت پاک کردی. نشستیم دور میز. تو خندیدی و گفتی شیر قهوه‌ها گرم بود، دست‌هایم می‌سوخت. حالا خنک شدم. شکلات‌ها را باز کردی و خوردیم. لب‌هایمان را که به فنجان می‌چسباندیم، جای لب‌هایمان روی لبه‌ی فنجان می‌ماند. شکلاتی و قرمز.»

آراکس گفت: «بلند شو فنیا، برویم لب‌هایمان را قرمز کنیم. موهایمان را رنگ کنیم. هنوز من و تو از این طوطی‌ها خیلی بهتریم. به ما می‌گفتند گنجشک‌های شب. بلند شو، امشب باید حسابی خوش بگذرانیم.»

فنیا گفت: «هر شب که لیوان‌ها را می‌شویم، از روی لیوان‌ها می‌فهمم نوشنده مرد بوده یا زن. زن‌ها چند ساله‌اند و لب‌های کی قشنگ است. قرمز، صورتی، شکلاتی.» آراکس دست فنیا را گرفت. بلند شدند و به راه افتادند.

آراکس گفت: «یادت می‌آید موقعی که انگشتر مادرم را فروختم تا این مغازه را بخرم؟ چه یادت بیاید چه نیاید مثل همان وقت خوشگلم.» خندید و به فنیا دندان طلایش را نشان داد.

فنیا گفت: «صدای سوت کشتی آراکس. صدای سوت، بلند شو این‌قدر نخواب. باید برویم پایین. پهلوی این شپشوهای کوفتی. خانه‌مان را خراب کردند. ماما وبا گرفت. من و تو را فرستادند پهلوی این زبان‌نفهم‌ها. ماما کجاست. آراکس؟»

آراکس گفت: «کجایی، فنیا؟»

دست فنیا را گرفت و گفت: «به من تکیه بده، فنیا جان.»

فنیا گفت: «استخوان‌هایم درد می‌کند. پاهایم باد کرده.»

وقتی به مغازه رسیدند، آراکس تابلوی کوچک (تعطیل است) را روی دستگیره‌ی در بیرون مغازه گذاشت.

فنیا روی صندلی لهستانی کنار پنجره نشست. به بیرون زل زده بود. به آراکس گفت: «این‌ها به چه زبانی حرف می‌زنند؟»

آراکس گفت: «به زبان من و تو. بیا دختر. این آدم‌ها توی این مغازه نمی‌آیند. بیا لباس‌های قدیمی‌مان را بپوشیم. موها را رنگ می‌کنیم دو تا خانم درست و حسابی می‌شویم. می‌نشینیم پشت پنجره. پرده‌ها را کنار می‌زنیم. پنجره را اندازه‌ی دو تا قاب صورت از بخار پاک می‌کنیم. بیرون را تماشا می‌کنیم. غذا می‌خوریم. می‌نوشیم. خوش می‌گذرانیم.»

فنیا به میدان انزلی نگاه می‌کرد. به آراکس گفت: «پل سفید کجا بود؟»

آراکس با کف دست پنجره را پاک کرد. با انگشتش ته میدان را نشان داد. دوباره باران می‌بارید. گفت: «آن‌جا ته میدان.»

فنیا گفت: «هوا سرده.»

تمام بعد از ظهر آراکس پاهای فنیا را در آب گرم و صابون گذاشت. پاهایش را با آب و صابون شست و با قیچی گوشت‌های اضافه‌ی دور ناخن‌های پایش را چید.

فنیا گفت: «دور ناخن‌های پایم را؟»

آراکس گفت: «گوشت اضافه آورده دختر. دست‌هایت را بده جلو. دور ناخن‌های دستت هم مثل انگشت‌های پایت شده.»

فنیا گفت: «زمخت شده؟»

آراکس گفت: «قرمز تیره قشنگ‌تر است؟»

فنیا گفت: «ناخن‌هایم می‌شکند.»

موهای فنیا را رنگ کرد. «موهای ما طلایی بود، نه؟»

آراکس گفت: «چشم‌هایت را ببند.»

توی صندلی راحتی، آراکس ناخن‌هایم را لاک می‌زد. ناخن‌هام بلند بود. انگشت‌هایم را باز می‌کرد و بالا می‌بردم تا زودتر لاک‌ها خشک بشود.

وقتی فنیا به آینه نگاه کرد گفت: «حالا شدم یک خانم حسابی.»

آراکس گفت: «برو بالا لباس بپوش. این‌جا را که مرتب کردم، من هم می‌آیم.»

فنیا به اتاق بالای مغازه رفت. چمدانش را باز کرد. لباس مخمل قرمزش را که دامنی چین‌دار داشت بیرون آورد. آن را جلو آینه به تنش چسباند. سوار قایق شدیم. سه نفر بودیم. من و ایوان و آراکس. قایق تکان می‌خورد. ایوان دست ما را گرفته بود و می‌گفت: «نیفتید، دخترها.» آراکس می‌گفت: «الان می‌افتم ایوان. دستم را محکم‌تر بگیر.» و می‌خندید. سرش را روی سینه‌ی ایوان می‌گذاشت. دستم را از دست ایوان بیرون کشیدم. نشستم روی پوزه‌ی قایق. آن‌ها آن طرف‌تر. ایوان پاروها را گرفت. پارو زد. قایق روی آب آرام جلو می‌رفت. باران می‌بارید و من از حرصم چتر را روی سرم گرفتم. گفتم: «شما دو تا خیس بشوید.» از ساحل دور شدیم.

«هنوز این لباس تنگ نشده.»

لباس را پوشید و گل‌سینه‌ای که گل‌های مروارید سفید پارچه‌ای داشت به سینه زد و دوباره به آینه نگاه کرد: «از ساحل دور شدیم.»

از پله‌ها پایین آمد. آراکس گفت: «به! چی شدی فنیا !»

فنیا گفت: «تنگ نشده.»

آراکس جلو آمد گفت: «گل سینه‌ات کج شده.» آن را صاف کرد. موهای فنیا را جمع کرد و سنجاق سرش را میان موها فرو کرد. بالا رفت تا لباسش را عوض کند.

فنیا کنار پنجره نشست. پنجره را پاک کرد. بیرون را نگاه کرد. روی میز، آراکس تنگ و لیوان گذاشته بود. با صدای بلند گفت: «از ساحل دور شدیم، رفتیم تا وسط دریا. شما دو تا خیس شده بودید.»

برای خودش ریخت و گفت: «به سلامتی تو!»

خیس خیس شده بودید. آراکس لباس سفید پوشیده بود و ایوان بین پاهایش شیشه بود.

صدای مشتری‌ها می‌آمد که دستگیره‌ی در را فشار می‌دادند و می‌گفتند: «امشب هم که تعطیله.»

ایوان کلاه چرمی‌اش را روی موهای خیس آراکس گذاشت.

آراکس دستش را روی شانه‌ی فنیا گذاشت. فنیا به آراکس نگاه کرد. همان لباس سفید را پوشیده بود با گل‌سینه‌ای از رز قرمز. گفت: «این گل‌سینه یادت می‌آید، آن شب خیس خالی شده بودیم.» رو به روی فنیا نشست. فنیا گفت: «پنجره را پاک کن.» آراکس گفت: «تو، تو همیشه به من، تو همیشه به من و ایوان.» فنیا گفت: «تو بلند شدی و توی قایق رقصیدی. دست‌هایت را باز می‌کردی و می‌بستی.»

آراکس گفت: «من بلند شدم. دست‌هایم را باز می‌کردم و می‌بستم. رقصیدم از این طرف قایق تا آن طرف. حسابی خورده بودیم. ایوان را بغل کردم.»

فنیا گفت: «می‌خواستم ایوان را بغل کنم.»

آراکس فنیا را بغل کرد.

فنیا گفت: «می‌خواستم با ایوان شنا کنم.»

فنیا سرش را بالا برد. چشم‌هایش را بست. نفسی تازه کرد و گفت: «روی صورتم باران می‌نشست.»

آراکس گفت: «خیس شده بودم و ایوان پارو می‌زد. تو بلند شدی.»

فنیا گفت: «بلند شدم، می‌خواستم...»

آراکس گفت: «زودتر از تو سرم را روی پای ایوان گذاشتم. ایوان می‌خندید و از شیشه می‌خورد.»

فنیا گفت: «نشستم. چتر از دستم افتاد. صورتم را برگرداندم.»

آراکس سرش را روی پاهای فنیا گذاشت.

فنیا گفت: «ایوان پاروها را توی قایق گذاشت. قایق وسط دریا ایستاد. تو را از روی پاهایش بلند کرد. ایوان برای تو آواز می‌خواند و تو به ایوان گفتی حاضری برای من چکار کنی؟ ایوان هم گفت همه کار، عشق من.»

فنیا بلند شد. آراکس را بلند کرد و گفت: «باز کن.»

آراکس موهای فنیا را باز کرد و فنیا موهایش را در دست آراکس گذاشت. آراکس گفت: «ببر، ایوان.»

فنیا گفت: «موهایم خیس بود. ایوان می‌خندید. تو هم می‌خندیدی. وسط قایق ایستاده بودی. ایوان جلو آمد. رو به روی من. گفت: حاضر فنیا؟ سرم را پایین انداخته بودم. موهای مرا توی مشتش گرفت. چاقویش را بیرون آورد.»

آراکس گفت: «بخور، فنیا.»

دردم می‌گفرت. موهایم بریده نمی‌شدند. روی آب، توی تاریک و روشن، روی صورتم، روی پیرهنم، موهایم را می‌دیدم که دسته‌دسته می‌ریختند. تو می‌خندیدی و می‌گفتی، بخور. دست‌هایش گرم بود و خیس بود و موهایم به دستش می‌چسبید.»

آراکس گفت: «آخر شب وقتی بر می‌گشتیم تو کلاه ایوان را روی سرت گذاشته بودی.»

فنیا گفت: «کلاه را با خودم بردم. تنها یادگاری من از ایوان.»

آراکس گفت: «تنها یادگاری تو و من از ایوان. بعد از آن تو نه دیگر به من نگاه کردی و نه به ایوان و رفتی. گاهی یک نامه نوشتی تا برای تو نوشتم ایوان مرد. آمدی این‌جا کلاه کپی را پرت کردی روی صلیب قبر.»

فنیا گفت: «آمدم پرت کردم روی صلیب ایوان. روی دو تا چشم پوسیده‌اش توی خاک که همه جا به دنبالم بود. وقتی از این‌جا رفتم، همه جا بود. توی خیابان ویلا که خانه گرفتم، کلاهش روی جارختی بود. هر وقت کسی به خانه‌ام می‌آمد می‌خندید و می‌گفت کی کلاهش را جا گذاشته، خانم؟»

آراکس گفت: «کلاهش را برداشتم، آوردم این‌جا. روی جارختی انداختم. نگاه کن.»

فنیا از جارختی کلاه را برداشت. روی سرش گذاشت. گفت: «این‌طور بود. نه؟ کمی کج، لبه‌اش به طرف پایین.»

آراکس پشت پیشخوان مغازه رفت پیانوی قرمز کوچک تامارفش را بیرون آورد. با چهار انگشت روی دکمه‌ها زد و خواند: «روزی از روزها من و فنیا و ایوان در قایقی...»

و فنیا می‌رقصید. دست‌هایش را این سو و آن سو می‌برد، به صندلی لهستانی تعظیم کرد و آن را برداشت. دست‌هایش را دور لبه‌ی صندلی گذاشت. دست‌ها را روی شانه‌ی ایوان گذاشت. «و باران می‌بارید.»

فنیا در را باز کرد. زیر باران با صندلی می‌رقصید. به ایوان گفت: «آن موقع توی انزلی وقتی که می‌بارید پاها توی گل فرو می‌رفت. به حالا نگاه نکن که پابرهنه می‌رقصم.»

صدای پیانو توی بارانی که می‌بارید گم شد.

فنیا گفت: «رفتم تهران، که باران نمی‌بارید. همه جا خشک بود. تا موهایم بلند شد. همه جا پر از گرد و خاک بود.»

آراکس از مغازه بیرون آمد، صندلی را از دست فنیا گرفت، و دوتایی همدیگر را بغل کردند.

هیچ‌کس توی میدان نبود. چراغ‌های میدان انزلی روشن بود و باران می‌بارید.

فنیا گفت: «پاهایم درد می‌کند، آراکس.»

به فنیا پنجره‌های ویترین رانشان داد که دو قاب پاک‌شده از بخار داشت. آراکس گفت: «خیس شدیم.»

آراکس گفت: «تمام دندان‌هایم را باید بکشم. خیس شدیم.»

توی مغازه آمدند. در را بستند و بالا رفتند.

آراکس دکمه‌های لباس فنیا را یکی‌یکی باز کرد. فنیا روی تخت دراز کشید.

آراکس گفت: «خیلی خوردیم.»

فنیا کلاه را از سرش برداشت. روی کف چوبی اتاق انداخت. آراکس کنار او دراز کشید. فنیا گفت: «استخوان‌هایم درد می‌کند. علف‌ها را بده بکنند. قبر معلوم نبود. صورت ایوان پیدا نبود.»

صبح زود وقتی فنیا چشم‌هایش را باز کرد، آراکس هنوز خواب بود. بلند شد لباس قرمزش را توی چمدان گذاشت. هنوز خیس بود. پالتوی خاکستری‌اش را پوشید. دکمه‌هایش را بست. روسری‌اش را سر کرد و گره محکمی زیر گردنش زد. شال گردنش را روی گردن انداخت. کفش‌های چرمی تازه‌اش را به پا کرد. کلاه ایوان را برداشت. پایین آمد، کلاه را روی جارختی گذاشت. به دور و برش نگاه کرد. بخار پنجره را به اندازه‌ی صورت پاک کرد. بیرون را نگاه کرد. در مغازه را باز کرد. صندلی توی خیابان افتاده بود. آن را توی مغازه آورد. روی میز، پیانوی کوچک قرمز «تامارف» آراکس بود. با چهار انگشت روی دکمه‌ها زد. بیرون آمد. تابلوی تعطیل است را از دستگیره‌ی در مغازه برداشت. روی میز، کنار پیانو انداخت. بیرون آمد. در را بست.

مه بود و چراغ‌های میدان انزلی هنوز روشن بودند. به طرف ایستگاه که می‌رفت برگشت تا به مغازه‌ی آراکس نگاهی کند. همه چیز در مه گم شده بود.

فنیا گفت: «استخوان‌هایم درد می‌کند، آراکس.»

از مسافران بپرس

گرگ‌ومیش، از خواب بیدار می‌شود ـ یکی دو ساعت بیشتر نخوابیده ـ دستها را ستون بدن می‌کند تا بتواند با یک نیم‌چرخ به عقب، از سر جا بلند شود. خشکی مهره‌ها و قوز کمر مانع صاف شدن قامتش می‌شود. دستی به محاسن سفیدش می‌کشد و تا کنار پنجره پیش می‌رود. از آنجا به حیاط چشم می‌دوزد و سعی می‌کند تا قوس کمرش را صاف کند.

« چقد شبا دراز شدن! به این آسونیا هم صب نمی‌شه! اگه این دیوارا حرف می‌زدن چقد خوب بود! اگه اصلاً شب نمی‌شد، چقد خوب بود! چی می‌شد اگه شب نمی‌شد؟»

بی قرارتر از شبهای قبل، چندین بار از جا بلند شد و به آسمان زل زد و دوباره به رختخواب مختصرش بر گشت. از جا بر می‌خیزد. موقع راه رفتن، دستان قوس‌دارش از دو طرف آویزان و سینه‌اش ناخودآگاه به جلو کشیده می‌شود. زانوها تا شده و لرزانند. درون خانهٔ کلنگی و بزرگش که چندین اتاق و انباری در ضلع شرقی باغچه‌ای کوچک با چند درخت کهن در وسط حیات دارد، می‌چرخد.

« چرا همه‌چیز بسرعت پیر و فرسوده شد؟ درختا، حوض سیمانی، اتاقا، هی... اگه رنگا نبودن! اوخت لحظات خیلی کندتر پیش می‌رفت.»

به خاطر فاصلهٔ زیاد خانه تا خیابان اصلی، صدای خودروهایی که تازه کار را شروع کرده‌اند، به زور به گوش می‌رسد. از پله‌پیچ چوبی که به حیاط منتهی می‌شود، به کمک نرده پایین می‌رود. یک‌راست به سراغ اتاق دوده گرفته‌ای می‌رود که تنوری در دل خود دارد و نشانی از بروبیای گذشته! چفت در را باز می‌کند و کلید برق را می‌زند. لامپ درست روی تنور آویزان شده است. فضلهٔ پرندگان و گرد و غبار روی لامپ، مانع از ساطع شدن کافی نور می‌شود. سراغ صندوقچه چوبی می‌رود.

صندوقچه را می‌گشاید. پر از ابزار آلات و خرت و پرتی است که هیچ‌کدام به همدیگر ربطی ندارند. لابه‌لای ابزارها را می‌گردد. اره دستی چوب بری، چکش و تعدادی میخ زنگ‌زده سه چهار سانتی را پیدا می‌کند. ابزارها را بر می‌دارد و بی‌آنکه در صندوق را ببندد، از اتاق خارج می‌شود.

« شاید این بارکسی شناختش! یه هم‌قطار یا یه هم‌سنگر، کسی چه می‌دونه! شاید خودش اومد. سر راهشون می‌شینم. چشاشونو نگاه می‌کنم. از چشا میشه شناخت. چشا تغییر نمی‌کنند.»

در اتاق دیگری را باز میکند. سه پایه‌ها بومها پالت و قلمها همگی بوی تازگی می‌دهندچهارتراشهای مخصوص کلاف بوم را دسته و محکم‌ترین آنها را انتخاب می‌کند. این یکی بهتره! هم قدش خوبه و هم محکمه. این یکی واسهٔ دستهٔ پلاکارد خوبه. پرتره‌ای از لابه‌لای بومهایِ کارشده، بیرون می‌کشد. کلاف را اندازه می‌زند و با ارهٔ دستی چوب‌بری می‌برد و میخ می‌زند. داخل کلاف یک لایه فیبر می‌اندازد و بعد نقاشی را که با تصویر واقعی هیچ فرقی ندارد، روی آن نصب می‌کند. پلاکارد آماده شده را به سه پایه تکیه می‌دهد. قلم را بر می‌دارد و جمله‌ای را با دستان لرزانش زیر آن می‌نویسد. یک قدم به عقب می رود و چند لحظه به تصویر خیره می‌ماند. تصنیف قدیمی را زیرلب زمزمه می‌کند:

«تنها ماندم...تنها رفتی...چو بوی گل به کجا رفتی...با ما بودی...بی ما رفتی..»

از زیر عینک ته استکانی‌اش قطرات گرم اشک سرازیر می‌شود. آرام آرام شانه‌هایش تکان می‌خورد. به سرعت از جا بر می‌خیزد. تکه پارچه‌ای به دور پلاکارد می‌پیچد و از اتاق خارج می‌شود. حیاط خالی است و هیچ‌کس در آن پرسه نمی‌زند. سکوت بر در و دیوار ماسیده است و کسی با او حرف نمی‌زند. به سمت حوض می‌رود و درختان کنار حوض را نگاه می‌کند. باغچه را دور می‌زند و دوباره از پله‌ها بالا می‌رود. اتاقها را می‌گردد. کمدها را باز می‌کند. کتابها را ورق می‌زند. قاب عکسها، لباسهای زنانه، مردانه، پسرانه، همه را نگاه می‌کند. به ایوان باز می‌گردد. به طلوع آفتاب چیزی باقی نمانده است. به کارگاه می‌رود. پالتو پشمی آنجاست. پلاکارد را بر می‌دارد و از حیاط خارج می‌شود. با اولین تاکسی خود را به خروجی شهر می‌رساند.

«آقای راننده اگه ممکنه منو کنار پل پیاده کن. همانجا که مردم جمع شدن.»

هر چه از طلوع می‌گذرد به جمعیت کنار پل افزوده می‌شود. طولی نمی‌کشد که دشت پایین دست پل، مملو از جمعیت می‌شود. به دیوارهٔ پل نزدیک می‌شود و آرام روی جانپناه پل می‌نشیند. به خودروهایی که از غرب می‌آیند زل می‌زند. پانزده سال پیش نیز برای بدرقه، آنجا آمده بود.

«پسرم! انتظار نداشتم زمانه با من این‌جوری بازی بکنه. آخه چطور ممکنه؟ این همه مدت؟ چطور ممکنه، چطور؟»

حوالی ساعت یازده صدای مارش آشنا، از هر طرف شنیده می‌شود. طولی نمی‌کشد که تویوتا وانتهای نظامی با بلندگوهایی که بر روی اتاقشان نصب کرده‌اند، از راه می‌رسند. دستپاچه می‌شود و قلبش به تپش می‌افتد. ولوله‌ای به پا می‌شود و خیل انبوه جمعیت به طرف خودروها هجوم می‌برد. بعد از وانتها کاروان اتوبوسها از راه می‌رسند. پرچمها از دو طرف اتوبوسها به اهتزاز در آمده‌اند. بعضیها تا سینه از پنجرهٔ اتوبوس بیرون آمده و دست تکان می‌دهند. مردم راه را بند آورده‌اند و اتوبوسها مانند قایقی در مسیر رودخانه، در سیاهی جمعیت بکندی شناور شده‌اند و لاک‌پشت‌وار جلو می‌روند. والدین دستان خود را به

دستان فرزندان می‌رسانند تا به غربتی چندین‌ساله پایان دهند. قطرات اشک با لبخند شوق‌انگیز منتظران قاطی می‌شود. اتوبوسها کم‌کم به پل نزدیک‌تر می‌شوند. بسختی کمرش را صاف کرده، و دستهٔ پلاکارد را ـ طوری که در معرض دید مسافران باشد ـ تکیه‌گاه می‌کند. بر می‌خیزد و دو دستی آن را محکم می‌گیرد. صورتش چروکیده و لبانش با کمی انحراف روی هم افتاده است. دو چشم کم سویش، از پشت شیشه‌های عینک اتوبوسها را نگاه می‌کند. پارچه را از روی پلاکارد باز می‌کند. پرتره و جمله‌ای با حروفی لرزان در معرض دید همگان قرار می‌گیرد. اتوبوسها یکی پس از دیگری از جلو دیدگان پیرمرد می‌گذرند. آفتاب آخرین پرتوهایش را جمع می‌کند و همزمان آخرین اتوبوس نیز می‌گذرد. در یک چشم به هم زدن، محوطه خالی می‌شود. بجز تعدادی پرچم و پلاکارد شکسته چیزی بر جای نمی‌ماند.

پیرمرد بسختی پله‌ها را بالا می‌رود. وارد ایوان می‌شود و از پنجره به درون اتاق نشیمن نگاه می‌کند. مادری برای فرزندش لالایی می‌خواند.

از نـــو

فرهاد بابایی

لیوان نوشابه رو پایین آورد و روی میز گذاشت. تو سرت هنوز پایین بود و داشتی با چنگال ته ظرف سالاد رو درمی آوردی. صدای آروغش رو که شنیدی، برش گوجه فرنگی و چند تا پرکاهو زیر دندونات موند و آروم سرت رو بالا آوردی و نگاهش کردی. اونم زیرچشمی داشت نگاهت می کرد. بعد سرش رو انداخت پایین و به میز زل زد. دورو برت رو نگاه کردی، ببینی کسی صداش رو شنیده یا نه. یکهو آروغ دومی رو هم زد و تا خواستی دوباره نگاهش کنی، کف دستاش رو گذاشت روی صورتش. شونه هاش به لرزه افتاد و تکونش بیش تر شد. برش گوجه فرنگی و پرهای کاهو رو آروم قورت دادی و چنگال رو گذاشتی تو ظرف سالاد. سرت رو عقب بردی و دستت رو هم گذاشتی زیر چونه ات. زل زدی به فرق سرش که هنوز لابه لای موهاش شوره داشت. چند تار موی سفید هم روی فرق سرش برق می زد. توی اون سه سال هیچ وقت اونا رو ندیده بودی. لرزش شونه هاش کم تر شده بود. فکر کردی هنوز هم مثل اون وقتا وقتی مسخره بازی درمی آره فقط خودش کیف می کنه. وقتی هم که می خواست لجت رو دربیاره یا مخصوصا" عصبانیت بکنه، خیلی جدی کار خودش رو می کرد و بعد آروم با خودش می خندید. هر چقدرهم بهش محل نمی ذاشتی و باهاش حرف نمی زدی، فایده نداشت. اون اواخر شبا زودتر می رفتی می خوابیدی تا مجبور نباشی باهاش حرف بزنی. یه بار که هنوز بیدار بودی و روی تخت دراز کشیده بودی، اومد و روی تخت دراز کشید. هیچی نگفت. توی خودش مچاله شد و سرش رو کرد توی شکمش. روش طرف تو بود. زیر نور چراغ

خواب چشمت افتاد روی فرق سرش. همه موهاش مشکی و پر بود. یه لحظه هوس کردی با مشت بکوبی تو کله اش. احساس می کردی که تکلیفت مشخص نیست. نه باهاش قهر بودی، نه می تونستی باهاش حرف بزنی. فقط اون همه چی رو برای خودش به بازی می گرفت. حتا چیزهای جدی و حساس رو هم به بازی می گرفت و عین خیالش هم نبود. مثل وقتی که رفتی توی آشپزخونه. دیدی کنار پنجره وایساده و به بیرون زل زده. سینی برنج رو گذاشتی روی کابینت و برگشتی توی حال تا بقیه سفره رو جمع کنی. دوباره که برگشتی توی آشپزخونه دیدی هنوز پشت پنجره وایساده و بیرون رو نگاه می کنه. شیشه نوشابه و نمکدون رو گذاشتی روی میز کابینت و رفتی پشت سرش وایسادی. همون طرفی که خیره شده بود رو نگاه کردی. فیروزه خانوم آرایشگر، که طبقه بالای خونه رو به رویی می نشست، پشت پرده توری لباس عوض می کرد. یه چراغ هم ته اتاقش روشن بود و تمام هیکلش از پشت پرده معلوم بود. انگار نه انگار که پشت سرش وایساده بودی. رفته بود تو نخش. یه چوب کبریت هم لای دندوناش گذاشته بود و فشار می داد. اون قدر جا خورده بودی که نمی تونستی چیزی بگی. اول می خواستی دعوا راه بندازی و شلوغش کنی. بعد دیدی که عین خیالش هم نیست که اونجا وایسادی. تو هم از لجت همون جور وایسادی و زل زدی به تن و بدن لخت فیروزه خانوم. بیچاره انگار می خواست اون موقع شب بره بیرون. بلوزش رو درآورده بود و داشت یه کت قرمزآستین کوتاه می پوشید. بعدش دامنش رو هم از پاش درآورد و شلوارش رو از روی تخت برداشت . زیر چشمی نگاهش کردی . داشت با دندونای جلوییش چوب کبریت رو گاز می زد. یکهو باز هوس کردی که جیغ بزنی و دعوا راه بندازی. ولی بعد فکر کردی که مثل همیشه با یه دعوا دو سه روز قهرین و بعدش همه چی تموم می شه و خلاص. تازه فقط تو قهر می کردی. ولی اون هر کاری دلش می خواست می کرد. براش مهم نبود باهاش حرف می زنی یا نه. فیروزه خانوم هنوز داشت با کمر شلوارش ور می رفت. به سرت زد برا یه بار هم که شده غافلگیرش کنی. از بغل یه سکی بهش زدی و گفتی بد نگذره آقا. چشمات رو آب و هوا می دی؟ فکر کردی الان جا می خوره و هول برش می داره. ولی انگار نه انگار. حتا برنگشت جوابت رو بده. فقط زیرلب گفت با تو بیش تر خوش می گذره، عزیز. می خواستی جلوش کم نیاری. سرت رو یه خرده عقب آوردی و گفتی پس برا چی لب و لوچت آویزون شده؟ فیروزه خانوم جلو آینه آرایش می کرد. لامپ سقفی اتاق رو هم روشن کرده بود. فکر کردی که اگه بفهمه دوتایی دارین نگاهش می کنین، چه افتضاحی بار می آد. گفت داشتم فکر می کردم حواسم باشه وقتی توی خونه داری لباس عوض می کنی، همه ی چراغای خونه روخاموش کنم، تازه جلو پنجره اتاق هم نباید وایسی. زل زده بودی به نیمرخش. هنوز داشت بیرون رو نگاه می کرد. یک دفعه شونه هاش لرزید و به کرکر و هرهر افتاد. پرده رو محکم کشیدی جلو و برگشتی. دستمال سفره رو

برداشتی و رفتی سر میز. اونم اومد دنبالت. دم میز نهار خوری دست انداخت و از پشت بغلت کرد. دستمال سفره رو انداختی رو میز و با پشت آرنج زدی تو شکمش و خودت رو ول دادی جلو . دوباره نزدیک اومد و این دفعه که بغلت کرد، چرخوندت طرف خودش . زل زد توی چشمات و گفت من دوستت دارم خره. گفتی باشه، بذار میز رو تمیز کنم. ول کن نبود. با کف دستاش روی دو طرف صورتت فشار آورد. گفت میز تمیز کنی؟ تا آخر عمرت برای میز تمیز کردن وقت هست. بهت می گم دوستت دارم، مرده شور این میز رو ببرن. می خوام تا آخر عمر دیگه هیچ چیزی رو تمیز نکنی. وقتی می گم دوستت دارم تو هم باید یه چیزی بگی. یه کاری کنی. نه این که بگی می خوام میز رو تمیز کنم. بعدش سرش رو گذاشت روی شونه هات و دوباره گفت دوستت دارم خره. از این حرفش لجت دراومد و بغض گلوت رو گرفت. از روی شونه هاش زل زدی به دستمال سفره مچاله شده ی روی میز. زیر بغلت رو گرفت و بردت توی اتاق خواب. انگار جلو دهنت رو گل گرفته بودن و دستات رو هم بسته بودن. با صدای گارسن سرت رو آوردی بالا و دیدی داره نگاهت می کنه. گارسن گفت چیز دیگه ای میل ندارین؟ همون جور که نگاهت می کرد گفت نه، میل نداریم. گارسن نگاهی بهش کرد و رفت. دوباره سرش رو انداخت پایین. تو هم تکیه دادی به صندلی و زل زدی به چند تار موی سفید فرق سرش. یاد اون موقع ها افتادی که کله ش خیلی شوره داشت و هر وقت سرش رو نزدیکت می آورد، روی لباست پر از شوره های سفید می شد. همیشه هم چندشت می شد. یک دفعه سرش رو برد بالا. خیره شد به سقف و دست به سینه شد. بغل هم روی تخت دراز کشیده بودین و سرش رو گذاشته بود روی شونه های تو و یه وری خوابیده بود. هومن تو ننوش تازه خوابش برده بود. دستت رو انداختی دور کمرش و چرخیدی طرفش.گفتی سرت خیلی شوره داره، هرموقع نزدیکت می شم انگار یه نفر با نمکدون روم نمک می ریزه. بعدش هم زدی زیر خنده. خودت رو چسبوندی به سینه های لختش و بغلش کردی. سرش رو چرخوند طرف سقف اتاق. گفتی عزیزم چرا اخم کردی؟ دیوونه شدی باز؟ نیم خیز شدی و سرت رو بردی طرف صورتش و گفتی دیوونه ی من؟ بعد دست کشیدی روی سرش و گفتی دیوونه ی مامانی من. ببین چقدر روی سرت برف نشسته. تو رو خدا برو دکتر. باز هیچی نگفت. دهنت رو بردی نزدیک گوشش و گفتی مُردی؟ قربون موهای سرت که مثل شبق می مونه. شوخی کردم... هوی، با من قهری؟ دو سه بار پلک زد. داشتی کلافه می شدی. فکر کردی حتما" دوباره داره اذیتت می کنه. لباش رو بوسیدی. بعد دست کردی لای موهاش و گفتی می خوام شوره های سرت رو از روی موهات جمع کنم، اون وقت جشن تولدت بریزم روسرت. مثل برفای شادی که بچه ها تو تولدشون می پاشن. خندیدی و سرت رو گذاشتی روی سینه‌ش. تکون نمی خورد. سرت رو آوردی بالا و نگاهش کردی. ماتش برده بود به سقف اتاق. کلافه شدی. فکر کردی باید یه کاری بکنی. بلند

شدی و لباس خوابت رو درآوردی و دوباره کنارش دراز کشیدی. خودت روجا کردی توی بغلش و سرت رو چسبوندی روی موهای سینه ش. با خنده گفتی یاد فیروزه خانوم افتادی؟ با انگشت زیر چونه ش رو قلقلک دادی و خندیدی. دوباره گفتی من رو نگاه خره. یک دفعه با کف دستش زد تو صورتت. احساس کردی صورتت داغ شد و یه لحظه همه جا رو سیاه می بینی. بعد هم گفت بخواب دیگه، مخم روخوردی. پاشو لباست رو بپوش. پاشو حوصله ندارم. می فهمی؟ بعدش هولت داد و پشتش رو کرد به تو. گفتی تا شب می خوای این جا بشینیم و تو سرت رو بندازی پایین؟ برا چی زنگ زدی گفتی کار خیلی مهمی دارم؟ بگو دیگه. سرش رو بالا آورد و دور و برش رو نگاهی کرد و بعد خیره شد توی چشمات. گفت بگم یا نه؟ گفتی نمی دونم. موندم تو چه موجودی هستی.گفت این جا که نمی گم. فقط گفتم بیای که شیرینی طلاقت رو بخوریم. گفتی طلاق من؟ از کی؟ گفت از من دیگه. یادت رفته؟ اون روز صب توی آشپزخونه گفتی که اگه ازت طلاق بگیرم به همه شیرینی می دم. یادته؟ من دقیق یادمه. گفتی من رو کشوندی این جا بعد از دو سال که این مزخرفات رو تحویلم بدی. خندید. گفتی باشه، این غذا رو هم که کوفت کردی به حساب من. دیگه بهانه ای نداری؟ کاری نداری؟ گفت نه. هنوز نیشش باز بود. کیفت رو از روی میز برداشتی و گذاشتی روی پات و گفتی خب دیگه. این هم می ذارم به حساب همون عقده هات . فدای سر هومن. ولی کاش پشت تلفن عوض اون اراجیف که می گفتی می خوای یه چیز مهمی درباره ی هومن بگی، راستش رو می گفتی که من هم تو دلهره نیفتم. ولی فایده نداره، این جوری هستی دیگه. هومن که چیزیش نشده؟ کمرش رو راست کرد و سرش رو گرفت طرف سقف و یه دور همه جای رستوران رو تماشا کرد و دوباره زل زد تو چشمات و گفت حالش خوبه. روز به روز هم خوشگل تر می شه. مثل باباش. شاید هم مثل مامان جونش . خندید و همون موقع هم یه دونه سیگار از جیب بغل اورکتش درآورد و گوشه لبش گذاشت.گفتی سیگاری هم که شدی. خوب برا خودت کیف می کنی ها. اون موقع ها که تا بوش بهت می خورد اخ و پیف می کردی؟ نوک سیگار رو آتیش زد و دودش رو فوت کرد تو صورتت و گفت عزیز، از دوری تو سیگاری شدم . داشت باورت می شد که برای مسخره بازی و وقت گذرونیش تو رو کشونده رستوران. پک دوم رو هم زد و دوباره دودش رو فوت کرد طرفت. دستات روگذاشتی روی کیفت و گفتی اگه حرفت رو نزنی ، می رم. جدی می گم. این قدر هم دود این وامونده رو نده طرف من. سرش رو آورد جلو و گفت می خوای بریم تو ماشین حرف بزنیم ؟ این جا یه جوریه. فکر کردی شاید این هم جزو نقشه و مسخره بازیاش باشه. بعدش یادت افتاد اون که ماشین نداشت. می خواستی بپرسی ولی پشیمون شدی و پیش خودت فکر کردی که شاید خیال کنه دوست داری باهاش بری توی ماشین. گفتی نه، همین جا حرفت رو بزن. کار دارم باید برم. به سیگارش پک زد و دودش رو یه طرف دیگه فوت

کرد. گفتی مثل همون وقتایی، عوض نشدی. گفت یادته چقدر به هم می گفتیم عزیزم؟ چیزای دیگه هم به هم می گفتیم. یادته؟ من عزیز تو می شدم، تو عزیز من می شدی. هی تو ناز می کردی، هی من ناز می کردم، هی به هم می گفتیم خره، خره. به هم می گفتیم خر. ما نمونه بودیم. لابه لای حرفاش می خندید و سیگار می کشید. گفتی این قدر حرف مفت نزن. چرا هی حرف رو عوض می کنی؟ بگو چی کارم داشتی؟ من خر رو بگو که پا شدم اومدم، تف تو گور بی شرف من کنن که این قدر ساده ام. این همه بلا سرم آوردی بس نبود؟ بیچاره هومن از دست تو چی می کشه. سرت رو بین دوتا دستات گرفتی و به ظرف سالاد و چنگال خیره شدی. یه نموره اشک زیر خط پایینی چشمات دراومده بود. سرت رو دوباره بالا آوردی و زل زدی بهش. داشت نگاهت می کرد . بعد سیگارش رو نصفه توی زیر سیگاری خاموش کرد و گفت عزیز من چرا عصبانی می شی؟ جدی که نگفتم. من همیشه محتاجت بودم. یادته چقدر التماست می کردم. سرش رو انداخت پایین. می دونستی که داره خرت می کنه یا می خواد که بیش تر اعصابت رو بریزه به هم. بلند شدی و گفتی اگه می دونستم فقط برا همین من رو کشوندی این جا، اندازه خورد و خوراک یه ماهت سفارش غذا می دادم و برات می فرستادم تا این جوری من رو علاف خودت نکنی. از پشت میز بلند شدی و کیفت رو روی شونه ات انداختی و رفتی طرف صندوق. پشت پیشخون که رسیدی، خدا خدا می کردی که پول غذاتون از پنج هزار تومن بیش تر نشه. خیلی برات عجیب بود که به همین راحتی دست از سرت برداره. فکر کردی شاید برا یه بار هم که شده یه جوری باهاش حرف زدی که حساب کار دستش اومده. از صندوق دار پرسیدی چقدر تقدیم کنم ؟ گفت قابل نداره خانوم. تشکر کردی. مرد نگاهی بهت کرد و تو کاغذهایی که دستش بود ، گشت و گفت میزتون حساب شده. گفتی مطمئنین؟ گفت موقع رزرو میز حساب کردن. یک دفعه انگار آب جوش ریختن رو بدنت. می دونستی صددرصد داره از پشت سر نگاهت می کنه. دلت می خواست جلو چشمات کارگرای رستوران بریزن سرش و اون قدر بزننش که خون بالا بیاره. اومد توی آشپزخونه بغل دستت وایساد و گفت امروز چندمه خانوم؟ داشتی ظرفای شام رو می شستی. لحنش خیلی جدی بود و با صدای بلند هم پرسیده بود. یه نگاه بهش کردی. دست به سینه و سیخ وایساده بود و زل زده تو چشمات. فکر کردی دوباره می خواد دیوونه بازی دربیاره . جوابش رو ندادی و نگاهت رو توی قابلمه ای که می سابیدی ، انداختی. دوباره گفت خانوم می گم امروز چندمه ؟ گفتی چندمه یا چندم بود، آقا؟ مثل این که ساعت یازدهه شبه ها. گفت از کجا می دونی یازدهه ؟ شاید نُه باشه. خودت هم نمی دونستی چرا گفتی یازده. گفتی آخه بیش تر وقتا ساعت یازده به بعد دیوونه بازیت گل می کنه. خندیدی و شیر آب سرد و گرم و با هم باز کردی. خندید وگفت جدا"؟ باشه. قبوله. ساعت یازدهه. من هم طبق معمول دیوونه شدم . بفرما. اولین دیوونگی امشب اینه

که برا سالگرد ازدواجمون کادو خریدم. یه دستش رو کرد توی جیب پیراهنش و یه جعبه کوچیک اندازه قوطی کبریت بیرون آورد و گرفت جلوت. هیچی هم نگفت. فقط صدای شرشر آب توی قابلمه می اومد. شیرآب رو بستی و قابلمه رو همون جا توی ظرفشویی ول کردی. از حرفی که بهش زده بودی پشیمون شدی و دلت براش سوخت . داشت نگاهت می کرد و جعبه رو هم لای دو تا انگشتاش جلوت گرفته بود. زل به چشمات نگاه می کرد. دستت رو با گوشه دامنت خشک کردی و جعبه رو ازش گرفتی. دوباره دست به سینه شد. گفتی مرسی عزیزم. مرسی. هیچ حواسم نبود. شرمنده ام. کادوی تو رو فردا بهت می دم . این هومن حواس برام نمی ذاره. باشه؟ یکهو برگشت و رفت در یخچال رو باز کرد وشیشه نوشابه خونواده رو بیرون آورد. درش رو باز کرد و گفت چه جوری می شه آدم هم عزیز باشه هم دیوونه و خل و چل؟ اون هم یازده شب به بعد. در یخچال روبست و همون جا وایساد. شیشه نوشابه رو داشت یواش تکون می داد . بعد رفت و تکیه داد به کابینت. رفتی جلوش وایسادی. فکر کردی که باید یه جوری حرفی رو که بهش زدی، از دلش دربیاری. گفتی تو دیوونه ی عزیز من هستی. هر دو تاش. من دیوونه همین دیوونه بازیاتم، حالا یه ماچ می دی؟ خندیدی و چشمک زدی . رفتی جلوتر و آب دهنت رو قورت دادی. سر شیشه نوشابه رو گذاشت توی دهنش و شیشه رو برد بالا. تو همون جور جلوش وایسادی تا نوشابه رو بخوره. چشمت افتاد به سیبک روی گلوش که با هر قلپ نوشابه بالا پایین می رفت. می خواستی با انگشت قلقلکش بدی و ماچش کنی. هنوز داشت نوشابه سه لیتری رو سر می کشید. از شام نصف بیش ترش مونده بود. نمی دونستی چی کار بکنی. جعبه کادویی رو توی کف دستات گرفته بودی و جلوش وایساده بودی. خنده ات گرفته بود. آماده بودی تا شیشه نوشابه رو پایین بیاره و تو ببوسیش. گفتی چقدر نوشابه می خوری، شب نباید زیاد مایعات بخوری، فردا سیل می آد ها. غش غش خندیدی و با کف دست چند بار به شکمش زدی. ولی انگار نه انگار. همه نوشابه رو داشت تموم می کرد. گفتی دیوونه ای. باورت می شه.آدم مثل تو ندیدم . بسه حالم به هم خورد . تا ته نوشابه رو سر کشید و بطری نوشابه رو گذاشت روی میز کابینت. زل زد توی چشمات. نفس نفس می زد. لب و دهنش خیس بود و برق می زد. یه نمه اشک هم توی چشماش جمع شده بود. خودت رو چسبوندی بهش و و اون هم سرش رو آورد نزدیک. هنوز نفس نفس می زد. سرت رو بردی جلوتر و لبات رو یه خرده از هم باز کردی و چشمات رو بستی. یک دفعه نفس داغ و صدای آروغش خورد توی صورتت. شقیقه هات یه آن تیرکشیدن و سرت رو کشیدی عقب. گفت من دیوونه ام . دیوونه ی عزیز تو. کادو رو پرت کردی روی کابینت و داد زدی آشغال عوضی. اُزگل. همه کارات خرکیه. همه کارات دیووونه بازیه . خاک بر سر من کنن که این قدر ساده ام. روانی. دیوونه ی روانی. بغضت گرفته بود. دلت می خواست با مشت بکوبی تو صورتش. گفتی مرده شور

کادوت رو ببرن. گه می خوری دیگه برام چیزی بخری، خیلی خری. گریه ات گرفته بود. هیچ کاری نمی کرد . وایساده بود و سرش رو انداخته بود پایین. از آشپزخونه رفتی بیرون. راه افتادی بری تو اتاق خواب. اون هم پشت سرت راه افتاد. گفت دوستت دارم خره . دیوونه تم. دیوونه ی عزیز تو، وایسا کارت دارم، اِ... با توأم. ازجلو ساعت توی حال که رد می شدی یه لحظه چشمت افتاد بهش. ده و نیم بود. رفتی توی اتاق و در رو هم پشت سرت ول کردی. نشستی لب تخت و سرت رو گرفتی لای دستات. در رو باز کرد و اومد توی اتاق، بغل دستت نشست. خواستی بلند بشی. یکهو دستت رو کشید و بغلت کرد. گفت بریم؟ برگشتی و دیدی وایساده پشت سرت. فکرکردی که حسابی آبروت جلو صندوقدار رستوران رفته. هاج و واج نگاهتون می کرد. بعد برگشتی راه افتادی طرف در. یادت افتاد وقتی که اومدی توی رستوران، زودتر از تو پشت میز نشسته بود. غذا رو هم از قبل سفارش داده بود. دستش رو حلقه کرد دور دستت و رفتین طرف در رستوران. تا رسیدین دم در رستوران دستت رو کشیدی و گفتی خاک بر سرت. فقط بلدی آبروریزی کنی . هنوز خری. هیچی نگفت و جلو جلو رفت طرف در. قرار بود شب پدر و مادرش بیان خونه تون. دم عصرکه از مغازه اومد خونه، توی آشپزخونه داشتی برنج رو آبکش می کردی. هومن توی اتاق خوابیده بود. اومد توی آشپزخونه و گفت معلومه امشب خیلی سنگ تموم گذاشتی. چی داریم؟ گفتی سلام. گفت قیمه اس؟ گفتی فسنجون. گفت وای خدا یادته از اون وقتی که عروسی کردیم، شاید سه چهار بار بیش تر فسنجون درست نکردی. گفتی خب یادم بنداز برات درست کنم. آخه فسنجون یه خرده دنگ و فنگش زیاده. عوضش چون می دونستم دوست داری، زیاد درست کردم، تا چند روز داشته باشیم . گفت مرسی خانوم . حالا یه ماچ آبدار بده بیاد. گفتی وا... ! رفت در یخچال رو باز کرد و شیشه آب رو برداشت و یه نفس همه رو خورد و دوباره شیشه خالی رو توی یخچال گذاشت. چشمت افتاد زیر بغلش که خیس عرق بود. سرش رو که برده بود بالا و آب می خورد، زیر گردنش برق می زد. گفتی چند دفعه بگم با شیشه آب نخور. شیشه خالی رو هم توی یخچال نذار. پرش کن. اومد طرفت و گفت می شه؟ می دونستی چی رو می گه ولی به روی خودت نیاوردی وگفتی چی می شه؟ بوی عرقش زد زیر بینیت. گفت یه ماچ آبدار برای این که فسنجون درست کردی. لفتش نده دیگه. برنجا رو توی قابلمه ریختی و دم کنی رو گذاشتی سرش. بعد قابلمه رو بلند کردی و گذاشتیش روی اجاق گاز. دولا شدی تا شعله زیر قابلمه رو کم کنی. سرت رو که آوردی بالا پشت سرت وایساده بود. دوباره چشمت افتاد به خیسی عرق زیر بغلش. روی سر و گردن و پیشونیش هم برق می زد. آشپزخونه پر از بوی جوراب و عرق تنش شده بود. گفتی اومدیم و من هر روز برات فسنجون درست کردم، اون وقت چی؟ اومد جلوتر وایساد. دوباره بوی عرقش زد زیر بینیت. از بدنش حرارت می زد بیرون. گفت اون وقت خیلی خوش به حالم می شد. تازه مگه بده، همه مردها

زناشون رو می بوسن. از کنارش رد شدی و قوطی زعفرون رو از توی کابینت برداشتی. گفتی ولی نه به خاطر فسنجون. با نوک انگشتات از گلپرای زعفرون چند تا برداشتی و دوباره ریختیشون توی قوطی. برگشتی طرف کابینت بالای سرگاز. هنوز همون جا کنار گاز وایساده بود. گفت خب حالا فکر نکن فقط به خاطر فسنجون می خوام ببوسمت. هَونگ رو برداشتی و دوباره در کابینت رو بستی. گفت اصلا" چرا ازت اجازه می گیرم؟ دوباره چند تا از گلپرای زعفرون برداشتی و توی هَونگ ریختی. دیگه هم هیچی نگفت. یه لحظه احساس کردی اومده و پشت سرت وایساده. خیلی دلت می خواست بهش بگی اول بره و دست و صورتش رو بشوره و یه دوش بگیره. ولی می ترسیدی دوباره خر بشه و دیوونه بازی در بیاره. زعفرون رو که می سابیدی، برگشتی دیدی هنوز پشت سرت وایساده و زل زده بهت. دوباره چشمت افتاد به خیسی زیر بغلش. مثل آدمای مومی سیخ وایساده بود. عزا گرفته بودی که چطوری از دستش در بری وگرنه دوباره باید می رفتی آرایش می کردی. هونگ روگرفتی دستت و برگشتی جلوش وایسادی. گفتی الان مامانت اینا می آن. هنوز هم یه عالمه کار دارم. عوض این که کمکم کنی، وایسادی جلوم نمی ذاری کارم رو بکنم. گفت عزیزم از سرکار اومدم خونه ام، می خوام زنم رو ببوسم تا خستگیم دربره عیبی داره؟ گفتی خب بذار کارم تموم بشه،تو هم برو یه دوش بگیر و لباسات رو عوض کن. دوباره برگشتی و مشغول سابیدن زعفرون شدی. از آشپزخونه رفت بیرون. جلو جلو می رفت و تو هم پشت سرش. در رستوران رو باز کرد و منتظر تو موند. به عمد قدمات رو یواش برمی داشتی تا کنار دستش راه نری. باباش داشت صحبت می کرد. پهلوی مامانش روی کاناپه نشسته بودی و هومن هم بغلت بود. یک دفعه بلند شد و اومد طرفت. اول فکر کردی می خواد چاییش رو از روی میز برداره، ولی از کنار میز رد شد. بعد فکر کردی شاید می خواد هومن رو ازت بگیره. نمی دونستی چرا یکهو دلهره گرفته بودی. جلوت که رسید دولا شد و یه ور صورتت رو بوسید. یه جوری که صداش توی گوشت پیچید. بعد هومن رو از بغلت گرفت و برگشت سرجاش نشست. مامانش که در جا از خنده زیرزیرکیش ریسه رفت. باباش نطقش کور شد. هاج و واج نگاهش می کرد. هومن تو بغلش به تو زل زده بود. انگار آب داغ رو بدنت ریخته بودن. احساس کردی صورتت گر گرفته. سرت رو انداختی پایین و از روی بلوز با بند سینه بندت یه خرده ور رفتی. سرت رو آوردی بالا و نگاهش کردی. داشت با لپ هومن بازی می کرد. گفت بعد از ظهری که از سرکار اومدم... نتونستی طاقت بیاری و بلند شدی. از جلوش رد شدی و از در رستوران رفتی بیرون.

پشت سرش دویدی و رفتی جلوش وایسادی. خنده ات گرفته بود. لبش رو با دندون گازمی گرفت و نگاهت می کرد. گفتی غذا خوب بود؟ گفت غذا تو سرت بخوره کثافت. برای چی تو این قدر خری؟ فکر کردم تو این دو سال که تنها زندگی

کردی، یه خرده آدم شدی. چی می خوای از جونم. چرا دست از سرم بر نمی داری؟ الکی برا چی من رو کشوندی این جا؟ انگشت نمای همه شدیم. فکر کردی باید یه جوری آرومش کنی تا بتونی باهاش حرف بزنی.گفتی عزیزم آروم تر، این جا خیابونه . به خدا می خواستم برات سورپریز باشه. همین. چرا این قدر موضوع رو گنده اش می کنی؟ حالا که چیزی نشده، بیا بریم تو ماشین این جا بده. گفت اِوا... یه جوری حرف می زنی انگار تقصیر من بود. این شوخی بود خیر سرت؟ جلو همه آبروی من رو بردی. سنگ رو یخم کردی. الان پیش خودشون فکر می کنن که این زنه کی بود ؟ هیچ به این چیزا فکر می کنی؟ تو دلت گفتی بیچاره هنوز حرف مردم براش مهمه. فکر یه گارسن زپرتی یا صندوقدار رستوران چقدر براش مهمه که عصبانیش کرده. گفتی خانوم جان قبل از این که بیای من گفته بودم که منتظر زنم هستم. گفت آره جون خودت، اونا هم باورشون شد. نمی گن این اگه زنش بود، چرا نمی دونسته که شوهرش پول غذا رو حساب کرده؟ گفتی خانوم من، مهم نیست. بس کن. بذار اونا هر جور دوست دارن فکر کنن. گفت نفهم، ندیدی یارو چه جوری نگاهم می کرد؟ هیچی برات مهم نیست. هر غلطی دلت می خواد می کنی. فکر کردی اگه همین جور ادامه بدین، مردم دورتون جمع می شن. هر طور شده بود، باید می کشوندیش توی ماشین. گفتی ببخشید. اشتباه کردم. مثل همیشه یا من یه خرده زیاده روی کردی، یا تو کم آوردی. بیا بریم توی ماشین. به خاطر هومن. گفت آره. مثل همیشه من کم آوردم. گفتی پس بیا بریم توی ماشین. بعدش هر جا خواستی برو. لج بازی نکن. تازه یاد گرفتی ؟ گفت آره تازه یاد گرفتم. تازه فهمیدم با مردا چه جوری رفتار بکنم. گفتی با مردا؟ مردا کین؟ گفت هیچ کس. مگه مرد پیدا می شه ؟ گفتی پس من کیم ؟ دوست دخترتم؟ خندیدی تا اون هم بخنده. گفت تو هم کلمه های جدید یاد گرفتی، دوست دختر. سیگار... لحنش یه جور بود که انگار یه چیزی رو تازه فهمیده باشه. گفتی حتما" این هم نشونه ی خر بودن و بی شعور بودن منه، آره؟ می خوای دو سه تا فحش هم به خاطر این یه کلمه بهم بدی؟ توی چشما ت زل زده بود و چیزی نمی گفت. چند لحظه چشم تو چشم هم دیگه موندین. چند نفر که از بغلتون رد می شدن یه خرده شل می کردن نگاهتون می کردن و بعد رد می شدن. خیره شده بودی به صورتش. فکر کردی هنوز صورتش مثل اون وقتاس. رنگ رژلبش هم مثل اون وقتا بود. همیشه بهش می گفتی مثل زنای آفریقایی شده. رنگش قهوه ای خیلی تیره بود. خط چشمش رو هم یه ذره می کشید که هیچ معلوم نبود کشیده یا نه. سرش رو انداخت پایین، به جلو پاهاش زل زد. گفتی بریم تو ماشین با هم حرف بزنیم. درباره هومنه. باید مفصل باهات حرف بزنم. گفت آخه چه فرقی می کنه؟ همین جا حرفت رو بزن. جونم رو به لبم رسوندی. گفتی توی ماشین گرمه، بخاری داره. هوا داره بارونی می شه. بیا بریم. این قدر لج بازی نکن. هیچ گفتی مبارک باشه؟ کنار خیابون رو نگاه کرد. انگار می خواست بفهمه کدوم

ماشین مال توست. دستت رو بلند کردی طرف ماشین وگفتی اون وانت سفیده اس. چهار تا از قسطش مونده هنوز. لبش رو دندون گرفت و سرش رو انداخت پایین. با نوک چکمه هاش داشت می زد روی سنگ فرش کف پیاده رو. گفت من که رفتم به خیلی چیزا رسیدی. ماشین خریدی، سیگار می کشی، دوست دختر، دوست دختر می کنی، نکنه می خوای زن بگیری. بیچاره دلم براش می سوزه. گفتی بس کن، گور پدر ماشین و سیگار و دوست دختر. چند قدم به طرف ماشین برداشتی و برگشتی نگاهش کردی. دستت رو جلو بردی که دستت رو بگیره. گفتی بیا بریم توی ماشین. چرا این قدر لفتش می دی؟ بالاخره راه افتاد و دستاش رو هم کرد توی جیب بارونیش. تو هم برگشتی و رفتی طرف ماشین. از روی پل روی جوب که داشتین رد می شدین، پشت سرت بود. گفتی این چیزایی که گفتی هیچ کدوم برای یه مرد زنش نمی شه. برای هیچ بچه ای هم مادر نمی شه. کلید ماشین رو از جیب اورکتت در آوردی و در رو باز کردی. رفتی توی ماشین و در رو بستی. اون هم از اون ور رفت و پشت در وایساد تا در رو باز کنی. یه وری دولا شدی روی صندلی و دستت رو بردی طرف قفل در. دستش روی دستگیره بود و یه بار هم فشارش داد تا در رو باز کنه. از پشت شیشه زل زده بود بهت و منتظر بود. خندیدی و نگاهش کردی. یه بار دیگه دستگیره ی در رو فشار داد. با اون لب های قهوه ای رژ لب مالیده اش انگار یه چیزی زیر لب می گفت. می گفت باز کن دیگه. همون جور نگاهش می کردی و تو چشماش زل زده بودی. موهاش از زیر روسریش زده بود بیرون. هیچ وقت رنگشون نمی کرد. دولا شده بود و داشت از پشت پنجره ی ماشین نگاهت می کرد. دستت هنوز روی قفل بود و حالا قشنگ تر می تونستی صورتش رو ببینی. صداش می اومد که می گفت مسخره بازی در نیار، در رو باز کن. موهای خرمایی با لبای رژمالیده ی قهوه ای و چشمای سیاه و درشتش پشت پنجره ی ماشین بود. فکر کردی خیلی وقت بود که اون قدر از نزدیک ندیده بودیش. حرکت لب و دهنش تند تر شده بود و زیر چشماش می لرزیدند. گفت در رو باز کن وگرنه می رم ها. دیوونه. گفتی چی؟ نمی شنوم. بلند تر بگو. خندیدی. داد زد چی می گی؟ گفتی هومن بی مادر بزرگ می شه. دیوونه ی عزیز من. گفت می دونستم می خوای اذیتم کنی. در رو چرا باز نمی کنی؟ گفتی هنوز ازت خوشم میاد. دیگه چیزی نگفت. انگار به حرکت لب و دهنت نگاه می کرد. گفتی هومن اگه بدونه مامان به این خوشگلی داره عشق می کنه. ولی چه فایده. با مشت کوبید به شیشه و داد زد در رو باز کن تا پدرت رو دربیارم آشغال. خندیدی. گفتی خواستم فقط ببینمت، همین. ماشین رو روشن کردی. یه قدم رفت عقب وایساد و زل زد بهت. قفل رو زدی و در رو باز کردی.

با خودش شرط بسته بود

با خودش شرط بسته بود که دختر کوچکش خودش را درست ساعت ۲ نیمه شب کشته است. روی ملافه های سفید لولید و از خودش پرسید روی چه حسابی؟ همه چیز را دوباره مرور کرد.صدای جیغ دم صبح اش نیامده بود.دستشویی نرفته بود صدای موسیقی عجیب هر روز اش قطع شده بودو از همه مهمترشاید چون ساعت دو را به خاطر ستاره های دنباله دار می پرستید.

به بدن لخت اش روی ملافه های سفید گفته بود که دخترکش خودش را کشته و او اینجا با بی خیالی که حتما مچ های دخترک را می بست پاهایش را روی لبه تخت می جنباند.دنبال آینه دستی کوچکش گشت .

ملافه ها را کنار زد و لب چروکیده اش را مدام با انگشت شصت اش توی آینه لمس کرد. آرامشی که از بودن لب اش هر روز صبح به او دست می داد .اطمینان از پابرجا بودن چروک های روی لبش ...

ملافه ها را کنار زد و به شیار های سفید تر از سفیدی ران هایش خیره شد. روی شیار رانهایش دست زد. مثل اینکه رد ممنوعه ی دستی روی بدنش جا باز می کرد. بدن نحیفش و شیارهای سفیدی که همه جا پخش بود روی بازوها سینه ها و ران ها همه جا ... ودخترکش نیز درست از روزی که چیزی گم کرده باشد شیارهای روی بدنش پر رنگ تر می شد ولی تا آنجایی که یادش می آمد خودش هیچ چیزی را از دست نداده بود هیچ چیزی را گم نکرده بود و جای کیپ شدن د ستهای هیچ پسری روی کمرش اورا عذاب نمی داد.

ترجیح می داد هرز چند گاهی به خودش یاد آوری کند که خوشبخت است حتی با وجود داشتن چهار بچه و لکنت بی درمان شوهرش... و وانمود می کرد که آنقدر خوشبخت است که گریه اش می گیرد و آنقدر خوشبخت که می تواند لباس زیرش را برای همیشه خودش ببندد... و فکر کرد واقعا چه کم دارد. همه چیز سر جایش است .توی تمیزی چندش آور محبوب اش زندگی می کند. بدون دغدغه نخ دندان می کشد و لبه های گلدان ورونیکایش خاکی نیست و همه چیز تمییز است و بی نهایت ایده آل... لباس زیرش را روبروی آینه بست وبا خودش گفت: بود

لباس اش را هراسان پوشید و توی آشپزخانه هراسان پنجره ها را باز کرد و درست وسط آشپزخانه به این فکر کرد اگر دخترک مرده باشد چه می تواند بکند...

باید سعی می کرد کسی تا بعد از خوردن غذا بویی نبرد .از هیچ چیز. بچه هایش باید بهترین غذا را بخورند تا بتوانند با تمام وجودشان گریه کنند. و چقدر باید ضعیف شوند و چقدر به آغوش کشیده شوند .از آغوش های سفت متنفر بود از هن و هن های غریبه ها زیر گوش اش بیشتر...

پنجره ها را بست وبسته های مرغ را روی میز گذاشت و بلند گفت جوها را خودم خرد می کنم. به عکس های روی یخچال خیره شد. لبخندهای بلند و بی پروایشان... توی تقویم دنبال روزی گشت که آرامش کوچک خانواده اش را از دست دادند. درست شصت وچهار روز پیش که دختر کوچکش دیگر حمام نرفته بود و از اتاق بزرگش که متعلق به دو خواهر دیگرش هم بود بیرون نیامده بود و کسی را هم راه نداده بود. همه حدس زده بودند که دختر چیزی را گم کرده بود شی با ارزش... ولی هیچ کس نمی دانست. تا دو روز بعدتر که دختر با کارد صبحانه روی میز توی جواب نوازش ها بازوی مادرش را خونی کرد. دخترک جیغ کشید و دور سالن بزرگ را دوید... تا چند متری شان همه درک کرده بودند که اتفاق وحشتناکی در جریان است. سه روز طول کشید تا مادرش توی زمانی که هنوز صدای هق هق دخترک از دستشویی می آمد اتاقش را زیر و رو کند و درست زیر ملافه هایی که دیگر سفید نبو د عکسهایی را ببیند که تا مدت ها وقتی بخار غذا چشمش را می سوزاند تنها تصویر روزهایش می شد... پسری با چشم های آبی که دست هایش دور کمر دختر کیپ شده بود . دخترکش با تمام وجودش می خندید.

بیرون که زده بود . تنها چیزی که فهمیده بود که آن شی دخترک پسر با چشم های آبی بود .با خودش تکرار می کرد و توی تمام کوچه های زیر بازارچه قدیمی که رد کرده بود به دوران حاملگی اش فکر کرد دخترک را نمی خواست دو تا قبل ترش را هم نمی خواست. دخترک را به خاطر غده ی تو سینه اش آورده بود. غده محو شده بود ولی دختر نه... توی تمام نه ماه مثل حس دانستن یک خبر ناگوار دخترک را حمل کرده بود. شب ها روبروی ورونیکاهای سبزش می نشست و دلش می خواست روی شکمش مشت بزند و فکر می کرد این آخرش است آخر همه چیز... وقتی دخترک بدنیا آمد آنقدر همه چیز سریع تغییر کرده بود که واقعا کسی را نمی دید. هیچ کس را و حالا فکر می کرد بقیه بچه هایش چگونه بزرگ شدند؟

درست ده روز بعد دختر را به قرص های صورتی با شیارهای عمودی بستند صدای جیغ های دم صبحش قطع نشده بود ولی دختر حالا دیگر مطیعانه با بقیه اعضای خانواده غذا می خورد زیر ده چشم مشکی تکه های نان اش را وحشیانه خرد می کرد و دست های سفیدش را با لباس اش پاک می کرد پایش را می کشید و در عرض چند دقیقه ناپدید می شد... مادر غذایش را نمی خورد با اشتیاقی باور نکردنی به صورت دخترش نگاه می کرد و آرزو می کرد کاش غذا خوردنش طولانی شود ولی بقیه با بی رحمی خاصی به و ضع موجود عادت کرده بودند. دخترک دیده نمی شد با وجودیکه یک متر وهفتاد قدش بود.

زن توی تمام این روزها منتظر صدای قژ قژ در دستشویی می ماند و صدای هق هق که بلند می شد زن خودش را توی اتاق دختر می دید درست روبروی عکس ها ....پی برده بود به اینکه چشم های پسر آبی نیست و لب های دخترک توی عکس ها

قرمز است .بعد قرص ها را می شمرد دختر مطیعانه تنها سه قرص در روز را می خورد نه بیشتر نه کمتر... بعد از چند هفته دختر هر روز موسیقی تکراری را گوش می داد که زن هیچ چیز نمی فهمید ولی جیغ های دم صبحش بالا رفته بود و درست سر ساعت نه شب که باید سومین قرصش را می خوردبرای زن با لیوان آب مچ های دستش را گره می کرد. از زن متنفر بود و زن این را کاملا از چشم هایش می فهمید. مشت هایش را نشان زن میداد و میگفت خودش را میکشد با همین ملافه ها زن آنقدر این جمله را شنیده بود که صبح ها با وحشت از خواب بلند می شد شیر های گاز را چک می کرد و پنجره ها را باز می کرد و با کنجکاوی دیوانه واری ملا فه ها را می شمرد.

ولی هیچ کس نفهمید که چطور یک روز زن از خواب بلند شد و شانه هایش را بالا انداخت و با خودش گفته بود چه می توانم بکنم اگر خودش را بکشد. خب ..مرده

خودش گفته بود انقدر سریع و تند که باورش نشده بود با چشم های درشت روی شیشه شکسته تهویه پنج کله سر با چشم های درشت دید. خودش گفته بود حتی روی هجای میانی اش تاکید کرد ه بود سرش را پایین آورد و با قاشق چوبی اش سوپ جو محبوب اش را هم زد. تکه های ریز می چرخیدند و زیر حباب های بزرگ جا باز می کردند. زن فکر کرد که شاید چون نزدیک ظهر است و ماه هنوز توی آسمان است و آنقدر کامل که دوست داری یک آرزوی بزرگ بکنی.

خودش را با جمله هایی که منظم میان سیاهی کوتاهی که بین روشنی می آمدند تبرئه می کرد عادت بچگی هایش تمام کارهایش را به اطرافیانش ربط می داد. چشمهایش را سریع باز و بسته می کرد و بعد زود دست هایش را پشت چین های دامنش مخفی می کرد. از بخاری که وحشیانه به صورتش می زد گرمش شد روی صندلی لهستانی آبی رنگ نشست و دختررا تصور کرد که باید الان از سقف آویزان باشد شاید با مشت های گره کرده.

لیوان ها را روی میز چید و بشقاب ها را سعی کرد روبروی هم بگذارد درست مثل مهمانی هایی که عاشقشان بود. بدون آنکه متوجه بشود خانه دچار همان همهمه ی همیشگی شده بود وقتی نهار را با همان آرامش همیشگی می کشید دچار افسردگی شد که انتظارش را می کشید. درست سر وقت... بهش عادت داشت و فکر می کرد بخاطر نوع چیدن اجاق گاز و یخچال باشد همشان به شکل وحشتناکی کنار هم بودند و وقتی کد بانویی اش این جور موقع ها باعث سر گیجه اش می شد همه شان را با هم می دید و این باعث می شد با تنفر زیادی منتظر روزهای زنانگی اش شود روزها که تمام می شد تا اخر ماه به خودش قول می داد که فرصت زیادی دارد. دخترک نیامد و هیچ کس حتی سرش بلند نکرده بود. با صدای کشداری گفت: دخترها خودم ظرف ها رو می شورم.خب یالا پاشید.

همه که رفتند دستش را روی میز گذاشت و با خودش گفت خدای بزرگ چه می تونم بکنم. توی ظرفشویی خم شد و ظرف ها را با دستکش صورتی اش شست به آخرین ظرف که رسید نیمرخ کسی را کنار خودش احساس کرد. دخترک اش ظرفی که تویش بالا آورده بود را جلوی صورتش گرفته بود و بقیه اش را نفهمیده بود.حتی نفهمیده بود که وقتی برایش غذا می ریخت به بدنش قوس می داد. نفهمیده بود که دختر موقع غذا هورت می کشد و دستهایش را هنوز مشت می کند. فقط روبروی ظرفشویی سرپا ماند و خیره شده بود. دختر غذایش را تمام کرد زن به جای اینکه بگوید خوشحال است گفته بود: فکر کنم بتونی خرده نوناتو که ریختی جمع کنی. دست هایش را پشت دامنش جمع کرده بود و قبل از اینکه دختر بخواهد محو شد. دختر را گرفته بود. حتی نفهمیده بود چه مدت روی شیارهای سفید بازوان دختر دستهایش را کشیده بود. دختر ناله ای کرده بود و خودش را از بازوان مادر بیرون کشیده بود. دختر که رفت زن مدت ها به شیارهای سفید فکر کرد که چقدر به خط دریل شباهت داشتند.

با سرخی روی گونه‌هایش . . . . . .

کلید را توی قفل می‌چرخاند. از بسته شدن درهای ماشین که مطمئن می‌شود نگاهی به ساختمان پنج طبقه با نمایی یکسره شیشه‌ای می‌اندازد که مغرورانه تمام چشم انداز جنوب را تکه تکه و در قالبهای فنری نور منعکس می‌کند. زیر لب می‌گوید : پدر سگ . . . چه دم و دستگاهی بهم زده و چه زود . . .

کیف را از این دست به آن دست می‌دهد دو لنگه در شیشه‌ای را هل می‌دهد و هرم گرما از روی دو گونه‌اش می‌گذرد. مأمور پشت میز اطلاعات از جا بلند می‌شود، نیمه تعظیمی می‌کند و سلام مؤدبانه‌ای. پا می‌گذارد توی آسانسور، در که بسته می‌شود پیانوی خوابهای طلایی جواد معروفی از بلندگویی کوچک، فضای آسانسور را پر می‌کند. دگمه طبقه پنجم را فشار می‌دهد، توی آینه قدی خودش را ورانداز می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد، دست می‌برد توی موها تا آن گوشه بیرون زده بالای گوشش را مرتب کند. آسانسور باز می‌شود، رو به پاگرد بزرگی که اشعه خورشید از پنجره سرتاسری، گرانیت‌های کف را برق انداخته . در چوبی قهوه‌ای با پلاک نقره‌ای که رویش نوشته شده "مدیریت" کمی باز است. در را فشار می‌دهد. توی سرسرای بزرگ دفتر مدیر عامل هیچکس نیست. روی یکی از مبلها کنار گلدان بزرگی که توی آن نخل وحشی بلندی کاشته‌اند، می‌نشیند. از میان کامپیوترها و تلفنهایی دنبال ژاکتی سیاه رنگ آویزان از یکی از صندلیهای پشت میزها می‌گردد. در سرسرا با تکانی تا نیمه باز و دوباره بسته می‌شود. مردی با یکدست در را نگاه می‌دارد و با دست دیگر زبانه پایینی لنگه

دیگر را باز می‌کند و دو نفر تابلوی بزرگی را از لای دو در می‌آورند داخل . پشت سر، زنش می‌آید با دسته‌ای کاغذ و لیوانی پر از خودکار و مداد . . .

زن رو به کارگرها می‌کند : مبلها را بکشید جلو از پشت مبلها ببرید، تابلو رو بذارید زمین.

بر می‌گردد رو به مرد : اینجا چکار می کنی . . .؟

– اومدم مهندسو ببینم.

یکی از کارگرها می‌گوید : خانم اینجا جاش خوبه . . .؟

زن دسته‌های کاغذ و لیوان پر از خودکار و خودنویس را می‌گذارد روی میز کنار یکی از کامپیوترها

– زیر اون چراغ دیواری، وسطِ تابلو زیر چراغ باشد ، حالا ببرید بالا

و می‌آید نزدیک مرد : دیشب نگفتی می‌خوای مهندسو ببینی . . .؟

– کارش دارم . . .

زن برمی‌گردد رو به کارگرها : جاش خوبه علامت بزنید برید از تدارکات دلر و رول پلاگ بگیرید، جارو برقی هم بیاورید.

منتظر می‌شود کارگرها بروند.

– باید بگی چی کارش داری . . .

– یه کار بزرگ گرفتن می‌خوام اگه بشه . . .

زن دیگر گوش نمی‌دهد مرد چه می‌گوید، چرخی می‌زند و می‌رود پشت میزش و زیر لب می‌گوید: البته اونقدر احمق نیستی که . . .

مرد می‌گوید : چی میگی بلند بگو منم بشنوم

زن می‌گوید : این جا جای جنگ و دعوا نیست

مرد با صدای نسبتاً بلند می‌گوید : همه چیز باید روشن بشه.

زن سگر مه‌ها را در هم می‌کشد و با دست اشاره می‌کند :

صداتو بیار پایین . . . هر غلطی دلت میخواد بکن

– باشه نشونت می‌دم . حالا می‌تونم مهندسو ببینم . . .؟ جلسه‌ای چیزی نداره . . .؟

زن نگاهی به تلفن روبرویش می‌اندازد و می‌گوید : خطش مشغوله. داره با تلفن حرف می‌زنه . . .

و دست می‌برد ماوس روی میز را حرکت می‌دهد و شروع می‌کند به تایپ کردن

در باز می‌شود و آبدارچی با سینی چای می‌آید

– به‌به . . . آقای مهندس چه عجب ازین طرفا ! آقای مهندس اگه نسکافه میل دارین نسکافه بیاورم . . . ؟

مرد توی صورت آبدارچی می‌خندد فنجان چای را از سینی برمی‌دارد. بچه هات خوبن . . .؟ خودت روبراهی

– الحمدالله . . .

لیوان دسته دار با طرحی مینیاتوری از زنی روی آن را، می‌گذارد کنار کامپیوتر زن و می‌رود . . .

مرد سر به اطراف می‌چرخاند و زیر چشمی زن را می‌پاید که بی‌اعتنا مشغول تایپ کردن است. مرد به زن خیره می‌شود

دگمه بالایی مانتو زن باز است و قرمزی گیرایی از پولیوری پشمی نگاه را می‌گیرد.

اون بلوز زیر مانتو تو تازه خریدی . . .؟ تنت ندیده بودم . . .؟

زن بدون اینکه نگاه از مونیتور بردارد می‌گوید: هفته پیش که با فریده رفته بودیم پاساژ ونک خریدم

مرد می‌گوید: ماتیک همرنگ بلوزتم رو از همونجا خریدی؟

زن جواب نمی‌دهد.

مرد این پا و آن پا می‌کند.

– تلفنش تموم نشد . . .؟

زن سر از مونیتور برمی‌دارد و نگاهی به تلفن می‌اندازد، گوشی را برمی‌دارد : آقای مهندس . . . آقای مهندس منوچهری اینجان می‌خوان شما رو ببینند

مرد تا میآید بلند شود، در اتاق مدیر عامل باز می‌شود و او همکار قدیمیش، رییس سابقش و حالا مدیر عامل یکی از بزرگترین شرکتهای مهندسی را در آستانه در می بیند، که زنش چند سالی است منشی مخصوص اوست.

رییس چند قدم برمی‌دارد و دستهایش را باز می‌کند : مخلص مهندس . . . چه عجب . . .

دست مرد را می‌گیرد به اتاق راهنماییش می‌کند و در را پشت سر می‌بندد.

اتاق مدیر عامل آنقدر بزرگ است که مرد فرصت داشته باشد رییس زنش را ببیند که با قدمهای آهسته و قد و قواره‌ای سرحال و هنوز جوان برود پشت میز بلوطی بزرگش بنشیند و ننشسته گوشی را بردارد و بگوید: دو تا نسکافه لطفاً.

آفتاب از پشت پنجره و از لای پرده کرکره صورت رییس را با نوارهایی از آفتاب و سایه راه راه می‌کند.

- خب شرکت در چه حاله . . .؟ تونستین دوسه تا کار پرو پیمون بگیرید . . .؟

- ای می‌گذرونیم، خب کار گرفتن سخته، بخصوص که ما تازه شروع کردیم و هزار و یک جور . . .

حرفش را تمام نمی‌کند دست می‌کشد روی مخمل رومیزی، مکثی می‌کند، دوباره سر بلند می‌کند

- ولی من برای این حرفها نیومدم اینجا . . . مهندس پاتو از زندگی من بکش بیرون . . .

رییس روی صندلیش جابجا می‌شود : منظورت چیه . . .؟

- ببین تو مدیر عاملی، هفت هشت تا شرکت داری، اصلن اینا هیچی. عرضه داری، هر چی داری، برای خودت داری، ولی پاتو از زندگی من بکش بیرون.، من نمی‌خوام بیشتر از این بهمش بزنم می‌فهمی که . . .؟

- ببین فرامرز من نمی‌دونم تو چته . . .؟ چیه . . .؟ فکر می‌کنی با زنت سر و سری دارم . . .؟ خیالات ورت داشته . . . من با اینهمه کار و گرفتاریم بیام بند کنم به زن کارمندم ببخشید رفیقم . . .؟

- ببین مهندس من فقط می‌گم نکن. این الاغ حالیش نیست چند وقتی خوشه، بعد رو سیاهیش میمونه به ذغال، بعد نمی دونه چه جوری تو چشمای بچش نیگا کنه . . .

- ببینم چیزیتون شده دعوا مرافعه کردین . . .؟

مرد بدون اینکه گوش کند رییس چه می‌گوید، ادامه می‌دهد : من احمق مثلاً دموکرات، زنم رو دادم دست تو، یک هفته برین دوبی توی هتلهای آنچنانی. اگر یک کلمه حرف می‌زدم . . . (صدایش را می‌کشد و سعی می‌کند مثل زنش حرف بزند) یعنی تو به من اعتماد نداری، وای با هیشکی نه اونم مهندس با زن و دو سه تا بچه بزرگ . . .

- وایسا تند نرو. قصه اینجوریه ما می‌خواهیم با یه شرکت خارجی جوینت بشیم . اون شرکت نتونست ویزای ایران بگیره قرار جلسات رو گذاشتیم دوبی. از شرکت دقیقاً دوازده نفر رفتیم که یکیش هم خانوم صبوری منشی مخصوص مدیر عامل بود که وظیفش نوشتن صورت جلسات بود که هم تایپش سریعه هم انگلیسیش خوبه و هم مدیره که یک هفته کارهای یه تیم دوازده نفره رو به بهترین شکل سر و سامون داده بود. محض اطلاع جنابعالی، دو نفر خانم مهندس هم توی این تیم بودن . . .

مرد سر بلند می‌کند و می‌گوید : تو گفتی منم باور کردم این حرفا هم مث همون حرفاته تا حرف حقوق می‌زدیم، زمین و به آسمون می‌بافتی و کلی ضرر برای شرکت می‌تراشیدی. برای اینکه حق مارو ندی . . . بابا دست وردار مهندس ما هم بالاتو دیدیم هم پایینتو . . .

و ساکت می‌شود، تصویری آزارش می‌دهد و راحتش نمی‌گذارد. رییس با روب دوشامبر توی یک سوییت بزرگ و شیک راه می‌رود و زنش خودکار و دفتر بدست دارد متن مذاکرات فردا را یادداشت می‌کند با عینکی دسته مشکی، کت و دامنی تا روی زانو که نشسته روی کاناپه پا انداخته روی پا و انتهای دو ران افتاده رویهم . . . درست مثل فیلم های آمریکایی.

– چیه بازم شما پریدین بهم و پای اینو و اونو کشیدین وسط . . .؟

در باز می‌شود و آبدارچی با سینی نسکافه می‌آید تو. دو فنجان چینی، شیشه نسکافه، شیشه کافی میت.

مرد با قاشق قهوه‌اش را بهم می‌زند و به رگه‌های سفید شیر خیره می‌شود که کم‌کم در غلظت قهوه‌ای قهوه حل می‌شود و گردابی از قهوه‌ای کم رنگ ایجاد می‌کند . قاشق را در خلاف چرخش قهوه نگاه می‌دارد تا از گوشه دیگر سطح قهوه تا لبه فنجان بالا بیاید

– ببین مرد و مردونه می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم . . ..

رییس نمی‌گذارد حرفش را تمام کند: خیالت تخت . . . فنجان قهوه‌اش را بر می‌دارد میآید یکی از صندلیهای میز کنفرانس را عقب می‌کشد، کیف مرد را که روی میز است بر می‌دارد و می‌گذارد روی صندلی بغلی

– زن من الان آمریکاست یک ماهی است رفته. پس من الان باید فکر کنم تو یکی از کازینوهای لاس وگاس دست کرده تو کمرِ یه آمریکایی خوش تیپ مثل براد پیت که سیگار برگ گوشه لبشه و هر دو دارن به چرخش رولت نیگا می‌کنن . . . دست وردار . . .

در باز می‌شود و خانم صبوری با چند نامه و کارتابلی از چرم صیقل خورده که رگه‌های سرخش توی سایه روشن اتاق برق می‌زند، وارد می‌شود؛ نگاهی به دو مرد می‌اندازد و بی‌اعتنا از کنارشان از کنار میز کنفرانس دوازده نفره می‌گذرد. کارتابل را روی میز می‌گذارد نامه‌ها را روی طبقه بالای کازیو برمی‌دارد. چند دقیقه‌ای معطل می‌کند و همان راه رفته را برمی‌گردد و در را پشت سرش می‌بندد. در این مدت هر دو مرد ساکتند.

زن که می‌رود رییس بلند می‌شود می‌رود پشت میزش دست می‌کند و از توی کشوی میز دفترچه‌ای بیرون می‌آورد.

– مهندس زیر بنای شرکتتون چند متره . . .؟

– شصت متر . . .

– چند نفر پرسنل دارین . . .؟

– با خودمون چهار نفر

– بالاترین مبلغ قرار دادتون چقدر بوده ؟

– دوازده میلیون . . . چکار کنیم کارهای بزرگتر رو که به ما نمیدن . . .

رییس زیر لب می گوید : اینجا می‌موندی که بیشتر در می‌آوردی . . .

– نمی‌تونین دفترتون رو وسیعتر کنین چهار پنج تا کامپیوتر بخرین . . .؟

و بعد می‌آید و کنار مرد می‌نشیند

– ما کل کارهای یکی از بزرگترین پالایشگاههای خاور میانه رو گرفتیم البته با مشارکت خارجیها؛ دریایی از کار . . . این دفترچه شرح خدمات کل کاره . . . ببین چه کارهایی رو شما می‌تونین انجام بدین . حرف کاری رو بزنید که بتونین از عهدش بربیاین..

مرد به وجد می‌آید: می‌تونیم مهندس، کارای زیادی رو می‌تونیم انجام بدیم، توان فنی‌اش رو هم داریم.

دستپاچه شده و بریده بریده حرف می‌زند : خودتون بهتر از هر کسی می‌دونین، مدیرای خودت بودیم، والله بهترینا بودیم، شما کار رو به ما بدین بقیه مسائل حله. یه آپارتمان چفت دفتر ما خالیه منتظریم دست و پامون واشه اونجارو بندازیم سر شرکت..

رییس سرش را می‌خاراند، ورقهای دفتر روبرویش را ورق می‌زند. و بدون اینکه لحنش حالت فرمان دادن داشته باشد می‌گوید : یه دقیقه خانوم صبوری رو صداش کن . . .

مرد مثل فنر از جا می‌پرد در را باز می‌کند : شهلا بیا مهندس کارت داره

زن به یک لحظه پریشان می شود و مثل برق خودش را می‌رساند

– خانم صبوری لطف کنید فایل شرکتهای متقاضی رو که برای پروژه پالایشگاه درست کرده بودیم بیآورید زن نفسی به راحتی می‌کشد : چشم آقای مهندس . . .

در که بسته می‌شود رییس می‌گوید: این هم فرصت . . . اینم کار، ببینم چکار می‌کنی اگه کارا درست پیش بره من کار بیشتری بهتون محول می‌کنم . . .

مرد می‌گوید : ممنونم آقای مهندس

زن با فایل پوشه ای می‌آید و با احترام به رییس می‌دهد و می‌رود. رییس به آرامی فایل را ورق می‌زند

– نیگا کن بیست و پنج شرکت اعلام آمادگی کردن وضعشونم بد نیست

بلند می‌شود می‌رود پشت میزش و تلفن را برمی‌دارد : خانم صبوری یه دقیقه تشریف بیارید . . .

زن که می‌آید رییس شمرده شمرده توضیح می‌دهد : برای شرکت مهندس فایل درست می‌کنید تمام پروژه‌هایی که مهندس تو دفتر ما کار کرده توی لیست کارهای انجام شده شرکتش بنویسید فایل که کامل شد چک پرینت ها رو بیارید پیش من .

زن می گوید : چشم آقای مهندس . . .

رییس بلند می‌شود و با قدمهایی شمرده، می‌رود پشت میزش

مرد می‌گوید : با من کاری ندارید . . . ؟

رییس می‌گوید : موفق باشی فقط مدارک را سریعاً به خانوم صبوری برسان یکشنبه جلسه هییت مدیره است.....

مرد می‌گوید : پس ببینم چه مدارکی لازم است دوباره خدمت می‌رسم و چست و چالاک بلند می‌شود.

توی سرسرا کارگرها با دریل دیوار روبروی میز منشی را سوراخ می‌کنند

مرد سر خم می‌کند رو به زنش: کار رو بگیریم تمومه این کار برای سابقه شرکت ما خیلی مهمه . . . دم مهندس گرم

زن اعتنایی نمی‌کند.

مرد با هیجان دستهایش را تکان می‌دهد : این کارو بگیریم شرکتو توسعه می‌دیم. خودِ این کار ، سه سال کاره و بعد دیگه تمومه، پشت سر هم کار می‌آید، ورود خوبیه . . . از این بهتر نمیشه . . .

ولی زن همچنان به مونیتور نگاه می‌کند و گه‌گاهی دگمه‌ای را فشار می‌دهد.

حالا میشه این مدارک رو بدی، ببینم رتبه سازمان برنامه نخواسته باشن که ما نداریم . . .

زن بدون اینکه به مرد نگاه کند پوشه نایلونی را به طرفش دراز می‌کند.

مرد همانجا پشت میز فایل را ورق می‌زند و به دقت قسمت به قسمت می‌خواند، فایل را می‌بندد و به زن می‌گوید : مهندس سرش خلوته . . .؟

زن به تلفن نگاه می‌کند : تلفنش که مشغول نیست ولی الان جلسه داره زود تمومش کن . . .

مرد مؤدبانه دو تقه به در می‌زند: در را باز می‌کند، رییس مشغول خواندن چیزی است و عینک بچشم دارد، سر بلند می‌کند :

- جانم مهندس . . .؟
- می‌خواستم بگم از من بدل نگیری ما مردیم و بد دل . . .

– فراموشش کن . . . راستی یه چیزی، ما یه جلسه دیگه تو دبی داریم اگه از نظر تو اشکالی داره خانوم صبوری رو از لیست حذف کنم.

– نه مهندس چه حرفها می‌زنید شما از برادر به من نزدیکترید . . . فرمایش ندارید؟

– بسلامت . . .

توی سرسرا کار نصب تابلو تمام شده و کارگرها وسایلشان را جمع می‌کنند. زن دست به کمر ایستاده و محو تماشای تابلو است. تابلو عکس بزرگی از یک پالایشگاه در شب را نشان می‌دهد با انبوه مخازن و لوله‌ها و هزاران چراغ و نورافکن که تمام پالایشگاه را چراغانی کرده‌اند. مرد کنار زنش می‌ایستد و به تابلو خیره می‌شود. قدش کوتاهتر از قد زن است. شانه‌اش را به آرامی به شانه زن نزدیک می‌کند و می‌گوید : می‌خواستم بگم . . .

زن حرفش را قطع می‌کند : چی می‌خوای بگی، مگر حرفی هم برای گفتن هست . . .؟

بـابـا

محسن فرجی

بی مقدمه به رکسانا گفتم آماده شو برویم خانه ی بابا. نشسته بود وسط اتاق، یک چشمش به تلویزیون بود و داشت سیب زمینی و پیاز رنده می کرد. برگشت و با تعجب به من نگاه کرد که روی مبل نشسته بودم و داشتم جوراب هام را درمی آوردم. با پشت دست، عینکش را بالا زد و چشم هاش را خشک کرد. یک لحظه ی کوتاه، شکل واقعی چشم هاش را بی آن که پشت شیشه های ضخیم عینک باشد، دیدم. آخرین باری که رفتیم چشم پزشک، دکتر گفته بود نمره ی عینکش شش شده است.

گفت پس چرا جوراب هات را درمی آوری؟

فنرهای مبل غژغژ کردند. جوراب هام را گلوله کردم، انداختم زیر میز. نگاه کردم به قوس کمرش. گفتم بوی گند می دهند. از صبح پام بودند. عوضشان می کنم.

کمرش را راست کرد. نیم رخ اش را دیدم که یک لحظه مچاله شد. گفت شرمنده ام، وقت نکردم جوراب هات را بشورم.

گفتم دست هات درد می کند؟

وسایلش را از زمین برداشت و بلند شد. از بوی پیاز چشم هام به سوزش افتاده بود. گفت نه، درد نمی کند. صبر کن شام درست کنم بخوریم، بعد. گفتم باز هم دروغ می گویی؟

فهمید ناراحت شده ام. رنده و کاسه و سینی را گذاشت روی اپن آشپزخانه. چشم هاش سرخ شده بود. خندید. سرش را به چپ و راست تکان داد، مثل بچه ها گفت نه گلکم، من خوب خوبم.

می دانستم راست نمی گوید. وقتی می رفت اداره، پشت میز کامپیوتر می نشست و یک ضرب حروفچینی می کرد. من می فهمیدم که مدام درد دستش بیشتر می شود. قوس کمرش هم بیشتر شده بود.

رکسانا که روغن را توی ماهیتابه می ریخت، از آشپزخانه گفت خسته ای نازگلک؟

با کنترل، کانال تلویزیون را عوض کردم. گفتم ای. خندید. گفت بیشتر از "ای" به نظر می آید؟

چیزی نگفتم. همه ی کانال های تلویزیون را گرفتم. هیچ کدام برنامه ای به درد بخوری نداشت. رکسانا دست هاش را شست و آمد توی اتاق. گفتم تلویزیون چیزی ندارد، خاموشش کنم؟

با سر اشاره کرد که همین کار را بکنم و از توی کشوی نوارها نوار درآورد و در ضبط گذاشت. دکمه ی پخش را زد. ماهی قزل آلای شوبرت بود. گفتم عوضش کن. گفت چی بگذارم؟ گفتم یک چیز مبتذل.

و هر دو خندیدیم. رکسانا دوباره رفت توی آشپزخانه و لب گاز ایستاد. وقتی برگشت به اتاق، روبه روی من نشست. زل زد توی چشم هام، موهاش را با دست عقب زد.

گفت حوصله نداری؟ گفتم جاسیگاری کجاست؟

رکسانا بلند شد ضبط را خاموش کرد. دوباره تلویزیون را روشن کردم. تلویزیون تبلیغ ماکارونی نشان می داد. بوی روغن سرخ شده در اتاق پیچیده بود. رکسانا گفت باید هود بخریم. گفتم فعلا که اصلا حرفش را هم نزن.

وقتی آگهی بازرگانی به دختر کوچولویی رسید که با ناز، ماکارونی را برمی داشت و به طرف دهانش می برد، رکسانا گفت آخیش، نازی، مثل فرشته هاست. گفتم آره. جاسیگاری کجاست؟

می دانستم خیلی وقت است دلش بچه می خواهد، اما بابا گفته بود که شرمنده، حاج خانم حوصله سروصدای بچه ها را ندارد. می دانستیم که دروغ می گوید و از مصرف آب و پرشدن چاه می ترسد. وقتی هم که آمده بودیم خانه ی خودمان، قسط و بدهی ها خیلی سنگین شده بود. دکتر به رکسانا گفته بود اگر بچه می خواهید، باید عمل کنی تا جنین سالم بماند. کل مدت بارداری را هم باید استراحت کنی. اگر رکسانا خانه می ماند، از عهده بدهی ها برنمی آمدیم.

رکسانا جاسیگاری را گذاشت روی میز. گفت یکی بیشتر نکش. کارو بار چه خبر؟

سیگار را روشن کردم و پاهام را گذاشتم روی میز. گفتم وحشتناک.

پشت به من، همان طور که داشت به طرف آشپزخانه می رفت، گفت ولش کن، خسته می شوی.

گفتم چی را ول کنم؟ صد جا بدهکاری داریم. گفت جدی گفتی امشب برویم خانه ی بابا؟

از بیرون سروصدای بچه ها می آمد که از پله ها بالا و پایین می رفتند و جیغ می کشیدند. صدای جیغ و داد بچه ها با صدای بستن محکم در آپارتمان، درهم شد. بعد هم چند نفر شروع کردند با صدای بلند در پاگرد حرف زدن.

سیگار را مچاله کردم در زیرسیگاری و بوی گند فیلترش درآمد. گفتم می بینی بی شعورها یک ذره فهم ندارند؟

رکسانا زیر گاز را خاموش کرد. با لب خند آمد طرف من و نرم گفت ول کن عزیزم، اعصابت را خرد نکن.

گفتم آخر صبح، ظهر ، نصفه شب، همه اش دارند سرو صدا می کنند چقدر الاغ و نفهمند.

رکسانا به آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد. بطری دوغ را درآورد گذاشت روی اپن. بعد با دست راستش شروع کرد به مالش دادن دست چپش. وقتی فهمید دارم نگاهش می کنم سریع دستش را شید و وانمود کرد که مشغول آماده کردن شام است. واحد بغلی، چنان محکم درشان را بست که در ما هم لرزید. از واحد بالا هم صدای جاروبرقی می آمد.

دوباره تلویزیون را روشن کردم و همه کانال ها را گرفتم. هیچ کدام برنامه ی جالبی نداشت. گفتم وقتی خانه ی بابا بودیم لااقل این قدر سروصدا نداشتیم.

رکسانا داشت در سینک ظرف شویی چیزی می شست. گفت حالا تازه آمده ایم این جا. کم کم عادت می کنی. یادت نیست خانه ی بابا چه قدر سختی کشیدیم.

خانه ی بابا قدیمی و بزرگ بود. یک طرف حیاط ما می نشستیم و یک طرف هم بابا با زن و بچه هایش. توالت و حمام مشترک بود. هر وقت رکسانا می خواست برود دستشویی، باید چادر سر می کرد. چون یا پسرهای بابا خانه بودند و اگر آنها هم نبودند خودش از در پشتی بقالی اش رفت و آمدهای توی حیاط را کنترل می کرد. مغازه اش وصل خانه بود و همیشه با جلیقه خاکستری کهنه و پیراهن آبی کم رنگ اش آن جا نشسته بود و همه جا را می پایید. چون خیلی مشتری نداشت. یخچال هم نداشت که لبنیات بیاورد. بابا نمی توانست برای خرید برود. پسرهاش بیکار بودند ولی کمکی به پدرشان نمی کردند. بیشتر روزها توی خانه می ماندند و معلوم نبود چه کار می کنند.

می خواستم باز سیگار روشن کنم که رکسانا سیگار را از روی لبم برداشت و گفت تازه خاموش کرد. بگذار برای بعد شام.

اوایل که تازه ازدواج کرده بودیم و مستاجر بابا شده بودیم، یک شب دیدم در اتاق را می زنند. در را باز کردم. بابا توی تاریکی ایستاده بود. بدون هیچ حال و احوالی گفت پسر این جا سیگار نکش. حاج خانم تنگی نفس دارد. شوکه شده بودم.

گفتم چشم. و آمدم تو. خیلی عصبی بودم و زانوهام می لرزید. به رکسانا گفتم فردا می روم بنگاه، دنبال خانه. رکسانا گفت بچه نشو، با این پول پیش هیچ جا خانه پیدا نمی کنیم. راست می گفت، ولی من هم خیلی ناراحت بودم. خانه ی آنها سمت دیگر حیاط بود و اصلا دود تا آن جا نمی رفت. از آن شب به بعد، آخرین سیگار را توی کوچه می کشیدم و می آمدم خانه. سنگینی نگاه بابا را هم حس می کردم که دارد از در پشتی بقالی نگاهم می کند. هر وقت هم که مهمان می آمد، گرفتاری دوباره شروع می شد؛ اگر مهمان ها سیگاری بودند باید یک جوری حالی شان می کردم که در خانه ما سیگار ممنوع است یا به یک بهانه ای می بردمشان به کوچه تا آن جا با هم سیگار بکشیم. خانواده بابا همیشه تا نصفه شب برق هایشان روشن بود، اما یک شب که میهمان داشتیم و حسابی مشغول حرف و خنده بودیم، در اتاق را زدند. همه ساکت شدند. من رفتم در را باز کردم. بابا بود. با صدای بلند گفت چه خبر است؟ بی خواب شدید قرص خواب بیاورم از مغازه؟ پشتم خیس عرق شد. وقتی آمدم تو، مهمان ها به روی خودشان نیاوردند که حرف های بابا را شنیده اند، ولی آهسته آهسته بلند شدند و رفتند. آن شب تا صبح از فکر و خیال نخوابیدم. چند روز بعد با رکسانا می خواستیم برویم بهشت زهرا. خیلی وقت بود که می گفت یک روز برویم بهشت زهرا، اما فرصت نمی شد. بابا داشت از توالت درمی آمد. آستین هاش را بالا زده بود و روی پیشانی اش قطرات عرق می درخشید. کمربندش را زیر شکم بزرگش سفت کرد و نفس نفس زنان عصایش را که به دیوار توالت بم گذاشت، برداشت. سلام کردیم. چند بار سرش را تکان داد، دهانش به خنده باز شد و با مهربانی گفت خوبی پسر؟

در بهشت زهرا اول سراغ پدر رکسانا رفتیم. آب آوردیم و سنگش را شستیم. اگر حالا بود، خیلی پیر شده بود. ولی باز هم خوب بود. وقتی من با رکسانا ازدواج کردم، پدرش خیلی سال بود که مرده بود و او با مادرش زندگی می کرد. خواهر و برادری هم نداشت. از پیش پدر رکسانا رفتیم سرخاک پدربزر گ من. سنگ قبرش را گرد و خاک و سوزنی های خشک شده کاج پوشانده بود. نشستیم. همان لحظه یک نفر با پلاستیک مشکی پر از آب، پیداش شد و آب را خالی کرد روی سنگ. بعد همان طور که سنگ را می شست، شروع کرد به قرآن خواندن. وقتی پول گرفت، خواندنش را نصفه کاره گذاشت و رفت. من زل زده بودم به سنگ قبر پدربزرگم و کلمات خیس روی سنگ را می خواندم . تصویری که از او داشتم خیلی مغشوش و مبهم بود. باید بلند می شدیم و سری هم به مادربزرگم می زدیم. خاک پدربزرگ و مادربزرگ پدری ام تهران نبود، خود پدر و مادرم هم تهران نبودند. ما در تهران فقط مادر رکسانا را داشتیم. به غیر از او فقط چند تا دوست و رفیق های خودمان بودند که هر چند وقت یک بار، شب به خانه ی ما می آمدند و بعد از شام می رفتند، چون جا برای خوابیدن چند نفر نداشتیم.

از بهشت زهرا که برگشتیم ظهر بود. در را باز کردیم و داخل حیاط شدیم. بابا صدایمان کرد. من فکر کردم می خواهد درباره ماجرای آن شب صحبت کند. با رکسانا از پله های آجری رفتیم بالا و از در پشتی، وارد مغازه اش شدیم.

بابا حرف هایی زد که نامفهوم بود یا شاید ما خسته و گرما زده بودیم و نمی فهمیدیم چه می گوید. گفت که خواهر زاده اش دانشجو شده یا درسش را تمام کرده یا یک همچون چیزهایی ، بعد می خواهد برود شهرستان، با خانواده اش بیاید تهران یا این که اول درس بخواند و برود شهرستان. خلاصه به ما فهماند که می خواهد اتاقی را که دست ماست، بدهد به خواهرزاده اش. من تمام مدتی که بابا داشت حرف می زد، به بسته های خاک گرفته لواشک نگاه می کردم که به شکل انار درست کرده بودند. حرف هاش که تمام شد، گفتم یکی دو ماه بعد وام بانک مسکن مان آماده می شود و خودمان کم کم می خواستیم دنبال خانه بگردیم. چیزی نگفت. وقتی وسایل مان را جمع کرده بودیم ، بابا آمد کنار خاور ایستاد و گفت رفتی پسر؟ گفتم با اجازه شما. گفت برو به امان خدا. بعد دست کرد از جیب جلیقه اش پول پیش ما را درآورد و گفت بیا بگیر. بیست تومان کم کرده ام برای پول آب و برق و گاز. بعدا بیا تتمه اش را حساب کنیم. ما دو نفر بودیم و آن ها پنج نفر، اما پول آب و برق و گاز را نصف می کرد. بابا ریش زبرش را به صورتم مالاند. بعد رو به رکسانا گفت مواظب خودت باش دختر، آره بابا جان. قبل از این که رکسانا متوجه شود سیگار بعدی را روشن کردم و نگاه انداختم به ردیف کتاب ها در کتاب خانه و رنگارنگی جلدهاشان. چه قدر کتاب نخوانده داشتم. رکسانا سفره را پهن کرده بود و داشت بشقاب سبزی را وسط سفره می گذاشت. گفت چه خبر شده، پشت سر هم؟ گفتم هیچ چی. تمساحی پای بچه آهویی را گرفته بود و داشت می کشید داخل آب. بچه آهو تقلا می کرد که خودش را آزاد کند. نتوانستم نگاه کنم. کانال تلویزیون را عوض کردم.

بعد شام، اصلا توان نداشتم که به رکسانا کمک کنم. همان جا کنار سفره دراز کشیدم و سیگار را روشن کردم. رکسانا همان طور که با دستمال، سفره را پاک می کرد، پرسید جدی الان برویم خانه بابا؟ گفتم آره، دو قدم که بیشتر نیست. یک جعبه شیرینی می گیریم، می رویم. چیزی نگفت و با سفره و بشقاب خرده نان ها رفت به آشپزخانه. چشم هام را بستم. صدای آب و به هم خوردن ظرف ها آمد. خاکستر سیگار، بلند و خم شده بود. چشم هام را باز کردم. تلویزیون داشت چند کشته فلسطینی را نشان می داد که لای پرچم پیچیده بودند. بلند شدم که کانال را عوض کنم، خاکستر سیگار ریخت روی فرش. باز هم صدای بلند به هم خوردن در و سروصدای همسایه ها در پله ها پیچید. رکسانا در میان صدای شستن ظرف و صداهای راهرو، از آشپزخانه گفت می دانم تا خانه ی بابا راهی نیست، ولی اصلا چرا؟ پک آخر را به سیگار زدم. گفتم خسته ام رکسانا، خیلی . دلم برای بابا تنگ شده

بچه مردم

جلال آل احمد



خوب، من چه می‌توانستم بکنم؟ شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگه دارد. بچه که مال خودش نبود. مال شوهر قبلیم بود که طلاقم داده بود و حاضر هم نشده بود بچه را بگیرد. اگر کس دیگری جای من بود چه می‌کرد؟ خوب، من هم می‌بایست زندگی می‌کردم این شوهرم هم طلاقم می‌داد چه می‌کردم؟ ناچار بودم بچه را یک جوری سر به نیست کنم. یک زن چشم و گوش بسته مثل من، غیر از این چیز دیگری به فکرش نمی‌رسید. نه جایی را بلد بودم، نه راه و چاره‌ای می‌دانستم. نه اینکه جایی را بلد نبودم، می‌دانستم می‌شود بچه را به شیرخوارگاه گذاشت یا به خراب شده دیگری سپرد ولی از کجا که بچه مرا قبول می‌کردند؟ از کجا می‌توانستم حتم داشته باشم که معطلم نکنند و آبرویم را نبرند و هزار اسم روی خودم و بچه‌ام نگذارند؟ از کجا؟ نمی‌خواستم به این صورت‌ها تمام شود.

همان روز عصر هم وقتی کار را تمام کردم و به خانه برگشتم و آنچه را که کرده بودم برای مادرم و دیگر همسایه‌ها تعریف کردم، نمی‌دانم کدام یکیشان گفت: «خوب زن، می‌خواستی بچه را ببری شیرخوارگاه بسپری، یا ببریش دارالایتام...»

نمی‌دانم دیگر کجاها را گفت. ولی همان وقت مادرم به او گفت که «خیال می‌کنی راش می‌دادن؟ هه»!

من با وجود اینکه خودم هم به فکر این کار افتاده بودم، اما آن زن همسایه‌مان وقتی این را گفتم، باز دلم هری ریخت تو و به خودم گفتم: «خوب زن تو هیچ رفتی که رات ندن»؟ و بعد به مادرم گفتم: «کاشکی این کارو کرده بودم». ولی من که سررشته نداشتم. من که اطمینان نداشتم راهم بدهند. آن وقت هم که دیگر دیر شده بود. از حرف آن زن مثل اینکه یک دنیا غصه روی دلم ریخت. همه شیرین‌زبانی‌های بچه‌ام یادم آمد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و جلو همه در و همسایه‌ها زارزار گریه کردم. اما چقدر بد بود. خودم شنیدم یکیشان زیر لب گفت «گریه هم می‌کنه! خجالت نمی‌کشه!...»

باز هم مادرم به دادم رسید. خیلی دلداریم داد. خوب راست هم می‌گفت. من که اول جوانیم است چرا برای یک بچه اینقدر غصه بخورم؟ آن هم وقتی شوهرم مرا با بچه قبول نمی‌کند. حالا خیلی وقت دارم که هی بنشینم و سه تا چهار تا بزایم. درست است که بچه اولم بود و نمی‌باید این کار را می‌کردم، ولی خوب، حالا که کار از کار گذشته است. حالا دیگر فکر کردن ندارد. من خودم که آزار نداشتم بلند شوم بروم و این کار را بکنم. شوهرم بود که اصرار می‌کرد، راست هم می‌گفت، نمی‌خواست پس افتاده یک نره خر دیگر را سر سفره‌اش ببیند.

خود من هم وقتی کلاهم را قاضی می‌کردم به او حق می‌دادم. خود من آیا حاضر بودم بچه‌های شوهرم را مثل بچه‌های خودم دوست داشته باشم و آنها را سربار زندگی خودم ندانم؟ آنها را سر سفره شوهرم زیادی ندانم؟ خوب او هم همینطور. او هم حق داشت که نتواند بچه مرا، بچه مرا که نه، بچه یک نره خر دیگر را (به قول خودش) سر سفره‌اش ببیند.

در همان دو روزی که به خانه‌اش رفته بودم، همش صحبت از بچه بود. شب آخر خیلی صحبت کردیم. یعنی نه اینکه خیلی حرف زده باشیم، او باز هم راجع به بچه گفت و من گوش دادم. آخر سر گفتم: «خوب، میگی چکنم»؟

شوهرم چیزی نگفت؛ قدری فکر کرد و بعد گفت: من نمی‌دونم چه بکنی هر جور خودت می‌دونی بکن. من نمیخوام پس افتاده یه نره خر دیگر را سر سفره خودم ببینم. راه و چاره‌ای هم جلو پایم نگذاشت آن شب پهلوی من نیامد. مثلاً با من قهر کرده بود. شب سوم زندگی ما با هم بود. ولی با من قهر کرده بود. خودم می‌دانستم که می‌خواهد مرا غضب کند تا کار بچه را زودتر یکسره کنم، صبح هم که از در خانه بیرون می‌رفت گفت: «ظهر که میام دیگه نباس بچه رو ببینم ها» و من تکلیف خودم را از همان وقت می‌دانستم. حالا هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم بفهمم چطور دلم راضی شد ولی دیگر دست من نبود. چادر نمازم را به سرم انداختم، دست بچه را گرفتم و پشت سر شوهرم از خانه بیرون رفتم. بچه‌ام نزدیک سه سالش بود. خودش قشنگ راه می‌رفت. بدیش این بود که سه سال عمر، صرفش کرده بودم، این خیلی بد بود. همه دردسرهایش تمام شده بود، همه شب بیدارماندن‌هاش گذشته بود و تازه اول راحتیش بود. ولی من ناچار بودم کارم را بکنم. تا دم ایستگاه ماشین پا به پایش رفتم. کفشش را هم پایش کرده بودم، لباس خوب‌هایش را هم تنش کرده بودم. یک کت و شلوار آبی کوچولو همان اواخر، شوهر قبلیم برایش خریده بود. وقتی لباسش را تنش می‌کردم این فکر هم بهم هی زد که «زن، دیگه چرا رخت نوهاشو تنش می‌کنی»؟ ولی دلم راضی نشد. می‌خواستمش چه بکنم؟ چشم شوهرم کور، اگر باز هم بچه‌دار شدم، برود و برایش لباس بخرد.

لباسش را تنش کردم، سرش را شانه زدم، خیلی خوشگل شده بود. دستش را گرفته و با دست دیگرم چادر نمازم را دور کمرم نگه داشته بودم و آهسته قدم برمی‌داشتم. دیگر لازم نبود هی فحشش بدهم که تندتر بیاید. آخرین دفعه‌ای بود که دستش را گرفته بودم و با خودم به کوچه می‌بردم. دو سه جا خواست برایش قاقا بخرم. گفتم: «اول سوار ماشین بشیم بعد برات قاقا هم می‌خرم». یادم است آن روز هم مثل روزهای دیگر هی از من سؤال می‌کرد.

یک اسب پایش توی چاله جوی آب رفته بود و مردم دورش جمع شده بودند. خیلی اصرار کرد که بلندش کنم تا ببیند چه خبر است. بلندش کردم و اسب را که دستش خراش برداشته بود و خون آمده بود دید. وقتی زمینش گذاشتم گفت: «مادل، دسس اوخ سده بودس». گفتم: آره جونم حرف مادرشو نشنید، اوخ شده.

تا دم ایستگاه ماشین آهسته‌آهسته می‌رفتم. هنوز اول وقت بود و ماشین‌ها شلوغ بود و من شاید نیم ساعت توی ایستگاه ماندم تا ماشین آمد. بچه‌ام هی ناراحتی می‌کرد و من داشتم خسته می‌شدم. از بس سؤال می‌کرد، حوصله‌ام را سر برده بود. دو سه بار گفت: «پس مادل، چطول سدس؟ ماسین که نیومدس. پس بلیم قاقا بخلیم».

و من برایش گفتم: که الان خواهد آمد و گفتم وقتی ماشین سوار شدیم قاقا هم برایش خواهم خرید. بالاخره خط هفت را گرفتم و تا میدان شاه که پیاده شدیم بچه‌ام باز هم حرف می‌زد و هی می‌پرسید. یادم است یک بار پرسید: «مادل، تجا میلیم»؟ من نمی‌دانم چرا یک مرتبه بی‌آنکه بفهمم، گفتم: «میریم پیش بابا»؟ بچه‌ام کمی به صورت من نگاه کرد، بعد پرسید: «مادل تدوم بابا»؟ من دیگر حوصله نداشتم، گفتم: «جونم چقدر حرف می‌زنی. اگه حرف بزنی برات قاقا نمی‌خرم ها». حالا چقدر دلم می‌سوزد! اینجور چیزها بیشتر دل آدم را می‌سوزاند. چرا دل بچه‌ام را در آن دم آخر اینطور شکستم؟ از خانه که بیرون آمدیم با خودم عهد کرده بودم که تا آخر کار عصبانی نشوم، بچه‌ام را نزنم، فحشش ندهم، باهاش خوشرفتاری کنم. ولی چقدر حالا دلم می‌سوزد! چرا اینطور ساکتش کردم؟ بچه کم دیگر ساکت شد و با شاگرد شوفر که براش شکلک در می‌آورد حرف می‌زد، اما من نه به او محل گذاشتم نه بچه‌ام که هی رویش را به من می‌کرد و گرم اختلاط و خنده شده بود. میدان شاه گفتم نگه داشت و وقتی پیاده می‌شدم بچه‌ام می‌خندید. میدان شلوغ بود و اتوبوس‌ها خیلی بودند و من هنوز وحشت داشتم که کارم را بکنم. مدتی قدم زدم شاید نیم ساعت شد، اتوبوس‌ها کمتر شدند. آمدم کنار میدان، ده شاهی از جیبم در آوردم و به بچه‌ام دادم. هاج و واج مانده بود و مرا نگاه می‌کرد، هنوز پول گرفتن را بلد نشده بود. نمی‌دانستم چطور حالیش کنم. آن طرف میدان یک تخمه کدویی داد می‌زد. با انگشتم نشانش دادم گفتم: «بگیر... برو قاقا بخر ببینم بلدی خودت بری بخری»؟ بچه‌ام نگاهی به پول کرد و بعد به من گفت: «مادل، تو هم بیا بلیم».

من گفتم: «نه، من اینجا وایسادم، تو رو می‌پایم برو ببینم خودت بلدی بخری»؟ بچه‌ام باز هم به پول نگاه کرد، مثل اینکه دو دل بود و نمی‌دانست چطور باید چیز بخرد. تا به حال همچه کاری یادش نداده بودم. بر بر نگاهم می‌کرد، عجب نگاهی بود! مثل اینکه فقط همان دقیقه دلم گرفت و حالم بد شد. حالم خیلی بد شد، نزدیک بود منصرف شوم. بعد که بچه‌ام رفت من فرار کردم و تا حالا هم، حتی آن روز عصر که جلو در و همسایه از زور غصه گریه کردم، هیچ اینطور دلم نگرفت و حالم بد نشد. نزدیک بود طاقتم تمام شود. عجب نگاهی بود، بچه‌ام سرگردان مانده بود و مثل اینکه هنوز می‌خواست چیزی از من بپرسد. نفهمیدم چطور خود را نگه داشتم. یک بار دیگر تخمه کدویی را نشانش دادم و گفتم: «برو جونم این پول را بهش بده، بگو تخمه بده همین، برو باریکلا». بچهکم تخم کدویی را نگاه کرد و بعد مثل وقتی که می‌خواست بهانه بگیرد گریه کند گفت: «مادل تخمه نمی‌خام، تیسمیس میخام». من داشتم بیچاره می‌شدم. اگر بچه‌ام یک خرده دیگر معطل کرده بود، اگر یک خرده گریه کرده بود، حتماً منصرف شده بودم. ولی بچه‌ام گریه نکرد. عصبانی شده بود، حوصله‌ام سر رفته بود، سرش داد زدم: «کیشمیش هم داره، برو هرچه می‌خواهی بخر. برو دیگه» و از روی جوی کنار پیاده‌رو بلندش کردم و روی آسفالت وسط خیابان گذاشتم، دستم را به پشتش گذاشتم و یواش هولش دادم و گفتم: «ده برو دیگه دیر میشه». خیابان خلوت بود. از وسط خیابان تا آن ته‌ها اتوبوسی و درشکه‌ای پیدا نبود که بچه‌ام را زیر بگیرد. بچه‌ام دو سه قدم که رفت، برگشت و گفت: «مادل، تیسمیس هم داله»؟

من گفتم: آره جونم بگو ده شاهی کیشمیش بده و او رفت. بچه‌ام وسط خیابان رسیده بود که یک مرتبه یک ماشین بوق زد و من از ترس لرزیدم و بی‌اینکه بفهمم چه می‌کنم، خودم را وسط خیابان پرتاب کردم و بچه‌ام را بغل زدم و توی پیاده‌رو دویدم و لای مردم قایم شدم. عرق از سر و رویم راه افتاده بود و نفس‌نفس می‌زدم. بچهکم گفت: «مادل چطو سدس»؟ گفتم هیچی جونم، از وسط خیابان تند رد میشن، تو یواش می‌رفتی نزدیک بود بری زیر هوتول. این را که می‌گفتم نزدیک بود گریه‌ام بیفتد. بچه‌ام همانطور که زیر بغلم بود گفت: «خوب مادل، منو بزال زمین این دفعه تند میلم».

شاید اگر بچهکم این حرف را نمی‌زد من یادم رفته بود که برای چکار آمده‌ام، ولی این حرفش مرا از نو به صرافت انداخت. هنوز اشک چشم‌هایم را پاک نکرده بودم که دوباره به یاد کاری که آمده بودم بکنم، افتادم. به یاد شوهرم که مرا غضب خواهد کرد افتادم. بچهکم را ماچ کردم، آخرین ماچی بود که از صورتش برمی‌داشتم. ماچش کردم و دوباره گذاشتمش زمین و باز هم در گوشش گفتم: «تند برو جونم، ماشین میادش». باز خیابان خلوت بود و این بار بچه‌ام تندتر رفت. قدم‌های کوچک را به عجله برمی‌داشت و من دو سه بار ترسیدم که مبادا پاهاش توی هم بپیچد و زمین بخورد. آن طرف خیابان که

رسید برگشت و نگاهی به من انداخت. من دامن‌های چادرم را زیر بغلم جمع کرده بودم و داشتم راه می‌افتادم. همچه که بچه‌ام چرخید و به طرف من نگاه کرد، من سر جایم خشکم زد. درست است که نمی‌خواستم بفهمد من دارم در می‌روم ولی برای این نبود که سر جایم خشکم زد. مثل یک دزد که سر بزنگاه مچش را گرفته باشند شده بودم، خشکم زده بود و دست‌هایم همانطور زیر بغل‌هایم ماند. درست مثل آن دفعه که سر جیب شوهرم بودم. همان شوهر سابقم و کند و کاو می‌کردم و شوهرم از در رسید، درست همانطور خشکم زده بود. دوباره از عرق خیس شدم، سرم را پایین انداختم و وقتی به هزار زحمت سرم را بلند کردم، بچه‌ام دوباره راه افتاده بود که به تخمه کدویی برسد کار من تمام شده بود، بچه‌ام سالم به آن طرف خیابان رسیده بود. از همان وقت بود که انگار اصلاً بچه نداشته‌ام؟

آخرین باری که بچه‌ام را نگاه کردم، درست مثل این بود که بچه مردم را نگاه می‌کردم. درست مثل یک بچه تازه پا و شیرین مردم به او نگاه می‌کردم. درست همانطور که از نگاه کردن به بچه مردم می‌شود حظ کرد، از دیدن او حظ کردم و به عجله لای جمعیت پیاده‌رو پیچیدم. ولی یک دفعه به وحشت افتادم. نزدیک بود قدمم خشک بشود و سر جایم میخکوب بشوم. وحشتم گرفته بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب زده باشد. ازین خیال موهای تنم راست ایستاده و من تندتر کردم، دو تا کوچه پایین‌تر، خیال داشتم توی پس کوچه‌ها بیندازم و فرار کنم.

به زحمت خودم را به دم کوچه رسانده بودم که یکهو، یک تاکسی پشت سرم توی خیابان ترمز کرد. مثل اینکه الان مچ مرا خواهند گرفت، تا استخوان‌هایم لرزید. خیال می‌کردم پاسبان سر چهارراه که مرا می‌پاییده توی تاکسی پریده و حالا پشت سرم پیاده شده و الان است که مچ دستم را بگیرد. نمی‌دانم چطور برگشتم و عقب سرم را نگاه کردم و وا رفتم. مسافرهای تاکسی پولشان را هم داده بودند و داشتند می‌رفتند. من نفس راحتی کشیدم و فکر دیگری به سرم زد، بی‌اینکه بفهمم و یا چشمم جایی را ببیند، پریدم توی تاکسی و در را با سر و صدا بستم. شوفر قرقر کرد و راه افتاد و چادر من لای در تاکسی مانده بود. وقتی تاکسی دور شد و من اطمینان پیدا کردم، در را آهسته باز کردم، چادرم را از لای آن بیرون کشیدم و از نو در را بستم. به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم و شب بالاخره نتوانستم پول تاکسی را از شوهرم در بیاورم.

بچه ها هم غیرنظامین!

هَینریش بل

برگردان: فرهاد سلمانیان

نگهبان با ناراحتی گفت:« نمی شه!»

پرسیدم:« چرا نمی شه؟»

«چون ممنوعه!»

«چرا ممنوعه؟»

«چون ممنوعه، بابا جون، واسه ی مریضا بیرون رفتن ممنوعه!»

با غرور گفتم:«اما من... من جزو زخمیام.»

نگهبان نگاه تحقیرآمیزی به من کرد و گفت:«حتماً اولین باریه که زخمی می شی، وگرنه می دونستی که زخمیا هم جزو مریضان. خوب حالا دیگه برو!»

اما من نمی توانستم این را بپذیرم.

گفتم:« منو درک کن دیگه! فقط می خوام از اون دختره که اونجاس شیرینی بخرم.»

و به بیرون اشاره کردم، همان جایی که یک دخترک زیبای روس در برف و بوران ایستاده بود و شیرینی می فروخت.

گفت:«زود باش برو تو!»

برف، آرام روی گودال های بزرگ آب در حیاط سیاه مدرسه می نشست. دخترک با بردباری آنجا ایستاده بود و مدام با صدای آهسته داد می زد:« شیرینیه... شیرینی...»

به نگهبان گفتم:«وای! دهنم آب افتاد، بذار اون بچه بیاد تو دیگه!»

«راه دادن غیرنظامی ها ممنوعه!»

گفتم:«ای بابا! ولی اون فقط یه بُچّه اس!»

دوباره نگاه تحقیرآمیزی به من کرد و گفت:« بچه ها اصلاً هم غیرنظامی نیستن. غیر از اینه؟»

صحنه ی یاس انگیزی بود. در خیابان خلوت و تاریک لایه نازکی از برف زمین را پوشانده بود و دخترک تنهای تنها آنجا ایستاده بود و با آن که هیچ کس از آنجا نمی گذشت، مدام داد می زد:« شیرینی...!»

می خواستم خارج شوم؛ اما نگهبان به سرعت آستینم را گرفت و عصبانی شد. داد زد:« هی! حالا زود گورتو گم کن وگرنه میرم گروهبانو میارم.»

با عصبانیت گفتم:« تو یه گوساله ای!»

نگهبان با خرسندی گفت:«آره! هر کی وظیفه شناس باشه واسه شماها یه گوسالس.»

نیم دقیقه ای در کوران برف ایستادم و تبدیل شدن دانه های سفید برف را به لکابه های تیره تماشا کردم. سراسر حیاط مدرسه پر از چاله های آب بود و بین آنها برامدگی های سفید و کوچکی مانند شکر بوجود آمده بود. ناگهان متوجه شدم که دخترک زیبا به من چشمکی زد و با بی تفاوتی به طرف پایین خیابان راه افتاد. به سمت قسمت داخلی دیوار رفتم. با خودم فکر کردم:« مزخرفه! واقعاً مگه من مریضم؟»

بعد متوجه شدم نزدیک توالت عمومی حفره ی کوچکی در دیوار وجود دارد و دخترک با شیرینی هایش جلوی آن ایستاده است. در این قسمت نگهبان نمی توانست ما را ببیند. با خودم گفتم:«امیدوارم پیشوا از وظیفه شناسیت قدردانی کنه.»

شیرینی ها خوشمزه به نظر می رسیدند: نان بادامی، شیرینی کره ای، کلوچه و نان گردویی هایی که از چربی برق می زدند. از آن بچه پرسیدم:« اینا چنده؟»

او خندید، سبدش را جلوی من گرفت و یا صدای بچگانه و نازکش گفت:« هر کدوم سه و نیم مارک.»

«دونه ای؟» سرش را تکان داد و گفت:« بله.»

برف روی گیسوان لطیف و بورش می بارید و دانه های لیز و نقره ای اش روی موهای او می پاشید. لبخندش واقعاً دلنشین بود. خیابان تاریک پشت سر دخترک کاملاً خلوت بود و دنیا مرده به نظر می رسید. یک کلوچه برداشتم و پولش را دادم. خیلی خوشمزه بود. از آرد بادام و شکر درست شده بود. با خودم گفتم:«آهان! واسه همینه، قیمت اینا هم مث بقیه اس!»

دخترک لبخند زد. پرسید:« خوشمزس؟ خوشمزس؟ فقط سرم را به علامت تایید تکان دادم: سرما اصلاً مرا آزار نمی داد. دور سرم باند ضخیمی بسته بودم و مثل تئودور کرونر[۱] به نظر می رسیدم. یک شیرینی کره ای دیگر را هم امتحان کردم و گذاشتم آن شیرینی خوشمزه آرام در دهانم آب شود. دوباره آب از دهانم راه افتاد. آرام گفتم:« بیا! من همه رو می خرم، چند تا شیرینی داری؟»

در حالی که داشتم یک شیرینی گردویی را قورت می دادم، او به دقت با انگشت اشاره ی ظریف و کوچکش که کمی کثیف شده بود، شروع به شمردن کرد. آنجا خیلی ساکت بود و به نظرم می آمد، در آسمان توری نازک و لطیف از دانه های برف درست شده است. او خیلی آرام می شمرد و چند بار هم اشتباه کرد. من با کمال آرامش کنارش ایستاده بودم و دو شیرینی دیگر هم خوردم. کمی بعد ناگهان چشم هایش را به من دوخت. با چشم های وحشت زده اش طوری به من خیره شد که سیاهی چشم هایش کاملاً رو به بالا قرار گرفت. سفیدی چشم هایش مثل شیر چرب به آبی کم رنگ می زد. به زبان روسی

چیزی برایم زمزمه کرد، اما من لبخندزنان شانه هایم را بالا انداختم و بعد او خم شد و با انگشت کوچک و کثیفش روی برف ها نوشت:۴۵. پنج اسکناس دیگری هم که داشتم، اضافه به او دادم و گفتم:« سبدو بده به من، باشه؟»

او سرش را به علامت موافقت تکان داد و با احتیاط سبد را از داخل حفره ی دیوار به من داد. من هم دستم را بیرون کردم و دو عدد اسکناس صد مارکی به او دادم. ما به اندازه ی کافی پول داشتیم. روس ها برای یک پالتو ۷۰۰ مارک می دادند و طی سه ماه ما جز چرک و خون چیزی ندیده بودیم. آرام گفتم:« فردا هم بیا، باشه؟» اما او دیگر به حرفم گوش نداد و خیلی سریع از آنجا دور شد و هنگامی که من با ناراحتی سرم را از شکاف دیوار بیرون بردم، او دیگر از نظر محو شده بود و من تنها آن خیابان ساکت روسیه را می دیدم. تاریک و کاملاً خلوت بود. به نظر می رسید، برف آرام آن خانه ها را که پشت بام هایی صاف داشتند، می پوشاند. مدتی مانند حیوانی که با چشمانی غمگین از درون قفس به بیرون نگاه می کند، آنجا ایستادم و تازه هنگامی که حس کردم گردنم خشک شده، سرم را به داخل زندان آوردم و بعد متوجه شدم که همانجا از گوشه ای، بوی بدی به مشام می رسد، بوی دستشویی عمومی. شیرینی های کوچک و قشنگ همه با خامه ی نازکی از جنس برف پوشیده شده اند. با خستگی سبد را برداشتم و به طرف خانه رفتم. سردم بود. واقعاً مثل تئودور کورنر به نظر می رسیدم و می توانستم یک ساعت در برف بایستم. اما راه افتادم؛ چون باید به جایی می رفتم. آدم باید به همان جایی برود که باید. نمی توان ایستاد و گذاشت برف همه جای آدم را بپوشاند. باید به سمت و سویی رفت، حتی اگر زخمی باشی و در کشوری غریب و بسیار تاریک بسر ببری...

بـد دهـن

نویسنده: رضا بهشتی

فنجان قهوه را از روی میز برداشت. بینی اش را در جریا ن بخاری که که از قهوه بلند می شد قرار داد و نفس عمیقی کشید. بو و گرمای مطبوع قهوه کسا لتی را که از سر و کله زدن با پیرمرد غرغروی لگن شکسته دچار شده بود تا حدی بر طرف کرد. جرعه ای از قهوه نوشید، به طرف پنجره رفت، بازش کرد تا از هوای سرد زمستانی استنشاق کند. هنوز برف می بارید. ما شین عروسی در برف گیر کرده بود. عروس پشت فرمان بود و داما د هل میدادوغرق در گل شده بود. ماشینها یی که می گذشتند بوق می زدند و متلک می گفتند

. یکی از ماشینها توقف کرد. سه پسر ودو دختر جوان از ماشین پیا ده شدند. یکی از پسرها از صندوق عقب ماشین زنجیر چرخ بیرون کشید و به طرف داماد رفت. یکی از دخترها صدای پخش ماشین را زیاد کرد. موسیقی تمام فضای خیابان را پر

کرد. دخترها وپسرها به رقص در آمدند. دخترها با رقص به طرف عروس رفتند. او را از ماشین پیاده کردند. عروس بهتر از آنها می رقصید. داما د کار زنجیر کردن چرخها را به دیگران سپردو با عروس به رقصیدن مشغول شد.

لبخندی چهرهء دکتر را پر کرد. چند ضربه به در خورد. دکتر پنجره را بست و. پشت میز نشست.

ـ بفرمایید.

در باز شد. دختری با دست گچ گرفته وبال گردن وارد اتاق شد. پالتو پوست گران قیمتی بر تن داشت. حرکا تش عادی و خودمانی بود. چشمان عسلی اش زودتر از لبها یش می خندید. اما دکتر به او بی توجه بود. جلو آمد، پاکت رادیو گرافی را جلوی دکترروی میز انداخت.

ـ ببین قشنگ شده.

دکتر عکس را از پا کت بیرون کشید. روی تابلوی نور گذاشت.

ـ خوبه.

ـ روزی چهار تا لیوان شیر خوردم. تو گفته بودی دو لیوان.

ـ حداقل دو لیوان!

ـ فکر می کنی دفعه بعد کجام بشکنه؟!!

ـ چیه، تا سه نشه بازی نشه!!

ـ بازی اشکنک داره سر شکستنک داره!

ـ می خوای سرتو بشکنی؟

دکتر عکس را داخل پاکت میکند و جلوی دختر میگیرد.

ـ باز کردن گچ اتاق بغل.

ـ ادای آدمای جدی رو در میاری.

ـ مگه ما با هم شوخی داریم؟

ـ نه من جدی ام... همهء حرفهایی ام که زدم جدی بود.

ـ شوخی نکن.

ـ تو خیلی خری!

ـ مودب باش.

ـ نمی تونم!

ـ پس برو بیرون.

ـ وگرنه.....؟

ـ غیر از تو مریضای دیگه ای هم هستن. منتظرن.

ـ من از همه مریض ترم.

ـ فیلم هندی زیاد می بینی؟!

ـ تو خیلی خری!!

ـ دیگه دارم عصبانی می شم.

ـ بهتر. متنفرم ازاین همه خونسردی. سیب زمینی.

دکتر میخندد، بلند می شود. کلافه است. عینکش را بر می دارد و جشمها یش را می ما لد.

ـ من نامزد دارم.

ـ دروغ می گی!!

ـ چرا دارم.

ـ مثل سگ دروغ می گی!!

دکتر با عصبانیت می نشیند.

ـ باز توهین کردی.

ـ هیچ کس مثل من معنی توهین رو نمی فهمه. خوب می دونی از چی دارم حرف میزنم!

ـ مگه من مجبورت کردم؟

ـ کاش مجبورم می کردی.

دکتر لحظه ای به فکر فرو می رود.

ـ خیلی خب. من نامزد ندارم. تا حالا هم نداشتم. بعد از اینم نمی خوام داشته باشم.

ـ پس چه مرگته؟

چشمهای عسلی زن جوان می خندید ولی گونه های برجسته صورتی رنگش می لرزید. لبهایش زیر لایه غلیظ رژ لب به هم فشرده شده بود. دکتر نگاهش نمیکرد. زن جوان با دست آزادش دکمه های پا لتو پوستش را به سختی باز کرد و تنه اش رابه میز تکیه داد. دکتر نگاهی به سینه نیمه عریان زن که با هیجان بالا و پایین می شد انداخت.

ـ من... من وقتشو ندارم.

از پشت میزش بلند شد و به طرف پنجره رفت. از ماشین عروس خبری نبود و خیابان خلوت بود.

ـ دلم می خواد عاشق بشم. درست مثل تو. خب این یک واقعیتیه که من عاشق تو نشدم. سعی کردم. اما کار سختیه. نمی دونم چطور میشه عاشق شد. میدونی شاید فرصت این کارو نداشتم. متاسفم. واقعا متاسفم.

رو بر می گرداند. دختر در اتاق نیست. سوسک درشتی پهنای اتاق را در می نوردد. اتاق زیر لایه نازکی از خاک به سختی نفس می کشد. در باز میشود. دکتر وارد اتاق می شود. پالتوی بلندی بر تن دارد که ذرات ریز برف سر شانه هایش را سپید کرده است. کلاه پوستی را که بر سر دارد بر می دارد. خودش را در آیینه ترک خورده بالای رو شویی می بیند. موهایش یک دست سپید است. دنبال چوب رختی می گردد. نیست. قدمی به جلو بر می دارد اما پایش به کفپوش کنده شده ای گیر می کند وتلو تلو خوران به سمت میزش هل داده می شود. مرد یغوری با چکمه های بلند سیاه در آستانه در ظاهر می شود. با چوب بلند جارویی که در دست دارد به در میزند. دکتر بر می گردد.

ـ ببخشید آقا برای نظافت آمدم. نظافتچی ام.

دکتر با دستی که کلاه را نگه داشته به او اشاره میکند تا داخل شود. مرد سطل را زمین می گذارد. دکتر پشت میزش قرار می گیرد.

ـ آقا اجازه بدین تمیز کنم بعد...

ـ مهم نیست، کارتو بکن.

مرد شانه هایش را بالا می اندازد. دستمال بزرگی را از جیبش بیرون می کشد و آنرا دور دهانش میپیچد. با اولین حرکت جا رو خاک بلند می شود و دکتر به سرفه می افتد. مرد توجهی نمی کند. دکتر با کشوهای میزش کلنجار می رود تا باز شوند. بالاخره با صدای گوشخراش ساییده شدن آهن با ز میشوند. مرد که از این صدا چندشش شده است با شلختگی تمام جا رو را روی زمین میکشد وخاک بیشتری بلند میشود. دکتر به سرفه می افتد. کلاهش را جلوی دها نش می گیرد. ازداخل کشو مقداری کاغذ و پا کت و عکس رادیو گرافی بیرون می کشد. آنها را زیرورو می کند. ذرات غبار تمام فضای اتا ق را پر کرده

است. دکتر پا کتی را بر می دارد. با دیدن نوشته روی آن چشمهایش را هم می گذارد. مرد نظا فتچی بی توجه کاغذ های جلوی دکتر را جمع می کند ودستمالی راروی آن می کشد. . دکتر چشمانش را باز می کند. از پشت میز بر می خیزد. به سمت پنجره میرود. پنجره را باز می کند. هوای برفی وارد اتاق می شود. دکتر به خود میلرزد. کلاهش را بر سر می گذارد. بار دیگر پاکت عکس را بالا می گیرد ونوشته روی آن را با خود تکرار می کند:«خیلی خری!»مرد نظافتچی لحظه ای مکث می کند، نیم نگا هی به مرد می اندازد. دکتر پاکت را روی کاغذهای دیگر می اندازد و از اتاق خارج می شود.

برف قطع شده و خیا بان گل آلود است. دکتر کنار خیابان ایستا ده و چشم به چراغ عابر پیاده دارد. سبز میشود. راه می افتد، ماشینی که با سرعت می راند در کنار پای دکتر به شدت ترمز می کند. برف له شده و گل آلود به تمام هیکل اوشتک می زند. . پنجره ماشین خودکار پایین می آید. زن پشت فرمان عینک دودی اش را بر می دارد. دکتردلخور با دست صورتش را پاک میکند. زن جعبه دستما ل کاغذی را از پنجره به سمت دکتر می گیرد. خم میشود تا بردارد نگاهی به زن می اندازد. چهره اش چروکیده است ولی چشمهای عسلی اش می خندند. دکتر ناگهان جعبه را پس می زندو به سرعت از ما شین دور می شود. زن که جا خورده پنجره طرف خودش را پا یین می ده و سرش را بیرون می آورد. دکتر به آن سمت خیابان رسیده. زن تقریبا" فریاد میزند:

ـ خیلی خری!!

بـاغ غـم

نویسنده : میهن بهرامی

کوچه‌ی ما باریک بود و نمای کاهگلی دیوار خانه‌هایش رنگ دهاتی یک‌دستی داشت. سر پیچی، میان کوچه، اقاقیای تنومند روی جوی آب خم شده، سرشاخه‌هایش را تماشا می‌کرد.

آخر کوچه خانه‌ی ما بود و کمی آن‌طرف‌تر، کوچه با در بزرگ پهنی بن‌بست می‌شد و از لابه‌لای چوب‌های گل میخ کوبیده‌اش باغ بزرگی پیدا بود که اهل کوچه به آن «باغ ته کوچه‌ای» می‌گفتند.

روزها من و بچه‌ها جلوی در باغ اکردوکر می‌کشیدیم، یه‌قل‌دوقل می‌زدیم و طناب‌بازی می‌کردیم. اما وقتی بازی تمام می‌شد و بچه‌ها به خانه‌شان می‌رفتند، من از راه‌پله‌ها که توی هشتی خانه و چسبیده به دیوار باغ بود به پشت بام می‌رفتم و دزدکی باغ را تماشا می‌کردم.

باغ چهارگوش و وسیع بود. روبه‌روی درش یک خیابان کم‌عرض بود که با قلوه‌سنگ فرش کرده بودند و بعد از آن کرت‌های منظم سبزی‌کاری قرار داشت که با بوته‌کلم‌های آبی‌رنگ حاشیه می‌گرفت. فاصله‌ی کرت‌ها را در تکه زمین‌های چهارگوش بابونه و گشنیز می‌کاشتند و گل‌های سفید بابونه با نیلوفرهای کبود وحشی، مثل گلبرگ‌هایی بود که باد بهار روی سطح آب آرامی پراکنده باشد.

بالاتر از کرت‌های سبزی ردیف درختان سپیدار و تبریزی بود.

سکوت باغ را فقط صدای کلاغ‌هایی که در این درخت‌ها لانه داشتند می‌شکست و وقت ظهر صدای زنگوله‌ی مال‌هایی که کود می‌آوردند. در این‌موقع سوت یک‌آهنگ زنجره‌ها که میان بوته‌های گشنیز بودند، با آهنگ برنجی زنگوله‌ی مال‌ها، موسیقی شاد و خواب‌آوری می‌ساخت مخصوصا" بعد از ظهرهای بهار که مرا گیج می‌کرد و با اینکه پنجه‌ی برهنه‌ی پاهایم از کاه‌گل داغ می‌سوخت، تا سر و صدا بلند نمی‌شد و مرا صدا نمی‌زدند و تهدیدم نمی‌کردند، پایین نمی‌رفتم. باغ موقع ظهر قشنگ‌تر از هر وقت دیگر بود. باغبان‌ها برای نهار می‌رفتند و گنجشک‌ها به درختان هجوم می‌آوردند و جیک‌جیک پر همهمه‌شان، غوغایی به پا می‌کرد.

هزار هزار ستاره‌ی بور نورانی از برق شبنم‌های دیر مانده و نوک جوانه‌های گیاهان می‌جهید و زیر چتر نرم آواز سوسک‌ها و زنجره‌ها، درختان و گل‌ها به خواب می‌رفتند.

درختان باغ با من آشنا بودند، آن‌ها را به خانواده‌هایی تقسیم کرده بودم، روبه‌روی در باغ یک چنار کهن‌سال قطور بود که پدربزرگ همه می‌شد و بعد در صف درختان تبریزی خانواده‌ای بود که سه بچه داشت. دو تا درخت بلند و باریک که راحت می‌جنبیدند و پسر خانواده بودند و یک درخت کوتاه‌تر و چتری که دختر کوچک‌شان بود. چند نارون هم در گوشه‌ی شرقی باغ بود که همه تک و بی‌جفت با رنگ سبز تیره به نظرم مثل پیردختری می‌آمدند که چند تا خانه آن‌طرف‌تر از ما زندگی می‌کرد و جز با بچه‌ها با همه‌کس سر جنگ داشت.

من آن‌قدر به درخت‌ها و کرت‌های سبزی و صدای زنگوله‌ی مال‌ها دلبسته بودم که کمترین تغییرات آن‌ها را حس می‌کردم و اگر چشم می‌بستم آن‌ها را همان‌طور زنده و مواج و سبز در خیالم می‌دیدم. اگر صدای زنگوله‌ها را از دور می‌شنیدم می‌دانستم که مال‌ها بار دارند یا خالی هستند، می‌آیند یا می‌روند، و هر روز اگر به پشت‌بام نمی‌رفتم مثل این بود که چیزی کم دارم، گمان می‌کردم که وجودی مجهول در باغ منتظر من‌ست و این تصوری بی‌جا نبود، چون وقتی از تماشای باغ سیر می‌شدم و می‌خواستم پایین بروم نگاهم بی‌خود به گوشه‌ی غربی باغ کشیده می‌شد.

آن‌جا درخت توت بزرگ و تیره‌رنگی بود که انگار بالای تپه‌ای سبز شده باشد. اطراف درخت از خاک‌برگ‌های خودش و آشغال و کود خوابانده بالا آمده و نیمی از تنه‌ی درخت را می‌پوشاند. پایین تپه، روبه‌روی درخت توت دو چشم خالی و تاریک پنجره‌ی یک در کهنه که همیشه بسته بود به آدم زل می‌زد. این‌جا را «طویله ماری» می‌گفتند.

مادربزرگ می‌گفت: «مار صابخونه تو طویله‌اس، پیشترا هر گاو الاغی رو که تو طویله می‌بسن زده، زهر کهنه‌اش حیوونا رو آهک کرده.»

بمون‌علی باغبان می‌گفت: «ماره کافره کشتن مارم چه کافر باشه چه مسلمون شگون نداره، اینه که طویله رو ولش کردن.»

بعضی از زن‌ها تعریف می‌کردند که بعدازظهرهای تابستان مار را دیده‌اند که تن پهن و خطوخال‌دارش را روی خاک مرطوب زیر درخت توت می‌کشیده و زبان سرخ و دوشاخه‌اش را بیرون آورده و له‌له‌زنان پی آب می‌گشته.

دهنش آن‌قدر بزرگ بوده که کله‌ی کوچکی در آن جا بگیرد.

باغبان‌های پیر می‌گفتند: «این دیگه مار نیس، افعی شده، جلو بیاد نفسشم زهر داره.»

به خاطر همین شنیده‌ها بود که من با کنجکاوی گزنده‌ای در سوراخ‌های بی‌شیشه‌ی در کهنه خیره می‌شدم و افکار هولناکی را که آن موقع به خاطرم می‌آمد، در آن می‌جستم. من، هم از طویله و قصه‌ی مار می‌ترسیدم و هم توجهم به آن جلب می‌شد. حتا موقع تماشای باغ، می‌کوشیدم سرم را به پروانه‌ها و درخت‌ها یا بزغاله‌ی حنایی بمون‌علی که زیر درخت عناب می‌بست گرم کنم، اما یک کشش عجیب نگاهم را به درخت توت می‌کشاند و در سیاهی پنجره‌های طویله فرو می‌برد و چون مدتی به تاریکی خیره می‌شدم، اشکال مبهمی هم می‌دیدم، با این حال تماشای باغ چنان جاذبه‌ای داشت که بیشتر وقت‌های تنهایی مرا پر می‌کرد و این پیش‌ازظهر تا بعدازظهر بود. اما غروب روزها، چیز دیگری بود.

روی پشت‌بام کنار دیوار گلیم می‌انداختیم، حصیرهای رشتی را آب می‌زدیم و زیر رختخواب‌ها پهن می‌کردیم و سماور را روی پشت‌بام می‌آوردیم.

آن‌طرف، در جهت عکس باغ، بعد از بام‌های کاه‌گلی گنبدی و کاروانسرای شاه عباسی، انبوه درختان کاج یک خانه‌ی قدیمی بود که از پشت شاخه‌های آن گنبد براق و گلدسته‌های کاشی «شاهزاده» پیدا بود.

دورتر از گنبد و گلدسته‌ها، در افق بنفش و لاجوردی، زیر یک ستاره‌ی درشت که زودتر از همه‌ی ستاره‌ها به آسمان می‌آمد، خرپشته‌ی آجری بامی بود که بالای آن لک‌لکی با پای دراز ایستاده بود و من هرگز ندیدم که دو پایش را زمین گذاشته باشد.

از آن‌جا همهمه‌ی مبهم کوچه و خیابان می‌آمد که چون غروب می‌رسید، کم‌کم تحلیل می‌رفت و به سکوت شب با همهمه‌ی مبهم حشرات می‌پیوست.

در این موقع ضربه‌های ساعت «شاهزاده» روی شاخسار کاج و برق رنگارنگ کاشی‌های گلدسته می‌خورد و بی‌فاصله بعد از آن صدای بم و حزن‌آور مؤذن بلند می‌شد. چه غروب‌هایی!

قل قل قلیان مادربزرگ می‌آمد و صدای گله‌مندش که دعا می‌خواند و برای آمرزش گناهانش وقت اذان مغتنم بود. من هر جا که بودم، در حال بازی یا روی پشت‌بام صورت شکسته‌اش را می‌دیدم که در جواب همسایه‌ها که می‌گفتند: «خانوم غصه داغونت می‌کنه.» سر تکان می‌داد و سر قلیانش را جابه‌جا می‌کرد و قطره اشک کنار چشمش را با دستک چارقد می‌گرفت. چقدر دلم می‌خواست مثل او غصه بخورم، دعا کنم و حرف‌های مبهم بزنم. اما از قلیان کشیدن بدم می‌آمد. دوست داشتم بنشینم و توی کوزه‌ی قلیان بلوری‌اش را تماشا کنم.

آن‌جا چند پر گل سرخ یا محمدی می‌انداخت. دو تا عروسک چوبی که از رطوبت آب باد کرده، تیره‌رنگ بودند به ته نی قلیان بسته بود، وقتی به قلیان پک می‌زد عروسک‌ها میان حباب‌های آب می‌چرخیدند و مثل این بود که دنبال گلبرگ‌ها می‌دوند و من از کله‌معلق زدن‌شان ریسه می‌رفتم. اما وقتی آب قلیان کم بود، گاه باریکه دودی از سوراخ نی قلیان روی فضای آب می‌خزید و آدمک‌ها مات و بی‌حرکت می‌ماندند و من دیو قصه‌های مادربزرگ را می‌دیدم که از سوراخ بدنه‌ی قلیان تنوره می‌کشد و به دنبال آدمک‌های چوبی می‌گردد که لقمه‌ی چپ‌شان کند. فکر می‌کردم اگر مادربزرگ قلیان را از کوزه جدا کند، دیو به اتاق خواهد آمد. آن‌وقت به مادربزرگم نگاه می‌کردم، چهره‌اش خسته و گرفته بود و من فکر می‌کردم که باید مثل او باشم. خیلی دلم می‌خواست غصه خوردن بلد باشم. لب‌هایم را جمع می‌کردم، آه می‌کشیدم و آب دهانم را قورت می‌دادم گاه با دست گلویم را می‌فشردم تا آب دهان به سختی پایین برود و سعی می‌کردم بغض کنم و به مادربزرگ بفهمانم که مثل او غصه می‌خورم اما لحظه‌ای بعد که بساط قلیان را جمع می‌کرد و می‌رفت همه‌چیز از یادم رفته بود و شروع می‌کردم به معلق زدن و گنبد و گلدسته را وارونه تماشا کردن، بعضی وقت‌ها شعر مرگ ناصرالدین‌شاه را که از مادربزرگ یاد گرفته بودم می‌خواندم:

ناصرالدین‌شه با عدالت***صدر اعظم وزیر ولایت

روز جمعه به قصد زیارت***خانومای حرم دربه‌در شد

بچه‌های حرم بی‌پدر شد***شد ... شد ... شد ...

با ترجیع‌بند شعر، کف دست‌هایم را یک‌بار به هم و یک‌بار سر زانوهایم می‌زدم و یادم هست که صدراعظم را هم «سطل ارزن» می‌گفتم و توجهی به معنای شعر نداشتم، توجه به معنای هیچ چیز نداشتم فقط می‌خواستم بخوانم و معلق بزنم، خواندن یا معلق زدن کیفی داشت وقتی کاملا" خسته می‌شدم روی تشک می‌خوابیدم و به تماشای آسمان مشغول می‌شدم. کرباس خنک بوی کاه‌گل پشت‌بام و رطوبت می‌داد و تنم را لخت و سست می‌کرد.

دورها هزاران ستاره می‌درخشید و بالای سرم در سیاهی آسمان راه مکه را می‌دیدم و خیال می‌کردم که پدرم از همان راه به مسافرت رفته است.

نیمه‌شب که با دعوای گربه‌ها و کلنجار خفه‌ی زن و شوهرهایی که نزدیک‌مان خوابیده بودند بیدار می‌شدم، قرص روشن ماه کنار یک ستاره‌ی درشت روی دریای زلال و عمیق شب راه می‌رفت و تکه ابری که دهان باز کرده بود به شکلی هولناک دنبالش می‌خزید. چهره‌ی ماه غمگین بود و جای پنجه‌ی خورشید روی لپش خودنمایی می‌کرد.

روز دنیای دیگری بود با جست و خیز و بازی‌های فراوان جلوی در باغ ته کوچه، با زغال خانه‌ی اکر دو کر می‌کشیدم و تمام وقت‌مان صرف لی‌لی و کولی دادن به برنده‌ها می‌شد و چقدر سرکوفت می‌شنیدیم وقتی همسایه‌ها با پا خط‌های سیاه خانه‌ها را پاک می‌کردند. شگون داشتن و نداشتن به یک تکه گچ مربوط می‌شد که ما نداشتیم.

صبح آن روز نوبت بازی من بود، همان‌طور که یک پا را بالا نگه داشته بودم و سنگ را از روی خط‌ها رد می‌کردم، مادربزرگ را دیدم که از هشتی خانه بیرون آمد. با آنکه تمام توجهم به حرکت سنگ و خط خانه‌ها بود، مادربزرگ با قامت کشیده‌ای که کمی خم می‌نمود نظرم را جلب کرد، چون لباس رسمی‌اش را پوشیده بود چادر سفید خال مشکی و جوراب سیاه و گالش روسی تو گلی. دسته‌های چارقدش را برای اینکه جلو نیاید به هم گره زده بود و رویش باز بود. وقتی از کوچه بیرون می‌رفت رو می‌گرفت از در و همسایه رودربایستی نداشت. مرا ندید از کنارم رد شد و جلو یکی از زنان همسایه‌مان ایستاد و در جواب احوال‌پرسی او تعارفی کرد و بعد این جمله را شنیدم که گفت:

– آره مادر، گفتم این شب جمعه‌ای سر قبرش اشکی بریزم و سبک شم، تو خونه که نمی‌شه...

زن همسایه به لحن گله‌مندی گفت: آخه چه فایده داره؟ مگه اون برمی‌گرده؟ بایس هر کاری می‌کنی واسه اون بکنی!

و دیدم که به طرفم اشاره کرد. مادربزرگ بی‌اینکه به من نگاه کند، خداحافظی کرد و رفت. زن همسایه با خودش غر زد:

– این همه گذشته و داغش هنوز تازه‌اس، خدا صبرش بده واسه دوماد ندیدم کسی انقد عزاداری کنه.

در آن موقع من به درستی نمی‌توانستم معنی این حرف‌ها را بفهمم ولی از تمام آنچه دیده بودم یک احساس تازه در خود یافتم و شاید بار اولی بود که به پدرم جدا" فکر کردم. لحظه‌ای همه چیز از من دور شد ولی فریاد بچه‌ها به خودم آورد سنگ را از جلو پایم بر می‌داشتند و هی داد می‌زدند:

– خونه‌ی چهارم سوختی، بایس چار تا کولی بدی، خونه‌ی چهارم...

مدتی همان‌جا ایستاده و ماتم زده بود:

– پس پدرم سفر نرفته، مرده، من حالا یتیمم.

به بچه‌ها نگاه کردم، – آیا می‌دونس؟

وحشتی مرا گرفت. نمی‌دانم چرا ترسیدم. من اصلا" خود را شبیه بچه‌های یتیم نمی‌دیدم، چون تا آن‌موقع هر بچه‌ی بی‌پدری دیده بودم پاره‌پوره و گداوضع بود. یتیمی برای من معنی گدایی داشت، بچه گدایی که دست جلو ما دراز می‌کرد و می‌گفت: به من یتیم کمک کنین.

میان همبازی‌هایم یک پسربچه بود که پدرش توی چاه افتاده و خفه شده بود، پای چشمش سالک کبود گنده‌ای تو ذوق می‌زد و همیشه فین‌اش به راه و یک طرف لبش ماسیده بود، دلم فشرده شد. نمی‌خواستم اصلا" شباهتی به او داشته باشم. او پیش چشمم موجود ناقصی بود و من به قدر کافی اذیتش می‌کردم.

من خود را خیلی دوست داشتم، بچه‌ی قشنگی بودم همه می‌گفتند. کفش‌های نو و لباس قشنگم به نظرم بهترین چیزهای دنیا بود. فکر می‌کردم شب‌ها آن بالاها، آخر آسمان در جایی مثل حرم شاهزاده که آیینه‌کاری است و گنبد طلا دارد، خدایی نشسته که مرا می‌بیند، مرا به یاد دارد و دوستم می‌دارد و پدرم را به من بر می‌گرداند. از کجا که حرف‌ها را درست شنیده باشم؟ شاید واقعا" پدرم رفته کربلا؟ شاید اشاره‌ی زن همسایه به من نبوده، خواستم جستی بزنم و همه چیز را فراموش کنم اما نتوانستم. پاهایم سنگین شده بود و دیگر نمی‌خواستم بچه‌ها را ببینم.

به کربلا فکر می‌کردم، بار اولی بود که کربلا برایم آن‌قدر مهم و حتا وحشت‌انگیز می‌شد. تنفری نسبت به آن‌جا در خودم یافتم.

– کربلا جاییه که هر کی رفت بر نمی‌گرده؟

چه سفری؟ نه، من مطمئن بودم که پدرم برمی‌گردد. اما در دلم جایی خالی شد، مادربزرگ به نظرم مثل گذشته نبود. دروغش مرا از او دور کرد. دیگر نمی‌توانستم مثل گذشته به حرف‌هایش گوش بدهم. دوباره یاد زن همسایه افتادم:

– اون که دیگه بر نمی‌گرده!

نمی‌توانستم قبول کنم که پدرم، حتا اگر مرده باشد، دیگر برنگردد. خودم را قانع می‌کردم به اینکه مادربزرگ، مادرم و سایرین به من دروغ نگفته‌اند، آخر آن‌همه آدم که دروغ نمی‌گویند، پدرم به مسافرت رفته. اما دلم نمی‌خواست به کربلا رفته باشد. به یک شهر دیگر، شاید من عوضی شنیده بودم. اما از خودم می‌پرسیدم: پس کجاست؟

جرأت نداشتم از مادربزرگ بپرسم. می‌ترسیدم بگوید رفته کربلا، یا مرده، که هر دو برایم یک معنی داشت.

از بازی دست کشیدم و به خانه رفتم. فکر می‌کردم حالا باید برای مرگ پدرم غصه بخورم یا برای سفری که نمی‌دانستم به کجاست.

جلو مادربزرگم نشستم و آهی کشیدم. سعی کردم مثل او لحظه‌ای ساکت باشم و بالاتنه‌ام را آهسته تکان بدهم. اما آدمک‌های چوبی کوزه‌ی قلیان باز در مقابل دودی بودند که از سوراخ تنه‌ی قلیان تنوره می‌کشید و نگرانی وضع آن‌ها حواسم را پرت می‌کرد.

تابستان گذشت، پاییز پیش مادرم برگشتم. مادرم جز من فرزندی نداشت. او برایم فقط یک مادر یا یک موجود قشنگ نبود، پری و دختر چل‌گیس پادشاه قصه‌ها بود. من مادرم را بیش از هر چیز این دنیا دوست داشتم. برای او بود که تا آن زمان توجهی به نبودن پدرم نکرده بودم. با آنکه کمی سخت‌گیر بود و بعضی مواقع بی‌حوصله و عبوس می‌شد، زیبایی سفید و درخشنده‌اش میان بچه‌ها سرافرازم می‌کردم. هیچ بچه‌ای مادری به زیبایی مادر من نداشت.

شب‌هایی که تنها بودم برایم قصه می‌گفت و لحن گرم و آشنایش هرچه را که می‌گفت به نظرم مجسم و واقعی جلوه می‌داد. گاه برایم عروسک‌های کاغذی می‌برید، آن‌ها را تا می‌زد و بعد از هم باز می‌کرد و در یک صف مدور، روی سینی صاف می‌گذاشت و زیر سینی آهسته رنگ می‌گرفت و من از رقص عروسک‌ها می‌خندیدم، گاهی آن‌ها را جفت جفت، پشت به چراغ و رو به دیوار می‌گذاشت و با نخی حرکت‌شان می‌داد و تصویرشان روی دیوار، سینمای کوچک من می‌شد. اسم این عروسک‌های کاغذی را «دسته آلو» گذاشته بود. آدمک‌های دسته آلو برایم واقعی و عزیز بود، اگر یکی از آن‌ها پاره می‌شد گریه می‌کردم. صبح‌ها هیچ‌وقت سراغ‌شان نمی‌رفتم. وضع پراکنده‌شان روی سینی، ناراحتم می‌کرد. اما شب‌ها، در روشنی چراغ برنجی باورشان داشتم، زنده بودند.

آن پاییز که از خانه‌ی مادربزرگ برگشتم، تغییری در خانه‌مان پیدا شده بود. مادرم کمتر با من تنها می‌ماند. رفت و آمدها زیاد شده بود. هی خاله و عمه می‌آمدند و می‌رفتند. من گاه می‌ایستادم و به حرف‌هایشان گوش می‌دادم. نمی‌دانستم چرا از کسی

که آنجا نبود و من نمی‌شناختم حرف می‌زدند، گویا مهمانی می‌خواست بیاید، خیلی راجع به او حرف می‌زدند، اما حرف‌ها دلواپسم نمی‌کرد، من به مادرم و زندگی کوچک‌مان اطمینان داشتم، و جز این‌ها برای هیچ چیز در دنیا دلواپس نمی‌شدم. بعد زمانی آمد که مادرم شاد و سرحال‌تر از گذشته بود و بیشتر به خودش می‌رسید. خرید می‌کرد، لباس می‌دوخت و گاه در تنهایی آوازی زمزمه می‌کرد. این آواز شبیه آن‌هایی نبود که پیش‌ترها می‌خواند. آن‌وقت‌ها وقتی لالایی می‌گفت، آن‌قدر قشنگ بود که من بزرگ هم که شدم از او می‌خواستم که برایم لالایی بخواند. در شب‌های تاریک و سرد زمستان پای کرسی گرم و ملافه‌های سفید برایم می‌خواند:

لا لا لا لا گل پونه***بچه‌ام آمد توی خونه

لا لا لا لا گل سوری***بچه‌ام آمد مثه حوری

لا لا لا لا گل پسته***بچه‌ام اومد یه گلدسته

حالا به صدایش کش و قوس می‌داد، شعرها را با سلیقه می‌خواند و من حس می‌کردم که می‌خواهد، آنچه را که می‌خواند باور کند، در این حال وقتی جلوش می‌رفتم صدایش از تردید می‌لرزید. ولی من آواز خواندنش را دوست داشتم، حتا وقتی شب‌ها لالایی نمی‌گفت و برای خودش می‌خواند، یک احساس گنگ، نه مثل غصه اشک به چشمم می‌آورد. سرم را زیر لحاف می‌کردم و نفسم را می‌دزدیدم، نمی‌خواستم بفهمد که گریه می‌کنم و دیگر نخواند.

در این روزها بود که کم‌کم مثل حیوانی قبل از شروع زلزله دلواپس شدم. نمی‌دانستم چرا؟ فکر می‌کردم که حتما" مامانم مرا سر کوزه‌ی مربا یا وقت برداشتم پول خرده‌هایش از زیر فرش دیده، یا بشقاب شکسته‌ای را که قایم کرده بودم از پالوئه در آورده و فهمیده کار من‌ست. با احتیاط به او نزدیک می‌شدم، بهانه نمی‌گرفتم، دیگر شب‌ها برای قصه گفتن اصرار نمی‌کردم. با خودم شرط می‌کردم که بچه‌ی خوبی بشوم. یک روز موقع اذان مغرب نذر کردم که اگر پدرم از مسافرت برگردد یا مادرم مثل اول بشود نه فقط شمع‌های سقاخانه‌ی روبروی خانه‌مان را فوت نمی‌کنم یا از ته مانده‌شان عروسک درست نمی‌کنم بلکه شب‌های جمعه هم شمع روشن می‌کنم و تمام پول توجیبی‌ام را به آن بچه یتیم سالکی که اذیتش کرده بودم می‌دهم. دیگر با زنجیر لیوان آب‌خوری سقاخانه تاب نمی‌خورم و نان‌خرده‌های توی کوچه را برمی‌دارم و می‌بوسم و کنار ازاره‌ی دیوارها می‌گذارم که زیر پا نرود. حتا تصمیم گرفته بودم از مادربزرگ نماز یاد بگیرم.

یک روز خانه‌مان شلوغ شد. اتاق‌ها را تمیز کردند و صندلی چیدند. در اتاق زاویه که زیرش خالی نبود سفره‌ی سفیدی انداختند و آینه‌ی قدی را که مادرم از عروسی اولش یادگاری داشت و پیش‌ترها عکس پدرم کنار آن بود بالای سفره

گذاشتند. دو تا چراغ پایه‌برنجی را که شکم بارفتن آبی با نقش طاووس نگین نشان داشت روشن کردند. پیراهن مخمل سینه‌کفتری‌ام را تنم کردند و گفتند که زیر دست و پا نپلکم.

به اتاق زاویه آن طرف حیاط رفتم. عکس پدرم را که همیشه در اتاق مهمانخانه به دیوار کوبیده بود، روی تاقچه‌ی اتاق زاویه گذاشته بودند. مادرم هم آن‌جا دم آینه بود و با موچین دسته‌شاخی زیر ابرویش را بر می‌داشت. یک هلال سرخ متورم بالای چشمان طلایی و براقش افتاده بود، جلوش ایستادم دلم می‌خواست حرفی بزنم اما نمی‌توانستم. در آن لحظه من بسیار خوش بودم بعد از آن روزهای دلواپسی، چون مهمان داشتیم و در آن اتاق من و مادرم تنها بودیم، مثل این بود که روز عید باشد. عکس پدرم در تاقچه نگاه ثابت محزونی داشت. شاید آن روز اولی بود که به عکس پدرم درست نگاه می‌کردم و خیال می‌کردم که پدرم به من نگاه می‌کند و دلم می‌خواست که مادرم حرفی راجع به او بزند اما او ساکت بود. لباس کشباف عنابی تنش کرده بود و موهای بور و پرحلقه‌اش را روی شانه ریخته بود. لبش مثل مواقعی که با من قهر می‌کرد، جمع شده و زیر چانه‌اش گودی کوچکی انداخته بود.

نگاه گذرایی به من کرد و یک دم همه‌ی آن اعتمادی که نسبت به او داشتم باز آمد. دیگر سبک شده و در اتاق جست و خیز می‌کردم. وقتی کار مادرم تمام شد دنبال او به طرف اتاق مهمانخانه راه افتادم. اما جلوی زیرزمین رهایش کردم به فکرم رسید که سری به مادربزرگ بزنم، از پله‌ها پایین رفتم و او را دیدم که دم اجاق ایستاده و صورتش از قطره‌های ریز عرق می‌درخشید، با گوشه‌ی چارقد چشمانش را پاک کرد و گفت: اینجا نیا ننه جون، دود و دمه‌اس، چشمت می‌سوزه.

بعد دولا شد و از میان قاب دو تا کوفته ریزه را که برای فسنجان سرخ کرده بود برداشت و به دستم داد، لحظه‌ای به من که کوفته‌ریزه‌ها را می‌خوردم نگاه کرد، آن وقت بغلم زد و سرم را به سینه‌اش چسباند. بوی تنش را که آن‌قدر آشنا و عزیز بود شنیدم، چارقدش بوی دود می‌داد، نمی‌توانستم به صورتش نگاه کنم، با صدایی که می‌شکست پرسیدم:

– خانوم بزرگه، امشب، امشب، قراره آقام بیاد؟

و سرم را همان‌جا نگهداشتم، روی گونه‌ام ضربات قلبش فرود می‌آمد، تمام وجودم انتظار بود و پشیمان بودم که این سؤال را کرده‌ام، چقدر دلم می‌خواست او هر قدر که می‌تواند، دیرتر جواب بدهد و شوق اینکه بگوید: «آره میاد» چنگی در دلم می‌انداخت و در یک آن نقشه‌ها می‌کشیدم. اما مادربزرگ حرفی نمی‌زد، می‌ترسیدم سرم را بالا کنم و صورتش را ببینم، اما او انگار می‌لرزید و صدای نفس زدن‌های تندش را می‌شنیدم، مرا به سینه فشرد قطره‌های گرمی روی پیشانیم چکید. زمان حالا دیگر خیلی کش می‌آمد. مثل اینکه شب شده و مهمان‌ها رفته بودند، سرم را از سینه‌اش جدا کردم دست‌هایش را دو

طرف صورتم گذاشتم. لحظه‌ای نگاهم کرد و با دو شست زبرش چشمانم را پاک کرد. چین‌های صورتش درشت‌تر شده بود اما شباهتی که به مادرم داشت حتا میان آن شیارها باقی بود، آهسته گفت:

– این‌جا خیلی دوده، برو بالا، برو مادر، از داییت شیرینی بگیر.

دولا شده بودم. صورتم را به گونه‌اش چسباندم. نمناک و لرزان بود. از پشت چارقدش نقش سرخ شعله‌ها و سایه‌هایی که بر دیوار دودگرفته‌ی اجاق می‌رقصید مرا یاد جهنم انداخت. پرسیدم : خانوم بزرگه داری گریه می‌کنی؟

نفس بلندی در سینه‌اش شکست، تکانی خورد و جوابی نداد. من فکر کردم که به رغم آن شرط‌ها با خودم، بچه‌ی فضولی هستم. از مادربزرگ جدا شدم و بی‌اینکه حرفی دیگر بزنم از پله‌ها بالا آمدم، وسط راه برگشتم و مادربزرگ را نگاه کردم. کفگیر را در دیگ می‌گرداند و ستاره‌ها روی صورتش می‌لرزید و یک‌مرتبه هیزمی که زیر دیگ زد، به چهره‌اش سرخی بلورینی داد و بعد دود و تاریکی آن را محو کرد.

من به طرف مهمانخانه دویدم. آن‌جا پر از مردان و زنان فامیل بود. بعد مرد ریش بلندی آمد که عبای نازک مشکی به دوشش بود و عمامه‌ی ململ سرش و همراهش یک کوتوله ای که دفتر بزرگی زیر بغل داشت و دفتر به قدش نمی‌آمد، هر دو به طرف اتاق زاویه رفتند. آن‌جا مادرم جلوی آینه قدی نشسته بود و صورتش در نور چراغ‌ها می‌درخشید.

از زیر چشم نگاهی به من انداخت، خیز برداشتم که بغلش بپرم، اما لبش را گزید و من سر جا میخ‌کوب شدم.

ناباوری در نگاهش بود و من از زیبایی‌اش مات شده بودم، آن دم دلم برایش تنگ شده بود، بعد از آن روزهای فاصله، می‌خواستم با او حرف بزنم، صد تا حرف داشتم. دود اسپند و صدای ترسناک مرد ریش‌دار و سکوتی که یک‌مرتبه همه‌جا را گرفته بود، مرا نگه داشت. در این موقع مادرم دوباره به من نگاه کرد و این با حالت همیشگی نگاهش فرق داشت. مثل وقت‌های آشتی، آن موقع که مرا می‌بخشید، مثل وقتی که سر شیشه‌ی مربا گیرم می‌آورد نگاهش آن طور بود، ولی او که کار بدی نکرده بود. می‌خواستم بروم و ماچش کنم بغلش کنم، و هر چه در دلم بود بگویم، همه‌ی شرط‌ها و نذرها را به او بگویم اما مادرم سرش را دوباره پایین انداخت، روی قرآن نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت. صدای کف زدن و لی لی کشیدن زن‌ها بلند شد، من ترسیدم و نفهمیدم چه کسی از پشت بغلم زد و نان برنجی بزرگی به دستم داد.

نزدیک به دو هفته از عروسی مادرم می‌گذشت، کم‌کم فهمیدم که یک نفر دیگر به جز ما در خانه‌مان هست. رفتار مادرم بهتر شده بود. خودش به من مربا و پول‌خرد می‌داد، شب‌ها خودش برایم قصه می‌گفت و با هم می‌خوابیدیم. من عادت داشتم که سرم را به سینه‌اش بچسبانم و بخوابم. بوی تن او آن‌قدر برایم آشنا بود که فقط در بغلش خوابم می‌برد، شاید

بچه‌ی ترسویی بودم، اما هیچ وقت مادرم شب‌ها تنهایم نگذاشته بود، وقتی پیش مادربزرگ بودم، وضع فرق نمی‌کرد. اما مادرم چیز دیگری بود، پیش او از هیچ چیز نمی‌ترسیدم. آن شب خواب دیدم که دستی سیاه و پشمالو به طرفم آمد و مرا که چمباتمه زده بودم به طرف گودالی کشید، گودال مثل تنور بود، بعد دیدم شبیه تنور نانوایی تافتونی بود که سر کوچه‌ی ما قرار داشت و من و سایر بچه‌ها در آن ریگ می‌پراندیم.

توی عالم خواب یک مرتبه یاد مردم بد روز قیامت افتادم، کلنگ آتشی توی دست پشمالو بود. می‌خواست آن را به سرم بکوبد، هرچه خواستم فریاد بزنم، نمی‌شد، بی‌اختیار به طرف گودال تنور کشیده می‌شدم. دست و پایم لخت و بی‌حس بود و به اختیارم نبود. یک‌مرتبه مادرم را دیدم مثل اینکه آن طرف تنور ایستاده باشد، همان لباس کشباف عنابی تنش بود، رویش را به من کرد و لبش را گزید. دستم را به طرفش دراز کردم. از دیدنش آن‌قدر خوشحال شده بودم که ترس از یادم می‌رفت، دامنش را گرفتم، دامنش توی دستم کش می‌آمد و خودش از من دور می‌شد، فریاد خفه‌ای کشیدم و از خواب پریدم. تا لحظه‌ای نمی‌دانستم کجا هستم. هنوز گرمی شعله‌های آتش را روی گونه‌ام حس می‌کردم. بدنم می‌لرزید و قلبم چنان می‌تپید که انگار می‌خواست از حلقم بیرون بیاید. کم‌کم می‌فهمیدم که خواب دیده‌ام ولی قدرت حرکت نداشتم. به یاد مادرم افتادم، برگشتم که بغلش کنم، ترسم رفته بود و ناگهان دیدم که مادرم پهلوی من نیست.

تا لحظه‌ای نتوانستم لحاف را از روی صورتم کنار بزنم، جرأت نداشتم به تاریکی اتاق نگاه کنم. حس کردم که در رختخواب تازه‌ای خوابیده‌ام. کم‌کم سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم. آن‌طرف اتاق مادرم و آن مرد خوابیده بودند. لحاف اطلس گل‌داری که مال عروسی اول مادرم بود و من خیلی آن را دوست داشتم روی آن‌ها بود. مادرم سرش را روی دست آن مرد گذاشته و موهای افشان بورش روی بالش ریخته و نور ماه چند حلقه از آن‌ها را به رنگ آبی درآورده بود.

تابستان مرا دوباره پیش مادربزرگ فرستادند. با اینکه کار بدی نمی‌کردم می‌فهمیدم که مادرم را از دست می‌دهم. او مثل گذشته مهربانی می‌کرد اما من حس می‌کردم که حق ندارم مثل گذشته با او باشم. ریختش عوض می‌شد هیکلش قلمبه شده بود، سنگین راه می‌رفت و آواز نمی‌خواند. گاهی که قصه می‌گفت لحنش آن حوصله‌ی گذشته را نداشت. از قصه کم می‌کرد، سر و ته را به هم می‌رساند، من هم نگاهش نمی‌کردم، خودم را به خواب می‌زدم، به سختی بلند می‌شد، آهی می‌کشید، انگار خسته بود. وقتی مرا پیش مادربزرگ فرستادند خوشحال شدم.

در خانه‌ی او می‌توانستم همان بازی‌ها و همبازی‌ها را پیدا کنم. بهتر از همه اینکه مثل گذشته باشم انگار اصلا" اتفاقی نیفتاده. تنها ناراحتی من بچه‌ی لوس و شیطان دایی‌ام بود. برای فرار از او بود که تنها بازی می‌کردم. باغچه درست

می‌کردم، راه‌آب می‌ساختم، با چوب جارو دور باغچه‌ام پرچین می‌زدم و در آن سبزی می‌کاشتم. بهتر از همه چیز، تماشای باغ بود. دوباره لاله‌های وحشی و بابونه می‌شکفت و درخت توت طویله ماری چتر زده بود و این دفعه زیر درخت عناب هم بره‌ی فرفری سیاهی جای بزغاله‌ی حنایی بسته بود که مدام بع‌بع می‌کرد. می‌خواستم در حوض آب‌تنی کنم، مادربزرگ نمی‌گذاشت، به قول خودش ریشخندم می‌کرد، قصه می‌گفت، هر چه می‌توانست سر هم می‌کرد تا مرا بخواباند. کم‌کم خسته می‌شد و به خواب می‌رفت. وزوز مگس‌ها و سایه‌ی سفید پرده‌های چلوار لاجورد خورده کلافه‌ام می‌کرد. روی دیوار شمایل بزرگی بود که دیدن صورت بی‌حال خوش آب و رنگش حوصله‌ام را تمام کرده بود. یک پرده‌ی کرباس قلمکار جلوی صندوقخانه آویزان بود که روی آن شیرین را در حال آب‌تنی کشیده بودند و خسرو که سوار بر اسب و انگشت به دهان محو تماشایش بود. پشت سرشان نقش کوه‌های آبی‌رنگ کله‌قندی بود که فرهاد کلنگ به دست رویشان ایستاده بود و زیر پرده شعر نوشته بودند، به آن‌ها ادا در می‌آوردم، گوشه‌ی چارقد مادربزرگ را گره می‌زدم و بخت دختر شاه‌پری را در آن می‌بستم، تا سرگردان شود و مادربزرگ نداند. با کیسه پولی که از گردنش آویخته بود بازی می‌کردم. صدای جرنگ جرنگش را دوست داشتم. بعد دیگر کفرم بالا می‌آمد، به مادربزرگ که خواب بود دهن‌کجی می‌کردم. شکلک در می‌آوردم و ادای خر و پفش را. آن قدر وول می‌زدم که از خواب می‌پرید و دست سنگینش را دور گردنم می‌انداخت و به قول خودش مرا می‌کپاند.

آن روز من با همان احوال زیر دست مادربزرگ وول می‌خوردم که در کوچه صدا کرد و دایی‌ام از سر کار برگشت. خواب مادربزرگ سنگین شده بود. وانگهی اگر بیدار می‌شد می‌گفتم که به اتاق دایی‌ام می‌روم. دستش را از روی گردنم برداشتم و بلند شدم و در رفتم. توی درگاهی اتاق دایی ایستادم. او از پاکتی که دستش بود زردآلوی درشتی در آورد و به من داد و بعد دستی به سرم کشید. در همین موقع بچه‌ی شیطانش جلو دوید، مرا به عقب هل داد و از گردن پدرش آویخت. دایی‌ام او را بغل کرد و سر دست بالا گرفت، مدتی نگاهش کرد. صورت بچه کثیف و نگاهش زل و بی‌معنی بود. دایی‌ام چند دفعه او را بوسید و بعد قلمدوش گذاشت و دور اتاق چرخاند و چند بار گفت:

– چقدر دلم تنگ شده بود بابا... صب تا حالا... من که رفتم تو خواب بودی، چقدر دلم... صدایش کم‌کم دور شد. طعم ترش زردآلو در دهنم مزه‌ی سوزانی پیدا کرد، به حیاط دویدم و دم پاشویه تف کردم و نفهمیدم چطور شد که رفتم توی باغ. معمولا" آن موقع روز کسی در باغ نبود و نفهمیدم چرا زیر درخت توت رفتم و آن‌جا روی خاک‌برگ‌ها نشستم و با یک علف خشک خاک‌ها را به هم زدم...

صدای سوسک و جیرجیرک‌ها یک‌رشته و بی‌انقطاع دورم کشیده بود. بوی تند خاک‌برگ‌های پوسیده و توت رسیده با عطر شوید و بابونه و جعفری مخلوط می‌شد و هوای گرم بعدازظهر را سنگین‌تر می‌کرد. انگار خوابم می‌آمد، دست و پام سست بود و منظره‌ی اطراف به نظرم محو و ناشناس. زیر نور خورشید سبزه‌های تازه و گل‌ها می‌لرزیدند و قد می‌کشیدند تا به خورشید نزدیک‌تر شوند. یک‌باره همه‌ی آنچه صدها بار قبل از آن دیده بودم به نظرم تازه می‌آمد. گنبد و گلدسته محو و نمای کاه‌گلی پشت‌بام خانه‌مان فرسنگ‌ها دور شد، علاقه‌ای به هیچ چیز نداشتم. حس کردم که در تنگنایی فرو می‌روم. تنم مثل عروسک‌های دسته آلو، یک لایی و کاغذی بود. دلم می‌خواست هوای خنکی باشد. اما آن هوا را نمی‌یافتم. چیزی روی سینه‌ام نشسته بود.

سرم را از روی زانویم برداشتم و خط کشیدن روی خاک‌برگ‌ها را رها کردم آن‌وقت متوجه شدم که طویله ماری جلو روی من است و الان بعدازظهر گرماست... هیچ‌وقت آن‌قدر به آن نزدیک نبودم. به پنجره‌های بی‌شیشه‌اش خیره شدم.

آن‌جا، پشت چهارچوب خالی پنجره، چیزی بود، دو چشم کشیده و سرخ ماری می‌درخشید. نگاهش ثابت و براق بود.

چشم‌های شیشه‌ای با شیارهای غلطان که گاه برق سبز رنگی از آن می‌جهید. مدتی به هم نگاه کردیم. نه از او ترسیدم، نه برایم غریبه بود. یک لحظه چشمانم را بستم و در تاریکی درونم فرو رفتم، هیچ نبود. هیچ نبود.

وقتی چشم گشودم مار هنوز به من نگاه می‌کرد. نگاه می‌کرد و در نگاهش غم غربت بود. تاریکی آغاز شده بود .

باغ سنگ

سیمین دانشور

روز عقد کنان دختر خاله اش ، با سوزن و نخ قرمز زبان مادر شوهر را می دوخت سفره عقد را هم خودش انداخته بود . به دوخت و دوز پارچه ای که روی سر عروس داشتند قند می سائیدند به کار بود که مرد آن حرفها را زد. تیر خلاص، زبان ماری گزنده اش سابقه دار بود اما نه جلوی آنهمه زن و مرد که قند می سائیدند ، انگار قندی در کار نبوده است، با دیگران مبهوت به مرد نگاه کرد . چرا هیچ کدامشان حرفی نزدند؟ چرا دخت خاله اش پا نشد و یک سیلی به گوش برادرش جواد نزد؟ مگر دختر خاله اش هم بازی و یار غار او نبود ؟ مگر جاسوس یک جانبه نبود و هر کاری جواد می کرد خبرش را به او نرسانیده بود؟ مگر راست نبرده بودش سر رختخواب در پستو انداخته شده و...؟

مرد گفته بود: الماس ، از اطاق عقد برو بیرون . شکون ندارد. تو زن مشئومی هستی ، تو بچه ناقص الخلقه به دنیا آورده ای.

فیروز را بارها پیش دکتر برده بودند. دکتر گفته بود : وصلت قوم و خویش نزدیک ... از نظر ژنتیک... به یک کلام بچه منگل بود اما همش که تقصیر الماس نبود . گویا زن و مرد با هم بچه را می سازند.

سوزن رفت به انگشت الماس و خون پارچه سفید را آلود . زنی که قند می سائید قندها را سپرد دست زنی که کنارش ایستاده بود الماس از اتاق و از خانه خاله بیرون زد و با تاکسی به سراغ قفل سازی که پیشاپیش با او قرار گذاشته بود رفت و با همان تاکسی قفل ساز را به خانه آورد و قفل ساز به عوض کردن قفل خانه مشغول شد. پسرش را از رقیه گرفت و بوسید . فیروز بلد بود بخندد . به لبها فشار می آورد و لبها کج و کوله می شد تا خنده کی نقش ببندد؟ به روی پدر نمی خندید و به آغوش او هم نمی رفت. چشمهای فیروز هم می دید و گوشهایش برای قصه شنیدن جان می داد. اما پاها و دستهایش رشد نکرده بود- نی های قلیان- و هرچه الماس یک حرف دو حرف بر زبانش گذاشت ، به حرف نیامد و هرچه پا به پا بردش راه نرفت.

یک لخته گوشت- مرد می گفت. هیچ هیچ است و زن می گفت که من عاشق همین هیچم ، مرد راست می آمد، چپ می رفت می گفت: برو پی کارت. خاک بر سرت بکنند با این بچه زاییدنت. می گفت تو هیچ کار برای من نکرده ای . اگر راست می گویی خانه را به اسم من بکن . الماس می دانست کجایش می سوزد؟ از سیر تا پیاز کارهایش را خبر داشت و باندای خواهر شوهر که جان جانانش بود خودش را هر طور که می توانست می رسانید و پاورچین به صحنه عملیات مرد راهنمایی می شد و با سکوت شاهد بود و چنان بهنگام صحنه را ترک می گفت که حتی خاله و دختر خاله هم متوجه نمی شد ند که کی رفته بود؟

مدتها بود که بخش عمده ی دارو ندار جواد را در چمدانها بسته بود . قفل ساز که رفت باز مانده را در چمدانهای دیگر گذاشت و بچه به بغل او و رقیه می رفتند و می آمدند و چمدانها را به خانه همسایه ، نادره خانم بردند. تنها بوی مرد در خانه مانده بود . بوی پا، بوی عرق زیر بغل ، بوی..... آیا این بوها تا آخر عمر بااو می ماند؟

نادره خانم پرسید رسید بدهم؟ نه به نادره خانم اطمینان داشت. نادره خانم گفت بهتر است رسید بدهم فردا هزارو یک ادعا می کند. نه لزومی نداشت. ریز دار و ندار شوهر را یاداشت کرده بود . نادره خانم گریه کرد. گفت: خیال می کنی تنها خودت زن هدف و زن زباله هستی؟

خانه ات را به آتش می کشم . بالش می گذارم روی سر فیروزه و هیچت را خفه می کنم. اسید می پاشم به صورتت . اله می کنم. بله می کنم. دو سه بار چشمهایش را درانیده بود و گفته بود برو خودت رو بکش نسناس. دو علی گلابی. الماس در دل

می گفت. اما همان دل به سمتی می راندش که خود را از زن هدف بودن و زن زباله بودن برهاند . حتی اگر تهدیدهای مرد به حقیقت می پیوست . دل می گفت: آخر تا کی ؟ همتی کن« هر سفیهی خواند خواهد خارزارت» دل همیشه به شعر ندا و صلایش را سر می داد . و ندای همین دل هم در آغاز معرکه درست بود. کاش به این ندا گوش داده بود که می گفت: نکن . از او گریز تا تو هم در بلا نیفتی.

چقدر دوره اش کرده بودند . چقدر جواد التماس کرده بود و الماس ناز کرده بود. مادر خدا بیامرز و خاله اش می گفتند آخر نام ترا به اسم جواد بریده اند. خود جوان چاخان می کرد که از بچگی عاشقش بوده . می گفت : عقد دختر خاله و پسر خاله را در آسمانها بسته اند. الماس هرچند بچه بود اما شنیده بود که عقد دختر و عمو و پسر عمو بوده است که در آسمانها بسته شده است. جواد می گفت: آسمان بیست و هفت طبقه دارد. طبقه سوم مال دختر عمو پسر عمو است و طبقه چهارم مال تو و من . آخر باورش شد. پانزده سالش که بیشتر نبود. روز عقد که روی صندلی نشاندنش پایش را تکان تکان می داد . پا می شد و مشت مشت شیرینی را از روی میز بر می داشت و به همکلاسیهایش می داد. مادرش سپرده بود که بعد از سه بار «بله» را بگوید. بعد از اولی خطبه عقد، ملا که پرسید؟ الماس خانم، من وکیلم که.... گفت: بله . بله. بله. همه خندیدند. حتی جواد اما مادرش نیشکونش گرفت و گفت: ور پریده.

با رقیه کوشیدند کمی پوره به خورد فیروزه بدهند. آب پرتقال را قاشق قاشق به حلقش ریخت. فرو دادن برای بچه مشکل بود. تف می کرد. تف می کرد. الماس التماس می کرد: اگر بخوری برایت قصه باغ سنگ را می گویم. این قصه را هم فیروزه و هم خودش و هم رقیه دوست داشتند ودر دل می گفت: مگر خود تو به صورت یک باغ سنگ در نیامده ای ؟ مگر تو با دستهای بسته خود را به دریا نیداخته ای؟ پس من چگونه گویم: زنهار تو نگردی؟

یکی بود یکی نبود. پیرمردی بود که یک باغ داشت و رسیدگی به باغ ارباب هم با او بود . آبیاری ، هرس کردن، شخم زدن، کود دادن، گلکاری ، میوه چینی، آخر تا کی ؟ پیرمرد خسته شد و به ارباب گفت که دیگر توانش را ندارد و ارباب آب باغ پیرمرد را قطع کرد. در ختها می پژمردند، و می خشکیدند. پروانه ها، گنجشکها، سبزه قباها، شانه به سر ها همه از باغ پیرمرد مهاجرت کردند و به باغ ارباب رفتند و پیرمرد صدای فاخته نر را از باغ ارباب می شنید که می پرسید: موسی کوتقی؟ جفت او، فاخته ماده، کنار یک درخت که هنوز سبز بود و چند تا آلوچه داده بود می چمید و می خرامید.

پیرمرده با درختها و با فاخته ماده حرف می زد. به درختها می گفت: صدایتان را می شنوم . از من می پرسید : چرا به ما آب ندادی؟ می گوئید مگزار ما خشک بشویم. چه کنم آب باغ را بسته اند. درخت آلوچه می دانم تو چه می گویی؟ می گویی

امسال همت کرده ام و چند تا آلوچه داده ام . غرور ما به میوه هایمان است . غرور ما را نشکن به فاخته می گفت : از تو صدایی نمی شنوم . چه در سر داری که هیچ نمی گویی؟

الماس گریه اش گرفت. فیروز هم خوابش برده بود و دل می گفت : با بی گناهی ترا چنین می سوزند. اما تو بگریز، بگریز ، دستگهش را داری. و الماس گریان به دل جواب می داد : می گریزم و کنار هر باغ سنگ یک باغ بسیار درخت میسازم.

از رقیه پرسید تو هم نخوابیدی؟

نه الماس خانم خوابم نمی برد. می ترسم آقا بیاید و یاداشت شما را که پشت در چسبانیده اید بخواند و خانه را آتش بزند.

خوب بزند.

آنوقت بر تل خاکستر بشینیم؟

نه میریم به باغ سنگ پناه می بریم.

بایستی رقیه را آرام می کرد چه جوری؟ آیا باید همه هوشیارانه ی زنانه اش را برای او فاش می کرد؟ آیا باید می گفت که خانه را قلنامه کرده است و فردا می رود محضر و پول فروش خانه را در بانک می گذارد و سند فروش را می آورد می دهد و دست نادره خانم؟ می دانست که جواد تا غروب فردا نمی آید .روز پاتختی خواهرش است . عصر هم بساط منقل است و وافورشاید فردا شب هم نیاید. پستو رختخواب انداخته شده. لختی دست و پا و پاها . تارهای موی زرد زن روی بالش با تارهای موی سیاه جواد قاطی می شود اما دیگر دختر خاله فرصت ندارد به الماس بروز بدهد. این احتمال هم هست که بعد از گفتن بله، خودش هم به صورت « زن هدف» در بیاید تا کی مثل الماس« زن زباله» هم بشود؟ آیا داماد هم گربه را دم در حجله خواهد کشت؟ آیا مثل جواد یک داد کلیمانجارویی سر او خواهد زد که چرا مثل بچه آدم وا نمی دهد؟ یک نعره مثل شیر نماد فیلمهای ساخت مترو گلدن مایر؟

نباید زباله ها را مدام بهم زد. تفاله چایی ، دستمال کاغذی ، پوست هندوانه یا طالبی یا تخمه هایشان، دمپایی کهنه ، استخوان و ته مانده هر چه که بایستی پنهان بماند. باید زباله ها را در کیسه زباله سیاه ریخت و درش را محکم گره زد تا گربه ها نتوانند در کوچه ولوشان کنند . و اینک چرا آدمهای سیاه دل می شوند یا سنگدل؟

مواجهه با آن همه زباله در زندگی های به آدم نبرده شان هست که دل سیاه و سنگدلشان می کند و یا دست کم دلزده می شوند و یا به هر چه پیش بیاید تن می دهند اما تو ای دل من مباد که پاک نمانی.

آیا بایستی به رقیه می گفت که تمام سکه های طلا و جواهراتش را در صندوق بانک گذاشته است.

می رور کنار باغ سنگ پیرمرد زمین می خرد و باغی می سازد و چاه عمیقی وا می دارد بکنند.... اول ترتیب چاه را می دهد ، به آب رسید... آب فراوانی که مثل الماس بدرخشد و مثل اشک چشم زلال باشد. آبی که هر تشنه ای را سیراب بکند. آبی که خورشید در روز و ماه در شب، بوسه ها را نثارش بکنند.

همه جور درخت می نشاند همه جور بذری می افشاند همه جور گلی می کارد و با گلها و درختها حرفها دارد که بزند و این بار آب باغ ارباب است که قطع می شود و درختهای اوست که می پژمردند و می خشکند و ارباب مثل پیر مرد نیست که زبان درختها را بفهمد و تسلایشان بدهد.

می ماند مسئله طلاق و حضانت فیروز ، فیروز چهار سالش هم بیشتر است . کارشان به داد گاه می کشد . حضانت طفل را می دهن به جواد و او « هیچ» الماس را می گیرد و شاید سر به نیست می کند . شاید هم طلاق ندهد مگر آنکه الماس را خوب بدوشد و بچزاند. در آن صورت بایستی کوچ می کردند . به کجا همینجا که بودند و طنشان بود با همان باغ سنگش.

آهسته پاشد و پاورچین به آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد و یک لیوان آب خورد . یک لیوان آب برای رقیه آورد تکمه برق را زد . رقیه ترسان بر رختخوابش نشست و پرسید: کی بود ؟ الماس گفت : منم رقیه نترس. دراز که می کشید گفت: رقیه، می دانی پیرمرد باغ سنگ را چه جوری ساخت؟ نه.

هر روز یک چادر شب بر می داشت و می رفت لب رودخانه و یک عالمه سنگ جمع می کرد. میریخت در چادر شب و به باغ می آورد . بعد رفت طنابهای رنگارنگ خرید . سفید، قرمز، آبی، سبز، از همه رنگ. طنابها را به قطعه های مختلف برید . در یک سطل گل درست کرد . سنگها را در گل فرو می برد و به وسط و کناره طنابها می چسبانید. سنگهای به گل آغشته در طنابها فرو می رفتند و گل که خشک می شد، امکان افتادنشان نبود. گلها را از بستر رودخانه می آورد. رودخانه بخشنده است. باغبان پیر طنابها را بر شاخه های خشکیده می بست . تا چشم کار می کرد درختهایی در دیده بیننده می آمد که میوه اصلیشان سنگ بود.

موسی کو تقی چی شد؟

فاخته را می گویی ؟ پیرمرد آب و دانه فاخته را می داد و نوازشش هم می کرد.

فاخته نر دیگر صدایش نکرد؟

الماس زمزمه کرد : دل من ، دل من، دل من

باغ سیب

پادشاهی بود که سه پسر داشت بنام ملک محمد ، ملک ابراهیم و ملک بهمن. ملک محمد از همه کوچکتر بود . یک درخت سیب در قصر شاهی بود که سه تا دانه سیب داشت که پادشاه می خواست آنها را برای پسرانش عقد کند چونکه وقتی می رسیدند سه تا دختر میشدند . وقت رسیدن سیبها بود . پادشاه دستور داد هر شب یکی از پسرها پای درخت کشیک بدهد که کسی سیب ها را نچیند . شبی که نوبت ملک ابراهیم ، پسر بزرگتر بود خوابش برد . صبح که بیدار شد یکی از سیب ها نبود . شب دیگر نوبت ملک بهمن پسر میانی بود او هم شب خوابش برد ، صبح که بیدار شد سیب دومی هم نبود . شب بعد نوبت ملک محمد پسر کوچکتر رسید . ملک محمد برای اینکه خوابش نبرد انگشتش را برید و نمک زد . نزدیکی های صبح دید دستی در هوا پیدا شد . تا خواست سیب را بچیند ، ملک محمد شمشیر را کشید زد به مچ دست ، ولی دست سیب را چید وغیب شد . ملک محمد رد خونی را که از دست او ریخته بود گرفت و رفت تا رسید سر چاهی . ولی دید کسی نیست . همان جا نشست ، صبح که شد پادشاه خبردار شد . به پسرانش گفت :« مردم یک مرغ گم می کنند هفت تا خانه سراغش را می روند شما برادرتان گم شده سراغش نمیروید ؟» برادرها حرکت کردند رفتند دیدند ملک محمد لب چاهی نشسته . قرار گذاشتند پسر بزرگ وارد چاه بشود ببیند چه خبر است ؟ ملک ابراهیم را با طنابی تو چاه کردند چند ذرعی که پایین رفت گفت :« سوختم، پختم » کشیدنش بالا . ملک محمد گفت :« من می روم اما هر چه گفتم سوختم پختم نکشیدم بالا » طناب را به کمر بست داخل چاه شد هر چه گفت :« سوختم ، پختم » گوش ندادند . رفت پایین دید خون ریخته ، رد خون را گرفت رفت دید دختری نشسته که به ماه می گوید تو درنیا که من درآمدم .

سر یک نره دیو هم روی زانوی دختر است . به دختر گفت :« تو کی هستی؟» دختر گفت :« من همان سیبم . این دیوها سه برادرند که دوتای آنها در اطاق دیگرند خواهران من هم پیش آنها هستند اما تو چرا به اینجا آمده ای؟ کشته می شوی . تا این دیو خواب است او را بکش اگر بیدار شود تکه بزرگت گوشت است » ملک محمد گفت :« من با نامردی کسی را نمی کشم» نوک شمشیر را به کف پای دیو زد . دیو تکانی خورد و گفت :« ای گیس بریده پشه ها را کیش کن » ملک محمد گفت :« پشه نیست اجلت رسیده» دیو بلند شد سنگ آسیایی را روی سرش گرفت و به طرف ملک محمد پرتاب کرد . ملک محمد خود را کنار کشید سنگ آسیاب مثل یک کوه به زمین خورد بعد مثل برق شمشیر را کشید چنان به فرق سرش زد که مثل خیارتر دو نیم شد . راه و چاه را از دختر پرسید و دو برادر دیگر را هم کشت . هر سه تا دختر را آورد ته چاه دو تا از دخترها را بالا فرستاد .

دختر سومی که کوچکتر بود گفت :« من نمیرم اول تو برو » ملک محمد گفت :« چرا ؟» دختر گفت :« اگر من برم

برادرهات ترا بالا نمی کشند » ملک محمد قبول نکرد . دختر گفت :« پس گوش کن اگر تو را بالا نکشیدند در این سرزمین جواهرات زیاد است یک دستاس طلا هست که اگر به چپ بچرخانی مروارید و اگر براست بچرخانی یاقوت بیرون می ریزد یک صندوقچه طلا هم هست که درش را باز کنی خروسی بیرون میآید وقتی بگوید قوقولی قوقول زمرد از نوکش می ریزد اگر خواستند مرا عروس کنند من ایراد می گیرم که هر وقت دستاس و صندوقچه را آوردند عروسی می کنم . کسی نمی تواند آنها را بسازد اگر دستاس و صندوقچه را تهیه کردند معلوم می شود تو از چاه بیرون آمدی حالا اگر برادرانت ترا از چاه بیرون کشیدند که هیچ اما اگر از وسط چاه پایین انداختند هفت طبقه می روی زیرزمین در آنجا دو تا گاو روز شنبه میآیند یکی سفید یکی سیاه با هم جنگ می کنند . اگر پریدی پشت گاو سفید می آئی روی زمین اما اگرپریدی پشت گاو سیاه باز هفت طبقه دیگر میروی زیرزمین » ملک محمد دختر کوچک را هم بالا فرستاد .

وقتی که خودش طناب را به کمر بست برادرهاش او را تا وسط چاه بالا کشیدند بعد با هم مشورت کردند که اگر ملک محمد به پدرمان بگوید که ما ترسیدیم و توی چاه نرفتیم برای ما سرشکستگی است ، آنوقت طناب را رها کردند . ملک محمد هفت طبقه رفت زیر زمین و بیهوش شد . وقتی به هوش آمد فکرش را جمع کرد و حرف های دختر را به یاد آورد و منتظر روزی نشست که گاوها بیایند . از آن طرف برادران ملک محمد دخترها را برداشتند و رفتند و به پدر خود گفتند :« ما ملک محمد را ندیدیم . دیوها را کشتیم و این دخترها را نجات دادیم » چند روز گذشت . ملک محمد تشنه و گرسنه منتظر بود تا عاقبت گاوها آمدند و مشغول جنگ شدند . ملک محمد خدا را یاد کرد و گاو سفید را در نظرگرفت و پرید . در همین موقع گاو سیاه پشتش به ملک محمد شد و اشتباهاً پرید به پشت گاو سیاه که باز هفت طبقه دیگر رفت زیرزمین و بیهوش افتاد .

وقتی که به هوش آمد نگاه کرد بیابانی را در مقابل خود دید بلند شد و به راه افتاد چشمش به گاویاری افتاد که مشغول شخم زدن بود . پیش رفت خدا قوتی گفت و از او خوراک خواست .

گاویار گفت :« بیا شخم بزن تا من بروم برایت نان بیاورم ولی صدایت را بلند نکنی که به صدای تو دو تا شیر میآیند هم گاوها را میخورند و هم خودت را » گاویار رفت قدری که دور شد ملک محمد با صدای بلند گاوها را می راند شیرها صدای او را که شنیدند پیداشان شد . ملک محمد گاوها را رها کرد شیرها را گرفت به خیش بست . مرد گاویارکه برگشت و این منظره را دید جرات نکرد نزدیک شود . ملک محمد سرشیرها را گرفت بهم کوبید که خرد شدند . صدا زد :« نترس بیا » گاویار آمد چند گرده نان آورده بود ملک محمد نان ها را خورد . آب خواست . کرد گفت :« آب نیست » ملک محمد گفت :« چرا ؟» گاویار گفت :« در اینجا چشمه آبی است که یک اژدهای بزرگ جلوآن خوابیده . روزهای شنبه یک دختر و مقداری

خوراکی می برند کنار چشمه ، اژدها که برای بلعیدن آنها تکان میخورد قدری آب می آید که مردم بر می دارند . امروز جمعه است و آخر هفته تمام شده فردا نوبت دختر پادشاه است که می برندش برای اژدها» ملک محمد گفت :« اگر من اژدها را بکشم بمن چه می دهند ؟» مرد گاویار گفت :« مگر از جانت سیر شده ای ؟» ملک محمد گفت :« مرا پیش پادشاه ببر» مرد قبول کرد .

ملک محمد وقتی به دربار رسید چون شاهزاده بود رسوم دربار را خوب بجا آورد پادشاه خیلی خوشش آمد . گفت :« جوان چه می خواهی ؟» ملک محمد گفت :« من حاضرم اژدها را بکشم » پادشاه گفت :« حیف از جوانیت نمی آید ؟» ملک محمد آنقدر اصرار کرد تا پادشاه قبول کرد . ملک محمد فردای آن روز که شنبه بود با دختر پادشاه و یک سینی طعام حرکت کردند تا رسیدند نزدیک چشمه . ملک محمد به دختر گفت :« وقتی من اژدها را کشتم از بوی تعفن خونش بیهوش می شوم تو فوری به شهر برگرد و بگو جار بزنند تا مردم با اطلاع باشند شهر را آب نبرد » وقتی به چشمه رسیدند ملک محمد دختر را عقب زد و مشغول خوردن غذا شد. اژدها هر چه صبر کرد دید از غذا خبری نیست حرکتی بخود داد قدری از چشمه آمد بیرون که طعمه را ببلعد . ملک محمد امانش نداد . شمشیر را کشید خدا را یاد کرد چنان به کمرش زد که دو نیم شد .

آنوقت خودش از هوش رفت . دختر دوان دوان به شهر رفت و ماجرا را به پدرش گفت تا جارچی جار بزند که مردم مواظب باشند . آنوقت چند نفررا فرستاد ملک محمد را آوردند . ملک محمد وقتی به هوش آمد پادشاه گفت :« جوان در عوض این خدمتی که به ما کردی چه می خواهی ؟» ملک محمد تمام سرگذشت خودش را گفت و از او کمک خواست . پادشاه گفت :« ای جوان کاری از من ساخته نیست اما اینجا سیمرغی است که روی فلان درخت بچه می کند . معلوم نیست هر سال چه جانوری بچه هایش را می خورد . اگر بتوانی بچه های او را نجات دهی ، شاید بتواند کاری برایت انجام دهد »

ملک محمد راه سیمرغ را پرسید و راه افتاد . از تصادفات روزگار موقعی به پای درخت رسید که مار عظیمی از درخت بالا می رفت و بچه های سیمرغ جیرجیر می کردند . ملک محمد شمشیر کشید خدا را یاد کرد زد به کمرمار – مار دو نیمه شد نصف آنرا انداخت پیش بچه های سیمرغ نصف دیگرش را زیر سرش گذاشت و خوابید خواب بود که سیمرغ چشمش به ملک محمد افتاد گفت :« همین است که هر سال جوجه های مرا میخورد » آنوقت رفت از کوه سنگ بزرگی برداشت آمد بالای سر ملک محمد نزدیک بود سنگ را رها کند که جوجه هایش بنای جیرجیر را گذاشتند . سیمرغ پرسید :« چه خبر است ؟» گفتند :« این مار می خواست ما را ببلعد این آدمی زاد ما را نجات داد » سیمرغ سنگ را بدور انداخت صبر کرد تا ملک محمد بیدار شد . گفت :« ای جوان کیستی ؟» ملک محمد تمام سرگذشتش را گفت . سیمرغ گفت :« می روی هفت تا گاو

را پوست میکنی پوست ها را پر از آب می کنی با لاشه آنها میآیی تا من ترا به روی زمین برسانم » ملک محمد رفت پیش شاه هفت گاو گرفت پوست کند پوست ها را پر از آب کرد با لاشه آنها آورد پیش سیمرغ . سیمرغ دستور داد گوشت ها و آب ها را چیدند روی بالش . ملک محمد را هم سوار کرد و گفت :« هر وقت گفتم تشنه ام یک لاش گاو بینداز توی دهنم . هروقت گفتم گرسنه ام یک مشک آب خال کن توی دهنم » آنوقت حرکت کرد . آخرین مشک آب باقی بود که سیمرغ بجای اینکه بگوید گرسنه ام گفت تشنه ام . دیگر گوشتی نمانده بود . ملک محمد ناچار کارد را کشید رانش را برید به دهان سیمرغ انداخت .

سیمرغ دید گوشت شیرین است فهمید گوشت آدمیزاد است . آنوقت گوشت را توی دهان نگه داشت تا رسید به زمین ، ملک محمد را به زمین گذاشت گفت :« بلند شو برو » ملک محمد که پایش درد می کرد و نمی خواست سیمرغ بفهمد گفت :« تو برو من بعد میروم » سیمرغ گفت :« تو باید بروی تا من بروم » ملک محمد بلند شد ولی نتوانست راه برود . سیمرغ گوشت را از زیر زبانش بیرون آورد چسسباند به ران ملک محمد فوری خوب شد . چند تا از پر خودش را هم به ملک محمد داد و گفت :« هر وقت کاری داشتی یکی از آنها را آتش بزن من حاضر می شوم » آنوقت رفت .

ملک محمد براه افتاد و رفت و رفت تا رسید به شهر خودش . شنید که عروسی برادرانش نزدیک است و چون ملک محمد پیدا نشده قرار است دختر کوچک تر به عقد شاه در بیاید . ملک محمد رفت پیش زرگری شاگرد شد . شب ها در دکان زرگر می خوابید . تا روزی غلامان شاه آمدند به زرگر گفتند :« یک صندوقچه می خواهیم که وقتی درش را باز کنند یک خروس طلا بیرون بیاید که هر وقت قوقولی قوقول کند جواهر از نوکش بریزد . زرگر گفت :« این کار من نیست » ملک محمد گفت :« اوستا من میسازم » زرگر گفت :« پسر، زرگرهای بزرگ نتوانستند بسازند تو چطور می سازی ؟» ملک محمد گفت :« قبول کن کار نداشته باش » زرگر قبول کرد . در خزانه پادشاه را گشودند طلا و جواهرات زیاد آوردند به زرگر دادند . ملک محمد به زرگر گفت :« اوستا این جواهرات همه مال تو . من بدون این طلا و جواهرات خروس طلائی را می سازم » شب که شد ملک محمد رفت بیرون شهر . یک پر از سیمرغ آتش زد طولی نکشید آسمان سیاه شد . سیمرغ به زمین نشست گفت :« ملک محمد چه کاری داری ؟» ملک محمد گفت :« برو از آن زیر زمین دستآس و صندوقچه را بیار » سیمرغ پرواز کرد و رفت و برگشت همه را جلو ملک محمد به زمین گذاشت .

ملک محمد دستآس را پنهان کرد صندوقچه را برداشت آمد توی دکان و خوابید . صبح زود استاد زرگر که از ترس خوابش نبرده بود آمد . ملک محمد صندوقچه را به او نشان داد . جواهراتی را هم که از نوک خروس ریخته بود به استاد داد . هنوز

آفتاب بالا نیامده بود که غلامان شاه برای صندوقچه آمدند . استاد صندوقچه را برداشت و با غلامان به دربار رفت و آن را تحویل داد . تا دختر صندوقچه را دید دانست که ملک محمد برگشته . کنیزش را فرستاد دکان زرگر قصه را از اول تا آخر به ملک محمد خبر داد که برادرانش چه به پدرشان گفته اند . ملک محمد به کنیز گفت :« بگو موقعی که از حمام بیرون میآیند من سیاه پوش بر اسب سیاه سوارم و او را می قاپم میبرم » وقتی که دو باره به دختر مراجعه کردند که اجازه عروسی بدهد گفت :« هر وقت دستآسی آوردید که اگر به چپ بچرخانی مروارید بریزد اگر به راست بچرخانی یاقوت آنوقت عروسی میکنم » باز به همان زرگر مراجعه کردند . ملک محمد شبانه دستآس را از جایی که مخفی کرده بود بیرون آورد . صبح استادش برد و تحویل داد . دیگر دختر ایرادی نداشت و حاضر به عروسی شد . ملک محمد به استاد زرگر گفت :« در عوض جواهرات یک خواهش دارم که یک اسب سیاه و یک دست لباس سیاه برام فراهم کنی » استاد زرگر اسب سیاه و لباس سیاه را برای ملک محمد تهیه کرد .

موقعی که عروس از حمام بیرون آمد ملک محمد لباس سیاه پوشید سوار بر اسب سیاه جمعیت را شکافت به دختر نزدیک شد و او را قاپید و به ترک اسب نشاند و مثل برق و باد دور شد . مسافتی که از شهر دور شد ایستاد یک پر سیمرغ را آتش زد سیمرغ حاضر شد و ملک محمد دستور داد سراپرده و قشونی برایش فراهم کند . سیمرغ هم فوری تهیه کرد . چند روزی گذشت ملک محمد به پدرش پیغام فرستاد که یا آماده جنگ باشد یا کشورش را به او واگذار کند . پادشاه تهیه جنگ دید جنگ شروع شد ملک محمد سوار بر اسب سیاه لباس سیاه پوشید بهر طرف حمله می کرد ولی کسی را نمی کشت تا رسید به برادرانش هر دو را اسیر کرد . شب که دست از جنگ کشیدند پادشاه دید پسرانش اسیر شده نمی تواند با ملک محمد بجنگد پیغام صلح داد . ملک محمد هم با فتح و فیروزی به قصر پدرش وارد شد .

مقابل پدر که رسید نقاب از چهره برداشت . پادشاه پسرش را شناخت او را بغل کرد و نوازش کرد و از سرگذشتش پرسید . ملک محمد هم سرگذشت خودش را تعریف کرد . پادشاه گفت :« چرا از اول نیامدی و چرا جنگ کردی ؟» ملک محمد گفت :« اگر این کارها را نمی کردم برادرانم میگفتند دروغ میگوید حالا آنها اسیر من هستند و مجبورند راست بگویند » پادشاه هم در عوض این شجاعت ملک محمد ، از پادشاهی دست کشید و ملک محمد را بجای خود به تخت شاهی نشانید . هفت شبانه روز شهر را آذین بستند . کوس و گبرگه پادشاهی زدند . ملک محمد و دختر با هم عروسی کردند .

باغ کلاغ‌ها

۳۶ داستان کوتاه در کتابی به نام «باغ کلاغ‌ها» گرد آمده است. این داستان‌ها نوشته‌ی بهرام فرهمندپور است. این مجموعه اولین کتابی است که از این نویسنده به چاپ رسیده. پیش از این از بهرام فرهمندپور داستان‌ها و شعرهایی را در مجله‌ی کلک خوانده‌ایم. او کوتاه می‌نویسد و این کوتاهی بخشی از هویت داستان‌های او شده است.

کتاب «باغ کلاغ‌ها» در سال ۸۲ در ۳۰۰۰ نسخه و در ۶۲ صفحه توسط نشر میر کسری منتشر شده است. این کتاب را می‌توانید به قیمت ۵۰۰ تومان خریداری کنید.

داستان سقوط آزاد از این مجموع انتخاب شده است.

سقوط آزاد

دخترک سر و وضعی آشفته داشت. روی نیمکت کنارم نشست و گفت: «من فرشته‌م.» فکر کردم از کولی‌های کنار خیابان است. بی‌حوصله‌تر از آن بودم که او را از خودم دور کنم.

گفت: «الان رسیدم؛ سقوط آزاد.» و به آسمان نگاه کرد. گفتم: «آره، فهمیدم.»

یاد آگهی آموزش پرواز در روزنامه افتادم. این اواخر زمین نزدیک ورزش‌گاه پرجنب و جوش شده بود.

گفتم: «در ظاهر که چیزی‌تون نیس. به نظر نمی‌آد جایی‌تون شکسته باشه.»

و یکهو سؤال عجیبی کردم. گفتم: «بهتون نمی‌آد که ورزش‌کار باشین. ولی خب، باید پرواز در اون بالا خیلی لذت بخش باشه.»

گفت: «پرواز! خب، برا من که کاری نداره. ولی گمون نکنم دیگه بتونم پرواز کنم.»

گفتم: «غصه نخور. اگه بدونن مقصر نبودی و عمدی در کار نبوده، حتماً اجازه‌ی پرواز دوباره رو بهت می‌دن.»

گفت: «منو بیرون کردن. رونده شدم. سر تا پامو نگاه کن، دیگه اون فرشته‌ی سابق نیستم.»

و دست‌هایش را به دو طرف تکان داد.

دلداری‌اش دادم و گفتم: «نگران نباش. اگه یه نگاهی به دست راست بندازی، می‌بینی که از مچ به پایین سفید می‌زنه. عجیبه که با رنگ پوستت نمی‌خونه، ولی خب، شاید این یک نشونه‌س. گمونم بتونی فرشته بشی. همه‌ی فرشته‌ها سفید و نورانی هستن، مگه نه؟» به دستش نگاه کرد. از جایش بلند شد و با شتاب آن‌جا را ترک کرد.

لخت بلوطی

دق الباب می کند. انگار مهین و مریم و گیسو کناره راه میان بر را گرفته‌اند و از هر دری گفته اند و به اینجا رسیده اند .

روی تخت می نشیینم و می نالم:« درمی زنند رباب .»

شرق پشت دستش می‌کوبد رباب:« بیدار تان کردم؟ »

نفسم بالا آید عزا گرفته بودم . نمی‌دانستم بالاخره این خاک تو سری را که عین علم یزید به میلهٔ تخت آویزان کرده اند، روی سرم بگذارم یا نه؟ حتی دلم ور نمی‌دارد که نگاهش کنم .

نمی‌دانم گیس‌های کدام درد بی‌درمان گرفته بوده که حالا هفت کفن پوسانده . شاید هم هفت سرگشته و نصیب من شده !

گفته بودند ، مهین و مریم و گیسو «خیلی هم دلت بخواهد. لخت نیست که هست. بلوطی هم هست .» چه بود مگر آن چهار تا شوید موی خودت که مدام لچک می بستی تا وز نکند. تازه آن وقت هم عین سریش به سرت می چسبید.

دختران سه گانه‌ی عموی نازنینم با پوستهای مهتابی و موهای بلوطی ۵۲ سال آینده‌ی من بودند ،

اما می‌دانم که نمی‌دانند، هر روز بالش زیر سرم را می گردم، هر دو رویش را تا مگر یک تار از آن موهای وز کرده زغالی را پیدا کنم ، بازماندهٔ روزگار خوش. همین چند صباح پیش نه خیلی پیشتر. پیش از قدم رنجهٔ آن شیمی بنفش توی رگهایم. تا زیر پای آن وز کرده‌های زغالی بنشیند و وسوسه‌شان کند که بجای سر من زمین و زمان را فرش کنند. که کردند.

روی رف‌های گچی دیوار ، لای درزهای چوبی درها، روی مخمل صندلی ها و زیر ترمهٔ میزها ، توی خانه درندشت پدری ، چه آسان می شد مرا از ردّ موهایم پیدا کرد .

قیچی به دست ، پشت به آینه ، کوتاهشان کردم . چه فرقی داشت چه اندازه ؟ چه شکل ؟ وقتی ماندنی نبودند . همان شد که آن لخت بلوطی را برایم دست و پا کردند دختر عموهای نازنینم .

باید زودتر از اینها برایم می آوردند . شاید پیشتر از اینها ،بیشتر دوستش داشتم .

مثلاً آن روزها که برای آمدن هر خواستگار ، رباب موهایم را اتو می کشید . یا آن وقت ها که شاگردهایم چو انداخته بودند که خانم فلانی هیپی شده و چه قدر سخت قانع می شد ، مدیر مدرسه و چه تلخ بود تحمل پوزخند همکاران شاید آن وقت ها ، بیشتر دوستش داشتم .

دق الباب می کنند انگار زنگ نمی زنند . اینطور بیشتر دوست دارند . مهین و مریم و گیسو . باید زودتر روی سرم بگذارمش زودتر آن لخت بلوطی را .

بند کفش

انوشیروان و کیومرث مسعودی

فصل اول

دختر کوچکی حدودا هشت ساله ، با چشمان گریان وارد اتاقش شده.

لباس مدرسه پوشیده ، با همان وضعیت می رود و قاب عکسی را بر می دارد. شروع به صحبت کردن با قاب عکس میکند و میگوید که امروز به این علت که بند کفشش رانبسته بوده ، زمین خورده و خانوم معلمشان او را دعوا کرده. سپس خیلی سریع از قاب عکس که دیگر معلوم شده عکس پدر دخترک است خداحافظی می کند و میگوید که مامان به سر کار رفته و او باید به خانه خاله برود. قاب را می بوسد و از اتاق خارج می شود.

فصل دوم

دختر وارد اتاق می شود. صدای مادر از بیرون می اید که به دختر می گوید لباسهایت را در بیار. اما دختر در همان حال قاب عکس پدرش را می بوسد و می خوابد.

فصل سوم

دختر وارد خانه شده ، ابتدا وارد اتاق شده و با پدرش صحبت می کند و اتفاقاتی درون مدرسه را برای پدرش تعریف می کند . سپس بلند شده نهارش را داغ می کند و میخورد ، ناگهان فکری به خاطرش می رسد و پنهانی وارد اتاق مادرش شده کمی اتاق را میگردد ، ناگهان در یک کشو پلاک ، عینک و ساعت پدرش را پیدا می کند. کمی با آن ها بازی میکند. سپس کتاب های

پدرش را پیدا کرده و سعی می کند آنها را بخواند

فصل چهارم

شب شده مادرش از سر کار آمده و غذا درست می کند ، می بیند که دخترش دارد کتاب های شوهرش را می خواند به دخترش می گوید: این کتابها رو چرا برداشتی؟

دختر پاسخ می دهد: میخوام مثل بابا بشوم.مادر: آخر این کتاب ها به دردت نمیخورد بگذار بزرگ شدی بخوان.

دختر می پرسد : مامان ، بابا چه شکلی مرد؟ مادر ابتدا نمیخواهد جواب بدهد

اما سر انجام گفت : یک روز که صبح سیگار میکشیده و کتاب میخوانده خبر میرسد که دشمن درحال حمله است . گروه بابات اینا هفت نفر بودند ، در راه بابات زمین میخورد ... بیا شامتو بخور.

فصل پنجم

شب است دختر آماده است که بخوابد رو به مادرش می کند : مادر میتوانی بهم بند کفش بستن را یاد بدهی ؟

مادر : نه مادر جان الان خستم ، فردا.

دختر : پس برایم کفش چسبی بخر. مادر : این ماه پول ندارم . سپس کمی جدی تر : حالا هم برو بخواب.

دختر صبح کفش هایش را می پوشد اما بند آن را نمی بندد.

فصل ششم

دختر سر کلاس نشسته ، معلم مشق ها را می بیند. به میز دختر می رسد ، چشمش به بند کفش دختر می افتد

و با عصبانیت می گوید: باز هم که بندد باز است . ببندش ببینم، باز مثل دفعه پیش زمین میخوری.. و میرود.

دختر ترسیده ، کمی با کفشش ور می رود. معلم باز برمی گردد و بند کفشش را باز میبیند، دست دختر را با خشونت میگیرد و

می گوید: میروی بیرون و هر وقت یاد گرفتی بند کفشت را ببندی بیا کلاس، سپس او را از کلاس بیرون می اندازد.

فصل هفتم

دختر در راهرو مدرسه نشسته و گریه میکند ، در همان حال خوابش می برد. خواب می بیند که به جبهه رفته ،

در سنگر پدرش را میبیند که سیگار می کشد و کتاب میخواند ، ناگهان فرمانده چیزی میگوید و همه وسایلشان را برمی دارند

و میدوند ، دختر نگاه میکند و می بیند بند پوتین پدرش باز است . جلو میرود ، پدرش می ایستد ، دختر بند پوتین بابا را

میبندد

و بابا سرش را می بوسد و می دود. ...

دختر از خواب بیدار میشود و بدون اینکه خود متوجه تغییر حال روحی اش شود خیلی معمولی و براحتی بند کفشش را می

بندد.

بر سر صراط

غلامعباس موذن

زندگی تند می زند . مردم در هولی شناورند، به دنبال روزی خود وول می خورند . گاهی وقت ها چشم هایم خطا می بیند .

نه تکان می خورند و نه آرامند . دیشب خوب نخوابیده ام ، کابوس می دیدم . بی خودی به این جا آمدم . قیمت بازار با

بیرون فرقی ندارد . به نرگس گفتم :

« حاضر و آماده بخر خودت و مرا خلاص کن . »

می گوید: « ارزان تر تمام می شود .»

می گوید : « پارچه را تو از بازار بخر ، دوختش با من .»

باز هم می گوید : « مانتویی که می خواهم بپوشم نمونه اش در جایی نیست . شکلش را در ذهنم طراحی کرده ام . می دانم چطوری بدوزمش .» از لباس هایDe-mode خوشش نمی آید . می گوید : « لباس هر جایی را دوست ندارم . »

از راسته بازار می گذرم . نبش سبزه میدان یک نفر بساط پهن کرده است . چهار بعد از ظهر است . پاییز دارد جان می کند ، سوز سرما در میدان پیچید . زمستان زود شروع شده است ! گل سر ، می فروشد . می گوید ، باید زود بساطش را جمع کند . به خاطر سرماست . به گل سرها نگاه می کنم . چند خانم که چادر به سر دارند آن جا ایستاده اند . یک نفرشان عبا انداخته است . با فروشنده صحبت می کنند . حتمان چانه می زنند .

« باید چانه زد، مشتری اگر با فروشنده جروبحث نکند، پخمه است ! رسم است ، نمی شود .» عزیزم می گفت .

فردا باید بروم سر خاکش . شش ماهی می شود که به دیدنش نرفته ام . از وقتیکه اداره تعدیل نیرو کرد و بیکار شدم . چقدر نزر و نیاز کرد تا استخدام شدم . با اولین حقوقم نزرش را ادا کردم . یک گوسفند به امام رضا دادم . عزیزم گفت :

« اگر خدا خواست و استخدام شدی ، اولین حقوقت مال امام رضاست . » قبول کرده بودم . باورم نمی شدکه در گزینش اداری قبول شوم . پنج سال کارمندی ، مثل یک شبح گذشت ! رئیس کارگزینی گفت : « نوبت جوانتر هاست . امسال باید به جوانها بها داد.»

نگاه می کنم . فروشنده می گوید :

« مفت مفت . همین جلو ، چن قدم بری توی راسه ، دو برار می فروشن . چونه نداره . باس حتمان مثل مغازه دار، منم پنجاه تومن روش اضافه می کردم ، بعد موقع چونه زدن ، ازش می نداختم ؟! راس حسینی گفتم ، صد تومن . »

زیر و رو می کنم . چند نمونه را نگاه می کنم : آها ، این برای نرگس خوب است ، ساده ی ساده . یک کش سه سانتی پارچه ای ، به رنگ زرشکی . دوباره نگاه می کنم : گل ارغوانی ، کله خرسی ، دندان سوسماری ، این خوشکل است ، هفت کوتوله و بند انگشتی بر روی قوس گُل نشسته اند و قهقه می زنند . حتمان خوشش می آید . برای این که به فکر لباس عروس نیافتد همین را به او می دهم . گل سر را می گویم . حتمان رازی می شود . لباس عروسی را برای میهمانی می خواست . نرگس ، حواسش را با گفتن یک "متل" پرت کرد. تا سال آینده که باید برود مدرسه خدا کریم است .

اسکناس دویست تومانی را به فروشنده می دهم . از ناصرخسرو بالا می روم . باید به ایستگاه مترو در میدان توپخانه بروم . بدنم درد می کند . آمفولانزای افغانی شیوع پیدا کرده . یک شنبه همین هفته بود که شکوفه آخرین آمپولش را زد . دستهایش را من گرفته بودم و پاهایش را نرگس . جیغ می کشید و التماس می کرد . خانم پرستار گفت :

« خودتو شل کن ، شل ! گریه کنی دردت می گیره ، ها ! »

بیشتر نعره می کشد . پرستار ایندفعه نهیب زد : « اِهه اِهه . ساکت ! آهاااا تموم شد .» آمپول را فرو می کند . نگاه نمی کنم . دلم ریش ریش می شود . صبح روز بعد زودتر بیدار شد . حالش بهتر بود . دماغش خِرخِر نمی کرد . ممکن است هوای بیماری او در من نشسته بوده و حالا فعال شده باشد .

آفتاب سردی وز وز می کند . به میدان توپخانه می رسم . از در ایستگاه که می گذرم باد تندی می وزد . می لرزم . چند پله را به طرف پایین می روم . عجله دارم زودتر به ترن برسم . باید بلیت هم بخرم . خدا کند صف بلیت خلوت باشد ! یک نفر صدایم می کند :

« هی تو !»

بر می گردم . چند نفر دارند دوپله را یکی می کنند تا زودتر به پایین برسند . روی دومین پله کنار دیوار ، مردی حدود چهل و پنج ساله ایستاده و نگاهم می کند . دست راستش را در جیب شلوارش گذاشته است . هنوز مطمئن نیستم که او صدایم کرده باشد . نگاهش که می کنم یک پله به طرف پایین می آید . می گوید : « بیا ...»

یک پله به طرف بالا می روم . تعجب می کنم . به خودم اشاره می کنم : « با من هستی ؟!»

صدایش کلفت تر می شود و با دستش اشاره می کند : « آره ، بیا...»

هردو روی یک پله ایستاده ایم . با دست چپش بازویم را می گیرد و به طرف خروجی بالا راهنمائیم می کند . لنگه در شیشه ای خروجی را بازمی کند :

« بریم بیرون – کارت دارم . »

در پارک ، رو به روی اداره مخابرات قدم می زنیم . یک نفر یواشکی می گوید:

« دارو ، دارو »

از جلو او می گذریم . صدای فروشنده را از پشت سر می شنوم :

« متادون ، بابِرمورفین .»

می گویم :

« عجله دارم . »

با کارت شناسایی که از جیب پیراهنش بیرون آورده است خودش را معرفی می کند .

ابتدا عکسش را می بینم ، خیلی جوان است . فرصت نمی دهد اسمش را بخوانم . آن را به جیبش بر می گرداند و می گوید:

« سرگرد اداره مفاسد اجتماعی هستم .»

هنوز دستش را از جیبش بیرون نیاورده است . با همان دست چپش روی پشتم می زند:

« تو خجالت نمی کشی؟»

تعجب می کنم . تلفن همراهم زنگ می زند ! نرگس است :

« خاله اینا را امشب افطاری دعوت کردم . »

« خب»

« یه خورده زولبیا بگیر با خودت بیار . میوه هم بگیر . یخچال خالیه . زود بیا .»

می گویم : « باشه باشه . دارم میام .»

نرگس می گوید : « چرا صدات می لرزه ؟»

می گویم : « نمی دونم ! هوا سرده . »

می لرزم ! همه اش از سرما نیست . کمی ترسیده ام . پوست دستم خشک شده است . می گویم : « جریان چیه ؟!»

هنوز دستش را روی پشتم احساس می کنم . با هم راه می رویم . می گوید : « خیلی مطمئنی امشب میری خونه ؟»

بیشتر می ترسم . سعی می کنم خودم را طبیعی نشان دهم . می گویم : « چطور؟»

می گوید : « دیدمت . »

بیشتر تعجب می کنم : « چی رو دیدی ؟»

می خندد . دستش توی جیبش تکان می خورد . می گوید : « توی سبزه میدون . به اون خانما چسبیده بودی .»

می گویم :

« من ! کجا ،کدوم خانما ؟ » از خودم دورش می کنم . پس گردنم را می گیرد ، می گوید :

« بریم ...»

چیزی یادم نمی آید . نمی فهمم چه می گوید . فکر می کنم دیوانه است ! می خواهم به طرف میدان برگردم . بازویم را محکم می چرخاند : « کجا ؟»

خودم را می خورم . از باب همایون پایین می رویم . نگاهم می کند . لبخند می زند . شک کرده است . می گوید : « چه کاره ای؟ »

می گویم : « اشتباه کردی داداشی .»

راه نمی رویم . می گوید : « شغلت چیه ؟ »

احساس می کنم دور لب هایم خشک شده است . می گویم : « تو آژانس کار می کنم . پیک موتوریم . »

می گوید : « پس موتورت کو؟»

می گویم : « دادم ، تعمیر . »

می گوید : « سبزه میدون چه کار می کردی ؟»

می گویم : « از بازار میام . بازار نوروزخان . »

می گوید : « با ناموس مردم لاس می زنی ، ها ؟»

دفاع می کنم . خیلی می ترسم . صدایم دو رگه شده است : « من آبرو دارم . کیْ ؟ کی به ناموس دیگرون چسبیدم مرد حسابی ؟! »

می گوید : « اونجایی که گل سر می فروختن .»

تازه متوجه می شوم چه اتفاقی افتاده است ! می گویم : « فقط گل سر خریدم . » دست پاچه شده ام . به سرعت از جیب کابشنم آن ها را بیرون می کشم : « ببین ، اینم گل سرهایی که از اونجا خریده ام .»

نگاهم می کند . سکوت کرده است . من هم نگاهش می کنم . منتظرم . بالاخره می گوید :

« خب دیگه ، بریم . »

دوباره راه می افتیم . می گویم : « تهمت می زنی ، آقا . به قیافه م میاد ؟ دیدی که زنم به م زنگ زد .»

دوباره وسط پیاده رو متوقف می شویم . دوباره بر می گردد و نگاهم می کند . می گوید :

« می شه طور دیگه ای درستش کرد که دیگه شب الاف نشی . تازه اگه بیگناه باشی . »

آب روی دل داغم می ریزد . آرام می گیرم : « باشه باشه . چیکار کنم ؟»

« پنج هزار تومن . »

سبک شده ام . تمام ترس و دلهره ام به نصف می رسد . لبخند می زنم . امانش نمی دهم :

« باشه . » از جیب پشتی شلوارم پولهایم را بیرون می آورم . می گوید :

« بده من میندازم تو صندوق اداره . لازم نیس تا اونجا بیای .»

پول ها را که به او می دهم می گویم :

« چرا همونجا ، جلو خانم ها نگفتی . تا این جا تعقیبم کردی که چی !؟»

دست راستش را از جیب بیرون می کشد . تمام انگشتانش افتاده اند .فقط مچش آن جاست.

پوستی چروکیده دارد . می گوید :

« نخواستم آبرو ریزی بشه . بالاخره اونا زن بودن ، جلو اونا زشت بود . »

می گویم : « شما جانبازید؟»

هنوز پول ها را در جیبش نگذاشته است . سرش را می گذارد روی شانه ام و گریه می کند . نمی دانم چه اتفاقی افتاده است ! ناراحت شده ام اما نه از نوع نارحتیی که چند لحظه پیش در دلم قُل می زد . می گویم : « ببخشید شما مشکلی دارین .»

آرام می گوید : « می زارم بری به شرط این که امشب واسه دخترم دعا کن .»

دوباره می گویم : « دستت چی شده ؟ »

جواب قبلی من را می گوید : « جانبازم . »

هر دو آرام گرفته ایم . دیگر احساس ترس نمی کنم . نگاهش معصومانه است . از او می پرسم : « چرا رفتی جبهه؟ »

دستش را روی شانه ام می اندازد : « از هیچ بسیجی نپرس چرا رفت جبهه ، حالیته ؟ »

دارم فکر می کنم . انگار خواب دیشبم حقیقت پیدا کرده ! باز او می گوید : « دخترم را جواب کردن . درمون نداره . همین یکی یه دونه را دارم . با هزار دعا و درمون خدا بهمون داد . می گن به خاطره منه که اون بایس بمیره . »

پول را به من بر می گرداند ، می گوید : « باور می کنم که منظوری نداشتی عوضش واسه دخترم دعا کن . قول میدی ؟ واسه ش دعا می کنی ؟ »

می گویم : « شیمیایی هستی ؟ »

می گوید : « دعا کن . » بعد ، دست هایش را در دو جیب شلوارش فرو می کند ، سرش را میان شانه هایش می گیرد و به طرف پایین دور می شود .

دلم گرفته است . دوباره بدنم درد می گیرد . یادم رفته بود که امشب شب قدر است !

برادر کوچک

بروس هالند راجرز

برنامه های تلویزیونی مورد علاقه ی پیتر آن هایی بود که نشان می داد چقدر لذت بخش است که همه ی کارهایی را که بلدی به برادر کوچک یاد بدهی. به خاطر همین بود که پیتر سه کریسمس پیاپی برادر کوچک می خواست. اما هر سال مادر می گفت که او هنوز آمادگی برادر کوچک را ندارد تا امسال. امسال وقتی پیتر به اتاق نشیمن دوید، برادر کوچک آنجا در میان تمام هدیه های کادو پیچی شده نشسته بود، صداهای بچگانه در می آورد و می خندید. دست های کوچک تپل اش را به یکی از بسته ها می کوبید. پیتر خیلی هیجان زده بود به حدی که دوید و محکم دست هایش را به گردن برادر کوچک انداخت. اینطور بود که دکمه را پیدا کرد. دست های پیتر به چیز سردی روی گردن برادر کوچک خورد . برادر کوچک دیگر صدا نداد و ننشست. مثل همه ی عروسک های دیگر به روی زمین افتاد. مادر گفت: پیتر – منظورم این نبود.

مادر برادر کوچک را برداشت و روی دامن اش نشاند و دکمه ی پشت گردن او را فشار داد. چهره ی برادر کوچک جمع شد طوری که می خواست گریه کند. اما مادر او را روی زانوهایش گذاشت و به او گفت که چقدر پسر خوبی است و او گریه نکرد.

مادرگفت:پیتر برادر کوچک مثل بقیه ی اسباب بازیهای دیگرت نیست خیلی باید با دقت با او رفتار کنی مثل یک بچه ی واقعی.

مادر، برادر کوچک را زمین گذاشت و او قدم های کوچکی به طرف پیتر برداشت.

« چرا نمی گذاری در باز کردن بقیه هدیه ها به تو کمک کنه؟»

پیتر هم گوش کرد. به برادر کوچک نشان داد که چطور کاغذ ها را پاره و جعبه ها را باز کند. بقیه اسباب بازی ها عبارت بودند از ماشین آتش نشانی، کتاب های گویا، ارابه و جعبه ها ی چوبی. ماشین آتش نشانی دومین هدیه ی خوب بود. چراغ داشت، بوق داشت و خرطوم هایی که مثل نوع واقعی آن گاز سبز می پاشید.

مادر گفت که چون برادر کوچک خیلی گران بوده هدیه ها از پارسال کمترند. مشکلی نبود. برادر کوچک بهترین هدیه ها بود.

این اولین چیزی بود که پیتر فکر کرد. در ابتدا همه ی کارهای برادر کوچک بامزه و شگفت انگیز بود. پیتر تمام کاغذ های کادویی پاره شده را روی ارابه گذاشت و برادر کوچک آن ها را در آورد و دوباره روی زمین ریخت. پیتر شروع به خواندن یک کتاب گویا کرد و برادر کوچک آمد و خیلی سریع کاغذهای آن را پاره کرد.

اما بعد وقتی مادر برای درست کردن صبحانه به آشپزخانه رفت پیتر سعی کرد به برادر کوچک یاد بدهد که چطور می شود با آن جعبه ها برج بلندی بسازد. اما هر بار که پیتر چند تا از آن جعبه ها را روی هم می چید برادر کوچک با دستش آن ها را پایین می ریخت و می خندید. پیتر گفت: «این دفعه نگاه کن، می خوام برج بزرگی بسازم.»

اما برادر کوچک نگاه نکرد. فقط چند تا از جعبه های برج روی هم چیده شده بود که او با لگد آن ها را به زمین ریخت.

پیتر گفت:« نه.» دست برادر کوچک را گرفت و گفت: «نکن.» برادر کوچک صورتش را در هم کشید. می خواست گریه کند.

پیتر به طرف آشپزخانه نگاه کرد و گفت: «گریه نکن. یکی دیگه درست می کنم. ببین چطور درست می کنم.»

برادر کوچک نگاه کرد. بعد با لگد برج را روی زمین ریخت. پیتر فکری به سرش زد.

وقتی مادردوباره به اتاق نشیمن آمد، برجی بلندتر از خودش ساخت. بهترین برجی که تا به حال ساخته بود. گفت: «ببین» اما مادر حتی نگاهی هم به برج نکرد. برادر کو چک را روی پاهایش نشاند و د کمه را برای روشن کردن او فشار داد.

به محض این که روشن شد. برادر کوچک شروع به جیغ زدن کرد و صورت اش سرخ شد. «منظوری نداشتم.»

«پیتر بهت گفتم او مثل بقیه اسباب بازی هات نیست. وقتی خاموش اش می کنی نمی تونه حرکت کنه اما می بینه و می شنوه. می تونه حس کنه و این کار اون رو می ترسونه.» «اما داشت جعبه ها رو با لگد می ریخت.»

مادر گفت: «بچه ها از این کارها می کنن. وقتی برادر کوچک بخوای همینطوریه.» پیتر گفت: « مال منه.»

اما وقتی آرام گرفت مادر او را زمین گذاشت و پیتر اجازه داد برج را به هم بریزد.

مادر به پیتر گفت کاغذ کادویی ها را جمع کند و به آشپزخانه برگشت. پیتر کاغذها را جمع کرد اما مادر تشکر نکرد حتی متوجه هم نشد. پیتر کاغذها را با عصبانیت گرد می کرد به طرف ارابه پرتاب می کرد تا تقریبا" پر شد. این موقعی بود که برادر کوچک ماشین آتش نشانی را شکست. پیتر درست موقعی که او ماشین را بالای سرش برده و پرت کرد، برگشت.

پیتر داد زد: «نه.» اما شیشه ی جلو شکست و مثل ماشین روی زمین افتاد. حتی یک بار هم با آن بازی نکرده بود و بهترین هدیه کریسمس اش شکسته بود. وقتی مادر به اتاق آمد از پیتر برای جمع کردن کاغذها تشکر نکرد. در عوض برادر کوچک را برداشت دوباره روشن کرد. او لرزید و بلند تر از قبل گریه کرد. مادر گفت: « خدای من چند وقته خاموش اش کردی؟» « من اونو دوست ندارم» « پیتر این کار اونو می ترسونه ! صدای گریه اش رو گوش کن.» «ازش متنفرم ! اون رو پس بده.»

« دیگه هیچوقت نباید خاموش اش کنی» پیتر داد زد: «اون مال منه ، هر کاری دلم خواست باهاش می کنم! ماشین آتش نشانیم رو شکست.» «اون یه بچه است.» « احمقه! ازش متنفرم. اونو پس بده.» « یاد می گیری که باهاش مهربون باشی» « اگه پس اش ندی من خاموش اش می کنم ، خاموش اش می کنم و جایی قایم اش می کنم که نتونی پیداش کنی. » مادر گفت: «پیتر» و خیلی عصبانی بود. پیتر مادر را هیچوقت اینقدر عصبانی ندیده بود. برادر کوچک را زمین گذاشت و یک قدم به طرف پیتر برداشت . می خواست تنبیه اش کند. پیتر اهمیت نداد. او هم خیلی عصبانی بود و گفت: «این کار رو می کنم. خاموش اش می کنم و یه جای تاریکی قایم اش می کنم.»

مادر گفت: «این کار رو نمی کنی.» بازوی پیتر را گرفت و پیچاند بعد نوبت پس گردنی بود. اما نزد در عوض احساس کرد که انگشتان مادر دنبال چیزی پشت گردن اش می گردند.

باران با خاموشی شب آرام شده .

علی عبدی‌پور

باران با خاموشی شب آرام شده پیشانی‌ش را چسبانده به شیشهٔسمت راست . صورتش را نگاه می کند . لابلای قطره ها،که یک آن ظاهر می شوند وبعد تک تک یا با هم ُسر می خـــــورند پایین، چشمهایش را پیدا می کند؛خیس است . جاده هم خیس است . در امتداد نگاهش ، انعکاس پرتـــــو های شکستهٔ نارنجی بر زمین سیاه چیزی نشان نمی دهند . زیر چشمی مراقبش هستم . با دو انگشت جفت شده دست می کشد زیر چشمهاش . می گوید خسته است . شیار پف کرده زیر چشمها را مدام با شست و سبابه می کشد و رها می کند . بعد با دو انگشت جفت شده می مالد شان . می گوید دیشب خواب دیده به چند مرد پول می دهد که با او عشق بازی کنند . می گویم : فندک و بزن !

می گوید اول از پنجرهء اتاقش دیده که توی کوچه مستِ مست دنبال گربه أی می دوند و می رسند جلوی خانه اش . و چهار گوشهء اتو مبیلش می نشینند منتظر، که گربه بیرون بیاید . بخار منقطع دها نشان را زیر مهتاب تشخیص داده . بعد یکی شان او را دیده و او هم اشاره کرده که بیایند بالا . می گویم : فندک و بزن !

و شیشهء پنجره را پایین می کشم . حالا نمی بارد . سرم را تا گردن بیرون می برم و دود آخر را به آسمان فوت می کنم . باران در خاموشی شب آرام تر شده . بی صدا اشک می ریزد . اشک ها را قاطیِ ماتیکِ سرخش مزه می کند و بینی خیسش را مدام می کشد بالا . می گوید مرا که دیده چیزی از زیر قلبش شانه خالی کرده . خودش می گوید چیزی از پشت قلبش افتاده پایین . مرد ها را فرستاده طرف پله های فرار. با پنبه والکل بزک غلیظش را پاک کرده و خوابیده . من آمده ام کنار چار چوب فلزی در. دوباره که نگاه کرده لخت بوده ام . ترسیده از مردها بپرسم . اما چیزی نگفته ام . و او پتو را کشیده تا بالای پیشانیِ خیسش . بعد دیده که آرام آمده ام جلویِ آینهء قدی کنارِ تخت و کاکلِ موهایم را با چهار انگشت راست کشیده ام پایین ، روی پیشانی ؛ خندیده ام و دیده که دندان توی دهانم نیست . بعد بیدار شده و فهمیده فقط چند دقیقه توانسته بخوابد . می گویم : فندک و بزن !

باد سرد ذره های خاکستر را می نشاند کنار روی شلوار سیاهِ کهنه ام . این یکی را توی ماشین می تکانم . زیر پاهام . شیشه را کم کم بالا می کشم . قبل از آنکه کامل ببندمش دست چپم را بیرون می برم . باران دوباره شروع کرده . می بندمش . هنوز نگاهم نمی کند . دنبال چیزی ست انگار توی شیشه که سطح خیس و بخارگرفته اش زیر نورِ تندِ نارنجیِ بزرگراه، آینه أی شده که برشی از صورت را نشانش بدهد . ترمز می گیرم . دنده را سنگین می کنم و دوباره ترمز می گیرم . توی خط سرعت آسفالت خیس راه را دراز می کند و می برد پشت اتومبیل زردی که که کاپوتش را بالا زده . مرد عینکی کاپشنش را کشیده روی سرش و گالن سفیدی را با دو دست بالا گرفته . کم کم به راست می روم . همه همین کار را می کنند . باران هنوز توی شیشه ادامه دارد . می بارد و نگاه می کند . می گویم : فندک و بزن !

و آخرین لحظه چرخ های اتو مبیل زردکه توی خط سرعت متوقف شده را توی شیشه سمت خودم لابلای قطره ها می بینم و پا می گذارم روی گاز ؛ از باران خبری نبود. برادر کله شق گفته بود : » زن مثه لاستیک ماشین می مونه . پاره که شد باید عوضش کنی و یه نو بذاری جاش . « گاز را زیر پنجهء راستم له می کنم . می گوید گرم است ، دم خفه کننده ای داردهوا . و دکمه های مانتو ش را باز می کند . شیشه را پایین می کشم . می فهمم که حاضر نیست چشم از آینه اش بردارد . اما به

چهار راه بزرگ که می رسیم نور زرد چشمک زن آینه اش را خراب می کند . دیگر چشمها را نمی بیند تا صد متر انطرف تر . مرا هم نگاه نمی کند . فیلتر نیم سوخته را تف می کنم بیرون . می گویم : فندک و بزن!

و درست مثل آن روز می شنوم : » باران خودش می آید. « اما نیامده بود. یا دیر آمده بود . و برادر کله شق مرده بود . کشته بودندش . از باران چیزی نپرسیدند . با آن بـلوزِ سرخابیِ یقه اسکی و دامنِ زردِ کوتاه نشته بود کف ایوان . و کتابهاش را ریخته بود دورش . و مـــوهاش را ریخته بـــــود روی کتابها. خم شده بود و پیشانی اش را با دو دستش گرفته بود . آن موقع هم دنبال چیزی می گشت توی چشمهاش ، توی گریه هاش. برف پاک کن را خاموش می کنم.

آخرین سیگارم را می گذارم لای انگشتهام و می گویم : فندک و بزن !

باران توی تاریکی کنار بزرگراه است . محو شده آنجا . ماتِ مات . نمی شـــود فهمید آینه اش هنوز برشی از صورت را نشانش می دهد یا نه ، چیزی از چشمها، گونه ها و لبها را . باران آرام است . قطره قطره می بارد . و جادهء خلوت چند متر جلوتر تمام می شود زیـــــر مه توی تاریکی ، و وسوسه می کند . مـــــی خواهم دنده را عوض کنم : از سه به چهار . دست کـــــه می برم دستش روی گردی دنده است . فندک را نزده . دستش نرسیده و حـــــــالا روی گردی دنده مانده است . اول حلقه می خورد به دستم .بعد سطح سردش را توی مشت مـــی گیرم . با هم دنده را عوض می کنیم .ا ز سه به چهار . و فندک ماشین را خودم می زنم .

باران تاریکی را لغزنده می کند روی شیشه . همه جا شب تکه تکه پُک می زند به خانه ها . و ابرها به شکل خوابهای ما ، به شکل دود غلیظ خاکستری، هاله ای از خیا لِ پف کرده بر شهر می سازند که مثلاً برداری رویش بنویسی : باران ...باران ...باران تمام شده ! برف پاک کن را روشن می کنم . و پدا لِ گاز را که فشار میدهم صدای خفه ای از ماشین در می آید .

باربَد

پسرک کانال تلوزیون را عوض کرد. سراغ کانال موزیک رفت. صدا را تا آخر بالا برد. خیره شد. موزیک جدیدی شـروع مـی شد. پسرک عنوان آهنگ را خواند:Metallica - St. Anger

صدای درام به گوش رسید. درامر با تمام قدرت چوبهایش را به روی درام می کوبید. گیتاریست سولو میزد. خواننده نعره مـی کشید. موهای بلند و فرفری گیتاریست بالا و پایین می پرید... پسرک عاشق موسیقی متال بود. جذب آهنگ شده بـود. مـی خواست بالا و پایین بپرد. می خواست با خواننده هم صدا شود و نعره بکشد. بلند شد. ایـستاد. خواننـده همچنـان فریـاد مـی

کشید و درامر همچنان می کوبید. به ناگاه تاریکی بر همه جا حکم فرما شد. پسرت بهت زده شد. هیچ جا را نمی دید. برق رفته بود. پسرک گفت: Damn

دستش را دراز کرد تا دیوار را پیدا کند. یک قدم به جلو برداشت. به دیوار رسید. پشتیِ کوچکی پیدا کرد. نشست. از اطاق روبرو نور خیلی ضعیفی می آمد. دقت کرد. گوشش کم کم صدای نعره ها را از یاد می برد و صداهای ضعیف تر را هم می شنید. پسرک صدایی شنید. به ریشش دستی کشید. صدا از طرف اطاق بود. کورکورانه به سمت اطاق رفت. صدا کمی بلند تر شد. پسرک گوش کرد. صدای یک ساز بود. چه سازی؟ نمی دانست. صدای بمی داشت و به آرامی نواخته می شد. صدایش آرامش بخش بود. گوشش را تیز کرد و کورکورانه به سمت اطاق رفت. پدرش را دید که کنج اطاق نشسته بود و رادیو بدست داشت.

پدر: رادیوی من باطری داره ولی تلویزیون تو نداره!

پسر: ...

پدر: تا برق بیاد بیا بشین اینجا.

پسرک کنار پدرش نشست. پیچ رادیو کمی چرخانده شد. صدا واضح تر به گوش می رسید.

پدر: می دونی این چه سازیه؟

پسر: نه. نمی دونم.

پدر: عوده... یا همون بربط... تا حالا بربط دیدی؟

پسر: نه!

پدر: می دونی وجه تسمیه بربط چیه؟

پسر: وجه چی؟

برق آمد. پسرک به سراغ تلویزیون رفت. در اطاق پدر را بست و باز هم صدا را بلند کرد. درامر باز هم می کوبید. گیتاریست، سلو میزد و خواننده نعره می کشید.

چو بانگ سبز در سبزش شنیدی***ز باغ زرد سبزه بر دمیدی

خسرو نوای شیرین بیت الغزل را شنید. جام را به کنار نهاد و گفت: سبز در سبز؟

باز ندا آمد. بیتی دیگر سروده شد. نوا از بالای درختی می آمد. خسرو نزدیکتر شد. گفت کیستی؟ جواب آمد: باربد!

و دوباره نواخت. صدای ترانه هایش چقدر دلنشین بود! خسرو بار دیگر جام گرفت. به بالای درخت نگاه کرد. هیچ ندید. نوازنده می خواند و بربط می نواخت. ترانه به پایان رسید. خسرو بانگ برآورد: بیرون آی!

باربد از درخت به زیر آمد. جامه پرنیان سبز رنگی پوشیده بود. همچون بلبلِ مست می خرامید. نزدیک آمد. در مقابل شاه به خاک افتاد. خسرو پرسید: نامت چه بود؟ گفت: باربد.

خسرو باز گفت: بار دیگر سبز در سبز را بنواز... باربد عود به دست گرفت و نواخت.

خسرو غمگین بود. در مداین بود ولی دلش هر لحظه می خواست به جانب ارمنستان پرواز کند. آنجا که دلبرش خانه داشت. خیال شیرین یک دم خسرو را راحت نمی گذاشت. باربد را فراخواند. باربد به حضور رسید. سی ترانه از میان آوازهایش گزین کرد. سرود و نواخت.

چو باد از گنج باداورد راندی***ز هر بادی لبش کنجی فشاندی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی***بهشت از طاقها در باز کردی

و گر سرو سهی را ساز دادی***سهی سروش به خون خط باز دادی

چو کردی باغ شیرین را شکربار***درخت تلخ را شیرین شدی بار

خسرو نام شیرین شنید. غمش تازه شد. باربد نواخت. خسرو جرعه ای نوشید و با یاد شیرین به خواب رفت.

ای باربد! برای امروز چه نوایی داری؟

باربد برای هر روز سال نغمه ای داشت. یکی از دستان هایش را اجرا کرد. روز ها که می گذرد باربد نغمه ای تازه ساز می کند. هر روز از پس روز دیگر با ترانه های باربد طی می شود. خورشید گویی تا نغمه ای از باربد نشنود غروب نمی کند. خسرو گویا تا نوایی از دست بربط نواز به گوش جان نگیرد به خواب نخواهد رفت. در این شب باربد نوایی می سازد و خسرو و شیرین را به هم می رساند...

شیرین به پشت پرده خزید. خسرو به تخت شاهی نشست. باربد از زبان خسرو تصنیفی خواند. از غم فراق یار نالید. دل شیرین از پس پرده لرزید. نوبت به نکیسا رسید. او سرودی از زبان شیرین خواند. چنگ نواخت. شیرین وصف حال خود را می شنید. نوبت به باربد رسید. از زبان خسرو سرود خواند و نکیسا در جوابش از قول شیرین ترانه سرود. مجلس اوج گرفت. باربد با نوایی دل انگیز پرده را پس راند. روی بربطش مضراب ریز زد. شیرین بیرون آمد. خسرو به چهره شیرین نگاه کرد. هیچ نگفت. نوای بربط باربد و چنگ نکیسا گویای احوال بود. خسرو قدمی به جلو برداشت. نوای بربط و چنگ یک دم قطع نمی

شد. شیرین گامی به جلو آمد. به هم رسیدند. خسرو شیرین را در آغوش گرفت. باربد از نواختن باز ایستاد. عود را به دست گرفت و از مجلس بیرون رفت. به زیر درخت سدر رسید. دلش شادمان بود. بربط را بر کناره درخت سدر ایستاند. به زمین نشست. دراز کشید. چشمش را بست. خوابید... صبح شد. سپیده دمید. باربد بیدار شد. بوی ریاحین به مشام می رسید. باربد بو کشید. چرخید. به خودش نگاهی کرد. لباس گرانقدر خسرو رویش بود.

خسرو ناله دردناکی کرد. به یاد آورد که چگونه با اسب تیزگامش شبدیز، چهار رکنِ هفت اقلیم را در نوردیده بود. اسبی که می تاخت و زمین را چاک چاک می کرد اکنون در بستر بیماری بود. خسرو افسوس خورد. از غم شبدیز دلش به درد آمد. به سمت در نگاه کرد. باربد داخل شد. بربط به دست داشت. خسرو لبخند کمرنگی زد. باربد بی مقدمه نواخت. تصنیف غمگینی خواند. در تصنیفش وصف شبدیز می کرد. از بلند پروازیهایش می گفت. می گریست و می نواخت و می خواند. خسرو دانست که شبدیز دیگر زنده نیست.ترانه غمناک باربد کمی از اندوه خسرو کاست.روزهای بدی بود برای باربد و خسرو و شیرین و ... همه چیز چون جنبیدن پلک چشم زیر و رو شد. خسرو پرویز در دخمه ای محبوس شد. این نیرنگ پسرش شیرویه بود که به حیله، تاج و تخت را از پدر ستاند. خسرو اسیر شد. شیرین در غمی جانگاه سوخت و فنا شد. باربد گریخت. خسرو به گذشته اندیشید. یاد شبدیز و شیرین و شاپور و فرهاد و باربد و نکیسا و شکر و گلگون و مریم و مهین بانو و دیگران در ذهنش متجلی شد. این همه چگونه به طرفه العین از میان رفت؟ نه... یکی هنوز پا برجا بود: باربد!

باربد خودش را به پشت دیوار زندان رساند. رنگش پریده بود. نشست. به دیوار تکیه داد. او نباید به سادگی فنا می شد. مضراب گرفت و برای پادشاهی که تاج و تختش را از دست داده بود نغمه غمگین دیگری سرود. خسرو از داخل زندان تصنیف غم انگیزی شنید. صدای آشنای بربط بود. دلش لرزید. شادمان شد. یادگارهایش هنوز به کام فنا کشیده نشده بود. باربد همچنان نواخت. این غزل خداحافظی بود. دیدار نخستین را به یاد آورد. برای خسرو نواخت . غمگینانه گفت: بدرود...

خسرو تاب نیاورد. به خود پیچید و بغضش را فرو داد. باربد، بربط را به کناری نهاد. خنجر برکشید و به ناگاه چهار انگشت دستش را برید. سپس با دست دیگرش بربط را برداشت و رهسپار خانه شد. آتشی برافروخت. سازهایش را به کام آتش داد. باربد سوخت. جسمش تمام شد. یاد بربط نوازی اش اما همیشه جاویدان ماند.

برزخی از قبل هبوط

یوسف شیروانی دوست

نمی دانم از کجا برایتان بگویم. اصلا چرا باید بگویم. شماها همتان می توانستید به وضع من دچار شوید. که ای کاش می شدید. که ای کاش یک نفر فقط یک نفرتان قدری صبر می کرد آن وقت می فهمیدید چه می خواهم بگویم و از که میخواهم بگویم. اما خب عیبی ندارد. حالا خوب گوش کنید.خوب گوش کنید چه می خواهم بگویم. من از وقتی به دنیا آمدم خودم را همین جا دیدم توی همین چهار دیواری ، توی همین خانه کاهگلی.همه عمر من توی همین خانه گذشت. عمری که نمی دانم چگونه گذشت و چه قدرش گذشته. توی این خانه چیز زیادی ندارم. یک تار که از وقتی بودم بوده ، چند کتاب کهنه و رنگ و رو رفته ، یک چمدان که تویش چند تکه لباس است و یک پنجره کوچک که بالای دیوار تعبیه شده و کورسویی از لابلایش به داخل می خزد. همشان هم از وقتی بودم بوده. اهمیتی هم برایم ندارد که چرا باید شعر دخترک های پریچهری را بخوانم که توی حوض با هم بازی می کنند یا هر از وقتی دست به سیم های تار بکشم و ناله اش را دربیاورم. چه اهمیتی دارند. اهمیتشان در این است که هستند تا وقتم را پر کنند. اینجا نمی دانم چیست. یک گور ، یک دخمه ، یک غار. اصلا کجای دنیاست؟ نمیدانم. فقط میدانم گرمای سختی دارد. همیشه خدا گرم است. ظهرهامثل تنور است داغ و پر حرارت. اطاق انگار می پزد. همه تنم عرق می کند. «جواهر» با یک بادبزن می آید داخل. چی ؟ جواهر کیست ؟ نمی دانم. این هم از وقتی بودم بوده.مثل همان تار ، مثل همان کتاب ها. گاهی می گوید دوستم دارد ، گاهی میگوید مادرم است. خودم هم نمی دانم چه فکری باید در باره اش بکنم. ظهرها وقتی همه تنم عرق کرده ، می آید. یک بادبزن دست دارد با طرح گل های سرخ. می آید کنارم می نشیند. پیراهنم را در می آورد که باد بزند. همیشه چاک دهانش باز است. دهانش چند دندان سیاه بیشتر ندارد. سینه هایش بزرگ است. مثل دو مشک آویخته. سر پستان چپش چیزهای سبز و سفیدی مثل کپک روییده. وقتی می خندد جای خالی دندان هاش و آن دهان سیاه گشادش دل و روده ام را به هم می پیچاند. آن قدر محکم لای بازوهای چاقش فشارم می دهد که نعره می زنم. می خندد. همیشه خدا می خندد. دهان گشادش را از هم جر میدهد و قاه قاه میخندد. بوی گند دهانش توی صورتم می خورد. عقم مینشیند. سه دانه خـــرمای سیاه له شده از دهانم پرت می شود بیـرون. روی گردن و سینه اش. سر کپک زده سینه اش را روی صورتم می مالد. کف دست پهن و سیاهش را هم می مالد روی شکم تخت و صافم. دندان های سیاه مانده توی دهانش را لای گوشت و پوستم می کند انگار می خواهد از هم پاره کند.بعدش مینالد. نفس از عمق جانش می آید. پوست سیاه تنش خراشیده می شود.مثل یک تکه زمین بیابان ترک می خورد. بوی تند عرق مثل بخار از تنش بلند میشود و موهای گندیده و چرک آلوده زیر بغلش روی لبها و صورتم مالیده می شود. تنش حالا مثل یک قورباغه شده با لکه های بزرگ قرمزی که همه تنش را پر کرده. انگار زخمی را

با ناخن ریش ریش کنی ، پوستش را بکنی و از آن طرف بچسبانی سر جایش. خرماهای لهیده را از روی خاک برمی دارد. روی شکمش می مالد و دهانم میکند. (بخور جونی) و وامیداردتم که قورتش بدهم. قورتش می دهم. بوی عرق میدهد و خاک تب کرده. بالا نمی آورمش. بالا می آوردم اما حالا دیگر نمی آورم. عادتم شده که خرمای لهیده آغشته به بوی خاک و بوی تن زن را بخورم.

وقتی می رود تنم درد می گیرد. لبها و صورت و همه بدنم می سوزند. همه وجودم ، همه جسم و جانم دوباره زن را صدا می زنند. همان تن سیاه را ، همان بوی عرق و کثافت را. سرم می خواهد از درد بترکد. گیج می خورد و چشم هایم نمی توانند از هم باز بمانند. گیجم و منگ. همه دنیا دور سرم می گردد. یک کاسه آب چرک را که زن صبح با سه خرما برایم آورده می نوشم. آب بوی خاک می دهد و بوی عرق تن زن را. تا آخرین قطره اش را می لیسم. درست زمانی که سر حال می آیم صدای شر و شر می آید و خنده های دخترانه. اینجا توی این دخمه خاموش ؟! صدای خنده ها تا ته جان رسوخ می کند و دل ها را از هم میدرد. سراسیمه صندوقچه لباس هایم را بر میدارم. دست هایم می لرزند. صندوقچه را درست زیر پنجره می گذارم. روی پاشنه پا بلند می شوم و میله ها را توی دست می گیرم. بیرون درخت های تناور سر به آسمان می کشند و درست در میانه ، حوض آبی بدن های عریان درخشانی را که به فلس های ماهی شبیه هستند توی خود جا داده است. پنج دختر سیاه گیسو ، بی صدره و پرده تن سفیـدشان را به آب سپرده بودند و آب به تن همدیگر می ریختند و صدای خنده هاشان توی درخت ها پیچ می خورد و از لای میله ها توی اطاق می آمد و همه دخمه خاموش و مرده من را صدای شرشر آب و خنده های دل انگیز دخترانه پر می کرد. درست مثل همان کتاب های شعر که این همه سال میخواندم. پس در آن بین حتما باید می بود آنکه غمزش از غمزه تیز پیکان تر خنده ش از خنده شکر افشان تر. چشم توی چهره ها چرخ می خورد که با صدای زن از جا پریدم. با کمر زمین خوردم و زن گفت : شیر می خوری پسرم ؟ جلو آمد ، روی زمین نشست و با دست مرا به خود خواند. حتما می خواست مرا روی آن حجم عظیم ران هایش بخواباند و سینه کپک زده اش را توی دهانم بچپاند. بوی تند تنش توی فضای اطاق پخش شد و دهان بی دندانش مثل غار از هم وامانده بود. چشمهایش را که توی چشمانم دوخت سر جا ماندم. از چهره اش یک حالتی خاص ، یک آرامش و راحتی منحصر به فرد متصاعد می شد. همه سلول های تنم صدایش زدند. مثل یک کودک روی پایش خوابیدم. سرم را روی گوشت های عظیم ران هایش گذاشتم و کف دستهایش که صورتم را نوازش می کرد بوسیدم. کجایی زن؟ صدای خشن مردانه ای بود. زن از جا پرید. سرم زمین خورد.کی بود این مرد ؟ همیشه شب ها سراغش می آمد. همیشه جواهر جیغ می زد. شب توی سوی کم رنگ چراغ شعر می

خواندم که از جا می پریدم. بعد می خندید. قاه قاه می خندید و صدای پای مرد می آمد که لگد به زمین می زد ، نعره می زد. صدایشان از اطاق مجاور می آمد. صدای جیغ زن و بعد که قاه قاه می خندید. اما این بار پیشم ماند. دست هایم را توی دست گرفت : به داد زنت برس مرد ! مگه تو غیرت نداری ؟! برو ببین این مردکه مست کرده از جون من چی می خواد. من مادر تنها دخترتم. پس غیرتت کجا رفته. کجایی زن ؟ نعره می زد انگار. زن می رود. توی صورتم تف می اندازد : بی غیرت ! بی غیرت ! زن جیغ زد. توی سوی کم رنگ چراغ شعر می خواندم که از جا پریدم. بعد خندید. قاه قاه خندید و صدای پای مرد آمد که لگد به زمین می زد. نعره میزد. اما نترسیدم. نعره مثل هر بار نبود. التماس بود و درد. برعکس صدای خنده زن و قاه قاه خنده اش مو به تنم سیخ کرد. پشت سر هم جیغ زد. صدای قدرت بود و نعره مرد موج التماس. دوباره خواستم شعر بخوانم. نور کم رنگ فانوس را بیشتر کردم. شعله زرد رنگش بالا و پایین می رفت. حتما سایه بزرگ لرزانم را روی دیوار انداخته بود. با همان قامت تکیده و کمر دولا شده. اما به جای سایه تصویر لرزان یک دختر به دیوار افتاده بود. همانکه برهنه توی حوض بود و غمزش از غمزه تیز پیکان تر. یک تصویر مینیاتوری بود که خطوطش روی دیوار قوت می گرفت. نازک و کلفت میشد. مژگان ناوک کشیده ، ابروی کمان و خطوط کنار لب هایی که به لبخندی مطمئن از خود بالا رفته بود. موهای شکن شکنش را روی نار سینه و تخت کمر ریخته بود و سرو قامت را قوس داده به لبه خیزان و پر چین دامن رسانده بود. شال گلدارش به رقص درآمده بود و طاووس روی دامنش از همه طرف چین خورده و کش آمده بود.

من به تصویر نازک و پر رنگ روی دیوار نگاه می کردم و نفسم بالا نمی آمد. اشک از چشمانم جاری می شد و خودم را به زانو طرفش کشاندم. پاک خودم را در برابرش باخته بودم. دلم می خواست ساق هایش را بغل می کردم و پاهایش را بوسه می زدم. اما درست وقتی که خودم را به طرفش انداختم ، سایه لرزان خودم را سینه دیوار دیدم که خودم را به پایش افکنده بودم. گریه آمیخته با ضجه ضعف وجودم را فریاد می کرد و از تصویر فقط یک توهم محو ولی زیبا و شیرین توی ذهنم نقش بست.

صبح پر از نکبت من دوباره داشت شروع می شد. از خودم متنفر بودم. دلم میخواست سرم را توی دیوار می کوبیدم. چند بار مثل احمق ها گوش به دیوار چسباندم مگر صدای خنده بیاید و شرشر آب. اما فقط یک سکوت محض از لای میله های پنجره داخل می زد. فکرش را هم نمی شد کرد که توی این جهنم سوزان ، پشت این دخمه تاریک ، درخت های تناور سر به آسمان کشیده باشند و دخترکان پریزاده تن به حوض آب بسپارند. اینجا تنها زنی که بود ، جواهر بود که دایه ام ، مادرم و زنم بود. آخرش هم معلوم نکرد کدامش است. با خودم گفتم اگر این بار بیاید ، یک کاسه آب و سه دانه خرما برایم بیاورد

همین جا خفه اش می کنم و توی همین دخمه چالش می کنم. نفرتم از او شدت می یافت و ضعف وجودم را توی سایه خودش گم می کرد. صدای پا که آمد خودم را جمع و جور کردم. روی گلیم خاکی که پر از گل های سرخ رنگ و رو رفته بود دراز کشیدم. صدای قدم های ریز نزدیک و نزدیک تر می شد. چرا قاه قاه نمی خندد ؟ آمده بود داخل حتما. الان است که بوی تند عرق همه اطاق را پر کند. حالا چه کاره ام می شود ؟ هر چه گوش چسباندم هیچ نگفت. چشم ها را که باز کردم از جا پریدم. همان دختر مینیاتوری بود. همان دختر شکن گیسو و نار سینه با شال رقصان دور کمر و طاووس چین خورده دامن. تنش این بار خط نبود. نازک و کلفت نبود. حجم بود. یک تن گوشتی با نور توی چشم و برق کنج لب. دختر آمد روبرویم ایستاد. عطر خوشبویی مثل بخار از تنش بلند می شد. عطر گل سرخ بود حتما. من اشک از چشمانم جاری شده بود و دلم می خواست ساق های پایش را بغل می زدم. با عجله صندوقچه لباس هایم را آوردم. چند تکه لباس داخلش را روی آن پهن کردم و او نشست. چه باید می کردم ؟ چه برایش می آوردم ؟ حالا همان آب گندیده هم نبود و سه دانه خرما. فقط یک تار داشتم و چند بیت عاشقانه در سر. تندی تار را از کنج اطاق برداشتم. کنارش روی خاک نشستم و تار زدم. انگشت های لرزانم را روی سیم های تار لغزاندم و صدای تار بدون هیچ نظم و قوتی مثل زوزه یک سگ بلند شد. توی ذهنم هیچ شعری را پیدا نمیکردم. زخمه های بی نظم زوزه های تار را درآورده بود و عاقبت خواندم : نمی خونم که خونم می زنه جوش *** نمی خونم که همسایه کنه گوش

نمی خونم که گویی وایه داره *** نظر بر دختر همسایه داره

و دختر خندید. ریز خندید و یک ردیف دندان سفید مثل مروارید از لای خطوط لب جلوه کرد و دوباره گم شد. مثل همان خنده که توی حوض می کرد با همان تن رخشان و سایه های محو لغزان که روی آب پخش می شدند و می شکستند. او به من نگاه کرد و لبخند زد. یک نگاه پر از مهر بود و من پرهای دم طاووس را که پایین دامنش بود بوسیدم. دلم می خواست همان جا سر روی پایش میگذاشتم و می خوابیدم. توی عمرم فقط یک همچه لحظه ای است که دوست دارم جاودان بشود. بیدار که شدم رفته بود. هیچ ازش به جا نمانده بود. فکر آنکه یک خواب و رویا بیشتر نبوده جگرم را می سوزاند. اما صندوقچه کنارم بود و چند تکه لباسم. بوی عطر پر رنگ خوشبویی توی اطاق پخش شده بود. پس آمده بود، کنارم نشسته بود و این همه مدت... شال رقصان روی خاک افتاده بود و دامن که طرح طاووس داشت و پیراهن که روی پستان و سر آستین طرح های شکسته گل سرخ داشت. جواهر آمد توی درگاه. سر جا خشکش زد. بو کرد و به لباس های روی زمین نگاه کرد. ترسید. رم کرد. مثل یک سگ پاسوخته فرار کرد. جیغ زد و فرار کرد. حالا موج صدای او مثل نعره دیشب مرد بود. موج

ضعف ، موج التماس. زن جیغ زد. جواهر جیغ زد. پشت سر هم و صدای جیغ با نعره مرد مخلوط شد. مرد هم آمد. توی درگاه ایستاد. اولین باری که می دیدمش. این همه مدت فقط نعره اش را شنیده بودم. صورت و بدنش پر از موی سفید و سرش کاملا کچل بود و بازوها و پاهایش بزرگ بزرگ. درست به شکل یک مکعب. بازوها را قائم نگهداشته بود و زیر آنها تا خود رانش می رسید. پاها مثل ستون بود. یک نوار زرد دور کمر بسته بود و از آن همه شهوترانی چیز چندانی به جا نمانده بود.کمرش دولا بود. توی درگاه که رسید جرات جلو آمدن نداشت. از همان جا بو کشید. بینی اش انگار سوت کشید. سینه را بالا داد و سر را روی آن قوس داد. بوی گل سرخ توی اطاق پراکنده بود. پر رنگ و خوشبو. مرد هم شنید. نعره زد. از عمق جانش نعره زد و عقب عقب از اطاق فرار کرد.

وقتی رفت از جا بلند شدم و لباس ها را برداشتم. گل های سرخ پیراهن را بوسیدم و صورتم را لای پرهای طاووس فشردم. لباس ها را توی بغل گرفتم و توی صندوقچه گذاشتم. درست همان وقت بود که طنین زخمه های تار توی فضای اطاق پراکنده شد. دست هنرمندی انگار سیم های قلبش را به لرزه درآورده باشد. اگر من هم زخمه ها را درست می زدم حالا یک همچه صدایی از تار بلند می شد. صدای تار از کجا می آمد ؟ از همه طرف می آمد و از هیچ طرف نمی آمد. هر چه بود دور نبود انگار که از اطاق مجاور بیاید. (نمی خونم که خونم میزنه جوش نمی خونم که همسایه کنه گوش . . .) طنین صدا ، حالت و زیر و بم آن درست به صدای خودم می ماند. انگار انگشت ها و لب های من بودند که مینواختند و می خواندند. (نمی خونم که گویی وایه داره نظر بر دختر همسایه داره) و کسی ریز خندید. انگار که همزاد من برای همان دختر بخواند. صدای خنده قهقهه شد ، اوج گرفت. همه تنم را لرزاند و مرد نعره زد. فحش های رکیک داد و هر دو خندیدند. قاه قاه خندیدند. جواهر بود و آن مرد ؟ یا همزادم و آن دختر ؟ نمی دانم ولی هر چه بود آزارم می داد. همان ترانه ، همان صدا ، همان خنده های ریز. صدا با همان اوج ناگهانی خیلی زود خوابید. یک سکوت سنگین توی اطاق پخش شد و بعد صدای قدم هایی آمد. پایی روی زمین میخورد، سر می خورد و دوباره بالا می آمد. حتما جواهر بود که دایه ام ، مادرم و زنم بود. لابد سه دانه خرما آورده و یک کاسه آب که معلوم نیست بوی عرق کجایش را میدهد. با خودم گفتم همین جا خفه اش می کنم و توی همین دخمه چالش میکنم. صدای پا که آمد خودم را جمع و جور کردم و روی گلیم که پر از گلهای سرخ رنگ و رو رفته بود خوابیدم. صدای پا حالا از توی اطاق می آمد. ایستاده بود انگار. چشم هایم را آرام باز کردم. خود جواهر بود با همان سینه ها و رانهای عظیم. از جا پریدم. صورتش را ناشیانه تا توانسته بود سفیداب مالیده بود و سرخی پر رنگی روی لبها و گونه هایش بود. وقتی دید دارم نگاهش می کنم زود خودش را جمع و جور کرد. لبخند زد و زور زد که ریز بخندد و یک

ردیف دندان سفید را نشان بدهد. اما چاک دهانش از هم جر خورده بود و دندان های سیاه ، بود و نبودشان معلوم نبود. صدره مسخره ای به نصف سینه بسته بود و دامنی از خطوط کج و معوج تا سر زانویش را پوشانده بود. دست ها را از هم باز کرد ، چرخ زد و خندید. قاه قاه خندید. خودش را رویم انداخت. بوی تند عرق مثل بخار از تنش بلند می شد. دست زیر بازویم آورد. شکم گنده اش که تا نصف رانهایش پایین افتاده بود را دهانم مالید. تلخ بودو مرطوب. خیس عرق بود. بوی چرک می داد. بغلم کرد و داد زد : بغلم کن ! بغلم کن ! من می میرم. ودیوانه وار مرا به خودش چسباند : زود باش. من می میرم. گریه کرد. چشم هایش را چین داد و لب پایینی را داخل دهانش چپاند. بعد جیغ زد و از درگاه فرار کرد ... از بیرون صدای دست می آمد. یکنواخت و موزون. صدای خودم بود که فحشهای رکیک می داد. از همه طرف می آمد و از هیچ طرف نمی آمد و ترانه های رکیک می خواند : سر بنهم به پای تو دست برم ... دختر قاه قاه خندید و او با لحن مشمئز کننده ای ادامه داد : بس که ضعیف گشتم از ... وصدای خنده های چندش آورشان توی هم در می آمیخت و از هم وامیرفت. دختر جیغ زد و صدای پای مردی آمد که لگد به زمین می زد ، نعره می زد. میلرزیدم. همه تنم رنگ میباخت. صورت و بدنم پر از موهای سفید و سرم کاملا کچل میشد. بازوهای بزرگ و مکعبی ام به شکل قائم خشک شدند و زیر آنها تا خود رانم میرسید. پاهایم مثل ستون بود و یک نوار زرد دور کمرم بسته شده بود. برای اولین بار احساس کردم که از اطاق می توانم بروم. از آستانه درآمدم. یک راهرو بود و دو اطاق. توی اطاق اول فقط او بود با موهای سیاه که تا نیمه رانش میرسید و درست کنارش شال پاره بود و شلوار سفیدی که سر مچ چاک داشت و طرح های هندسی آبی رنگ که روی ساق و رانش بود. پیراهن که گل سرخ داشت روی پستان و سر آستین از هم جر خورده و دریده شده بود. دختر درست شکل جواهر بود و از توی اطاق خودم صدای تار می آمد. انگار کسی با انگشت های لرزان زخمه بزند و یک دختر زیبا با چشم و ابروی مینیاتوری روی صنـدوق جامه هایش نشسته باشد.

بازنویسی ی بابوشکا

مرضیه ستوده

پرده‌ها همیشه آویخته ست، کیپ تا کیپ. مگر من یا تو برویم کنارشان بزنیم، تا نور انگار که آن پشت جمع شده باشد بی‌قرار بریزد توی اتاق، تا سبکی نور به سنگینی جان اشیا رخنه کند و رفته رفته شکل خود را بازیابند.

روی دیوار روبرو، پرتره‌ی زنی‌ست به غایت زیبا. آرامش چشم‌هایش دعوت کننده، تو را وامی‌دارد تا با صبر بیشتر نگاهش کنی. گردن کشیده، شانه‌های مرمرین و سری که اینطور چرخانده، حکایت از غروری سرمست کننده دارد و پایین‌تر سینه‌ها که می‌رود برجستگی بگیرد، پرتره تمام می‌شود. مثل موجی که هرگز فرو نریزد.

سی سالگی‌ی اِما ایوانوا کورین. وسط اتاق یک پیانو است با صلابت و چشم‌نواز. زیر پیانو و این‌طرف آن‌طرفش بسته‌های پوشک قرار دارد. دیوار کناری، پوشیده است از عکس‌ها و مدال‌های افتخارافرین اِما و فرزندانش در طول زندگی. عکس‌های شوهرش آندره هم هست، هنگام سواری.

امُا، اِما ایوانوا کورین دیگر نمی‌تواند از این افتخارات و سربلندی خود و فرزندانش بهره‌مند شود. اِما دچار نسیان است. دیگریادش نیست چه کنسرت‌ها در مسکو برگزار کرده و با افتخار بچه‌هایش را به ثمر رسانده. هیچ یادش نیست که چطور عاشق آندره بوده و شبانه با هم از کی‌یف فرار کرده بودند. از پانزده سال پیش که اِما در خیابان‌ها گم می‌شد و کم‌کم با خودی‌ها غریبی کرد، آندره با لیلیان، یکی از دوستان اِما، که شوهرش سال‌ها پیش درگذشته بود، ازدواج کرد.

آندره و لیلیان آخر هفته‌ها به دیدار اِما می‌آیند. آندره درباره‌ی سلامت و بهداشت اِما می‌پرسد، قهوه‌ای می‌خورند و می‌روند. گاهی فنجان قهوه بی‌تکلیف در دست‌های آندره می‌ماند. نگاهش می‌ماسد روی عکسی. از پشت پرده‌ی اشک، لرزان نگاه می‌کند. لیلیان بلند صدایش می‌زند. خود را در شعاع نگاه آندره قرار می‌دهم، قطره‌ای زلال می‌چکد روی لبخندی تلخ. لیلیان شور دردناکمان را به هم می‌ریزد. خداحافظی می‌کنند و می‌روند.

اِما دلخور است که چرا این غریبه‌ها آمدند و بازی ما را بهم زدند. امروز مرا کاتیا صدا می‌زند. کاتیا بلانسکی هم‌کلاسی‌اش. وسط بازی دست‌هایش را مشت می‌کند، در جا دو می‌زند، سرمن داد می‌کشد – چرا من نمی‌توانم خوب بدوم. دیروز، مارتا بودم خواهر بزرگش. اِما رفت تو محراب اشک ریخت و شکایت مرا به مادر کرد. من هم قول شرف دادم که اِما را با خود به کنسرت ببرم.

وقتی بهانه‌ی مادرش را می‌گیرد پیرزن، ماما ماما می‌کند دل‌غشه است. مدام می‌گوید چطور شده؟ ماما هیچوقت ما را تنها نمی‌گذاشت. حمام کردنش مکافات است. لخت نمی‌شود. به زور لختش می‌کنم. تا حالا چند بار کتک خورده. دست‌هایش را ضربدر می‌گیرد جلوش تندتند تف می‌کند. دوش آب را که می‌گیرم روی سرش، تسلیم می‌شود. زیر شرشر آب، سوزناک مویه می‌کند تا دورش حوله بپیچم. لوسیونش را که می‌مالم قربان صدقه‌اش می‌روم، عین بچه باید به پروپاش پودر بزنم. گریه‌اش بند می‌آید اما باز هم پله‌ای هق هق ماما ماما می‌کند. مادرانه بغلش می‌کنم، آرام نمی‌گیرد. مادرش را می‌خواهد.

موسیقی آرامش می‌کند. می‌نشانمش پشت پیانو در هر حالتی که باشد حتما چین‌های دامن خیالی‌اش را زیرش صاف می‌کند، بعد می‌نشیند. معمولا آهنگی را می‌زند و می‌خواند که دایی آلیوشا دوست‌داشته.

صبح‌ها من از اِما نگهداری می‌کنم. مسئول بهداشت و تغذیه هستم. این شغل من است. بعد از ظهرها در بیمارستان یا خانه‌ی سالمندان نیمه وقت کار می‌کنم. تخصص من در غذا دادن به بیمار و یا سالمندی است که از غذا خوردن خودداری می‌کند. همکاران و بخصوص دکترها، پرس و جو کردند که چطور و با چه راه و روشی؟ گفتم اینطور. اول خندیدند بعد هم دلخور شدند فکرکردند دستشان انداخته‌ام.

بچه که بودم نارنگی پر می‌کردم می‌گذاشتم دهان آقا ربیع، شوهر عمه خانم. آقا ربیع اِفلیج بود. عمه تغیُر می‌کرد «بشین بچه انقدر خودشیرینی نکن» امروزه روان‌شناسی می‌گوید احتیاج شدید به توجه و تایید دیگران. کمبود شخصیت.

چندی پیش درشهرکی نزدیک تورنتو از بیمارستانی مرا خواستند تا به بیمار روانی‌ای که سه روز بود غذا نخورده بود غذا بدهم. اول خوب نگاهش کردم. همان کارهایی که همیشه می‌کنم. البته این آیین فقط روی آدم‌های خلع سلاح شده اثر می‌کند، مثل آقا ربیع. خوب نگاهش می‌کنم. حرف نمی‌زنم، هیچ. با حضور تمرکز می‌دهم تا نقطه‌ی ارتباط و تماس را پیدا کنم. وسط پیشانی میان ابروهای پرپشتش است.

مال اِما بالاتر از مچش است. مال خانم مایر روی شانه‌اش. مال آقا ربیع لاله‌ی گوشش بود. مال پدر پشت گردنش بود، اما باید حواسم می‌بود دستم به خال گوشتی ناسورش نخورد.

سرانگشت‌هایم را فشردم روی پیشانی مراد، بعد با دست چپ، دست راستش را به طرف خود کشیدم. باید انقدر در این حالت بمانم تا آن پرپری که در کودکی برای خودشیرینی می‌زدم با لبخند بزند بیرون. پوره‌ی سیب روی لب‌های داغمه بسته‌ی مراد می‌ماسد. با آب ولرم نرمش می‌کنم. راز این ترفند حوصله است. بیمار باید احساس کند که او را سر ساعت معین ترک نمی‌کنی. بعد مراد خود انگشت‌هایم را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و می‌خوابد. چهره‌ی دلنشینی دارد. چشم‌هایش سبز است با امواج طلایی. انگار توی چشم‌هایش را کشیده. موهایش روشن است و ژولیده. در خواب و بیداری مدام سرفه می‌کند. دوپاره استخوان است. هی سرفه سرفه، استخوان بر استخوان می‌ساید. اهل استانبول است. زبان شناسی خوانده. برای خودش در زمان سیر می‌کند. گاهی دون کیشوت است گاهی رومی گاهی ناظم حکمت. سال گذشته وقتی تقاضای پناهندگی‌اش بار سوم رد شد، منصور حلاُج می‌شود و جلوی قاضی دادگاه اناالحق می‌زند. از همان وقت مراد بستری بی عیادت است. دکترش ترک است با دلسوزی می‌گوید مراد زیادی خوانده قاطی کرده است. مراد شغل ندارد. خانه ندارد. مراد خیابانی است.

وقتی حال و هوای رومی دارد من یادم می‌رود که دیوانه است. با هم قرار می‌گذاریم کارها که روبه راه شد با هم برویم به قونیه. گونه‌هاش کمی رنگ گرفته این روزها بهتر غذا می‌خورد. رفتارش مثل شاهزاده میشکین است. همیشه در حالت عذرخواهی و شرمندگی است مبادا پای کسی‌را لگد کرده باشد.

چون سابقه‌ی فرار دارد، هواخوری و قدم زدن در محوطه‌ی بیمارستان برای او ممنوع است. اجازه‌اش را کتبا از رئیس بخش گرفتم. شانه به شانه می‌رفتیم. هوا یار بود. قدم زدیم. گفتیم و شنیدیم. از چین و ماچین. بعد مراد افتاد به سرفه چه سرفه‌ای. سرفه‌هاش از سرما خورده‌گی نیست. عصبی است. می‌ترسد، مدام هول می‌کند. هی می‌گویم نترس مراد من خودی‌ام. بعد شد ناظم حکمت، شعر خواند. امواج طلایی چشم‌هایش دوربرمی‌داشت. خواند و خواند تا سرفه درهم پیچاندش. آرام آرام می‌زدم پشتش، ازاِما و آندره می‌گفتم. انتهای بلوار پشت صنوبرها، هیاهوی گنجشک‌ها تسخیرمان کرد. روی نیمکتی نشستیم، در سکوت. در تک سرفه‌های خشک. در یکدیگر جاری. گنجشک‌ها پچ‌پچ‌کنان نزدیک می‌شدند باز پرکشان پر می‌کشیدند. مراد گفت کاش خورده نان داشتیم. گفتم راستی می‌دانی من کاکلی دارم. گفتم اگر فرار نمی‌کنی تو باش تا من بروم قهوه بگیرم برگردم از کاکلی برایت بگویم. از صدای سرفه‌اش پا سست کردم، دست تکان داد طوری نیست. وقتی برگشتم، نیمه جان روی نیمکت افتاده از دهانش خون زده بود. خواب و بیدار بود. انگشت‌هایم را سراندم وسط ابروهای پیوسته‌اش، از کاکلی گفتم در شبی برفی در دل سیاه زمستان، من و کاکلی گم شدیم. زمین و زمان برف بود و جهان زمهریر. سفیدی برف کورم کرده بود، کاکلی روی دستم ماند پرپر در جوار مرگ. بال‌هایش آسیب دیده‌است کاکلی، نمی‌تواند پرواز کند. صبح به صبح آفتاب نزده از پروازمی‌گویم برایش، از چابکی سینه سرخ‌ها، پنجره را باز می‌گذارم به افق اشاره می‌کنم، زیر بالک‌اش را می‌تکاند جای نیش سرما را نشانم می‌دهد. چند روزی تو فکر بودم، نقشه می‌کشیدم مراد را ببرم دیدن اِما. مراد را زودتر از خودم فرستادم بیرون پنهانی سوار ماشین شود. کاپشن شلوار ورزش خودم را هم برایش بردم. انقدر ریزه میزه است که برایش بزرگ هم بود. از در که وارد شدیم، اِما جست و خیز کنان پرید بغل مراد. دایی آلیوشایش را دیده بود. مراد در بهت بوی آشنایی بود که شد آلیوشای من، که سال‌ها تشنه‌اش بودم. من را باش که چقدرتشنه می‌رفتم به این شب‌های شعر و شاعری، شاید کسی را پیدا کنم ازخلوص و شفقت آلیوشا حرف بزنم، هیچکس نمی‌شناختش. یکی از همان شب‌ها بود که با کاکلی در بوران برف، گم شدیم. حالا من و اِما با آلیوشا بیرون از زمان، درهم چرخ می‌خوردیم، از هم سر می‌رفتیم، در شفقت آلیوشا فرو می‌شدیم، نقطه‌ی پرگار گم کرده بودیم. ناگهان بوی تند ادرار کشیدمان به دنیای محدودیت‌ها. اِما چشم‌اش به دایی‌آلیوشا افتاده بود، حرف گوش نمی‌کرد نمی‌گذاشت پوشک‌اش را عوض کنم.

دکترها می‌گویند اشیاء، سمبل‌های مذهبی یا هر چیزی که بیمار علاقه نشان دهد در دسترسش قرار دهیم. محراب را من و اِما با هم درست کردیم. روزی که از مادربزرگش، بابوشکا برایم حرف زد. نمی‌دانم اِما در گذر کدام هزارتوی زمان جاری بود که بابوشکا، مادربزرگ همه‌ی ما بود. بابوشکا و دلواپسی‌هایش، آن عزیزکردن‌هایش، ماله کشیدن‌ها و صبرش. آغوش و گریبانش که تسلا بخش بی‌وقتی کردن‌هایمان بود. در جوانی پسرش با قزاق‌ها درشتی کرده بود، بین دو دسته زد و خورد شده بود. سحرگاه، پوستین به تن می‌کند، سوار بر اسب می‌تازد به خیمه‌ی قزاق‌ها، به هواداری پسر. تا غروب می‌جنگد ، شور و مشورت می‌کند، رجز می‌خواند، ضمانت می‌دهد، وثیقه می‌گذارد، دروغ می‌گوید، می‌گرید، قهقه می‌زند، ترانه و سرود می‌خواند تا دو دسته را با هم آشتی می‌دهد. قزاق‌ها تا نیمه‌های شب دور آتش پایکوبی می‌کنند، ماندولین می‌زنند و با خواندن سرودی برای بابوشکا، خشونت خود را در دل صحرا به شادی، تاخت می‌زنند.

این آدم‌ها کجا رفتند؟ این زندگی‌ها که حسرت‌شان را می‌خوریم چه شدند؟ هی... نمی‌دانم پشت چندمین غربت و سیاهی زمستان و زمهریر، حالا ما و گریبان عطریاس و این آغوش امن؟ اِما در خلسه‌ی بازآفرینی ست. زندگی بابوشکا را مثل نقالی برایم نقل می‌کند. اجرا می‌کند. دست می‌کوبد به هم. شال می‌گرداند. رکاب می‌زند. هروله می‌رود. تسبیح می‌چرخاند. شب فرارِاما و آندره، بابوشکا سفره‌ای از نان و عسل برایشان پیچیده بوده. به این‌جا که می‌رسد اِما می‌زند زیر گریه و روسی حرف می‌زند. یک شال نخی که رنگ‌هایش در زمان گم شده و تسبیح بلندی از اشکاف می‌کشم بیرون. محراب، قسمتی از اتاق خواب اِما ست. پایین پنجره، پاراوان کشیده‌ایم. فقط عکس‌های مادر اِما، در محراب است. شال روی آینه کشیده شده و تسبیح کنار آن آویزان است. اگر بابوشکا اِما را صدا کند، اِما شال را کنار می‌زند وخود را در آینه‌ی زمان‌های چرخان، لحظاتی می‌بیند. مدام می‌رود عکس‌ها را می‌بوسد. چنان محکم قاب را به سر و روی خود می‌مالد و ماچ‌ماچ می‌کند، می‌ترسم بشکند. عکس‌های آندره توی هال است. یلی بوده. زیبایی‌اش با اسب و کوه و دشت یکی می‌شود. گاهی برای اِما فیلم‌های روسی می‌گذارم، اغلب دکتر ژیواگو را. هر چند بار که ببینند، بار اول است. بارها پیش آمده که مثلا بگوید چه مرد خوش قیافه‌ای. و بارها جلوی عکس آندره ایستاده از من می‌پرسد این عکس کیه؟ چه مرد خوش قیافه‌ای.

آندره گوشش سنگین است اما سمعک نمی‌گذارد. وقتی آدم باهاش حرف می‌زند، سرش را کمی خم می‌کند به جلو و به حرکت لب‌ها چشم می‌دوزد. من به چشم‌هایش نگاه می‌کنم، دنبال آندره‌ی اِما می‌گردم. اگر سرش را بیاورد جلوتر، لیلیان بلند صدایش می‌زند.

حالتی از اِما را من و آندره خیلی دوست داریم. نمی‌دانم اِما در این حالت چند ساله است گویی به بهلول می‌رود. مثلا آندره که از در می‌آید، کلاه بره و عصای آبنوسی‌اش را با وقار می‌گذارد روی جالباسی. اِما خوب وراندازش می‌کند و با شیطنتی خاص می‌گوید «چه مهم!» یا وقتی لیلیان لفظ قلم حرف می‌زند و تندتند دستور می‌دهد، اِما صبر می‌کند لیلیان خوب دستورهایش بدهد تا در بزنگاه تایید آخرین دستورش بگوید «چه مهم!» یک روز اِما نشسته بود داشت دستمال تا می‌کرد، من داشتم می‌نوشتم. پرسید چی می‌نویسی، نامه؟ گفتم نه، قصه می‌نویسم. رفت تو فکر. بعد پرسید تو اصلا چه‌کاره‌ای؟ توضیح دادم، دیدم گیج شد. گفتم مددکار اجتماعی. تندی زبانک انداخت « چه مهم!»

همین چند روز پیش بود آندره از مغازه‌ای روسی یک چیزی مثل شکرپنیر، برای اِما خریده بود. اِما از صبح نشسته بود یک گوشه، یک دستمال پیچازی را با دقت به خطاش هی تا می‌کرد، هی باز می‌کرد. باز از اول. لیلیان تو لب بود. آندره نگاهش پر کشید روی پرتره، لرزان پرپر زد. من دستمال را از اِما گرفتم، شکرپنیر را گذاشتم جلوش. اِما شیرینی را در دهانش چرخاند کمی مکث کرد و بعد مثل آدم‌هایی که درخواب راه می‌روند، رفت به طرف محراب خود را در آیینه دید بعد به آرامی دولا دولا آمد به طرف آندره در گلو خفه گفت « آندره‌ی » آندره پاشد با دست‌های باز رفت به طرف اِما. میان آن شور و حال، لیلیان به تندی با لهجه‌ی آکسفوردی‌اش رو کرد به من «اِما امروز حمام نکرده؟ بو می‌دهد!» و با دو انگشت بینی‌اش را کیپ گرفت. لیلیان که خر نیست که، می‌فهمد وقتی اِما یک چیزهایی یادش می‌آید، آندره دلش می‌خواهد پیش اِما بماند. اما وقتی اِما دستمال تا می‌کند، می‌خواهد با لیلیان برود. اِما بعد از اینکه ما را مثل خواب‌زده‌ها نگاه نگاه کرد، رفت نشست دستمالش را تا کرد. من هی آمد تو دهانم به لیلیان بگویم- خانم شیک، نشاشیدی شب درازه!

لیلیان عصا قورت داده‌ست. شصت را دارد ولی به پنجاه می‌زند. خیلی خوب مانده. همیشه کفش ورزش به پاش است ویک بطری آب معدنی همراهش. توی سرمای اینجا مرتب پیاده روی می‌کند. لیلیان از آن آدم‌هایی است که هیچ‌وقت در بوران برف گیر نمی‌کنند. لهجه‌ی غلیظ آکسفوردی دارد بخصوص وقتی جمله‌ای امری بکار می‌برد. اگر با حرص نگاهش نکنم موهای پرپشت جوگندمی و صورت استخوانی خوش فرم‌اش را می‌بینم. بسیار با سلیقه است، زمستان و تابستان، شال‌های خوش نقش و نگار که با لباس‌هایش جور است می‌اندازد. هم از سرما محفوظ است، هم چروک‌های گردنش را می‌پوشاند. عکس‌های آندره را به اِما نشان می‌دهم می‌کشانمش به کی‌یف تا از آن شیرین ماجرا بگوید، نمی‌گوید. از اِلاهه صبح با کاتیا بلانسکی دور اتاق بدوبدو می‌کند. یک روز سر صبحانه، اِما حال غریبی داشت. هیچی نخورد. ساکت نشسته بود به

دست‌هایش نگاه می‌کرد. سرش را بالا کرد، گفت « تونیا لباس‌هایم را آماده کن، اِمشب کنسرت دارم.» یکهو آشفته بلند شد، سراسیمه رفت به طرف محراب.

لباس مخمل مشکی بلند تنش کردم. هنوز اندازه‌ش بود ولی به تنش زار می‌زد. پوشک روی باسنش قلمبه می‌شد. زیپ روی قوز به سختی بسته شد. جوراب نایلون پاش کردم خوشش آمده بود پاهایش را می‌مالید به هم. کفش‌های ورنی پاش نرفت. مروارید به گردنش انداختم، سه رج. گل داوودی تازه به موهاش زدم. داشتم آرایشش می‌کردم، تلفن زدم به آندره. هول شد. پرسید طوری شده؟ گفتم نه، اِما کنسرت دارد اگر می‌تواند تنها بیاید. گفتم عجله کند. آندره می‌داند این حالت‌ها فرُار است. پرده‌ها را کشیدم. از باغچه گل چیدم. شمعدان‌ها را روشن کردم. آندره و لیلیان با هم آمدند. لیلیان پرسید این چه مسخره‌بازی ست؟ با تحکُم گفتم اِما کنسرت دارد. می‌دانید وقتی آدم به کسی که از خودش برتر است (یعنی موقعیت اجتماعی و لهجه‌ای که دارد) بخواهد تحکُم کند چقدر سخت است تا به خشونت نگراید. مردم و زنده شدم تا به لیلیان دستوردادم کجا بنشیند. آندره یک پیک براندی ریخت رفت نشست کنار لیلیان. صدایم را صاف کردم، اعلام برنامه کردم. اِما به صحنه وارد شد. قوزش صاف شده بود. ساعدش را به آرامی گذاشت روی پیانو. من و آندره دست زدیم. اِما تعظیم کرد و نشست پشت پیانو. چشم‌هایش را بست. با شکوه، آرام سرخماند روی سینه مثل قویی سیاه. آندره بی‌قرار دست به قفسه‌ی سینه، سنگین نفس می‌کشید. شستی‌های پیانو زیر حافظه‌ی انگشت‌های اِما یله شد. شوپن زد. به آنی، اتاق از بال بال فوج فوج مرغ عشق آکنده شد، فضا به ترنُم در آمد. با همان شگرد شیطنت‌ها و شوخ‌کاری‌ها که در دل اندوه، پنهانی خنده می‌کند شوپن. آندره سراپا نشاط و تحسین بود، دست به قفسه‌ی سینه، پیک روی پیک، آتش روی آتش می‌ریخت. وقتی اجرا به پایان رسید، قوی سیاه در خود نالید و پیچید. آندره رفت به نوازشش. اِما بی حس بود و آب دهانش می‌رفت. لیلیان به تلخی گریست. بی‌اختیار دستم رفت روی شانه‌اش، دستم را پس نزد.

وقتی مراد مثل جوجه‌های زردِ زخمی و لت و پار با آسیاب‌های بادی می‌جنگد یا از دهانش خون می‌زند، هول به دلم می‌اندازد. اما وقتی حال و هوای رومی دارد، امواج طلایی چشم‌هایش موج موج – من نه منم، منم منم. شاهزاده میشکین اما خودش است. گاهی نمی‌دانم کدام به کدام است. لباس ورزش پوشیده خوشحال، آماده بود برویم دیدن کاکلی. بعد از سرفه‌های آنروز دور چشم‌هایش کبود است. داروهای قوی بهش می‌دهند، کلافه است. خیابان‌ها، آدم‌ها را مثل شهرفرنگ ازهمه رنگ نگاه می‌کند. مردم که می‌دوند، تند تند راه می‌روند به هم تنه می‌زنند، هاج‌وواج نگاه می‌کند. سرعت بیرون را برنمی‌تابد.

انگار سال‌ها بود مراد و کاکلی همدیگر را می‌شناختند. زود با هم اخت شدند. می‌دانید خلع سلاح شده‌ها به آنی یکدیگر را درمی‌یابند. کاکلی از ذوق با همان بالک‌های شکسته بسکته‌اش هی پر و واپر زد. بعد از جیک جیک و چه‌چه و پچپچه، آلیوشا پرده‌ها را کنار زد، پنجره را گشود و در پرتو درخشش آفتاب، خطبه در کنار سنگ را برایمان خواند. خطبه در کنار سنگ را خوانده‌ای؟

هنگام برگشتن، ما را دستگیر کردند. رد مراد را گرفته بودند. ما داشتیم با هم قرارمدار می‌گذاشتیم کی برویم قونیه. به محض اینکه از در ورودی گذشتیم، آژیرها به صدا درآمد. نگهبان و دو افسر پلیس، هجوم بردند به طرف مراد. شاهزاده میشکین با خونسردی دست‌هایش را بالا گرفت، گفت آقایان من در خدمت شما هستم. در همین حال رئیس بخش به طرف من آمد گفت شما بازداشتید چنانچه مایلید با وکیلتان تماس بگیرید. وحشت زندگی زیر پوستم دوید. من وکیل‌ام کجا بود. لیلیان از ذهنم گذشت. لیلیان خیلی دست و پا دار است. با ده‌ها سازمان که اول یا آخر اسمشان زنان دارد، کار می‌کند. حتما کمک‌ام می‌کنند.

شاهزاده میشکین با خلوص تمام همه چیز را با جزئیات کامل برایشان گفته است مبادا آن‌ها مزاحم من شوند. پیدا کردن نقطه‌ی تماس، جرم مرا سنگین کرده است. یک اکیپ روانشناس و مجری قانون و وکیلی که همراه لیلیان هستند منتظر من هستند چه مهم! مراد را که کت بسته بردند، از ته راهرو سرچرخاند، گفت راستی اسمت چی بود؟ گفتم بابوشکا صدایم کن.

بازگشت به یک وداع تا پایان

نیما صفار

سه دوست را چگونه به مقصد می‌رسانند ؟ بندِ کفشِ اوّلی را به دوّمی گره می زنند ودوّمی را به سوّمی . سوّمی که از پنجرهٔ قطار نگاه می کند ، به دوّمی که از ناحیهٔ گردن با کمرِ او گره خورده است ، می گوید :

« نیازی به این همه وسواس نیست وقتی همه در یک کوپهٔ در بسته نشسته باشیم . » و دیگری بلافاصله اضافه می کند : « و قطار هیچ‌وقت حرکت نکند . » سوّمی در حالی که کفشِ دیگرش را از همان پا در می آورد ، می گوید : « من بالاخره نفهمیدم گردنِ کدام یک از شما به کمرِ کدام یک از شما گره خورده . شما دو نفر را می گویم . » و مغزش برای من و نمی دانم فراموش می شود .

بازگشت به زادگاه

ویلیام سارویان

اندیشیدید : این دره ، این دهکده میان این کوهستانها ، از آن من، زادگاه من، و سرزمین خیال انگیز من است ، و همه چیز همانطور که بود ، بی تغییر. آبفشانها هنوز دایره وار می چرخند و بر روی چمن ها آب می افشانند. باز همان زادگاه قشنگ قدیمی ، همان سادگی و حقیقت.

همچنان که در امتداد خیابان آلوین گام برمی داشت از اینکه بار دیگر در زادگاهش بود احساس شادی می کرد . همه چیز زیبا ، معمولی و خوشایند بود. بوی خاک، بوی غذاهایی که روی بار بود، بوی دود و هوای خوش تابستان در دره سراسر از گیاهانی که می روییدند، انگورهایی که رنگ می گرفت ، هلوهایی که می رسید و بوته های خرزهره که به زیبایی گسترده شده بود؛ همانطور مثل همیشه. نفس عمیقی کشید ، ریه هایش را از رایحه وطن انباشت ، و در دل خندید. هوا داغ بود. سالها بود که نسبت به زمین و اکنش هایی چنین پاک و روشن احساس نکرده بود. اکنون چه لذتی داشت حتی نفس کشیدن. پاکیزگی هوا لحظات را آن چنان با صفا و دگرگون کرده بود که او همچنان که گام برمی داشت، شکوه بودن را، نعمت دارا بودن ذات را و موهبت داشتن هیأت و حرکت و هوش را با تمام هستی اش احساس می کرد و به برکت زنده بودن در روی زمین ایمان می آورد. و آنگاه که صدای ملایم ریزش آب را از آبفشان شنید به یاد آب افتاد ، آب گوارای وطن ، آب به راستی خنک دره ، و آب زلالی که می توانست عطش ساده اش را فرو بنشاند و به صفای زندگی بیفزاید. پیرمردی را دید که لوله آبی را روی شمعدانی ها گرفته بود و تشنگی او را کشاند پهلوی پیرمرد . به آرامی سلام کرد و گفت : اجازه دارم بنوشم؟

پیرمرد با سایه بلندش کشیده تا مقابل خانه ، آهسته بر گشت . با چهره دیدن مرد جوان ، هم متحیر و هم خشنود شد و گفت:« البته . بفرمایید» لوله را به دست جوان داد و افزود « آب پر زور گوارایی است. گمان کنم آب دره سن جوکین هنوز هم بهترین آب است. آب فریسکو در آن بالا مرا بیمار می کند و مزه هم ندارد. آن پائین در لس آنجلس هم نمی دانم آب چرا مزه روغن کرچک می دهد . راستش نمی توانم بفهمم چرا هر ساله این همه آدم به آنجا کوچ می کنند.»

همچنان که پیرمرد حرف میزد او گوش سپرده بود به صدای آب، زلال و پر زور از لوله می جهید و به سرعت در زمین فرو می رفت . به پیرمرد گفت: « درست گفتید. آب اینجا گواراترین آب روی زمین است.»

و سرش را خم کرد و از آبی که فوران می کرد شروع به نوشیدن.مزه خوش و گوارای آب شگفت زده اش کرد و همچنان که می نوشید ، می اندیشید خدایا چه آب معرکه ای ! می توانست واقعیت آب خنکی را که به درونش می ریخت و ترو تازه اش می کرد احساس کند. نفسش که بند آمد سرش را بلند کرد و به پیرمرد گفت :« ما مردم این دره واقعا خوشبختیم.»

و دوباره سرش را روی لوله خم کرد و دوباره با ولع شروع کرد به نوشیدن آب زلال جهنده. از خودش خنده اش گرفته بود. گویا نمی توانست تشنگی اش را فرو بنشاند. هر چه بیشتر می نوشید گواراتر مزه می داد و بیشتر دلش می خواست که بنوشد.

پیرمرد، شگفت زده ، گفت:« خیال می کنم بیشتر از دو لیتر خورده باشید»

و او ، در حال نوشیدن ، توانست حرف پیرمرد را بشنود. سرش را دوباره بلند کرد و گفت:« خودم هم اینطور خیال می کنم . واقعا طعم گوارایی دارد .» با دستمال دهانش را پاک کرد ، اما هنوز لوله را نگه داشته بود . انگار بازهم دلش می خواست بنوشد . همه موجودیت دره بسته به آن آب بود، همه آن پاکی و خلوص ، همه آن خوبی و سادگی و حقیقت.

پیرمرد اندیشید چه آدم سرزنده ای است و گفت:« شما واقعاً تشنه بودید ها! چه مدتی است که آب نخورده اید؟»

مرد گفت:« دو سال. یعنی از آخرین دفعه ای که از این آب خورده ام دو سال می گذرد. من خارج بودم . این طرف و آن طرف سفر می کردم. همین حالا بر گشته ام . من اینجا متولد شده ام . بالای خیابان جی ، تو محله روسی ها، در وسط جاده ساترین پاسیفیک. دو سال خارج بودم و حالا بر گشته ام . باید بگویم که بازگشت به زادگاه کار خوب و درستی است. من اینجا را دوست دارم. کار پیدا می کنم و همینجا می مانم.»

سرش را دوباره روی آب خم کرد و چند قلپ دیگر نوشید . آن گاه لوله را به دست پیرمرد داد.

پیرمرد گفت:« شما واقعاً تشنه بودید . راستش من تا حالا کسی را ندیده ام که در یک نوبت این همه آب بخورد . دیدن شما در حال بلعیدن آن همه آب منظره دلچسبی داشت.»

به طرف خیابان آلوین به راه افتاد ، زمزمه کنان ، و پیرمرد خیره در او. مرد جوان اندیشید : بازگشت عالی است، اما نه به این صورت ، که این بزرگترین اشتباهی است که تا به حال مرتکب شده ام. هر کار که تا کنون انجام داده بود اشتباه بود و این یکی از آن اشتباه های حسابی. از سانفرانسیسکو به جنوب آمده بود ، بی هیچ قصدی برای بازگشت به خانه. قصدش این بود که برود به مرسد ، مدتی آنجا بماند و بعد برگردد ، اما ناگهان از میان شهرک خودش سر در آورده بود . راستی که اشتباه بزرگی بود . چقدر مضحک بود ایستادن او در شاهراه با لباس آراسته شهری و به انتظار وسیله ای مجانی تا مقصد.

شهر های کوچک یکی پس از دیگری ، و فعلا او در شاهراه شهر خودش بود، در ساعت هفت بعد ظهر ، حیرت انگیز بود ، اما آن آب چقدر عالی بود.

از شهر دور نبود، از خود شهر، و او می توانست یکی دو تا از ساختمانهای بلند تر را ببیند– ساختمان برق و گاز را که غرق در روشنایی و چراغهای الوان بود، و یکی دیگر را که بلند تر از آن یکی بود و قبلا ندیده بود . اندیشید، این یکی تازه است. در مدتی که من خارج بودم این را ساخته اند . خیلی چیزها باید تغییر کرده باشد پیچیده به طرف خیابان فولتون و راه افتاد به طرف مرکز شهر . شهر از آنجایی که او بود عالی، به نظر می رسید ، دور و زیبا و کوچک ، بسیار با صفا، شهری جمع و جور و بی سرو صدا ، جایی مناسب برای کار ، زندگی ، سکونت، ازدواج، تشکیل خانه و خانواده . وهمه اینها همان بود که او می خواست . آب و هوای خوش دره ، حقیقت بی آلایش همه محل، پاکی زندگی ، و سادگی مردم.

در شهر همه چیز همانطور بود که بود. نام مغازه ها ، قدم زدن مردم در خیابان ها ، عبور آهسته اتومبیل ها، و پسرها که سعی می کردند با ماشین دختر ها را بلند کنند ، همانطور مثل همیشه ، و همه چیز بی تغییر.

قیافه هایی می دید که از بچه گی می شناخت ، و مردم را که اسما نمی شناخت، و بعد تونی روسا ، رفیق قدیمی اش، را دید که به سوی او می آمد، و بعد دید که تونی او را شناخته است. ایستاد و منتظر شد که تونی بیاید پهلویش. مثل این بود که در خواب ملاقات می کردند. عجیب بود و تقریبا باور نکردنی . بارها خواب دیده بود که دوتایی از مدرسه جیم شده بودند و رفته بودند شنا و آب بازی ، یا رفته بودند به بازار مکاره ، یا دزدکی خزیده بودند توی سالن سینما، و حالا او باز در اینجا بود و آن پسره گنده، با آن راه رفتن گل گشاد و تنبل وارش و لبخند به خصوص خوشایندش جلو چشمش بود. هر چه بود خوب بود و او خوشحال بود که اشتباه کرده بود و برگشته بود.

ایستاد، منتظر تونی که بیاید پهلویش ، و بهش لبخند زد، بی قدرت تکلم ، اول با هم دست دادند ، و بعد ذوق زده شروع کردند همدیگر را زدن با خنده بلند و ناسزا به یکدیگر. تونی گفت:« حرامزاده، کدام جهنم دره ای بودی؟» و مشت زد به شانه او.

و او گفت:« تونی ، تونی کله پوک. نمی دانی چقدر از دیدن ریخت مضحکت خوشحالم.» و مشتی حواله شکم تونی کرد. تونی گفت:« فکر می کردم ممکن است تا حالا مرده باشی . این مدت چه غلطی می کردی؟» و یک مشت دیگر روانه سینه او کرد. به ایتالیایی به تونی فحش می داد ، همان فحشهایی که خود تونی سالها پیش یادش داده بود ، و تونی هم فحشها را به روسی پسش می داد.

دست آخر گفت: من هنوز نرفته ام خانه. کس و کارم نمیدانند من اینجام. باید بروم ببینمشان. می میرم برای دیدن داداشم پل.

راهش را در خیابان ادامه داد. به خاطر ملاقات با تونی لبخند می زد. شاید دوباره ایام خوشی را با هم بگذرانند، حتی شاید دوباره مثل همان دوران بچگی به شنا بروند، یا به هر جای دیگر. چه عالی بود بازگشت به زادگاه. در حال عبور از کنار مغازه ها به فکر خرید هدیه کوچکی برای مادرش افتاد. یک هدیه کوچک هم می توانست مادرش را خوشحال کند، اما پول مختصری داشت و تمام هدیه های شایسته هم گران بودند . فکر کرد که بعداً چیزی برایش خواهم خرید.

پیچید به طرف مغرب ، توی خیابان تویلر، و پس از قطع جاده ساترین پاسیفیک رسید به خیابان جی و بعد پیچید به طرف جنوب. شاید ظرف چند دقیقه دوباره در خانه باشد. در همان خانه کوچک قدیمی ، و همه چیز مثل همیشه. همان زن پیر، همان مرد پیر، سه تا خواهرش ، برادر کوچولوش، و همه آنها توی همان خانه، در حال گذراندن زندگی ساده و همیشگی. خانه را از فاصله یک کوچه دید و دلش بنا نهاد به تپیدن . ناگهان احساس ترس وازدگی کرد. در مورد آن زندگی چیزی را فراموش کرده بود، چیزی که همیشه ازش نفرت داشت ، چیزی زشت و بیزار کننده ، اما به رفتن ادامه داد و هرچه به خانه نزدیک تر می شد آهسته تر می رفت. نرده کج شده بود و هیچ کس راستش نکرده بود ، خانه ناگهان نمایان شد که بنظرش زشت آمد . در حیرت بود که چرا پیرمرد از آن جهنم دره به خانه بهتری در آن حوالی نقل مکان نمی کند. همچنان که خانه را برانداز می کرد ، همه واقعیت گذشته آن به نظرش آمد و همه بی زاریش از آن برگشت و دوباره داشت احساس اشتیاق می کرد که از خانه دور شود و برود به جایی دیگر نتواند ببیندش. همان احساس نوجوانی دوباره به سراغش آمده بود. دل زدگی بیان نشدنی عمیقی داشت از همه آن شهر، از دو رویی اش، پستی اش، از سفاهت مردمانش ، و از پوکی مغزشان . به نظرش آمد که هرگز قادر نخواهد بود در چنین جایی بند شود. آن آب ، آری ، خوب بود، عالی بود، اما در آنجا چیزهای دیگر هم بود.

آهسته رفت تا جلو خانه، طوری به خانه نگاه می کرد که انگار غریبه ای بود. نسبت به آن احساس بیگانگی و عدم تعلق می کرد. با این حال حس می کرد که زادگاهش بود، جایی که همه جا خوابش را می دید ، جایی که هر جا می رفت راحتش نمی گذاشت . می ترسید مبادا کسی از خانه بیاید بیرون و ببیندش، چون می دانست که اگر دیده شود ممکن است پا به فرار بگذارد . با این حال می خواست آنها را ببیند ، می خواست جلوی چشمهایش باشد و حضور کامل تنهایشان را حس کند ، حتی بویشان را حس کند، همان بوی تند و آشنای روسی را. با این همه تحمل ناپذیر بودن ، دوباره داشت نسبت به هر چیزی در آن شهر احساس بی زاری می کرد. راه افتاد به سمت گوشه خانه. گیج و دلزده زیر چراغ کوچه ایستاد. می خواست برادرش پل را ببیند، با پسرک صحبت کند و در یابد که در مغزش چه میگذرد و چگونه بودن در چنین جایی را و گذراندن

چنین زندگی را تحمل میکند. خوب به یاد داشت که سن برادرش که بود به او چه می گذشت ، و حالا امیدوار بود که بتواند او را نصیحت کند که چگونه به وسیله مطالعه احساس یکنواختی و زشتی را از خود دور کند.

فراموش کرده بود که از ناشتایی تا آن موقع چیزی نخورده است. مدتها آرزویش این بود که یکی دیگر از غذاهای دستپخت مادرش را بخورند ، که پشت آن میز کهنه توی آشپزخانه بنشیند و مادرش را با آن هیکل درشت و صورت سرخ و جدی اش، در حالی که از دست او عصبانی بود و در عین حال دوستش می داشت ، تماشا کند، اما اشتهایش را از دست داده بود. فکر کرد که باید در آن گوشه منتظر بماند، شاید برادرش از خانه بیرون بیاید و او بتواند پسرک را ببیند و سر صحبت را با او باز کند.

آن آرامش دره هم داشت ناراحتش میکرد، داشت صفایی را از دست میداد و صرفاً به صورت شکلی از یکنواختی دره در می آمد.

با این حال نمی توانست از خانه دور شود . از آن گوشه می توانست خانه را ببیند. می دانست که دلش می خواهد داخل بشود و میان اهل خانه و بخشی از زندگی آنها باشد. می دانست که این کاری بود که ماه ها دلش خواسته بود بکند ، در خانه را بزند، مادر و خواهر هایش را در آغوش بگیرد، از این سو به آن سوی خانه قدم بزند ، توی آن مبل کهنه لم بدهد، توی تختخواب خودش بخوابد ، با پدر پیرش صحبت کند و پشت آن میز فکستنی غذا بخورد.

اینک گویی در این مدتی که خارج بود چیزی را فراموش کرده بود، آن چیز واقعی اما زشت را که به سرعت در آن زندگی نمودار شده بود ، که همه چیز را تغییر داده بود و همه آنها را زشت و غیر واقعی کرده بود ، و او را واداشته بود که برود و هرگز برنگردد. نه به راستی نمی توانست برگردد. هرگز نمی توانست دوباره وارد آن خانه شود و زندگیش را در همان جا که ترکش کرده بود بگذارند. ناگهان خودش را کنار پرچین دید . از نرده بالا رفت. از وسط حیاط گذشت . مادرش گوجه فرنگی و فلفل کاشته بود و بوی گیاهانی که می رویید زیاد بود و تند و برایش سودایی. چراغ آشپزخانه روشن بود. آرام به آن سو رفت، به این امید که بعضی از آنها را ببیند، بی آنکه دیده شود.

رفت کنار ساختمان و پشت پنجره آشپزخانه، و به داخل که نگاه کرد دید که کوچکترین خواهرش مارتا دارد ظرف می شوید. همان میز قدیمی را دید ، همان بخاری کهنه را ، و مارتا را که پشتش به او بود ، و همه آنها به قدری غم انگیز و رقت آور، که اشک به چشمش آمد و احتیاج به سیگار پیدا کرد . به آرامی کبریتی با ته کفشش گیراند و دود را بلعید. به خواهر

کوچکش در آن ساختمان قدیمی، بخشی از آن یکنواختی ، نگاه می کرد. همه چیز یکنواخت، آرام، و به طور وحشتناکی غم انگیز به نظر می رسید. با این همه امیدوار بود که مادرش هم به آشپزخانه بیاید. دلش می خواست یک بار دیگر او را ببیند. می خواست بفهمد که آیا رفتن او به خارج مادرش را خیلی تغییر داده؟ چطور ممکن بود باشد؟ آیا ممکن بود که همان قیافه عصبانی قدیمیش را داشته باشد؟ از خودش بدش آمد که پسر خوبی نبوده ، که سعی نکرده مادرش را خشنود کند، اما می دانست که اینها غیر ممکن بود.

برادرش پل را دید که برای آب خوردن به آشپزخانه آمد. بی اراده خواست نام پسرک را فریاد کند و هر چه را که در او زیبا بود، همه خوبیهایش را، و همه عشقش را به او. خواست که ناگهان به سوی چهره و اندام پسر بشتابد ، اما خودش را نگه داشت، نفس عمیقی کشید، و لبهایش را به هم فشرد . پسرک ، دست و پا گم کرده ، مبهوت، و زندانی به نظر می رسید. همچنان که به برادرش زل زده بود اشک به آرامی از چشمهایش سرازیر شد و زیر لب ، به تکرار ، گفت: خدا، خدا، خدا. دیگر نمی خواست مادرش را ببیند. به قدری دل زده و اندوهگین شده بود که ممکن بود به هر کار احمقانه ای دست بزند. به آرامی از میان حیاط گذشت ، خودش را از نرده بالا کشید و پرید توی کوچه. هر چه از خانه فاصله می گرفت اندوهش بیشتر می شد. و قتی کاملا دور شد و حس کرد که کسی نمی تواند صدایش را بشنود هق هق گریه را سر داد ، چرا که هم دوستشان داشت پرشور و هم نفرت داشت از زشتی و یکنواختی زندگیشان. خودش را دید که داشت به شتاب از زادگاهش دور می شد. و از مردمش، و در تیرگی آن شب روشن داشت به تلخی می گریست، چرا که در آنجا کاری از دستش ساخته نبود، هیچ کار ، نه حتی یک کار بی ارزش.

به‌آرامیِ ذوب شدنِ قندیل‌های یخ

وریا مظهر

غروب از پنجره‌ی آشپزخانه به پارکینگ نگاه کردم. اتوموبیلی آبی‌رنگ، اریب پارک کرده بود. گفتم: پدرسگو ببین، هیچ فکر نمیکنه جای سه تا ماشینو یه‌جا گرفته. ما ماشین نداشتیم. سارا آمد نزدیک پنجره،کمی از موهای بهم ریخته‌اش به لبم خورد پرسیدم:«می‌دونی مال کی‌یه؟» گفت:«فکر کنم مالِ طبقه‌ی سومی‌یه، همون یارو که ریش قرمزِ بزی داره»

ـ همون که سبیل نداره؟!

ـ ریش داره

ـ ریش داره، ولی سبیل نداره

ـ هیچ دقت نکردم

ـ اگه یه جوون بیست‌ـ بیست‌وپنج ساله بود حتماً خوب بهش دقت می‌کردی. درسته؟

بازدمش را با فشار زیادی از سوراخ‌های دماغش خارج کرد تا خودداریِ صبورانه‌اش را نشان دهد. از دستِ پارک‌کردنِ آن ریش‌بزی احمق کلافه بودم.

گفتم:«تو حتی وقتی من ریشامو یه هفته هم نزنم متوجه نمی‌شی!» گفت:«چرا وقتی می‌بوسمت متوجه می‌شم.»

این را با یک جور ناز و شوخیِ ساختگی‌ای گفت که احساس کردم این ترفند را تنها برای ختم غائله به کار برده.

« ـ پس تو فقط می‌خوای من مثل یه بادکش ببوسمت!»

بعد، با هم‌آوردن و ول کردن لب‌هام صدای شالاپ درآوردم. خوب لجش درآمد:

« – این اخلاقِ گند از فنلاندیا بهت رسیده. درست عین اونای سرِ کار. می‌خوای به شیوه‌ی اونا با من جنگ اعصاب رابندازی. ببین بار قبلی هم همین رفتارو با من کردی و من هیچی نگفتم. هیچی»

"هیچی" را طوری گفت تا کمی عذاب وجدان بگیرم. ولی من به این زودی‌ها دم به تله نمی‌دادم، هرچند که نمی‌خواستم بیش‌تر ادامه بدهم. نه این‌که کم آورده باشم؛ مسئله‌ی مهم‌تری برایم پیش آمده بود و باید انرژی‌ام را بیش‌تر صرف آن می‌کردم. سارا زیر لب چیز دیگری گفت که به درستی نشنیدم. بعد، از آشپزخانه بیرون رفت و داخل اتاق نشیمن شد.

صدایم را طوری که سارا هم بشنود بلند کردم : این مرتیکه فکر میکنه چون ما خارجی هستیم هیچی حالیمون نیست .

این "هیچی" آخر را خیلی ناشیانه از جمله‌ی آخر سارا تقلید کرده بودم، برای همین یک لحظه احساس ناخوشایندی بهم دست داد. سارا هیچ جوابی نداد. معلوم بود هنوز خیلی عصبانی‌ست. گفتم:«می‌رم بهش هشدار نهایی‌رو می‌دم!»

این کلمه‌ی "نهایی" توی گوش خودم طنین مضحکی ایجاد کرد.

سارا همین‌طور که روی کاناپه نشسته و پاهایش را زیر خودش جمع کرده بود، بدون آن‌که به من که توی راهرو خون خونم را می‌خورد نگاه کند، انگار که می‌خواست با دیوار روبرویش حرف بزند:

« – دست بردار، خل شدی؟ به تو چه مربوط اون ماشینشو کج پارک کرده»

« ـ هی به من چه مربوط... به ما چه مربوط. هیچ وقت هیچی به ما مربوط نبوده»

خواستم این‌بار در انتهای جمله‌ام کلمه‌ی "هیچی" را تکرار کنم، ولی قورتش دادم. طوری که انگار به گوش سارا جمله‌ام ناتمام ماند. چون حالت دراز کردن گردنش نشان می‌داد که من باقی جمله را هم بگویم که نگفتم. و از این بابت چند ثانیه به

خودم بالیدم. خواستم برای نشان‌دادن اراده‌ی مصمم آخرین جمله‌ام را هم این‌طور بیان کنم:«آره، بهش می‌گم تا خوب حساب دستش بیاد» که احساس کردم اصلاً قوت جمله‌ی پیشینم را ندارد. برای همین نگفتم. درِ منزل را باز کردم و با همان شلوارگرمکن زرشکی‌ام وارد راهرو ساختمان شدم. خواستم در را پشت سرم ببندم. ولی نبستم. نمی‌دانم چرا به‌دلم زد که شاید سارا دیگر در را به‌رویم باز نکند. البته او این کار را نمی‌کرد. دلیلی نداشت مرا پشت در بگذارد. به‌هرحال در را هم‌آوردم ولی به‌تمامی نبستم. و از پله‌ها، دو طبقه رفتم بالا.

منزل آن‌ها را بلد بودم. روی درشان قلبِ گچیِ قرمزرنگی با تزئین گل‌های ریز بنفش آویزان بود. خواستم زنگ بزنم. ولی زنگ‌زدن به‌اندازه‌ی درزدن با انگشت یا مشت نمی‌توانست میزان عصبانیت را برای صاحب‌خانه آشکار کند. ولی مشت هم در همین اول کار خیلی زود بود و به‌دور از تمدن و هر چیز دیگری بود که شعور خارجی‌ها را زیر سؤال ببرد. پس با بندِ دو انگشتِ دستِ راستم پنج بار و هر بار با فاصله‌ای حساب‌شده به‌درشان ضربه زدم. منتظر شدم تا در باز شود و بی‌مقدمه بروم سر اصل مطلب. در ذهنم چند جمله‌ی اولی را که قصد داشتم به زبان فنلاندی به‌طرف بگویم، تکرار کردم تا لهجه‌ام کمتر معلوم شود. منتظر ماندم. کسی در را باز نکرد. چندبار دیگر هم زدم. این‌بار فاصله‌ی میان ضربه‌ها را کوتاه‌تر کردم. نه، انگار کسی خانه نبود. صدای پایی هم نشنیدم که تصور کنم وقتی از چشمیِ در من را: یک نفر غریبه، و از همه بدتر یک خارجی را با خطوط درهمِ فرورفته‌ی صورتش که نشان از عصبیت و خشونتی آشکار دارد دیده‌اند و مثل هر آدم عاقل دیگری در را به‌رویش باز نکرده‌اند. پس احتمالاً خانه نبودند. ماشین ولی آن‌جا بود. همان چیزی که بدجور اعصابِ خشکم را سمباده می‌کشید. با نوک پا چند لگدِ نرم به‌در زدم، به‌همراه چند تا مشتِ ظریف. ولی فقط تا همین حد؛ چون به‌هرحال حدسش می‌رفت که مرتیکه خانه باشد و حوصله نداشته باشد در را باز کند، یا توی یکی از اتاق‌ها کپه‌ی مرگش را گذاشته باشد. از ماندن بیش از حد معمول خودم پشت در، تا حدودی دچار دلهره شدم. تصمیم گرفتم برگردم و روی یک تکه کاغذ، البته با لحنی تند ، اخطارم را بنویسم و از لای درز در، تو بفرستم . پایین آمدم . سارا لای در نگران و مردد ایستاده بود : کسی خونه نبود؟ ـ نه. ـ بیا تو! ـ می‌خوام یادداشت شدیداللحنی بهش بنویسم! ـ باز این شد یه چیزی. ـ ولی اسم و مشخصات خودم‌رو پایینش می‌نویسم، تا فکر نکنه کم آورده‌م! سارا نفس بلندی کشید، و سرش را به‌طرز نه‌چندان‌محسوسی به راست و چپ تکان داد. از آن سرتکان‌دادن‌ها که اغلب چیزی‌ست با مضمون «پناه بر خدا» یا «امان از دست خل‌بازی‌های تو». بعد، از سر راهم خودش را کنار کشید تا بیایم تو. پرسیدم:«ماژیک سیاه داریم؟» گفت:«تو جعبه‌ی پیچ و مهره‌های اضافییه» کاغذی آوردم و با ماژیک پررنگ سیاه، یادداشتی نوشتم به این مضمون:

«آقایی که اسمت را هم نمی‌دانم. لابد فکر نمی‌کنید که ما هالوییم و از هیچ‌چیز خبر نداریم. بهتر است در اسرع وقت ماشین‌تان را که جای سه ماشین دیگر را گرفته بردارید و ببرید به هر قبرستانی غیر از این‌جا. در ضمن لازم است اضافه کنم کسی که به شما گواهینامه داده، بهتر است مقداری در مورد این حماقت خود تجدید نظر کند.»

زیر کاغذ اسم خودم را هم نوشتم و اضافه کردم: «همسایه‌ی طبقه دومِ نه‌چندان خشنودِ شما!»

به خط خودم نگاهی انداختم. از نگاه کردن به دستخط خودم با خط لاتین احساس نوعی بلاهت بهم دست داد، با آن امضای زمختِ بی‌مایه که حتی کمترین ظرافت و هوشمندی را در خود نداشت. و همین امر امکان داشت دستم را به تمامی پیش طرف رو کند. تصمیم گرفتم یادداشت را با حروف لاتین توپر تایپ کنم. یادداشت را تایپ کردم و از آن پرینت گرفتم.

بعد از نوشتن آن یادداشت، یک جور احساس رضایت آمیخته با قدرت، خونم را با سرعتی خوشایند در تنم به جریان درآورد. دوباره پله‌های دو طبقه را بالا رفتم. این‌بار پله‌ها را یک در میان رد می‌کردم، همپای اعتماد به نفسی قابل توجه. کاغذ را تا زدم و از لای شکاف مخصوص کاغذ تبلیغات و نامه‌های پستی داخل منزلشان انداختم.

آه، ولی... ولی شاید لازم بود قبل از آن کمی به این کار خودم می‌اندیشیدم. بعد از تایپ آن یادداشت، فقط یک بار و خیلی سریع آن را خوانده بودم. امکان وجود غلط‌های املایی زیاد بود. چه حماقتی. بعید نبود مردک در جواب کاغذ من کاغذ دیگری می‌نوشت که مثلاً «آقایی که من هم شما را نمی‌شناسم، یادداشتتان به‌دلیل کفایت نکردن حد زبان، نامفهوم بود» آن‌موقع چه جوابی داشتم، یا چگونه این توهین نابخشودنی را می‌بایست تلافی می‌کردم.

«کفایت‌نکردنِ حد زبان!»، مردکِ نفهم، این حرف چطور به ذهن کودنش رسیده بود. البته او هنوز این حرف را نزده بود، ولی خب امکانش زیاد بود، خیلی زیاد. یک لحظه نوکِ انگشتِ دست‌هایم یخ زد. بایستی هرطوری شده آن یادداشتِ مضحک را دوباره به دست می‌آوردم. دست راستم را بردم داخل شکاف تا کاغذ را دوباره بیرون بیاورم. دستم گیر کرد. احساس یک مجرم ناشی را داشتم. دستم را با فشار بیرون کشیدم. قسمت زیرین مچم از برخورد با لبه‌ی برنده‌ی چوب خراشیده شد، و لایه‌ی خیلی نازکی از خون روی سطح پوستم را گرفت. باید با دست چپم که کوچک‌تر بود امتحان می‌کردم. از دستِ دستِ چپم هم کاری ساخته نبود. باید چیزی مثل یک میله‌ی باریک یا مفتول سیمی پیدا می‌کردم. چیزی که می‌شد با آن کاغذ را سوراخ کرد و کشیدش بالا. پایین آمدم. از لای در نیمه‌باز با صدای بلند گفتم:«سارا، سارا!»

سارا گفت:«چی می‌گی؟ من تو دستشویی‌ام» از پشت در دستشویی پرسیدم:«یه تیکه مفتول می‌خواستم. داریم؟»

– مفتول؟! مفتولو می‌خوای چیکار؟ ـ سؤالاتو بذار برای بعد. داریم؟ ـ نه، نمی‌دونم، فکر نمی‌کنم.

دست و پایم را گم کرده بودم. گفتم:«خواهش می‌کنم، یه کم فکر کن. داریم یا نه!» ـ نه، نداریم. حالا خوب شد؟

رفتم سریع توی کمد مربوط به خرت و پرت‌هایی نظیرآچار و پیچ‌گوشتی را نگاه کردم. چیز به‌دردبخوری ندیدم. بعد، نگاهم رفت به سمت راهرو؛ قسمت لباس‌های آویزان‌شده. متوجه لباس‌آویز مفتولی شدم. سریع گره‌ی مفتول پیچانده‌شده‌اش را باز کردم و مفتول را از محفظه‌ی نایلونی‌اش کشیدم بیرون و انحناهایش را با دست، راست کردم. خب، این می‌شد یک چیزی! برگشتم به محل ارتکاب جرم. مفتول باز شده‌ی لباس‌آویز را داخل شکاف کردم. کمی کاغذ را حرکت دادم. خوشبختانه درِ دومِ منزل را از داخل بسته بودند، و کاغذ لای دو در مانده بود. همین، کار را برایم راحت‌تر می‌کرد. نتوانستم کاغذ را سوراخ کنم. ولی با دقت کاغذ را بین نوک مفتول و در دوم گیر انداختم و تا نزدیک شکافِ در آوردم بالا. کاغذ را می‌توانستم ببینم. حالا باید با دست، کاغذ را بیرون می‌کشیدم. ولی کاغذ دوباره افتاد. دوباره امتحان کردم. این‌بار حتی نمی‌توانستم کاغذ را گیر بیندازم. سُر می‌خورد. با حرکاتی آمیخته با عصبانیت مدام مفتول را داخل و خارج کردم. بالاخره کاغذ به نوک مفتول گیر کرد و بدون آن‌که دست دیگرم را برای بیرون کشیدنش از لای شکاف به کمک بطلبم، به‌طرز معجزه‌آسایی همراه مفتول بیرون آمد. عرق پیشانی‌ام را با سرآستین‌هایم پاک کردم و نفس راحتی کشیدم. از این‌که بالاخره موفق به اجرای این عملیات پرمخاطره شده بودم، احساس غرور عجیبی می‌کردم که کمتر در این سال‌ها بهم دست داده بود. کاغذ را با خشم توی مشتم مچاله کردم. از پله‌ها که داشتم پایین می‌آمدم یک آن به سرم زد، کاغذ مچاله‌شده را مثل بعضی از مبارزانی که قبل از سررسیدن دشمن کاغذ محرمانه‌ای را می‌بلعند، ببلعم. طبعاً این کار را نکردم. رفتم داخل آشپزخانه، پشت میز غذاخوری نشستم، کاغذ مچاله‌شده را توی زیرسیگاری آتش زدم. سارا با پلک‌هایی که آماده‌ی خواب بودند گفت:«چیو داری آتیش می‌زنی؟ مواظب باش رومیزی آتیش نگیره» گفتم:«اصلاً به ما چه. مگه نه؟» گفت:«من می‌رم بخوابم. تو نمیای؟»

انتظار داشت مثل همیشه بگویم «تو بخواب، من بعداً میام» گفتم:«خسته‌م، منم میام»

توی تختخواب، سارا لبش را نزدیک آورد تا ببوسمش. لب پایینش را با دو تا لبم گرفتم، او هم لب بالایش را گذاشت روی لب بالای من . بعد، تقریباً همزمان لب‌هایمان را چفت کردیم تا صدای شالاپ توی اتاق بپیچد که پیچید.

گفت:«زیاد فکرتو مشغول نکن.» گفتم:«به ما چه اصلاً. باز اگه جای ماشین مارو گرفته بود...»

ـ خوشحالم که نظرت برگشت. ـ ولی اون مرتیکه باید می‌فهمید که ماشینش...

ـ بابت حرفم معذرت می‌خوام. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم تو هیچم اخلاقت شبیه فنلاندی‌یا نیست.

دست راستم را روی پستان چپش گذاشتم. احساس کردم سفتی روزهای قبل را ندارند. او هم دست راستش را روی دست

راستِ من گذاشت و پشت دستِ راستم را کمی با کف دستِ راستش نوازش کرد و بعد، برداشت.

گفتم:«می‌دونی که... حرفایی که بهت زدم عمدی نبود» لبخند زد. دندان‌هاش و خیلی کم از صورتیِ لثه‌اش پیدا شد.

دستِ راستم را از روی پستانِ چپش برداشتم و ساعدِ دستِ راستم را وسطِ پیشانی‌ام گذاشتم و زیرلب گفتم:«شب‌به‌خیر!»

سارا دست چپش را دراز کرد و چراغ پشت تخت را خاموش کرد. اتاق تاریک شد، و دیگر نتوانستم بفهمم سارا دستش را کجا گذاشت. گفت:«شب‌به‌خیر!»

به فرنگ می‌روی؟

پیمان هوشمندزاده

به فرنگ می‌روی؟ کنسرو ماهی را فراموش نکن! این تن ماهی جنوب چه دلگرمی عجیبی به آدم می‌دهد وقتی سفر طولانی‌ست. این تن ماهی جنوب و هزارتوهای بورخس وقتی توی ساک کنار هم افتاده‌اند و تو آن بالا از مرز رد می‌شوی چه طناب عجیبی می‌شود بین زبانت و هرجای دنیا که می‌روی.

این تن ماهی جنوب که جلوی «تاریخ مصرف»اش هیچ تاریخی نوشته نشده و کلمه‌های فارسی‌ای که در هزارتوهای کسی می‌لولند انگار همین‌طور کش می‌آیند و تو همین‌طور دور می‌شوی. از تهران‌کش آمده‌ای تاجایی که نمی‌دانی‌اش.

حالا فاصله گرفته‌ای، یک ساعتی می‌شود گره‌ها شل شده‌اند، کمی آمده‌اند عقب‌تر از معمول، غذا را که می‌آورند، بی‌جهت فکر می‌کنی گرسنه‌ای و کتاب را کنار می‌گذاری. بعد از غذا چند مرز دیگررا هم رد کرده‌ای و گره‌ها باز شده‌اند روسری‌ها آمده‌اند عقب، چندتایی هم افتاده‌اند. عده‌ای کیهان می‌خوانند، بعضی هم مشغول آرایش‌اند. این که مرز آلمان و فرانسه چه طور یک گره را آن هم آن بالا باز می‌کند چیز عجیبی نیست؟ هزار توهای یک شرقی باید چیز عجیب‌تری باشد. در ساک را باز می‌کنی و کتاب را می‌فرستی کنار همان کنسرو ماهی جنوب که نگران تاریخ مصرفش بودی. فراموش کن. خب یک چیزهایی تاریخ مصرف دارد یک چیزهایی ندارد.

این کوله‌بار احمقانه را به دوش می‌کشی، قالیچه را می‌زنی زیر بغلت و همین طور شکر می‌کنی. اول از همه خدا را شکر می‌کنی که ویزا گرفته‌ای، شکر می‌کنی که اضافه بارت را نگرفته‌اند. شکر می‌کنی که از منوچهری همه رقم پول گرفته‌ای، که قالیچه‌ات را نگرفته‌اند، که نقشه‌ی شهرشان را گرفته‌ای و خیلی چیزهای دیگر که گرفته‌ای و نگرفته‌اند.

ولی حالا با این قالیچه زیربغل دم در فرودگاه ایستاده‌ای. معمول براین است که همه می‌گویند تاکسی سوار نشوید، گران است. راست هم می‌گویند. ما هم همین کار را کردیم ولی شما نکنید. آن قالیچه را هم نبرید، بیچاره‌تان می‌کند.

سفر رفته‌اید، خرج کنید، حالا اگر دوست دارید بعداً که به شهر رسیدید، تاکسی سواری نکنید ولی فعلاً با این چمدان و ساک و قالیچه ... خودتان می‌دانید. اسمش این است که می‌گویند مترو ... کو؟ کجاست؟ آنقدر باید بروی که خوب به نفس نفس بیفتی، بعد تازه می‌فهمی گم کرده‌ای. گیج می‌شوی. دنبال یک جای پررفت‌وآمد می‌گردی که بساطت را پهن کنی، پیدا می‌کنی، به‌نظر می‌آید نیمچه امنیتی دارد. نقشه مترو را یک طرف باز می‌کنی نقشه شهر را طرف دیگر. کاغذی هم که آدرس رویش هست مثل طلا می‌چسبی. اول از آدرس می‌آیی روی نقشه، از نقشه روی مترو. حالا قالیچه زیر بغلت است، ساک و چمدان را چسبانده‌ای به دیوار، تکیه داده‌ای بهشان، بعد هم هی دست می‌اندازی و کیف پولت را چک می‌کنی ندزدیده باشند.

بالاخره راه می‌افتی توی این سوراخها. هی چندراهه می‌شود، آدم قاطی می‌کند و می‌پرسد. آنها یک چیزهایی می‌گویند که حتی یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمی. آخر سر حرفشان که تمام می‌شود دستشان به طرف یکی از سوراخها تکان می‌خورد و تو هم می‌روی توی همان سوراخ. ولی بعد جریان تکرار می‌شود، اول هر سوراخ همین بساط است ولی حالا می‌دانی که باید منتظر بمانی تا خوب حرفهایشان را بزنند و ببینی دستشان کدام طرفی تکان می‌خورد.

حالا هن‌وهن‌کنان رسیده‌ای و منتظر که برسد. همچین که می‌آید همه بدو بدو می‌روند تو. بعد بوق می‌زند و تمام. آدم فکر می‌کند بهترین روش کدام است که اول خودش برود تو بعد ساک و چمدان را بیاورد یا برعکس؟ ولی بعد که خوب فکر می‌کند می‌بیند فرقی نمی‌کند چون هرکدام که جا بماند درنهایت ساک و چمدان است که رفته ا ست.

به فرنگ می‌روی؟ I Want را فراموش نکن.این فرهنگ فارسی به انگلیسی چه دلگرمی عجیبی به آدم می‌دهد وقتی سفر طولانی‌ست. این فرهنگ فارسی به انگلیسی یا این کتاب مزخرف انگلیسی در سفر چه وزن زیادی می‌شود وقتی قرار است هر جایی به کولت باشد. این فرهنگ و این کتاب از هر چیزی گفته است جز آن چیزی که می‌خواهی. یعنی این مردم که همین‌طور توی هم می‌پیچند فقط از چتر حرف می‌زنند و خوبی هوا؟

فراموش کن، این کتابها را فراموش کن و I Want را به‌خاطر بسپار؛ بقیه‌اش را نشان می‌دهی. کلید را نشان می‌دهی. چتر را نشان می‌دهی، کبریت را نشان می‌دهی. این سرمای لعنتی‌شان را نشان می‌دهی. این یخه اسکی بی‌صاحاب را نشان می‌دهی. ولی نه، تا یک جای ارزان پیدا کنی پیرت درآمده. تا بیایی و عادت کنی سرما را خورده‌ای. این یخه اسکی را از همین جا ببر، نبری آنجا باید هی حساب و کتاب کنی. حساب و کتاب هم پدر آدم را درمی‌آورد. تا بفهمی بالاخره این عدد لعنتی را که نوشته‌اند باید ضربدر چند کنی کلی کار می‌برد. دائم باید ضرب کنی. بعد تقسیم کنی. دوباره ضرب کنی، عددت

خوردهٔ خرکی‌ای می‌آورد که مجبور می‌شوی گردش کنی. گردش می‌کنی ولی باز جور درنمی‌آید. معقول به‌نظر نمی‌رسد. تمام ریاضیاتی را که می‌دانستی به کار می‌گیری، اما چیزی دست‌گیرت نشده. تازه بماند که این «یورو» هم قوز بالا قوز شده است.

اگر تهران پایتخت گربه‌هاست حتماً دلایلی دارد که شاید هیچ وقت کسی نفهمد. به‌هرحال آنها این تکه زمین را انتخاب کرده‌اند و درعوض آن طرف دنیا سگها امپراتوری عظیمی راه انداخته‌اند. همه جا را برداشته‌اند و گویا از یک جاهایی هم حمایت می‌شوند. کسی هم جرأت نمی‌کند بگوید بالای چشمتان ابروست. جماعت هم یکپارچه سگ‌دوستند و سگ‌باز.
چیزی شبیه حکایت گاو است توی هند با این تفاوت که مدرن‌تر است و جای کمتری هم می‌گیرد.
این جور که پیداست بدبخت بیچاره‌هاشان سگ‌های گنده‌ای دارند و چسان‌فسانی‌هاشان سگِ ریز. انگار بسته به وضع مالی‌شان است. شاید هر چه ریزتر می‌شود گران‌تر است. سگ بوده چیزی درحد بچه گربه، سگ هم دیده‌ام اندازه الاغ. بعد از زور آزادی این نره‌دیو را خر کش می‌کنند می‌آورند توی اتوبوس. حالا حیوان هی پارس می‌کند، هی پارس می‌کند. وجداناً زهره ترک می‌شود آدم. می‌خواستم بگویم «بابا زن و بچه مردم نشسته‌اند.» که نگفتم. دیدم دردسر دارد. دیدم تا من بیایم و «بابا زن و بچه مردم» را توی این «انگلیسی در سفر» پیدا کنم جریان تمام شده است و رفته است پی کارش. حقیقتاً آدم نمی‌داند چه بگوید. یک وقت چیزی می‌گویی بدتر سوتی می‌دهی. فرهنگشان را که نمی‌دانی. می‌آیی صواب کنی کباب می‌شوی. بعد هم یک چیزی یاد گرفته‌اند که تا حرفی بهشان بزنی مالیاتشان را به رخت می‌کشند. انگار که برگ برنده را رو کرده باشند، عینهو گرز می‌کوبند توی سرت. مالیات می‌دهیم که فلان. مالیات می‌دهید که بدهید به من بدبخت چه که یک سفر مهمانم. تازه بماند که هر چه می‌خری همانجا سرضرب مالیاتشان را پایت حساب می‌کنند. خب آدم زورش می‌آید. بعد هم بالاخره هر کسی توی مملکت خودش مالیات می‌دهد. حالا بیاید و هی علمش کند که چه؟ آن هم بابت پارس کردن این نره‌خر.
معمولاً حیوان که نمی‌دانم چه حکمتی است شبیه صاحبش از آب درآمده همین طور جلوجلو می‌آید. صاحبش هنوز توی کوچه است. خودش می‌آید و سیمش. سیم هم که دست آن باباست و معلوم نیست تا کجا همینطور کش می‌آید. اولش ترس آدم را برمی‌دارد اما بعد که فکر می‌کند می‌بیند باز اینها که سیم دارند بهترند، بالاخره یک جایی تمام می‌شوند. آنهایی که بدون سیم‌اند واویلاست. ریزه‌ها را خب آدم می‌کشد کنار دیوار رد می‌شوند. یک مدلی هم هست از این پشمالوها که به نظر

مهربانتر می‌آیند ولی این گرگی‌ها را همین‌طور می‌مانی چه کار کنی. توی پیاده‌رو بمانی خب می‌آید توی گلوی آدم، اگر هم بزنی توی خیابان که می‌گویند جهان سومی است و مالیات می‌دهیم و از این حرفها.

این پسته و نخودچی کشمش را فراموش کن، گز و نان سنگک را فراموش کن. این ترشی صاحب‌مرده را فراموش کن که می‌ریزد و فرهنگ و پیژامه و هزارتوهای آن بابا را به گند می‌کشد؛ ولی لبخند را فراموش نکن به‌دردت می‌خورد.

خودشان همین‌طور بی‌خود و بی‌جهت لبخند می‌زنند. تا چشمشان به کسی می‌افتد شروع می‌کنند. چیزی‌ست مثل آتش زیر خاکستر، چیزی مثل سلاح برای آنها و سپر برای ما. موذی‌گریهای جالبی دارند، پدرسوختگیهای خودشان را، که ظاهراً همه هم قانونی‌ست. همچین ریزه ریزه و خنده خنده سرت کلاه می‌گذارند که هیچ نفهمی از کجا خورده‌ای. موقع حرف زدن همین‌طور تکان می‌خورند. دست و زبانشان به هم وصل است. مرتب شانه‌هایشان بالا و پایین می‌شود. فکر می‌کنی حتماً مسئلهٔ مهمی مطرح است که این همه انرژی گذاشته‌اند؛ ولی بعد که دقت می‌کنی یا می‌پرسی، خیالت راحت می‌شود و می‌فهمی که صحبت همچنان برسر همان چتر و هوای خودمان است.

عاشق خلاصه کردن هستند. توی اسم که غوغا می‌کنند. دایم هر کلمه‌ای را سروته‌اش را می‌زنند. دوست دارند یک چیزهایی را حرف اولش را بردارند و بکنندش اسم مغازه یا چه می‌دانم هر چیز. مثلاً همین TV,CNN، یا H&M، C&A یا همین WC. یک جاهایی هم سوتی می‌دهند. سوتی که چه عرض کنم، در اصل این برنامه را آن قدر ادامه داده‌اند که دیگر شورش درآمده. کار به جایی کشیده که یک صداهایی از خودشان درمی‌آورند چندمنظوره، دست به آب‌مابانه، که جاهای مختلفی هم استفاده می‌کنند.

اولش آدم شوکه می‌شود. با خودش می‌گوید: «چه بی‌ادب‌اند.» یا فکر می‌کند: «از دهنش پرید بیرون بندهٔ خدا.» تازه سعی می‌کنی به روی خودت هم نیاوری که مبادا طرف خجالت بکشد ولی بعد می‌فهمی که نه بابا کلاً جریان همین است.

معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم فین می‌کنند عینهو آب خوردن. مفشان را می‌گیرند و عین خیالشان هم نیست که ملت دارند غذا می‌خورند. فکر نکنید دستتان انداخته‌اند یا این‌که می‌خواهند حالتان را بگیرند، نه، رسمشان این‌طوری‌ست. این چیزها را هم دارند ولی با وجود این همه سروصداهای مختلفی که از خودشان درمی‌آورند هرگز بوق نمی‌زنند، این از افتخارات همه‌شان است و چه چیز مهم‌تر از این؟ آدم افسوس می‌خورد.

این سیگار پنجاه و هفت چه دلگرمی عجیبی به آدم می‌دهد وقتی سفر طولانی است. لابه‌لای آن همه سیگار با قدوقواره و رنگ و روی مختلف، برای خودش کسی می‌شود، سری میان سرها که همه می‌خواهند امتحانش کنند. این سیگار پنجاه و

هفت با آن ادعای سه رنگ پرچم ایران که رنگش در هیچ بسته‌ای مثل بستهٔ دیگر نیست، چه دلبستگی غریبی می‌شود وقتی لابه‌لای کافه‌ها گم شده‌ای، وقتی گوشه‌ای نشسته‌ای و همین‌طور خیره به این سه رنگ و کلمه‌های فارسی‌اش فکر می‌کنی. یا وقتی که فقط به‌خاطر کمی آفتاب که آن جا قحطی‌اش است می‌روی بیرون و قدم می‌زنی.

درست است که مثل ایران نمی‌شود که وقت پیاده‌روی کسی بیاید و با پس گردنی یا فحش و بدوبیراه خوب امر به معروف و نهی از منکرت کند ولی بااین حال قدم‌زدن و پارک رفتن و این چیزهایشان بگی‌نگی کمی راحت‌تر است. حداقلش این است که کسی نمی‌پرسد چرا این جا راه می‌روید یا سین جیم نمی‌شوید که چرا آمده‌اید پارک این جا، ولی خانه‌تان آنجاست. لازم هم نیست هر خراب شده‌ای می‌روید شناسنامه همراهتان باشد، همین‌طور معمولی می‌روید بیرون و شروع می‌کنید به قدم زدن.

توی این پیاده‌روی‌ها خیلی چیزها می‌بینید. امکان دارد همان‌طور که پنجاه و هفت‌تان را دود می‌کنید کسی را ببینید که از زور آزادی یک کارهایی می‌کند، آن هم جلوی چشم همه. شناسنامه‌هایشان را هم ببینید چیزی دستگیرتان نمی‌شود. فقط همین را بگویم که کار مورد نظر از همان کارهایی است که وقتی توی ماهواره نشان می‌دهند همه دستپاچه می‌شوند و می‌دوند دنبال کنترل. همه یک جوری نشان می‌دهند که یعنی ندیده‌ایم ولی مگر می‌شود. دیده‌اند، خوب هم دیده‌اند ولی از زور خجالت، ما که هیچ خودشان هم آن طرف را نگاه می‌کنند. بعداً می‌گویند فیلمهای آنجوری‌شان را از یک شب به بعد می‌گذارند که روی فلانه بچه‌هاشان تأثیر نگذارد، که حتماً هم نمی‌گذارد.

امکان دارد توی این قدم زدن‌ها دو نفر را ببینید که دعوایشان شده، خودتان را قاطی نکنید بگذارید خوب لش هم را بیاندازند. نباید دخالت کنید. مطمئناً همه چیز مسیر قانونی خودش را طی خواهد کرد. مبادا بدوی وسط و جداشان کنید. جریان این‌طوری است که باید بایستید تا پلیس بیاید. خنده‌دار است، آنها دارند سر هم را می‌کنند ولی تو خیلی خونسرد ایستاده‌ای و نگاه می‌کنی. پلیس هم فقط توی فیلمها زرتی می‌رسد، تا آن وقت هم هر کدام بزنند، تو تماشا کرده‌ای. خب چرا دخالت کنی، آن هم وقتی که همه چیز قانونی دارد جلو می‌رود.

ممکن است در حین قدم زدن اتفاقی برایتان بیفتد که مجبور شوید بروید دستشویی. خب با یک جریانی مواجه می‌شوید که کمی پیچیده است یا حداقل درآن وضعیت پیچیده می‌شود. جریان توالت‌ها و شیرهای آبشان هم از آن برنامه‌هایی است که کسی نمی‌تواند منکر شود، یعنی جای حاشا ندارد. متأسفانه توی «انگلیسی در سفر» هم هیچ هشداری در این مورد داده

نشده. به هرحال اول از همه باید پولتان را خرد کنید. پولتان را خرد نمی‌کنند. پس سریع اقدام کنید و یک چیزی بخرید که باقیمانده‌اش بتواند در توالت را باز کند. ازاین‌جا به بعدش به‌طور طبیعی اتفاق می‌افتد یعنی شروع می‌کنید به دویدن. بدوید یک طرفی، هر طرف شد فرقی نمی‌کند چون حالا حالاها باید بدوید. این طور فکر نکنید که جابه‌جا برای رفاه شهروندان توالت عمومی کاشته‌اند نه این خبرها نیست، بدوید.

اولش آدم به روی خودش نمی‌آورد. می‌خواهد خونسرد نشان بدهد. می‌خواهد حرکاتش کنترل شده باشد. دوست ندارد جوری باشد که کسی بفهمد. بعد یواش یواش وقتی می‌فهمد دیر شده که دیگر خون جلوی چشمش را گرفته و فقط می‌دود. این کارها را اگر نکند آخرش یا مجبور می‌شود برود کافه یا رستوران که خیلی بیشتر از این حرفها برایش آب می‌خورد، که به درک، حاضر است چند برابرش را هم بدهد ولی راحت شود.

اما آن تو از توالت فرنگی که بگذریم خودش ماجراها دارد. وجداناً باید برای شیرهای آبشان چند تایی کاتالوگ یا از این برچسب‌های راهنما و طرز استفاده و از این حرفها درست کنند. برای هر چرت‌وپرتی هزار تا برگه و کاتالوگ دارند ولی این جا را حقیقتاً کوتاهی می‌کنند. یک مدلش طوری‌ست که همه جای دنیا دارند یعنی شیر را می‌چرخانی بعد آب می‌آید. خب طبیعی هم هست. یک مدلش این‌طوری‌ست که می‌روی شیر را بچرخانی نمی‌چرخد. بعد می‌فهمی باید بکوبی توی سرش تا آب بیاید. یک مدلش یک طوری‌ست شبیه کوبیدنی‌ها ولی هر چه بکوبی بی‌فایده است. باید شیر را بکشی بالا تا آب بیاید. یک مدلش یک جوری‌ست که فقط یک شیر دارد. بعد آن را هم باید پایین بالایش کنید هم چپ و راستش. یک مدلش هست از همه مسخره‌تر، شیر ندارد. می‌مانی معطل. بعد خوب که می‌گردی یک پدالی پایین پایت پیدا می‌کنی فشارش که می‌دهی آب می‌آید. یک مدلش این طوری‌ست که هیچ نشانه‌ای وجود ندارد. چیزی که می‌بینی یک لوله است که آمده بیرون، همین. نه جای کوبیدن دارد نه جای کشیدن، نه پیچی است و نه پدالی. ولی اگر همین‌طور اتفاقی دستت برود زیر لوله، آب خودش می‌آید.

این کارت تلفن مادرمرده را فراموش نکن. تا این بوق آزاد را بشنوی کمرت خورد می‌شود. یاد بگیر، همین‌جا از چند نفری بپرس. مخابرات و این‌حرفها نیست. نشان دادنی نیست. جریان ساده‌ای‌ست. از هر بقالی‌ای می‌توانی بخری. از هر دکه‌ای می‌شود خرید. این‌طور نیست که بگویی اصلاً تلفن را حذف می‌کنم. اگر رسیده‌ای باید زنگ بزنی و بگویی: رسیدم مگر غیر از این است؟ اجباری‌ست. فقط نباید بترسی. گفتم جریان ساده‌ای‌ست. اول از همه خریدن کارت است که تماماً نشان‌دادنی‌ست و بعد استفاده کردن. این‌طور نیست که به هر تلفنی رسیدی بشود زنگ زد. آنها هم برای خودشان حساب و

کتابی دارند. آن تلفنها حتماً علامتی دارند که یعنی «راه دور» که حقیقتش من پیدا نکردم. یک مقدار علافی دارد. پنج ـ شش تلفن را که امتحان کنی یک‌شان درست از آب درمی‌آید. یک کد هفت ـ هشت رقمی هست که باید بگیری.

اگرلابه‌لایش ستاره‌ای، ضربدری هم دیدی فکر نکن بی‌خود گذاشته‌اند، بزن. بعد یک خانم خوش‌صدای ضبط شده‌ای از آن طرف چیزهایی می‌گوید. به هر زبانی هم گفت اهمیتی ندارد، آنها سر زبان چشم‌هم‌چشمی دارند. مهم این است که هول نشوی و فکر نکنی چیز خیلی مهمی گفته است و تو نفهمیده‌ای. منظورش این است که بعد از بوق یک کد دیگر هم هست که باید بگیری، همین. توی آن یک ذره کارت می‌گردی و می‌بینی یک عدد هفت ـ هشت رقمی دیگرهم چپانده‌اند. آن را که بگیری تازه رسیده‌ای به بوق آزاد. حالا بگیر. دو صفر نود و هشت را بگیر.

شماره‌ها را بادقت بگیر که مجبور نشوی دوباره این هفت خوان را رد کنی. لجت درمی‌آید اگر اشتباه بگیری یا شک کنی. درست است که فقط می‌خواهی بگویی: «رسیدم» ولی این رسیدم بدجوری برایت آب خورده، تازه آن هم اگر شانس بیاوری و بچه خواهرت بدو بدو گوشی را برندارد.

به فرنگ می‌روی؟ چراغ قرمز را فراموش نکن. چراغ قرمز بیچاره می‌کند آدم را. لاکردار نفس آدم را می‌چیند. قدر این تهران خودمان را بدانید. از هرجا، هر وقت دلت خواست، همچین راحت اراده می‌کنی و می‌روی آن طرف. نه کس و کارت را می‌برند زیر سؤال، نه چپ چپ نگاهت می‌کنند، نه کسی ناراحت می‌شود و نه بی‌ادبی است.

اگر خیابان لاغر باشد یک چراغ روی شاخات است ولی اگر همچین پت‌وپهن باشد تا برسی آن طرف دو تا چراغ بهت می‌خورد. حالا اینها که خوب است. دم این کوچه باریکها که می‌بینی خیلی زور دارد. آدم می‌خواهد چراغ را بکوبد توی سرشان. سر هر کوچه‌ای چراغ گذاشته‌اند، بی‌خود و بی‌جهت، هیچ خبری نیست. نه ماشینی می‌آید و نه جای پررفت‌وآمدی‌ست که بگویی نظم عمومی‌شان فلان می‌شود. آن وقت همین‌طور بی‌دلیل باید ایستاد تا چراغشان سبز شود. واقعاً صبوری می‌خواهد. صبوری می‌کنی و همین‌طور حیران درودیوار را نگاه می‌کنی تا سبز شود. اجازه که فرمودند راه می‌افتی. چهار قدم آن طرفتر باز چراغ کاشته‌اند. ای بابا، آخر هرچیزی حدی دارد، اندازه‌ای دارد.

کلاً از این چراغهاشان همه کلافه می‌شوند، پیاده و سواره هی این پا ـ آن پا می‌کنند. سواره‌ها که بدترند. سواره‌ای که تاکسی هم گرفته باشد که هیچ. تاکسی هم که برای خودش برنامه‌ها دارد. همچنین با ادب در صندوق را باز می‌کنند که ساکت را بگذاری که نگو و نپرس. یعنی راه دیگری برایت نمی‌گذارند. خب اولش هم کیف دارد. تحویلت گرفته‌اند، احترامت را داشته‌اند ولی بعد که می‌خواهی پیاده شوی خفتت را می‌چسبند. بابتش پول می‌خواهند. اعتراض هم بکنی آیین‌نامه‌شان را

نشانت می‌دهند. خب اگر از اول بدانی آن ساک صاحب مرده را می‌گذاری روی پا ولی نمی‌گویند که. کلک‌هایشان این‌طوری‌ست: باادب و قانونی. چهار نفر باشید یک تاکسی نمی‌توانید بگیرید. اولش مسخره‌تان می‌آید، باورتان نمی‌شود. فکر می‌کنید شوخی می‌کنند بعد می‌بینید که خیلی هم جدی است. در قدم اول مثل شیر، کمی طلبکارانه می‌پرسی: «چرا؟» بعد با کمی عقب‌نشینی جوری که یعنی خیلی بدیهی است می‌گویی: «جا که هست.» ولی فایده ندارد هر چه جز بزنی قبول نمی‌کنند. مجبور می‌شوی از در دیگری وارد شوی تا بلکم جور شود. مجبوری طوری بگویی که یعنی حق طبیعی توست. ولی نمی‌شود. آیین‌نامه برایت رو می‌کنند. به عقل آدم توهین می‌کنند با این قانونشان. برای هر چیزی قانون گذاشته‌اند. دستت را بی‌هوا توی دماغت کنی باید جواب پس بدهی، حساب و کتاب دارد. با زور قانون اعصاب مردم را خرد می‌کنند. وقتی از شور به در شود مثل حرف زور می‌ماند چه فرقی دارد. فقط اسمش قانون است.

قانون گذاشته‌اند که کسی را با ریش به دیسکو راه نمی‌دهند یا با کتانی راه نمی‌دهند. خب این حرف زور نیست. حالا اگراین قانون را ما گذاشته بودیم همچنین می‌کردندش توی بوق که بیا و ببین. یک آبروریزی‌ای راه می‌انداختند آن سرش ناپیدا. بی‌برو برگرد پای حقوق بشر را هم می‌کشیدند وسط. بعد هم با هر چه آدم ریش‌دار هست مصاحبه می‌کردند و توی همهٔ «صدا و سیما»هاشان پخش می‌کردند. اما ما چه کار می‌کنیم، هیچ. درواقع کاری نمی‌شود کرد، قانونشان است. از این شهر کوبیده‌ای رفته‌ای یک شهر دیگر که بفهمی دیسکو دیسکو که می‌گویند یعنی چه. راهت نمی‌دهند. آن هم به خاطر ریش. به یکی از این قلچماقهایی که دم در می‌گذارند گفتم: «چرا؟» دستی به صورتش کشید و با پررویی هر چه تمامتر توی صورتم نگاه کرد و گفت: «گو.» گفتم: «گه باباته.» با اخم گفت: «گو؟!» با خنده گفتم: «آره گه.»

به خاک سپاری دایی کاگین

نایژل نیل

آنگونه که یکی از اعقاب وی نقل کرده، با بر پایی جشن و سرور عمومی در سر تا سر امپرا طوری روز بیستم ژوئن سال ۱۸۹۷ بعنوان روزی خجسته ثبت شد: « ازرا کاگین» شب همان روز دار فانی را وداع گفته بود. این تاریخ ، با جشن سالروز شصتمین سال ازدواج « ملکه ویکتوریا» مصادف بود.

« ازرا» در تمام عمر در مزرعه اش تنها زندگی کرده بود و به کمک کارگرانی که در مقابل دریافت مزد برایش کار می کردند به توسعه و باروری مزرعه خود پرداخته ، هر از گاه یکبار نیز، موج لعن و نفرینش را نثار اعضای ذکور فامیل کرده بود.

او در یکی از شبها که سرگرم پنهان کردن مبلغی پول در دودکش بخاری بود، مقداری دوده به حلقش رفت و چیزی نمانده بود خفه شود؛ از دودکش سقوط کرد ، استخوان لگن خاصره اش خرد شد و از آن پس پایانی توام با ناخوشی را آغاز کرد.

شوهر خواهر زاده« ازرا» – « تام بیلی تیارا» ی شکسته بند– که مردی چاق و فربه بود ، در بیمارستان به ملاقاتش آمد ؛« ازرا» از این ملاقات به هیچ وجه خوشحال نشد. با اینحال به او گفت که « اناس » فامیل را بخشیده است ، زیرا انتظار نداشته است پیش از این درک و شعور از خود نشان دهند . خطاب به تام گفت:

اینطور دیده ام که این« سالی» تو– همسرت– حالش خوب است. حالا گوشهایت را خوب باز کن . وصیت نامه من در جعبه محکم و سیاه رنگی ، بالای گنجه آشپزخانه است. آنها می دانند که من وصیت نامه ای دارم؛ تا زمانی که وقت خواندن آن برای همه نرسیده است؛ بگذار همانجا بماند. خودت ترتیب همه کاره را بده « تام –بیلی» . میل دارم فقط افراد فامیل حضور داشته باشند ، و بعد، راجع به مخارج کفن و دفن و مراسم...؟ اتفاقا شوهر خواهر زاده اش ، مرده شوی هم بود.

« تیارا» آکنده از احساس دلپذیر قیم و همه کاره بودن با خوشحالی، او را ترک کرد. ماجرا را برای زنش « سالی» تعریف کرد؛ او هم قانع شد ، روز خرید به شهر رفت و تمام وقتش را صرف خرید پیراهن سیاه و مناسبی کرد.

پنج روز گذشت تا آن خبر ناگوار از بیمارستان رسید و او توانست لباس مشکی خود را بتن کند.

« تیارا » بعد از مطلع کردن اقوام از حادثه ، سیاهه دقیقی از مخارج تهیه کرد و به اتفاق همسرش ، چفت و بست خانه اش را محکم نمود و برای مواظبت از خانه « کاگین» که در کنار مزرعه قرار داشت، با عجله راهی آنجا شد.

جعبه کوچک سیاه رنگ و موذی را در جای خود ، بالای گنجه پیدا کردند . در آن قفل نبود ، و هر بیننده ای را وسوسه می کرد تا نگاهی به داخل آن بیندازند.

وصیت نامه را زیر انبوهی از رسیدهای قدیمی ، یک کتاب دعای بدون جلد، و نامه های مربوط به وجین کردنها وکند و کاوهای ناموفق ، یافتند. ورق کاغذی بود د راز به رنگ آبی آسمانی که به خط پیرمرد نوشته شده بود، ودر آن لغاتی عجیب و غریب، اما پر معنی یافت می شد.

« تیارا» ذوق زده همسرش را در آغوش کشید، چرا که مزرعه تماما برای او به ارث گذاشته شده بود. پیرمرد برای کم کردن شر بقیه « کاگین» ها، چند ترکه جزئی و کم ارزش هم به آنها بخشیده بود. تیارا گفت : بنوا رسیدیم ، زن!

اما کمی بعد مجبور شد با همسرش به مجادله بپردازد، زیرا او معتقد بود حالا که شخص قابلی در مراسم حضور نمی یافت، می بایست در مخارج صرفه جوئی کنند؛ اما« تیارا» عقیده داشت باید با غذای مفصلی از مهمانان پذیرائی کنند تا هنگام خواندن وصیت نامه دهنشان بسته شود ، بالاخص که قرار بود یک چنین وصیتنامه ای در حضورشان خوانده می شد.

در روز تشیع جنازه، پیرمرد را در تابوتی که « تیارا» برایش درست کرد ه بود . گذاشت تا برای بازدید کسانی که جمع شده بودند تا از مرگ وی مطمئن شوند ، آماده باشد .

اعضای فامیل – بیشتر از تعدادی که انتظار می رفت – زودتر از وقت مقرر وارد شدند؛ و ناچارا بخشهای بزرگ گوشت داخل بشقابها که آماده بودند تا توسط مهمانان تناول شوند، به قسمتهای کوچکتری تقسیم شد.

« تیارا» دم در خانه، به سوگواران خوشامد می گفت. اکثر « کاگین» ها مردهایی بودند کوتاه قد و با بینی های سر بالا ؛ و زنهائی ، رنگ پریده و به اقتضای موقعیت ، موقر و سنگین . لباسهای سیاهشان اکثر بد رنگ خورده ، باعث پدید آمدن هارمونی ای ناموزون شده بود. توقع کسب ارث و میراث از فحوای احترام و تکریم آنها به خوبی بچشم می خورد.

هوای آفتابی، مزارع متوفی را برای ارزیابی به خوبی روشن کرده بود. عزاداران به بهانه تعریف و تمجید از حاصل زحمات« ازرا» به طرف پنجره ها رفتند و حریصانه بیرون را نگاه کردند.

حاضرین تا وقتی که در خانه بودند ، رفتاری متین داشتند؛ هنگامی هم که درشکه های سیاه تازه رنگ شده آهسته آهسته و پشت سر هم به دنبال نعش کش می رفتند ، آرام بودند؛ در کلیسای کوچک بدون در و پنجره نیز– ضمن گوش دادن به دعا و نیایش طو لانی – ساکت ورسمی به نظر می رسیدند . در گورستان قیافه هایشان باز تر شد و به نشاط آمدند ؛ چرا که فصل غمبار روز بسر آمده بود.

در راه بازگشت به خانه ، صحبتها رسا و روشن شد .« کاگین» ملقب به بی رحم و بازرس حیوانات ، ریش و سیبیل قرمزش را از پنجره درشکه بیرون برد تا به دوستی سلام کند . در درشکه ای دیگر ،« تیارا» گمان کرد صدایی شبیه به آواز شنیده است و اخمی پرسشگرانه به زنش کرد . کاروان عزاداران از جاده ای که از پشت دهکده می گذشت، یورتمه کنان اما چابک و سر حال پیش می رفت، .و سر انجام راه خود را بسوی مزرعه کج کرد.

هیجان تند ناشی از فکر صاحب ملک و املاک شدن، همه افراد داخل درشکه ها را – که با تکان درشکه بالا و پائین می شدند – به وجد آورد. چشمها در نهایت ولع روی هر مزرعه ای که از کنارش می گذشتند خیره می ماند. انبار علوفه سبک هلندی ، خوکدانی قدیمی، و گاوها... باغ پر از درختان میوه را دور زدند.

« تیارا» که جلوتر از همه حرکت می کرد ، در اثنای ورود به محوطه خانه، در نزدیکی ایوان بیرونی – که فضای آن زیر پوششی از گلهای رز پنهان بود – سایه ای را دید که حرکت می کرد . بنظرش آمد صاحب سایه از طرفی می آید که یاداشتهای پیرمرد در آنجابود– از طرف در ورودی حیاط خلوت. « تیارا» در حالیکه به درهایی که قفل نشده بود فکر می کرد ، با کمی زحمت خود را از درشکه بیرون کشید. خیلی خوب آنجا کیه؟

سل...ا...م ، این طور که پیداست ، نتوانستم به موقع برسم و پیرمرد را ببینم،ها؟ کوتاه قد و قرمز ، با بینی سر بالا، و بدون شک ، یک « کاگین» . ادامه داد: مرا بجا نمی آوری« تام بیلی » ها؟ آه... چرا ، البته.

« تیارا» باشک و تردید دست وی را فشرد . حالا او را بخاطر می آورم ؛ یکی از قو م و خویشها ، شاید هم یک پسر عمو، معروف به« کاگین وکیل» ؛ چرا که زمانی بعنوان منشی برای یک وکیل مدافع کار می کرد، سپس به تصنیف نویسی و یا چیزی مثل آن پرداخته، مدتی هم، آن طور که شایع بود ، با پرورش موش خرما زندگیش را گذرانده بود ؛ مردی چابک و نیرومند.

« کاگین» وکیل در حالیکه جمعیت در حال پیاده شدن از درشکه ها بودند، به صدای بلند گفت:

سلام به همگی، همین حالا داشتم به « تام بیلی» می گفتم، کار و مشغله مانع شد سر وقت به قطار برسم ، و این طور که می بینم نتوانستم به موقع خودم را برسانم و پیرمرد را برای آخرین بار ببینم. فامیلها خوش و بش کنان دورش جمع شدند. « تیارا» با عجله به دنبال همسرش وارد خانه شد . او را بطرف آشپزخانه راند و گفت: « سالی» یک لحظه به من توجه کن... آن دو از داخل آشپزخانه صدای گریه خانم « نین» سالخورده که د ر سوگ « آنهمه دقت و سلیقه در نگهداری خانه و مزرعه» می گریست ، و نیز صدای بم سه پسر وی را می شنیدند. « سالی» گفت: خوب، چیه؟ « تیارا» سری تکان داد. قیافه این یارو وکیله را دیدی؟ وقتی به خانه نزدیک می شدیم او پشت بو ته های هشتی کمین کرده بود . مواظبش باش... از ظاهرش پیداست که مردیکه اهل هر دوز کلکی هست.

اتاق پذیرایی از جمعیت موج می زد . «تیارا» این سو و آن سو می رفت و مردم را برای صرف غذا در جاهای مناسب می نشاند. سه پسر تنومند « نین» غر غر کنان این طرف وآن طرف می رفتند و مقدار غذای داخل بشقابها را با هم مقایسه می کردند . بچه ای گریه می کرد و می خواست به خانه اش باز گردد . در این میان، یکی از جوجه ها که به طریقی توانسته بود خود را به اتاق نشیمن برساند، در میان ساقه های سیاه بال بال می زد و این طرف و آن طرف می پرید. زنها دامنهایشان را

از سر راه جوجه جمع می کردند ، مردها به هم فشار می آوردند و در حالیکه جوجه را کیش می کردند ، سرو صدای سر گیجه آوری براه می انداختند. «تیارا» بازوئی استخوانی را که به صورتی کشیده ختم میشد چنگ زد و با درماندگی گفت: آقای «کین» به خاطر خدا، سرودی، دعایی، چیزی بخوان. مرد که ظاهری لاغر و دراز داشت ، با چنگال بروی بشقاب کوبید و با صدای گوشخراش که همهمه حاضرین را تحت الشعاع قرار دارد، شروع به خواندن سرود« بامن بمان» کرد. به تدریج آرامش بر اتاق پذیرائی حکمفرما شد و « کا گین »ها یک یک با بی میلی نشستند. خانم« نین» پیر در سکوتی که بدنبال تک خوانی مرد لندوک بوجود آمد گفت: چه زیبا !

اما وقتی با تعجب و عصبانیت مرد روبرو شد، اضافه کرد: منظورم طرز چیدن میزهاست. پسرها، خوب دقت کنید.

اندکی نگذشت که« سالی» چای جوش قدیمی را آماده و روشن کرد و همهمه تعریف و تمجید از همه طرف بلند شد. وقتی فنجانهای چای لق لق کنان دست به دست می گشت ، همگی بخاطر در امان ماندن از خطر ریختن چای بر روی لباس و اعضای بدنشان با احتیاط خود را از سر راه عقب می کشیدند.

سپس همگی غذا را با ولع خوردند.

« کاگین» بیرحم از میان ریش و سبیل عرق کرده، فنجان چای دیگری خواست. پسر های «نین» با تلاش زیاد ، از استیکهای داخل بشقابها می بردند و می بلعیدند. شیشه های شراب و ظرفهای ترشی یکی پس از دیگری خالی می شد و صورتها گل می انداخت.

« تام بیلی» نگاهی به اطراف کرد . « کاگین» وکیل دو میز دورتر از او نشسته بود و براحتی دیده نمی شد. خیلی ساکت بنظر می آمد. « تیارا» با نا آرامی به پشتی صندلی تکیه داد. مزه گوشت زیر دندانهایش، ذره ای به ذائقه اش خوش نمی آمد. خانم« نین» صدایش را بلند کرد و خطاب به وی گفت: عزیزم ، پسرها می گویند از غذا بسیار لذت می برند.

و پسرها بدون توجه به جویدن و بلعیدن ادامه دادند. « تیارا» در گوشی به زنش گفت: بیرون کسی هست که مواظب آشپزخانه باشد؟ « سالی» با سر پاسخ منفی داد و قیافه « تیارا» تکیده و در هم شد. همسایه ای بانگ بر آورد:

یا الله، زود باش آقای « تیارا» ! غذایت را بخور. اجازه نده غم و غصه بیش از این شما را دلتنگ کند!

بشقابها جمع شدند و دور دوم پذیرائی آغاز شد. کیکهای خامه دار و بیسکویتهای کره مال. هر چه اشتهای حاضرین فروکش می کرد، زمزمه یاد آوری آشناییها و نسبتهای خویشاوندی بالا می گرفت. « تیارا» می شنید که همه جا صحبت از پیدا کردن رابطه های دور فامیلی است. سالی به وی سقلمه زد و لحظه ای بعد، بیخ گوشش پچ پچ کرد: نگاه کن... وکیل!

ناگهان چشمهای « تیارا» براق شد، به همان حالت نشسته، سر جایش چرخی زد و سعی کرد خود را کمی به جمعیت متوجه و علاقه مند نشان دهد. صندلی « کاگین» و کیل خالی بود. او در اتاق پذیرایی نبود.

« تام بیلی» خود را از روی صندلی بالا کشید و نیم خیز ایستاد. دوباره نشست. قلبش در سینه شدیداً می تپید ، نجواکنان گفت:

وقتی اتاق را تر ک می کرد، تو مواظبش بودی؟ نه من همین الان سرم را بر گرداندم و... اوه، تماشاکن،... ببین، او بازگشت! مرد کوتاه قد و موقرمز در حال فرو رفتن در صندلیش بود، حالت نگاهش به نظر « تام بیلی» عجیب و موذیانه آمد. حالتی که نشانگر سوء ظن وی نسبت به قبول بیگناهی و اعتماد به نفسش از جانب دیگران بود، اعتماد به نفسی که خودش هم چندان در مورد آن مطمئن نبود. نگاهش با نگاه « تیارا» تلاقی کرد و پوزخند بر لب راند؛ پوزخندی تشویش بر انگیز که ناگهان تبدیل به لبخندی شاد شد. « تام بیلی» احساس کرد ماهیچه های صورتش منقبض می شوند. از جا بلند شد. یکی دو نفر متوجه او شدند، دست زنش با فشاری اخطار دهنده بازوی وی را فشرد. آهسته ، بطوری که فقط اطرافیان بشنوند، گفت:

آه... باید کمی دیگر نان بیاورم. سپس راه خود را از میان پشتیهای صندلی باز کرد و وقتی در اتاق پذیرائی را پشت سرش بست، چند قدم بسوی آشپزخانه دوید، سپس قدمهایش را آهسته کرد. در داخل آشپزخانه، چهار پایه ای را نزدیک گنجه قرار دارد، از آن بالا رفت و جعبه کوچک پر از سند و قباله را با دست قاپ زد و از جایش پائین آورد. همین که در قوطی را باز کرد، قطرع عرقی درشت، چشمش را تار کرد. قلبش در سینه فشرده شد و برای اینکه نیفتد، لبه طاقچه را با دست چنگ زد. وصیت نامه« ازرا» سر جایش نبود! نشست و محتویات جعبه را تماما روی میز ولو کرد. ورق کاغذهای متفرقه ، کتاب دعا، و نامه ها، هنگامی که سطح سیاه کف قوطی خالی به چشمهای وی زل زد، تکان شدیدی خورد. لحظه ای بعد صندلی چوبی قدیمی زیر فشار ناگهان وزن بدنش به دو نیم شد.

ترس و عصبانیت شدیدی که بدنبال بلند شدن صدای درهم شکستن صندلی به وی دست داد – و احتمال داشت هر آن عده زیادی را به آشپز خانه بکشاند و گم شدن و صیت نامه را بر ملا سازد – همچون بخار داغی که در حال غلیان است ، صورتش را گرم و بر افروخته کرد. به یاد آوری این نکته که در آن وضعیت بیش از هر چیز به آرامش و سکوت نیازمند است موجب شد که خشمش را مهار کند، احساس نیاز به آرامش با افکار درهم و مغشوش وی بهم آمیخت و در مغزش غو غائی به پا کرد. چند دقیقه ای طول کشید تا توانست به اندیشه های پریشان خود دوباره نظم و ترتیب دهد.

کار کار وکیل بود! مخفیگاه وصیت نامه را باید هنگامی پیدا کرده باشد که آنان مشغول نشیع جنازه بودند و او این فرصت را پیدا کرده بود تا همه زوایای آشپزخانه را برای یافتن قوطی جستجو کند . حالا هم آنرا دزدیده بود ، اثر جرم را می شد چند لحظه پیش که دزدانه به اتاق پذیرائی باز گشت، از قیافه اش تشخیص داد.

« تام بیلی» نشست و سعی کرد بر افکارش مسلط شود تا بتواند نقشه درستی طرح ریزی کند .

اتاق مجاور مملو از « کاگین » هایی بود که بی صبرانه انتظار می کشیدند تا وصیت نامه خوانده شود. اگر جعبه خالی را نشان می داد، بی شک وی را– حافظ و نگهبان وصیت نامه را– تکه پاره می کردند. ادعای اینکه تمام دارائیهای متوفی برای « سالی» به ارث گذاشته شده نیز هیچ فایده ای نداشت؛ در آنصورت هر کدام از آنها ، کوچک و بزرگ خود را فریفته و محروم از حقی مسلم و قانونی می پنداشت.

به اتاق باز گردد و دزد را رسوا کند؟ نه، کسی به حرفش اعتنائی نمی کرد. وکیل می توانست به راحتی از خودش دفاع کند زیرا خوب می دانست که اعتماد « کاگین » ها به « تام بیلی» بیش از اعتماد آنان به خود وی نیست. از این گذشته، او می توانست وصیت نامه را در جائی پنهان و همه چیز را با گستاخی انکار کند. و البته بعدها وقتی زمان مناسبی رسید، به« کاگین »ها می گفت در وصیتنامه چه بوده و از آنها می خواست موضوع را به عنوان یک راز نزد خود نگه دارند.

به هر صورت، دیگر کسی رنگ وصیت نامه را هم نمی دید و مزرعه میان تمامی اعضای فامیل، به طور مساوی تقسیم می شد.

« تام بیلی» از فرط غم و اندوه آهسته ناله کرد. باید فوراً اقدامی می کرد ؛ اما چه اقدامی ، اصلا نمی دانست . بیاد آورد که او اغلب به این موضوع فکر کرده بود که وقتی بوی مسلخ به مشام دام پروری می رسد چه احساسی پیدا می کند. و همان لحظه جواب سئوالش را یافت : دعا می کرد در آن حول و حوش فاجعه ای روی دهد تا فرصتی بیابد و فرار کند.

یک زمین لرزه؛ و یا لااقل، یک گردباد. کلمات در مقابل چشمانش برقص در آمدند . می گفتند: « رفع مشکل شما آرزوی ماست.» تلاش کرد با پلک زدن کلمات را از جلوی دید گانش محو کند، اما آنها همچنان رقص کنان بر جای ماندند: « رفع مشکل شما آرزوی ماست» بنظرش رسید که کلمات بر روی پاکت کاغذی کوچکی که کنار دیوار افتاده، حک شده است. عرق سرد روی صورتش بیشتر شد. از جای بر خاست و به طرف قوطی خیالی پیش رفت. نوشته روی آن را خواند: فندک مارک « ویسوویوس» ساخته شده برای بر طرف کردن مشکل شما در بر افروختن آتش!» ولی او هنوز مشاعرش را از دست نداده، فقط ضربان قلبش کند تر شده بود. نوشته روی بر چسب پاکت کاغذی او را به اشتباه انداخته بود.

پاکتی کاغذی با بر چسبی که عبارت« ویسوویوس، مارک اطمینان» روی آن چاپ شده بود، نظر وی را جلب کرد. بخوبی معلوم بود که این ، نه« ازرا کاگین» بلکه« سالی» بود که بابت وسایل و اجناس داخل آن پول پرداخت کرده بود – وسایل مخصوص روشن کردن بخاری و غیره- چرا که اگر « ازرا» از سرما هم می مرد، حاظر به پرداختن پول برای خرید اشیاء تازه به بازار آمده نمی شد. روی پاکت عکسی کوچک و نه چندان در خور تبلیغ ، از عده ای مرد و زن با پیراهنهای بلند خواب بود، بعضی دسته های چوب و بعضی دیگر جعبه های چوبی در دست داشتند و این سو و آن سو می دویدند؛ و در زمینه عکس ، کوهی از آتش بچشم می خورد. پاکت بو گرفته را از زمین بر گرفت. فکری وسوسه انگیز در مغزش شکل گرفت . فکری که از یأس و ناچاری منتج شده بود. هیچگاه قبلا فکری به آن بدی به مخیله اش خطور نکرده بود. صندلی شکسته را به وسط اشپزخانه کشاند و مواد آتش زا را با دقت روی آن چید. با عجله مقداری روزنامه پاره ، چند تکه کهنه چرب و دو عدد کیسه پارچه ای مخصوص مواد خوراکی که در داخل یکی از گنجه ها پیدا کرده بود ، به آن افزود. چهار پایه و میز قدیمی و فرسوده را هم در وضعیتی عادی کنار صندلی قرار داد . کوزه ای پر از چربی آب شده ، مقدمات نقشه اش را تکمیل کرد. ورق کاغذهای پراکنده را دوباره در داخل جعبه سیاه رنگ گذاشت وآن را سر جای اولش – آن بالا، روی کمد آشپزخانه – قرار داد. در حالیکه می ترسید مبادا کسی برای پیدا کردن او به آشپز خانه بیاید، با نگرانی و دستپاچگی کبریت کشید و شعله آن را به کپه آماده سوختن، نزدیک کرد. شعله از پاکت محتوای آتشزنه های مارک « ویسوویوس» زبانه کشید.

همانطور که در آشپزخانه را پشت سر خود می بست ، زیر لب با تأنی شمرد: یک، دو، سه...

زمان مناسب برای اعلام آتش ، نزدیکیهای صد بود . عرق روی صورتش را خشک کردو وقتی به اتاق پذیرائی باز گشت ، صحبت میان مهمانان گل انداخته بود.

فقط پسرهای « نین» هنوز دست از خوردن نکشیده بودند و مادرشان مرتب به ایشان اصرار می کرد که بخورند. « بازرس حیوانات» با چند حبه قند برای جمعی از مهمانان تر دستی انجام می داد. کمی آنسو تر بچه ای به خواب رفته ، روی صندلی مچاله شده بود. وکیل روباه صفت با ظاهری حق بجانب نشسته بود، حالت چهره اش می گفت که، منتظر سپری شدن زمان است. « تام بیلی» کنار همسرش در صندلی فرو رفت و هیچ جوابی به نگاهای پرسشگرانه وی نداد.

بیست و یک ، بیست و دو ، بیست و سه. بریده دیگری از کیکها را که به وی تعارف شده بود پذیرفت؛ آهسته به خوردن آن پرداخت و تا آنجا که می توانست آرامش خود را حفظ کرد. پنجاه و هفت، پنجاه و هشت. دعا می کرد کسی اتاق را ترک نکند . ناگهان در میان تر س و اضطراب او « کاگین» بیرحم بلند شد و به حالت ایستاده کمی به بغل دستهایش فشار آورد ،

اما فقط برای گرفتن قندانی پر از قند. « تام بیلی» نشستن دوباره و ادامه دادن به تردستیها و چشم بندیها ی وی را تماشا کرد. هفتادو یک، هفتادو دو.

کنکاش در تاریخچه خانواده فامیل، هنوز ادامه داشت. کمی آنطرف تر صدائی یک نواخت و بی زیر و بم، شجره ای را بر می شمرد که پیچیده بنظر می آمد« ... و این آقای « کوین» که از او حرف می زنم، پسر عموی« کوین» بزار بود، با بیوه مردی که برادرش در معدن کار میکرد، ازدواج کرد؛ اسم کوچکش هم... بله، اگر چند لحظه تحمل کنید ، اسم کوچکش را بخاطر می آورم ...» هشتادو سه. مردی موقرمز در حالیکه از آن سوی میز خم می شد ، چشمکی زد و به آرامی خطاب به « تیارا» گفت: آقای« تیارا» کی قرار است وصیتنامه خوانده شود؟

بلافاصله- آنطور که به نظر « تام» آمد- اطرافیان مانند مردگان ساکت شده، سرو پا گوش شدند. زنی بصدا در آمد و با لحنی به ظاهر بیطرفانه ولی تحریک کننده گفت: بله الان وقت خوبی برای خواندن وصیت نامه است . میان جمعیت ولوله افتاد .

وصیت نامه! می خواهد آنرا بخواند! اوه... بله، وصیتنامه! ... پاک فراموش کرده بودم. مسئولیت آن به عهده شماست، تام بیلی؟

« تیارا» در صندلی خشکش زده بود . چشمان براق حاضرین از همه سو به وی دوخته شده بود و او در مغزش تا نودو یک بیشتر نشمرده بود. حالیتی عصبی به خود گرفت تا تظاهر کند که ناگهان صدای ترق و تروقی شنیده و یا بوئی بد به مشامش خورده است. اما قبل از آنکه او به حرف آید کسی دیگر پیشدستی کرد و گفت: بوی سوختگی احساس نمی کنید؟

صدای فن و فن بلند شد. چیزی آتش گرفته!

برای یک لحظه سکوتی حاکی از نگرانی بر اتاق سایه افکند .«کاگین» بیرحم، حبه های قند را انداخت و دولا دولا ، به طرف در رفت. آن را باز کرد. ابر رقیق و بد بوئی از دود به داخل اتاق پذیرائی راه یافت.

قشقرق بزرگی به پا شد . مردم به طرف راهروی باریک و تنگ هجوم بردند،« تام بیلی تیارا» تلاش کرد جلو دار باشد . در پشت سر ، گریه ای ترس آلود همراه با سرفه ، و صدای کوبیدن به شیشه پنجره قفل شده به گوش می رسید. یکی بانگ بر آورد: زنها را نجات دهید!

وقتی به آشپز خانه رسیدند ، دود سیاه خفه کننده شده بود. در میان دود شعله های آتش نیز بچشم می خورد. مردها با ناراحتی خود راعقب کشیدند. « تیارا» فریاد زد: بجنبید، عجله کنید!

و سپس به داخل آشپزخانه پرید تا وسایلی را که خود برای افروختن آتش گرد هم آورده بود ، با لگد پراکنده کند. چشمانش سوخت و آب از آنها سرازیر شد. همه ... همه چیز را از... از در عقب... از اینجا، بیندازید بیرون!

او همانطور که فریاد می زد در را با زور باز کرد و بالشی را که دود می کرد به وسط حیاط سنگفرش شده پرتاب کرد. نفسی تازه کرد و دوباره به آشپزخانه بازگشت.

مردها با دستپاچگی در اتاق پر از آتش و دود این طرف و آن طرف می رفتند و سعی می کردند هر چه را ممکن بود جزو داراییشان در آید از آتش دور کنند. صدای خانم « نین» که به پسر هایش امر می کرد از خطر آتش دور بمانند از جائی در آن حول و حوش بلند شد. ابتدا یک صندلی ، و سپس پایه شعله ور میز به بیرون پرتاب شد.

زنها در حیاط جمع شده بودند، سطلها را از تلمبه آب پر پر می کردند و دست به دست به طرف آشپزخانه می فرستادند.

« تیارا» با خشم وکینه صحنه را تماشا می کرد ، غمی عمیق او را در خود فرو برده بود و مشکل می شد از میان دود قیافه ها را از هم تشخیص داد . به دلش بد آمد؛ اگر در این گیرو دار وکیل فرار می کرد ، تمام نقشه هایش نقش بر آب بود.

ناگهان وکیل کوچک اندام را دید که با ظاهری نگران از هال به داخل جست زد و در کنار« کاگینی» تنومند– در آن سوی آشپزخانه – ایستاد.

« تیارا» بسوی گنجه خیز بر داشت، جعبه را چنگ زد و پایین آورد. در ادامه همان حرکت وکیل را در میان حلقه بازوی نحیف خود گرفت و با قلندری از میان اتاق پر از آتش، بسوی در مشرف به حیاط راند. وقتی با هم به جائی رسیدند که همه– مخصوصا زنها – در آنجا بودند، فریاد زد: بیا، این را بگیر و چهار چشمی مواظبش باش ! وصیت نامه دایی« ازرا» داخل همین جعبه است.

نگاهای «تیارا» و وکیل لحظه ای در هم گره خورد .« تیارا» وقتی خشم و غضب را از نگاه وکیل خواند ، فهمید که اشتباه نکرده و رباینده وصیت نامه همانا خود اوست. فریاد« تیارا» در تق تق بهم خوردن سطلها، و شر شر ریختن آب، و قیل و قال زنها و مردها وقفه ای نا گهانی ایجاد کرد . کلمه وصیت نامه خانه را به لرزه در آورد. چشمهای حریص جمعیت به مرد کوچک اندام روباه چهره– که جعبه را در میان دو دست داشت– دوخته شد. در اثنائی که وکیل با جعبه دور می شد ، « تیارا» چشمکی زد و به صدای بلند گفت: چهار چشمی مواظب جعبه باش؛ خودت هم در آنرا باز نکن ! احساس کرد که چشمک دقیقاً همان اثری را که منظور او بود روی جمعیت گذاشت.

اکنون وقت آن بود ترتیبی ذهد تا وکیل با جعبه از سایرین جد افتاده، مدتی تنها بماند. حالا همگی کمک کنید تا با یک آب پاشی درست و حسابی کار آتش را تمام کنیم! با احساس از وجد و سرور بسوی آتش بیرمق خیز بر داشت. « کاگین» ها هم به تبعیت از او دوباره متوجه آتش شدند. « تام بیلی» خود را به تقسیم کارها و امر و نهی به این و آن مشغول کرد. به هر کس که می رسید کاری رجوع می کرد . اما تنها یک نفر بود که هیچ کاری به کارش نداشت . وکیل تک و تنها در گوشه ای بر روی توده یا از کاه نشسته، جعبه را روی زانوهایش گذاشته بود. مسائله مهم این بود که نمی بایست کسی پیدا شود که بتواند شهادت دهد او در جعبه را باز نکرده است و به همین خاطر« تیارا» اجازه نمی داد نفری بیکار باشد ؛ داد می زد، فرمان می داد و خود نیز پا بپای بقیه تلاش و همکاری می کرد. پیراهنش از عرق بدن و آب ، کاملا خیس شده بود.

یکبار خانم« نین» را دید که به وکیل نزدیک می شد، گوئی قصد داشت کنار وی بنشیند و در نگهبانی از جعبه با او سهیم شود. « تیارا» دوید و بازوی او را گرفت.

اوه... خانم« نین» ممکن است خواهش کنم شما از آن بچه که در اتاق پذیرائی خوابیده است مراقبت کنید؟ فکر میکنم بیدار شده است و گریه می کند. وکیل اخم کرد.

یک یا دو دقیقه بعد، وقتی « تیارا» از خاموش کردن آخرین بقایای میز که در حال دود کردن بود، فارغ شد، وکیل در جای خود نبود. بنظرش آمد برای لحظه ای ، وکیل را دیده که از کنار دیوار طویله گاوها رد می شده است، نقشه اش درست از آب در آمده بود. یکی از پسرهای « نین» از درون آشپزخانه داد زد:

آتش خاموش شد! از در و هر آنچه که در آشپزخانه بود آب میچکید؛ از کف آشپزخانه ، جوئی از آب به حیاط سنگفروش شده جاری بود و سقف کاملا ساه بنظر می رسد . سایر خسارات جزئی و قابل جبران بود. فقط زنها از لباسهای سوخته مردهایشان ناراضی بودند و « کاگین» بیرحم از چسبیدن موهای ریش به صورتش اندکی عصبی به نظر می آمد . روی لباسهای خیس مردها لکه های رنگ پراکنده بود . کجاست... اونوبه کی سپردم؟ جعبه حاوی وصیتنامه؟

امیدوار بود ابرو در هم کشیدنش ، تعجب و سر در گمی او را مصنوعی جلوه نداده باشد.

همه از موضوع کاملا با خبر بودند. صداهای زیادی در جواب فریاد بر آوردند:

وکیل !... وکیل کجاست؟ یک دقیقه پیش همین جا دیدمش!

صدای فریاد حیوانات گرسنه و مظنون از طویله بلند شد .

وکیل کجا رفت؟ وکیل! کسی او را ندیده؟ « کاگین» بیرحم، فریاد زد:

آهای... وکیل، آتش خاموش شده! کدام جهنمی قایم شده ای؟ وکیل... وکیل!

یکدفعه همه ساکت شدند.

مرد کوچک اندام روباه چهره، در حالیکه جعبه را در دست داشت جلوی طویله گاوها ظاهر شد . موهایش طلائی می زد ، شاید هم رنگ صورتش پریده تر شده بود. نگاههای مشکوک « کاگین» ها متوجه جعبه بود.

وکیل بدون کلمه ای صحبت ، با چهره ای بی تفاوت ، جعبه را به « تام بیلی » داد. نگاهش گویای هیچ رازی نبود.

« تیارا» گفت : آه ... ممنونم. گمان نمی کنم هیچ یک از ما راضی به از دست دادن این قوطی سیاه کوچک بودیم، ها!؟ ممنونم که آن را صحیح و سالم نزد خود حفظ کردی . صدای هیجان آلود تأیید و تصدیق گفته ای « تیارا» چون هارمونی ای کشدار از همه سو بلند شد. بارک الله به وکیل ! اگر وصیت نامه در آتش می سوخت و از بین می رفت خیلی بد می شد. فقط کافی بود یک لکه سوختگی در آن ... مردی که قبل از آتش سوزی پیشنهاد کرده بود وصیتنامه خوانده شود گفت: اجازه بدهید ابتدا از بودن آن در جعبه مطمئن شویم.

وقتی « تام بیلی» قوطی را روی زمین میان آب و انبوهی از پر های سوخته که از بالشها بیرون ریخته بود می گذاشت؛ دستهایش می لرزید. خانم « نین» غر غر کنان و هیجان زده گفت: گرما اعصاب را تحریک می کند. اما کسی به اظهار نظر او توجه نکرد. در قوطی سیاه رنگ با صدای جیر جیر باز شد . دست« تام بیلی» برای یافتن وصیت نامه به داخل آن رفت و با عجله به چرخش در آمد . لحظه ای نگذشت که جستجو خاتمه یافت.

او ورق کاغذی بلند و آبی رنگ را از جعبه خارج کرد ، با چند نگاه از سر تا پای آن را ورانداز کرد و سپس با صدائی که از شدت هیجان می لرزید شروع به خواندن نمود:

« سند حاضر تنها وصیتنامه من، « ازرا کاگین» خوکدار، ملاک، دامپرور ، و تولید کننده لبنیات است که...»

وقتی مکث کرد تنها به صورتهای دود گرفته و مشتاق « کاگین »ها نگاه کند، فکرش از هر دغدغه و مشغله ای آزاد بود.

آنان دست جمعی فریاد زدند: ادامه بده تام بیلی تا آخر بخوان!

موقعیت را از همه نظر مناسب دید، صدایی صاف کرد و دو باره از اول شروع به خواندن کرد. می دانست که تا چند لحظه دیگر نمایش برای« کاگین »ها پایان می یافت و برای خود و همسرش ، سر آغازی خوش از راه می رسید.

به من بگو خدا چه جوریه ؟

آن میلمن

مدت زیادی از تولد برادر ساکی کوچولو نگذشته بود . ساکی مدام اصرار می کرد به پدر و مادرش که با نوزاد جدید تنهایش بگذارند

پدر و مادر می ترسیدند ساکی هم مثل بیشتر بچه های چهار پنج ساله به برادرش حسودی کند و بخواهد به او آسیبی برساند . این بود که جوابشان همیشه نه بود . اما در رفتار ساکی هیچ نشانی از حسادت دیده نمی شد ، با نوزاد مهربان بود و اصرارش هم برای تنها ماندن با او روز به روز بیشتر می شد ، بالاخره پدر و مادرش تصمیم گرفتند موافقت کنند .

ساکی با خوشحالی به اتاق نوزاد رفت و در را پشت سرش بست . امالای در باز مانده بود و پدر و مادر کنجکاوش می توانستند مخفیانه نگاه کنند و بشنوند . آنها ساکی کوچولو را دیدند که آهسته به طرف برادر کوچکترش رفت. صورتش را روی صورت او گذاشت و به آرامی گفت : نی نی کوچولو ، به من بگو خدا چه جوریه ؟ من داره یادم میره !

ببخشید امروز چند شنبه است؟

تیمور آقامحمدی

خرداد بدانیم. آخر با کدام مدرک؟ صرف این که آن روز باد می آمده و آقای پرتو عرق کرده داشته گل های شمعدانی توی ایوان را آب می داده و باد می افتاده هی توی پیراهنش که نمی شود دلیل! پس خانم جمالی چه می شود که می گوید:" دقیقاً یادمه ..پونزده آبان بود، همون روزی که باید می رفتم آرایشگاه. یادداشت هم کرده ام به خدا، ببینید!" سررسیدش را باز می کند و می گذارد روی میز:

پنج شنبه وقت برای سشوار

۱۵ آبان

(موکده ی مونا)

آقای شهرستانی ، صاحب سوپر مارکت میلاد می گوید:

"والله تا آن جا که یاد من می آید. حدودهای آبان،آذر بود. بعد از آن بود که پرتو را ندیدم که دیگر توی بالکن بیاید و گلایول های پلاسیده اش را آب را بدهد."

البته ناگفته نماند که اولاً هیچ کدام از این دلایل از اعتباری برخوردار نیستند، ثانیاً خانم جمالی اصلاً با این که خانه ی پرتو ایوان دارد، مخالف است، چه رسد به گلدانی که حالا بگیریم شمعدانی یا هر چیز دیگر!

آقای پرتو با تاکید می گوید:

"سرم عجیب درد می کرد روز حادثه، هوا خیلی گرم بود. روی صندلی راحتی دراز کشیده بودم و باد کولر می زد و سرم داشت می ترکید، که تلفن شروع کرد به زنگ زدن ، یک ریز ، قطع هم نشد و اعصابم را به کلی به هم ریخت، خواب و بیدار دست چرخاندم سمت تلفن."

خانم جمالی می گوید:

"این درسته که من زنگ زدم، ولی پرتو کاملاً سرحال بود. صداشم اصلاً خش نداشت. تازه به جای « بفرمائید» یا «الو» گفت:جانم؟"

به احتمال زیاد خانم جمالی در مکالمات گاه به گاه بعدی اش پی برده است وقتی کِیْفِ آقای پرتو کوک باشد، خش صدایش می افتد.آقای پرتو می گوید:

"آخر شما بگویید کجای صدای من خش دارد؟ بردارید هر وقت دلتان خواست صدایم را ضبط کنید . دریغ از ذره یی خش!"

بعد می گوید که خانم جمالی زود سرخ شده و آرام و تکه تکه گفته که اگر مزاحم است می تواند وقتی حال او سرجایش آمد و خواب از سرش به کلی پرید، زنگ بزند.

این ها به کنار ، آقای رستمی که کت و شلوار سرمه ای پوشیده و قاب ساعت جلیقه اش را هی باز و بسته می کند و می بندد مدعی است سویت آن ها اصلاً تلفن ندارد ، و او یعنی آقای پرتو، همیشه بنا به ضرورتی از تلفن خانه ی آن ها استفاده می کند. حتا می گوید:"من واقعاً نمی دانم آقای پرتو چطور و روی چه حسابی ادعا کرده که سویتشان تلفن دارد و آن هم منشی دار! که توی محله مان یک نفر هم ندارد. برای امتحان هم که شده ، خودتان تشریف بیاورید ببینید. دروغ که نمی گویم!"

شهرستانی هم که همسایه ی روبه رویی آقای پرتو است، هر روز طرف های عصر آقای پرتو را می دیده که بعد از آب دادن گل ها، روی صندلی می نشسته و روزنامه می خوانده ، گه گاه هم برای او دست تکان می داده . بعد می رفته و با تلفن بی سیم برمی گشته، شروع می کرده به صحبت، ساعت ها.

حتا اگر ما گفته ی شهرستانی را هم به صحبت های رستمی که احتمالاً حالا عینک آفتابی زده و دست ها را روی نرده های بالکنش یله کرده و دارد آدامس می جود، ترجیح بدهیم باز این قضیه، نکات تاریک زیادی دارد:

۱. خانم جمالی چطور و از کجا شماره ی آقای پرتو را که اصلاً نمی شناخته او را ، گیر آورده و حالا بی موقع یا سروقت ، زنگ زده؟ بگذریم از این که احتمال تماس گرفتن آقای پرتو با جمالی هم وجود دارد!

۲. این که نام آقای پرتو را از کجا می دانسته بماند، ولی اصلاً معلوم نیست که جمالی چطور فهمیده که مبل خانه ی پرتو کرمی است؟

۳. آقای پرتو از کجا پی برده که روز حادثه ، خانم جمالی داشته در حیاط بزرگ خود قدم می زده و سارافن لاکی رنگ پوشیده بوده؟ جمالی گفته: "اگه خسته شدی می تونی تلفن رو روی آیفونش بذاری و توی مبل کرمیت فرو بروی. حالا با خودته که پا بچرخونی روی پا یا نه، ولی حتماً سیگاری روشن کن و به من گوش بده."

آقای پرتو می گوید: " درست همان موقع بود که جمالی همین طور و بدون مکثی حتا داشت حرف می زد و بی این که من بفهم اصلاً درباره ی چه. که بلند شدم و رفتم سر یخچال. لیوانی آب پرتقال ریختم(به احتمال زیاد خنکِ خنک) و آمدم توی بالکن، کنار گل های داوودی"

بعد سیگاری آتش زده و خیره شده به کوه های خاکستری روبه رو. همان طور نشسته آن جا و سیگار کشیده و به صدای جمالی گوش داده که صمیمت خاصی در خود داشته و گویا در همین بین بوده که فهمیده نامش جمالی است و تنها در خانه ای در خیابان سمیه زندگی می کند؛ با یک حیاط بزرگ که داشته آن وقت توش قدم می زده.

خواهر خانم جمالی هم مدعی است که سال ها می شود با او یعنی جمالی، در خانه ای در کوچه ی پشت شهرداری زندگی می کند ولی یک بار که من به دعوت آقای پرتو به خانه ی خانم جمالی رفتم، فکر می کنم خانه شان توی خیابان بهار بود.یک خانه ی قدیمی و کوچک.

کاغذها را پس و پیش می کنم، می چینم و باز می چینم، یک جای قضیه همیشه می لنگد.هر چه می کنم باز نکات تاریک و مبهمی باقی می ماند. این آخری ها خواهر خانم جمالی می گفت:

"روز حادثه، بله روز حادثه بود فکر می کنم، که با نرگس جون(گویا نام کوچک خانم جمالی ، نرگس است؛ ولی بهتر است ما آن را تا پایان، جمالی بنامیم) نشسته بودیم توی ایوان، کنار گل های شمعدانی خانه مان و داشتیم« گل نراقی» گوش می دادیم،فکر می کنم برنامه ی «هفت اقلیم» بود،بله «هفت اقلیم» "

حالا هم می دانیم که دیگر هفت، هشت سالی می شود که «هفت اقلیم» پخش نمی شود. با همه ی این احوال، تنها نقطه ای که تا حدی روشن است و نکته ی تاریک ، کم دارد این است که جمالی در آن وقت یعنی روز حادثه، سارافن لاکی رنگ تنش بوده و موهایش را کرنری کوتاه کرده بوده ولی باز دراین مورد که توی اتاق بوده و گوشی میان شانه و صورت، داشته ناخن های پایش را لاک می زده به رنگ سرخ، یا درحیاط بزرگ خود قدم، اختلاف است.

آقای پرتو می گوید: "جمالی لب حوض لوزی شکل وسط حیاط نشسته بود. دقیقاً همان وقت بود که سیگارم تمام شد و خواهر جمالی داشت آماده می شد برود دوش بگیرد"

شاید آن لحظه یا کمی بعدتر از آن بوده که دست بدون گوشی خانم جمالی از میان آستین بلندش دراز شده توی آب. آقای پرتو ماهی های قرمز حوض را دیده که روی زمینه ی آبی محو حوض و آن سنگ ریزه های رنگارنگ، این طرف و آن طرف می رفته اند. خانم جمالی پای بدون جوراب و سفیدش را روی کاغذهای روی میز می گذارد و تکه تکه های هنوز مانده ی لاک را نشانم می دهد و می گوید که داشته لاک می زده به خدا! حتا شیشه ی لاک صورتی را هم از جیبش بیرون می آورد و روی میزم می گذارد.

البته نه من و نه هیچ آدم عاقل دیگری چنین استدلال بچگانه ای را نمی پذیرد. آن هم قضیه ای که برمی گردد به دو ماه پیش و پایی که لاکش به جا مانده هنوز!؟

خواهر خانم جمالی چند روز پیش زنگ زده بود و می گفت که جمالی چهارماه است که مسافرت بوده و تازه یک هفته است که برگشته. یعنی روز حادثه شیراز بوده. بلیت رفت و برگشتش را هم برایم پست کرده . من که پاک گیج شده ام . نمی دانم کدام حرف را قبول کنم. باز جای شکرش باقی است که لااقل یک چیز را مطمئنم که بوده. آقای شهرستانی که چند بسته شیر پاکتی و هفت، هشت نوشابه را بغل کرده و از مشتری های ثابت سوپرمارکت میلاد است می گوید که یک هفته بعد بوده، خواهر خانم جمالی با کمی تامل می گوید که شاید اواخر همان ماهی بوده که حادثه رخ داده؛ ولی منطقی تر آن است که فردای آن روز بوده باشد که آقای پرتو یا خانم جمالی صبح زود بلند شده است و کت و شلوار پوست کلاغی یا کت دامن بنفش پوشیده و بی این که چیزی خورده باشد نشسته توی آشپزخانه و سیگار کشیده است، گس و تلخ . بعد بلند شده و به پارک نزدیک اداره ی برق رفته و همان طور نشسته و سیگار کشیده هی،که پرتو یا جمالی بیاید. حالا همان وقت یا نزدیک های ظهر یا اصلاً روز بعد بوده مهم نیست، مهم نیست که کدامشان منتظر آن یکی بوده، مهم این است که آمده آن که بایستی می آمده. این را هر دوشان می گویند، که روبه روی من نشسته اند و به یک سیگار پک می زنند و گاهی چشم های میشی سیاه یا قهوه ای پرتو می لغزد روی شکم برآمده ی خانم جمالی که با دست های سفیدش دور می گرداندش هی و گاهی هم دست یکی می لغزد روی دست دیگری، دست کدام یک؟ مهم نیست. مهم این است که...

بَفرینه

علی اشرف درویشیان

لب ایوان، زیر برق آفتاب نشسته بودند. بفرینه (۱) به سینه‌ی مادر تکیه داده بود. زن او را محکم در میان زانوان خود گرفته بود. موهای طلایی بفرینه، در زیر دندانه‌های شانه، نرم و صاف بر پوست مهتابی گردن و دوشش پاشیده می‌شد. با هر شانه موها، پیاله پیاله روی هم چین می خوردند: «آی گوشم! گوشم را کندی»

«چه شد؟ لابد گوش تو از کاغذ است. اگر گوش آدم با شانه کردن کنده می‌شد، الان توی دنیا هیچ کس گوش نداشت.»

بفرینه، تند به گوش خود دست کشید. نوک انگشتان خود را با دقت نگاه کرد تا مطمئن بشود که گوشش خون آمده یا نه. مادر به شوخی گفت:«هَی هَی، هَی هَی. گوش‌ات افتاده و تو خبر نداری. باید امروز بروم سراغ مامو مقدور و یک گوش بزغاله برات بخرم.»

پسرکی در روی زمین خاکی ایوان، زیر خود را خیس کرده بود و داشت انگشت انگشت از گِل زیر خود می خورد. زن به پسرک رو کرد: «آهای یوسفه (۲) ... اخه ... اخه ... ای تف به کار و کردارت! ببین چه ملچ و ملچی راه انداخته. مثل این که باقلوای تنوری می‌خورد بدبخت.»

حبابی روی یکی از سوراخ‌های بینی پسرک، هی بزرگ و هی کوچک می‌شد. یوسف با کونه خیزه، خود را به مادر رساند. بفرینه خود را از قید دو زانوی مادر بیرون کشید. زن با گوشه‌ی پیرهن، دماغ بچه را گرفت. انگشت در دهن بچه گردانید و تکه‌ای گِل بیرون آورد. حباب، روی گل بوته‌ی سرخ پیرهنش سرید و آرام آرام کوچک شد تا به هیچ رسید. زن به اتاق رفت. از گوشه‌ای تاریک، چادر کهنه‌ای برداشت آن را روی زمین پهن کرد. یوسف را در چادر پیچید. بفرینه به مادر نزدیک شد و پشت به او ایستاد. زن بچه را به پشت او بست :

«اگر خیلی بی‌طاقتی کرد بازش کن. حواست باشد به زمینَش نزنی! مواظب مرغ و جوجه‌ها باش. به سوراخ سُنبه‌ی مار و مور انگشت نکنی! چیز ناجوری برنداری بخوری. برای ناهارت از زلاته‌ی (۳) دیشب کمی مانده، ظهر با نان بخور. نان خشک و قند در طاقچه گذاشته‌ام. هر وقت یوسفه گرسنه‌اش شد، بکوب، خمیر کن و به او بده. نگذار پخشه (۴) روی دماغ و دهنش بنشیند.» هم چنان که سفارش می‌کرد، نان پیچه را برداشت. به سوی دیوار کاه‌گلی رفت و با خود گفت:

«این دووانه (۵) و این هم تَه ورداس (۶). »

آن‌ها را از بیخ دیوار گرفت و به کمر بست. کلاف طنابی را که کنار پله افتاده بود، برداشت و به دوش انداخت. هنوز پایش را روی پله نگذاشته بود که بَفرینه با یک تکان، یوسف را روی گُرده‌ی خود جا گیر کرد. دست روی دامن مالید و از جیبش

نامه‌ی مچاله شده‌ای بیرون آورد. چند خط از نامه را که در اثر مالیدن انگشت محو شده بود، به مادرش نشان داد. گردن کج کرد. خجولانه و با التماس گفت: «ننه باز هم برایم می خوانی؟»

زن برگشت. لب‌هایش به لبخند کم رنگی باز شد. نامه را از دختر گرفت. به چهره‌ی پریده رنگ او خیره شد:

«دارد دیر می شود. دو روز است که این نامه آمده و من هزار بار آن را برای تو خوانده‌ام. به خدا خسته شدم.»

ناگهان دلش سوخت. دستی به موهای بفرینه کشید:

«امروز دختر خوبی باش هر چه به تو گفتم انجام بده تا دم غروب که از بیشه آمدم باز هم آن را برات بخوانم.»

بفرینه سرش را به شکم مادر تکیه داد و آرام پیرهنش را بوسید. نامه را قاپید و در جیب گذاشت. دو دست را از پشت، زیر نشیمنگاه بچه قفل کرد. بچه که حس می‌کرد مادرش می‌خواهد دور بشود، لب ورچید و به سوی مادر چرخید، اما بفرینه چند بار به هوا پرید. بچه به خنده افتاد. بفرینه به پایین حیاط دوید و در کنار لانه‌ی مرغ و جوجه‌ها نشست.

مادر، توی کوچه، قهقهه‌ی خنده‌ی بچه را شنید و دلش آرام گرفت.

زن به دامنه‌ی تپه رسید. نخ کیسه‌ی دوغ، مچش را آزار می‌داد. آن را باز کرد و به دست دیگر داد. طناب را روی پشت جا به جا کرد. به راه پیچ در پیچی که از نوک تپه به پایین می‌آمد و پهن می‌شد، چشم دوخت. مردی در تقلای پایین سراندن توده‌ای هیزم در راه مارپیچی بود. گاه توده‌ی هیزم مرد را به دنبال خود می‌کشید و او را از خط مارپیچی خارج می‌کرد. غبار غلیظی در پی او به هوا می‌رفت و مرد را برای چند لحظه در خود می‌پوشاند.

مامو مقدور چوپان، چند گام دورتر از گله، با بیلکانش، ریشه‌ای خوردنی را از دل خاک بیرون می‌کشید و آواز غریبانه‌ای می‌خواند:

«با گاو آهن غم، زمین غم را شخم زدم.

و در آن دانه ی غم پاشیدم.

حاصلم غم بود. آن را با داس غم درو کردم.

دانه‌های غم را به آسیاب غم بردم.

آرد غم را با آب غم خمیر کردم.

و در تنور غم پختم.

نان غم را بر سفره ی غم گذاشتم.

همسفره‌ام غم بود.

در کنارش نشستم و با غم خوردم.»(۷)

«سلام و علیکم مامو مقدور!»

پیرمرد کمر راست کرد و گردن چرخاند:

«سلام و علیکم و علیکم سلام، سلیمه خانم. چه خبر از حه مه (۸)؟ »

«نامه‌اش دو سه روز پیش آمده، نوشته تا چند روز دیگر مرخصی می‌گیرد و می‌آید که سری به ما بزند.»

«پناهش به خدا. به خیر و سلامت بیاید ایشالا.»

«سلامت باشی مامو. خدا تو را هَی پیر و هَی جوان بکند.»

سلیمه به درخت بلوط پای تپه رسید. کلاغی بر درخت نشست و سه بار قار زد. سلیمه به کلاغ گفت:

«خیر خه‌وه‌ر (۹) ... خیر خه‌وه‌ر ... خیر خه‌وه‌ر.»

انگشت اشاره‌اش را قلاب کرد و عرق ابروها را گرفت. پشت خم کرد و پا بر راه مارپیچی گذاشت. در نیمه‌ی راه به مردی که بار هیزمش را پایین می‌آورد، رسید. همسایه را شناخت:

«مانده نباشی خالو مولود.»

«ساق و سلامت باشی خواهرم. چه ناوقت آمده ای!»

سلیمه نفس تازه کرد : «زن بچه‌دار نصفش مال خودش نیست خالو. تا بچه‌ها را رو به راه کردم، نیمه روز شد.»

مرد گفت: «خب، خوبی‌اش این جاست که در روز بهاره هرکس به آرزویش می‌رسد. هر چه بخواهی روزگار دراز است.»

به بالای تپه به نقطه‌ای دور اشاره کرد:«مواظب بیشه باش. جانورها از غرش میگ و میراژ ... به وحشت افتاده‌اند و ناغافل حمله می کنند.»«مواظبم خالو. آدم لُخت و پَتی، پهلوانِ خداست. خودم کم تر از آن ها نیستم.»

بهار، همه جا نشسته بود. باد بوی تلخ شکوفه‌ی بادام کوهی می‌آورد. سلیمه خسته بود. داس را چپ و راست به شاخه‌ها فرود می‌آورد و عرق می ریخت. صورتش گُل انداخته بود و به زیبایی و ظرافت نانی نازک، شده بود. از ظهر خیلی گذشته بود. تکیه بر کُنده‌ای داد. خواست بند کیسه‌ی دوغ را باز کند که غُرشی بیشه را لرزاند. چند شکوفه از درخت بادام کوهی پر پر زد و روی زمین ریخت. سلیمه هراسان از جا پرید. سه هواپیما اوج می‌گرفتند. در پس تپه‌ای غبار انفجاری در هوا پهن می‌شد.

باد ملایمی آرام آرام، غبار را بی‌رنگ می‌کرد و به جانب روستا که حالا در زیر پای زن، خاموش و دراز به دراز افتاده بود، می‌آورد. سلیمه آرام زمزمه کرد: «شکر خدا، از ما خیلی دور است.»

با غرش چند انفجار دیگر، آگِرملوچ‌ها (۱۰)، با قشقرق عجیبی دور شدند. همه جا ساکت و خلوت شد. شاخه‌ای بر تنه‌ی درختی کشیده می‌شد و صدایی چون خاراندن تن با ناخن به گوش می رسید. بوی بد و ناآشنایی، جای بوی تلخ شکوفه‌های بادام را می گرفت.

سلیمه خارشی در گلوی خود احساس کرد. سرفه زد. بلند شد و دل نگران، بار هیزم را در راه مارپیچی انداخت.

بال و پر آفتاب از دشت و تپه‌های دوردست بر چیده می‌شد. رنگ ده، در سایه‌ی تپه، به کبودی می زد. سلیمه دنباله‌ی طناب را محکم دور دست پیچیده بود و آهسته آهسته، عرق ریزان، از خم هر پیچ، بار را می‌سراند و طناب را شل و سفت می‌کرد تا بار هیزم مهار بشود و او را با خود به ته دره نغلتاند. به آخرین پیچ تپه که رسید، نفسش تنگی کرد. بوی مرموز هنوز در هوا بود. گاه تندتر به مشام می‌رسید و گاه با وزش باد، ملایم می‌شد. سلیمه به زمین نشست و بار هیزم را با تقلا بر دوش گرفت. کف دست‌هایش می‌سوخت و کزکز می‌کرد. به پای درخت بلوط رسید. کلاغی به پشت افتاده و پاهایش به هوا بود. مامو مقدور بی سر و صدا و آرام به درختی تکیه داده بود. زن درست متوجه نشد که مامور مقدور مثل همیشه گفته باشد:

«مانده نباشی. به خیر بیایی!»

اما زن با خستگی نفس بلندی کشید و جواب همیشگی را داد : «به سلامت باشی مامو!»

و با تردید به سوی مامو مقدور نگاه کرد. مامو سر روی زانوها گذاشته بود. بیلکانش را در بغل داشت و دست هایش رو به جلو آویزان بود. ریشه‌ی گیاه نیم جویده‌ای در جلو پایش تف شده بود. زن تصور کرد که مامو در حال بستن بندهای خامینه‌اش (۱۱) می‌باشد. پس سرفه ای زد و با صدای بلند گفت:

«مامو! تو که همیشه در خوابی، دارد غروب می شود، کی می‌خواهی گله را برگردانی، خانه آباد!»

مامو تکان نخورد. زن به گوسفندها خیره شد. سر بر پشت یکدیگر نهاده و آرام بودند. سرفه نمی کردند. کاویج (۱۲) نمی‌کردند. سگ گله، گردن بر خنکای خاک چسبانده بود.

باد، آرام می‌وزید. بو کم‌تر و کم‌تر می‌شد؛ اما گلوی زن هم چنان می‌خارید. با دلشوره‌ای مبهم طناب را ول کرد. بار به زمین افتاد. به سوی مامو رفت. پرنده‌ای از دور دست، جیغ کشید : «وی وی .... وی وی .... وی وی...»

ترس و دلهره در دل سلیمه دوید؛ اما پیش رفت. با تردید دست بر دوش مامو گذاشت : « مامو چرا... »

مامو روی زمین غلتید و چشمان وغ زده‌اش به طاق آسمان مات ماند. سلیمه جیغ کشید و از مامو دور شد. پایش به تنه‌ی گوسفندی گیر کرد و با صورت روی گوسفند دیگری افتاد. جیغ کشان به هوا پرید. سگ گله در جایش خشک شده بود. سلیمه مشت به سینه کوبید. سربند از سرش افتاد. چنگ در شلال گیسوان خود برد. به صورت، ناخن کشید و با زانوان بی‌حس به سوی خانه دوید. در حاشیه‌ی ده به اولین خانه رسید. خانه‌ی خالو مولود. بار هیزمش هنوز در کنار دیوار حیاط بود. خالو مولود کمی به پهلو خمیده بود. به دیوار خانه‌اش تکیه داده بود. گیوه‌ی نیم چیده‌ای در دست داشت. کلاف نخش به سرازیری افتاده بود. سر نخ در زیر دندان‌ها، از گوشه‌ی لب آویزان شده بود.

سلیمه چنگ به صورت کشید. از جای ناخن‌هایش خون بیرون زد. فریاد کشید:

«خالو... خالو چه بلایی به سرمان آمده؟»

خالو مولود با چشمان از کاسه بیرون زده به هره‌ی دیوار زل زده بود. آن بوی مرموز با وزش باد کم و زیاد می شد. زن سرفه زنان در چوبی حیاط خودشان را که دیوار به دیوار خانه‌ی خالو مولود بود با یک ضربه ی تنه، باز کرد:

«بفرینه ... آهای بفرینه! عزیز دلم کجایی؟»

خود را با چند گام بلند به لانه‌ی مرغ رساند:

«بفرینه خانمم، یوسفه ی نازکم، خوابیده‌اند. الاهی بمیرم عزیزاکم. ظهر چیزی خورده‌اید یا نه»

بفرینه مثل مادری مهربان یوسف را روی بازوی نی قلیانی خود خوابانده بود. جوجه‌ها در کنار مرغ ولو شده بودند، بی‌نفس. مرغ سر در زیر بال بی حرکت مانده بود.

زن دست کوچولو و چرک دخترک را تکان داد تا بیدارش کند. نامه، بین یوسف و بفرینه، آرام تکان می خورد. چند خط دست‌مالی شده‌ی نامه محوتر شده بود:

«دختر نازنینم بفرینه را از دور می بوسم و چانه ی قشنگ و فندقی‌اش را گاز می‌گیرم. تا چند روز دیگر از صاحب کارم مرخصی می گیرم و ....»

مورچه ی مرده‌ای بر روی چانه ی کبود بفرینه به خرده نانی چسبیده بود.

بهشت متروک

ساجده تدریس حسنی

باد تندی می‌وزید. آسمان پر بود از لکه‌های ابری که گاه‌گداری جلوی خورشید سبز می‌شدند .هوای به خنکی میزد و باد تندی که می‌وزید بر خنکی هوا می‌افزود.

تازه از کلاس ریاضی بر می‌گشتم و باز هم مثل همیشه نگاه سبز حیاط یک خانه مرا در خود غوطه‌ور کرده بود. بارها این خانه را دیده بودم و هر بار به صاحب خانه غبطه می‌خوردم.

حیاط خانه که یک زمین بسیار وسیع بود پر بود از چمن‌های مخمل گون سبز رنگ، خانه‌ای ساده که با هاله‌ای از علف‌های هرس شده به شکل استوانه دیوار شده بود و سردر سبز رنگ آن به جاده‌ای خاکی منتهی می‌شد که این جاده در اواسط حیاط مبدل به یک چهار راه زیبا می‌شد و جاده منتهی می شد به دری که بود و نبودش هیچ فرقی نمی‌کند. دری که همیشه باز است. اطراف حیاط پر بود از پشه‌های علف که گلهای بهاری و تازه و جوانه زده صورتی رنگ را در پیراهن سبز رنگ خود نشانده بودند و ترکیبی شگفت‌انگیز از رنگهای صورتی و سبز ایجاد کرده بودند که نظر هر رهگذری را به خود جلب می‌کرد. گاهی با خودم فکر می کردم که صاحب این خانه باید انسان طبیعت دوستی باشد که قید پول هنگفتی را که می‌توانسته از فروش زمینی به این وسعت بدست آورد را زده و ترجیح داده چنین محوطه زیبایی را بوجود آورد و مدام این سئوال در ذهنم پرسه می‌زد که آیا این خانه در آینده نیز همین طور باقی خواهد ماند و یا به دست وارث گرگ صفت تکه‌تکه خواهد شد.

در همین فکر بودم که نگاه ملتمسانه یک پیر مرد ژنده پوش که خانه متروکه‌اش درست مقابل این محوطه زیبا بود نظرم را به خود جلب کرد.

پیرمرد دست راستش را بالا گرفته بود و چیزی را در دستش نشان می‌داد و مدام جمله ای را تکرار می کرد. صدای موتورهای برقی که در آن اطراف مشغول به کار بودند در هم پیچید و صدایی که جان پیرمرد را کم جان‌تر می‌کرد و فقط نگاه ملتمسانه او و حرکت‌های مداوم لبهای بی جان او بود که مرا به سوی خود کشاند، به طرف پیرمرد حرکت کردم ، قامت در هم شکسته او بر چوب در نقش بسته بود.

حیاط خانه او خالی از گلهای صورتی و چمن مخمل‌گون و سبز رنگ بود ولی پر بود از خاطرات تلخ و غبار نشسته‌ای که پشت اسباب و اثاثیه در هم شکسته پنهان کرده بود. نگاهی به سر تا پای پیرمرد انداختم. او با یک پیراهن راه راه پاره که سر آستین‌هایش را لا زده بود و شلوار قهوه ای، رنگ و رو رفته‌ای که معلوم بود یا مال خودش نبوده و یا متعلق به زمانی بوده که خیلی برورو و قد و هیکل داشته، روبروی من ایستاده بود. پیرمرد با چشمانی که از پشت شیشه‌های عینک ته استکانی که قسمتهای زیرین آن را خزه سبز رنگ گرفته بود و معلوم بود مدتهاست رنگ دستمال را به خود ندیده است به من نگاهی

انداخت . با صدایی که پر بود از شرمندگی از من خواست تا سوزن زنگ زده‌ای که در یک قرقره قدیمی و مشکی رنگ فرورفته بود را برایش نخ کنم. پیرمرد حرف میزد و من تلاش می کردم که نخ را وارد سوزن کنم. باد هم گویی دست به دست او داده بود و سبب شده بود که مدتی را به حرفهای پیرمرد گوش بدهم.

کلام پیرمرد پر بود از عجز و ناتوانی که سعی می کرد مخفی نگاه دارد و صدایی که از زلزله زندگی به رعشه افتاده بود و چشمانی که آنقدر به در دوخته شدند و آنقدر منتظر دست یاری دهنده فرزندان ماندند که از سو افتادند.

سوزن و نخ آماده بود. پیرمرد مدام تشکر می‌کرد و من لابه‌لای کلام او به دنبال یک واژه بودم. واژه‌ای که حتی ذره ای از احساس خواستن یاری را در خود بگنجاند. وی اصرار داشت که من زودتر بروم تا مبادا مزاحمم باشد. با تشکری که احساس کردم از عمق دلش نشأت می‌گیرد و صدای پر ارتعاشی که من را دعا می‌کرد، با پیرمرد خداحافظی کردم. حالا دیگر به جای اینکه به زیبایی این بهشت زمینی بنگرم به بهشت متروک نگاه پیرمرد می‌نگرم. حالا می‌فهمم که چرا عظمت زیبایی باید در نگاهم باشد نه در آن چیزی که می‌نگرم(۱).

دیگر نه نگاه سبز حیاط و نه چهار راه سبز، نگاهم را به سمت خود می‌کشاند و نه آسمانی آبی و تکه‌های زیبای ابر به تن آسمان ولی یک چیز را خوب می‌بینم و آن در بسته‌ای است که پیرمرد پشت آن نظاره‌گر دست پر قدرت تقدیر بود.

به راستی که چه معماری عجیبی است، جدول پنج حرفی زندگی.....

بمونی و اسکندر

یکی بود یکی نبود غیرازخداهیچکس نبود . زن و شوهری بودند که از داشتن فرزند بی نصیب بودند وفقط آرزو داشتند که خدا به آنها بچه ای بدهد. این زن وشوهربه درگاه خدا نذر کردند که اگر دارای فرزندی شدند نهری از روغن و نهری از شیره راه بیندازند تا مردم هر قدر که می خواهند از آن بردارند . این آرزو برآورده شد و خداوند دختری به آن زن وشوهرداد که اسمش را « بمونی » گذاشتند .

زن و شوهرهم همانطوریکه نذر کرده بودند نهر شیره و روغن را راه انداختند . مردم هر چه می خواستند روغن و شیره بردند تا اینکه پیرزنی از همه دورتر آمد و برسر نهر روغن نشست و ته مانده روغن ها را در ظرفی جمع کرد . از قضا بمونی که همان دختر باشد انارش را که با آن بازی می کرد از دستش لیز خورد وتوی ظرف پیرزن بی طالع افتاد و روغن هایش به زمین ریخت . پیرزن از این پیش آمد رنجید و رو به دخترک کرد و گفت :« من نفرینت نمی کنم اما امیدوارم که گرفتار اسکندر بشی » دخترک نمی دانست اسکندر کیست و اصلا چیست از همان دم که این حرف از دهان پیرزن بیرون آمد

شروع کرد به گریه و زاری که :« یالله من اسکندر میخوام » پدر دختر که طاقت دیدن اشکهای یگانه بچه اش را نداشت به زنش گفت :« کوله بار مرا ببند و مقداری آب و نون برام بذار تا من برای پیدا کردن اسکندر روانه بشم » زن کوله بار را آماده کرد .

فردای آن روز پیرمرد روانه راه شد . سه روز و سه شب راه افتاد تا به قصر اسکندررسید وبه غلام های اسکندر گفت :« اجازه بدهید تا پیش اسکندر بروم » غلام ها گفتند :« چه می خواهی ؟ هر چه می خواهی بگو تا به تو بدهیم و احتیاجی نیست پیش اسکندر بروی » پیرمرد گفت :« مشکل من فقط به دست اسکندر حل میشه » یکی ازغلامها پیش اسکندر رفت و اجازه ملاقات برای پیرمرد گرفت . اسکندر دستور داد پیرمرد را پیش اوبردند . پیرمرد قصه خود را گفت که چگونه نذر کردم ودارای فرزندی شدم و حالا دخترم از من ترا می خواهد . اسکندر وقتی حرفهای پیرمرد را شنید حوله ای به پیرمرد داد و گفت :« وقتی به خانه ات رسیدی یک روز چهارشنبه حوله را تو آب تر کن و اونو تو درگاه حیاط فشار بده تا آبش آنجا بریزه بعد خونه ات میشه یک قصر بلند ، اون وقت هوا طوفانی میشه و وقتی صدای رعد و برق بلند شد دخترت را حاضر کن تا او را پیش من بیاورند . اما مواظب باش کسی از این ماجرا باخبر نشه » وقتی پیرمرد به خانه اش رسید قصه را برای زنش تعریف کرد . ازبخت بد همان دم که درحال تعریف کردن ماجرا بود دختر مرد ماهیگیری که در همسایگی شان زندگی می کرد از پشت در حرفهای پیرمرد را شنید و در وقت خالی بودن خانه شان حوله را دزدید و آنچه را که از زبان پیرمرد شنیده بود عمل کرد و همانطوری که اسکندر گفته بود صدای رعد و برق بلند شد و طوفانی سرگرفت و دخترک ماهیگیر را به جای بمونی – دختر پیرمرد – برداشتند و بردند . بمونی که دید به جای او دخترماهیگیر را بردند با گریه و شیون به دنبال آنها رفت . آنقدر رفت و رفت تا در میان بیابان گرگی او را خورد و فقط یک دستش که النگوی طلایی در آن می درخشید در زیرخاک باقی ماند . یک روز که اسکندر به شکار رفت گذارش به همان بیابان افتاد از دور درخشیدن چیزی به نظرش آمد . وقتی به آن رسید دست قشنگی را دید که النگویی به آن می درخشید . بی اختیار از آن دست خوشش آمد و آن را به قصرش آورد . یک روز زن اسکندر که همان دخترماهیگیر باشد دست را پیدا کرد و شناخت که دست همان دختری است که می بایست زن اسکندر میشد . دست را توی نهر آب انداخت . آب دست را برد به کنار نهر و در آنجا به شکل درخت کناری شد پرازماروعقرب که هیچکس نمی توانست از میوه آن بخورد مگر اسکندر که بی اذیت و آزار جانوران ، روی درخت می رفت و میوه میخورد . زن اسکندر وقتی از این ماجرا باخبر شد دستور داد به نوکرهاش، درخت را کندند و به آب انداختند . باز آب ، درخت را برد به کنار یک خشکی شبیه به یک جزیره و از همان درخت ، سرتاسر جزیره پر شد از درخت های رنگارنگ میوه

و باز فقط اسکندر بود که می توانست از آنها بخورد . باز زن بدجنس به مردم گفت :« هرچه می خواهند از میوه های رنگارنگ بردارند » مردم هر چه می خواستند و می توانستند با خودشان بردند . فقط ماند همان پیرزنی که روزی به بمونی دختر پیرمرد گفت بود :« امیدوارم که گرفتار اسکندر بشی » پیرزن همه جا را نگاه کرد چیزی که خوردنی باشد ، ندید داشت ناامید میشد که چشمش افتاد به تنها خربزه ای که باقی مانده بود . خربزه را برداشت و خواست با چاقو آن را دو تکه کند ناگهان خربزه به صدا درآمد که :« دست نگهدار و به من دست نزن » پیرزن متعجب ماندکه چه کند ؟ خربزه دوباره به صدا درآمد که :« آهسته و به دقت خربزه را نصف کن » پیرزن خربزه را نصف کرد ناگهان چشمش به دختر مقبولی افتاد که از روشنی و نور صورتش اطراف روشن شد . پیرزن دوباره دو نصف خربزه را بهم گذاشت و آن را برداشت و به خانه اش که دور از مردم بود برد . دختر باز از آن بیرون آمد . مردم که از روشنائی بی سابقه ای را از دور توی خانه پیرزن دیدند به آنجا آمدند که :« این همه روشنائی چیه ؟» دخترک از پیش به پیرزن گفته بود از بود و نبود من دراینجا حرفی به کسی نزنی . پیرزن هم گفت :« شاید اشتباه کردید من چیزی تو خونه ندارم » مردم هم خواه ناخوه رفتند . دخترک را تو تاپوگذاشت وفقط انگشت دخترک از تاپو بیرون ماند . تا خانه پیرزن را روشن کند . بازمردم به خانه پیرزن آمدند که :« باید راستشو بگی و گرنه پوست از سرت می کنیم » پیرزن پیش دختر رفت و گفت :« من چه باید بکنم ؟ چه جوابی بدهم ؟ » دختر به پیرزن گفت :« به آنها بگو به اسکندر پیغام بدهند که دستور بده از در خانه تا قصرش را فرش بیندازند و دو دست لباس عالی و نو بفرستد اینجا تا از این راز باخبر بشید » همانطور که دختر گفته بود به اسکندر گفتند واز در خانه پیرزن تا قصراسکندر را فرش انداختند در حالی که دوطرف فرش ها دهل زن ها و تار و تنبک زنها مشغول بزن و بکوب بودند. دختر با آن خوشگلی و مقبولی که داشت بیرون آمد وازمیان مردمی که متعجب ایستاده بودند به قصر اسکندر رسیدوآنجامشغول به کار شد . کار او کوزوله پاک کردن بود . هر وقت که زن ها و دخترهای کوزوله پاک کن دور هم می نشستند و مشغول کار میشدند هر کدام یکی یک قصه می گفت تا نوبت رسید به بمونی . وقتی از او خواستند تا قصه ای بگوید او گفت :« به یک شرط برای شما قصه میگم که تموم درهای قصر را ببندید و اسکندر و زنش با سه تا پسرهاشان هم به قصه من گوش بدهند » اسکندر با زن و بچه هایش آمدند نشستند و تمام درهای قصر را هم بستند تا دختر قصه ای را که میخواست بگوید .

دختر داستان زندگی خودش را به جای قصه شروع کرد به گفتن . زن اسکندر که همان دختر ماهیگیر باشد و به همین جهت چند بار خواست سرو صدا راه بیندازد تا دخترک نتواند قصه اش را بگوید . برای این کار بچه هاش را نیشگون می گرفت ولی اسکندر دستور داد که کسی حق ندارد سرو صدا کند یا ازجایش جم بخورد . خلاصه قصه دخترک به آخر رسید و حقیقت

برای اسکندر معلوم شد که این دختر همام دختری است که زمانی پدرش به قصر او آمده بود ومی خواست که او کمکش بکند . اسکندر که خیلی خشمگین شده بود زن و بچه هاش را توی حصیری پیچید و آنها را آتش زد و به دستوراو پدر ومادر دختر راکه از غم دوری دخترشان کور شده بودند پیدا کردند و آنها هم با پیدا شدن دخترشان بینا شدند و به قصر آمدند پیش دخترشان که زن اسکندر شده بود و سالهای سال به خوشی و سعادت زندگی کردند .

برتا خیکی

گونتر گراس

حالا دیگه می‌خوام بگم چرا پسرای این‌جا، فقط چون اسم من برتاس و آب زیر پوستمه، یه همچین اسمی رو من گذاشته بودن. اون موقع‌ها توی خونه‌های سازمانی زندگی می‌کردیم. خونه‌ها مال کارخونه‌ای بود که یه قدم با ما فاصله داشت. واسه همین دایم دود غلیظی دم دماغ‌مون بود. اما تا می‌اومدم فحش بدم که آخه چرا تا ملافه‌ها رو روبند پهن می‌کنم فوری دوباره سیاه می‌شن، یا آخه چرا بچه‌ها باید یه بند سرفه کنن، پدرم می‌گفت:«ول کن برتا! کسی که تو کروپ کار می‌کنه باید بتونه فوری بره سرکار.»

تا همین یکی ـ دو سال پیش این‌طوری زندگی می‌کردیم، جامون تنگ بود که بود! چون مجبور شدیم اتاق کوچیکهٔ پشت خونه رو که بغل طویلهٔ خرگوش‌ها بود بدیم به دوتا پسر عزب که پانسیون‌شون کرده بودیم، حالا برای ماشین کاموابافیم که خودم با هزار خون جیگر و نخوری کردن به چنگ آورده بودم دیگه جا نداشتم. اما کوبس عزیزم همیشه بهم می‌گفت:«عیب نداره برتا. بارون که رو سرمون نمیاد.»

تو ریخته‌گری کاری می‌کرد. اون‌جا لولهٔ توپ می‌ریختن. تمام قسمت‌هاشو، آخه چند سال که بیش‌تر به جنگ نمونده بود. کار زیاد بود. اون‌جا یه چیزی ریخته‌گری می‌شد که کلهٔ همه رو پر از باد غرور کرده بود، چون هنوز هیچ‌جای دنیا یه هم‌چنین چیز نتراشیده نخراشیده‌ای درست نکرده بودن. چون تو شهرک ما خیلی‌ها تو ریخته‌گری کار می‌کردن ـ حتی دو تا مستاجر ما ـ همیشه دربارهٔ این چیز گنده حرف زده می‌شد. تازه قرار بود محرمانه هم باشه! اما مگه تموم می‌شد؟ شنیده بودم شکل هونگه؛ لولهٔ بی‌خاصیت‌اش ـ می‌گفتن ـ درست چهل و دو سانت قطر داره. اما این لوله چند دفعه موقع «ریخته‌گری» خراب شد. از اینم که بگذریم اصلاً خود کار خیلی طول می‌کشید، اما پدرم می‌گفت:«اگه از من بپرسی می‌گم تا وقتی که جنگ واقعاً شروع بشه این کار هم واقعاً تمومه. یا شاید ـ این «کروپ»ی که من می‌شناسم ـ این نره‌غول رو به تزار روسیه بندازه.»

اما چند سال بعدش، وقتی جنگ واقعاً شروع شد، نفروختنش، به جاش از دوردور پاریس رو گلوله بارون کردن. همه‌جا به این توپ می‌گفتن:«برتا خیکی». حتی جاهایی که هیچ‌کس منو نمی‌شناخت. اول همه ریخته‌گرهایی که تو خونه‌های سازمانی بودن این اسم رو از خودشون درآوردن، آخه من اون‌جا ـ راستش ـ از همه چاق‌تر بودم. اصلاً از این که اسمم همه‌جا سر زبونا افتاده بود خوشم نمی‌اومد، با این که کوبس عزیزم دل‌داریم می‌داد:«بابا شوخی می‌کنن!» خلاصه با این که زندگی ما از طریق همین آت و آشغال‌های کروپ تأمین می‌شد، هیچ‌وقت از این توپ خوشم نیومد. زندگی‌یی که ـ اگه از من بپرسین پر بدک هم نبود. حتی غاز و مرغ هم تو خونه‌های سازمانی ولو بود. کم‌تر خونه‌ای بود که تو طویله‌اش یه خوک نباشه. و تازه، بهار که می‌شد همه خرگوش داشتن...

جنگ که شد، برتا خیکی‌شون تو زرد از آب دراومد. هر دفعه که گلوله‌ها، دوباره، به این طرف و اون طرف هدف می‌خورد، فرانسویا غش‌غش می‌خندید. آخ! شوهرم که این یارو ـ «لودن دورف» ـ آخرین روزهای جنگ با فراخوان افراد مسن پاش رو توی جنگ باز کرد و حالا دیگه پا نداره (واسه همین دیگه نمی‌تونیم تو خونهٔ سازمانی باشیم و یه لونهٔ سگ کرایه کرده‌یم و داریم از یه ذره پس اندازمون زندگی می‌کنیم) همیشه به من می‌گه:«بی‌خیال برتا! از من بپرسی هنوز یه پرده گوشت جا داری. برای همهٔ ما این مهمه که تو سالم باشی.»

بـیـقرار

الفونس دوده

سپاهیان، از فراز پشته‌ای که مشرف به راه‌آهن بود دلیرانه، گرم پیکار بودند و به سر سربازان «پروسی» که در مسافت هشتاد متری، در جنگل مجاور موضع گرفته بودند، با جرأت و نیروی خیره‌کننده‌ای باران گلوله فرو می‌ریختند. آتش جنگ سراسر میدان را گرفته بود و صفیر گلوله کوه و دشت را می‌لرزاند. افسران پی‌درپی فرمان می‌دادند که سربازان به سنگرها پناهنده شوند، یا روی زمین بخوابند، تا از آسیب گلوله‌های دشمن که فضا را تاریک کرده بود، درامان بمانند، اما سرباز رشید که باده عشق میهن‌پرستی، آنان را مست کرده و خونشان را به جوش آورده بود، بی‌اعتنا به خطر، پروانه‌آسا، دور بیرق گرد آمده، سرود می‌خواندند و برای تعرض به دشمنان و راندن آنان، از باختن جان اندیشناک نبودند و به فرمان‌های افسران اعتنا نمی‌کردند. تازه خورشید روی نهفته و تیرگی مرگبار و حزن‌انگیزی همه جا را فرا گرفته بود. حالت و موقعیت این دسته سربازان درست به مثابه گله‌ای بود که ناگهان در معرض توفان سهمناک و مرگباری قرار گرفته باشد. پی در پی گلوله و آهن گداخته بر سرشان فرو می‌ریخت، هر لحظه سربازی به زمین می‌افتاد و زمین از خونش لاله رنگ می‌شد.

وقتی بیرقدار هدف گلوله قرار می‌گرفت و بیرق سرنگون می‌شد، فرمانده فوج با صدایی که از صفیر گلوله‌های توپ و ناله مجروحان رساتر و نافذتر بود، فریاد می‌کرد: «سربازان رشید، جوانان غیور، دوباره بیرق را برافرازید، آن را حراست و نگهبانی کنید، نگذارید خوار و نگونسار روی زمین بماند!!!»

آن شب بیست و دو بار، بیرق روی خاک افتاد و هر بار جوانی غیور و نیرومند به جای سرباز مقتول، دسته بیرق را که از خون کشته‌شدگان رنگین و مرطوب شده بود در کف می‌فشرد و با قوت قلب برمی‌افراشت.

هنوز عمر شب از نیمه نگذشته بود که جز معدودی همه افراد کشته شده بودند و بیرق را که از بس گلوله از آن گذشته بود مشبک شده بود، «هرنوس» سرجوخه، بیست و سومین بیرقدار، استوار به دست گرفته بود. در این هنگام باقیمانده سربازان برای تجدید قوا ناچار عقب‌نشینی اختیار کردند. «هرنوس» سربازی نسبتاً پیر و بیسواد بود. به زحمت اسم خود را می‌نوشت، آثار مسکنت و نارضامندی خاطر، در پیشانی کوتاهش خوانده می‌شد. بینوا پس از بیست سال خدمت سربازی، سرجوخه شده بود. از اینها گذشته زبانش می‌گرفت و نمی‌توانست روان و آرام سخن بگوید.

اما بیرقدار باید جرأت و شهامت داشته باشد نه فصاحت و بلاغت و «هرنوس» بی‌باک و دلاور بود.

فرمانده هنگ که او را می‌شناخت و شهامت و شجاعتش را می‌دانست، رو به او کرد و با آهنگی که توأم با تکریم و دلجویی بود گفت: «سرباز رشید! تو نگهبان بیرق هستی؟ چه خوب! این افتخار سزاوار تست، آن را خوب نگهدار، شرافت ما به شجاعت و دلاوری تو بسته است، مبادا آن را به دشمن بدهی، اگر چنین کنی آن وقت فرزندان فرانسه تا ابد به تو لعنت و نفرین می‌کنند».

آنگاه نوار طلایی رنگ زیبایی که نشان درجه گروهبانی بود به لباسش دوخت و نگاهی که هزاران معنی از آن خوانده می‌شد به چهره‌اش کرد و گذشت.

تکریم و نوازش سرهنگ، شور و نشاط جوانی و غرور و کبریا را در دل رنج دیده و افسرده سرجوخه پیر زنده و بیدار کرد. قامتش که از سنگینی کوله‌پشتی سربازی خمیده شده بود دوباره راست شد و در چشمان خسته و بی‌فروغش از نو شرار جوانی جستن کرد. از آن پس دیگر نظر به زمین ندوخت. همیشه به بالا می‌نگریست تا بیرق را که محکم به دست گرفته و دور از چشم زخم روزگار و به‌رغم دشمن به اهتزاز درآورده بود، به مراد دل ببیند و قلب خویش را از مشاهده آن مظهر عظمت و استقلال بیشتر نیرو و جرأت بخشد.

در روزهای جنگ کسی شادمان‌تر از «هرنوس» نبود، وقتی بیرق را به دست می‌گرفت و برمی‌افراشت. غرور و شهامت عجیبی در دلش ایجاد می‌شد. با کسی حرف نمی‌زد، بیهوده حرکت نمی‌کرد، همه نیرو و قدرت خود را در انگشتان فشرده‌اش جمع می‌کرد تا بهتر و استوارتر، بیرق را نگه دارد. زندگیش را دوست داشت برای اینکه فدای بیرق مقدسش کند.

وقتی از دور سربازان دشمن را می‌دید، با چشمانی که شرار مبارزه‌جویی و غضب از آنها می‌جست بدان‌ها می‌نگریست. مثل این بود که بدانان می‌گفت: «اگر جرأت و جسارت دارید پای پیش گذارید و بیرق را از من بگیرید»!

اما هیچکس حتی گلوله و مرگ هم قدرت خودنمایی و جسارت نداشت. در دو جنگ خونینی که روی داد «هرنوس» گروهبان، مثل روزهای پیش طلایه‌دار فوج بیرقدار بود. گرچه بیرق در اثر نفوذ گلوله، کاملاً مشبک و فرسوده شده بود، اما هیچوقت افکنده و نگونسار نشد و بر زمین نیفتاد.

ماه سپتامبر فرا رسید. سپاهیان فرانسه در نزدیکی «متز» محاصره و متوقف شدند. توقف طولانی در زمین‌های پر گل و باران، توپ‌ها و تفنگ‌ها را زنگ زده و خراب کرد، فقدان غذا و عدم ارتباط، سربازان را عصبی و خشمگین کرده بود. هر روز عده‌ای در کنار سلاح‌های زنگ زده و از کار افتاده با تحسر، از بی‌غذایی و بیماری جان می‌سپردند. همه سپاهیان، حتی افسران، ماتم زده و نگران و از این وضع به جان آمده بودند. تنها دل «هرنوس» گروهبان هنوز امیدوار بود و بارقه اعتماد از چشمانش جستن می‌کرد.

گرچه او نیز مانند دیگران گرفتار شکنجه و بلا بود اما هر وقت به یاد بیرق سه رنگ خود می‌افتاد و آن را در کنار خویش می‌دید قوی‌دل و امیدوار می‌شد و آتش غیرت و غرور در قلبش زبانه می‌کشید.

چند روز بعد چون محاصره شدید و جنگ موقتاً خاموش شده بود، به فرمان سرهنگ فرمانده، همه بیرق‌ها را جمع کردند و در یکی از انبارهای بیرون «متز» انباشتند. از آن روز «هرنوس» گروهبان چون مادر مهربانی که طفلش را به عنف ستانده باشند، در آتش خشم و غضب می‌سوخت. همیشه به بیرقش می‌اندیشید و هر وقت که یاد آن، او را بی‌تاب و بی‌طاقت می‌کرد، بی‌اختیار برای زیارت بیرق به طرف انبار مهمات می‌شتافت. همین که آن را می‌یافت از شدت شادی می‌گریست و برای تسکین خاطر دردمند، روی قلب می‌گذاشت و پس از مدتی توقف ناچار به اردوگاه باز می‌گشت. آن وقت دوباره یاد روزهایی که بیرق مقدس سه رنگ را کاملاً افراشته پیشاپیش سپاهیان به دست گرفته و با قدم‌های محکم و استوار، بی‌آنکه بهراسد، به سوی سنگرهای دشمن پیش رفته بود، در خاطرش زنده می‌شد و هیجان بزرگی در دلش پدید می‌آمد.

یک روز، یک روز شوم و منحوس، کاخ آمال و آرزوها و تصورات شیرین و رؤیاهای دل‌انگیز «هرنوس» بیچاره فرو ریخت. در آن روز وقتی گروهبان دیده از خواب گشود، دریافت که انقلاب و طغیان عظیمی در اردو ظاهر شده، سربازان دسته‌دسته دور هم جمع گشته‌اند، درحالی که چشمشان از شدت غضب سرخ و پر خون شده است و مشت‌های خود را گره کرده‌اند، با تهدید به شهر می‌نگرند. آن وقت فهمید مارشال «بازن» صد و پنجاه هزار تن سپاهی مسلح و امیدوار را که با سر پر شور آماده جنگ و جانبازی در راه میهن هستند فرمان داده است که بدون شرط تسلیم دشمن شوند. همه افسران محزون و متحسر، سر به پیش افکنده، چون مردمانی که زندگی و شرافت و افتخارشان به تاراج رفته باشد بی‌اختیار می‌گریستند.

گروهبان بیچاره که از شدت اندوه رنگش پریده بود، همین که فهمید بیرق او نیز همانند باقیمانده تدارکات جنگی باید به دشمن تسلیم شود، خشمگین شده به مارشال «بازن» نفرین و لعنت کرد و با لکنت زبان فریاد کشید: «نه، من بیرق خود را به دشمن تسلیم نمی‌کنم، آن را از خود دور نمی‌کنم».

سپس دیوانه‌وار از اردوگاه به جانب شهر دوید تا مردم را از این فرمان دور از غیرت و حمیت آگاه کند. به شهر که رسید دید مردمان سخت به هیجان آمده، از فرط خشم و غضب می‌لرزند. گروهبان غیرتمند از شدت پریشان خیالی، دیگر چیزی نمی‌دید، صدایی نمی‌شنید و درحالی که برای باز یافتن و تصاحب بیرق خویش به طرف انبار اسلحه می‌دوید به خود می‌گفت: «من بیرق خود را تسلیم دشمن کنم؟ نه، محال است. آنها به چه حق آن را از من می‌ستانند؟ مگر می‌گذارم. «بازن» آنچه را که مال خودش است به پروسی‌ها بدهد. این بیرق متعلق به من است، تار و پود آن به قلب و عروق من پیوسته است، مایه افتخار و عشق و امید من است، من تا پایان جان از آن دفاع می‌کنم، نمی‌گذارم دست نامحرم و بیگانه به آن برسد، ناشدنی است که من زنده باشم و بیرقم را دشمن ببرد».

هدف و مقصود او روشن و تغییرناپذیر بود. می‌خواست دوباره بیرق را به دست بگیرد و میان انبوه سربازان ظاهر شود و به اهتزاز درآورد تا با سربازانی که از او پیروی می‌کنند از روی اجساد سربازان پروسی بگذرند و افتخارات و آرزوهای نابود شده را دوباره به چنگ آورند. اما وقتی به انبار اسلحه رسید، جلو او را گرفتند. «هرنوس» دلیر، ناسزا می‌گفت، فریاد می‌کشید، می‌غرید، به نگهبان انبار پرخاش و تغیر می‌کرد و بیرقش را می‌خواست. ناگهان پنجره اتاق باز شد و سرهنگ سر بیرون کرد و گفت: «هرنوس» تو هستی؟ همه بیرق‌ها در انبار است، آنجا برو و رسیدش را بگیر. این دستور مارشال «بازن» است، می‌فهمی فرمان مارشال «بازن»!

گروهبان خشمگین شد و گفت: «رسید! رسید بیرق چه فایده دارد؟ من بیرق خود را می‌خواهم».

آن وقت درحالی که تعادل خود را از دست داده بود، چون مردمان مست و آسیمه سر دوباره به راه افتاد. او مصمم بود به هر قیمت و به هر تقدیر که شده بیرق مقدسی را که به نیرنگ از او گرفته بودند بازستاند.

در انبار، برای سهولت رفت و آمد چهار چرخه‌های نظامی پروسی‌ها کاملاً باز شده بود. «هرنوس» وقتی به آنجا رسید از شدت خشم و آشفتگی بر خود لرزید. افسران فرانسوی همه سر به زیر افکنده، سوگوار بودند و بر افتخارات از دست رفته افسوس می‌خوردند. در یک گوشه، بیرق‌های سپاهیان «مارشال بازن» آلوده به خاک و گل، به وضع نامرتب و رقت‌انگیزی روی هم ریخته بود. یک افسر بیرق‌ها را با بی‌اعتنایی و تحقر برمی‌داشت، به کناری می‌افکند و رسید آن را به حاملش می‌داد. «هرنوس» بیچاره که از مشاهده این صحنه شوم و جانگداز خون در عروقش می‌جوشید، به خود می‌گفت: «ای بیرق‌های مقدس و پر افتخار! آیا سرنوشت و تقدیر شما چنین است که چون پرندگان پر شکسته زبون و بیچاره شوید؟ ای بیرق‌های عزیز و گرامی به کجا می‌روید؟ مگر نمی‌دانید از دست رفتن هرکدا از شما نشان از دست رفتن قسمتی از خاک مقدس میهن است؟ ای بیرق‌های ارجمند، هر نشان نفوذ گلوله‌ای بر شما نقش بسته علامت فداکاری سرباز رشیدی است که به امید دفاع از وطن و نگهبانی شما جان داده و چشم از همه آمال خویش و زیبایی‌های طبیعت فرو بسته است»! «ای بیرق مقدس...»

در این هنگام «هرنوس» را احضار کردند تا رسید بیرقش را به او بدهند. بیرق در کناری افتاده بود. بیرق خودش، همان بیرقی که از همه زیباتر، شورانگیزتر، خونین‌تر و آثار نفوذ گلوله بر آن بیشتر بود. همین که آن را دید، پنداشت که هنوز بر فراز پشته، گرم پیکار و نبرد است، تصور کرد غرش گلوله‌ها به گوشش می‌رسد و سرهنگ با صدایی که از صفیر گلوله‌های توپ و ناله مجروحان رساتر و نافذتر است می‌گوید: «سربازان رشید، جوانان غیور، دوباره بیرق را برافرازید، آن را حراست و نگهبانی کنید، مگذارید خوار و نگونسار روی زمین بماند».

آنگاه به خاطرش رسید، در یک شب بیست و دو تن در راه صیانت بیرق جان فدا کرده‌اند و او بیست و سومین بیرقدار است که باید تا آخرین لحظه زندگی در حفظ آن بکوشد. در آخر یادش آمد که با خدا پیمان بسته و به شرافت خویش سوگند یاد کرده که بیرق را به دشمنان نسپارد. اما اکنون...

این خاطرات هیجان‌آور او را منقلب کرد، اختیار از کفش ربود، با یک حرکت شدید و تهورآمیز، خویش را به روی افسر پروسی انداخت، بیرق عزیز و پر افتخارش را از کفش بیرون آورد، آن را به دست گرفت بالا و بالاتر برد، به اهتزاز درآورد و سرمست از شوق فریاد کشید: «بیرق‌ها را بگیرید، مردانگی کنید، آماده فداکاری شوید».

اما ناگهان صدا در گلویش خفه شد، دستش لرزید، بیرق از دستش رها شد و ناگهان چونان کسی که دچار صاعقه شده باشد روی زمین افتاد و مرد.

سام علیک!

محمد عربزاده

سام علیک!

بی ادب سام چیه؟ سلام!

خب حالا!

آقا جان میخوام واسه تون یه چیزایی بگم تا خوب منو بشناسین. چوب حراج زدم به خاطرات. گرچه ما که کاسب نیستیم ولی قیمت؟ خدا وکیلی مفت مفت. ۱۰ دقیقه وقت خوبه دیگه؟ بازی فوتبال با تموم مزخرف بودنش دو تا ۱۵ دقیقه وقت اضافی داره، اونوقت ما واسه خودمون، واسه تموم زندگیمون ۱۰ دقیقه وقت تعیین کردیم شما میگین زیاده کمش کن. قبوله دیگه؟ ایوالله!

از اولش بگم؟ از همون اولش میگم. البته اگه هی جلوی چشمام برفکی نشه و یه چماق نمیدونم از کجا، وسط کله‌ی ما جا خوش نکنه. لابد دارین پیش خودتون میگین این چقدر حاشیه میره. چشم میگم.

یکی بود، یکی نبود. نه اصلا همه بودن اون یکی هم بود. نمیدونم چرا اینقدر از این تنهایی لعنتی بدم میاد. تنهایی خیلی بده. آره همه بودن. اصلا اصل قضیه واسه بودن این همه آدمه. از اون دکتر پفیوز تا اون مرتیکه نره خر جلوی دانشگاه. وای! اختر خاک بر سر رو دیگه نگو. با اون عشوه های خرکی‌ش!

این دون دونای برفکی دارن یواش یواش جلوی چشام رژه میرن. اگه چیزی شد هول نکنین. میدونم که حساسیته.

سر و کله‌ی ماشالله دیوونه هم پیدا شد. توی این هیر و ویر فقط این یکی رو کم داشتیم. نه مثه اینکه ایندفه کاری با ما نداره. این ماشالله رو می بینین؟ یواش یواش من هم عین خودش خل میکنه. کله‌ی سحر پا میشه میره یه تیکه چوب ور می داره و میگرده تا منو پیدا کنه. اونوقت نوک تیز چوبش رو هی فشار میده تو تنم و داد میکشه: "عراقی لعنتی تسلیم شو!" وقتی هم که بهش میگم: "نوکرتم من عراقی نیستم، رفیقتم" تو کتش که نمیره. از اونجایی هم که یه خورده خله، نمی شه سر به سرش گذاشت. یه وقت میبینین قاطی میکنه و اونوقت خر بیار و باقالی قاتوق ... نه! باقالی چی؟ ... یادم رفت. اما نه ماشالله یادم نرفت. از تخت که پایین میام و تسلیم میشم، هرهر میخنده و یادش میره تو اتاق من پی چی اومده بوده. عین

اختر میمونه. اونهم این دو تا انگشتش رو شکل لوله‌ی تفنگ میکرد و میذاشت پشت گردنم و یواش تو گوشم میگفت... آخی! نفسش که به تنم میخورد تموم خستگی روز از تنم در می رفت. حاضر بودم هر چی دارم بدم تا بیاد و لباش رو بچسبونه پشت گوشم و بگه: " یالله لعنتی هر چی تو جیبت پیدا میشه خالی کن رو میز".

می گفتم اختر جون قربونت برم تازه سر شبه صبح که خواستی بری من خودم نوکرتم. من که از تو چیزی رو دریغ نمی کنم. حالیش نمی شد که می گفت: "می شمارم خالی نکردی، شلیک می کنم!"

خالی می کردم و شلیک می کرد و هرهر می خندید. فرداش هم همین آش و همین کاسه. به جز اینکه پولها رو بسلفم،چاره‌یی دیگه نداشتم. ای خدا چرا هر چی بیچاره گیه مال منه؟ وقتی به دکتره همین رو گفتم، گفتش که قاطی کردی!

مرتیکه‌ی پفیوز! با همین دری وری ها بود که نازی رو گول زد. البته آقا اینا همه حرفه. زنیکه خودش هم دلش می خواست. حالا من هم از سوزمه که لیچار بار دکتره می کنم. نمی دونم چرا دارم شبیه بابام می شم. اون هم وقتی زورش به کسی نمی رسید –که هیچوقت هم نمی رسید– فحش می داد، آخرش هم یه کتک مفصل به من می زد. اوستا کار که بهش گیر می داد که چرا آجرها رو زودتر پای دیوار خالی نکرده یا چه می رونم هزار کوفت و زهرماری دیگه، اون فکر می کرد جلوی من که باهاشون کار می کردم کنف شده واسه همین دق دلی‌شو دوبامبی می کوفت وسط ملاج من. وای! سرم چقدر درد می کنه. این دون دونای برفکی هم که همینجوری زیادتر می شن. نه آقا! شما چرا هول می کنین؟ به خاطر همون حساسیته. سردرد، قرص سردرد نمی خواد. یه چیکه آب خنک می خواد که بریزی رو دل صاب مرده‌ت تا خنک بشه، که اونهم محاله. یه چیزی بگم قبول دارین؟ شما هرکی رو که می بینین میگه می زنن توی سرم. اگه هرکی توی سر یکی دیگه می زنه، اون گنده گندهه که توی سر همه می زنه کیه؟! آخ اگه دستم بهش برسه ... گرچه می دونم که هیچ غلطی نمی تونم بکنم. مگه اونی که دیدم که کی بود که کوبید وسط کله‌م، تونستم بلایی سرش بیارم؟

ولی دردش از همه بیشتر بود. مرتیکه‌ی نره خر! من که کاری باهاش نداشتم. روز اول کار جدیدم بود. داشتم واسه یه کتابفروشی از این اعلامیه های تبلیغاتی پخش می کردم.پاتوقم جلوی دانشگاه بود. یه دفعه دیدم یه یارو نره خره روسری یه دختره رو کشید و شروع کرد کتک کاری اون دختر طفل معصوم و هی فحشش می داد. یکی از فحش هاش هنوز تو گوشم زنگ می زنه چون به من هم همون رو راه به راه حواله می داد. میگفت چی؟... کمونیست!

هرچی وایستادم دیدم نه بابا یارو ول کن قضیه نیست. حالیم نشد چطور میون اون همه آدمی که عین گله‌ی گوسفند، دور تا دورشون جمع شده بودند من کله خر زد به سرم که برم و دختره رو از چنگ اون دیو خونخوار نجات بدم. اما یه چیزی: دختره خیلی خوشگل بود!چشماش عین چشمای نازی می موند. نازی رو که اولین بار دیدم حیرون چشماش شدم. اون موقع مثل حالا نبود که زود همه چی برفکی بشه و دنیا تاب بخوره. همه چی رو صاف میدیدم. ولی حالا می فهمم الانه که دارم درست می بینم چون هیچ وقت هیچ چی صاف نبوده. مگه اختر صاف بود؟ مگه خود نازی صاف بود؟ ...

ولی نازی خیلی خوب بود! مگه همون روزی که رفتم اون دختره رو از زیر مشت و لگدهای اون گوریل در بیارم و یارو بعد از کلی فحش آبدار و کشیده و لگدی که حواله‌م کرد، آخریش اون باتوم رو کوبید وسط ملاجم و دنیا رو واسه‌م برفکی کرد ازم پرستاری نمی کرد؟ چقدر بیچاره زحمت می کشید. ۲ ماه تموم تو خونه افتاده بودم. واقعا عین یه پرستار بود، نه عین این پرستاره که همینجور یه ریز جلوی آدم قر و اطوار می آد. راستی معلوم هست چه مرگشه بدمصب؟ تا آدم رو هوایی نکنه دست بردار نیست. ولی نه! من سربند جریان اختر دیگه توبه کردم. بدبختم کرد زنیکه. شب به شب که تا هرچی تو جیبم بود رو میز کنار رختخواب خالی نمی کردم، پاش رو اون تو نمی ذاشت. پتیاره پول‌ش رو پیشکی می گرفت. بعدش هم تا سپیده‌ی صبح بیخ گوشم ور می زد که :"بیا منو بگیر! به جون خودت من نجیبم" من هم که بهش میگفتم فعلا شرایط زن گرفتن ندارم انگار بهونه‌ش رو پیدا میکرد، پشتش رو بهم می کرد و تا وقتی که بخواد بره همونجور می خوابید. یه چیزی بگم ها! فکر نکنین که خاطر خواش بودم. می دونستم چیکاره‌س. الکی می گفتم موقعیت زن گرفتن ندارم تا دست از سرم برداره، ولی ناکس انگار گزک دستش می دادم قهر می کرد و هر چی هم برفکی ... نه ببخشید قربون صدقه‌ش می رفتم به خرجش نمی رفت. به جون شما، نازی یه بار نشد اذیتم کنه. همیشه می گفت: "دوست داشتم شوهرم دکتر باشه." قسمت ما هم این بود که بعد از اون باتوم کار ما به دکتر بکشه. بعد ۲ ماه برفکی شدن. نازی رو اون اول صاف می دیدم. اولین چیزی رو که دیدم چشماش بود. چه زجری کشیدم تا اول زندگیم پای اون هرویین فروشه رو که ۴ تا سوراخ با پنجه بکس گذاشت توی صورتم از در خونه‌مون کوتاه کردم. اون ننه بابای عملی، نازی رو می فرستادند

تا از هرویین فروشه واسه‌شون جنس بگیره. آخی! بابام نور به قبرش بباره چه تقلایی کرد تا بابای عملی نازی رو راضی کرد تا دخترشون رو به من بدن.

این همه دونه‌ی برفکی کم نبود؟ ماشالله خله هم سر و کله‌ش پیدا شد. بابا تسلیم!

بدبخت داشش ۱۳ سالش بوده جلوی چشمای خود ماشالله پریده رو مین، و دود که نشسته جنازه‌ی آش و لاش برادره رو به زور جمع کرده. پسره الکی هم پریده بوده. اصلا اینا با اون مین کاری نداشتن. خودش هم بعد از اون جریان، ۳ سال تمام دنبال عراقیای زنده می گشته که اسیرشون بکنه. آخرش هم یه خمپاره‌ی خودی می خوره کنارش و قاطی می کنه. دکترا می گن خوب بشو نیست.

می گن مار از پونه بدش می آد دم لونه‌ش سبز می شه، من هم از وقتی یادم می آد سر و کارم با دکترا بوده. اون از وقتی که موقع کار روی ساختمون اون مرتیکه هرویین فروشه از رو داربست تالاپی ولو شدم کف حیاط و دیگه از مردونگی دست کشیدم.... راستی نازی شاید دلش بچه می- خواست. چقدر با این تیکه پارچه ها می نشست و عروسک درست می کرد. بچه‌ی دکتر، شاید خودش دکتر بشه. این برفکی های کثافت ول کن نیستن. آدم چوب همه‌ی کاراش رو همین جا می- خوره. قرون به قرونی رو که از عملگی کاسب می شدم، اختر از چنگم بیرون می کشید و همونجور یه وری می خوابید تا کله‌ی سحر. بهونهِ هم این بود: " حالا که تو منو نمی گیری، پس ما به هم دیگه حلال نیستیم!" ناکس اونجا خستگی روزش رو درمی کرد. بابام وقتی فهمید که پولام رو خرج اختر می کنم کاردش می زدی خون نداشت. با اون ماله‌ش دور حیاط دنبالم کرد و کلی بد و بیراه نثارم کرد. ولی خوشگلی زندگیم وقتی بود که تو خونه‌ی هرویین فروشه که بنایی می کردیم چشمم توی چشمای نازی افتاد. عین منگا مات چشماش بودم که نفهمیدم کی از روی داربست ولو شدم کف حیاط. بابام هم واسه اینکه اهل بشم بساط عروسی رو جور کرد. با اینکه علیل بودم و دیگه عملگی ازم بر نمی اومد، اما خب، لک و لکی می کردم و چرخ زنده‌گیمون می چرخید تا دکتر لعنتی آتیش زد به زنده‌گیمون. همش یه سال نشده بود عروسی کرده بودیم که مرتیکه‌ی نره خر جلوی دانشگاه، چماق رو کوبید وسط کله‌م و داغ قرمساقی رو زد به پیشونی‌م. آخه کدوم آدم باغیرتیه که زنش رو ورداره بندازه تو بغل یه نالوطی؟ نازی رو گول زد.

آقا نمی دونین، مرد که از مردونگی بیفته هر ناکسی به ناموسش، چشم داره. بالاخره خود زن هم دلش بچه می خواد. همین پرستاره که بهتون گفتم که هی قر و اطوار میاد، اون هم حتما شوهرش نمی تونه بچه دار بشه، آخه اختر هم می گفت شوهرش بچه‌ش نمی شده اون هم طلاق گرفته بود. گرچه شوهره فهمیده بوده که رفیق داره واسه همین کارشون به طلاق می کشه. شما هم اگه بچه دار نمی شین یه فکر اساسی واسه خودتون بکنین... البته قصد فضولی نداشتم. ولی خودمونیم ها! امروز انقدر توی زندگی آدم سرک می کشن که دیگه فضولی ما به چشم نمی آد. ولی آقا بچه چیز خوبیه. یه چیز دیگه، دکتر هم نرید. حتا اگه داشتین می مردید، نرید دکتر. دکتره نازی رو گول زد. نازی می- رفت که نسخه‌ی این کله‌ی واموندە‌ی ما

رو ازش بگیره یا داروها رو نشونش بده .... راستی چقدر زیاد می رفت؟ ولی زیر سر دکتره بود. نمی دونم چی تو گوش زن ما خوند که زنه بالکل، قید من بدبخت رو زد و خودش رو سپرد دست دکتر جون و آقای دکتر رو سپرد به دسته بیل من کمر-شکسته. یه چیزی بگم باور می کنید؟ حالم خوب نیست اما دروغ نمی گم. همه چی کج شده و تاب می خوره ولی من صاف میگم و بی کلک. یادم نیست چطور شد. فقط یادم میاد که تو سیاهی کوچه رخ به رخ شدیم. فکر کنم از بعد از ظهر منتظرش بودم. اینو یادم نیست. اما مطمئنم که نمی خواستم بزنمش. ما رو چه به زدن؟ حتما تا حالا دستتون اومده که فقط خوردیم! لابد می پرسید: "پس دسته بیل چی بود تو دستت؟" نه جون شما صاف صافم. می بینید؟ حواسم سر جاشه. خونه‌ی این حاجی مکه ندیده رفته بودم باغبونی. خونه‌ش چند تا کوچه پایین تر از دکون این دکتره‌ی بی پدر و مادر بود. یهویی به کله م زد برم بساطش رو بهم بریزم و یه دادی سرش بکشم. آخه مردی گفتن (البته اینا رو وقتی می زدم بیرون با خودم گفتم) یادم نمی آد دیگه، همه چی مثه حالا برفکی بود و گیج که می خوردم یه دفه دکتر رو دیدم. چند ساعت بعدش بود به جون شما یادم نیست فقط یادمه دهن دکتره همینجور وا مونده بود به فریاد کشیدن و دسته بیل من هم رو هوا تاب می خورد. کاشتمش رو سرش.ما رو هم که گرفتن هر چی التماس کردیم دکتر به ما رضایت نداد و گم و گور شد. چند روز بعدش هم نازی غیبش زد. کجا؟ نمی دونم به ما هم می گن خل شدی. هر چی هم می گیم بابا خل پدرته! حالی‌شون نمی شه. اینا هم که واسه شما گفتیم واسه این بود که خودتون کلاهتون رو قاضی بکنین و پیش اینا شفاعتمون رو بکنین و بگین ما رو ولمون کنن تا بریم پی زن‌مون. بریم ببینیم چی به سر زنده گی‌مون اومده .

بی‌همگی

ساموئل بکت

ویرانه‌ها پناهگاه راستین عاقبت به سوی آن بسا خطا برفته از یاد. همه‌سو بی‌پایانگی زمین آسمان یکی نه صدایی نه تکانی. صورت خاکستری دو آبی روشن پیکر کوچک دل طپان فقط راست قامت. تاریکی گرفته فرو افتاده گشاده چهار دیوار بر پشت پناهگاه راستین بی‌دررو.

ویرانه‌های پراکنده به همان رنگ خاکستری که شن خاکستری خاکستر پناهگاه راستین. چهار مربع همه نور سفید سفید پهنه‌ها صاف همه رفته از یاد. هرگز نبود مگر هوای خاکستری بی‌زمان نه صدایی پروردهٔ خیال نور گذرا. نه صدایی نه تکانی خاکستری خاکستر آسمان آینه‌دار زمین آینه‌دار آسمان. هرگز مگر این بی‌دگرگونی رویا ساعت گذرا.

بار دیگر کفر خواهد گفت مانند آن ایام متبرک رو به آسمان باز رگبار گذرا. پیکر کوچک صورت خاکستری خط‌های چهره شکاف و سوراخ کوچک دو آبی روشن. پهنه‌های صاف سفید سفید چشم آرام عاقبت همه رفته از یاد.

پروردهٔ خیال نور هرگز نبود مگر هوای خاکستری بی‌زمان نه صدایی. پهنه‌ها صاف دم دست سفید سفید همه رفته از یاد.

پیکر کوچک خاکستری خاکستر چهار میخه دل طپان رو به بی‌پایانگی بر او خواهد بارید باران بار دگر همچون ایام متبرک آبی ابر گذرا. چهار مربع پناهگاه راستین عاقبت چهار دیوار بر پشت نه صدایی.

آسمان خاکستری نه ابری نه صدایی نه تکانی زمین شن خاکستری خاکستر. پیکر کوچک به همان خاکستری که زمین آسمان ویرانه‌ها فقط راست قامت. خاکستری خاکستر همه‌سو زمین آسمان یکی همه‌سو بی‌پایانگی.

در شن تکان خواهد خورد در آسمان در هوا در شن تکان خواهد بود. هرگز مگر در رویا رویای خوش فقط یک بار آید به کار.

پیکر کوچک دل کوچک یک تخته طپان خاکستری خاکستر فقط راست قامت. زمین آسمان یکی همه‌سو بی‌پایانگی پیکر کوچک فقط راست قامت. در شن نه گیرش گاهی یک گام بیش‌تر در بی‌پایانگی موفق خواهد شد. نه صدایی نه نفسی همان خاکستری همه‌سو زمین آسمان پیکر ویرانه‌ها.

سیاهی آهسته آهسته با ویرانه پناهگاه راستین چهاردیوار بر پشت نه صدایی. پاها یک تک تخته دست‌ها به پهلوها بسته پیکر کوچک رو به بی‌پایانگی. هرگز مگر در رویای محو شده ساعت گذرا دراز کوتاه. فقط راست قامت پیکر کوچک خاکستری هموار بی‌برجستگی چند سوراخ. یک گام در ویرانه‌ها در شن بر پشتش در بی‌پایانگی موفق خواهد شد. هرگز مگر در رویا روزها و شب‌ها برساخته از رویاهای شب‌های دگر روزهای بهتر. بار دیگر به قدر گامی زندگی خواهد کرد بار دیگر روز و شب خواهد بود و بر بالای او بی‌پایانگی.

چهارپاره بر پشت پناهگاه راستین بی‌دررو ویرانه‌های پراکنده. پیکر کوچک اسافل کوچک یک تخته فرسوده نشیمن‌گاه یک تک تخته خاکستری شکاف فرسوده. پناهگاه راستین عاقبت بی‌دررو پراکنده چهاردیوار بر پشت نه صدایی همه‌سو بی‌پایانگی زمین آسمان یکی نه تکانی نه نفسی. پهنه‌های صاف سفید سفید چشم آرام نور عقل همه رفته از یاد. ویرانه‌های پراکنده خاکستری خاکستر همه‌سو پناهگاه راستین عاقبت بی‌دررو.

خاکستری خاکستر پیکر کوچک فقط راست قامت دل طپان رو به بی‌پایانگی. عشق کهنه عشق نو همچون ایام متبرک بدبختی بار دیگر حکم‌فرما خواهد شد. زمین شن به همان خاکستری هوا آسمان ویرانه‌ها پیکر شن نرم خاکستری خاکستر. نور پناهگاه سفید سفید پهنه‌های صاف همه رفته از یاد. صافی بی‌پایان پیکر کوچک فقط راست قامت همان خاکستری

همه‌سو زمین آسمان پیکر ویرانه‌ها. رو به آرام سفید دم دست چشم آرام عاقبت همه رفته از یاد. یک گام بیش‌تر فقط یک گام تنهای تنها در شن نه گیرش گاهی موفق خواهد شد.

تاریکی گرفته فرو افتاده گشاده پناهگاه راستین بی‌دررو به سوی آن بسا خطا برفته از یاد. هرگز مگر سکوت چندان که در خیال این خنده دیوانه‌وار این فریادها. سر از میان چشم آرام همه نور سفید آرام همه رفته از یاد. پروردهٔ خیال فلق برآشوبندهٔ پروردگان خیال و آن دیگری به نام شفق.

او به پشت‌اش خواهد رفت رو به آسمان باز بار دگر بر بالای او ویرانه‌ها شن بی‌پایانگی. هوای خاکستری بی‌زمان زمین آسمان یکی به همان خاکستری ویرانه‌ها صافی بی‌پایان. بار دیگر روز و شب خواهد بود. بربالای او بی‌پایانگی هوا دل بار دیگر خواهد طپید. پناهگاه راستین عاقبت ویرانه‌های پراکنده به همان خاکستری که شن.

رو به چشم آرام دم دست همه آرام همه سفید همه رفته از یاد. هرگز مگر در خیال آبی در تحیل دیوانه‌وار آبی آسمان در شعر. خلا کوچک نور قوی چهار مربع همه سفید پهنه‌های صاف همه رفته از یاد. هرگز نبود مگر هوای خاکستری بی‌زمان نه تکانی نه نفسی. دل طپان پیکر کوچک فقط راست قامت خط‌های صورت خاکستری فرسوده دو آبی روشن. نور سفید دم دست سراز میان چشم آرام نور عقل همه رفته از یاد.

پیکر کوچک به همان خاکستری که زمین آسمان ویرانه‌ها فقط راست قامت. نه صدایی نه نفسی همان خاکستری همه سو زمین آسمان پیکر ویرانه‌ها. تاریکی گرفته فروافتاده گشاده چهار دیوار بر پشت پناهگاه راستین بی‌دررو.

نه صدایی نه تکانی خاکستری خاکستر آسمان آینه‌دار زمین آینه‌دار آسمان. هوای خاکستری بی‌زمان زمین آسمان یکی به همان خاکستری ویرانه‌ها صافی بی‌پایان. در شن نه گیرش گاهی یک گام بیش‌تر در بی‌پایانگی موفق خواهد شد. بار دیگر روز و شب خواهد بود بر بالای او بی‌پایانگی هوا دل بار دیگر خواهد طپید.

پروردهٔ خیال نور هرگز نبود مگر هوای خاکستری بی‌زمان نه صدایی. همه سو بی‌پایانگی زمین آسمان یکی نه تکانی نه نفسی. براو خواهد بارید باران بار دگر همچون ایام متبرک آبی ابر گذرا. آسمان خاکستری نه ابری نه صدایی نه تکانی زمین شن خاکستری خاکستر.

خلا کوچک نور قوی چهار مربع همه سفید پهنه‌های صاف همه رفته ازیاد. صافی بی‌پایان پیکر کوچک فقط راست قامت همان خاکستری همه‌سو زمین آسمان پیکر ویرانه‌ها. ویرانه‌های پراکنده به همان خاکستری که شن خاکستری خاکستر

پناهگاه راستین. چهار مربع پناهگاه راستین عاقبت چهار دیوار بر پشت نه صدایی. هرگز مگر این بی‌دگرگونگی رویا ساعت گذرا.هرگز نبود مگر هوای خاکستری بی‌زمان نه صدایی پروردهٔ خیال نورگذرا.

چهارپاره بر پشت پناهگاه راستین بی‌دررو ویرانه‌های پراکنده. بار دیگر به قدر گامی زندگی خواهد کرد بار دیگر روز و شب خواهد بود و بر بالای او بی‌پایانگی. رو به آرام سفید دم دست چشم آرام عاقبت همه رفته از یاد. صورت خاکستری دو آبی روشن پیکر کوچک دل‌طپان فقط راست قامت. او به پشت‌اش خواهد رفت رو به آسمان باز بار دگر بر بالای او ویرانه‌ها شن بی‌پایانگی. زمین شن به همان خاکستری هوا آسمان ویرانه‌ها شن نرم به خاکستری خاکستر. پهنه‌ها صاف دم دست سفید سفید همه رفته از یاد.

دل‌طپان پیکر کوچک فقط راست قامت خط‌های صورت خاکستری فرسوده دو آبی روشن. فقط راست قامت پیکر کوچک خاکستری هموار بی‌برجستگی چند سوراخ. هرگز مگر در رویا روزها و شب‌ها برساخته از رویاهای شب‌های دگر روزهای بهتر. در شن تکان خواهد خورد در آسمان در هوا در شن تکان خواهد بود. یک گام در ویرانه‌ها در شن بر پشتش در بی‌پایانگی موفق خواهد شد. هرگز مگر سکوت چندان که در خیال این خنده دیوانه‌وار این فریادها.

پناهگاه راستین عاقبت ویرانه‌های پراکنده به همان خاکستری که شن. هرگز نبود مگر هوای خاکستری بی‌زمان نه تکانی نه نفسی. پهنه‌های صاف سفید سفید چشم آرام نور عقل همه رفته از یاد. هرگز مگر در رویای محو شده ساعت گذرا دراز کوتاه. چهار مربع همه نور سفید سفید پهنه‌ها صاف همه رفته از یاد.

تاریکی گرفته فرو افتاده گشاده پناهگاه راستین بی‌دررو به سوی آن بسا خطا برفته از یاد. سر از میان چشم آرام همه نور سفید آرام همه رفته از یاد. عشق کهنه عشق نو همچون ایام متبرک بدبختی بار دیگر حکم‌فرما خواهد شد. خاکستری خاکستر همه سو زمین آسمان یکی همه سو بی‌پایانگی. ویرانه‌های پراکنده خاکستری خاکستر پناهگاه راستین عاقبت بی‌دررو. هرگز مگر در رویا رویای خودش فقط یک بار آید به کار. پیکر کوچک صورت خاکستر خط‌های چهره شکاف و سوراخ‌های کوچک دوآبی روشن.

ویرانه‌ها پناهگاه راستین عاقبت به سوی آن بسا خطا برفته از یاد. هرگز مگر در خیال آبی در تخیل دیوانه‌وار آبی آسمان در شعر. نور سفید دم دست سر از میان چشم آرام نور عقل همه رفته از یاد.

سیاهی آهسته آهسته با ویرانه پناهگاه راستین چهار دیوار بر پشت نه صدایی. زمین آسمان یکی همه‌سو بی‌پایانگی پیکر کوچک فقط راست قامت. یک گام بیش‌تر فقط یک گام تنهای تنها در شن نه گیرش گاهی موفق خواهد شد. خاکستری

خاکستر پیکر کوچک فقط راست قامت دل‌طپان رو به بی‌پایانگی. نور پناهگاه سفید سفید پهنه‌های صاف همه رفته از یاد. همه سو بی‌پایانگی زمین آسمان یکی نه صدایی نه تکانی.

پاها یک تک تخته دست‌ها به پهلوها بسته پیکر کوچک رو به بی‌پایانگی. پناهگاه راستین عاقبت بی‌دررو پراکنده چهار دیوار بر پشت نه صدایی. پهنه‌های صاف سفید سفید چشم آرام عاقبت همه رفته از یاد. بار دیگر کفر خواهد گفت مانند آن ایام متبرک رو به آسمان باز رگبار گذرا. رو به چشم آرام دم دست همه آرام همه سفید همه رفته از یاد.

پیکر کوچک دل کوچک یک تخته طپان خاکستری خاکستر فقط راست قامت. پیکر کوچک خاکستری خاکستر چهارمیخه دل‌طپان رو به بی‌پایانگی. پیکر کوچک اسافل کوچک یک تخته کوچک فرسوده نشیمنگاه یک تک تخته شکاف خاکستری شکاف فرسوده. پروردهٔ خیال فلق برآشوبندهٔ پرورندگان خیال و آن دیگری به نام شفق.

بی‌ریشه

نیکلای هایتوف

از من می‌پرسی اسمم چیست... از لطفت متشکرم. الان درست یکسال است که در شهر زندگی می‌کنم و تقریباً هر روز می‌آیم و روی همین نیمکت می‌نشینم، اما هیچوقت نشد که کسی اسم مرا بپرسد؛ بلی، هیچکس! تو اول کسی هستی که اسم مرا می‌پرسی و من از این بابت از تو تشکر می‌کنم. خدا تو را به حال و روز من نیندازد!

نه خیال کنی که گرسنه‌ام یا تشنه‌ام. حتی برای من همه چیز به بهترین وجهی فراهم است و به قول معروف کار و بارم از هر جهت سکه است:

دخترم به شوهر رفته و چه شوهر خوبی! بچه‌ای هم دارد که به حمدالله صحیح و سالم است. شوهرش رئیس یک مزرعه اشتراکی است و با هم در ییلاق زندگی می‌کنند. پسرم در وزارتخانه‌ای کار می‌کند و شغل مهمی دارد که خرش می‌رود. مهندس است و دیپلمی دارد به پهنای ملافه. اتومبیلی هم با راننده در اختیار دارد. زنش هم پزشک است. در خانه حمامی با دوش و وان چینی دارند که بیا و ببین! بنابراین من هیچ کمبودی از لحاظ خورد و خوراک ندارم. اتاق قشنگی هم تنها در اختیار من گذاشته‌اند که در آن می‌خوابم و می‌نشینم و تختخوابی هم با رختخواب خوب و تمیز دارم. اما من در آن اتاق احساس راحتی و خوشی نمی‌کنم. در اینجا اوضاع نه تنها بر وفق مراد نیست بلکه حالم روز به روز بدتر هم می‌شود: اشتها ندارم؛ به زحمت خوابم می‌برد و همیشه فکرهای عجیب و غریب می‌کنم و وقتی هم از حال و روز خودم با کسی درددل می‌کنم می‌گویند یارو دیوانه است.

مثلاً دلم می‌خواهد ماست بخورم. به پسرم می‌گویم:

ـ کیرچو، من می‌خواهم بروی قدری ماست بخرم؛ نظر تو چیست؟ هم گردشی می‌کنم، هم مردم را می‌بینم و هم هوایی می‌خورم...

پسرم می‌گوید:

ـ نه بابا. تو هوش و حواس درستی نداری. خدای ناکرده زیر ماشین می‌روی و کار دست من می‌دهی. بهتر است راحت و آسوده در منزل بمانی و استراحت کنی.

ناچار اطاعت می‌کنم و در خانه می‌مانم. خانه ما آنقدر وسیع است که به سربازخانه می‌ماند. مبل‌های فاخر و فرش‌های ایرانی قشنگی دارد. کف اتاق‌ها آنقدر صاف و صیقلی است که آدم کافی است بی‌احتیاطی کوچکی بکند تا لیز بخورد و پایش بشکند.

باز پسرم می‌گوید:

ـ استراحت کن، بخور، بخواب، بنوش، فکر بیخود مکن و طوری زندگی کن که برازنده پدر من است.

زندگی کنم؟ ولی آخر با که؟ با اتاق ناهارخوری؟ با قفسه‌ها؟ پسرم و عروسم که از صبح تا شب بیرونند. فقط صبح‌ها می‌بینمشان که می‌گویند «خداحافظ» و شب‌ها که دیر وقت برمی‌گردند و می‌گویند «شب بخیر» و باز صبح فردا همان آش و همان کاسه. الان بیش از یکسال است که به جز همین چند کلمه حرفی نداریم با هم بزنیم. تا وقتی بچه در خانه بود باز چیزی بود. من قدری با او بازی می‌کردم، سرش را گرم می‌کردم و درنتیجه سر خودم هم گرم می‌شد... پس از آن، عروسم تصمیم گرفت بچه را به پرورشگاه بفرستد و حالا او فقط هفته‌ای یک بار بیشتر به خانه نمی‌آید.

می‌خواهی بدانی چرا عروسم این کار را کرده است؟ برای اینکه مبادا بچه طرز صحبت کردن دهاتی‌ها را از من یاد بگیرد. بلی، بلی. می‌ترسید از اینکه بچه مثل دهاتی‌ها حرف بزند. با این وصف، من هیچوقت حرف‌های بد و بیراه، مثلاً فحش، به بچه یاد نمی‌دادم. نه، نه، هیچوقت! یک بار هم که من از «چماق» با او حرف زدم داشتیم اسب بازی و سوار بازی می‌کردیم، ولی مادرش از کوره در رفت و گفت:

ـ بلی، بلی! چماق دیگر چه صیغه‌ای است؟ چه لغت زشت و زمختی به جای «تعلیمی» به بچه یاد می‌دهی!

گفتم: دخترم، این واژه‌ای است مثل واژه‌های دیگر. وقتی درشت‌تر و زمخت‌تر شد می‌شود چماق. چرا نباید این لغت را به بچه یاد داد؟

گفت: او که گاوچران نخواهد شد تا به این لغت احتیاج پیدا کند. او به مدرسه خواهد رفت و هرچه لازم باشد خواهد آموخت. به «چماق» تو احتیاج پیدا نخواهد کرد.

و برای همین یک کلمه او را به پرورشگاه فرستاده‌اند.

من این موضوع را برای پسرم حکایت کردم و به او گفتم:

ـ سیریل عزیزم، به نظر تو بهتر نیست که من به ده برگردم؟ در آن صورت پسر تو می‌تواند در خانه بماند.

اما او خشک و قاطع جواب داد:

ـ حرفش را هم نزن. تو تنها در ده چه بکنی؟ می‌خواهی مردم بگویند که من عرضه نگهداری از پدرم را ندارم؟ نه، نه! همین جا بمان و راحت باش و کارت به هیچ چیز نباشد. استراحت کن، بخور، بنوش...

همه‌اش هی می‌گویند بخور!... ولی من دیگر نمی‌خواهم هی کنسرو بخورم، بلی نمی‌خواهم گوشت سرخ کرده کنسرو بخورم، دلمه کنسرو بخورم، سوسیس کنسرو بخورم. اینها دائماً، هی در قوطی کنسرو است که باز می‌کنند و عروسم هم مرتباً سس «مایونز» است که به غذاهای کنسرو می‌زند. مدتی در آلمان بوده و آنجا دیده که همه چیز را با سس مایونز می‌خورند. یک ماشین سس‌سازی خریده است و هی سس درست می‌کند. وقتی تمام شد باز درست می‌کند و دائم همین برنامه به راه است... ما هم مجبوریم از آن سس بخوریم والا خر بیار و معرکه بگیر!

یک روز به پسرم گفتم:

ـ پسرجان، آخر این سس مایونز مرا می‌کشد.

گفت: چرا؟

گفتم: حالت استفراغ به من می‌دهد.

گفت: همینت مانده بود! نکند زخم معده پیدا کرده‌ای! فردا تو را به درمانگاه می‌برم. اگر زخم معده باشد باید فوراً عملت کنند.

ـ مرا عمل کنند؟

باور کنید حاضر بودم معده‌ام را در بیاورند فقط و فقط به قصد اینکه برای همیشه از شر این سس مایونز لعنتی خلاص شوم! روزی هم نشستم و قدری پیاز و سیر رنده کردم و با نمک و سرکه معجونی ساختم و خوردم تا مزه دهانم را عوض کنم، یعنی طعم نامطبوع مایونز را از بین ببرم. با آنکه معجون من طعم تندی داشت به نظرم مائده بهشتی آمد. از آن وقت، بارها و بارها از آن معجون درست می‌کردم و می‌خوردم تا یک بار که فراموش کرده بودم بوی دهانم را زایل کنم خانم دکتر بوی

سیر را حس کرد و با ناراحتی تمام گفت: ـ این چه بوی گندی است که از تو می‌آید؟

من نمی‌توانستم دروغ بگویم، لذا گفتم سیر خورده‌ام.

گفت: سیر از کجا آمد؟ گفتم: ای! قدری رنده کردم و خوردم.

او آنقدر عصبانی شد که نگو. البته داد و بیداد راه نینداخت ولی کلماتی که به زبان آورد از تیغ سلمانی برنده‌تر بود. گفت:

ـ خوب، خوب، چشمم روشن! پسر تو و من شیک‌ترین مبل‌های مد روز را از گوشه و کنار دنیا تهیه می‌کنیم و به اینجا می‌آوریم که حضرتعالی با بوی سیر خود آنها را به گند بکشی؟ از فردا لابد قفسه هم بوی گند خواهد گرفت. فردا باید مبل‌ساز را بیاورم که مبل‌ها را تمیز کند و آنها را دوباره لاک و الکل بزند، چون تا این کار را نکنم نمی‌توانم میهمان به خانه دعوت کنم.

سعی کردم آرامش کنم و گفتم: ـ عصبانی نشو. دیگر هیچوقت این کار را تکرار نخواهم کرد و سیر و پیاز نخواهم خورد. من اهل صلح و صفا هستم. ولی چه صلحی! چه صفایی! من تا به حال دو بار جنگ کرده‌ام. بار اول در جبهه و بار دوم در قطارهای ارتشی و در هر دو بار نه ترسیدم و نه مردم. لیکن صلحی مثل صلح فعلی ممکن است به معنای واقعی کلمه مرا به درک واصل کند. حرف من این است که شما مردی را در آپارتمانی منزل بدهید، هیچ کاری به او رجوع نکنید، مرتب هم سس مایونز به او بدهید بخورد، بجز چند کلمه‌ای هم که گاه‌گاه به او خطاب می‌کنید حرفی با او نزنید، خواهید دید که کلکش کنده است.

به پسرم گفتم:

ـ وقتی می‌روی سر سدها که دریچه‌های آنها را باز کنی و ببندی قدری ترکه بید برای من بیاور که لااقل بنشینم و برای خودم زنبیل ببافم.

در جواب گفت:

ـ تو زنبیل ببافی! همینت مانده بود که بشوی عمو زنبیل‌باف. ای بابا! بگیر توی خانه راحت بنشین. مگر خوشی زیر دلت زده؟ پسرم درست به مادرش می‌ماند. وقتی حرفی را زد دیگر ممکن نیست از آن برگردد. آخر او مهندس است و سر و کارش با رقم و عدد... برای او «دو» همان «دو» است و صفر همان صفر و دیگر هیچ چیز حساب نیست.

به من می‌گویند: «شب بخیر! برو بخواب!» ولی آخر چطور بخوابم؟ ظاهر امر این است که ما خانواده پیوسته‌ای هستیم. آنها مرا «پاپا» خطاب می‌کنند، با هم زندگی می‌کنیم و سر یک میز غذا می‌خوریم ولی نسبت به هم بیگانه هستیم، چرا؟

و این بیگانگی به حدی است که وقتی خواستند برای نوه‌ام یعنی بچه‌شان اسمی بگذارند حاضر نشدند اسم مرا روی او بگذارند. اسم من «ایگنات» است. آنها از این ترسیده‌اند که نکند یک وقت رفقای بچه به جای «ایگنات» او را «گاتو» (یعنی چلمن) صدا بزنند. ما در خانواده‌مان دو تا اسم «ایگنات» داشتیم: پدربزرگ من و پدر پدر پدربزرگم. به عقیده من آنها آدم‌های بسیار خوبی بودند و در زندگی زحمت و مرارت زیاد می‌کشیدند. به چریک‌های مبارز کمک می‌کردند و مردان روشندل و ترقی‌خواهی بودند. اما پسرم و عروسم اکنون از اسم آنها احساس تحقیر می‌کنند و اسم نوه‌ام را گذاشته‌اند «کراسیمیر». حتی پدر بچه، یعنی پسر من، یک وقت سعی کرده بود اسم خودش را عوض کند، به همین جهت در اداره خودش به نام «سیریل ایگناتیف» ثبت‌نام کرده بود. من این را برحسب تصادف فهمیدم: روزی به خانه ما تلفن شد من گوشی را برداشتم و شنیدم که یکی گفت: «آقای مهندس ایکناتیف تشریف دارند»؟

وقتی به خانه برگشت جدی با او حرف زدم و گفتم:

ـ گوش کن پسرم، نام خانوادگی من ایگناتوف است و نام خانوادگی تو هم؛ چون به هرحال تو پسر من هستی. تو اگر می‌خواهی نام خانوادگیت را عوض کنی باید از طریق روزنامه رسمی کشور اقدام کنی، ولی حق نداری اسم مرا تغییر بدهی.

خیال کردم حالا جواب می‌دهد و داد و بیداد راه می‌اندازد ولی دم نزد. اما راجع به اسم بچه، همان اسم من درآوردی «کراسیمیر»، من زیاده از حد شل گرفتم و ناچار همان اسم روی او ماند.

همین چیزها جان مرا مثل خوره می‌خورند. چیزی هم نیست ها!... اما به محض اینکه شب فرا می‌رسد درست مثل این است که دارند روح مرا با مته‌ای سوراخ می‌کنند. بخصوص، این ناراحتی از ساعت ۲ صبح برای من شروع می‌شود و آن معمولاً وقتی است که یک عالم فکر و خیال به کله‌ام می‌زند و از خودم می‌پرسم که چرا زندگی در ده خودم را با این قفس زرین عوض کرده‌ام؟ راستی چرا؟ ولی همین که در این‌باره با پسرم حرف می‌زنم جوابی به جز این نمی‌شنوم که می‌گوید:

ـ تو می‌خواهی تنها در ده بمانی چه بکنی؟

و من چطوری برای او توضیح بدهم که وقتی در ده هستم خودم را در مرکز عالم حس می‌کنم؟ توی آن باغ میوه‌ام، آن باغ گیلاس، آن گیلاس‌های سرخ که آب به دهان می‌اندازد. آنجا پیاز هست، کدو هست، صدای غلوغلوی بوقلمون هست، صدای خش‌خش پیراهن‌های قشنگ زنان دهاتی هست، صدای بع بع گوسفند هست... من دو بزغاله ملوس داشتم که ریششان سفید بود... این شیطان‌ها عادت کرده بودند که تا دم در اتاقم می‌آمدند و انگشت‌های مرا می‌لیسیدند... هر دو را در جشنی که پسرم داشت سر بریدند. من نمی‌بایست بگذارم که چنین کاری بکنند و غصه آنها هنوز به دلم نست. همین که

صدای باز و بسته شدن در را می‌شنیدند شروع می‌کردند به بع‌بع: مه‌ئه‌ئه... مه‌ئه‌ئه...

و اما نگو از در خانه‌مان، چه دری! دری قرص و سنگین از چوب بلوط خوشرنگ که کولی‌ها آن را روی پاشنه‌های آهنی سوار کرده‌اند. وقتی روی پاشنه می‌چرخد سوت می‌زند. گاهی هم مثل طرقه آواز می‌خواند. گاه نیز که هوا مرطوب است مثل بره بع‌بع می‌کند و وقتی هوا خشک و گرم است درست مثل «اورگ» کولی‌ها می‌نوازد. من از روی جیرجیرهای او می‌فهمیدم که هوا می‌خواهد خراب شود یا خوب شود. کارگر کشاورزمان را خبر می‌کردم و می‌گفتم: «جوان، دستگاه‌های آبپاش گردی را حاضر کن، فردا باران خواهد بارید و او جواب می‌داد:

ـ رادیو که چیزی در این باره نگفته است.

می‌گفتم: میل خودت است، فرزند، تو به رادیو گوش بده و من به جیرجیر در خانه‌مان. خواهیم دید که حق با کدام یکی است».

و همیشه هم در کهنه من بود که راست می‌گفت. آن وقت، رئیس مزرعه اشتراکی ما عادت کرده بود به اینکه هر روز صبح بیاید و از من بپرسد که امروز هوا چطور خواهد بود.

حالا متأسفانه آن در زنگ زده است، کسی بازش نمی‌کند و کسی به صدایش، به حرف‌هایش و به آوازهایش گوش نمی‌دهد. یک روز به برادر زنم نوشتم که برود و سری به خانه ما بزند و ببیند چه بر سر در آمده است. او در جواب، این چند کلمه را نوشت: «سلام شوهر خواهر عزیزم، بدین‌وسیله به اطلاع می‌رسانم که در خانه کماکان سر جای خودش است، اما دیگر آواز نمی‌خواند، فقط مثل سگ کتک خورده زوزه می‌کشد. رئیس مزرعه حال تو را از من می‌پرسد و بقیه نیز همینطور. همه به تو سلام می‌رسانند. زیاده عرضی نیست».

کاغذ را به پسرم نشان دادم تا بخواند و ببیند که هنوز هستند کسانی که به من علاقه‌مندند. اما او در جواب گفت:

ـ شما پیرمردها مثل بچه‌ها می‌مانید. عوض اینکه در گوشه دنجی آرام بگیرید و زندگی راحت و بی‌دردسری را بگذرانید همیشه چیزی در درونتان وول می‌خورد و بیقرارتان می‌کند.

تو را به خدا می‌بینید؟ آخر من چطور بین سیر و سس مایونز آشتی برقرار کنم؟ من اگر دیگر نتوانم با پسرم حرف بزنم پس با که بزنم؟ و اگر بدانید چقدر دلم می‌خواهد حرف بزنم! باور کنید که از حسرت حرف زدن دارم می‌ترکم. ولی آخر با که حرف بزنم؟ در باغ‌های ملی همیشه یک مشت جوان می‌بینم که دارند خوش می‌گذرانند. بچه‌هایی هم هستند که بازی می‌کنند و زن‌هایی که بافتنی می‌بافند. بندرت کسی به سن و سال من پیدا می‌شود و اگر هم بشود یا کارمند بانک است یا منشی

اداره‌ای که با من تفاهم ندارد. روز پیش به یک سرهنگ بازنشسته برخوردم؛ به او گفتم امسال موگارها زحمت زیادی دارند و باید به موهاشان سم سولفات بپاشند. اما او از اشعه لازار یا لازر با من حرف زد که ظاهراً تازه اختراع شده است تا همه چیز و همه کس را بسوزاند و از بین ببرد. سرهنگ می‌گفت این «لازر» دیر یا زود جای توپخانه را خواهد گرفت و دیگر کار تمام است. درباره انفجار بمب‌های مختلف نیز و صداهایی که می‌کنند توضیحاتی می‌داد و درباره اشعه لازر که بی‌سر و صدا می‌کشد، تأسف هم می‌خورد، مثل اینکه مردن در همهمه و سر و صدایی چون غرش رعد با مردن بی‌سر و صدا فرق دارد. حالا باز خدا پدر این یکی را بیامرزد که لااقل از جنگ با من صحبت می‌کرد، چون بیشتر مردم از دردها و ناراحتی‌های خودشان با شما حرف می‌زنند: یکی کمرش درد می‌کند، یکی سرش، یکی ضماد پروفسور «دی‌نکف» را ترجیح می‌دهد و دیگری کپسول یا قرص او را.

مرد دیگری از اهالی کراسنوسلو را دیدم که درباره فرقه‌ای از جوکیان هند صحبت می‌کرد و می‌گفت اینها مدت‌ها سرازیر، یعنی سر به زمین و پا به هوا می‌مانند تا خون به مغزشان برسد. خود یارو آدمی بود که رنگ به رخساره نداشت، گویی به عمرش یک قطره خون به مغزش نرسیده بود. گردنش تابیده بود و ابروی چپش دم به دم بالا و پایین می‌رفت. من برای جوکی‌ها دوای خوبی دارم: یک بیل بزرگ به دست هرکدامشان می‌دهم و به کارشان وا می‌دارم. این کار به طرز بسیار خوب و مؤثری خون به مغزشان می‌دواند. یادم می‌آید که خودم سه سال پیش زانویم سخت درد می‌کرد. زانویم را با نیش زنبور مثل آبکش سوراخ‌سوراخ کردند ولی درد همچنان باقی بود. یک روز برادر زنم را دیدم که بیل بزرگی بر دوش داشت و از برابر من رد می‌شد. از او پرسیدم کجا می‌روی؟ گفت رئیس مزرعه یک تکه چمن به من محول کرده که آن را برگردان کنم. دارم می‌روم آنجا کار کنم. می‌خواهی تو را هم ببرم؟

لنگان‌لنگان به دنبالش رفتم. تمام روز با هم کار کردیم، زمین کندیم، برگردان کردیم و عصر وقتی برگشتیم مثل اینکه معجزه‌ای روی داده باشد درد زانویم خوب شده بود. ماجرا را به رئیس مزرعه گفتم و از او خواهش کردم قطعه چمنی هم به من محول کند، چون علاوه بر درد زانو کزکزی نیز در سایر مفاصل خود حس می‌کردم و چه خوب که دوای آن را پیدا کرده بودم.

رئیس مزرعه به من گفت:

ـ چرا می‌خواهی برای خودت دردسر درست کنی؟ برو استراحت کن و مراقب سلامت خودت باش. چمن می‌خواهی چکنی؟

گفتم: تو چمن را به من بسپار، کارت نباشد. خواهی دید که من برای سلامت و استراحت خود احتیاج به این کار دارم.

این رئیس مزرعه می‌دانست که بانی اصلی مزرعه من بودم و برای من احترام قائل بود، به همین جهت نمی‌توانست خواهش مرا رد کند. اما تکه چمنی که به من داد بسیار دور بود؛ شاید یک وقتی چمن بود اما حالا یکپارچه پوشیده از علف‌های هرزه و خار و خسک بود. من که یک موکار با سابقه هستم از جا در نرفتم و شروع به کار کردم و در مدتی بسیار کوتاه کلک خارها را کندم. فقط در گوشه‌ای از آن زمین یک درخت تناور جنگلی بود که ریشه‌های عمیقی داشت و من نمی‌توانستم آنها را بکنم. دورش را با بیل و کلنگ خالی کردم و ریشه‌ها را یک‌یک بریدم، فقط ریشه اصلی مانده بود که کنده نمی‌شد. آخر، یک روز یکشنبه تا عصر دور ریشه را کندم و هی کندم تا آن را هم از جا درآوردم. چنان شد که گفتی زمین نفس راحتی کشید. آن وقت با شن‌کش زمین را صاف کردم و دور آن را حصار کشیدم و به جای آن درخت جنگلی یک گلابی و یک گیلاس کاشتم. بقیه زمین را هم یونجه کاشتم و خوب آب دادم و همه را به امان آفتاب و طبیعت رها کردم.

چند وقت بعد، که با برادر زنم بیرون رفته بودم و فصل یونجه‌چینی بود از سمت آن تکه چمنی رفتم که خودم آبادش کرده بودم. یونجه‌ها به گل نشسته بودند و گیلاس‌ها سرخی می‌زدند. هوا بوی عطر می‌داد و صدای وزوز زنبوران عسل که به طلب شیره گل می‌گشتند به گوش می‌رسید.

برادر زنم گفت: ـ یا الله شروع کنیم به کار!

گفتم: نه. ما این یونجه‌زار را درو نمی‌کنیم. بگذار تا زنبوران عسل و سوسک‌های طلایی شیره گل‌ها را بمکند و مرا تقدیس کنند!

شب بعد از آن روز، با رئیس مزرعه گفت‌وگویی داشتیم. به او گفتم:

ـ اگر می‌خواهی معنی سلامت و استراحت را بفهمی فردا با من بیا و چمن مرا ببین.

قبول کرد. وقتی رسیدیم گفتم: حالا تماشا کن!

ـ اگر یک بطری نوشیدنی و یک بره کوچک داشتیم که کبابش می‌کردیم دیگر بسیار عالی می‌شد. خوشبختانه روغن هم همراه دارم.

بادی به غبغب انداخت و راهش را کشید که برود، بی‌آنکه نگاهی به گل‌های شقایق وحشی که لای یونجه‌ها درآمده بودند یا به گیلاس‌ها که داشتند می‌رسیدند بیندازد، یا عطر علف‌ها را استنشاق کند.

از آن زمان به بعد، این مسأله آرامش، اغلب فکر مرا به خود مشغول می‌دارد. در این باب با پسرم صحبت کردم و گفتم:

ـ خوب، رفیق مهندس، تو که بارها به من اندرز داده‌ای که فکری بجز آرامش خود نداشته باشم، بگو ببینم، به عقیده تو

آرامش در چیست؟

گفت: آرامش در این است که مردم راحتت بگذارند و کاری به کارت نداشته باشند.

گفتم: نه عزیز، این حرف چرند است، این حتی تفریح هم نیست. آن تلویزیونی که شما هر شب نگاهش می‌کنید برای من مثل روغن خوبی است که از پشت ظرف شیشه‌ای آن نگاهش کنند. سینمای واقعی آن است که آدم در زندگی، خودش در آن بازی کند... راحتت بگذارند یعنی چه؟ وقتی کسی کاری به کار آدم نداشته باشد همان وقتی است که آدم مرده است.

گفت: معهذا وقتی آدم بازنشسته شد طبیعی است که باید استراحت کند و کسی کارش نداشته باشد.

گفتم: من این را طبیعی نمی‌دانم. چنین چیزی در طبیعت وجود ندارد. هیچوقت کسی روباه بازنشسته ندیده است و نخواهد دید. آیا تا به حال شنیده‌ای که عقابی بازنشسته شده باشد؟ عقابی که لش بیفتد و استراحت کند، عقاب‌های جوان موش مرده به دهانش می‌گذارند. عقاب تا آخرین نفس می‌پرد، یعنی تا وقتی که بیفتد و بمیرد.

آن وقت ماجرایی را که در طرف‌های «رودخانه سفید» دیده بودم برای پسرم نقل کردم: نزدیک ظهر بود. ضمن اینکه شاخه خشکیده کاجی را می‌بریدم، مواظب گوسفندها هم بودم. همان وقت صدایی از بالا شنیدم. عقابی را دیدم که مثل گلوله از طرف کوه «پرسنگ» می‌آمد. درست از بالای سر من رد شد و قدری آن سوتر، در پشت کاج‌ها، تلاپ بر زمین افتاد. دویدم که ببینم چه بر سرش آمده است. دیدم بال‌هایش باز مانده و جان داده است. هیچ اثر زخم به تنش دیده نمی‌شد ولی مرده بود!... بلی، درحین پرواز مرده بود و من هم همین حرف را به پسرم زدم. چه مرگ زیبایی!

می‌خواستم به او بگویم که تو مرا در اینجا در قفس حبس کرده‌ای. البته عین این کلمات را نگفتم تا ناراحتش نکنم ولی در ذهنم بود که همین مفهوم را به او حالی کنم و کلمات را می‌جویدم.

او چنان نگاهی به من کرد که گفتی بار اول است مرا می‌بیند. گفت:

ـ باید تو را پیش طبیب ببرم. اعصابت ضعیف شده است.

اعتراض کردم و گفتم: ـ بسیار خوب، مرا ببر پیش طبیب خودت و بعد هم برو با خیال راحت تلویزیونت را تماشا کن.

ولی او منظور مرا نفهمید. برای او حرف‌ها هم مثل عددها هستند. دو همان دو است و صفر همان صفر. من به بغداد می‌روم و او به ترکستان. چگونه ممکن است هیچوقت به هم برسیم؟

این دردی است که هر شب درونم را می‌خورد. از جا می‌پرم که پنجره را باز کنم و قدری هوای تازه بخورم، ولی هوای تازه کجا بود؟ از کوچه بوی بنزین و گازوئیل و صدای پت‌پت و غرغر اتومبیل‌ها و غریو کر کننده بوق ماشین‌ها به درون می‌آید؛

درست مثل اینکه پی در پی گلوله در گوشم و در قلبم خالی می‌کنند. من چیزی می‌گویم و شما چیزی می‌شنوید. شهری که جمعیتش دارد به یک میلیون نفر نزدیک می‌شود چگونه شهردارش و اداره‌کنندگانش نمی‌توانند چنین شهر بیچاره‌ای را از دست هزار و یا حداکثر پنج هزار موتوری که در آن بکارند خلاص کنند؟...

پنجره را می‌بندم و می‌دوم تا سرم را زیر شیر آب بگیرم. فعلاً این تنها راه‌حلی است که به فکرم می‌رسد. نه! راه‌حل دیگری هم هست و آن اینکه فرار کنم؛ می‌خواهم از هوای آزاد تنفس کنم و بوی خاک تازه و گرم و شخم زده بشنوم. اما صحبت کردن از این چیزها پیش پسرم مثل این است که با یخچال حرف زده باشم.

از حق نگذریم، پسر من پسر بدی نیست. جدی و کاری و با شرف است، اما مثل اینکه از شکم مادرش بیرون نیامده، بلکه از درون یک پیت حلبی افتاده است. بوی شیر آدمیزاد نمی‌دهد، بوی بنزین می‌دهد. با این ترتیب، تفاهم بین ما ممکن نیست.

نامه‌ای برای او می‌نویسم، بدین مضمون:

«کیرچوی عزیزم، من به ده بر می‌گردم. تو باید بدانی فرزند، که درخت‌ها تا نهالند می‌توان آنها را از جایی به جای دیگر برد و دوباره کاشت. تو مرا به شهر آورده و در اینجا کاشته‌ای و حال آنکه من ریشه ندارم. ریشه‌هایم در ده مانده است. اینک می‌روم و ریشه‌های خودم را پیدا می‌کنم، در غیر این صورت پژمرده می‌شوم و می‌میرم. پسرم، مرا ببخش و به دنبالم میا. من به راه خود به بغداد می‌روم و تو به همان راه خودت به سمت ترکستان ادامه بده»! پدرت...

بیا برویم به مزار

سپینود ناجیان

نشسته بود روبروی خانم منشی. خیره نگاهش می کرد. کار هرروزش بود. نگاهش گویا تمامی نداشت. اوایل با نگاه خشمگین خانم منشی سرش را پایین می انداخت. اما حالا دیگر خانم منشی حتی جواب سلامش را هم نمی داد. انگار فهمیده بود که او عاشقش است. اول عصبانی بود. اما حالا چی؟ خانم منشی حتی گاهی لوندی هم می کرد. گاهی ناخنهایش را سوهان می کشید. کتاب می خواند. پای تلفن با دوستانش قهقهه خنده سرمست از خوشی سرمی داد. او هم به خنده اش می خندید. خوشحال بود از خوشحالیش. یک بار خانم منشی تصادف کرده بود. دیر آمده بود. همیشه خبر می داد ولی نه آن روز. نگرانش بود. آمد. پریشان بود. می لرزید. یک لیوان آب خواست. از جا پرید. لیوان آب زلال و خنکی به دستش داد. گوش تیز کرد تا وقتی خانم منشی برای مدیرعامل توضیح می داد، او هم حالیش بشود. مدیرعامل گفته بود" ماشینتان را بیاورید داخل" و داد زده بود "مصور! بپر در پارکینگ رو برای خانوم باز کن..."

دوید. با هم توی اسانسور بودند. سرش پایین بود. بوی عطر خانم منشی مستش کرده بود و جرات نمی کرد سربالا کند و او را نگاه کند. اما صدای نفس کشیدن غیرعادی خانم منشی وادارش کرد اشکهای او را که با ته مانده غرورش می خواست پنهان کند، ببیند. یاد زنش افتاد وقتی که زائر،پسرشان، روی مین رفته بود. اشکهای زنها مثل هم است. فرقی نمی کند مال کجا باشند. دلشان مثل دل گنجشک است. باید یک چیزی به خانم منشی می گفت. کاش می شد سرش را بگیرد و نوازشش کند. رفته بود توی فکر که آسانسور با صدا خورد زمین و رسید به پارکینگ... زیر لبی گفت"حالا ناراحت نباشین... " و خانم منشی چه نگاه غمگینی برای اولین بار به چشمانش هدیه کرد. جانش سوخت. مثل مزرعه های خشخاش که زمانی با بغض و نفرت آتششان زده بود.

خانم منشی را زیر برقع می دید. قشنگ می شد. آخر چشمان درشت و زیبایی داشت که از پشت تور برقع می شد که برق بزنند. تا آن روز در آسانسور، نشده بود که آنقدر به زنی نزدیک شود. بعد زینت که خاکش سبز، زن که می گفت یاد سایه درختان میوه روستای کودکیش می افتاد که بعد از کار زیر آفتاب سوزان زمین ، عرقش را درجا خشک می کرد و از زیر پیراهن نوازشش می کرد. زن نعمت بود. زن مهربانی بود. و زن خوشگل بود. و خانم منشی از همه سر بود. خوش خوشانش بود و همین که می توانست سیر نگاهش کند بسش بود.

اما نه! بس نبود. می خواست با او حرف بزند. می خواست نشان دهد که سواد دارد و روزی برای خودش کسی بوده. می خواست شعرهایش را برای خانم منشی بخواند. و او گونه هایش سرخ شود. فردا توی روزنامه صبحی که هر روز برای خانم منشی می خرد می نویسد. این از همه بهتر است. شعر می نویسد. برایش می گوید که چقدر صدای خنده هایش را دوست دارد. می نویسد که بعد از ساعت کاری ، وقتی دراز می کشد ، اصلا نمی فهمد ولی دائم به او فکر می کند. به قدش. به اندامش. به چشمهای درشتش که سرمه می کشد. و به لیوانهای چای وقتی می خواست بشویدشان. اینکه دلش نمی آمد جای لبهای قرمز شده از ماتیک خانم منشی را از لبه آنها پاک کند. یک بار هم برای خودش در لیوان او چای ریخته بود و از همانجا... چه مزه داده بود. ولی نمی نویسد از اینکه شبها بغلش می کند. از اینکه در خیالش او را فشار می دهد تا برجستگی پستانهایش را روی سینه ستبر و ارتشی اش حس کند... که اگر اینها را بگوید خانم منشی می رمد. ولی به او می گوید که با هم عقد کنند. صیغه شرعی بخوانند. برایش از آن النگوهای صدادار می خرد و صدتا سکه مهرش می کند. اگر این این امریکای لعنتی زودتر بجنبد و کابل را آباد کند، دستش را می گیرد و با خود می برد تا دیگر کار نکند، تا دیگر مدیرعامل

جرات نکند برای یک غلط توی یک نامه سرش داد بزند. خانم منشی خانم بود و باید خانمی می کرد. نباید دیگر اشک می ریخت. باید بانوی کابل می شد.

کابل کابل. . یاد صادق و جمعه و ممدحسین افتاد. وعبدالله که مجنون شد. پسرغریبی بود. موهایش را مدل غربی می زد و آهنگهای غربی گوش می داد. یک بار با پسر بساز بفروششان که توی الهیه برج می ساخت؛ چرس یا نمی دانست چی ، کشیده بود. چاقویی برداشته بود و روی همه ماشینهای مدل بالا می کشید و داد می زد" می کشم... همتانه می کشم... برید کنار می کشم... بیا جلو می کشم... " و مصور دویده بود جلو. آخر او ارتشی بوده و جوانترها با روسها توی کوهها جنگیده بود. افت داشت از عبدالله بخورد. دست عبدالله ناغافل گرفت و د پیچاند و تا آن وقتی که اشک او را ندید ول نکرد. بعدها شنید که بردندش بیمارستان مجنونها. بعد هم که فرستادندش افغانستان، روستاشان، حالا راست یا دروغ، شنیده بود که زن برادرش را بی آبرو کرده بود و زن بدبخت با چهار بچه خودش را نفله کرده بود... .

فردا در روزنامه خانم منشی می نوشت. خدا را گوه می گرفت که دوستش دارد و خوشبختش می کند.

"کدوم کتاب بود. از اون افسانه های عاشقونه. انگاری یه کچلی بود که عاشق یه شاهزاده خانومی میشد. یا یه چوپونی. خواب شاهزاده خانومه طلسم شده بود. پسره ، نوکرش، خوابشو پس می گرفت و عاشقش می شد. خیلی ساده عاشقش می شد. "

خنده اش گرفت "بلا به دور. عاشق مصور. آبدارچی. افغانی..." خنده ای سر داد. سنگینی نگاه مصور سایه انداخته بود بر سرش. دارد نگاهش می کند. مثل همیشه. خیره. شانس نداشت. آنی که باید، محلش نمی گذاشت. حالا این مردک... فکر کرد" لابد یکی هم عاشق مصوره و حالا ناراحت از اینکه مصور عاشق یکی دیگه است و بهش محل نمی ذاره. آره دیگه همه مثل هم اند. میچرخه. این اونو می خواد و اون یکی دیگه رو" زنگ زدند. ـ الووووو بفرمائین...

صاحبخانه بود. اینجا هم دست از سرش برنمی داشت. دیشب سر و صدای خانه زیاد بود. مهمان داشتی. کرایه را زیاد کن. پول پیش را اضافه کن. شبها دیر می آیی. در را قفل نکرده بودی... .

نمی شه... نمی تونم. بعله شما صحیح می فرمائید ولی کف دست که مو نداره... لطفا مودب باشید.زیر چشمی مصور را پایید. ـ ندارم... هرکاری می خوای بکن... صدایش بلند شده بود. مستاصل، سنگینی نگاه مصور را مثل همیشه حس کرد. گوشی را که کوبید روی تلفن ، با اخم به مصور گفت"یه چایی بیار. پررنگ..." و فکر کرد که چکار کند. کاش می شد گریه می کرد.

اگر این مردک نبود. سایه مصور بالای سرش بود. یک چای لیوانی بزرگ و یک شکلات و چند عدد نقل کنارش. نفسی از سر بیچارگی کشید. لیوان چای را برداشت و بقیه را با غیظ پس زد.

نقلها چشمک می زدند. یکی را یواشکی برداشت. مزه داد. صدای مدیرعامل بلند شد"خانم بیا ببینم..." باز چه شده بود. روپوشش را صاف کرد و... "بله"

ـ خانوم شما هنوز نفهمیدین فرق «سی اند اف»* با «اف او بی»* توی حمل و نقل دریایی چیه؟ این بیمه نامه باربری سرتا پا اشتباهه می دونید چقدر زمان رو تاحالا از دست دادیم و از حالا به بعد برای اشتباهات بچگانه شما باید از دست بدیم... و در ضمن شما باید این فرم رو با تایپ برقی پر کنید... ـ ولی من زیاد خوب بلد نیستم... اون دیگه قدیمی شده...

ـ شما چی بلدید خانوم؟ چی؟... یه تجدیدنظری در کارتون بکنید. برای ما فقط خرج یه آگهی دادن به روزنامه هاست اما فکر نکنم برای شما بیارزه که...

فرمها را گرفت و لب ورچید. آمد و سرجایش نشست. مصور برعکس همیشه سرش پایین بود. خدایا خسته بود از اینهمه خفت و خواری. دهانش خشک شده بود. چای یخ کرده بود. نقلها به هم چسبیده بودند. تقویم بیستم برج را نشان می داد و او یک ریال هم نداشت. کفش می خواست. ابروهایش ناجور درآمده بود. شلوار می خواست و یک پالتو برای زمستان. یک قوری با کتری از آن قهوه خوریها می خواست. عشق می خواست. آغوش می خواست. زد زیر اشک. آرام می آمدند پایین و از شیار لبهایش یک راست می رفتند توی دهانش. زشت شده بود. حتما ریملش ریخته بود و الان صورتش سیاه بود. کاش مصور سرش پایین باشد. اما سایه مصور بالای سرش بود. دستش را دراز کرده بود تا لیوان چای و نقلها را ببرد. سرش را بالا کرد و صاف توی چشمهای مصور نگاه کرد. خیره. دستش را برد طرف نقلها. مصور دستش را گرفت. پس نکشید. دماغش را بالا کشید و آرام زمزمه کرد" منو با خودت می بری؟...

بوق گوشخراش تکرار

صدای جیغ خشم و شادی محله مان من را کشید پشت پنجره تازه رنگ شده اتاقمان و تماشای هفت هشت خانه ای که هر روز یکی با گچی که بعدترش فهمیدم یکی از دخترها از دیوار مرطوب اتاقشان کنده و پدرش برای اینکار دو روز توی انباری زندانی اش کرده بود ،پرنگش می کرد.. بعد هفت هشت نفری دامن هایشان را جمع می کردند و روسری هایشان را از پشت گره می زدند و یک پایشان جمع می شد پشتشان می پریدند و سنگی هم همراشان می کشاندند و می رفتند و برمی گشتند و اگر درست رفته بودند جیغ بدرنگی، شادی شان را کامل می کرد و اگر نه غم بی رنگی چشمهاشان را !

این هشت خانه که بعدتر ها فهمیدم بهش می گویند"لی لی" مرا برد به کوچه ای که بوی تکرارش بدتر از بوی لجن فاضلاب جاری کوچه بود. اما هیچ وقت حتی مرا به بازی نگرفت.. می ایستادم یک گوشه و نگاهشان می کردم.. گاهی هم لجم می گرفت می رفتم قشنگ روی یکی از خانه ها می نشستم و جم نمی خوردم و بازی شان بهم می ریخت و عصبانی می شدند و فحش می دادند و اخرش مرا می زدند و می انداختند کنار و باز از اول .. خانه یکم، دوم و....

خانه ما زیر تپه قهوه ای رنگی بود که انتهایش به منجلاب آب های کثیف همه خانه ها می رسید و قله اش که زیاد هم مرتفع نبود درخت خشکی داشت که مادرهایمان صبح رنگ نخورده ی هر روز انجا به بهانه سبزی و باقلا و بادمجان و گاهی برای پز دادن به همسایه هاشان هم که شده گوشتی می اوردند و انجا می نشستند و هم کارشان را با هم تمام می کردند و هم حرف می زدند و غیبت می کردند و گاه می خندیدند یا فحش می دادند و با شب شدن و برگشتن شوهرهایشان بند و بساطشان تا فردا صبح تعطیل می شد !

پسرک ها هم..لاستیک کهنه چرخ ماشین ها را بر می داشتند و چوبی را فرمانش می کردند و صبح تا شب از انتهای کوچه ها دنبالش می دویدند و به قله که میرسیدند ولش می کردند که قل بخورد و خودشان ریسه می رفتند از خنده و باز دنبالش می دویند تا پایین و باز از اول...

و من بزرگ شدم توی همین تکرار و دایره ای که خودمان دور خودمان کشیده بودیم و دورش می چرخیدیم هی بزرگ وبزرگ تر می شد و من قد می کشیدم اما هر چه بلند تر می شدم باز همه جای دایره ای که کشیده بودیم همین جور بود و بود و من گاه گریه ام می گرفت برای اینها که نمی فهمیدند و گاه برای خودم که اینها فکر می کردند نمی فهمم !!

من بزرگ تر می شدم و این دایره ای که قرار بود بروم تا انتهایش را پیدا کنم انقدر بزرگ و بزرگ تر شد که قطرش از قطر جهان هم گذشت و بعد حتی از خیال من و تو هم گذشت!

دایره ای که اصلا خالی نبود و برعکس پر و پر تر می شد و تکرارش از لی لی و لاستیک بازی اش به شروع دبستان و امد رفت هایش رسید و بعد به هیاهوی دبیرستان و شیطنت هایش و بعد به دغدغه دانشگاه و راه هایش و بعد به هلهله ی ازدواج و بعد همهمه کار و خانه داری و بچه ها و اه ! بچه... باز همین تکرار و ...!

۸ ساعت کار و اگر وقت می شد ۸ ساعت خواب و ۸ ساعتی که باید بی کاری بود اما باز کار می شد و شنیه یک شنبه دوشنبه و .. تا اخر روی همین نوار و .... اخرش مرگ نقطه و تمام !

می بینی؟! دایره ای که کشیده بودیم هیچ گاه به اخرش نرسید هیچ برعکس هر چه دیدمان دقیق تر می شد از انتهایش دور و دور تر می شدیم و اخرش.. اخرش....؟!

آخرش اینکه مجبور نیستی این تکرار تمام نشدنی را تحمل کنی .. اما...! اما رفتنت را هیچ کس تضمین نمی کند که جای دیگری(اگر باشد..!) تکراری نباشد وحشتناک تر !

بولداگ

نویسنده: آرتور میلر

مترجم: اکرم کبیری

پسر این آگهی کوتاه را در روزنامه دید: "توله‌ی بولداگ قهوه‌ای با خال‌های سیاه، هر کدام سه دلار." تقریبا ده دلار از راه نقاشی ساختمان درآمد داشت که هنوز به حساب نگذاشته بود. هیچ وقت توی خانه سگ نداشتند. وقتی این فکر به سرش زده بود، پدر داشت چرت می‌زد و مادر بریج بازی می‌کرد. پرسیده بود فکر خوبی نیست؟ مادر بی‌اعتنا شانه بالا انداخته و یکی از ورق‌هایش را بازی کرده بود. اطراف خانه قدم زد تا بتواند تصمیم بگیرد؛ و این حس وجودش را پر کرد که بهتر است عجله کند پیش از این‌که کس دیگری توله سگ را بخرد. در خیالش توله سگ متعلق به او بود، فقط مال خودش؛ که البته توله سگ هم این را می‌دانست. در مورد این‌که یک بولداگ قهوه‌ای چه شکلی است تصوری نداشت، اما می‌دانست باید خشن باشد و محکم پارس کند. از فکر خرج کردن سه دلارش دمغ می‌شد، آن هم وقتی که این همه مشکل مالی داشتند و پدرش دوباره ورشکست شده بود. توی آگهی ذکر نشده بود چند تا توله سگ هست؛ شاید فقط دو یا سه تا که ممکن بود تا حالا فروش رفته باشند.

نشانی در خیابان اسکرمرهورن(۱) بود که تا به حال اسمش را نشنیده بود. وقتی تلفن کرد زنی با صدای خشن توضیح داد چه‌طور و با کدام خط به آن‌جا برود. باید از بخش میدوود(۲) و از خط هوایی کالور(۳) می‌رفت، بعد در خیابان چرچ(۴) خط را عوض می‌کرد. همه چیز را یادداشت کرد و برای زن خواند. خوشبختانه توله سگ‌ها هنوز فروش نرفته بودند. بیشتر از یک ساعت طول می‌کشید تا به خانه‌ی زن برسد، یک‌شنبه بود و قطار هوایی تقریبا خالی؛ و نسیم ملایمی که از پنجره‌های باز قطار می‌وزید خنک تر از پایین خیابان بود. پایین، در قطعه زمین‌های خالی و غیر مسکونی می‌توانست پیرزن‌های ایتالیایی را ببیند؛ موهایشان را با دستمال‌های قرمزِ گلدار بسته بودند، خم می‌شدند و دامن‌شان را از گل قاصدک پر می‌کردند. هم‌کلاس‌های ایتالیایی‌اش می‌گفتند از این گل‌ها برای شراب و سالاد استفاده می‌کنند. یادش آمد یک بار وقتی نزدیک

خانه‌شان بیسبال بازی می‌کرد، چند تا از آن‌ها را جوید که مثل اشک شور و تلخ بودند. قطار چوبی قدیمی تکان می‌خورد و تلق‌تلق‌کنان، به آرامی در آن بعد از ظهرِ داغ حرکت می‌کرد. از بالای ساختمانی گذشت که مردها داشتند جلوی خانه‌ها ماشین می‌شستند؛ انگار که دارند فیل‌های داغ و گرما زده را می‌شویند. غبار مطبوعی در هوا معلق بود.

محله‌ی اسکرمرهورن برایش عجیب بود، با محله‌ی خودشان در میدوود فرق می‌کرد. نمای سنگ قهوه‌ای خانه‌های این‌جا هیچ شباهتی به خانه‌های چوبی محله‌ی خودشان نداشت که سال‌ها پیش در دهه‌ی بیست ساخته شده بود. پیاده روها قدیمی به نظر می‌رسید، با مربع‌های بزرگ سنگی به جای سیمان و علف‌هایی که از لای درز سنگ‌ها بیرون زده بود. می‌توانست حدس بزند یهودی‌ها این‌جا زندگی نمی‌کنند، شاید به خاطر این‌که محله ساکن و بی‌تحرک بود و کسی بیرون نمی نشست تا آفتاب بگیرد و لذت ببرد. بیشتر پنجره‌ها باز بود و آدم‌ها بی‌هیچ حس و حالی روی آرنج خم می‌شدند و به بیرون زل می‌زدند. گربه‌ها روی پله‌های جلو در لمیده بودند. وقتی قطره‌های عرق از پشتش سرازیر شد، صرفا به خاطر گرما نبود، یادش آمد فقط او بود که سگ می‌خواست؛ پدر و مادرش اصلا نظر نداده بودند، و برادر بزرگش گفته بود:" چند دلارت را برای یک توله سگ خرج می‌کنی؟ چی می‌خواهی بدهی بخورد؟" به استخوان فکر کرد؛ و برادرش که همیشه می‌دانست چی درست و چی غلط است، داد زده بود:" استخوان؟! توله‌سگ که دندان ندارد!" زیر لبی گفته بود:"خب، شاید سوپ."

" سوپ؟! می‌خواهی به یک توله سگ سوپ بدهی؟"

یکهو متوجه شد به خانه‌ی زن رسیده. همان‌جا ایستاد. احساس کرد زیر پایش دارد خالی می‌شود، و انگار همه‌ی ماجرا یک اشتباه است، چیزی مثل خواب، یا دروغی که احمقانه سعی می‌کرد از آن دفاع کند. قلبش تندتند می‌زد . حس کرد دارد سرخ می‌شود. کمی عقب رفت. دم چند تا از پنجره‌ها عده‌ای داشتند به او توی خیابان خالی و خلوت نگاه می‌کردند. چه‌طور می‌توانست برگردد وقتی این همه راه آمده بود؟ حس می‌کرد انگار یک هفته یا یک سال توی راه بوده. و حالا بی‌نتیجه، دست خالی برگردد؟ شاید لااقل بتواند اگر زن بهش اجازه بدهد نگاهی به توله‌سگ‌ها بیندازد. در فرهنگ‌نامه دو صفحه پر از عکس سگ پیدا کرده بود؛ بولداگ انگلیسی سفید با پاهای خمیده‌ی جلو و دندان‌هایی که از فک زیرین بیرون زده، سگ تریرِ بوستونی سیاه و سفید، و سگ پیت‌بول پوزه‌دراز؛ اما هیچ عکسی از بولداگ قهوه‌ای نبود. تمام چیزی که از بولداگ قهوه‌ای می‌دانست این بود که سه دلار می‌ارزد. دست‌کم باید نگاهی به توله‌سگش بیندازد. به همین خاطر برگشت و همان طور که زن گفته بود زنگ زیرزمین را زد. صدای زنگ آن‌قدر بلند بود که یکه خورد و هول کرد؛ خواست در برود اما فکر

کرد اگر درست همان موقع زن در را باز کند و ببیندش، بیشتر خجالت می‌کشد، بنابراین همان‌جا ایستاد در حالی که صورتش خیس عرق بود.

درِ داخلی زیرِ پلکان باز شد، زنی بیرون آمد و از بین میله‌های آهنی غبارگرفته‌ی درِ بزرگِ بیرونی به او نگاه کرد. لباس ابریشمی بلند و گشادی به رنگ صورتی روشن پوشیده بود، و موهای مشکی بلندش روی شانه‌ها ریخته بود. جرات نکرد مستقیم به صورتش نگاه کند. می‌توانست نگرانی زن را حس کند. خیلی سریع پرسید او بوده که آگهی داده؟ رفتار زن بلافاصله عوض شد و درِ بیرونی را باز کرد. کوتاه‌تر از خودش بود و بوی غریبی می‌داد؛ مثل ترکیبی از بوی شیر و هوای خفه و دم‌کرده. همراهش داخل آپارتمان رفت، آپارتمانی تاریک که مشکل می‌شد چیزی را دید، اما می‌توانست صدای واق واق توله سگ‌ها را بشنود. زن باید داد می‌زد تابتواند بپرسد کجا زندگی می‌کند و چند ساله است. وقتی به او گفت سیزده سال دارد، زن دستش را روی دهانش گذاشت و گفت چه‌قدر بزرگ‌تر از سنش به نظر می‌آید. نمی‌توانست بفهمد چرا این موضوع باعث شد خجالت بکشد، غیر از این که احتمالا زن فکر کرده پانزده ساله است؛ فکری که گاهی بقیه هم در موردش می‌کردند. دنبال زن توی آشپزخانه رفت که پشت آپارتمان قرار داشت. آن‌جا روشن‌تر بود و بالاخره توانست دور و برش را ببیند. در یک جعبه‌ی مقوایی که لبه‌های آن نامنظم بریده شده بود تا ارتفاعش کمتر شود، سه تا توله سگ دید همراه مادرشان که به او نگاه می‌کرد و آرام دمش را تکان می‌داد. به نظرش بولداگ نمی‌آمد، اما جرات نکرد چیزی بگوید. فقط یک سگ قهوه‌ای بود با خال‌های سیاه. توله‌سگ‌ها هم عین مادرشان بودند. از خمیدگی گوش‌های کوچولوی توله‌سگ‌ها خوشش آمد، ولی به زن گفت فقط می‌خواسته آن‌ها را ببیند و هنوز تصمیم نگرفته. واقعا نمی‌دانست می‌خواهد چه‌کار کند. برای این‌که به نظر برسد دارد توله‌سگ‌ها را وارسی می‌کند پرسید می‌تواند یکی از آن‌ها را بردارد. زن گفت همه‌ی آن‌ها خوبند و دست دراز کرد توی جعبه، دو تا از آن‌ها را بیرون آورد، روی کف‌پوش آبی گذاشت. توله‌ها اصلا شبیه بولداگ نبودند. خجالت کشید بگوید واقعا آن‌ها را نمی‌خواهد. زن یکی از توله‌ها را برداشت و گفت:" این‌جا!" و آن را روی زانوی پسر گذاشت.

قبلا هیچ‌وقت سگی را توی دست نگه نداشته بود، و می‌ترسید که بیفتد، به همین خاطر با دقت بغلش کرد. پوست داغ و نرمی داشت. چشم‌های خاکستری‌اش مثل دکمه‌های ریز بود. عصبانی شد که چرا در فرهنگ‌نامه هیچ عکسی از این نوع سگ نبوده. بولداگ واقعی خشن و خطرناک بود، و این توله‌ها فقط سگ‌های قهوه‌ای بودند. در حالی که توله سگ توی بغلش بود، روی دسته‌ی صندلی که روکش سبز داشت نشست، و هنوز نمی‌دانست باید چه تصمیمی بگیرد. حس کرد زن که

کنارش نشسته بود به موهایش دست کشید، ولی مطمئن نبود ، چون موهای زبر و کلفتی داشت. هر چه بیشتر زمان می‌گذشت، تصمیم گرفتن برایش سخت‌تر می‌شد. زن پرسید آب میل دارد که گفت بله؛ زن به طرف شیر آب رفت. از فرصت استفاده کرد، بلند شد و توله‌سگ را سر جایش گذاشت. زن در حالی که لیوانی آب در دست داشت برگشت و همان‌طور که لیوان آب را به پسر می‌داد، لباسش را باز کرد و سینه‌هایش را که مثل بالن‌های نیمه پر بود نشان داد و گفت نمی‌تواند باور کند او فقط سیزده سالش است. جرعه‌های آب را که پایین داد، زن یک‌دفعه سرش را به طرف خود کشید و او را بوسید. در تمام این مدت نتوانسته بود به صورتش نگاه کند، و حالا که می‌خواست، جز انبوهی مو چیزی نمی‌دید. دست زن که پایین‌تر رفت، پشت ران‌هایش مور مور شد؛ مثل وقتی که دستش خورده بود به جداره‌ی فلزی و برقدارِ سرپیچ لامپ که داشت سعی می‌کرد حباب شکسته‌اش را باز کند. یادش نمی‌آمد کی روی فرش دراز کشیدند. تنها گرمای زن یادش بود و سرش که محکم و بی‌وقفه به پایه‌ی کاناپه می‌خورد. رسیده بود نزدیک خیابان چرچ. پیش از سوار شدن به خط هوایی کالور، متوجه شد که زن سه دلارش را نگرفته. حالا جعبه‌ی مقوایی کوچک روی زانویش بود با توله‌سگِ توی آن که مثل بچه زار می‌زد. صدای کشیده شدن پنجه‌های توله‌سگ به دیواره‌ی جعبه پشتش را می‌لرزاند. تازه متوجه‌ی دو سوراخی شد که زن بالای جعبه درست کرده بود، و توله‌سگ بینی‌اش را از آن بیرون می‌آورد.

وقتی طناب را باز کرد و توله‌سگ با فشار دادن درِ جعبه واق واق‌کنان بیرون پرید، مادرش هول کرد و عقب رفت. بعد در حالی که دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد انگار که بخواهد حمله کند، فریاد زد:" چه‌کار دارد می‌کند؟" پسر که دیگر ترسش ریخته بود، سگ را بغل کرد و اجازه داد صورتش را لیس بزند؛ بعد نگاه کرد به مادرش که کمی آرام شده بود. مادر پرسید:" گرسنه است؟" و با دهان نیمه باز همان‌طور ایستاد. پسر توله‌سگ را زمین گذاشت، گفت ممکن است گرسنه باشد، و فکر کرد فقط می‌تواند چیزهای نرم بخورد، هرچند دندان‌هایش به تیزی سوزن بود. مادر مقداری پنیر خامه‌ای آورد و تکه‌ی کوچکی از آن را روی زمین گذاشت. توله‌سگ بینی‌اش را به پنیر مالید، آن را بو کشید و شاشید. مادر داد زد:" خدای من!" سریع تکه روزنامه‌ای روی آن انداخت. وقتی مادرش خم شد تا خیسی کف اتاق را پاک کند، گرمای زن یادش آمد؛ خجالت کشید و سر تکان داد. به یک باره اسم زن یادش آمد– لوسل(۵) که وقتی روی فرش دراز کشیده بودند بهش گفته بود. درست موقعی که او داشت لباسش را درمی‌آورد، چشم‌های بسته‌اش را نیمه باز کرده و گفته بود:" اسمم لوسل است." مادر کاسه‌ای سوپ مرغ که از دیشب مانده بود روی زمین گذاشت. توله‌سگ پنجه‌های کوچکش را بلند کرد و کاسه را برگرداند. کمی سوپ روی زمین ریخته شد. توله‌سگ شروع کرد کفپوش را لیس بزند. مادرش با خوشحالی فریاد زد:" سوپ

مرغ دوست دارد!" و به این نتیجه رسید که احتمالا تخم مرغ هم دوست دارد چون فوری آب گذاشت تا جوش بیاید. توله‌سگ کسی را که باید دنبالش می‌رفت شناخت و پشت سر مادر راه افتاد و ورجه وورجه کرد. مادر در حالی که می‌خندید گفت:" دنبال من می‌آید!"

روز بعد، وقتی از مدرسه به خانه می‌آمد، از مغازه‌ی ابزارآلات‌فروشی قلاده‌ای هفتاد و پنج سنتی خرید. آقای شوکرت(۶) طنابی هم به قلاده بست. هر شب موقع خواب یاد لوسل می‌افتاد، انگار که چیزی گرانبها را از جعبه‌ی خصوصی‌اش بیرون می‌آورد؛ و حسرت می‌خورد که کاش جرات داشت بهش تلفن بزند تا دوباره با او باشد. توله‌سگ که اسمش را رووور(۷) گذاشته بودند هر روز بزرگ‌تر می‌شد، هر چند هنوز هیچ نشانی از خصوصیات یک سگ بولداگ نداشت. نظر پدر این بود که رووور باید در زیرزمین زندگی کند. آن‌جا خیلی تنها بود و اصلا پارس کردنش قطع نمی‌شد. مادر می‌گفت:" دلتنگ مادرش است." پسر هر شب رووور را لابه‌لای تکه پارچه‌هایی در یک سبد رخت آن پایین می‌گذاشت، و بعد از این‌که پارس کردن‌هایش تمام می‌شد اجازه داشت توله‌سگ را بالا بیاورد و توی آشپزخانه بخواباند؛ همه از این آرامش خوشحال بودند. مادر رووور را به خیابان می‌برد تا قدم بزند. طناب قلاده را به قوزک پایش می‌بست و حسابی خودش را خسته می‌کرد تا مدام حرکت‌های زیکزاکی توله‌سگ را دنبال کند مبادا بر اثر کشیده شدن طناب صدمه‌ای بهش بزند. همیشه نه، اما گاهی که پسر به رووور نگاه می‌کرد، یاد لوسل می‌افتاد و گرمایی که دوباره می‌توانست حس کند. روی پله‌های ایوان می‌نشست و در حالی که توله‌سگ را نوازش می‌کرد، به لوسل فکر می‌کرد، به ران‌هایش. هنوز نمی‌توانست چهره‌اش را مجسم کند. تنها موهای بلندِ مشکی و گردن گنده‌اش را به یاد می‌آورد.

یک روز مادرش کیک شکلاتی پخت و روی میز آشپزخانه گذاشت تا سرد شود. کیک، دست‌کم، بیست سانتی ضخامت داشت و معلوم بود خوشمزه است. این روزها خیلی چیزها طراحی می‌کرد؛ طرح‌هایی از قاشق و چنگال، جعبه سیگار، یا گاهی گلدان چینی مادرش با عکس اژدهای روی آن، و هر چیزی که به نظرش به درد طراحی می‌خورد. کیک شکلاتی را روی صندلی نزدیک میز گذاشت و مدتی را صرف کشیدن طرحی از آن کرد. بعد بیرون رفت و با لاله‌هایی که پاییز گذشته کاشته بود سرگرم شد. بعد هم تصمیم گرفت دنبال توپ بیسبال بگردد که تابستان گذشته گم کرده بود و اطمینان داشت– یا تقریبا اطمینان داشت که باید در زیرزمین توی جعبه‌ی مقوایی لابه‌لای خرت و پرت‌هاباشد. هیچ وقت با دقت ته جعبه را نگشته بود. وقتی داشت از راه حیاط، زیر ایوان پشتی، داخل زیرزمین می‌رفت متوجه شد شکوفه‌ای روی یکی از شاخه‌های نازکِ درخت گلابی که دو سال پیش کاشته بود، درآمده. تعجب کرد، همراه با حسی از غرور و موفقیت. سی و پنج سنت برای

گلابی و سی سنت برای درخت سیبِ توی خیابان کورت(۸) پول داده بود و آن‌ها را به فاصله‌ی دو متری همدیگر کاشته بود؛ طوری که بالاخره یک روز بتواند تختخوابی مثل ننو بین آن‌ها ببندد، شاید سال آینده. هنوز تنه‌ی درخت‌ها ضعیف و جوان بودند. همیشه دوست داشت به این دو تا درخت زل بزند، چون خودش آن‌ها را کاشته بود. احساس می‌کرد درخت‌ها می‌دانند دارد به آن‌ها نگاه می‌کند، حتا به نظرش درخت‌ها هم داشتند به او نگاه می‌کردند. حیاط پشتی به نرده‌های چوبی با ارتفاع ده متر منتهی می‌شد که دور زمین اراسموس(۹) بود، جایی که آخر هفته‌ها تیم‌های بیسبال نیمه‌حرفه‌ای بازی می‌کردند، تیم‌هایی مثل خانه‌ی دیوید(۱۰) و یانکی‌های سیاه با بازی سچل پیگ(۱۱) که مثل بهترین پرتاب‌کننده‌های کشور بازی می‌کرد اما چون سیاه‌پوست بود مسلما نمی‌توانست در لیگ‌های بزرگ بازی کند. تیم خانه‌ی دیوید همگی ریش‌های بلندی داشتند. هیچ وقت علتش را نفهمیده بود؛ شاید یهودی‌های متعصبی بودند، هر چند معلوم هم نبود این طور باشد.یک پرتاب آزاد خیلی بلند از سمت راست زمین می‌توانست توپ را توی حیاط بیندازد؛ همان توپی که دوباره گمش کرده بود و حالا یادش افتاده بود دنبالش بگردد. در زیرزمین جعبه را پیدا کرد و خرت و پرت‌های توی آن را کنار زد؛ یک جفت دستکش پاره‌ی بازیکن دریافت‌کننده‌ی توپ، لنگه‌ای دستکش دروازه‌بانی هاکی که فکر می کرد گم شده، چند تا ته مداد و یک بسته مداد شمعی، و مجسمه‌ی کوچک و چوبی مردی که وقتی نخی را می‌کشیدی بازوهایش بالا و پایین می‌رفت. در این حال، صدای واق واق روور را از بالا شنید؛صدایی که عادی نبود– پارس‌های پیوسته، واضح و بلند. دوید طبقه‌ی بالا و مادرش را دید که از طبقه‌ی دوم به اتاق نشیمن می‌آید در حالی که پرِ لباس بلند و گشادش توی هوا چرخ می‌خورد و ترسی آشکار در چهره‌اش موج می‌زد. می‌توانست صدای خراش پنجه‌های توله‌سگ را روی کفپوش خانه بشنود. با عجله به آشپزخانه رفت. توله سگ دایره‌وار می‌چرخید و زوزه می‌کشید. متوجه‌ی شکم ورم‌کرده‌اش شد. کیک روی زمین بود و بیشترش خورده شده بود. مادر فریاد زد:" کیکم!" و ظرف کیک را همراه باقیمانده‌ی آن برداشت و بالا نگه داشت تا از دسترس توله‌سگ دور باشد، هر چند چیز زیادی از آن نمانده بود. پسر سعی کرد روور را که به طرف اتاق نشیمن فرار می‌کرد، بگیرد. مادر پشت سرش فریاد زد:" فرش!" روور حالا در دایره‌ی بزرگ‌تری می‌چرخید و از دهانش کف بیرون می‌زد. مادر فریاد زد:" به پلیس تلفن کن!" یکهو توله‌سگ افتاد و روی پهلو دراز کشید. به زحمت نفس می‌کشید و خرخر می‌کرد. از آن‌جا که هیچ وقت توی خانه سگ نداشتند، چیزی درباره‌ی دامپزشک نمی‌دانستند. پسر از دفتر تلفن شماره‌ی انجمن مبارزه با بدرفتاری نسبت به حیوانات را پیدا کرد و به آن‌ها تلفن زد. می‌ترسید به روور دست بزند. وقتی بهش نزدیک می‌شد، دستش را گاز می‌گرفت. وانتی مقابل خانه ایستاد. پسر بیرون رفت و دید مرد جوانی دارد قفس کوچکی را از پشت ماشین برمی‌دارد. به او گفت که

سگ تمام کیک را خورده، اما مرد توجهی نکرد، داخل خانه شد، لحظه‌ای ایستاد و به روور که هنوز آهسته پارس می‌کرد و روی پهلو افتاده بود نگاه کرد. مرد توری روی روور انداخت، بعد گذاشتش توی قفس. توله‌سگ سعی می‌کرد فرار کند. مادر پرسید:" فکر می‌کنید چه بلایی سرش آمده؟" و با تنفر دهانش را کج و کوله کرد، حسی که پسر هم در خودش احساس می‌کرد. مرد گفت:" معلوم است که یک کیک خورده." بعد قفس را بیرون برد و توی واگن تاریک پشت وانت گذاشت. پسر پرسید:" با او چه کار می‌کنید؟" مرد با عصبانیت گفت:" شما سگ را می‌خواهید؟" مادر که ایستاده بود روی پلکان جلوی در و حرف‌های آن‌ها را می‌شنید، با ترس، بدون این‌که خشی توی صدایش باشد، بلند گفت:" ما نمی‌خواهیم توله‌سگ را نگه داریم." و به مرد جوان نزدیک شد. " نمی‌دانیم چه طور ازش نگه‌داری کنیم. شاید کسی که بلد باشد چه طور از سگ‌ها نگه داری کند، آن را بخواهد." مرد جوان بدون توجه سر تکان داد، پشت فرمان نشست و دور شد.

پسر ومادرش وانت را با نگاه تا پیچِ سرِ خیابان دنبال کردند. فضای داخل خانه، ساکت و دلمرده بود. حالا دیگر درباره‌ی کارهای روور نگران نبود؛ نگران فرش‌ها یا جویدن اسباب و اثاثیه، یا این که آیا آب خورده، یا به غذا احتیاج دارد یا نه. هر روز وقتی از مدرسه برمی‌گشت یا وقتی از خواب بیدار می‌شد، روور اولین چیزی بود که به سراغش می‌رفت. همیشه نگران بود روور کاری انجام بدهد که پدر و مادرش را عصبانی کند. حالا همه‌ی آن نگرانی‌ها از بین رفته بود، همین‌طور همه‌ی دلخوشی‌اش؛ و خانه ساکت و دلمرده بود.

به آشپزخانه برگشت و سعی کرد به چیزهایی که می‌توانست بکشد فکر کند. روزنامه‌ای روی یکی از صندلی‌ها قرار داشت، آن را باز کرد و آگهی جوراب زنانه‌ی ساکس(۱۲) را دید که زنی لباس بلندش را عقب زده بود تا ساق پایش را نمایش بدهد. شروع کرد آن را کپی کند و دوباره یاد لوسل افتاد. می‌توانست به او تلفن کند و دوباره پیشش برود. شک داشت. اگر در مورد روور می‌پرسید، مجبور بود دروغ بگوید. یادش آمد که زن چه‌طور روور را بغل کرده بود و حتا دهانش را بوسیده بود. واقعا توله‌سگ را دوست داشت. چه طور می‌توانست بهش بگوید توله‌سگ رفته. یکهو به فکر افتاد تلفن کند و بگوید خانواده‌اش می‌خواهند توله‌سگ دیگری بخرند تا هم‌بازی روور شود. بنابراین باید وانمود می‌کرد که هنوز روور را دارد؛ یعنی دو تا دروغ بگوید، و این کمی می ترساندش. دروغ‌ها زیاد نبود. سعی کرد به خاطر بسپارد؛ اول این که هنوز روور را دارند، دوم این که برای خرید توله‌سگ دیگر جدی است، و سوم، که بدترین قسمت ماجرا بود، این که وقتی کارش با زن تمام شد بگوید متاسفانه نمی‌تواند توله‌سگ دیگری بخرد، چون... چرا؟ فکر آن همه دروغ خسته‌اش کرد. بعد که دوباره به گرمای زن فکر کرد، احساس کرد سرش دارد می‌ترکد؛ و این ایده از ذهنش گذشت که وقتی کارشان تمام شد، ممکن است زن اصرار کند

توله‌سگ دیگری ببرد، یا مجبورش کند. تازه، زن که سه دلارش را نگرفته بود و روور در واقع نوعی هدیه بود. بد می‌شد اگر پیشنهاد بردن توله‌سگ دیگر را رد می‌کرد، مخصوصا که به همین بهانه دوباره پیش زن آمده بود. جرات نکرد بیشتر فکر کند. ترجیح داد ذهنش را از همه چیز خالی کند اما فکرها، دزدکی و آرام، دوباره به سراغش آمدند. کاش می‌شد راهی برای نگرفتن توله‌سگ پیدا کرد. شاید وقتی پیشنهاد زن را رد می‌کرد و فقط یک آن صورتش را می‌دید، می‌فهمید چه قدر گیج، یا بدتر، چه قدر عصبی است. آره، ممکن بود زن به شدت عصبانی شود و بفهمد تنها چیزی که پسر به خاطرش این همه راه زده و آمده، خودِ زن بوده و خرید توله‌سگ بهانه است. شاید زن احساس کند بهش توهین شده، یا حتا به او سیلی بزند. پس چه‌کار باید می‌کرد؟ نمی‌شد که با یک زن گنده بجنگد. به ذهنش رسید شاید تا حالا توله سگ‌ها را فروخته باشد؛ سه دلار که پولی نبود. بعد چی؟ معذب بود و شک داشت. فکر کرد تلفن بزند و بگوید می‌خواهد دوباره پیشش برود و او را ببیند، بدون این که حرفی از توله‌سگ بزند. به این ترتیب، فقط باید یک دروغ بگوید؛ که هنوز روور را دارد و همه‌ی خانواده دوستش دارند. به طرف پیانو رفت و چند آکوردِ بم گرفت، شاید آرام شود. درست و حسابی بلد نبود پیانو بزند، ولی عاشق این بود که آکوردهایی از خودش دربیاورد و بگذارد ارتعاش اصوات موسیقی بازوهایش را بلرزاند. حس کرد چیزی توی وجودش رها شد و یکهو پایین ریخت. انگار آدم دیگری شد، متفاوت با کسی که تا به حال بود؛ نه خالی و پاک، که معذب به خاطر رازها و دروغ‌هایش– تعدادی گفته شده و تعدادی گفته نشده– و همه‌ی این‌ها به قدر کافی نفرت‌آور بود که خانواده او را از خود براند. سعی کرد با دست راست یک ملودی بسازد و با دست چپ، آکوردهای هماهنگ پیدا کند. شانسی داشت چیز قشنگی می‌زد. تعجب کرد که چه طور آکوردها آرام محو می‌شوند، ناهماهنگ، اما آرام؛ انگار با ملودیی که می‌نواخت حرف می‌زد. مادرش متعجب داخل اتاق آمد. با خوشحالی فریاد زد:" چه اتفاقی دارد می‌افتد؟" مادر می‌توانست فی‌البداهه بنوازد، و در تلاش ناموفقی سعی کرده بود به پسر هم یاد بدهد، چون معتقد بود پسر گوش موسیقایی قویی دارد و بهتر است چیزی را که می‌شنود بنوازد تا این که از روی نت بزند. مادر آمد بالا سر پیانو، کنار پسر ایستاد و به دست‌های او نگاه کرد. همیشه آرزو می‌کرد کاش پسرش نابغه بود. خندید:" تو این ملودی را ساخته‌ای؟" تقریبا داشت فریاد می‌زد، اگر چه نزدیک هم بودند. پسر فقط سر تکان داد، جرات نکرد حرف بزند مبادا چیزی را که همین‌طوری پیدا کرده بود، از دست بدهد. همراه مادرش خندید و خوشحال بود که به شکل رازآلود و شگفت‌انگیزی تغییر کرده و انگار آدم دیگری شده. در عین حال، مطمئن نبود باز هم بتواند این‌گونه بنوازد.

نوشته‌ی خداوند

خورخه لوئیس بورخس

کاوه سیّدحسینی

زندان، گود است. سنگی است. شکل آن، شکل نیم‌کره‌ای تقریباً کامل است؛ کف زندان که آن هم از سنگ است، نیم‌کره را کمی پیش از رسیدن به بزرگترین دایره متوقّف میکند، چیزی که بنوعی احساس فشار و مکان را تشدید میکند. دیواری آنرا از وسط نصف میکند. دیوار بسیار بلند است؛ ولی به قسمت فوقانی گنبد آن نمیرسد. یک طرف من هستم؛ تسیناکان، جادوگر هرم کائولوم که پدرو د آلوارادو آنرا آتش زد. در طرف دیگر جگوآری [پلنگ خال‌خال آمریکای جنوبی] هست که با گامهای منظم نامرئی، زمان و مکان زندانش را اندازه میگیرد. هم‌سطحِ زمین، در دیوار مرکزی پنجره‌ی عریض نرده‌داری تعبیه شده است. در ساعت بی‌سایه [ظهر] دریچه‌ای در بالا باز میشود و زندانبانی – که با گذشت سالها بتدریج تکیده شده – قره‌قره‌ای آهنی را راه میندازد و در انتهای یک سیم آهنی، کوزه‌های آب و تکّه‌های گوشت را برای ما پائین میفرستد. آنگاه نور به دخمه رخنه میکند؛ این لحظه‌ایست که من میتوانم جگوآر را ببینم.

دیگر شمار سالهایی را که در ظلمت گذرانده‌ام، نمیدانم. من پیش از این جوان بودم و میتوانستم در این زندان راه بروم، دیگر کاری ازم ساخته نیست جز اینکه در حالت مرگ، انتظار پایانی را بکشم که خدایان برایم مقدّر کرده‌اند. با چاقویی از سنگ چخماق که تا دسته فرومیرفت، سینه‌ی قربانیان را شکافته‌ام. اکنون، بدون کمک سِحر و جادو نمیتوانم از میان گرد و خاک بلند شوم.

شبِ آتش‌سوزی هرم، مردانی که از اسبهای بلند پیاده شدند، مرا با آهنهای گداخته شکنجه کردند تا مخفیگاه گنجی را برای آنان فاش کنم. در مقابل چشمانم تندیس خدا را سرنگون کردند، ولی او هرگز مرا رها نخواهد کرد و من در زیر شکنجه‌ها لب از لب نگشودم. بند از بندم جدا کردند، استخوانهایم را شکستند و مرا از ریخت انداختند. بعد در این زندان بیدار شدم که دیگر تا پایان زندگی فانی‌ام آنرا ترک نخواهم کرد.

تحت اجبار این ضرورت که کاری انجام دهم و وقتم را پر کنم، خواستم در این تاریکی، هر چه را که میدانستم بیاد بیاورم. شبهای بی‌شماری را صرف بیاد آوردن نظم و تعداد برخی مارهای سنگی و شکل دقیق یک درخت دارویی کردم. باین صورت سالها را گذراندم و به هرآنچه متعلّق بمن بود دست یافتم. شبی حس کردم که به خاطره‌ی گرانبهایی نزدیک میشوم: مسافر، قبل از دیدن دریا، جوششی در خونش احساس میکند. چند ساعت بعد شروع کردم به تجسّم این خاطره. یکی از سنّتهایی بود که مربوط به خداست. او که از پیش میدانست که در آخر زمان بدبختیها و ویرانه‌های زیاد به وجود خواهد آند،

در اوّلین روز خلقت، جمله‌ی سِحرآمیزی نوشت که میتواند تمام این بدیها را دفع کند. آنرا به صورتی نوشت که به دورترین نسلها برسد و تصادف نتواند تحریفش کند. هیچکس نمیداند که آنرا در کجا و با چه حروفی نوشته است؛ ولی شک نداریم که در نقطه‌ای مخفی، باقی است و روزی باید برگزیده‌ای آنرا بخواند. پس فکر کردم که ما، مثل همیشه، در آخر زمان هستیم و این شرط که من آخرین راهب خدا بوده‌ام، شاید این امتیاز را بمن بدهد که رمز آن نوشته را کشف کنم. این امر که دیوارهای زندان احاطه‌ام کرده‌اند، این امید را بر من منع نمیکرد. شاید هزار بار نوشته را در کائولوم دیده بودم و فقط همین مانده بود که آنرا بفهمم.

تمام این فکر بمن قوّت قلب داد؛ بعد مرا در نوعی سرگیجه فرو برد. در تمام گستره‌ی زمین، اشکالی قدیمی وجود دارد، اشکالی فسادناپذیر و جاودان. هرکدام از آنها میتوانست نمادی باشد که در جستجویش بودم. یک کوه میتوانست کلام خدا باشد، یا یک رود، یا امپراتوری یا هیئت ستارگان. امّا در طول قرون، کوهها فرسوده میشوند و چهره‌ی ستارگان تغییر میکند. حتّی در فلک نیز، تغییر هست. کوهها و ستارگان منفردند و منفردان گذرا هستند. بدنبال چیزی ماندگارتر و آسیب‌ناپذیرتر گشتم. به تبار غلاّت، علفها، پرندگان و انسانها فکر کردم. شاید دستورالعمل بر صورت من نوشته شده بود و خود من هدف جستجویم بودم. در این لحظه بیاد آوردم که جگوآر یکی از نشانه‌های خداست. پس تقوا قلبم را آکند. اوّلین صبح جهان را مجسّم کردم. خدایم را مجسّم کردم که پیامش را به پوست زنده‌ی جگوآرها میسپرد که در غارها، در کشتزارها، و در جزایر تا ابد جفتگیری خواهند کرد و تولید مثل خواهند کرد تا اینکه آخرین انسان‌ها آن پیام را بگیرند. این شبکه‌ی ببرها، این هزارتوی بارور ببرها را تصوّر میکردم که در چراگاهها و گلّه‌ها وحشت میپراکنند، تا یک نقّاشی را حفظ کنند. در همسایگیم تأید فرضیه‌ام و موهبتی پنهان را دیدم.

سالهای طولانی را برای آموختن نظم و ترتیب لکّه‌ها گذراندم. هر روز نابینایی امکان یک لحظه نور را بمن میداد و من میتوانستم در حافظه‌ام شکلهای سیاهی را ثبت کنم که بر پشمهای زرد نقش بسته بودند و برخی از آنها شکل نقطه‌هایی بودند، برخی دیگر خطوط عرضی را در طرف درونی پاها شکل میدادند، برخی دیگر بطور حلقوی تکرار میشدند. شاید یک صدای واحد یا یک کلمه‌ی واحد بودند. خیلی از آنها لبه‌های قرمز داشتند. چیزی از خستگیها و رنجم نمیگویم. چند بار رو به دیوارها فریاد زدم که کشف رمز چنین متنی غیرممکن است. بتدریج معمّای ملموسی که ذهنم را اشغال میکرد، کمتر از اصل معمّا که یک جمله‌ی دستخط خدائی بود، عذابم میداد. از خودم میپرسیدم چگونه جمله‌ای را باید عقل مطلق بیان کند. فکر کردم که حتی در زبانهای بشری جمله‌ای نیست که مستلزم تمام جهان نباشد. گفتن «ببر» یعنی گفتن ببرهایی است که آنرا

بوجود آورده‌اند؛ گوزنها و لاک‌پشتهایی که دریده و خورده شده‌اند؛ علفهایی که گوزنها از آن تغذیه میکنند؛ زمین که مادر علف بوده است و آسمان که به زمین زندگی داده است. باز هم فکر کردم که در زبان خدا، هر کلامی این توالی بی‌پایان اعمال را بیان خواهد کرد؛ و نه بطور ضمنی بلکه آشکار و نه به روشی تدریجی، بلکه فوری. با گذشت زمان، حتی مفهوم یک جمله‌ی الهی هم به نظرم بچّگانه و کفرآمیز آمد. فکر کردم خدا فقط باید یک کلمه بگوید و این کلمه شامل تمامیّت باشد. هیچ کلامی که او ادا کند نمیتواند پائینتر از جهان یا ناکاملتر از محموع زمان باشد. کلمات حقیر جاه‌طلبانه‌ی انسانها، مثل، همه، دنیا و جهان، سایه و اشباح این کلمه هستند که با یک زبان و تمام جیزهایی که یک زبان میتواند در برگیرد برابر است.

یک روز، یا یک شب – بین روزها و شبهایم چه تفاوتی وجود دارد؟ – خواب دیدم که روی کف زمین زندانم یک دانه شن است. بی‌تفاوت، دوباره خوابیدم و خواب دیدم که بیدار شده‌ام و دو دانه شن هست. دوباره خوابیدم و خواب دیدم که دانه‌های شن سه تا هستند. زیاد شدند تا اینکه زندان را پر کردند و من زیر این نیم‌کره‌ی شنی میمردم. فهمیدم که دارم خواب میبینم و با کوشش فراوان بیدار شدم. بیدار شدنم بیهوده بود: شن خفه‌ام میکرد. کسی بمن گفت: «تو در هوشیاری بیدار نشدی؛ بلکه در خوابِ قبلی بیدار شدی. این خواب در درون یک خواب دیگر است و همینطور تا بینهایت؛ که تعداد دانه‌های شن است. راهی که تو باید بازگردی بی‌پایان است. پیش از آنکه واقعاً بیدار شوی، خواهی مرد.»حس کردم که از دست رفته‌ام. شن دهانم را خرد میکرد، ولی فریاد زدم: «شنی که در خواب دیده شده است، نمیتواند مرا بکشد و خوابی نیست که در خواب دیگر باشد.» یک پرتو نور بیدارم کرد. در ظلمت بالایی یک دایره‌ی نور شکل گرفته بود. دستها و چهره‌ی زندانبان، قرقره، سیم، گوشت و کوزه‌ها را دیدم.

انسان، کم‌کم با شکل سرنوشتش همانند میشود؛ انسان بمرور زمان شرایط خودش میوشد. من بیش از اینکه کاشف رمز یا انتقامجو باشم، بیش از اینکه کاهن خدا باشم، خودم زندانی بودم. از هزارتوی خستگی‌ناپذیر رؤیاها، به زندان سخت همچون خانه‌ی خودم بازگشتم. رطوبتش را دعا کردم؛ ببرش را دعا کردم؛ پنجره‌ی زیرزمینی‌اش را دعا کردم؛ بدن پیر دردآلودم را دعا کردم؛ تاریکی سنگ را دعا کردم.پس، چیزی پیش آمد که نه میتوانم فراموش کنم نه بیان کنم. یگانگی‌ام با الوهیّت و با جهان پیش آمد (نمیدانم آیا این دو کلمه با هم متفاوتند: خلسه، نمادهایش را تکرار نمیکند.) کسی خدا را در انعکاسی دیده است؛ دیگری او را در شمشیری یا در دوایر گل سرخ مشاهده کرده است. من چرخ بسیار بلندی دیدیم که نه پیش چشمانم بود، نه در پشتم، نه در دو طرفم؛ بلکه در عین حال همه جا با هم. این چرخ از آب ساخته شده بود و همچنین از آتش و با

اینکه لبه‌اش را تشخیص میدادم، بینهایت بود. تمام چیزهایی که خواهند بود، هستند و بوده‌اند، در هم پیوسته و آنرا ساخته بودند. من، رشته‌ای بودم از این تار و پود کلّی و پدرو د آلوارادو – که شکنجه‌ام کرد – رشته‌ای دیگر. علّتها و معلولها در اینجا بودند و کافی بود چرخ را نگاه کنم تا همه چیز را، بصورتی بی‌پایان بفهمم ای شادی فهمیدن، برتر از شادی تصوّر یا احساس! من جهان را دیدم و طرحهای محرمانه‌ی جهان را. مبدأهایی را دیدم که «کتاب اندرز» [بگفتهٔ روژه کالیوا مترجم فرانسوی آثار بورخس، منظور نویسنده از «کتاب اندرز»، Popal-vuh کتابِ مقدّس قوم مایا بوده است.] تعریف میکند. کوههایی را دیدم که از آبها پدیدار میشوند. اوّلین انسانها را دیدم که از جوهر درختها بودند. کوزه‌های آب را دیدم که انسانها به آنها هجوم میبردند. سگها را دیدم که چهره‌ی آنان را میدرند. خدای بی‌چهره را دیدم که پشت خدایان است.

راه‌پیمایی‌های بی‌پایان را دیدم که فقط سعادت ازلی را شکل میدادند و همه چیز را فهمیدم، توانستم نوشته‌ی ببر را هم بفهمم.

فرمولی بود از چهارده کلمه‌ی اتّفاقی (که بنظر اتّفاقی میرسیدند) کافی بود که با صدای بلند آنرا تلفّظ کنم تا قادر مطلق شوم. کافی بود به زبان بیاورم تا این زندان سنگی را نابود کنم؛ تا روز در شبم نفوذ کند؛ تا حوان شوم؛ تا جاودان باشم؛ تا ببر، آلوارادو را بدرد؛ تا چاقوی مقدّس در سینه‌ی اسپانیایی‌ها فرو رود؛ برای ساختن معبد، برای ساختن امپراتوری، چهل هجا، چهارده کلمه و من، تسیناکان، بر زمینهایی حکمرانی میکنم که ماکتزوما فرمان رانده بود. امّا میدانم که هرگز این کلمات را بر زبان نخواهم آورد زیرا دیگر تسیناکان را بخاطر نمیآورم.

باشد که رازی که بر روی پوست ببرها نوشه شده است، با من بمیرد. آنکه جهان را در یک نظر دیده است، آنکه طرحهای پرشور جهان را در یک نظر دیده است، دیگر نمیتواند به یک انسان، به سعادتهای مبتذلش و به خوشبختیهای کم‌مایه‌اش فکر کند، حتی اگر این انسان خود او باشد. این انسان، خودش بوده است؛ امّا اکنون چه اهمیّتی برایش دارد؟ تقدیر آن دیگری چه اهمیّتی برایش دارد؟ زاد بوم آن دیگری چه اهمیّتی برایش دارد، اگر او اکنون، هیچکس نباشد؟ بهمین دلیل، فرمول را به زبان نخواهم آورد؛ بهمین دلیل میگذارم روزها مرا، که در تاریکی دراز کشیده‌ام، فراموش کنند.

برینْدار

منیرو روانی‌پور

نُه سال تمام گذشته است. آن روز راننده با سرعت سرسام‌آوری چاله‌ها و دست‌اندازها را رد می‌کرد. با هر بالا و پایین پریدن، درد نافذ و شدیدی وجودم را فرا می‌گرفت. اندام نحیفم کم کم، آب می‌شد و همراه قطرات خون و لجن به کف برانکارد و

خودرو می‌ریخت. دستِ قطع شده‌ام، کنارم بود و خون غلیظی، دور حلقه دلمه بسته بود. بعد از ناامیدیم، نیروی عجیبی پیدا کردم. چیزهایی از کُما، اغما و موج‌گرفتگی شنیده بودم، اما هیچ کدام را نه تجربه کرده و نه باور داشتم. صدای انفجارهای مهیب، از دور و بَرَم به گوش می‌رسید. خودرو همچنان پیش می‌رفت. دیدگانم غبار گرفته,کله‌ام سنگین و صحنه‌ها هر لحظه برایم تداعی می‌شد. میدان، تله، باتلاق، قیر، خوشه‌ای، سیم‌خاردار، شیمیایی! تکه‌های گوشت و مغز دوستم که به سر و صورتم آویزان شد؛ چقدر آرام با همین دست قطع شده پاکشان کردم. بند پوتینی که با آن بازویم را بسته بودند، از برانکارد آویزان شده و مثل وزنه‌ی سنگینی کتفم را می‌کشید. غبار دیدگانم هر لحظه بیشتر می‌شد. از بدنه خودرو، از کاکل راننده، چرک و خون بیرون می‌پاشید. برانکارد، زخم‌های عجیبی داشت. شیشه‌ها گریه می‌کردند و آسمان مه گرفته و لرزان بود! حلقه‌ی محاصره هر لحظه تنگ و تنگ‌تر می‌شد. خون از هر طرف فواره می‌زد. اتاقک خودرو پر شد و دست, حالتِ ایستاده‌ای به خود گرفته‌بود.فکر می‌کردم شخص دیگری در خون غرقِ شده و دستش از خون بیرون مانده و التماس می‌کند.نُه سال پیش با سبیلی که تازه پشت دهانم بور شده بود، با سی و دو دندان و یک ساک، با همه کَس و کارم، خداحافظی کردم و این راه پرچاله را پشت سر گذاشتم.حالا عقب وانت نشسته و دارم می‌گردم. آمدنم هیچ کس را خوشحال نمی‌کند. هیچ منتظری سر راهم نیست. در کوچه پس‌کوچه‌ها پرسه می‌زنم. کسانی که نبوده‌اند، حالا نُه ساله‌اند و پانزده ساله‌ها مردان و زنانی کامل با چهره‌های آفتاب سوخته و خسته!

سایه‌ام را جلوتر از خودم می‌بینم که با عجله‌ی بیشتر, به طرف کوچه می‌رود. ـ به طرف بازی‌های کودکانه، دُوْرنوبازی، خِچ‌خِچُو، شب‌های میرابی و آبیاری، گله، قبر پدر و شب‌های عید و آتش‌بازی‌ها، به سوی تنها عشقم...

سایه می‌دود و من دنبالش می‌لنگم. می‌لنگد. آستین کُتش در باد می‌رقصد. موهایش سفید و دندان هایش تُنُک است. از کنار چشمه رد می‌شود. مرغابی‌ها درآب بازی می‌کنند. سایه‌ام مرغابی‌اش را نوازش می‌کند. خط برجسته‌اش هنوز باقی‌ست. ردّ تازیانه نقش زده بود. در آنجا همه‌مرغابی صدایش می‌زدند. مرغابی‌ها بال‌های خود را باز می‌کنند و بال‌بال می‌زنند. مرغابی سایه‌ام آرام است. بال‌بال نمی‌زند. دیوانه‌وار به هر سوراخی سَرَک می‌کشد. به تمام چهره‌ها زل می‌زند. به عقب بر می‌گردد و راه آمده را یک بار دیگر نگاه می‌کند. چَپَرها را پشت‌سر می‌گذارد. خرمن‌ها را ردّ می‌کند. به خاک‌روبه‌ها و تاپه‌های خشک‌شده و چاله‌های پهن می‌رسد. می‌گذرد. درخت‌های زیرگذر و میدانگاهی، چمن‌زار و آن چند درخت میعادگاه! اندکی می‌ماند. شانه‌هایش آرام می‌لرزد. می‌گذرد.پنجره‌ها آبی‌رنگ را نگاه می‌کند و به ایوان‌های بلندی که تازه با گلِ سفید، اندود شده‌اند خیره می‌شود. آرام آرام به طرف درخت توت درِ حیاط می‌رود. می‌ترسد. دلهره امانش را می‌برد. چرا هیچ‌کس نیست؟

ـ سایه می‌پرسد ـ می‌دانم, می‌دانم فصل کاره و به این‌خاطره که کوچه‌ها خلوت است! سایه نُه سال پیش مادرش‌را دیده بود که با بقچه‌ی حمام و قد خمیده، آرام آرام، از کوچه گذشته بود. او خبر داشت؟ جلوتر از خودم درِ چوبیِ حیاط‌ها را می‌شمارد. به کوچه‌ی بن‌بست می‌رسد. می‌دَوَد. لنگه‌های در تا نیمه در گِل فرورفته‌اند. می‌پرسد, می‌گویند: هفت سال پیش این قفل سیاه استوانه‌ای چفت شده است. می‌ماند و شانه‌هایش دوباره تکان می‌خورد. آرام قدم برمی‌دارد. نمی‌دَوَد. می‌خزد. طولانی می‌شود.دو کوچه آن طرف‌تر حتماً کسی هست که او را بشناسد. نُه سال با من و سایه‌ام بوده و تحمل کرده است. کمی تندتر راه می‌رود. مثل زمانی که او را می‌دید, با سبد پر انگور روی سرش و شاخ و برگ موِ تازه که از روی سرش‌آویزان می‌شد. آستینش را می‌گیرم و التماس می‌کنم. نرو! برگرد!

آرام می‌خزد. به دنبالش می‌لنگم. قلبم درد می‌کند. سگ‌ها پارس می‌کنند. گاوها ماغ می‌کشند. از لابه‌لای گوسفندانی که برای فرار از اشعه‌ی آفتاب سرخود را سایهٔ دیوار گرفته‌اند، می‌گذرد. دوباره غبار چشمانم را می‌گیرد. نزدیک‌تر می‌شوم. به دنبال حلقه می‌گردم. آستینش را تا می‌زند. نیم دری آبی‌رنگ را می‌بینم. قبل از این که سایه ریگی پرتاب کند، مویه‌ای می‌شنوم. آوازی یا چیزی شبیه رنجموره یا لالایی ممتد. زیر سایه‌بانِ جلو در، چشمان بی‌فروغ دختری پژمرده و خسته را می‌بینم. موهایش پریشان و ژولیده، از دو سوی صورتش آویزان شده است. لباس‌هایش مندرس و پاهایش ترک خورده و چرک‌آلود است! او بیست ساله است؟ پنجاه ساله, یا صد ساله است؟ ابروی او را می‌شناسد و نزدیک‌تر می‌شود. زن شکلک درمی‌آورد. چشمانش را می‌دراند. زبان آماس کرده‌اش را بیرون می‌آورد. نه! نمی‌تواند خودش باشد! آستین سایه‌ام را می‌گیرم و لنگ‌لنگان دور می‌شویم. خودرو راه پرچاله را پشت‌سر می‌گذارد. تداخل صحنه‌ها شروع می‌شود. باز هم دیدگانم را غبار می‌گیرد. آستین را تا می‌زنم و در جیب کُتم می‌گذارم. راه و چاله‌ها با عجله نزدیک می‌شوند و خودرو می‌گذرد.

اتوبوس

انوشیروان مسعودی

عجب آرامشی بود همه جا ساکت, ارام و چیزی جز صدای خش خش رادیوی زپرتی پدربزرگم و نک و نال های مادربزرگم نمی امد. با خیال راحت و در کمال آرامش کتاب میخواندم.خلاصه غرق در مطالعه بودم و در دنیای دیگری سیر میکردم. دستانم را پشت سرم حلقه کرده بودم .در حین خواندن بودم که مادربزرگم مزاحمم شد, سعی کردم خودم را بیشتر در داستان غرق کنم ولی سروصدای مادربزرگم خیلی زیاد بود ,آخر سر سرم را بلند کردم و مادربزرگم را در حال جستجوی جانمازش دیدم.با خودم گفتم مگر ساعت چند است که مادربزرگ میخواهد نماز بخواند؟ کم کم حس کنجکاویم بر دیگر تمایلاتم غلبه

کرد. بلند شدم پشت گردنم عرق کرده بود, کش و قوسی به خودم دادم و صدایم را بلند کردم: – مادرجان ! چه خبره؟ دنبال چی میگردی؟ مادر بزرگم جانماز را پیدا کرد و با خوشحالی گفت:"هیچی ! مادر چیزی نمیخواهی؟" – نه ! مگه ساعت چنده که میخوای نماز بخونی؟ دندان مصنوعی اش را درآورد ,چرخواند و دوباره در دهانش گذاشت: چی گفتی مادر؟ خودم از جایم برخواستم, ساعتم را از کنار بالشم برداشتم و نگاه کردم ساعت یکربع به هشت بود . وای دیرم شده بود باید ساعت هشت و نیم خواهر کوچکم را از کلاس زبان می اوردم . مثل خرگوشی که روباهی را دیده باشد از جایم برخاستم و به طرف جالباسی رفتم. شلوار کردی پدربزرگم را که پوشیده بودم در اوردم و شلوار جین دو رنگم را پوشیدم . کتاب صادق هدایتم را زدم زیر بغلم, مادربزرگم سر نماز بود ,چادر نماز گل گلی اش را که یکی از دوستانش از مشهد برایش اورده بود را به سر انداخته بود و داشت با ناخنش ور میرفت.رو به پدربزرگم که حالا رادیواش درست شده بود و داشت از رادیو پیام موسیقی سنتی ترکی گوش میکرد گفتم:"اقا جان! خداحافظ از مادرجان هم خداحافظی کن" سرش را به نشانه قبول کردن پایین اورد و موهای پرپشت یکدست سفیدش را به نمایش گذاشت. به سرعت از خانه خارج شدم. از کوچه پس کوچه های نیمه تاریک میگذشتم . تابستان بود وبچه ها از تعطیلی مدارس بهترین استفاده میکردند مادر هایشان هم در سر در خانه ها مینشستند و تا امدن شوهرهایشان گرم صحبت میشدند . بوی خاک نمناک که از پاشیده شدن اب به روی زمین به وجود امده بود به مشامم میرسید از بچگی از این بو خوشم میامد و مثل همیشه ریه هایم را از آن پر کردم.

همیشه ریه هایم را از این بوی خوش پر کردم. رفتم تا رسیدم به ایستگاه اتوبوس. در صف ایستادم. هنوز اتوبوس نیامده بود .در کنار من دو پسر افغانی در حال صحبت بودند . یکی از آنها که معلوم شد نامش احمد است درحال تعریف کردن جریان شب قبل بود و تند تند و با عجله به رفیقش که مشتاقانه حرف های او را میبلعید می گفت: " دیشب تو ساختمون خوابیده بودم که صدای خش خش اومد اول فکر کردم گربه گل مراد است . دوباره خوابیدم چشمام گرم نشده بود که باز همون صدا اومد چوبم رو برداشتم رفتم دیدم جمعه یه گوشه گرفته خوابیده..." رفیقش پرید وسط حرفش: – کدوم جمعه؟ جمعه نقاش یا اون که معتاد شده؟ – معلوم دیگه جمعه تریاکی . از بس التماس کرد که بگذارم شب تو ساختمون بمونه که سرم رفت بهش گفتم همون دفعه پیش که به خاطرت صاحب کار بیرونم کرد برای هفت پشتم بسه انداختمش بیرون. در همان لحظه اتوبوس رسید .مردها و زن ها به سمت اتوبوس هجوم بردند با خودم گفتم : بیچاره اتوبوس! احتمالا از دیدن این همه آدم که به سمتش هجوم میبرند ترسیده ولی چند ثانیه بعد نظرم عوض شد و به این نتیجه رسیدم که اتوبوس همیشه از این صحنه ها میبیند. وارد اتوبوس شدم.جا نبود که بنشینم .ایستادم و به یک صندلی تکیه دادم.راننده از اتوبوس خارج شد .

تابستان بود و هوا گرم و شرجی . از روی بیکاری کتاب هدایت را برداشتم و یک صفحه از آن را خواندم اما هیچ چیز حالیم نشد کتاب را بستم.در کنار من دو پیر مرد ایستاده بودند یکی از آن دو که نان سنگک به دست داشت رو به آن یکی گفت:"شمسی دیروز رفت پیش خواهرش!میگفت بنده خدا مریض شده با اینکه دل خوشی از خواهرش نداشتم اما اجازه دادم بره.خواستی امشب بیا خونه ما یه شب مجردی زندگی کنیم.رفیقش با خنده گفت: مثل اون موقع ها که مینشستیم تا صبح می خوردیم حیف که الان راحت گیر نمیاد . – اون هم پیدا میشه. پس امشب دیگه خوش میگذرونیم!

– والله نمیدانم زنم رو چیکار کنم؟راستش از من هم دیگه گذشته دیگه نمیتونم مشروب بخورم دکتر قدغن کردعه. – راست میگی من هم دیگه نمیکشم تا صبح بیدار بمونم. کم کم صدای اعتراض مسافران بلند شد. پسر جوانی داد زد: "بابا ما کار و زندگی داریم پس این راننده کجاست؟ نیم ساعته است ما رو علاف کرده." پیرمردی به سمت قسمت زنانه فریاد زد: "رباب میخوای با سواری بریم ؟ –نه! حالا چه عجله ایه

و سپس با خانومی که کنار دستش بود گرم صحبت شد.

چند مرد که از کار روزانه بازمیگشتند چرت میزدند. کم کم اعتراض ها به فحش تبدیل شد: –پس این مرتیکه کجاست؟ هی میگند ما در کارهایمان نظم داریم نظمشون اینه؟ پیرمرد نان سنگک به دست گفت:"باید بالا سرشون ناظم گذاشت" و با رفیقش خندید و دندانهای مصنوعی اش نمایان شد. بالاخره سروکله راننده پیدا شد و نیامده گفت:"من معذرت میخوام, رئیس خط گفته باید تا ساعت نه صبر کنم تا مسافران مترو هم برسند" دوباره اعتراض ها شروع شد. پسر جوانی که موهای پر پشت سیاه با پیشانی بلند داشت گفت:"این بنده خدا هم که تقصیری نداره. از خط بهش دستور میدن." پیرمرد لاغری که کنار در ایستاده بود گفت:"یعنی چه!ما نیم ساعته که اینجا نشستیم. بالاخره این قدر به راننده فشار آوردیم تا راضی شد حرکت کند.راننده آرام آرام حرکت میکرد وانگار منتظر بود تا مسافران مترو برسند. در همین لحظه مسافران مترو سر رسیدند و راننده از خداخواسته ایستاد. اعتراض ها به فحش تبدیل شد و این دفعه شدید تر از قبل.راننده در را باز کرد پسرکی کوچک ,با سری تراشیده وارد شد .مسافران همه کس و همه چیز را به باد فحش گرفتند راننده در را بست و راه افتاد . پسر با ترس فریاد کشید:"اقا صبرکنید مادرم نیامده." راننده زد رو ترمز. چند مسافر غرولند کردند.مادر پسرک وارد شد و پسرک را بوسید چیزی هم زیر لبی به راننده گفت.راننده زد رو گاز . راننده نگران رئیس خط و بقیه مسافرانی بود که نتوانسته بودند سوار اتوبوس شوند و من هم نگران این بودم که خواهرم الان چه میکند؟.

کافی شاپ

برگه‌ی امتحان را به خانم دکتر اسلامی داد و برگشت سرجایش. وقتی نشست بی‌اختیار گردنش را به چپ و راست چرخاند تا خستگی‌اش بر طرف شود. نفس راحتی کشید. همین که خانم دکتر با برگه‌ها از کلاس رفت بیرون، بلند گفت: « وای! آخیش! این یکی هم به خیر گذشت! خدا را شکر که فقط یه امتحان بیشتر نمونده!»

گیسو که پشت پنجره ایستاده بود، سرش را برگرداند و گفت: « اوه! مگه کوه کندی! چه خبرته؟!»

ـ خیلی خسته‌ام. با رفتن استاد، پسرهای کلاس هم بلافاصله کتاب و جزوه‌هایشان را جمع کردند و با خنده و سر و صدا، و بی خداحافظی، از کلاس خارج شدند. تا آمد وسایلش را از روی میز جمع و جور کند، مهسا گفت: « راستی دلارام، قرارمان که یادته؟ حتماً بیایی‌ها!» دلارام همین‌طور به صورتش زل زد، با همان کم طاقتی معمول خودش بدون این‌که لحظه‌ای فکر کند تا بلکه چیزی یادش بیفتد، دستپاچه پرسید: « منظورت چیه؟ کدوم قرار؟»

پیش از آن‌که مهسا فرصت کند حرفی بزند، الهه که تا چند لحظه پیش مشغول نوشتن « تکیه کلام » اساتید روی تخته بود، برگشت و گچ را یک طرف انداخت. بعد با خونسردی خاک گچ روی دست‌هایش را تکان داد و گفت: « ای بابا، دلارام! کجایی تو دختر؟ حواست کجاست؟ مگه ... قرار ... نشد ... چهارشنبه عصر ... که امتحان‌هایمان تمام می‌شه ... ساعت شش ... تو کافی شاپ کُنج دور هم جمع شویم و قهوه‌ای، چیزی بخوریم؟»

دلارام حس کرد حتماً کودن و عقب افتاده است که الهه این یک جمله‌ی ساده را شمرده شمرده و آرام آرام به او گفته است. دلارام باز هم یادش رفت حالت درونی‌اش را مخفی کند. دهانش بی‌اختیار باز شد و چشمان درشتش گِرد.

ـ ببخشیدها! شماها کی چنین قراری گذاشتید که من خبر نشدم؟ کسی به من چیزی نگفت.

با اخمی که کرد، چین توی پیشانی‌اش نشست.

الهه به طرف میز دلارام رفت، با حالتی متفکرانه و جدی دور میز استاد چرخی زد و با دیدن حالت دلارام، چهره‌اش توهم رفت و گفت: « آهان! ... آره! راست می‌گی! البته، البته منظورم فقط همین یه باره! وقتی با بچه‌های کلاس هماهنگ می‌کردیم جنابعالی طبق معمول همیشه تو نمازخانه تشریف داشتین! معلوم نیست از خدا چی‌می‌خوای که دست از سرش بر نمی‌داری! ما که هیچ وقت از کارهای تو سر درنیاوردیم!»

مهسا، افسانه و شیرین قهقهه‌ی خنده‌شان در کل کلاس پیچید. دلارام با خودش فکر کرد؛ خوب است الهه جوک تعریف نکرد، وگرنه معلوم نبود چه کار می‌کردند!

دلارام بدون آن‌که حرفی بزند یا عکس العمل خاصی از خود نشان بدهد، از روی صندلی خشک چوبی‌اش بلند شد و گفت: « خب حالا بگو جریان چیه ... » و در همین فاصله چادر تا کرده‌اش را از پشت صندلی‌اش برداشت.

الهه با شور و هیجان همیشگی‌اش گفت: « هیچی ... نترس! پیشنهاد کردم به مناسبت بسیار فرخنده و مبارک پایان درس و کلاس دانشگاه و عذاب فوق لیسانس یک بار درست و حسابی دور هم جمع بشیم. قراره چهارشنبه که آخرین امتحان رو می‌دیم، همه توی کافی شاپ کُنج باشیم. آقای اصلانی هم دوربینش را می‌آورد. چند تا عکس می‌اندازیم، گپی می‌زنیم ... همین دیگه! خیلی بعیده بعدها بشه بچه‌ها را دور هم جمع کرد.»

دلارام جا خورد. می‌دانست نمی‌تواند همراه دوستانش به کافی شاپ برود، اما مانده بود چه طور این مسئله را به الهه و بقیه بگوید. کافی بود به هم کلاسی‌هایش بگوید به چه علت نمی‌تواند برود تا سوژه دست‌شان بدهد و حسابی خنده بارانش کنند و تا مدت‌ها دست از سرش بر ندارند. با لحن آرام و به ظاهر خونسرد همان طور که با کش چادرش ور می‌رفت، خیلی جدی گفت: « خب بهتان خوش بگذره! جای منو هم خالی کنید!» دلارام که نمی‌خواست نگرانی‌اش جلب توجه کند، لحظه‌ای رویش را برگرداند تا چادرش را سر کند. گیسو با شنیدن این حرف، از دم در کلاس برگشت. ظاهراً نظرش عوض شده بود و نمی‌خواست برود. درست روبه روی دلارام ایستاد و پرسید: « نکند سرکار خانم نمی‌خواهن تشریف بیارن؟ باز چی شده؟ با مقامات ارشد جلسه دارین یا ...؟!» ـ باور کن خیلی دلم می‌خواهد بیایم، ولی سرم خیلی شلوغه.

همان موقع افسانه بی‌مقدمه جلوی دلارام ظاهر شد و کارت دانشجویی او را از روی میز بلند کرد و با خنده‌ای شیطنت آمیز گفت: « مگه دست خودته؟ فکر کردی ! فعلاً کارت دانشجویی حضرت عالی دست من می‌مونه تا چهارشنبه. با پاهای خودت که به کافی شاپ اومدی، کارت را صحیح و سالم تحویلت می‌دهم، وگرنه دیگه رنگش رو هم نمی‌بینی! می‌دونی که برای تسویه حساب با دانشگاه لازمش داری! » ـ اِ ... افسانه، دست بردار! کارتم رو بده!

افسانه اما بدون لحظه‌ای تردید وانگار که چیزی نشنیده، به طرف در کلاس رفت و گفت: « یادت باشه آدرسو از الهه بگیری. بعید می‌دونم تا حالا به « کافی شاپ » رفته باشی! ... خداحافظ.» ـ خیلی لوسی!

دلارام حسابی غافلگیر و عصبی شده بود. می‌دانست که حالا هرطور شده باید به خاطر کارت دانشجویی‌اش هم که شده به کافی شاپ برود. ـ میدان آرژانتین! وقتی سوار تاکسی شد، فهمید راننده‌ی جوان بدجوری نگاهش می‌کند. سرش را پایین انداخت و مخصوصاً با زیپ کیفش بازی کرد. راننده که معلوم بود هنوز حواسش به اوست، همین که نگاهش با دلارام تلاقی کرد خیلی خونسرد صدای ضبط را بلند کرد. دلارام اصلاً به روی خودش نیاورد و از شیشه بیرون را نگاه کرد.

همین که پیاده شد و پول را به راننده داد، فهمید چادرش لای در گیر کرده؛ اما راننده که اصلاً متوجه نشده بود، می‌خواست راه بیفتد که دلارام فریاد کشید: « آقا صبرکن!» بی‌معطلی در عقب را باز کرد، چادرش را بیرون کشید و در تاکسی را محکم به هم کوبید.

آن طرف میدان آرژانتین، ضلع شمال شرقی میدان، برج بلند آیینه کاری شده‌ای توجهش را جلب کرد. پس از یک لحظه تابلوی شبرنگ « کافی شاپ کنج» را درسمت راست گوشه‌ی برج دید. بی‌اختیار زیر لب گفت: « بسم الله الرحمن الرحیم» و از عرض خیابان گذشت.

از پله‌های منتهی به برج بالا رفت و خود را مقابل کافی شاپ دید. طرح شیشه‌های دودی – قهوه‌ای آن تا حد زیادی جلوی دید را می‌گرفت و داخل را مرموز و مه‌آلود نشان می‌داد. سردر ورودی کافی شاپ با پرده‌ی حصیری چوبی و مهره‌های آویز چوبی سنتی تزیین شده بود.دلارام لحظه‌ای حس کرد به قهوه خانه‌ای سنتی آمده، اما چند قدم جلوتر که رفت، صدای بلند موسیقی پاپ نظرش را عوض کرد. در همین فاصله دختر و پسر خیلی جوانی از داخل کافی شاپ بیرون آمدند و در حد چشم برهم زدنی فضای داخل کافی شاپ معلوم شد. بوی غلیظ دود سیگار تا بیرون می‌آمد.

دلارام چند قدمی ورودی حصیری کافی شاپ متوجه‌ی جوان شیک پوش قدبلندی شد. مرد همین طور جلوی در قدم رو می‌کرد و با لبخندی سرد و بی‌روح از مهمانان کافی شاپ استقبال می‌کرد و به آن‌ها خوش آمد می‌گفت. ژل غلیظی به موهایش زده بود و زنجیری طلایی به دور گردن داشت. دلارام به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت؛ دیر نکرده بود. فقط ده دقیقه از شش گذشته بود.

مرد با دیدن دلارام لحظه‌ای در جا ایستاد. به محض این‌که متوجه شد دلارام می‌خواهد از کنار پرده‌ی حصیری مهره چوبی رد بشود، مقابلش ایستاد و راهش را بست. دلارام بی‌اختیار عقب رفت. سرش را بلند کرد و با غیض به جوان چشم دوخت. بلافاصله چادرش را از زیر پایش جمع کرد تا زمین نخورد. می‌خواست چیزی بگوید که مرد پیش‌دستی کرد.

ـ عُذر می‌خوام خانم، ببخشید ... کاری داشتین؟

دلارام هاج و واج به دور و برش نگاه کرد. جز او و مرد هیچ کس اطراف کافی شاپ نبود. پس حتماً منظورش به خود او بود.

ـ خب معلومه آقا! می‌خوام برم داخل. این چه سؤالیه؟

پرده‌ی پشت سر مرد لحظه‌ای تکان خورد و دلارام گیسو و دوسه تا از بچه‌ها را شناخت. آن‌ها اما متوجه‌اش نشدند. الهه و گیسو سخت مشغول حرف زدن بودند و با سر و صدا و خنده به منوی جلویشان نگاه می‌کردند.

دلارام که به کل یادش رفته بود مرد مانع از ورودش شده، چنان از دیدن دوستانش خوشحال شد که چیزی نمانده بود بخورد به مرد. جوان با سرفه‌ی بلندی دلارام را متوجه حضورش کرد. ـ خانم ببخشیدها، ولی ...

کفری شد و کش چادرش را محکم کرد. با لحنی پرخاشگر گفت: « بله آقا؟ چیه؟ بفرمایین با بنده چه کار دارین؟ اصلاً شما چرا همین طور جلوی من وایستادین و از جاتون تکون نمی‌خورین؟»

چهره‌ی سفید مرد به رنگ لبو برگشت. سرش را پایین انداخت. چند لحظه‌ای سکوت کرد و با تردید زیر لب گفت: « خانم، من شخصاً از شما معذرت می‌خوام، ولی چه کنم؟ این‌جا مأمورم و معذور. صاحب کافی شاپ به من سپرده که ... که... .

پس از چند لحظه مکث، گویی می‌خواست حرفش را عوض کند: « خانم کافی شاپ جا نداره؛ یعنی همه‌ی میزها از قبل رزرو شده. می‌ترسم دست کم یه ساعتی معطل بشین. آخه مشتری‌های ما وقتی می‌آیند، لااقل یه ساعتی دور هم می‌شینن ...»

حوصله‌ی دلارام واقعاً سر رفته بود. با لحن تندی که برای خودش هم غافلگیر کننده بود، گفت: « یعنی چه؟»

مرد عرق را که بر روی پیشانی‌اش نقش بسته بود، با دستمال کاغذی تمیزی پاک کرد و در حالی که از نگاه کردن به چهره‌ی دلارام آشکارا پرهیز می‌کرد، گفت: « آخر من چه طور بگم؟» دلارام که هنوز منظور مرد را نفهمیده بود، یک دفعه یادش آمد دوستانش داخل کافی شاپ هستند. بی‌معطلی هیجان زده گفت: « خب آقا این‌که مسئله‌ای نیست، الان دوستانم داخل هستند ... حالا من می‌تونم برم؟» جوان باز لحظه‌ای این پا و آن پا کرد؛ اما همچنان از جایش تکان نخورد.

زن مطمئن بود حالا دیگر تمام عذر و بهانه‌ها را از مرد گرفته، سرش را انداخت پایین تا بلکه این بار بتواند بدون هیچ حرف و حدیثی وارد کافی شاپ بشود. مرد با مِن مِن خیلی آهسته گفت: « ببخشید؛ اما به هرحال شما نمی‌تونین برو‌ید تو!»

دلارام حس کرد مرد دارد برایش عذر و بهانه می‌تراشد. هرچه فکر کرد و به مغزش فشار آورد، علتش را نفهمید. همان طور ایستاد و جوان را برانداز کرد. نمی‌دانست چه باید بگوید. وقتی حس کرد این سکوت بیشتر آزارش می‌دهد، با لحن محکم و قاطع گفت: « ببینید آقا، من اصلاً متوجه منظورتان نمی‌شوم. مشکل چیه؟»

زن چادرش را روی سر مرتب کرد و منتظر واکنش جوان شد. مرد که آشکارا معذب به نظر می‌رسید، سرش را زیر انداخت تا نخواهد به زن نگاه کند. پس از چند لحظه سکوت، مرد گویی فکری به ذهن‌اش رسید؛ یک دفعه لبخند زد و بلافاصله به تابلوی کوچکی که از داخل ساختمان و درست در پشت شیشه کنار در قرار داشت، اشاره‌ای کرد و گفت: « آهان! چه طوره خودتون نوشته تابلو رو بخونین؟ شاید منظورم را بهتر متوجه بشین!» دلارام هیچ تعجب نکرد. تابلو برایش بسیار آشنا بود.

روزی شاید دست کم ده بار عین همین تابلو را به شکل‌های متفاوت و در طرح‌های مختلف در مکان‌های خاص می‌دید. پس زمینه‌ی تابلوی این‌جا سفید بود و با خط نستعلیق مشکی رویش نوشته شده بود: « از ورود خانم‌های بدحجاب معذوریم.»

دلارام شگفت زده سرش را چرخاند، ابتدا به جوان و بعد به سرتا پای خودش نگاه گذرایی کرد و دوباره به تابلو خیره شد. با حالتی بهت زده گفت: « خب آقا! ... این چه ربطی به من داره؟»

مرد طوری به دلارام زل زد که انگار تا حالا آدمی به این خنگی ندیده است. ابروان تیغ زده و مرتب مرد قدری بالا رفت و چشم‌های برّاق درشتش گردتر از قبل شد. وقتی مرد به تندی گفت: « وای خانم! از شما خیلی بعیده که ... » دلارام متوجه شد مرد نقور می‌کند می‌خواهد واقعاً دستش بیندازد.

دلارام سکوت کرد و منتظر ماند تا بلکه جوان خودش حرفی بزند. مرد چند لحظه این پا و آن پا کرد. بعد سرش را پایین انداخت. همان طور که با سبیل کم پشت خود ور می‌رفت تا جلوی حرکت بی‌جای دست‌هایش را بگیرد، گفت: خانم، من شخصاً از روی شما خجالت می‌کشم! واقعاً خیلی شرمنده‌ام ... آخه چه طور باید بگم؟ زن خواست هر دویشان را خلاص کند.

ـ آقا! خب حرفتون رو بزنین! چرا این قدر حاشیه می‌رید. من دیگه نمی‌تونم این جا وایستم!

مرد نفس عمیقی کشید. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: « خیلی عذر می‌خوام، ولی مسؤول این کافی شاپ به من سپرده نگذارم خانم‌های چا ... چادری وارد شوند ...»

مرد جویده جویده حرفش را زد و بعد به تیرک برق کنار دیوار تکیه زد. دلارام از حرف‌های او هیچ نفهمید. سعی کرد قدری به مغزش فشار بیاورد و حواسش را جمع کند تا بلکه بتواند منظور مرد را درست بفهمد. دلارام همین طور که تو فکر بود، با صدای جوان به خودش آمد: آخه اگه یک خانم چادری مأمور منکرات باشه چی؟ البته جسارت نمی‌کنم؛ اصلاً منظورم به شما نیست ... این جا مشتری‌های پر و پا قرص و خاص خودش رو داره!

دلارام تلاش کرد به خودش مسلط باشد. حس کرد هوا خیلی دم کرده و سنگین است. دلارام یک بار دیگر دوستانش را از پشت شیشه‌های مه‌آلود کافی شاپ دید. اما آن‌ها هنوز متوجه‌اش نشده بودند.

ـ باید ما رو ببخشین! اما خب باور کنین که در چنین محیطی چادرتان می‌تونه دردِ ...

مرد حرفش را ناتمام گذاشت و بلافاصله با سرعت برق‌آسایی از کنار زن گذشت تا به خانم میانسال و دختر جوانی که در آستانه‌ی در کافی شاپ ایستاده بودند، خوش آمد بگوید. مرد بدون معطلی چنان جلویشان تعظیم کرد که گویی دارد سجده می‌کند.

تشخیص سن و سال دخترک از پس آرایش غلیظش چندان ساده نبود. مانتوی قرمز کوتاه و تنگش برجستگی‌های اندامش را بیشتر نشان می‌داد. موهای بلند و پرپشت بلوند دختر از پشت شال نازک و کوتاهش می‌درخشید. جرینگ جرینگ گوشواره‌های درشت حلقه‌ای‌اش باعث شد دلارام ناخواسته لحظه‌ای به چهره‌ی دختر چشم بدوزد. خلخال دور مچ پاهای سفید و ظریف و خوش تراشش نگاه او را به طرف پاهای دختر جوان کشاند. ظاهراً زن جا افتاده‌ای که دختر را همراهی می‌کرد، مادرش بود. مانتوی مشکی حریر و بدن نمای نازک زن طرح اندام چاقش را به خوبی نشان می‌داد.

دلارام با دیدن دختر جوان و زن میانسال ناخودآگاه به چادر و مقنعه مشکی خودش نگاهی کرد و تازه متوجه‌ی قضیه شد. گوشی چند بوق که خورد الهه جواب داد. اما پیش از آنکه الهه حتی فرصت کند « الو» بگوید، دلارام به سرعت گفت: « ببین، واسه این بود که نمی‌خواستم بیام! الان هم بیرون پشت درم و راهم ندادن! ... به افسانه بگو زود کارت دانشجویی‌ام را بیاره که می‌خوام برم!»

همان طور که منتظر بود تا افسانه بیرون بیاید، با دلخوری آشکاری رویش را برگرداند و چند قدم دور شد تا دیگر نخواهد با مرد روبرو شود.

چاق و لاغر

در ایستگاه راه‌آهن نیکولایوسکایا دو دوست با هم برخورد کردند: یکی چاق و دیگری لاغر. چاق همین چند دقیقه پیش ناهار خورده بود و لبهای چربش مثل آلبالوی رسیده برق می‌زد و از او بوی شراب و بهار نارنج می‌آمد. لاغر هم تازه از قطار پیاده شده بود و دستهایش گرفتار چمدان و بار و بندیل‌های دیگر بود. از او بوی گوشت خوک و قهوه می‌آمد. خانم لاغر و دراز چانه‌یی که زنش بود و دانش‌آموز قد بلندی که چشمش را ریز کرده بود پشت سرش می‌آمدند. چاق همینکه چشمش به لاغر افتاد او را صدا زد و گفت:

– پورفیری! خودتی؟! عجب، عجب! چشمم روشن! جان دلم! سالهاست که ترا ندیده‌ام!

لاغر با بهت و حیرت گفت:

– خدای من! میشا! دوست دیرین دوره کودکی! تو کجا اینجا کجا!

– چاق و لاغر سه بار یکدیگر را در آغوش گرفته، بوسیدند و مدتی با چشمهای پر اشک بهم نگاه کردند. هر دو از این دیدار در ذوق و شوق بودند. لاغر پس از روبوسی به حرف آمد و گفت:

– عزیز دلم! چه اتفاق غیر منتظره‌ای! چه سورپریزی! خب، خوب به من نگاه کن ببینم! بله، همان خوشگل سابق! همان خوش‌پوش و افاده‌ای دوره بچگی! خدای من! بگو ببینم کار و بارت چطور است؟ پولدار شدی؟ زن گرفتی؟ همانطور که می‌بینی من زن و بچه دارم، این لوئیزا زن من، او پروتستان پیرو لوتر است و این هم پسرم نافانائیل دانش‌آموز سال سوم.

بعد به پسرش گفت: نافانیا، این آقا دوست دوره بچگی منست. دوره دبیرستان را با هم گذراندیم.

– نافانائیل کمی فکر کرد و کلاهش را برداشت. لاغر دوباره تکرار کرد:

– دوره دبیرستان را با هم گذراندیم. آه، یادت می‌یاد چقدر سر بسرت می‌گذاشتند و چون کتاب دولتی را با سیگار می‌سوزاندی بهت می‌گفتند هروسترات. به من هم می‌گفتند افیبالت، چون از خبرچینی خوشم می‌آمد. دوره بچگی بود دیگه، چه میشه کرد! نافانیا نترس، بیا جلوتر، نزدیک دوست من، بله، این هم زن من، نام فامیلش وانسنباخ...پیرو لوتر Лютер است.

نافانائیل کمی فکر کرد و پشت سر پدرش پنهان شد. چاق، همچنانکه با اشتیاق به دوستش نگاه می‌کرد پرسید:

– خوب، دوست من، زندگیت چطور است؟ کجا کار می‌کنی؟ به چه مقامی رسیدی؟

– مشغول خدمتم. مقامی ندارم. اما نشان استانیسلاو را دریافت کردم. حقوقم خیلی کم است... ولی عیب ندارد! می‌گذرد! زنم درس موسیقی می دهد و خودم قوطی سیگار چوبی درست می‌کنم. قوطی سیگارهای عالی! هر دانه را یک روبل می‌فروشم. اما اگر کسی ده قوطی یا بیشتر بخواهد تخفیف می‌دهم. اینطوری خرجمون را درمی‌آرم. تا بحال در یکی از بخش‌های وزارتخانه کار می‌کردم، اما حالا برای همان کار با عنوان رئیس شعبه به اینجا منتقل شده‌ام... محل خدمتم اینجا خواهد بود. خوب تو چطور؟ لابد حالا دیگر رئیس بخش شده‌ای؟ درسته؟

– نه جانم، یک کمی بیا بالاتر. من حالا مدیر کل وزارتخانه هستم، دو ستاره دارم.

– لاغر بعد از شنیدن اینکه دوست دوران مدرسه اش به چنین مقام بالایی رسیده ناگهان رنگش پرید، خشکش زد، دهنش با تبسمی مصنوعی باز شد و صورتش از همه طرف کج و کوچ شد. پنداری از صورت و چشمهایش جرقه می‌پرید. خودش را جمع کرد، پشتش خم شد، بدنش انگار آب رفته باشد جمع شد...چمدانها و بار و بندلیش هم گویی مچاله و گرد و گمبله شدند...چانه دراز زنش درازتر شد، و پسرش خبردار ایستاد و همه دکمه‌های نیم‌تنه رسمی‌اش را انداخت...

لاغر به لکنت افتاد و گفت:

– بنده، حضرت اجل...خیلی مفتخرم! می‌توان گفت دوست دوره دبیرستان، و ناگهان... شما، جنابعالی، به چنان مقامی رسیده‌اید که، جنابعالی!

چاق چهره اش درهم رفت و گفت:

– خوب، خوب، بس کن! برای چه ناگهان لحن حرف زدنت عوض شد؟ من و تو از بچگی با هم دوست نزدیک بوده‌ایم، دیگر این طرز حرف زدن، تعظیم و تکریم برای چیست؟!

لاغر باز هم بیشتر دست و پایش را جمع کرد و تعظیم‌کنان و با تبسم پر اشتیاقی گفت:

– جنابعالی، حضرت اجل چه فرمایشها می فرمایید! لطف و توجه چنین عالیمقامی برای بنده، برای این بنده حقیر مثل آب حیات است، این پسر بنده است، نافائیل و اینهم زن بنده لوئیزا که تا اندازه‌ای پیرو لوتر است...

– چاق می خواست باز چیزی بگوید و او را از این فروتنی بیجا باز دارد، اما در صورت لاغر بقدری احترام و شیرینی خاکساری و ترشی تعظیم و تکریم دیده می‌شد که تنفر و تهوع‌آور بود. چاق از لاغر رو برگرداند و دستش را برای خداحافظی بطرف او دراز کرد.

لاغر فقط سه انگشت چاق را با سر انگشتانش گرفت، تا زمین خم شد و از لذت و شوق مانند چینی‌ها می‌خندید: "هی، هی،هی" زنش متبسم بود. پسرش نافانائیل چنان دو پا را بعلامت احترام بهم زد که کلاه از سرش پرید. هر سه آنها بسیار خرسند و محظوظ بودند.

چـاه

محسن بنی‌فاطمه

کمی دورتر از جایی که الان پسرک ایستاده است، نزدیک تپه سنگی چند درخت بنه از شکاف سنگ های زرد بیرون زده اند و سایه سیاهشان را روی زمین اطراف پهن کرده اند. آسمان کاملا آبی ست. فقط یک تکه ابر سفید متراکم مثل یک تکه سنگ بالای این جا ایستاده، که انگار هیچ وقت تکان نخورده است.

پسر راه افتاد، و وقتی رسید کنار این تک درخت، آرام، تا سر چاه آمد. صدای پایش که لب چاه رسید، کمی خاک از زیر پاهای برهنه اش ریخت توی چاه. ایستاد، سرش را توی چاه کرد و از ته سرش داد زد: «هوی ...». صدایش را شنید که بر می گردد. دوباره داد زد، این بار یک جیغ تیز و طولانی... صدایی از ته چاه بلند شد: «هوی ...کمک...»

پسر خندید و رفت کمی آن طرف تر به درخت تکیه داد. چشم هایش را بست. دورتر از این جا گلوله بادی همه چیز را لوله می کرد و نزدیک تر؛ چند بوته ی صحرایی برای خودشان قل می خوردند.

پسر دوباره آمد لب چاه: «اوهوی ...» و وقتی صدایی را که مثل کشیده شدن ناخن روی سنگ بود شنید، خندید. داد زد: «میای بریم کوه؟...» و این بار با قهقهه خندید. .صدای ته چاه را نشنید که التماس کنان می گفت: «اوهوی ...کمک ...»

پسر روی زمین نشست و سرش را توی دهانه ی چاه کرد: «اوهوی چاه؛ کفتر داری؟» سرش را چرخاند و گوشش را رو به چاه گرفت. نیشش باز شد. بلند شد و ایستاد. کمی عقب تر رفت و جیغ زنان از روی چاه پرید. دوباره آمد کنار چاه، نشست و آرام شروع به خواندن کرد. همان یک لحظه ای که در فاصله میان خواندنش همه جا ساکت شد، دوباره صدای چاه درآمد: «آهای بچه صدامو می شنوی؟...» پسر با تعجب نگاهی کرد. بعد دوباره صدای خواندنش بلند شد.

«آهای بچه کجایی؟...» پسر با تعجب سیاهی درون چاه را نگاه کرد: «اوهوی..من دارم شعر می خونم ، تو هم باید بخونی» صدای مرد از توی چاه بلند شد: «آهای بچه... من افتادم توی چاه. برو یکی رو بیار منو در بیاره...»

پسر دوباره ساکت شد و توی چاه را نگاه کرد. «تو همیشه توی چاهی. بیخود می گی، تازه بیارمت بیرون که چی؟ تو فقط هر وقت من گفتم هوی؛ بگو هوی...» مرد دوباره داد زد «می گم افتادم تو چاه... همین دیشب.»

پسر دوباره داشت می خواند. «ببین بچه ، من یک گونی گردو دارم، اگر بری یکی رو بیاری ، همه شو می دم بهت ...»

«اوهوی ...من اصلا گردو دوست ندارم. ننه م می گه اگر گردو بخوری گلوت درد می گیره، بعدشم تو فقط باید هر چی من می گم بگی. منم الآن دلم می خواد شعر بخونم ...بیا بریم کوه... بیا بریم کوه، کدوم کوه ...»

هوا ساکن شده بود. تپه ی سنگی هنوز میان دشت ایستاده بود و درخت های بنه، دور و نزدیک حالا که خورشید تکان نمی خورد، سیاه می زدند.پسر نشسته است لب سنگی آن طرف تر و با یک سنگ دیگر بادام می شکند.

صدای مرد بلند شد: «آهای بچه کجایی ... هووی ... کجا رفتی؟ ...»

پسر با دهان پر گفت: «همین جا ... نمی دونم کدوم عاقبت به خیری یه کیسه بادوم انداخته این جا.»

مرد گفت: «ببین ... همه اونا مال منه، حالاهمه شون مال تو . تو رو به خدا برو یکی رو پیدا کن، منو در بیاره. تموم بدنم بی حس شده...تو رو به خدا یکی رو پیدا کن...»

پسر آرام با خودش گفت: «ننه گفته گلوت درد می گیره ...اینا که گردو نیستن . بادوم ن . یک کیسه بادوم...» قبل از اینکه چیزی بگوید صدای مرد از ته چاه بلند شد: «هی بچه بیا لب چاه ...»

پسر سنگ را روی زمین انداخت و خزید:«چی می گی؟»

«ببین این جا خیلی تاریکه ... من دیگه جون ندارم ... اینجا افتادم روی یه لونه ی مار... برو یکی رو بیار ...»

پسر جلوتر آمد و خندید: «هی، تخم مارم تو خونه ش هست؟» بعد خم شد توی چاه. «نکن بچه... می افتی تو چاه»

پسر برگشت: «اولنده اسم من جواده... دومنده چه طور شده امروز هی می خوای بیای بیرون؟»

«ببین بچه... آقا جواد!... ببین من یه دختر دارم، اسمشم فاطیه. اگه بری اونو می دم بهت ...»

پسر قه قه زد زیر خنده. همین طور به پشت دراز شد. چند لحظه بعد دوباره صدای شکستن بادام بلند شده بود.

«فکر کنم کمرم شکسته باشه ...خبر مرگم، نصف شبی این جا چه کار داشتم ...»

«هی مردکه... اینا بادوم هستن؛ هی می گفتی گردو...»

بادی که شروع به وزیدن کرد، زورش نمی رسید ابر روی آسمان را تکان بدهد. شاخه های درختان هم ساکت مانده بودند. از باد انگار فقط صدایش می آمد. پسر ایستاده بود لب چاه. خمیازه ی بلندی کشید و گفت: «خوابم می آد...» و بعد شلوارش را پایین کشید. صدا از توی چاه بیرون آمد:«آهای... داری چه کار می کنی؟... دیوونه ی احمق ...با توام؛ هوی ...ببین؛ چه طور پاک، نجسم کردی...» پسر عقب رفت و کیسه ی بادام را تا کنار درخت کشید. همانجا سرش را روی کیسه گذاشت و دراز شد.

آن روز تا عصر باد نیامد. تکه ابر هم همان جا ایستاده بود و تکان نمی خورد. تا عصر همه نوع آوایی از داخل چاه بیرون آمد؛ .صدای ناله، صدای فحش، صدای جیغ، تضرع، التماس.

وقتی عصر پسر دوباره لب چاه نشست، سرش را توی سیاهی آن فرو کرد، و از ته سرش جیغ زد: «هوی ...» تا هیچ وقت دیگر صدایی از چاه در نیامد.

چند پر پونه

مرضیه ستوده

آقای دکتر گفت باید از پسرت جدا زندگی کنی. گفت بهتره پسرت بره خوابگاهِ بیماران روانی. گفت باید هر روز شنا کنی. پیاده روی کنی. گفتم پسر من روانی نیست خیلی هم آقاست. گفت دیپرشن مزمن، یک بیماری‌ی روانی است. پسرم خیلی هم آقاست فقط قیافه‌اش عین آینه‌ی دق است.

تابستان‌ها بالکن ما خیلی باصفاست گل می‌کارم شمعدانی، اطلسی. پونه می‌کارم. پسرم چند پر پونه با ماست دوست دارد. می‌روم هوا خوری، اول بوی شمعدانی می‌آید، بعد تلخی و گسی‌ی اطلسی‌ها، نفس عمیق که بکشی عطر پونه گیج و دلتنگ‌ات کرده. تا حالا چند بار شده روی بالکن به سرم زده که پرواز کنم. یک بار روی صندلی هم ایستادم ولی ترسیدم. تو گوش‌هام سوت ممتد کشید... عطر پونه‌ها گم شد... آی گل پونه نعنا پونه... پسرم رفته خوابگاه خوابیده، من هم هر روز می‌روم استخر شنا می‌کنم. تن به نرمی‌ی آب می‌دهم. آخیش... آبِ مهربان. آبِ پذیرا. همه‌ی مرا در بر می گیرد. همه‌ی مرا به خود می‌گیرد. بی مرز، بی حصر، رونده. خودم را می‌زنم به مردن، هفی باد می‌کنم می‌آیم روی آب. لحظاتی دنیا می‌ایستد، با همه‌ی تکان‌هاش، دلهره‌هاش، اطلسی‌هاش، آی گل پونه نعنا پونه...

آن‌طرف شلپ شلوپ شده یک خانواده با هم آمده‌اند استخر. ایرانی هستند، تازه وارد. زن و شوهر ویک پسر بچه. زن ایستاده کناری. تو آب نیست، رو ابرهاست. هوایی شنا می‌کند. مرد به پسرشنا یاد می‌دهد. طرز نفس گرفتن یاد می‌دهد. هر حرکتی که پسر می‌کند، پدر لبخند می‌زند. خیال می‌کند پسرش دارد برومند می‌شود. مادر در رویا و خواب‌های طلایی است، پسر را تا دانشگاه هم راهی کرده. دیگر نمی‌داند که تا دوسال دیگر کم کم استخر نمی‌آیند، بچه ول می‌شود میان کانال‌های تلویزیون و چون این‌جا هوایش پاکیزه‌تر است، زن عیب‌های شوهره را بهتر می‌بیند، و دیگر نیازی به آقابالاسر نیست، لذا طلاق می گیرد و همه‌چی می‌گوزد به الک.

این مجتمعی که من در آن زندگی می‌کنم قدیمی است در ضمن، یک کم شیک است. روزگار گذشته، فقط از نژاد انگلوساکسون‌ها این‌جا ساکن بودند هنوز هم چندتایی از آن عتیقه‌ها زنده‌اند. یکی یکی پیر شدند از این دنیا رفته‌اند به آن دنیا. پیرزن‌های فضول و از خودمتشکر و پیرمردهای غرغرو. به جز آقای دیکنز که خیلی ناز و تمیز است. آپارتمان روبروی من می‌نشیند. حتی سرساعت سرفه می‌کند. صبح به صبح ساعت هفت و بیست دقیقه، حمله‌هاش شروع می‌شود اوهو اوهووو گاهی که طولانی می‌شود، می‌روم در می‌زنم. آقای دیکنز آنقدر پیراست که پسرش پیر شده رفته آن دنیا، خودش هنوز مانده این دنیا. بارها شنیده‌ام آه و ناله و نفرین می کند. باد فتق دارد، مدام زیپ شلوارش گیر می‌کند می‌روم کمک‌اش گیر زیپ را رد کنم، آب دماغ و دهانش می‌چکد روی دستم، دلم به هم می‌خورد بعد دوتایی، می‌زنیم زیر خنده بعد هم گریه. ولی ناکس دلش نمی‌خواهد بمیرد اصلا و ابدا. کشتیارش شدم شلوار گرمکن بپوشد نمی‌پوشد تازه بعضی وقت‌ها هم که سر دماغ است وقتی دارم زیپ شلوارش را می‌کشم بالا، حواسش هست که من زنم و او مرد.

ساکنین جدید، بیشتر ایرانی ـ کانادایی و هندی ـ کانادایی و چینی ـ کانادایی هستند. ساکنین این مجتمع دو دسته‌اند یکی آنها که صورت خود را با سیلی سرخ نگه می‌دارند، یکی آن دسته که آنقدر دارند که بروند در جایی یک کم شیک‌تر زندگی کنند اما یک کم رند هستند و نمی‌خواهند زیاد دونده‌گی کنند. اما اکثریت با صورت سرخ‌هاست. اکثریت با کون پاره‌های ناشی از دونده‌گی است. چند تایی هم مثل من یا سونیا، هر چه به حافظه‌مان فشار می‌آوریم که چی شد که همچین شد، یادمان نمی‌آید. من یک چیزهایی یادم است اما شتاب حوادث، که کی عروس شدم، کی مادر شدم، کی مطلقه و کی پسرم یتیم شد، یادم نمی‌آید. هر چی هم که یادم مانده انگار همه چیز از اول گوزیده بود به الک. از همان اول که عروس شدم، مطلقه بودم یا انگار آدم مادر می شود که بعد پسرش برود خوابگاه بخوابد یا این‌که پسرم از همان اول یتیم بود و بابایی درکار نبود. تکان‌های جاکن شدن‌ها انقدر زیاد بوده که رد پرتاب شدنم به این‌جا را گم می‌کنم. بهتره بروم شنا کنم. دوش می‌گیرم، تا استخر چند قدمی راه است. جلوی من دو تا دختر سیزده چهارده ساله‌ی هندی ـ کانادایی دوش گرفته، آبچکان می‌روند طرف استخر. توی آب یکی از آن عتیقه‌های فضول، با اخم و تخم و حرکت دستش که سرشار از تمدن است، امر و نهی می‌کند که قبل از شنا، بروید دوش بگیرید. سر و شانه می‌آید که ما صاحبان قدیمی باید مواظب شماها باشیم. دختر کوچکه لب ورچید و بغض کرد. عتیقه را در جا جرش دادم. البته جردادن به انگلیسی خیلی سخت است. گفتم تو کوری، دیگر چشم‌هات سو نداره نمی‌بینی این‌ها دوش گرفته‌اند. عتیقه خفقان گرفت. دخترها به من لبخند زدند. در ضمن، ناگفته نماند که با ساکنین جدید آسیایی – کانادایی این مجتمع یک کم بو گرفته است. بوی زندگی، بوی کاری، بوی زیره، بوی لجن دریاهای چین و ماچین، بوی سیرداغ پیازداغ، بوی شنبلیه‌ی سرخ کرده که تا دو روز توی آسانسور می‌ماند، وقتی خانواده‌ی آقای مهدوی رفت و آمد می‌کنند و بوی قرمه سبزی را با خود به راهروها، به سرسرا تا توی سالن ورزش می‌آورند. سر و ریخت خانم مهدوی که با روپوش بلند تا مچ پا و زیرش شلوار و سرش مقنعه، مجهز به کفش ورزش و مچ‌بند نایک، وسط دختر و پسرهای کون لخت در حال بدن سازی، پا دوچرخه می‌زند، دیدنی است. اصلا هم ناراحت نمی‌شود که دختر و پسرها عضله‌های کونشان را گرد و قلمبه بغل گوشش پیچ و تاب خوشگلش می‌دهند. من ولی از مدل موهای آقای مهدوی هیچ خوشم نمی‌آد که صاف شانه می‌کند روی پیشانی‌اش و همیشه‌ی خدا چرب است.

تازه واردها، هم وطن‌های خودشان را تحویل نمی گیرند می‌خواهند با خارجی‌ها آشنا شوند تا زبانشان خوب شود. ارواح عمه‌شان. دیگر نمی دانند که بر اثرجاکن‌شدن‌های ممتد و پس‌لرزه‌های ناشی از آن مغز و حافظه آسیب می‌بیند و آدم هیچوقت زبانش خوب نمی‌شود و تا آخر عمرش مثل بچه‌ها، دَدَ دودو می‌کند. تازه، کو خارجی که آدم باهاش حرف بزند.

این‌جا، هر کسی کار خودش بار خودش. در ضمن ایرانی‌ها تاقچه بالا می‌گذارند و هندی‌ها را تحویل نمی‌گیرند و هندی‌ها، چینی‌ها را و چینی‌ها هیچکدام را. چینی‌ها تو خودشان‌اند. آدم هیچی ازشان نمی‌داند جز اینکه مثل مورچه‌ها با همکاری و پشتکار، قبیله‌ای زندگی میکنند. آروغ زدن را بد نمی‌دانند و به گوزیدن هم نمی‌خندند راحت از بالا و پایین باد ول می‌دهند و توی آسانسور و راهروها بوی لجن دریا با بوی کاری و شنبلیله در هم می‌رود و آدم خوب به خاطرش می‌ماند که در یک کشور چند ملیتی زندگی می‌کند.

آقای بهادری یک تویوتا کمری‌ی نو خریده. وقتی دور محوطه‌ی مجتمع، هی الکی دور می‌زند و توی شیشه‌های دودی‌ی ساختمان خودش را با ماشینش دید می‌زند، نمی تواند شادی‌ی کودکانه‌اش را پنهان کند. اما دیگر نمی‌داند که پسر آقای تامیلا هفته‌ی دیگر بی. ام. و. اش را از کمپانی می‌کشد بیرون و تویوتای آقای بهادری می‌خورد تو سرش و بعد از چشمش می‌افتد و حالش گرفته می‌شود. آقای بهادری بیچاره از آن‌هاست که صورتش را با سیلی سرخ نگه می‌دارد. موهاش سفید شده اما نمی‌خواهد قبول کند. رنگ می‌کند. نمی‌دانم چه‌کار می‌کند که وقتی موهاش درمی‌آد، انگار مرکورکوروم به موهاش زده. تنها زندگی می کند. می‌گویند سرهنگ بوده، برای خودش کیا بیایی داشته. چشماش مدام له‌له می‌زند. خب این‌جا که یک کشور آزاد است پس دیگر این چشم‌ها و این سر و ریخت یعنی چی. اما خودش را و نگاهش را کنترل می‌کند تا رفتار درست و شایسته‌ای داشته باشد. فقط ایکاش نگاه آقای بهادری و نگاه آقای مهدوی را که همیشه انگار یکی اسحله تو گوشش گذاشته که فقط شست پایش را نگاه کند، قاطی می‌کردند تا آدم از دست جفتشان انقدر به عذاب نباشد. آقای بهادری با اینکه خودش را کنترل می‌کند اما دم رفتن بالاخره تکه‌ای از آدم را با خودش می‌برد مچ پایی، خم بازویی، انحنای باسنی...

سونیا ارمنی – ایرانی - کانادایی‌ست. از بوق سگ تو فروشگاه کار می‌کند، شب‌ها عینهو جنازه می‌آید خانه. آخر هفته می‌رود بیشتر حقوقش را می‌دهد کرم دورچشم می‌خرد. از وجناتش پیداست که وقتی آن کرم مخصوص را می‌مالد، خیال می‌کند شکل عکس آن هنرپیشه‌ای می‌شود که دارد کرم را روی پوستش همچین می‌کند. دیگر نمی‌داند که همین فردا پس فردا، شکل مادرش خواهد شد. با غبغب آویزان و پاهای ورم کرده.

فخری هم تازه وارد است با دو پسر نازش امید و نوید. فخری تو دلبروست. شوهرش در ایران منتظر است تا فخری کارهای اقامتشان را درست کند . یار دبستانی‌ی شوهرفخری که چند سالی این‌جاست و تازه از زنش جدا شده به فخری کمک می‌کند تا راه و چاه را یاد بگیرد. بچه‌ها صداش می‌زنند، عمو. بچه‌ها مرتب بهانه‌ی پدرشان را می‌گیرند. عمو برایشان لباس

و وسائل سرخپوستی خریده. سرشان گرم است. خودشان را عینهو سرخپوست‌ها رنگ و وارنگ درست می‌کنند، دور مجتمع طبل می‌زنند، کل می‌کشند یا یاهی یا یاهی یاهی یا... فخری از زیر روپوش و روسری درآمده، حسابی به قر و فرش می‌رسد. به بچه‌هاش می‌رسد. تندتند زار زندگی جور می‌کند. دیگر نمی‌داند که موانع قوانین اداره‌ی اقامت، فشار زندگی، خوشگلی‌اش و فعالیت فزاینده‌ی هورمون‌ها، همه دست به یکی می کنند و فخری می‌رود با دوست شوهرش می‌خوابد و ماه زیر ابر نمی‌ماند و بعد همه چی می‌گوزد به الک.

شب‌ها برای اینکه نروم توی بالکن هوای پرواز به سرم نزند می‌روم پیش یانا. حالا شما خیال می‌کنید چون پسرم رفته خوابگاه خوابیده، من هوای پرواز به سرم می‌زند، نه‌خیر، گفتم که پسرم خیلی‌هم آقاست و همه‌چیز را هم مثل یانا خوب می‌داند و سر و ته همه چیز را هم دیده. من از دست این مردم که یک جوری رفتار می‌کنند که انگارنه انگار، از دست این همسایه‌ها که انگار خیال می‌کنند، هیچی نمی‌گوزد به الک، می‌خواهم خودم را از آن بالا... آی گل پونه نعنا پونه... از دست این آقای دیکنز که با آن آل اوضاع متورم، راضی نمی‌شود گرمکن بپوشد. از دست این هاف‌هافوها که پایشان لب گور است، مدام ما را تحقیر می کنند و من مدام باید جر بخورم تا جرشان بدهم. از دل‌غشه‌ی اینکه امید و نوید مدام بابا بابا می‌کنند و نمی‌دانند قرار است چه بلاهایی سرشان بیاید و فخری هم که سرش با کونش بازی می‌کند. از دست خانم مهدوی که با مقنعه و مچبند نایک، می‌رود خودش را قاطی‌ی کون لخت‌ها می‌کند و به ایرانی‌های دیگر گفته که پسر من دیوانه‌ست، گفته که من و سونیا جنده‌ایم. می‌گذارم می‌روم پیش یانا. یانا همه‌چی می‌داند. یانا مثل دیگران نیست که هنوز نمی‌دانند چه بلاهایی قرار است سرشان بیاید. یانا تا ته‌اش را دیده. آغوشش مثل آب است، نرم خو، مرا در بر می گیرد، مرا به خود می‌گیرد، بی حد، بی مرز. سرم را می گذارم لای مشک سینه‌هاش بوی تلخی‌ی اطلسی‌ها نازم می‌کند. یانا را کنار کوچه پیدا کردم. روبروی بار یونانی‌ها. روی لحاف چهل‌تکه‌ی خوشگل و خاکی‌اش، به هیئت آتِنا می‌نشیند. هر نسیم که می‌وزد، هر ستاره که چشمک می‌زند، یانا بغلی‌ی شرابش را سر می‌کشد. به من هم می‌دهد. موهاش کرک است. دندان ندارد. چشم‌هاش هنوز جوان و درشت است. آبی‌ی روشن. نگاهش مکث دارد. انگار می‌خواهد چیزی بگوید. یانا کر و لال است. بعضی از کاسب‌های محل می‌گویند خودش را می‌زند به کر و لالی. یانا چشماش حرف می‌زند، بوی پستان‌هاش حرف می‌زند، بوی بغلی‌اش حرف می‌زند. یانا همه‌چی می‌داند. بعدش را، قبلش را، ته اش را، بی چون و چرا دیده است. در امنیت آتِنا، می‌نشینم کنار یانا منتظر جرعه‌ای. نسیمی می‌وزد، ماه سرک می‌کشد، یانا جرعه‌ای نثارم می‌کند. لحظاتی از خودم رها می‌شوم. رها رها رها، به تماشا می‌نشینم، بی دغدغه‌ی دیده شدن. از این گوشه، از این کنار، آدم‌ها را نگاه می‌کنم، نشان

می‌کنم، می‌روند می‌آیند. همه خسته‌اند، بی‌خوابی دارند، با خودشان قهرند. رد یکی را می‌گیرم، از آن دور دورها تا می‌آید نزدیک نزدیک‌تر تا می‌رود دور، تا با درخت‌ها وسایه‌ها یکی شود. چه حالی دارد روی چهل‌تکه نشستن به تماشا. گاهی نگاهی گره می‌خورد، بر پوست می‌نشیند، کوتاه مثل یک آه .

یانا با من اخت شده. آوردمش خانه، بردمش حمام. موهاش را بافتم. هر کاریش بکنم، هیچی نمی‌گوید. توی راهرو، توی آسانسور، عتیقه‌ها بدجوری نگاهمان کردند. یانا توی خانه بند نمی‌شود، عصر ها با هم می‌رویم به خطه‌ی سلطنت آتِنا، جرعه نثار هم می‌کنیم، ارغوانی می‌شویم.

ایرانی‌ها پشت سرم حرف می‌زنند. خب بزنند من از وقتی یادم می‌آد که دیگر یک سیبیل کلفت کنارم نبود، دارند پشت سرم حرف می‌زنند. هندی‌ها با اشاره به هم، من را نشان می‌دهند پچ پچ می‌کنند. از یاران پروپا قرص یانا، آقای شارماست و پسرهای فخری، سرخپوست‌های کوچک. یانا باهاشان کل می‌کشد. با دست‌هاش پشت نور شمع، شکلک درست می‌کند، اردک، خرگوش. ناگهان محکم و پشت هم می‌کوبد به طبل. سرخپوست‌ها از شادی خل می‌شوند. صدای همسایه‌ها درمی‌آید. آقای شارما یک کلام نپرسید این کی بود، چی بود، کجا بود. با ما صفا می‌کند. بساط یانا را می‌چیند، من هم ماست و خیار می‌آورم با چند پر پونه.

آقای شارما اهل کشمیر است. آپارتمانش نزدیک آسانسور است. وقت و بی وقت، صدای سیتار می‌آید، دلم می‌رود. چند بار پا سست کردم. انگار علم غیب دارد در را باز کرد گفت بفرمایید. اگر خرید کرده باشم، خود به خود در را باز می‌کند کیسه‌های خرید را از دستم می‌گیرد، تا ته راهرو می‌آورد. جوری کیسه‌ها را می‌گیرد که انگار هیچ وزن ندارند. رفتار و حرکاتش آرام و با طئمانینه‌ست. مثل آدم‌های دیگر که در حال دونده‌گی هستند، نیست. آرام آرام و راه به راه رفتنش را دوست دارم. بچه‌هاش با مادرشان برگشته‌اند کشمیر. همسن امید و نویداند. تلفنی با هم حرف می‌زنند. شب اول که پسرم رفت خوابگاه خوابید، رفتم آپارتمان آقای شارما. راوی شانکار بیداد می‌کرد. نرم رفتاری‌ی آقای شارما آرامم می‌کرد. نگا نگاهش می‌کردم. ناغافل، دست و بال گرداند و کشید و کشاند که ببوسد مرا، بوی تند ادویه زد زیر دلم. هیچی، همه چی گوزید به الک.

امید و نوید همه‌ی وسائل سرخپوستی را منتقل کرده‌اند به آپارتمان من. مادرشان آمد سر زد دید پرسید یانا بی آزار است. گفتم خاطرجمع. امید و نوید من را خاله صدا می‌زنند، یانا را آکوتی، یعنی مادر قبیله. امید ناخن می‌جود می‌پرسد خاله تو می‌دانی کی کار بابام درست می‌شود؟ تو دلم می‌گویم وقت گل نی. برایشان کتاب‌های قصه‌ی سرخپوست‌ها را خریده‌ام. امید قصه‌ها را می‌خواند برای نوید و یانا تعریف می‌کند. دست‌هایش را به دو طرف مثل بال می‌گشاید، از نیروی اسرارآمیز عقاب

می‌گوید که اگر به خوابش ببینیم، قادر است کارها را درست کند. طی‌ی مراسمی، یانا را به هیئت مادر قبیله درست می‌کنند، موها دو طرف بافته، مزین به شاه پرهای سفید، سه خط سیاه و سفید روی گونه و پیشانی، چشم‌هایش را آبی‌تر می‌کند. یانا طبل می زند، گنگ ورد می‌خواند، سرخپوست‌ها دور آتشی خیالی می‌رقصند یا یاهی یا یاهی یا...

آقای شارما که بساط می چیند، یانا در خانه بند می‌شود. نگاهش روی صورت آقای شارما مکث می‌کند، جرعه جرعه نثارش می‌کند. یانا پذیراست، بوی ادویه آزارش نمی‌دهد. آقای شارما دست‌ها را آرام بهم نزدیک می‌کند زیر چانه، رو به یانا. جرعه جرعه، آقای شارما ارغوانی می‌شود، پنجره‌ی چشم‌هاش گشوده می شود به رویم، شرمنده‌گی‌ی آمیخته به مهرِ نگاهش را تاب نمی‌آورم. امواجش مرا رم می‌دهد روی بالکن تا عطر پونه گیجام کند، آی گل پونه نعنا پونه...

نامه‌ای همراه با اخطاریه دریافت کردم که عتیقه‌ها شکایت کرده‌اند که من یک الکلی‌ی دیوانه را در این مجتمع، اسکان داده‌ام. پلیس سرزده آمد و گفت این زن برگه‌ی اقامتش هم موقتی است. به آقای پلیس گفتیم بفرما، شاید یانا جرعه‌ای نثارش کند و اهل شود. اما پلیسه از آن آدم‌هایی بود که نه تنها نمی‌داند که بعدش چه بلاهایی قرار است سرش بیاید بلکه اصلا به بلا باور ندارد و فکر می‌کند که زیر آن انیفورم، ضد ضربه است. گفتیم به چشم. یانا رفت سر خانه و زندگی‌اش روی چهل تکه‌ی خوشگل و خاکی‌اش. ما، دربدر و سوت و کور شدیم. آقای شارما مات شده به دیوار رفت توی نقشه. امید و نوید با بغض دور آتش خیالی می‌رقصند، ورد می‌خوانند، مادر قبیله را طلب می‌کنند. من باز هوایی‌ی بالکن شده‌ام، آی گل پونه نعنا پونه...

آقای شارما هیجان‌زده آمد، فکر بکرش را درمیان گذاشت. گفت که یانا را به عقد همسری‌ی خود در می‌آورد و مسئله‌ی اقامت هم حل می‌شود. بچه‌ها هورا کشیدند. فخری گفت یک عروسی بگیریم بابا، دلمان پوسید.

از من بشنوید، هر جشن و سرور، هر مجلس ختمی توی غربت، از اول گوزیده به الک.

جشن عقد در آپارتمان آقای شارما برگزار شد. هندی‌ها و سونیا هم آمده بودند. با چندتا ایرانی‌ی دیگر. سونیا عروس را درست کرد از سر کار یک حلقه گل سفید و آبی آورده بود که زد به سر عروس و یک دست لباس آبی‌آسمانی هم تنش کرد. یانا آشفته بود، نگاهش را می‌دزدید، خود را پشت نگاهش پنهان می‌کرد، سرکه کج می‌کرد صورتش زیر حلقه‌ی گل‌ها، شکل مسیح می‌شد. آقای شارما خوشحال بود. همچین سرحال بود که غم از چشم‌هاش پر کشیده و رفته بود. انگار هنوز بعد از آن همه زخمه‌ی سیتار که شنیده، نمی‌داند که همین دم و همین الان است که باز مثل بوتیمار قیه بکشد.

پسر و دخترهای هندی از آپارتمان‌های دیگر هم آمدند. هندی‌ها هم مثل ما آهنگ‌های دامبولی‌چیزک زیاد دارند و رقص‌های امروزی‌شان، عینهو ماها یکهو پامی‌شند سر و شانه می‌آیند که بفرما... بزن و برقص بود. فخری چاک سینه‌اش بیرون بلوربارفتن، لنگه به لنگه ابرو می‌انداخت، چرخ و واچرخ می‌زد، دل می‌برد. سرخپوست‌های کوچک گل توی گلدان‌ها می‌گذاشتند، شیرینی تعارف می‌کردند. آقای بهادری از گیلاس دوم به بعد، فی‌المجلس دیگر خودش بود. دور کمر فخری، درجا می‌خواست خودش را قربانی کند. با رقص، فخری را همراهی می‌کرد، سرخم می‌کرد روی ناف فخری می گفت آها آها... آها آها... که پلیس سر رسید و درخواست مدارک عقد در محضر را بی‌اساس خواند و یانای ما را با خود برد و در بازداشتگاه زندانی کرد.

ما پشت دیوار زندان‌ایم. چهل‌تکه‌ی یانا را پهن کرده‌ام، بست نشسته‌ایم. آقای شارما آرام و قرارش گوزیده به الک، بوتیمار درونش خود را به قفس می‌کوبد، که یانا را آزاد کند، که من هوایی‌ی بالکن نشوم، که امید ونوید بی مادر نشوند. سرخپوست‌های کوچک خود را آماده می‌کنند برای آزاد سازی‌ی مادر قبیله. تیرها در کمان آماده، به من می‌گویند تو آتشی، دست‌هات را بگیر بالا شعله بکش. طبل می‌زنند دور من می‌چرخند یا یاهی یا، یاهی یا یا یاهی یا...

چند صفحه داستان بی ضرر

افسانه نوری

نوشتن بی رحمانه ترین کاری ست که تو زندگی ام سراغ دارم . وقتی شروع به نوشتن می کنم , درست از وقتی خودکارم را روی کاغذ می گذارم ساطورم را دست گرفته ام . برام فرق نمی کند سر کی زیر ساطور باشد . می زنم . وقتی نقطه ی پایان را می گذارم صفحه پر از سرهاست که انداخته ام . هر کس تو زندگی ام یک بار , فقط یک بار از جلو چشم ام عبور کرده باشد , یا تو خیابان اتفاقی بهم تنه زده باشد یا حتی تو یک کافی شاب معطر دودآلود نیمه تاریک پشت به من نسکافه اش را چشیده باشد از ضربه ی ساطور در امان نیست . اوایل فکر می کردم کار خسته کننده ای ست , شبیه کار پیرزنی که نخ های رنگارنگ یک ژاکت کهنه ی شکافته شده را به کندی دور کلاف های جدا جدا می پیچد . شبکه ی پیچیده ی شخصیت ها , زبان , واژه , حس کنجکاوی مخاطب همه کلماتی درهم برهم و خسته کننده بودند که باید سر کلاف هر کدام را پیدا می کردم و دور خودش می پیچیدم . حالا دیگر همه چیز به سرعت اتفاق می افتد . پیش از آن که فکرش را بکنی . آدم ها انتخاب می شوند . لباس مناسب آن ها بهشان پوشانده می شود . حرکاتشان , راه رفتن شان , عادت هایشان , تکان های دست شان و خلاصه همه

چیز به آن ها تفهیم می شود . بعد با نظم تو یک صف می ایستند و لبخند بر لب یک روز ساطور گردن شان را نوازش می کند . همه مثل عروسک های باربی بی اراده هستند . دراز و لاغر مثل بابا لنگ دراز که سایه اش رو دیوار کش می آید و جودی با دهان باز به آن سایه ی کش آمده ی لنگ دراز شده نگاه می کند . من هم جودی وار با دهان باز به درازی های گردن کش آمده ی باریک شان نگاه می کنم و گاهی آخر کار حس می کنم منصرف شده ام . اما گریز ندارد , اگر آن روز و آن ساعت نشد فرداش و فرداش و فرداش و فرداش هست . و ساطور بالاخره فرود می آید.

همین اواخر بود . دختر ۱۷ ساله بود انگار و مانتو مدرسه پوشیده بود شاید . داشت تو پیاده رو می دوید که زمین خورد . کتاب هاش جلوی پای من پخش شد . دولا شدم و کتاب ها را جمع کردم . دست ام را رو شانه ی دختر گذاشتم که موهاش ریخته بود تو صورت اش . دختر سرش را بلند کرد و گفت : مرسی .بعداز ظهر که به خانه برگشتم نشستم پشت میز . یک بار بلوز قرمز پوشاندم اش , یک بار سیاه . یک بار به موهاش روبان بستم , یک بار روبان را پرت کردم کناری و دو تا سنجاق زدم دو طرف موهاش . کفش هاش را سه بار عوض کردم . کتانی , چکمه , صندل . هیچ کدام به او نمی آمد . دوست داشتم کفش جدیدی کشف کنم وپاش کنم اما نشد نمی شد کاریش کرد . داشت دیوانه ام می کرد . از خیر ظاهرش گذشتم . خواستم از موقعیت شروع کنم . ـ می گذاشتمش تو یک موقعیت و بالاخره یک چیزی از آب در می آمد ـ گذاشتم اش تو توالت مردانه ای وسط یک پارک شلوغ . نه که خودش بخواهد , تابلوی دم در کنده شده بود و او یک راست آمده بود تو توالت مردانه و نشسته بود رو سنگ توالت ترک خورده . بعد هم یک پسر جوان در را بی هوا باز کرده بود و....

بعدش را نمی دانستم . یک بار با هم دعوا کردند . یک بار پسر سرخ شد . یک بار دختر سرخ شد . یک بار با هم دوست شدند . یک بار هم پسر سرش را انداخت پایین و رفت تا جریان را برای دوستان اش تعریف کند.

پسر را تو مغازه ی سبزی فروشی سه کوچه پایین تر از خانه مان دیده بودم . وردست باباش کار می کرد . برام یک کیلو سبزی کوکو کشیده بود و پرسیده بود : تره اش زیاد باشه ؟ یادم نیست چه جواب دادم اما یادم هست که صداش دورگه و نابالغ بود و صورتش پر از کک مک های قهوه ای روشن و تیره که با نظم رو دماغش زیاد می شد و پشت لبش که کرک قهوه ای نرمی خوابیده بود محو می شد . آن بعداز ظهر نوبت پسر رسیده بود . از سوراخ اش بیرون کشیدمش و گذاشتمش رودرروی دختر.

وقتی تو توالت با دختر به نتیجه نرسیدم گذاشتم اش وسط پارک . نشسته رو نیمکت سبزی که وسط شمشادها پنهان بود . کتابی را که می خواند سه بار عوض کردم , فیزیک سال سوم نظام جدید رشته تجربی , تاریخچه ی هنر در ایران و پنجره ی فهیمه رحیمی . روسریش هم یک بار حریر نارنجی بود یک بار سیاه نخی یک بار هم مقنعه زده بود . فرقی نمی کرد , تو هر سه تاش قیافه اش ماتم زده بود . بعد دو تا پسر از لای شمشادها ظاهر شده بودند و سیر دختر را دید زده بودند و به او پیشنهاد سینما داده بودند . دختر اول اش زیر بار نرفته بود . گفته بود با کسی !قرار دارد اما پسرها کنه های اصیلی بودند

یکی شان همان پسر سبزی فروش سه کوچه پایین تر بود و آن یکی لیسانسه ی بیکار روانشناسی بالینی از دانشگاه آزاد اسلامی واحد رودهن . از کجا می شناختم اش ؟! خوب معلوم است . پسرم بود . ۲۴ ساله , با موهای کم پشت که به بالا شانه می کرد و صورت از ته تراشیده که مگس روش لیز می خورد (این عادت اش به باباش رفته بود) و همیشه تو نخ مردم (این عادت اش به مادرش رفته بود) با دخترها زیاد لاس می زد (این عادت اش به پدربزرگش – پدر شوهرم – رفته بود) هیچ اعتقادی به هیچ دین و خدایی نداشت اما تو بسیج دانشگاه عضو بود و گاهی تو مسجد دانشگاه نماز می خواند (این عادت اش به مادربزرگ اش – مادر من – رفته بود) .دختر که اول اش زیر بـــار نمی رفت گره ی روســـــــری نارنجی حریر یا سیاه نخی اش را باز کرده بود و دوباره بسته بود یا دستی به چین های مقنعه اش کشیده بود و گفته بود : کمی صبر کنیم اگه نیومد باهاتون می آم . پسر من اشاره ای به پسر سبزی فروش کرده بود که پسر سبزی فروش هیچی از آن نفهمیده بود و شانه بالا انداخته بود . (منظور پسر من این بوده که : بپر زنگ بزن خونه ی ما و خونه ی خودتون ببین کدوم خالیه ؟!) پسر من از غیظ دندان هایش را به هم سابیده بود و به دختر گفته بود : با یه کافی شاپ چطوری ؟ دختر که کمی راحت تر شده بود گفته بود : بد نیست . پسر سبزی فروش گفته بود : بزن بریم . دختر گفته بود : آخه اگه بیاد ! و دست اش را کشیده بود رو جلد فیزیک سال سوم نظام جدید رشته تجربی یا تاریخچه ی هنر در ایران یا پنجره ی فمهیمه رحیمی . پسر من گفته بود : نمی آد . دختر گفته بود : آخه ... . پسر من گفته بود : ناز نکن دیگه . و دست اش را رو دست دختر گذاشته بود . دختر دست اش را مثل برق گرفته ها عقب کشیده بود و گفته بود : نگاه کن , پاسبونه داره اینوری می .آد ... . بعدش را باز نمی دانستم . یک بار دختر بلند شد و به دو فرار کرد . یک بار پاسبان از کنار آنها رد شد .یک بار پسر سبزی فروش گفت : وای مصیبت ! یک بار پسر من گفت : چیزی نیست . خودم درست اش می کنم

.یک بار هم پاسبان خِرِ هر سه شان را گرفت و با هیچ وعده وعید و من بمیرم تو بمیری ول شان نکرد

پاسبان را جایی ندیده بودم . کابوس همیشه ی خواب های من بود . وقتی بچه بودم بابام پاسبانی را که سبیل های هیتلری داشت به خانه آورد و با هم رفتند تو اتاق زیر شیروانی . خانه ی ما شیروانی داشت با سفال های سرخ .سفال ها زیر سیل های آسمانی آمل سفیدک زده بودند . چند تایی شان هم ریخته بود کف حیاط و خورد شده بود حیاط مان کوچک بود و وقتی بابام و پاسبان آمدند تو حیاط هنوز خوب ندیده بودم شان که غیب شدند . وقتی پنجره ی زیر شیروانی باز شد فهمیدم بابام و پاسبان آن جا هستند . آن موقع چهار سال از مردن مامان می گذشت و ما سه سال بود تو آن خانه بودیم . خانه ارث بابای بابام بود . بابام اصلیت اش آملی بود اما از زمانی که با مامان تهرانی ام ازدواج کرده بود به تهران آمده بود . بعد از مامان یک سال کشید تا بابام همه خانه زندگی مان را تو تهران بفروشد و بیاید شمال . بابام آدم کم حرفی بود . کم دید هم بود یعنی کم در دید من و خواهرهام . هیچ وقت معلوم نبود کجاست . با آن مهمان های غریبه که ما فقط یک بار برای همیشه می دیدیم شان و همه شان مرد بودند می آمد و می رفت . یک وقت می دیدی صدای قدم هاش از بالای سرت می آید , یک وقت تاپ تاپ اش را زیر پات حس می کردی و یک وقت هیچ جا نبود , نه بالا , نه پایین . خیلی راحت گم می شد و تا خودش نمی خواست پیدا نمی شد . همیشه با ما جوری رفتار می کرد انگار از همه مان متنفر است . اصلن از زن ها بدش می آمد و این را همه جا می گفت .با مادرم هم به خاطر موقعیت زندگی در تهران ازدواج کرده بود نه از سر عشق و بی قراری . آن روز هم مثل همیشه بابا غیب شد . اول که در را باز کردم پاسبان سبیل هیتلری یک ردیف دندان های ریزش را ریخت بیرون یعنی که دارد می خندد . نفهمیدم کِی و از کجا بابام از کنار او رد شد و تو حیاط ظاهر شد . پاسبان از لبه ی کمربندش گرفت و شلوارش را کشید بالا . پشت سر بابام رفت تو . در را بستم و پشت سرم را نگاه کردم , تو حیاط نبودند ! پنجره ی زیر شیروانی تقی صدا کرد و باز شد . خیال ام راحت شد که بابام باز به سرش نزده غیب شود و یکی دیگر را هم با خودش غیب کند . رفتم آشپزخانه و چای ریختم . بابام هیچ وقت از من نمی خواست برای مهمان هاش چیزی ببرم اما من این عادت را از مامان به ارث برده بودم که از هر سوراخی شده یک چیزی دست و پا کنم و ببرم برای بابا و مهمان هاش ، حتی اگر آن چیز یک کیلو ترب باشد که تو باغچه کاشته باشیم و برگ هاش مثل برگ چغندر کلفت و سفت شده باشد . شاید هم از زور فضولی بود که نمی توانستم سر جام بند شوم . چای ریختم و استکان های گرد و قلنبه را چیدم تو سینی . بابام دوست داشت تو استکان گرد و

قلنبه چای بخورد . با آن که بچه ی همان خطه ی سرسبز شمال بود اما این عادت اش به ترک ها رفته بود . شاید هم همنشینی با مامان که یک ترک تمام عیار تهران نشین بود این عادت را به سرش انداخته بود. گاهی اوقات حتا های گرد و قلنبه اش که خودش شخصن ! از بازار روز خریده بود هم کفاف اش نمی داد . آن وقت بود که مامان پارچ کریستال فرانسه اش را از تو بوفه بر می داشت و لبریز چای می کرد و می نشست کنار بابا و با هم هورت هورت چای داغ را از تو لیوان های همراه همان پارچ می خوردند . من اما از این عادت مامان چیزی به ارث نبرده بودم . صد بار هم اگر بود بلند می شدم ، چای را تو همان استکان ها می ریختم و می بردم اتاق می گذاشتم .جلوی بابام که در فاصله ی چای هاش سیگار دود می کرد . این که می گویم استکان گرد و قلنبه شوخی نیست استکان ها عجیب گرد بودند و عجیب تر این که همیشه وقتی چای می ریختم به نظرم می رسید مثل شکم زنی که پا به ماه است پف می کنند و بالا می آیند و پدرم همیشه قاتل آن جنین به دنیا نیامده بود ؛ استکان ها به محض ،خالی شدن کوچک می شدند و چهره ی زنی را می گرفتند که بعد از زایمان عرق رو پیشانی اش را می گیرد تنها فرق اش آن بود که من به جای عرق گرفتن از پیشانی شان یک بار دیگر پرشان می کردم تا مراحل شاق زایمان شان را در دهان بابام تکرار کنند . (عجب توصیفات نغزی !) سینی را برداشتم و از پله های سنگی بالا رفتم . پله ها سرد از باران های چند روز گذشته پاهام را می سوزاند . سینی را پشت در اتاق زمین گذاشتم . تقه ای به در زدم ، صدای ناله ای آمد . دوباره در زدم ، ناله بلندتر شد . لای در را باز کردم ، صدای نفس زدنی تند .بیرون زد . در را کمی هل دادم . دو جفت پای لخت دراز به دراز رو هم سابیده می شدند . ترسیدم ، عقب رفتم پام خورد به سینی چای . استکان ها از سینی بیرون افتادند . یکی شان شکست . یکیشان قل خورد رو موزاییک های پاگرد و شترق افتاد رو اولین پله ای که جلو راه اش بود . صدای بابام در آمد : چه غلطی می کنی اون بیرون ! از پله ها به دو پایین رفتم . کمی تو اتاق قدم زدم و بعد رفتم تو حیاط . چادر گلدارم را از رو بند رخت برداشتم ؟ و کشیدم سرم . از در که بیرون می رفتم پاچه های شلوار پاسبان را دیدم که از لبه ی پنجره آویزان بود . باد آرامی .می وزید و یکی از پاچه ها را تکان می داد که به دیگری می خورد

بعد از آن بارها پاسبان را تو خواب هام دیدم . چیزی از او نمانده جز سبیلی چارلی چاپلین وار و کمربندی که دست می اندازد زیرش و از کمرش می کشد بالا .نمی توانستم عوض اش کنم، لباس دیگری به او نمی خورد حتا کمربند دیگری هم به او نمی آمد. همیشه بود، می آمد و وسط داستان و همه چیز نصفه کاره می ماند. حالا هم آمده

وسط پارک و نگذاشته بود ببینم پایان کاردختر با آن روسری نارنجی حریر یا سیاه نخی یا مقنعه با کفشهای کتانی .یا چکمه یا صندل با پسر لیسانسه ی من چه می شود

تصمیم گرفتم کار را یکسره کنم . یک اوج و فرود اساسی ، یک ماجرای حاد ! پشت میز کارم نشستم و نوشتم .فضاسازی . موقعیت . گره افکنی . کشمکش . گره گشایی . موقعیت . اوج . تکنیک . تکنیک . تکنیک . تکنیک به نتیجه نرسیدم . نوشتم در یک روز بارانی سرد . به نتیجه نرسیدم . نوشتم جیغ جیغ جیغ ، دختر جیغ می زند . به نتیجه نرسیدم .دختر را کمی خم کردم . عصای سفیدی گذاشتم تو دست اش و عینک سیاهی رو چشم اش . مانتو و شلوار و روسری و حتی کفش و کیف اش را سیاه کردم _ حتمن آدمی که کور است (آن هم دختر) به جز سیاه رنگی نمی پوشد . اصلن برای چه رنگ های دیگر را هم بپوشد مگر غیر از این است که تمام رنگ های دنیا را سیاه می بیند ؟ آن هم چه سیاهی ! غلیظ ، مخملی و یکدست . دخترعصا زنان تو خیابان راه می رفت . معلوم بود که همه پیچ وخم ها و سوراخ سنبه ها را خوب می شناسد وگرنه من با همین یک جفت چشم گشادم هر روز سه چهار بار تو آن خیابان سکندری می خورم . چند جلد کتاب زیر بغل اش گرفته بود ، فقط به خاطر تو ، بهانه ی من و یکی دیگر که در حال حاضر پشت جلدش به من است و آن را نمی بینم تا اسم اش را بنویسم . زیر عنوان آن دو تای دیگر نوشته مریم حیدر زاده . دفتری هم تو دست دختر بود که احتمالن دفتر شعر است چون از این جا که من .راوی می بینم رو جلدش عکس شمع و گل و پروانه دارد

دختر عصازنان رفته بود تو اولین بقالی سر راه اش و بلند گفته بود : حسن آقا ! حسن آقا از آن ور پیشخوان گفته بود : درست اومدی مریم خانوم . مریم خانم گفته بود : سلام . حسن آقا گفته بود : علیک سلام . صبح خانوم به خیر . صدای اخبارگو رادیو پیام تو بقالی پیچیده بود : امروز ۱۵ اکتبر روز جهانی عصای سفید در کلیه مراکز و مؤسسات ویژه ی نابینایان جشن برگزار می شود . حسن آقا گفته بود : چه جالب ! مریم که یک بسته کیک تو دست اش گرفته بود گفته بود : چی ؟ حسن آقا گفته بود : روز جهانی عصای سفید . مریم خانم گفته بود : پس خبر نداشتین ؟ بهتون نگفته بودم ؟ و یک قدم جلو رفته بود و عصا را به طرف حسن آقا گرفته و تکان داده بود و گفته بود : روز جهانی این ، نه روز جهانی من و کورای دیگه . حسن آقا به مریم خانم که آن قدر نزدیک آمده بود که .ممکن بود سرش تو شکلات ها و کاکائو های رنگ و وارنگ گیر کند لبخند زده بود

این حسن آقا را من از وقتی آمدیم تهران می شناسم . مغازه ی حسن آقا چسبیده به خیابانی است که خانه ی ما ته آن

است . خیابان ژیان پناه . نگویید که بلد نیستید ! مجبورم می کنید بنویسم اش : تهران . خ ولی عصر . نرسیده به منیریه . خ ژیان پناه . پ ۱۳ . طبقه ی همکف (خ یعنی خیابان ، م یعنی میدان و پ یعنی پلاک) . البته این خانه ی بابام بود که بعد از ازدواج من دوباره فروخت و برگشت به همان خانه آبا اجدادی اش تو شمال و هنوز هم به سرش نزده که دوباره برگردد . خانه ی شوهرم خانه ی بغلی اش است . چسبیده به پ ۱۳ با این تفاوت که پ ۱۵ .است وگرنه همه چیز این دو تا خانه به هم شبیه است حتی تعداد آجرها شان که شمردن آ ن ها یکی از سرگرمی های من است

.سر کوچه که برسی ، گردن ات را که به راست بچرخانی می شود مغازه ی حسن آقا . حسن آقا قد کوتاهی دارد شکم اش بزرگ است و آن قدر گرد که فکر می کنی یک توپ بسکتبال را درسته قورت داده . چشم هاش ورقلمبیده .است و دو تا کیسه ی شل خالی از همه چیز زیرش آویزان است . ریش پروفسوری می گذارد

آن روز نمی دانستم چه به تن حسن آقا کنم ، معلوم است که نمی شد لباس های معمولی تن اش کرد هر چه نباشد مریم خانم رفته بود تو مغازه اش و این یعنی ... ! نمی دانم یعنی چه !؟ یک بار لباس سفید تن اش کردم با گل های درشت آبی آفتابگردان ، یک بار لباس قرمز با چهارخانه های سیاه ، یک بار هم لباس زرد درخشان با تصویر یک اژدهای سبز پشت اش . شکم اش را هم به قاعده باید می انداختم رو کمربند . یک بار انداختم ، یک بار نه و یک بار دیگر نمی دانستم چه کارش کنم . حسن آقا گفته بود : مریم خانوم چه خبر از این ورا ؟! مریم خانم دست اش را بالا برده بود و روسری سیاه اش را جلو کشیده بود . حسن آقا گفته بود : بفرمایین ، بفرمایین بشینین این جا ، این جوری سختتونه . زنی وارد مغازه شده بود که چند جلد کتاب تو یک مشمع دست اش بود و روزنامه ای را لوله کرده بود و گذاشته بود زیر بغل اش و آن زن من بودم . زنی که من بودم پرسیده بود : ببخشید سس قرمز ۱۰۱ دارین . حسن آقا خندیده بود . گفته بود : همون که رو مانتوتون ریخته ؟ زن دولا شده بود و نگاه کرده بود . چیزی ندیده بود ، چیزی ندیده بودم . سرش را بلند کرده بود . حسن آقا گفته بود : نه ، نداریم. و دست کشیده بود رو شکم اش که معلوم نبود رو شلوار افتاده یا نه . زن گفته بود : دوست من سلام چی ؟ مریم خانم پغی زده بود زیر خنده و زن تازه او را دیده بود که سراپا سیاه آن جا ایستاده و تو دلم گفته بودم : بیچاره ! حسن آقا گفته بود: چی ؟ زن موهاش را تپانده بود زیر روسری و روزنامه از زیر بغل اش افتاده بود زمین . دولا شدم تا روزنامه را بردارم و ،بلند گفتم : سس سفید ! حسن آقا خندید : آهان ! اون بهروزه خانم . زن گفته بود: خوب ! ؟ حسن آقا گفته بود : نع

نداریم . چرخیده بود طرف مریم خانم که معلوم نبود از پشت عینک سیاه اش با دقت به چه خیره شده و آن را نمی بیند . زن به طرف در رفته بود ، دم در ایستاده بود و گفته بودم : پس چی دارین ؟ شکم !؟ حسن آقا آمده بود چیزی بگوید که زن بیرون زده بود . مریم خانم گفته بود : چه آدمایی ... یه بسته آناتا بدین ، برا جشن عصام می خوام ببرم موءسسه . حسن آقا شکلات را گذاشته بود رو پیشخوان و گفته بود : مریم خانوم شما کی کتاب شعرتونو در می آرین ؟ مریم خانوم گفته بود : به زودی (دست اش را کشیده بود رو جلد کتاب بهانه ی من) ساعت چنده ؟ حسن آقا گفته بود : چی ؟ ساعت ؟ یه رب به نه . مریم خانوم گفته بود : ای وای . ای وای . دیر شد . تا حسن آقا به خودش بجنبد مریم خانوم از تو مغازه غیب شده بود و جایش را یک زن چادری که نیم کیلو پنیر می خواست پر .کرده بود . شکلات هنوز رو پیشخوان بود

دختر دویده بود (البته نمی دانم آدم کور چطور می دود ولی لابد یک جور از پس اش بر می آید !) یک دفعه پاش .گیر کرده بود به آجر لق کف آسفالت و زمین خورده بود ، کتاب هاش از زیر بغل اش ریخته بود کف پیاده رو

جلد کتاب فقط به خاطر تو جوری خم شده بود انگارعکس مریم حیدر زاده سکته ی ناقص کرده بود و یکوری مانده بود . دختر پخش شده بود رو پیاده رو و دست هاش را با عجله رو زمین می کشید . دست اش خورد به کتاب و جلد برگشت . مریم حیدرزاده جان سالم به در برد فقط کمی از آثار سکته تو صورت اش ماند. دختر افتاده بود جلوی پای زنی که از حسن آقا سس سفید و قرمز می خواست. زن کمک کرده بود تا دختر کتاب هایش را جمع .کند. دختر سرش را بلند کرده بود و آرام گفته بود : مرسی

دختر ۱۷ ساله بود انگار و مانتو مدرسه پوشیده بود شاید . داشت تو پیاده رو می دوید که زمین خورد . کتاب هاش که تا آن وقت تو بغل اش بود جلوی پای زنی که که من بودم پخش شد . زن که من بودم دولا شد و کتاب ها را جمع کرد . دستم را رو شانه ی دختر گذاشتم که موهاش ریخته بود تو صورتش . دختر سرش را بلند کرد و آرام .گفت مرسی

.ساطور با یک ضربه ی تند سرش را جدا کرد

بعد از یازده صفحه سیاه کردن ، گردن این یکی را هم زدم . اووووه . این ادبیات هم عجب معضلی است ، اگر گیوتین بود هم کار من تمیزتر می شد ، هم برای آن که سرش پرواز می کند آسان تر بود ، آخر ساطور که چه ؟؟؟؟؟؟!

این ها را گفتم که گفته باشم !

چند سطر بعدی

ترانه جوان بخت

دانه های برف روی صورتم می ریخت و سپیدی موهایش را به یادم می آورد. حالا دیگر او نیست اما در این متن با من حرف می زند. ما بچه ها پاهایمان را زیر کرسی قایم کرده ایم تا سرما را حس نکنیم و نگاه گرم او و قصه هایی که برایمان می گوید بیشتر گرممان کند. مادرم به مادرش نگاه می کند و ما به دستهای چروکیده او. راستی او وقتی جوان بود چه کار می کرد؟ جواب را در چند سطر بعدی پیدا کنید.

انگار که برف هایی که آن روز روی صورتم می ریخت حالا این کاغذ را پوشانده و شما که جواب ها را در چند سطر بعدی پیدا می کنید به کاغذ برفی من عادت کرده اید. حالا فرش تبریز زینت خانه های ایرانی ست و گاه آن را برای دوستان خارجی به عنوان سوغاتی می برند. دستهایش را به سرعت به زیر تار و پودهای آن می برد نیمه تمام رو به رویش است و او به تمام کردنش فکر می کند. یک نفر آمد. دو نفر شدند. سومی هم پیدایش شد. حالا ازدحام زیادی در خیابان هست. چشم های کنجکاو به آن پسر بچه خیره شده و مغزهایی که هزار سئوال بی جواب را در خود می چرخاند. نگاهم به صورتش خیره می ماند. معلوم است که خیلی در زندگی زجر کشیده. میمون زنجیرش را می کشد اما فایده ندارد و مرد با خشونت او را به سمت خودش می کشد. قرار است پشتک و وارو زدن میمون را با پرتاب کردن توپ ها در هوا و چرخاندن آنها با دو دست به حاضران نشان دهد. میمون کارش را شروع می کند و پشتک وارو می زند. چند بار که تکرار می کند خسته می شود و می رود یک گوشه و به حاضرین کنجکاوانه نگاه می کند. مرد پسر را صدا می کند. اما پسر حرفی نمی زند. از خودتان می پرسید چرا؟ جواب را در چند سطر بعدی پیدا کنید.

کارش را شروع می کند. توپ ها را در هوا می اندازد و به سرعت آنها را با دو دستش می گیرد و دوباره می چرخاند. هوا خیلی گرم است و دانه های عرق بر پیشانی اش نشسته اما با بی تفاوتی ادامه می دهد. من که تحمل گرما را ندارم شیشه آبی از کوله پشتی ام درمی آورم آن را باز می کنم و آب را با حرص به صورتم می ریزم. قدری خنک می شوم. با حرکت دست با پسر که کارش تمام شده و نگاهم می کند حرف می زنم. او مثل من است و این ما را یکی می کند. منظورم را می فهمد و سرش را به علامت منفی تکان می دهد. در شیشه آب را می بندم و آن را در کوله ام می گذارم. کار آنها تمام شده و

پسر کلاهش را جلوی مردم می گیرد و پول جمع می کند. قرار است آقای زمستان با خانم بهار ازدواج کند. هنوز پاییز است ونمی دانم چند نفر را برای جشن ازدواجشان دعوت کرده اند. جواب را در چند سطر بعدی پیدا کنید.

به نقشه جهان نگاه می کنم. گربه ما عجب خوب جایی ایستاده بقیه کشورها حسادتش را می کنند. چهار اقلیم آب و هوایی خودش نعمت بزرگی ست. کلمات را جمع کرده ایم تاریخ را تا کرده ایم و حالا کاغذ پاره های گذشته را نگاه می کنیم. روح بزرگان ما را ملامت می کند. نصف جمعیت زمین منتظر شروع شدن مراسم اند. از شادی ضربان قلبم مرا صدا می کند. قلبم می گوید که این ازدواج برای همیشه است برخلاف ازدواج ما آدم ها که گاهی چند ماه هم طول نمی کشد! خیلی انتظار کشیدم تا در این مراسم شرکت کنم. آخر می دانید آقای زمستان خیلی وقت بود به خانم بهار پیشنهاد ازدواج داده بود. پایش را روی صخره ای می گذارد. از پایین نگاهش می کنم. با احتیاط میخ را در صخره محکم می کند و بالا می رود. من هم آهسته دنبالش می کنم. دیگر ارتفاعی نمانده تا چند دقیقه دیگر روی قله خواهیم بود. این اولین باری ست که قله یک کوه را همراه یک گروه فتح می کنم. حتما از خودتان می پرسید ما چند نفر هستیم؟ جواب را در چند سطر بعدی پیدا کنید.

آفتاب به سرمان می تابد. حسابی عرق می ریزیم و بالا می رویم. خیلی هیجان دارم. می خواهم بدانم از آن بالا البرز چه شکلی ست. می خواهید بدانید کدام قله البرز است؟ جواب را در چند سطر بعدی پیدا کنید.

یک نفس بالا آمده ایم. ما گروه مشتاق فتح مرگ فقط برای خوردن غذا وقدری استراحت توقف کرده ایم. نصف گروه بعد از من می آیند و بیست نفر قبل از من به قله رسیده اند. من نفر وسطی جوان ترین فرد گروه هستم. به نظر مسئول گروهمان من از همه اشتیاقم برای فتح قله بیشتر است. بقیه بار دوم یا چندمشان است اما همیشه اولین بار هیجانی متفاوت دارد. البرز مثل مادری پر غرور به بلند قد ترین فرزندش نگاه می کند. کلمات هم انگار مثل سنگ های کوه به شما نگاه می کنند. می خواهید قله این متن را فتح کنید. می خواهید بدانید از چه کسی آخرین سئوال را خواهید پرسید. جواب را در چند سطر بعدی پیدا کنید.

فصل ها در این متن طی شد. دست شما دست کلمه ها را فشرده است. صدای باران را می شنوید؟ چشمی هست که با این متن به آینده اشک می ریزد. آینده فتح قله های ناشناخته. آینده پسرهای کولی بیچاره. آینده نویسنده هایی که در متن حضور ندارند. دلی هست که فضای کلمه ها را به عشق این آینده مجهول آمیخته. دلی هست که لابه لای این متن می تپد. از خودتان می پرسید منظورم دل چه کسی ست؟ چند سطر بعدی سطر اول این داستان نیمه کاره است. جواب را در چند سطر بعدی پیدا کنید.

چــپ دستــها

گونتر گراس

برگردان: فرهاد سلمانیان

اریش مرا زیر نظر دارد. من هم چشم از او برنمی دارم. هر دوی ما اسلحه به دست داریم و مسلم است که ماشه را خواهیم چکاند و یکدیگر را زخمی خواهیم کرد. اسلحه های ما پُرند. ما هفت تیرهایی را به طرف هم گرفته ایم که طی تمرین هایی طولانی آنها را آزمایش کرده و بلافاصله پس از تمرین به دقت تمیزشان کرده ایم. فلز سرد اسلحه کم کم گرم می شود. چنین ماسماسکی از درازا بی خطر به نظر می رسد. آیا نمی توان یک خودنویس یا یک کلید بزرگ و برجسته را هم همین طور نگه داشت و خاله ی ترسوی خود را که دستکش چرمی مصنوعی و سیاه رنگی به دست دارد، وادار به جیغ زدن نمود؟ من هرگز نباید این فکر را به خود راه بدهم که هفت تیر اریش خطا نشانه گیری می کند و یا یک اسباب بازی بی خطر است. از طرفی می دانم که اریش هم ثانیه ای در خطرناک بودن اسلحه ی من شک نمی کند. بعلاوه ما حدود نیم ساعت پیش اسلحه هایمان را بازکرده، تمیزشان کرده ایم، و مجددا آنها را بسته ایم، فشنگ گذاری کرده ایم و ضامن ها را هم کشیده ایم. ما اهل خیالبافی نیستیم و حتا اقامتگاه کوچک آخر هفته ی اریش را هم به عنوان محل انجام دوئل اجتناب ناپذیر خود مشخص کرده ایم. از آنجا که از ایستگاه راه آهن تا آن خانه ی یک طبقه، بیشتر از یک ساعت راه است و با این حساب واقعا دورافتاده محسوب می شود، می توانیم بپذیریم که به معنای واقعی کلمه هیچ مزاحمی صدای شلیک گلوله را نخواهد شنید. ما اتاق نشیمن را از اثاثیه تخلیه کرده و تابلوها را که اغلب صحنه های شکار و صید حیوانات وحشی را نشان می داد، از دیوارها برداشته ایم. گلوله ها اصلا نباید به صندلی ها، کمدهای براق و تابلوهای نقاشی که قاب های گرانقیمتی دارند، اصابت کند. ما نمیخواهیم تیری به آینه بخورد یا سرامیک ها آسیب ببینند. ما فقط قصد جان هم دیگر را کرده ایم. هر دوی ما چپ دستیم و همدیگر را از انجمن چپ دست ها می شناسیم. می دانید که ما چپ دست های این شهر مانند همه ی کسانی که دردی مشترک آنها را رنج می دهد، انجمنی تاسیس کرده ایم و مرتبا همدیگر را ملاقات می کنیم و می کوشیم دست راست خود را که متاسفانه در کارها بسیار ناشی است، تمرین بدهیم. مدتی یک راست دست خوش قلب ما را آموزش می داد. متاسفانه او دیگر نمی آید. آقایان هیئت رئیسه از روش های آموزشی او انتقاد می کردند و معتقد بودند، اعضای انجمن باید با نیروی خود تغییر عادت بدهند. به این ترتیب ما با هم و بدون هیچ اجباری، فقط به بازی های دسته

جمعی ابداعی و انجام کارهایی می پردازیم که مهارت را بالا می برند مثل: سوزن نخ کردن، آب ریختن، و باز و بسته کردن در با دست راست. یکی از اصول اساسی ما این است: «تا زمانی که دست راست مثل دست چپ نشود، آرام نمی گیریم.» این جمله هر چقدر هم که زیبا و دهن پرکن باشد، بی معناترین حرفهاست. با این روش، ما هرگز به نتیجه دست نخواهیم یافت. جناح افراطی انجمن ما از مدت ها قبل خواسته بود که این جمله بطور کامل حذف و به جای آن نوشته شود: «ما به دست چپمان افتخار می کنیم و از آنچه با آن متولد شده ایم، شرمگین نیستیم.»

مسلما این شعار هم درست نیست و تنها جذابیت آن و نیز بلند طبعی مان به ما اجازه داد چنین حرف هایی را انتخاب کنیم. اریش و من که هر دو جزو جناح افراطی محسوب می شویم بخوبی می دانیم سرخوردگی تا چه حد در ما ریشه دوانده است. خانه، مدرسه و بعدها خدمت سربازی هم به ما کمک نکرد تا یاد بگیریم این نقص جزئی را ـ جزئی در مقایسه با سایر ناهنجاری های رایج ـ با بردباری تحمل کنیم. باعث و بانی این احساس سرخوردگی هم آن طرز کودکانه ای است که اطرافیان دست آدم را می گیرند؛ خاله ها و عمه ها، دایی ها و عموها، دوستان مادر و همکاران پدر، این ها همان جمع خانوادگی غیرقابل تحمل و وحشتناکی هستند که افق آینده ی یک کودک را تاریک می کنند. باید دستمان را به همه ی این افراد می دادیم. آنها می گفتند:«نه. با آن دست بدقواره نه! با دست واقعی ات دست بده، با دست راست!!»

وقتی شانزده ساله بودم، برای اولین بار به یک دختر دست زدم. او با ناامیدی دستم را پس زد و گفت:«اه! تو که چپ دستی!» چنین خاطراتی در ذهن می مانند. با وجود این، وقتی بخواهیم، آن جمله را ـ که من و اریش آن را ساختیم– در کتاب خود بنویسیم، باید عنوان «هدفی دست نیافتنی» را برای آن در نظر گرفت.

حالا اریش لب هایش را روی هم فشار می دهد و پلک هایش را کمی می بندد. من هم همین کار را می کنم. گونه هایمان کمی می پرد. پیشانی هایمان را درهم می کشیم و نوک بینی هایمان کشیده می شود. حالا اریش شبیه هنرپیشه ای شده است که حرکاتش پس از دیدن صحنه های پرماجرای بسیار، برایم آشناست. آیا می توانم بپذیرم که این شباهت های مخرب مرا هم مانند قهرمانان خشن سینما می کند؟ ممکن است خشن به نظر برسیم و من خوشحالم که هیچکس در این حالت متوجه ما نیست. آیا او، یعنی همان شاهد ناخوانده، نخواهد پذیرفت که دو مرد جوان با طبیعتی رومانتیک با هم دوئل می کنند؟ ممکن است فکر کند آنها هر دو از یک قماش اند یا یکی از کارهای زشت دیگری تقلید کرده است. این یک دعوای بی قید و شرط خانوادگی است که نسل ها به طول انجامیده است. فقط دو دشمن این طور به هم نگاه می کنند. لب

های نازک و رنگ پریده و بینی های چروکیده از خشم ما را، که مبتلا به جنون مرگ اند، نگاه کنید و زمزمه ی نفرت را در آنها ببینند!

ما دو دوستیم. اریش مدیر بخشی از یک فروشگاه است و من شغل پردرآمد ساخت قطعات ظریف فنی را انتخاب کرده ام. با این که شغلمان با هم تفاوت بسیار دارد، علائق مشترک فراوانی داریم که لازمه ی تداوم بخشیدن به یک دوستی هستند. اریش بیشتر از من عضو انجمن بوده است. به خوبی روزی را به یاد می آورم که لباسی کاملا رسمی تنم بود و با کمرویی به مجمع آنها وارد شدم. اریش از روبرو به سمتم آمد و مرا که نامطمئن بودم از طریق راهرو راهنمایی کرد، در عین حال با زیرکی و بدون کنجکاوی های بی مورد به من نگاه کرد و گفت:« مسلما می خواهید عضو گروه ما بشوید. هیچ نترسید! ما برای کمک به هم اینجا هستیم.»

من بلافاصله گفتم:« می خواهم عضو یک طرفی ها بشوم!» ما رسما خودمان را این گونه می نامیم. به نظرم می آید، این نامگذاری هم مثل بیشتر مقررات آن طور که باید مناسب نیست. این عنوان چندان واضح بیان نمی کند که چه چیز اعضای انجمن را به هم پیوند می دهد و قوی تر می کند. یقینا بهتر بود نامی کوتاه مثل چپ ها یا کمی خوش آهنگ تر مانند برادران چپ دست را برای خودمان انتخاب می کردیم. شاید بتوانید حدس بزنید چرا مجبور شدیم، از معرفی خودمان تحت این عناوین صرف نظر کنیم. هیچ چیز نادرست تر و علاوه بر این آزار دهنده تر از این نبود که خود را با آن نوع آدم های قابل ترحمی مقایسه کنیم که طبیعت تنها ارزش انسانی آنها را برای ارج نهادن به عشق از آنها سلب کرده است. کاملا برعکس ما جمع متنوعی هستیم و می توانم بگویم که زنان مجمع ما از نظر زیبایی، جذابیت و خوشرفتاری قادرند با بعضی از زنان راست دست رقابت کنند. بله، اگر با دقت مقایسه کنیم، از بین آنها مجموعه ای از ستارگان بدست می آید که کشیشی را که از سکوی وعظ برای مخاطبان خود طلب آمرزش می کند، وامی دارد با دیدن آنها خطاب به جمع فریاد بزند:«آه! کاش همه ی شما چپ دست بودید!»

این عنوان برای انجمن ناخوشایند است. حتا اولین رئیس ما که فردی بود با طرز فکر مردسالار و متاسفانه از کارمندان رده بالای شهرداری و ثبت اسناد هم بود، گاه و بیگاه به این نکته اذعان می کرد که ما با چنین روندی موافق نیستیم و دست چپمان را هم لازم داریم. به علاوه نه یک طرفه هستیم و نه یک طرفه فکر، احساس و عمل می کنیم.

مسلما دغدغه های سیاسی نیز باعث شد، پیشنهادهای بهتری مطرح کنیم و خود را با عنوانی که هرگز نباید آن را برمی گزیدیم، بنامیم. پس از آن که اعضای میانه رو پارلمان به یکی از جناحین متمایل شدند و صندلی های خانگی آنها طوری

قرار گرفت که ترتیب قرار گرفتن شان وضعیت سیاسی سرزمین آبا و اجدادی ما را مشخص می کرد؛ باب شد که هر نوشته یا سخنرانی ای را که کلمه ی چپ بیشتر از یکبار در آن تکرار شده باشد متهم به رادیکالیسم مخاطره آمیز کنند. حالا همه دوست دارند اینجا آرامش حاکم باشد. اگر در شهر ما یک انجمن بدون گرایش سیاسی و به منظور همیاری و همزیستی وجود داشته باشد، آن انجمن ماست. در اینجا ، برای جلوگیری از هرگونه سوظن در مورد مسائل جنسی، باید یادآوری کنم که من نامزدم را از بین گروه جوانان انجمن انتخاب کرده ام. قصد داریم، به محض این که آپارتمانی برایمان خالی شود، ازدواج کنیم. بالاخره سایه ی تیره ی تاثیری که اولین برخوردم با جنس مخالف بر روحیه ام انداخته بود؛ رفته رفته کمرنگ شد و من این را مدیون حمایت مونیکا هستم.

عشق ما نه تنها با مشکلات متعارفی که در بسیاری از کتاب ها توصیف شده، به پایان نرسید؛ بلکه سختی های جزیی زندگی مان هم برطرف و تا حدی به شادی تبدیل شد تا توانستیم به یک خوشبختی نسبی برسیم. پس از آن که در آشفتگی محسوس اوایل رابطه مان سعی کردیم با دست راستمان خوب کار کنیم؛ متوجه شدیم که قسمت دیگر بدنمان لمس است و با احتیاط همه چیز را لمس و نوازش می کنیم، یعنی همان طور که خداوند ما را آفرید. بیشتر از این چیزی نمی گویم و امیدورام بی ملاحظگی نباشد، اگر اینجا اشاره کنم که دست مهربان مونیکا همیشه به من نیرو می دهد تا در امور استقامت داشته باشم و به وعده هایم عمل کنم. در اینجا، متاسفانه، ضمن تأکید بر استعداد خود در ناشیگری، باید اعتراف کنم که درست پس از اولین باری که با هم سینما رفتیم مجبور شدم به او قول بدهم، تا زمانی که حلقه نامزدی را در انگشت سبابه ی دست راستمان نکرده ایم، او همچنان دختر خواهد ماند. به علاوه در شهرهای کاتولیک نشین جنوب، نشان طلایی ازدواج را به دست چپ می کنند، و در این میان در همین مناطق آفتابی نیز بیشتر قلب حاکم است تا عقل خشن. در این مورد، شاید برای اعتراض به رفتار دختران و نشان دادن این که آنها هنگام به خطر افتادن منافعشان چه شیوه ی یک جانبه ای را برای استدلال بر می گزینند، بانوان جوان تر انجمن ما با کار خستگی ناپذیر شبانه این جمله را روی پرچم سبز انجمن مان دوختند:«قلب چپ هنوز می زند.»

مونیکا و من قبلا درباره ی لحظه ی به دست کردن حلقه خیلی با هم بحث کرده ایم و همیشه به این نتیجه رسیده ایم: ما جرأت نمی کنیم در یک دنیای نامطمئن و پر از شر خود را نامزد معرفی کنیم، در حالی که از مدت ها قبل زوج باشهامتی بوده ایم که همه چیزشان را از ریز و درشت با هم تقسیم کرده اند. مونیکا اغلب به خاطر ماجرای حلقه گریه می کند. در روز

نامزدی مان همان طور که خوشحالی می کردیم، غباری از غم بر تمام هدایا، میزهای پر زرق و برق و سایر مراسم ویژه ی جشن نشسته بود.

حالا اریش دوباره چهره ی خوب و عادی خود را نشان می دهد. من هم کوتاه می آیم، اما با این حال تا مدتی حالت اخم را در ماهیچه های صورتم حس می کنم. علاوه بر این، شقیقه هایم هنوز می پرند. نه! کاملا مشخص است که این قیافه ها به ما نمی آمد. با نگاه هایی آرام تر و به تبع آن با شهامت بیشتری به هم خیره می شویم. نشانه می گیریم. هدف هر یک از ما دست راست دیگری است. مطمئنم که اشتباه نخواهم کرد و در مورد اریش هم یقین دارم. ما مدت زیادی تمرین کرده ایم. تقریبا هر دقیقه از وقت آزادمان را به تمرین در گودالی شنی در حاشیه ی شهر گذرانده ایم تا در روزی مثل امروز که باید خیلی چیزها مشخص شود، بازنده نباشیم.

شاید از تعجب فریاد بزنید. این کار یک نوع سادیسم، یا نه یک خودزنی است. حرفم را باور کنید. تمام این استدلال ها برایم آشناست. ما همدیگر را به هیچ جنایتی محکوم نکرده ایم. به هیچ جنایتی. این اولین باری نیست که ما در این اتاق خالی می ایستیم. چهار بار همدیگر را این طور مسلح دیده ایم و چهار بار وحشت زده از نیت خود، هفت تیرها را انداخته ایم. اما امروز شجاعت این کار را داریم. پیشامدهای اخیر در امور شخصی و نیز در دوران انجمن به ما حق می دهند که این کار را انجام دهیم. حالا بالاخره پس از تردیدی طولانی و زیر سوال بردن خواسته ی جناح افراطی انجمن، دست به اسلحه می بریم. بسیار تاسف انگیز است. ما دیگر نمی توانیم همکاری کنیم. وجدان ما حکم می کند که از اصول رایج اعضای انجمن فاصله بگیریم. آیا در این موضوع جناح گرایی بوجود آمده است یا خیالبافان و خیالپردازان جای صفوف عقلا را گرفته اند؟ یک دسته رویای خود را در سمت راست می بینند و دسته ی دیگر جناح چپ را معبود خود قرار داده اند. چیزی که هرگز نمی توانستم باور کنم این بود که شعارهای سیاسی را محفل به محفل فریاد بزنند. سنت نفرت آور و دست چپی کوبیدن میخ همراه با سوگند خوردن آنچنان مرسوم است که بعضی از نشست های هیئت رئیسه به مجالس عیش و نوشی شبیه است که در آن باید با پایکوبی دیوانه وار و شدید به وجد و سرور رسید. اگر هم کسی این را با صدای بلند به زبان نیاورد و کسانی را که آشکارا گرفتار گناه شده اند، بدون معطلی تا مدت ها از خود دور کند، نمی توان انکار کرد که همان عشق بیهوده و به نظر من کاملا نامفهوم بین همجنس ها نیز در میان ما طرفدار پیدا کرده است. حالا بدترین چیز ممکن را بگویم: رابطه ی من و مونیکا هم تحت تاثیر این جو قرار گرفت. او اغلب اوقات را کنار یکی از دوستانش که دختری متزلزل و دمدمی مزاج بود، می

گذراند. او اغلب اوقات مرا در ماجرای حلقه ی ازدواج به سهل انگاری و بی جربزگی متهم می کند و زیاده روی است اگر باور کنم که هنوز همان اعتماد سابق میان ما وجود دارد و او همان مونیکایی ست که من قبلا بیشتر در آغوشش می گرفتم. حالا اریش و من سعی می کنیم به یک اندازه نفس بکشیم. هر چه بیشتر با هم هماهنگی داشته باشیم، بیشتر مطمئن می شویم که کارمان ناشی از احساسات مثبت است. باور نکنید که این یکی گفته ی کتاب مقدس است که به انسان پند می دهد خشم خود را فروخورد. این بیشتر آرزویی شدید و دائمی برای رسیدن به صراحت است و، به بیان صریح تر، برای دانستن این که در اطرافم چه می گذرد. آیا این سرنوشتی تغییرناپذیر است یا در دستان ما قرار دارد و قادریم در آن دخالت کنیم و به زندگی خود مسیری عادی بدهیم؟ ممنوعیت های بچگانه و حقه هایی از این دست دیگر بس است! ما می خواهیم از طریق انتخابات آزاد به اهداف خود برسیم و دیگر مجددا به خاطر هیچ چیز خاصی جدا از عموم آغاز به کار نکنیم و در کارها دستی داشته باشیم.

حالا نفس هایمان با هم هماهنگ است. بدون این که علامتی بدهیم همزمان شلیک کردیم. اریش به هدف زد، من هم او را بی نصیب نگذاشتم. همان طور که پیش بینی می شد، هر یک از ما چنان محکم ماهیچه ی دستان خود را می کشد که هفت تیرها به خاطر نداشتن نیروی کافی برای نگه داشتن آنها، از دست مان روی زمین می افتند و به این ترتیب هر شلیک دیگری اضافی است. ما می خندیم و آزمایش بزرگ خود را با پیچیدن پانسمان زخم آغاز می کنیم. اما ناشیانه، زیرا تنها از دست راستمان استفاده می کنیم.

چتـــر

یاسوناری کاواباتا

باران بهاری آن‌قدرها نبود که جایی را خیس کند. بیش‌تر به سبکی مه می‌مانست و این‌قدری بود که پوست صورت را کمی مرطوب کند. دختر بیرون دوید و چتر را دست پسر دید. «اوه، بارون می‌آد؟»

پسرک همان‌طور که از جلوی فروشگاه می‌گذشت چترش را باز کرد؛ البته بیش‌تر برای پنهان کردن کم‌رویی‌اش تا در امان ماندن از باران.

بااین‌همه بی‌صدا چتر را طرف دختر گرفت. دخترک فقط یک شانه‌اش را زیر چتر نگه داشت. پسر داشت خیس می‌شد، اما نمی‌توانست خودش را بیش از این به دختر نزدیک کند و ازش بپرسد آیا با او زیر چتر می‌آید. دختر بااین‌که می‌خواست دستش را روی دست پسر بگذارد و دسته‌ی چتر را بگیرد جوری نشان می‌داد که انگار آماده‌ی فرار است.

دو تایی به یک استودیوی عکاسی رفتند. پدر پسرک به خاطر شغلش در خدمات اجتماعی به‌زودی به جای دیگری منتقل می‌شد. این می‌توانست عکس یادگاری‌شان باشد.

عکاس به کاناپه اشاره کرد: «لطفا اون‌جا کنار هم بشینین.» ولی پسر نمی‌توانست کنار دختر بنشیند. او پشت دختر ایستاد و با همان دستی که پشت نیمکت گذاشته بود روپوش دخترک را لمس کرد تا بدن‌هایشان این جوری با هم در تماس باشد. اولین باری بود که دستش به دختر می‌خورد. گرمایی که از بدن دختر در نوک انگشتانش حس می‌کرد مثل حرارتی بود که اگر دختر را برهنه در بغل می‌گرفت احساس می‌کرد. پسر بعدها، هروقت به این عکس نگاه می‌کرد، می‌توانست یاد گرمای بدن دختر بیفتد. «دوس دارین یه عکس دیگه بندازم؟ بغل هم بشینین، یه عکس از نزدیک‌تر بگیرم.»پسر سری تکان داد. در گوش دختر آهسته گفت: «موهات...؟» دختر به پسر نگاه کرد و سرخ شد. چشم‌هایش از خوشی برقی زد. تند به دست‌شویی دوید. چند دقیقه پیش، وقتی پسر را دیده بود که از جلوی فروشگاه می‌گذرد، سریع بیرون پریده بود و فرصتی نمانده بود تا موهایش را درست کند. حالا موهایش، انگار که تازه کلاه حمام از سرش برداشته باشد، آشفته بودند. دختر آن‌قدر خجالتی بود که حتا نتوانست جلوی مردها دستی به گیسوی پریشانش بکشد، اما پسر فکر کرد اگر یک‌بار دیگر ازش بخواهد موهایش را مرتب کند بیش‌تر خجالت خواهد کشید. خوشحالی دختر وقتی به دستشویی می‌دوید دل پسر را هم گرم کرد. وقتی دخترک برگشت، روی نیمکت طوری کنار هم نشستند که انگار طبیعی‌ترین اتفاق دنیاست. موقع رفتن از استودیو، پسر برای برداشتن چتر به دور و برش نگاه کرد. بعد فهمید دختر جلوتر از او چتر را برداشته و بیرون رفته. دختر وقتی دید پسر دارد نگاهش می‌کند، ناگهان یادش آمد چترش را برداشته. تکانی خورد. آیا کار ناخودآگاهش نشان می‌داد حس می‌کند او هم، مثل چتر، مال پسر است؟

پسر نمی‌خواست چتر را ازش بگیرد و دختر هم نمی‌توانست چتر را بهش بدهد. حالا دیگر، یک‌جورهایی، خیابان همانی نبود که آن‌ها را به عکاسی کشانده بود. دختر و پسر ناگهان بزرگ شده بودند. با این تصادف ـ که از چتری شروع شد ـ آن‌ها، انگار که زوج متاهلی شده باشند، به خانه برگشتند.

مشکی

چه بارونی میاد. چترمو آوردم بالای سرت...نمیخوام خیس بشی ...درسته که به رفاقتمون پشت پا زدی اما دختر عمو یم که هستی ..! هنوز یادمه که میگفتی مثل گربه ها از آب بدت میاد.... آره من هم چترمو گرفتم روی سنگ روی این سنگ سفید که درشت وسیاه اسمتو روش نوشتن ... و تو چقدر رنگ سیاه رو دوست داشتی....اه از این چتر هم که آب رد میشه ...ولش

کن ! تو که یکسال این سوراخ تنگ و تاریک رو تحمل کردی ، خیسی بارون رو هم تحمل کن ! ..آخرین بار که دیدمت وقتی بود که داشتن میذاشتنت توی خاک .. نه ...تو هم خوشگل بودی! یادته اون روزی که واسه اولین بار بهت گفتم که چشمات قشنگه..خندیدی! مسخرم کردی! بهم گفتی دیوونه!!خدا کنه به اون کرمهایی هم که تو چشمهات لونه کردند اینو نگفته باشی..هر چی باشه باید باهاشون یه عمر زندگی کنی..اینا دیگه من نیستن که ولم کنی بری! نه عزیز دلم!این کرم های نازنازی واسه همیشه مهمونتن، مهمون چشات! راستی به نظر تو اونا هم میتونن بفهمن رنگ چشات سیاه بوده یا..نه؟ فکر نکنم آخه به نظرم اونجا خیلی تاریکه! ... ای بابا ! آقا چرا واستادی ؟ روضه ات رو بخون و برو دیگه! نمی بینی مردم خیس شدن؟ چرا لفتش میدی؟ زود تمومش کن دیگه! فکر ما نیستی لااقل به فکر بقیه باش که دارند از سرما میلرزند... راستی نمیدونی رنگ سفید چقده بهت میاد ! آخرین بار پارسال قبل از اینکه بذارنت تو خاک با این لباس دیدمت ولی حیف که همیشه رنگای تیره میپوشیدی.حرف من رو هم گوش نمیدادی... غیر از اون روز آخر که همه همینجا مشکی پوشیدن و تو سفید ...قبلش چقدر بهت گفته بودم اون روسری سفیده رو که واسه تولدت خریده بودم سرت کن..باز دیدم کار خودت رو کردی:همش روسری مشکی سرت بود.... میدونی امروز که دیدم همه بخاطر تو مشکی پوشیدن به این نتیجه رسیدم تو راست میگفتی که: مشکی رنگ عشقه!! ببین همه مشکی پوشن .قشنگه نه ...؟ آره همه مشکی پوشیدن الا من ....! مثل پارسال که هممون مشکی پوشیده بودیم و تو سفید ....بالاخره نوبت من هم شد . یادته گفتم بمون..التماس کردم....گریه کردم..مگه گوش دادی؟ باز هم مثل همیشه با من لجبازی کردی و رفتی..! رفتی و من رو تنها گذاشتی .. این دفعه هم نوبت منه! حالا اومدم پیشت !... بیشتر از یکسال نتونستم تحمل کنم... آخرش یه عالمه قرص خوردم ...قرص سفید ... سفید که تو دوست نداشتی ولی آخرش باز هم به نفع تو شد ...حالا که همه فامیل برگردن خونه وقتی من رو ببیند لباس مشکی هاشون رو در نمیارن !...مشکی ، همون رنگی که تو دوست داشتی ....

چهار راهی که به راه پنجم می رسید

ترانه جوانبخت

داستان می خواهد خودش راهش را پیدا کند. او خیلی عجول است. با شتاب سوار ماشین کلمه ها می شود. از خودش شروع می کند. می رود تا به راه جدیدی برسد که من در آنجا نباشم شما هم نباشید خودش باشد و خودش. فصل های ترس و تردید تمام شده و داستان خودش با خودش می رود. نه از من می ترسد نه از شما نه از کلمه هایی که می خواهند جلویش را بگیرند و مانعش شوند. حاضر نیست با من حرف بزند. او اصلا احساس تنهایی نمی کند. حس ترس را هم مدتهاست که در

خودش کشته. از ایستگاه اتوبوس می گذرد. سرعتش را کم می کند تا به کسانی که منتظر اتوبوس هستند خوب نگاه کند. چند پسر بچه آن طرف تر دعوایشان شده آنهم سر نمره یکی از آنها. او نمی خواهد نتیجه امتحانش را به همکلاسی هایش بگوید. کتک کاری می کنند. وضعیت عجیبی ست. بچه های این دوره داستان را متعجب می کنند. پا را روی گاز ماشین می گذارد و به سرعت از ایستگاه رد می شود. احساس می کند که راهش چندان هم طولانی نیست. به نظرش می رسد که باید به زودی به انتهای راه برسد. با خودش تصور می کند که وقتی به انتهای راه رسید خستگی در کند و از ماشین پیاده شود. نمی داند بعد از خستگی در کردن باید کجا برود. از خودش قبلا این را نپرسیده بود. وقتی به این موضوع فکر می کند جواب مناسبی پیدا نمی کند. شاید یک نفر بخواهد او را پیش خودش نگه دارد در قلبی که باید رازهای او را در خود انبار کند. او را به خانه اش ببرد و حسابی از او مراقبت کند. شاید هم یک نفر دیگر پیدا شود که ببیند رانندگی اوخوب است و او را برای مسابقات رانندگی انتخاب کند! معلوم نیست بالاخره بعد از رسیدن به انتهای راه چه خواهد شد. چون از فکر کردن به نتیجه ای نمی رسد از این فکر درمی آید. هنوز خیلی مسیر را طی نکرده که صدای پسر بچه ای به گوشش می رسد:

– من را در سطر ششم جا گذاشتی. فکر نمی کردم انقدر بی معرفت باشی. – سوار شو. تو را به مقصدت خواهم رساند.

– از لطفت ممنونم . پسر سوار ماشین می شود. چشمانش پر اشک می شود. همکلاسی هایش او را حسابی زده اند. دلش می خواهد با داستان درد دل کند. اما وقتی می بیند که داستان در فکر است سکوت می کند. بعد از چند دقیقه به چهارراهی میرسند که معروف ترین چهارراه شهر است. مردم شهر در این چهارراه یک حادثه را انتخاب می کنند. پسر از خودش می پرسد که چرا داستان او را به این چهارراه آورده.

– این آخر راه است. از این به بعد من دیگر وجود نخواهم داشت. تو هم همین طور. جای ما را دیگران خواهند گرفت.

داستان ماشین را متوقف می کند و خودش و پسر پیاده از چهارراه رد می شوند. اما به نظرشان می رسد که راه دیگری آنجا هست. راهی که باید به آخر آن برسند. راهی که از چهارراه می گذرد اما راه پنجم آن است!

با رسیدن داستان به اینجا طلسم داستان می شکند و راه دوم باز می شود. شما که داستان را می خوانید دستانتان را از هم باز می کنید. مدتی در خودتان بودید. به بایدها و نبایدها فکر می کردید واین که فردا در کجا خواهید بود و چه خواهید کرد. حالا دستان شما روی کاغذهایی ست که این متن روی آنها نوشته شده. به خودتان می گویید که شما هم دلتان می خواهد چهارراهی که به راه پنجم می رسید را ببینید. کسی نیست که مانع شما شود. دلتان می خواهد و دیگر داستان هم نیست که سرگرمتان کند. خودتان هستید و خودتان. یک نفر شما را از این متن صدا می کند : – من را فراموش کردی.

– تو کیستی؟ – چطور مرا به یاد نمی آوری. من کلمه "من" هستم که چندین بار در این متن مقابل چشمانت ظاهر شدم. هر بار کسی بودم متفاوت از دیگری و تو با دیدن من به خودت فکر کردی. تو در همه این مدت اسیر من بودی. نمی خواهی با من به چهارراه بروی ؟ اشکالی ندارد. می توانیم با هم برویم. دیگر خودتان هستید که در قالب "من" به سمت چهارراه می روید. هیچ کسی با شما نیست. در واقع "من" با شما ادغام شده و دیگر وجود خارجی ندارد. چشمانتان را به آخر راه دوخته اید و می خواهید بدانید این چهارراه چطور جایی ست و چطور ممکن است که راه پنجمی از آن بگذرد. حرارت آفتاب سرتان را داغ کرده و دیگر تحملتان را از دست داده اید. آرزو می کنید که هرچه زودتربه چهارراه برسید. می ترسید که از شدت خستگی همین جا بمانید و چهارراه را نبینید. رنج ترس عذابتان می دهد. "من" از درونتان به شما اعتراض می کند : – انتخاب خودت بود. می توانستی در این راه قدم نگذاری. کسی که به تو اصرار نکرده بود.

از دست خودتان عصبانی هستید. می خواهید این من درونتان را ساکت کنید اما او همچنان به حرفش ادامه می دهد:

– خب این سرنوشت تو بود: سوختن زیر آفتاب آنهم بدون رسیدن به مقصد! از کجا می دانی که به چهارراه نخواهم رسید؟ وقتی به چهارراه رسیدم حسابت را خواهم رسید. چطور شد؟ حالا می خواهی حساب مرا برسی؟ – معلوم است که حسابت را خواهم رسید. خواهی دید . چشمتان را که نیمه باز است به ادامه راه می دوزید. – دیدی گفتم موفق خواهم شد. بفرما این هم چهارراه . حق باشماست. دیگر تا چهارراه چیزی نمانده. ثانیه ها به سرعت رد می شوند و اشتیاق شما لحظه به لحظه برای رسیدن به چهارراه بیشتر می شود. بالاخره می رسید و پاهای خسته تان را وارد چهارراه می کنید . اما با رسیدن به چهارراه با تعجب می بینید که راه پنجمی هم از آن رد شده. "من" از درونتان فریاد می زند : می دانستم راه دیگری هم هست اما مخصوصا به تو نگفتم!

حالا نوبت کلمه هاست. آنها هم می خواهند از راه سوم به چهارراه بروند. همه کلمه های متن دور هم جمع می شوند. با هم مشورت می کنند و تصمیم می گیرند که یکی از کلمه ها را از جمع خود بیرون کنند. کلمه داستان را از میان خود طرد می کنند. بعد وارد راه سوم می شوند تا به چهارراه جادویی برسند. دو تا از کلمه ها با هم حرف می زنند : به نظرت هنوزخیلی مانده؟ نمی دانم. خواهیم دید . اگر راهمان طولانی نباشد خوب است. من هم امیدوارم این طور باشد. راستی خوب شد داستان را بیرون کردیم. چاره دیگری نداشتیم. کلمه ها به راهشان ادامه می دهند. از دور چهارراه ظاهر می شود اما کلمه حس راه پنجم را حس می کند. ترجیح می دهد به کلمه های دیگر چیزی نگوید ولی وقتی به چهارراه می رسند همگی با تعجب متوجه می شوند که چهارراه به راه پنجمی می رسد که قبلا پیش بینی آن را نکرده بودند.

من باید از نوشتن این متن دست بکشم و راه چهارم را انتخاب کنم. داستان و خواننده ها و کلمه ها سه راه را رفتند بر من واجب است که راه چهارم را در پیش بگیرم اما انگار این راه را در پیش گرفته ام! بله درست است. نوشتن این متن خودش راه چهارم بوده و من نمی دانستم! حالا که می دانم در این راه هستم خیالم راحت است چون چند سطر را نوشته ام و بالاخره به چهارراه خواهم رسید. پیدایش کردم. چهارراه همان کلمه چهارراه در متن من است! اما مثل این که این چهارراه به راه پنجم می رسد. راه پنجمی که همان حس درون است و از این چهارراه به سوی آینده باز می شود. داستان و خواننده ها و کلمه ها هر کدام با یک حس متفاوت از دیگری به چهارراه رسیدند من هم همین طور. حس من حس عشق به نوشتن بود که مرا به اینجا رساند و پی بردم که حس در همه ما همان راه پنجم بوده و ما ناگزیر از رفتن در این راه بوده ایم. بدون حس نمی توان نفس کشید و این را اینجا فهمیدیم. آنها صدایم می کنند: نمی خواهی ادامه راه پنجم را با هم برویم؟

توکه ازاول هم حس ات با ما فرق داشت! خب این هم از راه پنجم راستی چه کسی میداند انتهای این راه بکجاخواهد رسید؟

– من می دانم ! زود باش بگو. خودتان خواهید رفت و خواهید دید!

چهل کلید

ساناز سیداصفهانی

روغن توی ماهی تابه جلز و ولز می کرد که چشم های آقا جان را انداختم تویش و با کفگیر چوبی ..این ور و آن ورشان کردم که خوب سرخ شوند ..سرخ و برشته..

اول فکر کرده بودم آب پزشان کنم ..اما بعد حیفم آمد..چون می دانستم همه چیز سرخ شده اش خوش مزه تر است.

هم می زدم.چشم ها مثل تخم مرغی که خال سیاه درشتی رویشان افتاده باشد لحظه به لحظه داغ تر می شدند...و پوست نازک دورشان چروک و چین می افتاد و تاول هایشان می ترکید و روغن را روی صورتم پرت می کرد.رگ های نازک قرمز رنگی که دور این کره ها پیچ خورده بودند دیگر آن رگ های نازک قبلی نبودند..از تخم چشم ها جدا شده بودند و توی روغن ماهی تابه شناور بودند..مثل رشته های سوپ.

با خودم فکر کردم کاش استخاره کرده بودم که تکلیفم را با این دو تخم چشم آش و لاش شده می فهمیدم.اما دیگر دیر شده بود..باید می گذاشتمشان لای نون و سس می ریختم رویشان و بعد می دادم که خود آقا جان بخورد.

فلفل نریخته بودم..از کنار گاز ..فلفل دان را برداشتم و توی ماهی تابه سرازیر کردم..انگار که تگرگ سیاه از دستم می بارید.تخم چشم ها پر شدند از خال های سیاه دانه.انگار آبله گرفته باشند...با جوش های سیاه رنگ.

همه اش هم تقصیر ((محرم)) نبود.گرچه مثل سایه دنبالم می آمد هر جا را نگاه می کردم نگاه می کرد.از هر چیز می خوردم می خورد و گه گاهی هم دفتر چه یاد داشت سیاه رنگش را در می آورد و می نوشت.کتاب اگر می خریدم صفحه صفحه اش را ورق می زد و خط به خطش را چک می کرد نگاهش تا پشت در دستشویی دنبالم بود.برای همین هر وقت با من بود دچار دل درد می شدم چون خودم را نگه می داشتم.دلم می خواست دل و روده ام منفجر شود و بریزد روی سر و صورت محرم .آقا جان محرم چهل ساله را به چشم دیگری نگاه می کرد.محرمی که کوسه بود و چشم های آبی کم رنگی داشت و رنگ صورتش مثل گچ بود سفید.چشم هایی بی مژه داشت که پلک های سنگین عجیبش رویشانافتاده بود.موقع راه رفتن گردنش جلو تر از خودش بود..مثل شتر و هر وقت چیزی قورت می داد انگار یک گلابی در گلویش بالا و پایین می رفت.

پوست نازک چروک رویه چشم ها ..مثل بال حشره شده بود.انگار که ته دیگ بسته باشد..سفت طلایی می شد..مثل بال سوسک و بعضی جاهایش پاره پاره شده بودند و ول ...توی روغن شناور بودند. باید عجله می کردم که زود سرخشان کنم تا بروم به کار و زندگیم برسم و به برنامه ام...برنامه مهمم.

ذهنم خسته بود و دائم دل نگران نامه بودم..نامه ای که می توانست مسیر زندگیم را عوض کند..نامه ای که کلید خوشبختی آینده ام بود و این چند روز از دستش راحتی و آرامش نداشتم چون باید پنهانش می کردم که مبادا بیفتد دست کسی.مثل یک شی عتیقه برایم با ارزش بود و بارها خواندمش تا متوجه شوم که اشتباهی در جمله پردازی و انتقال مفهوم نداشته باشد. صد بار جایش را عوض کردم..زیر بلیزم پنهانش کردم اما بعد دیدم موقع راه رفتن و. نشستن و بلند شدن صدای خش خشش شنیده می شود...بعد زیر بالشم گذاشتمش ولی بعد فکر کردم شاید بخواهند رو بالشی ام را عوض کنند و همه چیز با دیدنش خراب شود و ...

بالاخره جای امنی تا موعد مقرر برایش پیدا کردم. –جیب داخل پالتوی کهنه ام– جای مناسبی بود. فکر کردم به عقل جن هم نمی رسد چیزی را ان تو پنهان کنند. خیالم که از بابت امن بودن جای نامه راحت شد..نفس عمیقی کشیدم و آمدم سراغ کارهای آشپزخانه.

بوی بدی در آشپزخانه پیچیده بود.فلفل دان را گذاشتم سر جایش که ((عروس آقا)) گفت:" آهای..چی کار داری می کنی صدیقه...پیازا جزغاله شدن...!!""

هلم داد کنار و ماهی تابه را از روی گاز برداشت و دکمه هواکش را فشار داد.از صدای ناگهانی عروس آقا ترسیدم..دهانم خشک شد . قلبم تند زد و زیر پلکم شروع کرد به لرزیدن. می شنیدم...زیر لب شروع کرده بود به پس پس کردن و فحش کاری.معمولا وقتی دعا هم می خواند زیر لب پس پس می کرد.گاهی هم با خودش که حرف می زد همین صدا را از بین لبان نازکش بیرون می داد.منتها لحنش بنا به موقعیت های مختلف تغییر می کرد.

نگاهش که کردم بار اولی بود که دیدم..چقدر شبیهش هستم..با وجود اینکه مقنعه سفید نمازش سرش بود و چانه اش زیر ان...اما جلو بودن فکش به ذوق می زد.فک من هم جلو بود.

پیشانی بلند ش در آشپزخانه گرم آفتا بگیرمان...مثل یک تکه آینه متحرک بود که وقتی دقت کردم دیدم مثل پیشانی من است.ته دلم لرزید...عرق سردی روی بدنم نشست..هیچ وقت دوست نداشتم شبیه او باشم..حتی اگر ونوس هم بود نمی خواستم مثل او باشم..نه اینکه آدم بدی باشد نه نه...از اینکه دوست داشت همیشه مظلوم باشد تا به بهشت برود بدم می آمد..از اینکه هیچ وقت نمی توانست حقش را بگیرد..دوست داشت یک بیچاره تو سری خور زبان بسته باشد. دم نمی زد. به دروغ می خندید. شکایت نمی کرد و به همه چیز رضا بود.

خوب یادم هست خیلی کوچک بودم. شب بود. شاید پنج سالی داشتم.شنیدم که صدای گریه و ناله اش می آید. از تختم بلند شدم و یواش سرم را از اتاق بیرون آوردم..فکر کرده بودم خوابیده اما دیدم نه..روی سجاده اش نشسته و گریه می کند..مقنعه به سر نداشت..چادرش هم روی شانه اش افتاده بود..همچین با خدا حرف می زد که من فکر کردم خدا پشت سکوی خانه مان نشسته و صدایش را می شنود..همان لحظه آقا جان آمد.عرق گیر و پیژامه به تن داشت. مثل همیشه.موهای سیاه پر بدنش همیشه توجهم را جلب می کرد..دستش را جلو آورد و گفت:" چقدر نق می زنی..دماغ می کشی ..د بیا دیگه"

چراغ های خانه خاموش بودند و فقط آباژور کنار عروس آقا روشن بود..سایه هاشان روی دیوار افتاده بود . دست آقا جان مدام کش می آمد..نمی دانستم نصف شبی آقا جان چه می گوید..کجا می خواست او را ببرد–آن موقع نفهمیدم اما حالا می دانم.بعد دیدم آقا جان همین طور که چشم های سیاهش داشت از کاسه بیرون می زد و دستش را بالا و پایین می برد..ایستا پوزخندی زد و دستش را توی جیب پیژامه اش کرد و نخ و سوزنی بیرون آورد.–نشست روی سجاده..روبه روی عروس آقا و شروع کرد به دوختن لب های او. عروس آقا تکان تکان می خورد و می خواست خودش را خلا ص کند.از چشم هایش اشک می ریخت. با دست محکم به روی پایش می زد و موهایش را چنگ می انداخت.زیر ناخن هایش پر از مو شد.

آقا جان گفت:"باید سرت هوو بیارم یاد بگیری."

آن قد رترسیده بودم که نگو...به هیچ کس نگفتم.از ترس اینکه مبادا گمان کنند دیوانه شده ام و یا داستان سرایی می کنم...عروس آقا هیچ وقت این داستان را براین تعریف نکرد...نه فقط برای من..به هیچ کس نگفت.فقط زورش به من بدبخت می رسید. بازویم را محک گرفت و به عقب کشاندم.

گفت:"چی می خواهی از جون کاشی ها زل زدی...بیا برو کنار..دست و پا چلفتی."

رفتم کنج آشپزخانه...صدای هواکش بلند بودو سرم را درد می آورد.صدای آن تلفن کذایی هم از یک طرف اعصابم را به هم می زد ..خانه پر از صدا بود صدای جلز و ولز روغن توی ماهی تابه...صدای پس پس دهن عروس آقا...صدای هواکش و صدای زنگ تلفن اتاق آقا جان.

مدام زنگ میزد.صبح ها که می رفت حجره در اتاق مخصوصش را قفل می کرد و کلیدش را به کردنش آویزان می کرد و شب ها که از مسجد می آمد خودش در را باز می کرد.

کارش این بود که قرآن و تسبیح به دست..بنشیند کنار تلفن و مدام "خوب " یا "بد"بگیرد...اوایل کارش فقط همین بود زیاد کلافه مان نکرده بود اما بعد مسئله طهارت و غسل هم برایش مهم شدند.دائم شک می کرد..حافظه اش به هم ریخته بود دائم من و صدر الدین را می نشاند کنارش..نماز قضا می خواند و ما باید رکعت هایش را می شمردیم.صبح ها با لگد بیدارمان می کرد که نماز بخوانیم.آن موقع صدرالدین هم به سن تکلیف نرسیده بود چه برسد به من.اگر خواب می ماندیم و بلند نمی شدیم دلش می سوخت ولطف می کرد لگد نمی زد...یک لیوان آب سرد می ریخت روی سر و هیکلمان...اما کاش فقط همین بود فکر و ذکرش شده بود پاکی و نجستی...دائم خودش را می شست.دائم از عروس آقا می خواست ما را ببرد حمام..حتی روزی چهار بار.به بوی کرم صورت کرم ضد چین و چروک او هم حساسیت داشت..می گفت این ها عصاره جنین است و حرام است و...

کوچه که می رفتیم به همه مردم چشم غره می رفت و دائم به حجابمان تاکید می کرد. اگر کسی نگاهش طرف ما می افتاد خدا باید به او رحم می کرد وسط خیابان می گرفت مردم را میزد. بعد برای اینکه دچار این مراسم نشویم برای سر کوچه رفتن هم استخاره می کرد...برای حمام رفتن و تلوزیون دیدن هم همین طور.

تسمه هواکش گیر کرد لای پره ها و صدایش قطع شد.عروس آقا گفت :"چیه باز..چشمات قرمز..بگو ما هم بدونیم"

می دانست عمدا می پرسید.من هم گفتم:هیچی نشده"

دستکش های زردش را در آورد و گفت:"نذر کردم الان داشتم برات نماز حاجت می خوندم..بهش می خواهم بگم دوباره استخاره کنه ان شالله این دفعه خوب میاد"

گفتم"ان شا الله"

اما دروغکی گفتم..فایده ای نداشت..آقا جان کار خودش را کرده بود.هیچ وقت دو بار استخاره نمی کرد..

تنها یک چاره داشتم باید نقشه ام را عملی می کردم و نامه را هر طور شده از این خانه بیرون می بردم..چاره ای نبود. با این کار های آقا جان نه دوستی برایم مانده بود نه رفیقی که کار را به آن ها بسپرم..من که اجازه نداشتم به خانه آن ها بروم..بچه های کلاس هم که هیچ کدام شناس نبودند و نمی شد بیایند به خانه مان.کار کار خودم بود دیگر کارد به استخوانم رسیده بود..دلم را زدم به دریا و _کاسه چهل کلید_را بهانه کردم.

-"می خواهم برم مغازه حاج حسین آقا یه کاسه چهل کلید بگیرم...تو رو خدا نگو نه حالم به قرآن خوب نیست بذار برم دعا رو زود ازش بگیرم بیام باشه؟"

همین طور اشک می ریخت ابرویش را بالا داد و دماغش را کشید..آخرین تکه پیاز را ریز ریز کرد و گفت:"اول زنگ بزن به آقا جونت بگو...من نمی دونم"

از آقا جان می ترسیدم..صدایش از پشت تلفن لرزه به جانم می انداخت...اصلا بچگی ها فکر می کردم او خودش نگهبان جهنم است..یک بار که سر غلط رو خوانی قرآن...صدرادین را به باد کتک گرفته بود خیلی ترسیده بودم.من بیشتر از صدرالدین گریه کردم.یادم هست عروس آقا که گوشه ای ایستاده بود و لب هایش را گاز گرفته بود همت کرد و گفت:"نزن مرد کشتی بچه رو" این ها همه به خاطر این بود که صدر الدین زبانش خوب نمی چرخید"الحمدالله" را احمدوراله می خواند و حافظه اش خوب نبود تا همه سوره ها را حفظ کند.آن روز همان طور که با دست پر از مویش صدرالدین را می زد...گفت:"می دونی جهنم یعنی چی؟ می دونی؟...بلد نیستی درست رو خونی کنی ذلیل مرده...آبروم رو بردی"

رگ های سر طاسش برجسته شده بود و من فکر می کردم هر لحظه ممکن است رگ ها پاره شود و سرش بترکد.فردای آن روز پرسیدم-"آقا جون جهنم یعنی چی؟"

چیزهایی که گفت هنوز یادم هست..چشم های وغ زده..دیگ های جوشان..موهای آویزان شده...زن های چهار میخ شده...سر های بریده..شلاق ...پوست های کنده شده..دیگ های پر از خون...بوی عفونت...سگ و مار و لاش خور با دندان های تیز..انگشت های کنده شده...شعله های آتش"

از آن شب به بعد شب ها بد خواب شدم و از همه چیز می ترسیدم..برای همین صبح ها زود تر از همه بلند می شدم به نماز و به زور هم که شده سوره هایی که آقا جان می گفت حفظ می کردم .اصلا صدایش را که می شندیم تنم می لرزید و موهای بدنم سیخ می شد. با این وجود باید به همه شان کلک می زدم و نقشه ام را اجرا می کردم. چاره چه بود؟

مجبور بودم به خاطر خودم به خاطر آینده ام به آقا جان زنگ بزنم و برای بیرون رفتن از او اجازه بگیرم. معمولا اجازه می داد چون چشم هایش را می فرستاد دنبالم. او یک جفت چشم یدک داشت برای همچین مواقعی ...لب از لب باز نمی کرد و فقط چشم هایش را به کار می انداخت و فیلم می گرفت...حتی اگر با عروس آقا جایی می رفتیم جفتمان را کنترل می کرد.

ابرو های کوتاه کم پشتی داشت و یک خال گوشتی قهوه ای رنگ بالای ابروی راستش بود که اگر خوب نگاه می کردی موهای تیز ریز ریزی را می دیدی که از آن بیرون زده اند و بیشتر شبیه جانوری بود روی صورتش تا خال.....قولومبه و گوشتی بود از عدس هم بزرگتر.کفش نمی پوشید همیشه دمپایی به پا داشت و بلیز سفیدش که او را ترسناک تر می کرد را روی شلوارش می انداخت. به خاطر من نماز هایش را سر وقت نمی خواند.تسبیح سبزش همیشه میان انگشتانش بود و با دانه هایش بازی بازی می کرد و هر وقت که لازم بود دفتر یادداشت کذایی اش را از جیب پشت شلوارش در می آورد و می نوشت.لب از لب باز نمی کرد فقط چشم ها...

اوایل بیشتر از او می ترسیدم..اما حالا احساس دیگری دارم...هر وقت می بینمش اشتهایم کور می شود...دهانم خشک می شود و دست هایم شروع می کنند به لرزیدن...هول می شوم..حضورش مثل چشم های خداست..مثل او همه چیز را می بیند و این عصبی ام می کند...به طوری که یک بار تصمیم گرفتم با کاتری که در کیفم بود بیفتم به جان کله طاسش و یک ستاره بکشم و پوستش را جدا کنم و برای آقا جان بفرستم.

حالا باید منتظر می شدم که نعشش را بیاورد...بشود سایه ام..اما من پیش را به دلم زده بودم...فرصت زیادی نداشتم باید همه را گول می زدم.والا تا آخر عمر از خودم بدم می آمد...

تنها چاره –لطف اله –بود..تنها کسی که می توانست نجاتم بدهد...نه دوستش داشتم نه عاشقش بودم..نه هیچ میلی به او داشتم اما تنها چیزی که باعث شد او را فرشته نجاتم بدانم این بود که او تنها کسی بود که در قوم و خویش های ما دانشگاه می رفت.صدر الدین بیچاره وقتی کنکور قبول شد آقا جان گفت که اگر دانشگاه بروی و دکتر شوی کی باید حجره رو نیگه داره؟ می گفت اگر سرش را زمین بگذارد تکلیف حجره و نخود لوبیا ها و حبوباتش چه می شود؟–و آن قدر از عاق والدین و آه و نفرین حرف زد و گفت که صدرالدین فکر دانشگاه را از سر بیرون انداخت ولی لطف الله بر خلاف صدر الدین

وارد دانشگاه شد..نه اینکه عصیان کرده باشد یا بخواهد پیشتازی کند و یا خودی نشان دهد نه.چون زبان ژاپنی قبول شده بودو ((عمو جان)) با ژاپنی ها داشت وارد معامله می شد و می خواست مترجم و همه کاره اش ((لطف الله)) شود. عمو جان عاشق آقا جان بود و آقا جان عاشق لطف الله و از همان بچگی که نافم را بریدند می گویند که خطبه عقد ما را هم خوانده اند. یعنی وقتی من در شکم مادرم آب بازی می کردم شده بودم زن لطف الله..کاش در همان شکم مادرم خودم را با ناف او دار می زدم. با این وجود او تنها امیدم بود .یعنی می توانست کمکم کند.

عصر ها می رفت مغازه عمو جان و این تله من بود.

محرم آمد.نامه را در کیف دستی ام گذاشتم و صد بار نگاهش کردم که همان است یا نه. کاغذش در پاکت است یا نه؟ چادرم را سرکردم و کیف را محکم به خود چسباندم و راه افتادم.محرم هم شد سایه ام...فکر می کرد می خواهم بروم ظرف چهل کلید بگیرم.اما من مسیر دیگری را انتخاب کرده بودم.زیر زیرکی که نگاهش می کردم می دیدم که حیرت کرده..شروع کرده بود به نوشتن.می نوشت.مسیر ها را–شماره ماشین ها را–رنگ چادرم را–جنسش را.تعجب کرده بود اما سئوال هم نمی کرد..آقا جان این طور بارش آورده بود.

نزدیک مغازه عمو جان بودیم..خدا خدا می کردم اشکالی پیش نیاید.اگر لطف الله از آقا جان خواهش می کرد او اجازه می داد من دانشگاه بروم چون دیگر در قانون خدا که نمی شد دست برد.عقد ما را در هفت آسمان بسته بودند.

به دروغ در نامه ام به لطف الله اظهار عشق کرده بودم و اقرار کردم که دوست دارم دانشگاه بروم. و در کنکور قبول شده ام.نوشته بودم اگر می خواهد زود تر با من ازدواج کند و می خواهد ثابت کند به من علاقه دارد باید آقا جان را مجاب کند که اجازه دهد من دانشگاه بروم.

همیشه وقتی پنجاه تومنی ها را می دیدم..آرزو می کردم که کاش روزی پای من هم دانشگاه برسد.

کاش من هم بتوانم بدون اینکه کسی مراقبم باشد کتاب بخرم.با دوستم بستنی بخورم و حرف های دخترانه بزنم .

آرزو می کردم از دانشگاه که فارغ التحصیل می شوم..کار کنم برای خودم خانمی شوم.برای خودم لباس و مانتو بخرم بدون اینکه آقا جان استخاره کند.بدون اینکه به چیز دیگری فکر کنم. از همه بیشتر دوست داشتم می فهمیدم عاشق شدن چه مزه ای دارد.هیچ وقت شعرهای عاشقانه را نمی فهمیدم..دوست داشتم برای خودم یک ماهواره می خریدم و یک کمانچه..عاشق ساز بودم..آقا جان می گفت حرام است.آرزو داشتم یک بار تئاتر بروم..آخر آقا جان دور این جور چیزها را قلم کشیده بود و محیطش را دوست نداشت...اما من دوست داشتم

می فهمیدم چه جوری فیلم می سازند..تئاتر بازی می کنند.اگر دانشگاه می رفتم..می توانستم به همه آرزو هایم برسم مهندسی برق قبول شده بودم..فقط مدیر مدرسه مان می دانست و فقط او به من تبریک گفت..آقا جان که فهمید مریض شد.دوست داشت شوهرم دهد و نمی دانست که من اصلا دنبال ادامه تحصیلم.می گفت چه دلیلی دارد آخرش هم باید خانه بنشینم..می گفت این جوری اعتبارش را از دست می دهد و پیش همه اهل بازار سکه یک پول می شود که گذاشته من با یک مشت آدم غریبه هم کلاس شوم...بعد هم استخاره کرد راست یا دروغ نمی دانم بد آمد.

وارد مغازه شدیم.خودم را جمع و جور کردم و آهسته سلام دادم.محرم هم سلام کرد.لطف الله مات نگاهم کرد..با تعجب پرسید:"چه عجب صدیقه خانم؟" به دروغ گفتم :" رد می شدیم از این ور ها"

محرم دست برد به دفترچه اش و چیزی نوشت.لطف الله گفت:"مگه راه گم کنید دختر عمو."

از پشت پیشخان بیرون آمد و گفت:" بزارید برم براتون چایی بریزم."

حالا وقتش بود.بلند شدم محرم هم بلند شد.گفتم:" آقا لطف الله کجا دستام رو بشورم؟"

گفت:پایین صدیقه خانم-چراغش هم روشن"

محرم نشست و یادداشت کرد.سریع رفتم پایین نامه را در آوردم و چسباندم به آینه دستشویی.یک لحظه دلم ریخت.مبادا محرم بعد من بیاید و نامه را ببیند! سریع پله ها را دویدم بالا و از مغازه خارج شدم.محرم بدو دنبالم آمد.پشت سرم صدای لطف الله را شنیدم . داد می زد:"کجا؟..واسه چی رفتین؟چی شد آقا محرم؟"..کاش دستشویی می رفت و نامه را بر می داشت.

یک هفته گذشت که آقا جان و عمو جان..من و لطف الله را با سلام و صلوات و گل و شیرنی بردند محضر...دل توی دلم نبود...همه نشسته بودند...عروس آقا...صدر الدین و زن و بچه اش...عمو جان..آقا جان..همه می خندیدند و شاد بودند..صدای گریه بچه تمرکزم را به هم می ریخت..باید کار را یکسره می کردم.

عاقد آمد همه صلوات فرستادند..زن عمو به زیر چادرش مدام نگاه می کرد و حواسش به من بود لطف الله می خندید..تنم خیس عرق بود..سینه ام تکان می خورد و بالا و پایین می رفت از بس که قلبم محکم می زد.دهانم تلخ شده بود.

همه سکوت کردند. عاقد به ریشش دست کشید و پیشانی اش را خاراند.به من نیم نگاهی کرد و گفت:"بسم الله الرحمن الرحیم"....وقتش بود...زن عمو همان لحظه سریع بلند شدو سکه طلایی را که مثلا زیر لفظی بود کوبید کف دستم.نمی شد معطل کرد.بلند شدم و پا به فرار گذاشتم..پله های محضر را سریع دویدم پایین و چادرم را در پیاده رو در آوردم انداختم

گوشه ای و بعد خودم را تپاندم توی یکی از پسکوچه های همان اطراف..دندان هایم به هم می خورد..دست هایم یخ زده بودند.تشنه بودم یک لحظه سرم گیج رفت.همه جا را سیاه دیدم .همه چیز سیاه شد و چرخید.در همین حال کسی محکم مچ دستم را گرفت طوری که کم مانده بود استخوانم بشکند.خودش بود. محرم بود.از همه چیز های دور و برم سیاه تر بود مثل یک سایه بزرگ روی یک دیوار پر از نقاشی.همیشه بود. بالاخره خودش را رسانید.

به کسی چیزی نگفتم..سه روز بعد از عقدمان..وقتی تنهایی رفتم مغازه عمو جان..به بهانه دستشویی رفتم پایین.خودم نامه را از روی آینه کندم. بعد پاره اش کردم و ریختم توی چاه دستشویی و سیفون را شنیدم.

چـنـار

هوشنگ گلشیری

نزدیکیهای غروب بود که مردی از یکی از چنارهای خیابان بالا می رفت دو دستش را به آرامی به گره های درخت بند می کرد و پاهایش را دور چنار چنبره میزد و از تنه خشک و پوسیده چنار بالا می خزید . پشت خشتک او دو وصله ناهمرنگ دهن کجی می کردند و ته یک لنگه کفشش هم پاره بود مردم که به مغازه ها نگاه می کردند برگشتند و بالا رفتن مرد را تماشا کردند . زن جوانی که بازوهای بلوریش را بیرون انداخته بود دست پسر کوچم و تپل مپلش را گرفت و به تماشای مرد که داشت از چنار بالا و بالاتر می رفت پرداخت . جوان قدبلندی با دو انگشت دست راستش گره کراوتش را شل و سفت کرد و بعد به مرد خیره شد آنگاه برگشت و نگاهش را روی بازو و سینه زن جوان لغزاند

سوراخهای آسمان با چند تکه ابر سفید و چرک وصله پینه شده بود و نور زردرنگ خورشید نصف تنه چنار را روشن می کرد . مرد که کلاه شاپو بر سرش بود با تعجب پرسید : برای چی بالا می ره ؟

مرد خپله و شکم گنده ای که پهلوی دستش ایستاده بود زیر لب غر زد : نمی دونم شاید دیوونس

جوانک گفت : نه دیوونه نیس شاید می خواد خودکشی بکنه

مرد قد بلند و چاقی که موهای جلو سرش ریخته بود با اعتراض گفت : چه طور ؟ کسی که خودکشی می کنه دیوونه نیس ؟ پس می فرماین عاقله؟ پاسبانی از میان مردم سر درآورد و با صدای تو دماغیش پرسید : چه خبره ؟

اما مردم هیچ نگفتند فقط بالا را نگاه می کردند . مرد تازه از سایه رد شده بود آفتاب داشت روی کت و شلوار خاکستریش می لغزید . پاسبان که از بالای درخت رفتن مرد آن هم در روز روشن عصبانی شده بود با تومش را محکم توی مشتش فشرد و داد زد : آهای یابو بیا پایین ! اون بالا چکار داری ؟

مردی که تازه خودش را میان جمعیت جا به جا میکرد ریز خندید . پاسبان برگشت و زل زل به او نگاه کرد و دستش را روی باتومش لغزاند و دوباره چشمهای ریزش برگشت و روی مردم سر خورد بعد غر زد : چه خبره ؟ مگه نونو حلوا قسمت می کنن ؟ آنگاه چند نفرا را هل و هیل داد و برگشت مرد را که بالای چنار رسیده بود نگاه کرد . با دو انگشت دست راستش نوک سبیلش را که وی لب بالاییش سنگینی می کرد تاب داد و ساکت ایستاد

زن ژنده پوشی که بچه ای زردنبو به کولش بود توی جمعیت ولو شد دستش را جلو یکی دراز کرد و گفت : آقا ده شاهی ! اما وقتی دید همه بالا را نگاه می کنند او هم نگاه تو خالیش را روی درخت لغزاند . مف بچه اش مثل دو تا کرم سفید تا روی لب پایینش لغزیده بود

زن چادر به سری که دو تا بچه قد و نیم قد دنبالش می دویدند از آن طرف خیابان به این طرف دوید و وقتی مرد را بالای چنار دید گفت : وای خدا مرگم بده ! اون بالا چکار داره ؟ جوون مردم حالا می افته

هیچ کس جوابی نداد فقط زن گدا دستش را جلو مردی عینکی که با سماجت داشت مرد را بالای چنار می پایید دراز کرد و گفت آقا ده شاهی ! بچهاش با چشمهای ریز و سیاه مردم را می پایید و با نوک زبان مفش را می لیسید . دستهای کثیف و زردش را که استخوانی و لاغر بود تکان می داد . چند تار موی سیخ سیخی از زیر لچک سفید و کثیفش بیرون زده و روی صورتش ولو بود . زن گدا چادر نمازش را روی سرش جابه جا کرد . چارقد چرک تابی که موهایش را پنهان می کرد با سنجاق زیر گلویش محکم شده بود

مرد عینکی به آرامی گفت : خوبه یکی بره بالا بگیردش تا خودشو پایین نندازه

جوانک گفت : نمی شه ...تا وقتی یکی به اونجا برسه اون خودشو تو خیابون انداخته . بعد به زن گدا که جلوش سیخ شده بود گفت : پول خرد ندارم

ماشینها یکی یکی توی خیابان ردیف می شدند . از سواری جلویی دختر جوانی سرش را بیرون آورده بود و مرد را که داشت بالای چنار تکان می خورد می پایید . مرد شکم گنده ای که کراوات پهنی زیر یقه سفیدش آویزان بود از سواری پایین آمد و به جمعیت نزدیک شد . چند پاسبان از راه رسیدند و در میان مردم ولو شدند پاسبانها مردم

را متفرق کردند اما مردم عقب و جلو رفتند و دوباره جمع شدند . مرد چاق کراواتی از پاسبان سیبیلو پرسید : چه خبره ؟ اون مرتیکه بالای چنار چکار داره ؟

پاسیان با ترس دو پاشنه پایش را محکم به پایش را محکم به هم کوبید و سلام داد . بعد زیر لب گفت : جناب سرهنگ ! می خواد خودکشی ...کنه

مردم نگاهشان را اول به پاسبان سبیلو و بعد به مرد چاق خوش پوش دوختند و آن وقت دوباره سرگرم تماشای مرد شدند که از بالای درخت خم شده بود . از پشت جمعیت صدای روزنامه قروشی در فضا پخش شد

فوق العاده امروز! قتل دو زن فاحشه به دست یک جوان . فوق العاده یه قران ! بعد از اندک زمانی صدای روزنامه فروش برید . فکری توی کله ام زنگ زد سرم را بالا کردم و داد زدم : آهای عمو اینجا ما یه پولی برات جمع میکنیم از خر شیطون بیا پایین صدایم از روی سر جمعیت پرید . بعد دست کردم توی جیبم دو تا یک تومانی نقره به انگشتهایم خورد آنها را درآوردم و انداختم جلو پایم . یکی از سکه ها غلتید و زیر پای مردم گم شد . مردم همدیگر را هل دادند تا وقتی پول پیدا شد آن وقت هرکس دست کرد توی جیبش و سکه ای روی پولها انداخت . پولها پیدا نکرد . بعد آهسته اما طوری که من بشنوم گفت : بخشکی شانس ! پول خردم ندارم

زن چادر به سر کیسه چرک گرفته اش را از زیر جورابش بیرون کشید و دو تا دهشاهی سیاه شده از آن درآورد و انداخت روی پولها . یکدفعه صدای مرد از بالای درخت مثل صدایی که از ته چاه به گوش برسد توی گوش مردم زنگ زد : من که پول نمی خوام ... پولاتونو ببرین سرگور پدرتون خرج کنین

صدایش زنگ دار بود اما مثل اینکه می لرزید دیگر کسی پول نینداخت . زن گدا به پولها خیره شد بعد از میان مردم غیبش زد مرد شیک پوش چیزی به پاسبان سیبل گفت . پاسبان برگشت و رو به بالا داد زد : آهای عمو بیا پایین جناب سرهنگ حاضرن کمکت کنن

افسر قد کوتاهی که سبیل نازکی پشت لبش سبز شده بود از پشت به مردم فشار می آورد و آنها را پس و پیش می کرد . وقتی جلو رسید سر پاسبانها داد زد : زود باشین اینا رو متفرق کنین

افسر تازه رسیده بالا را نگاه کرد و بعد از پاسبانها که خبردار ایستاده بودند پرسید : اون بالا چکار داره ؟

یکی از آنها زیر لبی گفت : می خواد خودکشی کنه

افسر گفت : خوب خودکشی جمع شدن نداره یالاه اینا را متفرق کنین . بعد رو به مردم کرد و داد زد : آقایون چه خبره؟ متفرق بشین

در این وقت یکدفعه چشمش به سرهنگ افتاد . خود را جمع و جور کرد و محکم خبردار ایستاد و سلام داد پاسبانها توی مردم ولو شدند . صدای سوت پسابانهای راهنمایی که ماشینها را به زور وادار به حرکت می کردند توی گوش آدم صفیر می کشید. پولها زیر دست و پای مردم می رفت و بعضیها خم شده بودند و پولها را جمع می کردند . زن جوان که جا برایش تنگ شده بود بچه اش را برداشت و از میان جمعیت بیرون رفت . پسرکک جوان هم پشت سر زن غیبش زد.

یکی از پشت سرش تو دماغی غرید : چه طور می شه گرفتش ؟ مگه توپ کاشیه ؟ بعد دستمالش را جلو بینیش گرفت و چند فین محکم توی دستمال کرد مردم اخمم کردند اما او بی اعتنا دستمالش را مچاله کرد و چپاند توی جیبش و باز به بالای درخت خیره شد

در طرف دیگر جمعیت جوان چهار شانه ای که سیگار دود می کرد گفت : اگرم بیفته دو سه تا را نفله می کنه ! اما مث اینکه عین خیالش نیست داره مردمو نگاه می کنه ! . بعد به مردی که از پشت سرش فشار می آورد گفت : عمو چرا هل میدی ؟ مگه نمی تونی صاف وایسی ؟

مردی که بچه ای به کول داشت سعی می کرد بچه مو بور را متوجه بالا کند : باباجون اون بالا را ببین ! اوناهاش روی چنار نشسته

این طرف تر آقای لاغر اندامی خودش را با یک مجله ای که عکس یک خانم سینه بلوری و خندان روی جلدش بود باد میزد پشت چنار مردم از روی شناه همدیگر سرک می کشیدند . ماشینها پی در پی رد می شدند و از پشت شیشه های اتوبوس مسافرها بالای چنار را نگاه می کردند . پاسبان راهنمایی مرتب سوت میکشید چند پاسبان هم میان مردم می لولیدند از پشت جمعیت صدای شوخ جوانکی بلند شد : یارو به خیالش چنار امامزاده س رفته مراد بطلبه دوباره داد زد : آهای باباجون بپا نیفتی ... شست پات تو چشت می ره

چند نفر اخم کردند صدای جوانک برید . بعضیها تک تک غرغری کردند و از میان جمعیت بیرون رفتند تازه رسیده ها می پرسیدند : آقا چه خبره ؟ . بعد به بالای چنار نگاه می کردند

روشنایی کمرنگی روی تیرهای چراغ برق دوید چند دوچرخه سوار در خیابان آن طرف پیاده شده بودند و به این طرف می آمدند . پاسبان راهنمایی آنها را رد می کرد . گاهی صدای خالی شدن باد دوچرخه ای توی هوای خفه فسی می کرد و خاموش می شد بعد هم غرغر دوچرخه سوار تیو گوشها پرپر می کرد

مرد بالای چنار تکانی خورد و خم شد . بعد دستهایش را به گره چنار محکم کرد و دوباره سرجایش نشست . صدا از جمعیت بلند نمی شد . همه بالا را نگاه میکردند . یکدفعه مرد خپله زیر گوشم ونگ ونگ کرد : حالا خودشو پایین نمی اندازه می ذاره خلوت بشه

از روی سر جمعیت سرک کشیدم دیدم اتومبیل سواری رفته و خیابان تقریبا خلوت شده است ولی پیاده رو وسط از جمعیت پیاده و دوچرخه سوار سیاه شده بود و صدای پچ پچشان به این طرف می رسید

خسته شدم چند دفعه پا به پا کردم و آخر به زحمت از میان جمعیت بیرون رفتم . چند دختر پشت جمعیت ایستاده بودند یکی از آنها خیلی قشنگ بود خال سیاهی بالای لبش داشت . برگشتم و بالا را نگاه کردم دیدم مرد پشتش را به خیابان کرده بود و این طرف پشت مغازهها را نگاه می کرد . خسته و گیج تمام خیابان را پیمودم . وقتی برگشتم دیدم جمعیت کمتر شده اما مرد هنوز نوک درخت نشسته بود

همان نزدیکیها یک بلیط سینما خریدم و میان مردم گم شدم اما دائم عکس مردی که روی صفحه سیاه خیابان پهن شده بود و از دو سوراخ بینیش دو رشته باریک خون بیرون می زد پیش رویم توی هوا نقش می بست و بعد محو میشد. باز دوباره همان هیکل ژنده پوش با سر شکسته ومغز پخش شده میان خیابان رنگ میگرفت و زنده میشد

از فیلم چیزی نفهمیدم وقتی بیرون آمدم در خیابان پرنده پر نمی زد اما دکانها هنوز باز بودند . جمعیت توی خیابان پخش شده بود شاگرد شوفرها با صدای نکره شانن داد می زدند : مسجد جمعه , پهلوی , آقا می آی ؟ ... بدو بدو

به چنار که رسیدم دیدم دور و برش خلوت بود و مرد هم بالای آن دیده نمی شد . روبروی چنار دو مرد ایستاده بودند و با هم حرف می زدند . از یکیشان که وسط سرش مو نداشت و دستهای پشمالوش را تا آرنج بیرون انداخته بود پرسیدم : آقا ببخشین اون مردک خودشو پایین انداخت ؟

مرد سر طاس نگاه بی حالش را روی صورتم دواند و گفت : آقا حوصله داری ؟ وقتی دید خیابان خلوت شده پایین اومد بعد خواست بره اما...

مرد پهلو دستیش که انگار هفت ماهه به دنیا آمده بود پرسید : راسی اون برا چی بالای چنار رفته بود ؟

رفیقش جواب داد : نمی دونم شاید می خواس خودکشی کنه بعد پشیمون شد

شاگرد دکان که پسرک جوانی بود در حالی که می ندید سرش را از مغازه بیرون کرد و گفت حتما فیلمو تماشا می کرده ، مردک بی حوصله گفت : لعنت بر شیطون حرومزاده ... حالا حالا باید کنج زندون سماق بمکه تا دیگه هوس نکنه فیلم مفتی تماشا کنه ، فردا صبح چند سپور شهرداری چنار کهنسال خیابان چهارباغ را می بریدند .

چرکنویس

بهمن فرزانه

فصل یکم

از قاسم می پرسم:

اسم هنرپیشه زن فیلم کنتس پابرهنه چی بود؟

بدون مکث جواب می دهد:

– اوا گاردنر. خدای نکرده مگر فراموشی آورده اید؟ از شما بعید است. شما که حتی اسامی سیاهی لشکرها را هم بلدهستید. نکند باز می خواهید مرا امتحان کنید؟ ولی تا حالا که قبول شده ام. دیگر لزومی ندارد به خودتان زحمت بدهید. من حتی اسم مرسدس مک کمبریج را هم بلد هستم، چه برسد به اوا گاردنر!

اخم می کند و از اتاق بیرون می رود. نمی دانم چرا یاد مریلین مونرو می افتم. فیلم »نیاگارا« چه قشنگ بود. اسم هنرپیشه مرد آن فیلم چه بود؟

نمی خواهم دوباره از قاسم سؤال کنم؛ به شک می افتد. ممکن است تصور کند که با فراموشی عمدی خواسته ام امتحانش کنم. با خودم می گویم اصرار در فراموشی این اسامی بی بروبرگرد او را به شک می اندازد. هر وقت برگشت به بهانه ای اسم مریلین مونرو را پیش می کشم و اسم هنرپیشه مرد آن را عوضی می گویم تا حرفم را تصحیح بکند و خوشحال شود که مچ مراگرفته است. لابد خواهد گفت: دلم خنک شد، بگذارید یک دفعه هم من برنده این بازی باشم.

من و او در کنار هم بزرگ شده ایم.

روزی مادربزرگم مشهدی ابوالفضل را صدا کرد و به او گفت:

– مشهدی، برو به دِه، و زن و بچه ات را بردار و بیاور این جا. لزومی ندارد بیش از این در خانه سکینه بمانید. همین طور که می بینی خانه ما شلوغ است. دو نفر اضافه برایمان فرقی نمی کند. زنت می تواند تو آشپزخانه به عمه جان کمک کند. پسرت هم می تواند همبازی نوه من بشود. چند سال دارد؟

– همسن و سال بهرام خان است.

– به مدرسه می رود؟

– نخیر.

در کلاس پنجم ابتدایی بودم که مادربزرگ تصمیم گرفت حمامی در خانه بسازد. سیف الله خان که پیشکار مادربزرگ وپدرم بود، آمد تا اندازه ها و هزینه را تخمین بزند. او به مغازه ها رسیدگی می کرد و امور مالی خانواده را در دست داشت. ساختمان حمام شروع شد. با یک توالت و روشویی جداگانه. توالت مستخدمین در آن طرف انباری بود. همگی ما تا آن موقع به »حمام زرنگار« سر پیچ شمیران می رفتیم. ولی مادربزرگم می گفت: تو زمستان توی این برف و گِل و شُل نمی شودرفت، برگشتن سخت است، سرما می خوریم.

یک روز مشهدی ابوالفضل به لویزان رفت و زن و بچه اش را، به اضافه دو سه تا چمدان و بقچه، همراه آورد. مادربزرگم آن ها را پذیرفت.

– ماشاءالله چه زن و بچه خوشگلی داری. بچه جان اسمت چیست؟

– قاسم.

– قاسم جان این نوه من است، بهرام.

و آن چنان بود که قاسم آمد و همبازی و مونس و پیشکار و راننده من شد.

اندکی بعد از سیزده بدر ساختمان حمام به پایان رسید و عمه ام آن را افتتاح کرد. در همان زمان صاحب تلفن هم شدیم.یک تلفن سیاهِ چسبیده به دیوار در سالن کوچک، همان جا که مادربزرگم در زمستان ها کرسی می گذاشت. و درست در همان ایام بود که مادربزرگم به پدرم گفت:

– آقا با شما حرف دارم.

و به او گفت که از ارثیه پدربزرگم دو سه تا مغازه و چند قطعه زمین به عموهایم رسیده و آن باغ و خانه به پدر و عمه ام، وحالا، چون آن ها به پول احتیاج دارند، بهتر است تا پدرم سهمشان را بخرد.

این کار به سرعت اجرا شد و خانه و چهار هزار متر باغ به پدرم رسید.

در تابستان، خانه بار دیگر پر از بچه شد. حال، قاسم هم اضافه شده بود. ردیف می نشستیم و تلفن بازی می کردیم. من درگوش فری می گفتم: مادربزرگ به مشهدی ابوالفضل گفته که برود گل ها را آب بدهد، ولی محبوبه دل درد گرفته چون زیادی آش خورده و مدام در مستراح ته باغ است. و همین طور، قرار است که پنجشنبه فاطمه خانم ما را به سینما ببرد، چون فیلم»هنسای عرب« را می دهند.

فری آن را در گوش جهانگیر می گفت و جهانگیر در گوش... .

آخر سر، جمله اول تبدیل شده بود به: مشهدی می خواهد آبپاش را بردارد و با طلعت خانم بروند به سینما تا »محبوبه عرب« را آب پاشی کنند!

سال های بعد، اغلب فکر می کردم که زندگی چقدر به تلفن بازی شباهت دارد. چطور وقایع و گفته ها تغییر شکل می دهند.همه چیز »یک کلاغ چهل کلاغ« می شود.

فاطمه خانم، من و قاسم را به سینما »مایاک« می برد و ما محو تماشای طاق سینما می شدیم که پوشیده بود از رشته های پارچه ای رنگی.)بعدها فهمیدیم که »مایاک« به زبان روسی یعنی فانوس دریایی و آن رشته های رنگین هم پرتوهای فانوس بوده اند.(از »هنسای عرب« خوشمان نیامد چون به عربی بود ولی ما، به هر حال، برای تماشای طاق فاطمه خانم را به سینمامایاک می کشاندیم و یک روز هم، دیگر هنسای عرب نبود، »کنیز« بود، و ما شیفته ایوون دوکارلو، شش مرتبه پشت سرهم فاطمه خانم را به آن جا کشاندیم.

پدرم شب ها به من درس انگلیسی می داد و من هم به قاسم درس می دادم. قاسم می گفت: برای من، فارسی، همان خواندن و نوشتن کافی است، ولی دلم می خواهد انگلیسی را خوب یاد بگیرم.

پنج شش سال بعد که استر ویلیامز مشهور شده بود، دو تایی به سینما البرز رفتیم و فیلم »دوشس آیداهو« را دیدیم.

چرک نویس همین بازی

خالد رسول پور

نوشته‌بودم برف، اما دختر فکر می‌کرد که پیش‌تر هم، همان‌جا زیر برف، قدم زده‌بوده؛ در فاصله‌ی دو پیچ، و کنار تابلوی خطر ریزش کوه. پیچ را که رد کردم دیدمش. رسیده بود نزدیک پیچ بعدی، و شاید به صدای ماشینم برگشته‌بود. دست‌هایش را گذاشته‌بود داخل جیب‌های کاپشن چرمش، و روی برفِ تازه‌نشسته‌ی کنار جاده، انگار لیز می‌خورد و جلو می‌آمد. دنده را

عوض نکرده‌بودم. می‌دانستم که باید برایش نگهدارم. تا چند لحظه‌ی دیگر می‌رسیدم کنارش، و او خم می‌شد و با انگشت روی برف می‌نوشت موبایل.

می‌توانی با انگشت‌های کرخ‌شده‌ات شماره بگیری؟

گوشی‌تان را چند لحظه می‌دهید؟

شیشه را بالا کشیده بودم تا بداند که برایم مهم نیست که چه می‌خواهد بگوید.

اگر پیچ دوم را رد کنم، می‌توانم هر چه خواستم آن‌ور بنویسم، حتا بنویسم باران. و حتا بنویسم مزرعه‌ی شخم‌خورده‌ی بهاری؛ تا آفتاب کم‌کم دربیاید و رنگین‌کمانش را دور گردن کوه بیندازد. اما اگر نرسیده به پیچ، نگهدارم و منتظر شوم تا دختر حرف‌هایش را تمام کند و موبایلم را پس دهد، دختر باز هم، خواهد بود؛ و حتمن صحبت هم خواهد کرد.

دختر شماره‌ای گرفته‌بود و لبخند زده‌بود.

سلام. منم. تو ارزش حرف‌های من را هم نداری. متاسفم که این‌قدر احمق بودم و فکر می‌کردم که می‌توانم دوستت داشته باشم. من همان‌جایی که ولمان کردی، ایستاده‌ام. کاری باهات ندارم. فقط می‌خواهم حرصت را درآورم. این گوشی را از یک آقایی گرفته‌ام که حالا داخل ماشینش نشسته و دارد نگاهم می‌کند. شیشه‌های ماشینش را بالا کشیده تا من بتوانم راحت صحبت کنم. اما با چشم‌هایش انگار دارد لختم می‌کند. من هم می‌خواهمش و حالا می‌روم و ملوسکم را برمی‌دارم و خودم را داخل ماشینش می‌اندازم. به کوری چشم توی احمق. می‌توانی برگردی و ببینی.

دختر از عرض جاده رد می‌شود و بعد دوباره، برمی‌گردد این‌طرف جاده، اما نه از روی جاپاهای قبلی‌اش. دختر به زبان موجودات ناشناخته‌ی سیاره‌ای که خودش فکر می‌کند که می‌شناسد، با جاپاهایش چیزی روی برفِ جاده نوشته؛ و دیگر موبایل دستش نیست. روی بخار شیشه‌ی بغلی‌ام می‌نویسم جاده را نمی‌بینم. اگر یکی دیگر بود از ماشین پیاده می‌شد و دنبال دختر می‌گشت.

مرد جاده‌ای نمی‌بیند. ایستاده کنار ماشین و دنبال سوییچ می‌گردد. آخ... سوییچ را درنیاوردم. چه‌قدر خرم من. این قفلِ مزخرف را تعمیر نکردم و حالا کار دستم داد. چه‌طور بازش کنم؟

خوب، اصلن این قسمت را خط می‌زنم. من که از ماشین پیاده نشده‌ام. به خاطر آن دختر هم که شده، پیاده نمی‌شوم.

صحبت کن دختر جان. ادامه بده. قطع نکن. می‌دانم که می‌خواهی برگردد. هنوز هم دوستش داری. البته این ویرایش‌گرِ عوضی، زیرِ همین که گفتم خط کشیده و با مداد نوشته که برگشتن پسرِ آن‌ورِ خط، با آخرِ ماجرا نمی‌خواند؛ اما شاید دوست‌پسرت واقعن دلش بخواهد که برگردد. مگر مسئوولیت آخر ماجرا با تو یا اوست؟

جواب نمی‌دهی ها؟ برو به جهنم. من دیگر مال این آقا هستم. امشب هم کنارش می‌خوابم. معشوقه‌ش می‌شوم و همه‌ی چیزهایی را که تو به زور از من گرفتی، با کمال میل، خودم بهش تقدیم می‌کنم.

اما نه. نشد. نوشته‌بودم که جاده را نمی‌بینم. برف‌پاک‌کن‌ها دارند شیشه را جارو می‌زنند. استارت می‌زنم و جلو می‌روم. لابد حواسم پرت شده و دختر را ندیده‌ام که پیچیده آن‌ور. من هم باید بپیچم. آن‌ور جاده را هنوز ننوشته‌ام. فرصتی نیست و چیزی به ذهنم نمی‌رسد، اما جاده دارد می‌پیچد. باید ممنون دختر باشم که پرتگاهی ننوشته. بیابان است. لابد یکی از آن سیاره توانسته جاده را ببیند و جاپاهای دختر را بخواند که نوشته بیابان. رد ماشینی نیست. این‌جا هم برف می‌بارد.

جلوتر رفته بودم و بعد ترمز کرده بودم. ماشین لیز خورده بود داخل گودالی که شاید آن پسر قرتی پیش‌تر نوشته بود.

هرچه گاز بدهی فایده‌ای ندارد. یادت باشد پیاده که شدی سوییچ را حتمن دربیاوری.

با سوییچ روی برفِ روی کاپوت ماشین نوشته بودم دختر این‌جاست. از دور داشت داد می‌زد. نمی‌دیدمش بس که برف تند می‌بارید. رفته‌بودم طرف صدا.

هی آقاهه! این گوشیِ آشغال که خط نمی‌دهد، من همین یک ساعت پیش با یک گوشی دیگر همین جا صحبت کرده‌ام.

گفته بودم کجایید خانم؟ من جایی را نمی‌بینم. گفته بود همین‌طور یک‌راست بیا جلو.

خانم ماشین افتاده تو یک گودال. باید بیرونش بیاوریم و از این‌جا برویم وگرنه توی همین بیابان یخ می‌زنیم.

دختر احمقِ بدخط! این‌بار طوری نوشته‌ای که آن موجود ناشناخته هم نمی‌تواند بخواند. نکند داری هی هاشور می‌زنی تا سر کارم بگذاری؟ خواسته‌ای چی بنویسی؟ و نوشتم احمق. احمق خودم بودم.

جلوتر رفته بودم. صدای گریه آمده‌بود. بچه‌ای داشت گریه می‌کرد. شاید هم نوزادی. گریه‌ای از داخل گهواره. اما نه؛ گریه‌ای تازه‌تر. گریه‌ای که شاید اولین گریه‌ی یک نوزاد بود. و یک‌هو زیر پایم نوشته‌ی دختر را دیده بودم. نوشته‌بود زن صدای گریه‌ی نوزادش را از لای پاهای خودش می‌شنود. گوشی موبایلم افتاده بود آخر جمله؛ انگار نقطه، و بعد سر سطر. اما سر سطر چیزی ننوشته بود. موبایلم را برداشتم. خیس شده بود و رنگ صفحه‌اش به بنفش می‌زد. خرابش کرده بود. بچه را

پیچیده بودند لای پتویی سیاه، و از سرما داشت می‌مرد. چه کسی حوصله‌ی توصیف بیش‌تر از این را دارد؟ حتمن نوشته‌بود که نوزاد را برداشته‌ام. بوسیدمش. بوی خاک می‌داد. بوی خاک تازه‌شخم‌خورده. یک دلمه خون افتاده‌بود روی پیشانی‌اش. چه‌کارت کنم عمو جان؟ تو را کی انداخته این‌جا؟ مامانت کو؟

برگشته‌بودم طرف ماشین. زیاد دور شده بودم.

دویدم. پیشانی و دهانش را چسبانده بودم به یقه‌ی کاپشنم. گریه نمی‌کرد.

بگرد. بگرد. داخل جیب‌هایت را بگرد.

اما من سوییچ را درآورده بودم. سوییچ دستم بود. با همان روی کاپوت نوشته بودم دختر این‌جاست. فکر کردم که یکی نوشته سوییچ از جیبم افتاده لای برف‌ها.

در ماشین را با چی باز کنم؟ صد بار خواسته‌بودم بدهم قفل در ماشین را تعمیر کنند و نداده بودم.

اما دختر آن‌جاست. انگشتِ کوچکی، از داخل ماشین، روی بخار شیشه‌ی جلو که کم‌کم دارد زیر برف گم می‌شود، می‌نویسد من این‌جا هستم. برف‌های روی شیشه را فوت می‌کنم و از میان دو نقطه‌ی "یاء" این‌جا، دو چشمِ خسته‌ی دختر را می‌بینم که خیسِ اشک به نوزاد خیره شده‌اند. بیا مرد. بیا تو. بچه سرما می‌خورد.

این‌جا را اصلاح خواهم کرد. به کابوس می‌مانَد. کی باور می‌کند؟ یکی باید برگردد به سطر اول و زیر تابلوی ریزش کوه منتظر باشد، شاید ماشینی از جاده رد شود.

بچه‌جان، می‌خواهم بنویسم که بزرگ شده‌ای و در جاده‌ی کوهستانی و برفیِ سطر اول رانندگی می‌کنی و صدای فریاد من را می‌شنوی که بعد از پیچ دوم گم شده‌ام توی کلمه‌ای که یک موجود ناشناخته از یک سیاره‌ی دیگر، آن را بیابان خوانده است. باید شیشه‌ی ماشین را کمی پایین بکشی تا بتوانی صدایم را بشنوی.

پیچ اول را خواهم دید و خواهم دانست که بعد از پیچیدن و در فاصله‌ی دو پیچ، فریاد کمکی خواهم شنید. اما مگر تو خودت، فریادهای کمک آن دختر را پشت گوش نینداختی؟ مگر دنبال ماشین ندوید؟ مگر نیفتاد؟ تو برنگشتی. حتا شیشه را بالا دادی تا صدایش را نشنوی.

نوشته بود کاش مال سیاره‌ی دیگری بودیم. بعد با حروفی عجیب و غریب، چیزی نوشته بود و گفته‌بود این یعنی این‌که ما اهل یک سیاره‌ی دیگر هستیم.

ببین عزیزم، من تو را خواسته‌بودم نه بچه را. با دختری که بچه‌ای در شکم دارد چه‌کار کنم؟ دختر توی هوا نوشته‌بود اما تو به‌زور با من خوابیدی.

بچه‌ام خوابش گرفته است. با لاک قرمزم روی پیشانی کوچکش می‌نویسم باران می‌بارد. رنگین کمان کوچکی افتاده دور گردنش. این‌جا همان‌ورِ پیچ دوم باید باشد.

با سلام، چرک‌نویس داستان را خواندم. در مجموع داستان بدی نیست، اما من آن را برای انتشار توصیه نمی‌کنم. البته شاید یکی دو صفحه‌ی اول آن را پاره‌کرده‌باشند. اول فکر کردم داستان همین‌طور شروع می‌شود و لابد در قسمت‌های بعدی‌اش توجیه یا توضیحی می‌آید؛ اما نیامد، و منطقش همین‌طور لنگ ماند. با نویسنده‌اش تماس بگیرید شاید آن یکی دو صفحه نزد خودش جا مانده باشد؛ البته اگر در دفتر انتشاراتی خودتان گم نشده باشد.

تو هم بند کرده‌ای به این عذاب وجدان. گور بابای وجدانی که تا آخر عمر به بندم می‌کشد. من دوستش داشتم، اما بچه نمی‌خواستم. با یک بچه‌ی حرامزاده، چه‌کار کنم؟ من که خودم بچه‌م هنوز. گفتم بچه را دور بیندازیم، قبول نکرد. خواب سیاره‌های دیگر را می‌دید. من زمینی‌ام زمینی. می‌فهمی؟

دارد پدرش را نگاه می‌کند. می‌شناسدش.

تو باید زنده بمانی. تو حتمن زنده می‌مانی، اما این روز را به یاد نخواهی‌داشت. من هم هیچ‌وقت برایت تعریف نمی‌کنم.

پتوی سیاه را خودش آورده بود. گفته‌بود تا راحت‌تر بمیرد. گفته‌بود مرگ هم باید به گرمی همین پتوی سیاه باشد.

بی‌چاره! جاده پشت همین تپه است. همه‌ی این‌جاها را خودم نوشته‌ام و قبلن همه‌ش را قدم زده‌ام. تو را هم همین‌طور سر پا نگه‌می‌دارم تا یخ بزنی کنار ماشین.

خط! خط! خط! مرد دارد خط می‌زند.

اصلاح می‌کنم. این درست نیست. همیشه از داستان‌های آبکی و احساساتی عقم می‌گیرد. وجدان. دختر بی‌گناه. مرد شریر. برف. رنگین‌کمان. باران. خون. حتا اگر پاکش هم کنی، جای پاک‌کردنش می‌ماند.

ها کن روی شیشه‌ی بغلی‌ت تا بخار بگیرد و بشود رویش نوشت بیرون سرما بی‌داد می‌کند.

هنوز فرصت دارم. اصلن برمی‌گردم به همان تابلوی خطر ریزش کوه. من چه می‌دانم دختر توی موبایلم چه گهی می‌خورد. آدم وقتی می‌نویسد، حسابی دسته‌گل به آب می‌دهد. این بچه از کجای ناخودآگاهم پرید بیرون؟ بچه‌ی کدام خاطره‌ام بود؟ نکند من را میان برف ول کرده بوده باشند و برایم تعریف نکرده باشند؟

وقتی نمی‌توانی بنویسی، حتمن بنویس. به همین سادگی که نوشتی.

من بدهکار هیچ‌کس نیستم.

تو بدهکار هیچ‌کس نیستی، اما هر چیزی اصول دارد. فکر می‌کنی که می‌توانی هر چه دلت خواست بنویسی و خط بزنی؟ به خودم مربوط است. تو دوست نداری، نخوان. همین دختری که بیرون دارد با موبایلم صحبت می‌کند و به خوبی می‌داند که جادوی آن هیکلش شده‌ام، تا چند دقیقه‌ی دیگر دستش را از شیشه تو می‌آورد تا موبایلم را پس بدهد؛ اما این بار هم به خوبی می‌داند که من دستش را خواهم بوسید و دعوتش خواهم‌کرد.

دختر آمده بود داخل ماشین. نشسته بود و گفته‌بود بچه را خط زدم. برو.

آخرین کلمه را کجا بنویسم؟

همین‌جا!

این‌جا که نمی‌شود.

می‌شود. همین‌جا بنویس.

می‌گویم خودت خواستی. می‌خندد.

همان‌جا می‌نویسم پایان.

چشم های آبی ژان و جنون من

کلیدم را از جیبم بیرون می آورم و در را باز می کنم. ژان توی راهرو منتظرم ایستاده و با چشمان آبی دریایی اش نگاهم می کند. به او نزدیک می شوم. قدش از من خیلی بلندتر است و برای اینکه به چشمانش نگاه کنم باید سرم را اندکی بالا بگیرم. بدون اینکه چیزی بگوید و یا حتی لبخندی بزند، دستش را دراز می کند و دستم را می گیرد. دستانش خیلی گرم است. با خودم می گویم نکند تب دارد؟ بدون کوچکترین کلامی، از در بیرون می زنیم و مثل هر چهارشنبه بعد از ظهر، به کافه ی "آینه" می رویم. در تمام راه سکوت ادامه پیدا می کند. در کافه در گوشه ای دنج می نشینیم. گارسون که مرد میانسالی است به ما نزدیک می شود و با لبخند می پرسد:"مثل همیشه؟" من هم با لبخند پاسخ می دهم :"مثل همیشه". سرش را تکان می دهد و از ما دور می شود. نگاهم با نگاه ژان تلاقی می کند .اضطرابی بی نهایت در چشمان آبی اش موج می زند . دلم می خواهد توان آن را داشتم که با یک ورد جادویی این اضطراب رابرای همیشه از نگاهش پاک کنم. دیگر فرصت نمی کنم به چیز دیگری فکر کنم ژان فریادی می کشد ودستانش را روی میز می کوبد. پیر مردی که در میز

کناریمان نشسته از جا می پرد. سرم را به طرفش بر می گردانم و لبخند می زنم. دوباره به ژان نگاه می کنم. می دانم در این لحظه هیچ کلامی آرامش نمی کند.انگشتانش را در دستانم می گیرم و با نوازشی آرام سعی می کنم از هیجانش بکاهم. می خواهم به چشمانش نگاه کنم ولی نگاهش را از من می دزدد.صدایش می زنم، نگاه کو تاه و گذرایی به من می کند و سرش را به جلو و عقب تکان می دهد.لحظه ای ساکت است بعد دوباره فریاد می زند. باز به پیر مرد نگاه می کنم.هنوز با نگاهی وحشت زده به ما خیره شده. بعد اندکی به تاب خوردن های ژان نگاه می کند .نفس راحتی می کشد و می فهمد که هیچ حادثه ی غیر معمولی روزمره گی اش را به هم نزده است. تنها " دیوانه ای" است که آمده قهوه ی هفته گی اش را بخورد. بعد پرسشی در چشمانش می بینم.حتما دارد با خودش حدس می زند چه نسبتی بین ما دو نفر وجود دارد؟ بالاخره نمی تواند جلوی کنجکاوی اش را بگیرد و می پرسد : "شما با بیماران روحی کار می کنید؟" با لبخندی سرم را تکان می دهم. لحظه ای تعمق می کند و بعد می پرسد " سخت نیست ؟" ژان فریاد دیگری می زند و قهوه را از دست گارسون که روبروی ما ایستاده می قاپد. پیرمرد دوباره از جایش می پرد. می گویم بستگی دارد شغلی است که باید دوست داشت. می پرسم از کجا شغل مرا فهمیده؟ می گوید که عادت دارد به این کافه بیاید و بخاطر همین چندین بار پیش آمده که همکارهای دیگرم را با این "بیچاره ها"ببیند. بعد برایم داستان پسر عمویش را تعریف می کند که از بچه گی دیوانه بوده، یعنی یک چیزی توی ژن هایش جابجا شده بوده. این را دکتر ها گفته بودند. حالا همین دکترها می گویند که در چند سال آینده می توانند ژن های جابجا شده را سر جایشان بگذارند و به امید خدا دیگر هیچ بچه ای دیوانه به دنیا نخواهد آمد. بعد توضیح می دهد که پسر عمویش این ژن ها را از خانواده ی مادرش گرفته و اینکه در خانواده ی مادرش همه به نوعی عجیب و غریبند. یک لحظه متوجه می شوم که سرم را دارم به علامت تایید تکان می دهم. و حتی لبخند کمرنگی هم می زنم. به ژان نگاه می کنم. با وجود اینکه قهوه اش را تمام کرده، ولی همچنان در حال سر کشیدن خالی توی فنجان است. دست دیگرش را بلند می کند و با آن چراغ بلندی که از سقف آویزان شده و بین ما قرار دارد را تکان می دهد. با دستم حرکت چراغ را متوقف می کنم. نمی دانم چرا حرف های پیرمرد مرا یاد زمانی می اندازد که برای مدتی مجبور شدم در ترکیه بمانم. بعضی وقت ها آنقدر حالم غریب بود که مطمئن بودم بزودی دیوانه خواهم شد. من داشتم دیوانه می شدم ولی نشدم. شاید ژن هایم به اندازه ی کافی جابجا نبود و یا بود و من بروی خودم نیاوردم و آن ها را نادیده گرفتم؟ یا به نوعی جابجایی ژنهایم را سرکوب کردم و توانستم از خودم آدمی نرمال درست کنم که بتواند در مقابل دیگران لبخند بزند و جواب های منطقی به سوالاتشان بدهد. با وجود اینکه حرف های پیرمرد را خیلی قبول ندارم، ولی در ذهنم دنبال دیوانه ای

احتمالی در خانواده می گردم. خنده ام می گیرد چون یادم می آید یکی از پسرهای فامیل چندین ماه بخاطر بیماری اسکیزوفرنی در بیمارستان بستری بود. چطور چیز به این مهمی را فراموش کرده بودم؟

تنها باری که او را دیده بودم، در بیمارستانی روانی در نزدیکی تل آویو بود. دیداری کوتاه و بدون کلام.فارسی بلد نیست و من عبری. دچار هذیان های عرفانی بود. با حمید برادرم به دیدنش رفته بودم. حمید می گفت بخاطر این به این وضع افتاده که در سن کم به مطالعه عرفان یهود پرداخته . میگفت فهمیدن این چیزها پختگی ذهنی می خواهد.

می خواهم این چیزها را فراموش کنم. خطاب به ژان می گویم : بریم؟، خودش را تکان می دهد باز فریادی می کشد و از جایش بلند می شود. نگاهی به دور و برم می اندازم. نگاه هایی پر اضطراب به ما خیره شده اند.هیچکس با هیچکس حرف نمی زند .همه در نگاه آبی دریایی ژان غرق شده اند. و با چشمانشان ما را تا در بدرقه می کنند. ژان متل همیشه روی پنجه ی پا راه می رود و مثل همیشه با تکان های شدیدی بدنش را عقب و جلو می برد. اصرار زیادی دارد که دستم را در دستش بگیرد . انگشتانم از فشار دستش کمی درد گرفته. احساس می کنم تمام هیجانش در انگشتانش است.بعضی وقت ها که هیجان هایش لبریز می شود، فریادی می کشد و آن ها را ا ز دهانش خارج می کند. بدنش آرام می شود و فشار انگشت هایش روی دستانم نیز کم می شود. بیشتر راه را آمده ایم. بزودی به مقصد می رسیم و او می تواند در صندلی همیشگی اش فرو رود واین نگاه ها را فراموش کند.

چیز هایی که هرگز در مورد پدرم نمی دانستم

نوشته ای از حنیف قریشی

"از همان اول همیشه می خواستم پاکستانی بودن خودم را انکار کنم. . . پاکستانی بودن برایم یک نفرین بود و می خواستم از شرش خلاص شوم. می خواستم مثل دیگران باشم."

«حنیف قریشی» (که انگلیسی ها نام او را «کوریشی» تلفظ می کنند) در ۵ دسامبر ۱۹۵۴ در انگلستان به دنیا آمد. حنیف قریشی در سال هایی که بزرگ می شد تبعیض های نژادی و فرهنگی را (که در اغلب آثارش به انها پرداخته) به طور دست اول تجربه کرد. او که ثمرهٔ ازدواج بین یک مهاجر پاکستانی و یک زن انگلیسی است برای نوشتن آثارش از تلاش ها و محنت های زندگی خود به عنوان فرزند دورگهٔ دو نژاد و فرهنگ متفاوت الهام می گیرد. قریشی از همان اوان جوانی تصمیم گرفت نویسنده شود، و شروع کرد به نوشتن رمان هایی که از همان سنین نوجوانی مورد توجه ناشران بودند.

قریشی در دانشگاه لندن فلسفه خواند و بعد از طریق هرزه نگاری (با نام مستعار آنتونیا فرنچ) امرار معاش کرد. او ابتدا به عنوان یک کنترل چی در «سالن تئاتر رویال» آغاز به کار کرد و سپس به نویسندهٔ مقیم همانجا تبدیل شد. اولین نمایشنامهٔ او در سال ۱۹۷۶ به روی صحنه رفت.

فیلمنامه نویسی از حرفه های اصلی حنیف قریشی است. فیلم «رختشویخانهٔ زیبای من» که بر اساس فیلمنامه ای از او ساخته شد برایش موفقیت بسیار به همراه آورد. منتقدان قریشی را تحسین کردند ولی بعضی از سازمان های پاکستانی معترض شدند که قریشی در این اثر خود، تصویری منفی از مهاجران پاکستانی ارائه کرده است. قریشی نیز در مقابل گفت که نقش یک سفیر را ندارد و ترجیح می دهد واقعیت های خشن نژاد پرستی و دسته بندی های طبقاتی را در آثارش نشان دهد. فیلمنامهٔ «رختشویخانهٔ زیبای من» که نامزد اسکار بهترین فیلمنامه شده بود، موفق به دریافت جایزهٔ بهترین فیلمنامه از «حلقهٔ منتقدان فیلم نیویورک» گردید.

چیز هایی که هرگز در مورد پدرم نمی دانستم

نویسنده: حنیف قریشی

مترجم: فرشید عطایی

۲۱ اوت ۲۰۰۴

در گوشه ای از اتاق مطالعه ام، یک پوشهٔ سبز کهنه و درب و داغان هست که از زیر تلی از کاغذ بیرون زده؛ لای این پوشه دستنوشته ای هست که به نظرم در مورد پدرم و گذشته ام اطلاعات زیادی در آن باشد. ولی از وقتی که این پوشه کشف شده، من فقط به آن نگاهی سریع انداخته ام، نگاهم را از آن برگرفته ام، به کاری دیگر پرداخته ام، به آن فکر کرده ام، و هیچ کاری انجام نداده ام. پوشه چند هفته پیش به من داده شد. دستوشته، رمانی است که پدرم آن را نوشته، میراثی متشکل از کلمات، وصیتنامه ای طولانی؛ هنوز نمی دانم در این دستنوشته چه چیزی نوشته شده؛ فقط می دانم که عنوانش این است: «نوجوانی یک هندی». پدر من که کارمند سفارت پاکستان در لندن بود، تمام دوران بزرگسالی خود را رمان و داستان کوتاه و نمایشنامه نوشت. به نظرم او دست کم چهار رمان را به پایان رساند؛ تمام این رمان ها را چندین ناشر و کارگزار ادبی رد کردند واین موضوع برای خانوادهٔ ما تلخ و فراموش نشدنی بود. ولی بابا توانست در مورد پاکستان و ورزش اسکواش و کریکیت مطالبی در مطبوعات منتشر کند؛ او دو کتاب هم برای نوجوانان نوشت.

من مطمئنم «نوجوانی یک هندی» آخرین رمان او بود. به گمانم آن را بعد از عمل جراحی قلب («بای پاس») نوشت. او در این هنگام دیگر در سفارت کار نمی کرد؛ او بیشتر دوران بزرگسالی خود را در سفارت گذرانده بود. نمی دانم بابا در رمان خود چه نوشته، ولی احتمال می دهم که شوک آور و تکان دهنده و مضطرب کننده باشد. آیا هولناک خواهد بود، شاهکار خواهد بود، یا چیزی بین این دو؟ آیا اطلاعات اندکی به من خواهد داد یا اطلاعات زیاد و یا به اندازه معتنابه؟

نگرانم که مبادا «شرایطی» را که پدرم تحت آن، رمان را نوشت فراموش کنم. او بیشتر دوران نوجوانی من را بیمار بود: در بیمارستان، در حال گذرندن دوران نقاهت، در آستانهٔ بازگشتن به سر کار، و یا دوباره بیمار شدن. پدرش پزشک ارتش بود و دوست داشت که دختر ها و پسر هایش پزشک بشوند. ولی جالب اینکه هیچ کدام از بچه هایش پزشک نشدند؛ هرچند البته بابا بخش اعظم عمر خود را با پزشکان سر کرد و نیز (از طریق کتابخانهٔ محل) با استادان «ذن» و بودیست ها و با«دکتر های روح و روان» مثل «یونگ» و «آلن واتس» دمخور بود.

تخت جای مناسبی برای نوشتن است، مثل هر جای مناسب دیگری. فکر کنم پدر «نوجوانی یک هندی» را در حالی که دراز کشیده بود نوشته بود، یک تخته سیاه اسباب بازی هم زیر دستش قرار داشت، کاغذ هایی را که بر رویشان می نوشت به این تخته سیاه گیره می زد. وقتی حالش بهتر می شد نوشتهٔ خود را تایپ می کرد و به اداره پست می برد؛ آن وقت ما متنظر می ماندیم. برای مدتی امیدوار می شدیم که بتواند کتابش را منتشر کند.

این کتاب را کارگزارم چند ماه پیش پیدا کرد. نمی دانم این کتاب چه مدت در دفتر کار کارگزارم بود ولی پدر حدود ۱۱ سال پیش مرد. من بعد از ۱۶ سالگی هیچ کدام از رمان های پدر را نخواندم و نوشته های خودم را نیز به او نمی دادم تا نگاهی به آنها بیندازد. انتقاد تند و همراه با نیشخند او غیر قابل تحمل بود، من هم البته بعد متوجه شدم که خیلی در مورد او سخت گیرم؛ می دیدم که چگونه آزرده خاطر می شود.

اینکه داستان های او را به عنوان «حقایقی شخصی» خواهم خواند، امری ناگزیر است. من خودم دوست ندارم کارم را تا حد یک «اتوبیوگرافی» تنزل داده شود؛ نویسندگی اغلب انعکاسی از تجربه نیست آنقدر که جایگزینی برای آن است. با این حال، پدرم هر آنچه برساخته، من او را از همین تکه پاره ها بازسازی خواهم کرد و تلاش خواهم کرد تا «خویشتن» او را از میان همین تکه پاره های پراکنده بیابم. مگر برای این منظور کار دیگری هم می شد کرد؟

شروع به خواندن می کنم. هشتاد صفحه در اواسط رمان گم شده. از مادرم می پرسم آیا نسخهٔ دیگری از این کتاب را دارد. می گوید که ندارد. به نظرم پیدا کردنشان غیر ممکن است. فقط آن صفحات گمشده نیست که باعث ناقص شدن روایت می

شود. اگر من ویراستار پدرم بودم (البته اکنون ویراستار او هستم، دو تایمان باز مثل آن وقت ها با هم کار می کنیم، مثل آن وقت ها که در حومهٔ شهر زندگی می کردیم، من در طبقهٔ بالا تایپ می کردم و او در طبقهٔ پایین) به او می گفتم که نوشته هایش همیشه دارای انسجام نیست. پدر ظاهراً از موضوع منحرف می شود، باز دوباره منحرف می شود، نمی تواند به نقطهٔ شروع باز گردد و اعتقاد دارد که خواننده علیرغم این وضعیت، می تواند نوشتهٔ او را دنبال کند. رمان «نوجوانی یک هندی» الگوی ذهنی او را بازآفرینی می کند. این رمان در آن حدی است که خواندنی و لذتبخش باشد. پدر دارد مرا در هندوستان دوران کودکی خود غرق می کند، و نیز در کودکی خودم، و این کار را از طریق داستان هایی که در مورد هندوستان به من می گفت دارد انجام می دهد.

به پسر ها دستوشتهٔ پدرم را نشان می دهم و آنها می گویند که نیمه هندی اند. از من می پرسند آیا آنها مسلمان اند، و دستان خود را در کنار دستان من قرار می دهند تا رنگ دستان مان را با هم مقایسه کنند. آنها دوست دارند به سایر بچه ها در مدرسه بگویند که هندی اند، بچه هایی که اکثر شان اهلس «جایی دیگر» ند. برای پسر های من (یکی شان کلاه لبه دار خود را بر عکس روی سر خود می گذارد، حرکات «هیپ–هاپ» و «رپ» انجام می دهد) این یکی از راه های «هماهنگی» با پسر بچه های رنگین پوست و سفید پوست است، هر چند که این روز ها انگلیسی بودن افتخاری ندارد.

چند روز پس از شروع مطالعهٔ رمان پدرم، با خوش شانسی اتفاقی رخ داد که دری دیگر را بر من گشود.

از میان ۱۲ فرزند قریشی نسل پدرم، چهر نفر شان هنوز زنده اند: دو خواهر و عمو هایم «عمر» و «توتو». توتو که در کانادا زندگی می کند در ئی–میلی که برایم می فرستد به من می گوید عمر، که در آپارتمان کوچکی در پاکستان زندگی می کند، دو جلد اتوبیوگرافی نوشته با نام های «روزی روزگاری» و «در گذر زمان»، و اینکه تا این لحظه فقط در پاکستان منتشر شده اند و به عنوان پرفروش دست یافته اند.

به عمر زنگ می زنم؛ من او را از اواسط دههٔ ۱۹۸۰ به این طرف دیگر ندیدم. صدایش که زمانی یکی از بهترین صدا ها در رادیو های هند و پاکستان بود، اکنون ضعیف و لرزان شده؛ اما می گوید خوشحال است که هنوز زنده است و می تواند کار کند؛ می گوید نمی داند تا کی قرار است زنده بماند، و کتاب هایش را برایم می فرستد. «روزی روزگاری» همان دوره ای را در بر می گیرد که پدرم در مورد آن داشت می نوشت. بر روی جلد کتاب تصویر یک پسر هندی هست به علاوهٔ یک ساحل، دروازهٔ بمبئی که به روی هند و انگلیس باز می شود، و پرچم هند و پاکستان. روی جلد کتاب دوم، نقد های کتاب اول چاپ شده؛ در یکی از این نقد ها آمده: "باید به عمر قریشی تبریک گفت که توانسته داستان خود را به این خوبی و بدون پوزش

خواهی، تعریف کند.“ به ذهنم خطور می کند که عمر شاید «محمود» توی رمان پدرم باشد، و از خودم می پرسم پدرم در کتاب خود چه چیز هایی را می خواسته در مورد برادر خود بگوید.

نوعی جستجو دارد شروع می شود. به نظر من آدم در میانسالی است که به جستجوی پدر و مادر خود بر می آید. این برای من تبدیل به یک جستجو شده؛ جستجو برای جایگاه خودم در تاریخ و تخیل پدرم، و جستجوی اینکه پدرم به چه دلیل آن زندگی نیم–بند را ادامه داد. من در بچگی مجذوب خانوادهٔ پر تعداد پدر بودم، و نیز تیم های کریکت، شنا، دوستی ها. هدف من از دوست شدن با بعضی از پسر ها تلاش برای احیای آن چیزی بود که تصور می کردم «برادری» است.

در کتاب «نوجوانی یک هندی» متوجهِ حسادت مضطرب کننده و شدیدی نسبت به عمر می شوم. بابا ظاهراً خیلی با برادر خود رقابت دارد، ولی در رقابت چیزی هست که او تاب تحمل آن را ندارد. از خودم می پرسم آیا این همان «زخمی» است که وقتی من بچه بودم پدر با آن دست به گریبان بود؛ همان حس شکست و حقارت؛ او می خواست خودش نویسنده شود و مرا نیز نویسنده کند تا بر این حس چیره شود.

پدر و مادر من در سال ۱۹۵۲ با هم آشنا شدند. مادرم آن موقع با پدر و مادرش در حومهٔ شهر زندگی می کرد، و برای یک سفالگر محلی کار رنگ آمیزی انجام می داد. پدر کار خود را در سفارت شروع کرده بود؛ او در یک اتاق اجاره ای در شمال لندن زندگی می کرد. می دانم پدر وقتی اولین بار به لندن آمده بود کریکیت بازی می کرد. یاد عکس هایی از او می افتم که در آنها بر روی یک زمین محلی، چوگان کریکتش را بالا گرفته بود و دیگران هم او را تشویق می کردند. ولی گمان نمی کنم مادرم دوست داشته باشد که بیوهٔ یک بازیکن کریکت باشد. او هرگز ترسی از این نداشت که مستقل عمل کند؛ بالاخره هر چه باشد او با یک هندی ازدواج کرده بود و بابت این قضیه با مخافت های بسیار روبرو شده بود.

بابا در انگلستان خانواده (یا امپراتوری) خود را تشکیل داد. در خانه، همان پدری بود که دوست داشت باشد (پدری پیگیر، دقیق، و راهنما)؛ او دوست نداشت پدری باشد که از اوضاع و احوال خانوادهٔ خود بی خبر است، مثل پدری که در کتاب «نوجوانی یک هندی» توصیف می کند. پدرش، سرهنگ قریشی، هر روز قمار می کرد و می گفت می خواهد یک پوکر باز حرفه ای بشود. او با عمر ورق بازی می کرد؛ عمر می دانست این تنها چیزی است که او را سر حال می آورد. ولی پدرم می گفت قمار، خود–ویرانگری است، قمارباز احتمال دارد ببازد. پدر دوست نداشت من ورق بازی کنم. او اهل ریسک نبود.

وقتی «نوجوانی یک هندی» را می خوانم حیرت می کنم از اینکه می بینم پدر از همان اوایل زندگی اش احساس شکست داشت. یقیناً او کریکتش خوب بود، بهتر از عمر بود. عمر در کتاب خود در این مورد از پدر تعریف کرده است.

در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ و اوایل دهۀ ۶۰ پدرم در باغچۀ خانه مان در حومۀ شهر، زمان زیادی را صرف آموزش کریکت به من می کرد. یادم هست وقتی تمرینم را به خوبی انجام نمی دادم دعوایم می کرد و من که بد جور احساس حقارت می کردم، گریه ای جنون آمیز سر می دادم. آن وقت بود که چوب های کریکت خرد و خمیر می شد.

موقعیت معلم هرگز بدون ابهام نیست. حد اقلش این است که یک نفر قدرت دارد و دیگری نه. حال که دارم کتاب پدر را می خوانم در می یابم که بخشی از احساساتی را که من داشتم پدر به من انتقال می داد. او می خواست که من آدم موفقی بشوم همانطور که پدرش نیز چنین چیزی را در مورد او می خواست، ولی پدر از این می ترسید که من قدرتم از او بیشتر شود و به رقیب او تبدیل شوم. پدر نمی خواست من به برادرش تبدیل بشوم؛ برادر پدرم با استعداد تر از او بود و خیلی خودنمایی می کرد، و او واقعاً هم حسادت بر انگیز بود. اگر قرار بود من برادر بابا باشم باید برادری ضعیف و کوچولو می بودم یعنی دقیقاً همان نقشی که پدر به برادر خود تحمیل کرده بود. در عین حال، من می بایست همراه خوبی برای او می بودم و او نیز می توانست به من آموزش بدهد.

من در باغ پشت خانه به تنهایی کریکت تمرین می کردم. پدر یک توپ کریکت را به یک طناب بسته بود و از یک درخت آویزان کرده بود. من هم مطیعانه با دستۀ جارو به آن ضربه می زدم؛ بعد از مدرسه و در پایان هفته ها و تحت هر شرایط هوایی این کار را انجام می دادم. من در این ضمن در خیال خودم مسابقه می دادم و در حالی که با اصطلاحات خاص عمر (او اکنون گزارشگر کریکت رادیو بی. بی. سی. بود) بازی را گزارش می کردم امتیازات تیم های خیالی را در یک دفترچه یادداشت می کردم.

و من که به این شکل در تنهایی به سر می بردم و چیز هایی را در تخیل خودم می ساختم، پی به لذت منحصر به فرد «آفرینش» برده بودم و به گمانم اینگونه بود که به طرف نویسندگی کشیده شدم. این وضعی که در ان به سر می بردم من را به طرف یک مسابقۀ واقعی کریکت یا توپ کریکت متمایل نکرد، توپی که از آن می ترسیدم. وقتی هم می خواستم در مدرسه یا در پارک کریکت بازی کنم می ترسیدم و خجالت می کشیدم.

پدر سماجت می کرد و من را به باشگاه های کریکت می برد و سعی می کرد برایم مسابقه ای جور کند که البته در بعضی موارد موفق هم می شد. پدر لب زمین می ایستاد و با صدای بلند مرا تشویق می کرد، و من در این حین تلاش می کردم که شکست نخورم و او را نا امید نکنم، می دانستم که او کریکت را بهتر از من بلد است.

من در کریکت شکست خوردم، عمداً هم شکست خوردم. ولی کاش می دانستم چه شکست بزرگی خورده ام. اگر کریکت من خیلی خوب نبود، برای دیگران چه اهمیتی داشت؟ ولی پدر برای اینکه من را به این بازی بکشاند، بازی ای که برای خانواده، کمال مطلوب و پر از شور و هیجان بود، درد سر های فراوانی را متحمل شده بود؛ ولی من هم برای اینکه به او لطفی کرده باشم، نا امیدش کردم. من شکست خود در کریکت را هنوز شکستی احمقانه می دانم تا ترفند ناخودآگاهانهٔ یک پدر. من و پسر هایم بیشتر آخر هفته ها را در پارک هستیم ولی هرگز کریکت بازی یا تماشا نمی کنیم. پسر هایم نمی دانند قوانین بازی کریکت چگونه است یا اینکه چرا کریکت، یک ورزش هندی و خانوادگی مهم است.

پدرم در کتاب «نوجوانی یک هندی» به قهر پدر و مادرش از یکدیگر اشاره ای نمی کند تا قسمت دوم کتاب، که همین هم ظاهراً در حاشیه انجام شده. اینکه یک زوج ده سال به هم قهر باشند زمان طولانی ای است. پدرم با در نظر داشتن عشق پدر و مادرش نسبت به یکدیگر، از خود می پرسد که این زوج در کنار چه کار می کنند و از یکدیگر چه می خواهند.

یک موقعی، زندگی پدر و مادر من در کنار هم، برای من همهٔ دنیا بود. می دیدم که آن دو هرگز برای هم حضور لذتبخشی ندارند (ظاهراً دوست نداشتند با هم باشند) ولی این موضوع خیلی هم دردناک نبود. پدر و مادرم برای اینکه کاری کنند ازدواجشان نتیجه بخش بشود کار ها را بین خود تقسیم کردند. مادرم رسیدگی به کار های خواهرم را به عهده گرفت و نیز روی عشق اول خود، یعنی تماشای تلوزیون متمرکز شد. مادر نیز مانند پدر از داستان خوشش می آمد (البته در مورد مادر باید بگویم داستان هایی که در قالب سریال های تلوزیونی روایت می شد)؛ او هر شب داستان این سریال های تلوزیونی را پیگیری می کرد. پدر دنبال زنی نبود که بخواهد برای دستیابی به او با مردان دیگر رقابت کند. وظیفهٔ او در تقسیم کار، رسیدگی به کار های من بود. او ظاهراً می خواست همهٔ نقش ها را به عهده داشته باشد: پدر، مادر، برادر، عاشق، دوست، و به این ترتیب برای دیگران جای خالی چندانی باقی نمی گذاشت. در بچگی دوست داشتم از گردنش آویزان شوم و او در این مرا در این حالت از جایم بلند کند؛ در باغ با هم کشتی می گرفتیم و در پارک با هم مسابقهٔ دو می دادیم، بوکس می کردیم، بدمینتون بازی می کردیم. پدر که آدمی خود شیفته (نارسیستیک) بود به لباس و دکمهٔ آستین و کفش و کراوات و ادکلن خود خیلی وسواس به خرج می داد. صبح ها صورتش را اصلاح می کرد، بعد دوباره این کار را تکرار می کرد. لباس های خودش را خودش اتو می کرد، کفش هایش را خودش تمیز می کرد. چندین ساعت به مو های خود ور می رفت؛ او مو های خود را همیشه روغن می زد. او عاشق آینه بود و خیلی خوشش می آمد که از ظاهرش تعریف کنند.

در سال هایی که بزرگ می شدم با خودم می گفتم دوست ندارم رابطهٔ من با زنم مثل رابطهٔ پدر و مادرم با یکدیگر باشد. با خودم می گفتم رابطهٔ من با زنم خیلی بهتر از رابطه ای خواهد بود که پدر و مادرم با هم دارند. زندگی من و زنم، اینقدر یکنواخت و تکراری نخواهد بود و در آن همه چیز پر هیجان و غیر قابل پیش بینی خواهد بود. من این داستان را همیشه برای خودم تعریف می کردم. وقتی سال ها بعد از مادر پسر های دوقلویم جدا شدم، یکی از شوک هایی که در زندگی ام احساس کردم به این دلیل بود که اعتقاد داشتم زندگی من نیز مثل زندگی پدر و مادر خودم خواهد بود. هر گونه فروپاشی در رابطهٔ زناشویی آنچنان دردناک و ویرانگر خواهد بود که نمی توان آن را تحمل کرد. ولی کمال مطلوب حومه نشین ها فقط موقعی به درد می خورد که کسی چیز زیادی نخواهد، یا اینکه خواسته هایشان فقط مادی بود.

در سال ۱۹۵۸، وقعی که چهار سالم بود، به خانه ای که یگانه خانهٔ خانوادگی ام بود، رفتیم. آن خانه شبیه هیچ کدام از خانه هایی که پدرم در آنها بزرگ شده بود شباهت نداشت، به همین دلیل هرگز میل نداشت از آن خانه برود. او عاشق حومهٔ شهر بود؛ اهانت به حومه نشین ها اهانت به او بود. پدر هرگز سعی نکرد به یک انگلیسی تبدیل شود؛ چنین چیزی غیر ممکن بود. ولی شیوهٔ زندگی انگلیسی ها را پذیرفته بود.

بابا هم مثل من در مدرسه درسش ضعیف بود، ولی با جدیت مطالعه می کرد؛ او می دانست در زمینهٔ ادبیات و سیاست و ورزش چه چیز هایی باید بخواند. بابا علیرغم اینکه دوست داشت در جمع دیگران باشد، همیشه در پی این بود که وقتی برای نوشتن پیدا کند و این نشان دهندهٔ تفاوت او با دیگران بود. بخشی از زندگی اش را رد شدن آثارش از سوی ناشران تشکیل می داد. کتاب هایش را می فرستاد برای ناشران و آنها نیز کتاب هایش را برایش پس می فرستادند. کتاب هایش بازنویسی می کرد و می فرستاد ولی باز پس فرستاده می شدند. امید؛ نا امیدی؛ از سر گیری. گه گاه پیش می آمد که پدر تهدید می کرد تلاش برای نویسنده شدن را کنار خواهد گذاشت. از نظر او این کار فاجعه بود، نوعی خودکشی. یکی دو روز بعد با یک ایدهٔ نو می آمد و دوباره پشت میز خود می نشست.

نصف روز را در زیرزمین می گذرانم و توی جعبه های نمور «آرشیوم» را می گردم. در میان دستوشته ها و نامه ها و عکس ها، یکی دیگر از رمان های پدرم را پیدا می کنم بعلاوهٔ یک نمایشنامه با عنوان «بقال و پسر». یادم می آید که در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ رمان «مرد بیکار » را تورق می کردم. عمر در لندن بود و مشغول ولخرجی. او یک روز که اصلاح نکرده در یک اتاق تاریک بر روی تخت دراز کشیده بود، بابا نسخه ای از این کتاب را به او داد. عمر بعداً با اندک اندوهی به من گفت: "این کتاب دربارهٔ او است."

بابا سال ها بر روی رمان «مرد بیکار» کار کرد. ظاهراً این رمان را قبل از رمان «نوجوانی یک هندی» نوشته؛ این رمان لحن و سبک متفاوتی دارد. دومی از دیدگاه یک کودک نوشته شده که با پدر و مادر خود درگیر است، در حالی که اولی تقریباً دربارۀ پدری است که با بچه های خود درگیری دارد.

ماجرای این رمان دربارۀ یک مرد ۵۰ سالۀ پاکستانی است که شغلش بی شباهت به شغل پدر من نیست. داستان در اوایل دهۀ ۱۹۸۰ اتفاق می افتد، یعنی دوره ای که «تاچر» در حال «تجدید سازمان» بود و بیکاری در اوج خود قرار داشت و عقیده ای که زندگی در حومۀ شهر را مطلوب می کرد (این عقیده که حومه نشین ها شغل مادام العمر دارند) در حال از بین رفتن بود. یوسف وقتی از کار بیکار می شود احساس می کند که از او سؤاستفاده کرده اند. هرچند پدر، خودش از کار بیکار نشد (اطرافیانش شدند) ولی بیکار شدن برایش مثل خلاصی ای بود که آرزویش را داشت.

معذب کننده است که آدم خودش را در کتاب کس دیگر ببیند؛ تازه پدرم در کتابش تصویر جالبی از من ارایه نداده. پسر مزبور اغلب کار هایی از این دست انجام می دهد: "دست کرد در مو های بلند و سیاه خود که از پشت با یک روبان صورتی رنگ بسته بود." یقیناً من و پدر در این زمان درگیری های بسیاری با هم داشتیم. او از مدل مویم، استقلالم، و پرخاشگری ام در قبال او، متنفر بود؛ من هم از نصیحت هایش و علاقه ای که به تحقیر من داشت، حالم به هم می خورد. گاهی وقت ها از شدت خشم زبانم بند می آمد و نمی دانستم چه بگویم، و خودم را سرکوب می کردم چون می ترسیدم چیزی بگویم و بهانه دستش بدهم. سرانجام، تقریباً دهانم را می بستم و چیزی نمی گفتم، ولی در عوض انرژی سرکوب شده ام را برای نویسندگی ذخیره می کردم و البته به این ترتیب زندگی اجتماعی خودم را نابود می کردم.

چهارده سالم بود که بعد از خواندن چند کتاب طولانی تصمیم گرفتم خودم کتابی بنویسم؛ می خواستم ببینم آیا توان چنین کاری را دارم. پدر احتمالاً فهمیده بود که من در مدرسه مشکل دارم و اینکه ممکن است در میان ناامیدی و شکست ناپدید شوم. نویسندگی کار مورد علاقۀ او بود و با آن زندگی می کرد، ولی وقتی من را با نویسندگی آشنا کرد باعث شد که روحیه ام بالا برود و راه نجاتی پیدا کنم.

من در اتاقم یک میز تحریر، یک دستگاه ضبط صوت، یک رادیو، و یک ماشین تحریر قدیمی و سنگین دارم. این ماشین تحریر را پدر به یک طریقی از سفارت به خانه آورده بود. در دفتر خاطراتم نوشته ام: "این رمان داستان غم انگیز یک جامائیکایی در این کشور است که مشکل نژادی دارد. رمان به سبکی مدرن و روان نوشته شده و برای همه جذاب است. من سعی کرده ام مسألۀ «رنگ پوست» را برجسته کنم." وقتی رمان که اسمش «بدو، مرد سیاه سرسخت» بود به پایان رسید

آن را به پدرم نشان ندادم. من قبلاً نوشته های دیگری از خودم را به او نشان داده بودم ولی او سرسری و عجولانه اظهار نظر های دلسرد کننده می کرد و این برایم عجیب بود.

خوشبختانه عمر با خانمی در یک انتشاراتی به نام «آنتونی بلوند» آشنا بود. بلوند خودش من و بابا را به اتاق کارش در خیابان «داتی» برد، همان خیابانی که چارلز دیکینز در آن زندگی می کرد. من لباس یونیفورم مدرسه را بر تن داشتم. بابا یک روز از محل کارش مرخصی گرفت و از من خواست تا از آن انتشاراتی تقاضا کنم که پیشاپیش ۵ پوند به من پرداخت کنند تا بتوانیم با آن پول ناهار خوبی بخوریم. بابا اعتقاد داشت برترین شکل تحسین انتقادی دریفت پول نقد است. به گمانم بلوند می خواست بفهمد که آیا سن من واقعاً همانی است که ادعا کرده ام یا اینکه کوچکترم. خوشبختانه او قصد چاپ کتابم را نداشت ولی گفت که به نظر او باید همچنان روی آن کار کنم. او مرا به «جرمی ترافورد» معرفی کرد؛ ترافورد یک ویراستار عالیرتبه بود که مسؤلیت فهرست دانشگاهیان را بر عهده داشت. ترافورد در هندوستان بزرگ شده بود و در پاکستان کار کرده بود. او قبلاً «هیپی» بود و رمان نویسی بلند پرواز. جرمی به من چند صفحه (گرامافون) و کتاب داد و من را راهنمایی کرد که چه چیز هایی بخوانم.

جرمی روز های یکشنبه به خانهٔ ما می آمد و پشت میز تحریر در کنارم می نشست و جملات دستنوشته ام را می خواند؛ بعضی از جملات را خط می زد، از بقیهٔ جملات تعریف می کرد و می گفت بعضی کلمات وجودشان مؤثر است و بعضی نه. (نیچه هر نوع آفرینش هنری را "پس زدن، غربال کردن، اصلاح کردن، مرتب کردن" می داند.) جرمی برایم نامه های طولانی هم می نوشت و در آنها در مورد سرشت داستان توضیح می داد و اینکه چه چیز هایی داستان را تأثیر گذار می کند و خلق ساختار و شخصیت چگونه است. پدر در مورد تمام اینها از خود صبر نشان می داد ولی در عین حال همه چیز را نادیده می گرفت. او خودش در کار نویسندگی این همه تحسین و توجه از کسی ندیده بود.

بابا گفت از رمان اول من، یعنی «بودای حومه نشین ها» خوشش می آید ولی به خوبی رمان های خودش نیست؛ می گفت رمان خودش «عمیق تر» است. اگر احساس می کرد که در رمان من تصویر آزاردهنده ای از خودش نشان داده ام هیچ چیز نمی گفت. من اکنون می دانم که او خود سال های سال داشت در رمان هایش پدر خود را تصویر می کرد. موفقیت رمان «بودای حومه نشین ها» موجب شد پدر انگیزه پیدا کند و سخت تر بنویسد. اگر من می توانستم موفق بشوم او هم می توانست.

ولی پدرم هنوز بیمار بود. انگار که سال های سال بود با پیژامه اش در خانه نشسته بود. او در سال ۱۹۹۱ به خاطر حملهٔ قلبی مرد. در تخت بیمارستان «بامپتون» دراز کشیده بود، پیراهنش را در آورده بودند، بر روی بدنش جای زخم چندین عمل جراحی وجود داشت، شکمش ورم کرده و صاف بود، مو های سینه اش سفید بود. مرگش ناگهان رخ داده بود؛ ما همیشه در بیمارستان در کنارش بودیم؛ و این ملاقاتی دیگر بود. ولی او رفته بود؛ ساعت پنج صبح بود که در خیابان بودم، داشتم قرص های آرامبخش را می بلعیدم، بدون او تا ابد، و مادر می گفت: "می خواهم برگردد خانه."

هر چند در آن مکان آشنا، یعنی تخت بیمارستان دراز کشیده بود، ولی باز با خود فکر می کرد که به زودی بهبود خواهد یافت؛ وجودش مملو از سؤال و برنامه و صحبت بود. همیشه هم با سماجت از من می پرسید قصد انجام چه کاری را دارم، گویی که بدون او من هم می مردم.

پیاده به آپارتمانم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و همانجا ماندم. تنها زندگی می کردم، اخیراً رابطه ام با نامزدم را بر هم زده بودم. نه بچه ای داشتم و نه دوست قابل اعتمادی. تا چهار روز هیچ کس را ندیدم. پیش از این فیلمی را کارگردانی کرده بودم به نام «لندن مرا می کشد» که در آستانهٔ اکران بود. داستان این فیلم دربارهٔ پسر باهوش اما گمشگشته ای بود که می خواست با تقلا برای خود زندگی ای دست و پا کند.

پدر چیزی را به من داد که می خواست خودش از ان بهره مند باشد، و این چیز خیلی مهم بود: در ابتدا تحصیلات بود که او نداشت. اگر من به چیزی علاقه مند شده باشم این علاقه ناشی از افکار پدرم بود و یکی هم از اینکه هر روز با مادرم به کتابخانه می رفتم. بعد وقتی دیدم او از راه نوشتن خود را درمان کرده و اینکه چه تعهدی به نویسندگی دارد، من هم داستان های خودم را برای روایت پیدا کردم. من نمی توانم در این مورد مبالغه کنم که نویسندگی چه عالم پرلذتی دارد و اینکه چگونه باعث شد من دوام بیاورم. من همه چیز را با نویسندگی شروع کردم و هنوز هم دارم با نویسندگی ادامه می دهم. قصه گویی، امرار معاش از راه نویسندگی، بزرگ کردن بچه ها. . . پدر یقیناً این را شیوهٔ آبرومندانه ای برای زندگی می دانست، این از نظر او یک موفقیت بود، موفقیتی که خانواده ای را در پس خود داشت و او نیز بخشی از آن بود.

حالا مثل همیشه در اتاق، تنها می نشینم. اتاق گرم و امن و خوشایند است؛ در فراسو خبری از نقشه ها نیست؛ بابا همهٔ نقشه ها را درست کرده بود، آنها متعلق به او بودند، و او آنها را با خود برده است. در فراسو اغتشاش است، وحشی، ناشناخته، و این یگانه مکانی است که می توان به طرفش رفت، می توان به طرفش شتاب کرد.

دستوشتهٔ بابا را دوباره لای پوشهٔ سبز می گذارم، پوشه را زیر تل کاغذ ها می گذارم و از اتاق بیرون می روم.

چطور یک مادر...؟

بروس هالند راجرز

مهناز دقیق نیا

فکر نمی کنی بهتره با یک زن حرف بزنی؟ قبل از این که شروع کنیم ، چیزی احتیاج نداری؟ چیزی می خوری؟ قهوه؟ نوشیدنی ملایم؟ نمی خواهی دستشویی بری؟

آن روز قبل از شروع ماجرا چه اتفاقی افتاد؟ تمام روز خانه بودید؟ تو و دوست پسرت؟ مشروب هم خورد؟ شما چطور؟ چقدر خورد؟ آن روز عصر؟ و تو؟ چقدر خوردی؟ یادت می آد؟ بیشتر از یک جعبه شش تایی؟ بیشتر از دو جعبه شش تایی؟ همه ی روز دخترتون با شما خانه بود؟

چه وقت دخترت ، جوسی شروع به گریه کرد؟ وقتی تنبیه اش کردی حال روحی ات چطور بود؟ وقتی گریه اش بند نمی آمد چی فکر می کردی؟ دوست پسرت چیزی در باره ی گریه جوسی گفت؟ چی گفت؟ برای این که گریه نکنه چکار کردی؟ دوست پسرت چکار کرد؟ کاری کردی که جلوی او رو بگیری؟ چیزی گفتی؟ نه ، منظورم اینه که به او گفتی به دخترت چکار داره؟

سعی کردی همان لحظه دخترت رو بیدار کنی؟ نبض اش رو گرفتی؟ صدای نفس اش رو گوش دادی؟ بار دوم که وضعیت اش رو چک کردی کی بود؟

چه وقت بیدار شدین؟ چقدر بعد از بیدار شدنتون دختر رو چک کردی؟ می تونی بگی؟ چطور فهمیدین؟ بعد چکار کردین؟ قصه ی آدم ربایی فکر دوست پسرت بود یا تو؟ کدوم ماشین رو استفاده کردین؟ چطور شد که پارک ایالتی کاسکاریا رو انتخاب کردین؟ قبلا" اونجا رفته بودی؟ دوست پسرت چی ، چه وقت اونجا رفته بود؟ آیا گفت که چرا فکر می کنه پارک جای مناسبی باشه؟ وقتی به پلیس زنگ زدین که گزارش گم شدن دختر رو بدین کجا بودین؟

چیزی هست که بخواهی اضافه کنی؟

این نوشته کاملا مطابق گفته های شماست؟ وقت بیشتری لازم نداری که دوباره بخونی و امضا کنی؟

می تونی حدس بزنی از پرسیدن این سوال ها بعد از این همه تجربه ای که دارم چه حالی به من دست می ده ؟ می دونی کدوم سوال ها رو نمی تونم بپرسم؟ فکرش رو کردی که من هم بچه داشته باشم؟ تو یک جونوری؟ یه جونور چیه؟ می

دونی افسرهایی مثل من بودند که مرتب فقط با این موارد سروکار داشتند. هیچ فکری در مو رد سوالی که هیچکس نمی تونه بپرسه نداری؟ سوالی که فقط یک مادر که حس کنه دست هاش از خشمی بزرگتر از خودش می لرزه می تونه بپرسه؟ نه اینکه بخواهم رنج خودم این طرف میز رو با رنج تو در طرف خودت عوض کنم اما چرا که نکنم، چرا که نه.....

دماغم و من

ویدا مشایخی

از مانیکه یادم می آید دماغم مایه دردسر بوده. سالها با نا ملایماتی که برایم فراهم کرد ساختم ولی نمیدانستم که همین دماغ چه نقش مهمی درسرنوشتم بازی خواهد کرد. اززمان نوزادی آب دماغم بیشتر از کودکان هم سنم جاری بود. مادرم می گفت همیشه به ننه ام می گفتم " ننه دغغم را بگیر" . دستمال مهمترین وسیله زندگیم بود. بدون آن انگار که برهنه در مقابل چشم یک مشت آدم ایستاده باشم. همان قدر احساس دست پا چگی می کردم. آنوقت ها دستمال کاغذی نبود. یا هنوز در خانه ما استفاده از آن مرسوم نشده بود.

از زمانیکه یادم می آید دماغم مایه دردسر بوده. سالها با نا ملایماتی که برایم فراهم کرد ساختم ولی نمیدانستم که همین دماغ چه نقش مهمی درسرنوشتم بازی خواهد کرد. اززمان نوزادی آب دماغم بیشتر از کودکان هم سنم جاری بود. مادرم می گفت همیشه به ننه ام می گفتم " ننه دغغم را بگیر" . دستمال مهمترین وسیله زندگیم بود. بدون آن انگار که برهنه در مقابل چشم یک مشت آدم ایستاده باشم. همان قدر احساس دست پا چگی می کردم. آنوقت ها دستمال کاغذی نبود. یا هنوز در خانه ما استفاده از آن مرسوم نشده بود. مادرم برای ما دستمال های سفیدی دوخته بود و اول اسم هر کداممان را کنار آن گل دوزی کرده بود. در کشویی که دستمال ها را می گذاشتند ، همیشه دستمال های من از همه زودتر تمام می شد و گاهی مجبور می شدم از دستمال های خواهرانم کش بروم. گاهی که فراموش می کردم دستمال با خودم بردارم آن روز برایم جهنم بود. مجبور می شدم در راه مدرسه آب دماغم را که همیشه مانند رودخانه ای روان بود با آستین روپوشم پاک کنم. غالبا آستین روپوشم سفیدک زده بود. در خانه وقتی مادرم سفیدک های آستینم را می دید یک پس گردنی نثارم می کرد که این عادت از سرم بیافتد. اگرسرکلاس دستمال نداشتم و آب دماغم راه می افتاد پاک کن یا تراشم را به زمین می انداختم و به بهانه آوردن آن زیر میز می رفتم و با کنار دامن روپوش دماغم را پاک میکردم. یک بار کلاس پنجم دبستان معلم برای خواندن انشا صدایم زد. انشا هایم هیچ وقت تعریفی نداشت. ولی این بار از یکی از انشاهای خواهر بزرگترم رونویسی کردم و انشای خوبی از آب در امد . رفتم کنار تخته سیاه ایستادم و دفتر انشا را دست گرفتم و

شروع به خواندن کردم. باز هم این دماغ لعنتی ضربه اش را به من زد. هنوز یک خط از انشا را نخوانده بودم که آب دماغم جاری شد. با هر کلمه ای که می خواندم یکبار دماغم را بالا می کشیدم. کم کم صدای بالا کشیدن دماغ به صدای خرناسه تبدیل شد. چون هروقت هیجان زده می شدم یا خجالت می کشیدم مقدار ریزش آب دماغم شدید تر می شد. معلم از کیفش دستمالی بیرون آورد و به من داد. دلم می خواست توی دستمال فین کنم . یک فین بزرگ که تمام دماغم خالی شود. ولی خجالت کشیدم. یک دستم به دستمال و دست دیگر م به دفتر چه . بالاخره انشا را با هزار مکافات خواندم. همه هم کلاسیهایم می خندیدند. چون بچه شوخ طبعی بودم آنها تصور کردند معلم را دست انداخته ام . بعد از پایان کلاس خیلی تشویقم کردند که عجب تاتر خوبی بازی کردم . نمید انستند که من فلک زده چه حالی را گذراندم. به سن بلوغ که رسیدم اندازه دماغم دو برابر شد. تمام صورتم را دماغ بزرگی پر کرده بود.

درد وران دبیرستان وقتی سوار اتوبوس می شدم که به مدرسه بروم سعی می کردم هرگز روی صندلی های سه نفره ننشینم. جون نیم رخم تا ته اتوبوس پیدا بود. تصمیم خودم را گرفتم . باید از شر این دماغ لعنتی خلاص می شدم. فکر کردم به محض اینکه دیپلم بگیرم کار پیدا می کنم وبه خرج خودم دماغم را عمل می کنم. گاهی که در خانه صحبت از عمل دماغ می کردم پدرم میگفت " دخترم در کار خلقت نباید مداخله کرد . دماغی که خداوند به تو داده حتما به تشخیص خودش مناسب صورت تو انتخاب کرده . کار های خدا بی حکمت نیست " . با خدا هم سر لج افتادم. چرا این خداوند با حکمت یک دماغ زیبا و کوچک و قلمی توی این صورت نکاشته که مرا از خودش دلگیر نکند. فکر کردم روزی که خداوند دماغ بین آدمها تقسیم می کرده حتما دیر رسیده ام و تا نوبت به من برسد تمام دماغ های خوب تمام شده ودر نتیجه یکی از بنجل ها ی باقی مانده نصیب من شده . دماغ بد ترکیب با عث شد کم کم گوشه گیر شوم. از پسر ها بیزار بودم. توی راه مدرسه دماغ گنده من وسیله مسخرگی پسر ها شده بود. بالاخره دیپلم گرفتم و سر کار رفتم. پولهایم را پس انداز کردم . حتی یک شاهی از ان را خرج نمی کردم. با وجود مخالفت پدرم ، از جراح زیبایی وقت گرفتم.. یک شب با دوستان نزدیکم به تماشای فیلمی ازباربارا استرایسند رفتیم. اولین فیلمش در ایران بود. بعد از پایان فیلم یکی از دوستانم به لحن طنز الودی گفت حیف نیست این دماغی را که شبیه دماغ باربارا ست میخواهی عمل کنی . درست شب قبل از عمل دماغم دوستانم به خانه ما آمدند که به من قوت قلب دهند . قرار شد شب روی پشت بام بخوابیم. رختخواب ها را انداختیم و کنار هم دراز کشیدیم و در سکوت به تماشای ستاره ها پرداختیم . با هر نفسی که فرومی دادم از دماغم صدای سوتی بلند می شد. دوستانم زدند زیر خنده. یکی از آنها گفت حیف از این دماغ که می خواهی عملش کنی ، دماغی که برایت موسیقی هم

می نوازد. آب ریزش دماغم کم بود ، صدای سوت هم به آن اضافه شد . دماغ را عمل کردم. وقتی دکتر گچ را باز کرد تاز ه متوجه شدم که چه دماغ کجی برایم درست کرده. سوراخهای دماغم تا بتا شده بود. یکی بزرگ و دیگری کوچک. مشکل دیگری که بعد از عمل پیدا کردم گرفتگی دماغ و مشکل تنفس بود. از آن زمان قطره بینی هم همراه دستمال به نیاز های اولیه زندگیم اضافه شد. با دماغ جدید اعتماد به نفس پیدا کردم. فورابرایم شوهرپیدا شد و ازدواج کردم. شب عروسی قطره بینی و یک دستمال کوچک رادر کیف کوچک منجوق دوزی شده سفیدی گذاشتم . باید از خدا بخاطر همان یک شب زندگیم خیلی ممنون باشم. تا پایان جشن نه دماغم گرفت و نه آب ان جاری شد.بعد از پایان جشن مهمانان بوق زنان ما را بدرقه کردند و رفتند. در حجله خانه شوهرم مهلت ندادکه لباس عروسیم را از تن در آورم ، پرید و من را بغل کرد و یک ماچ آرتیستی از لبهایم گرفت . کم مانده بود خفه شوم. مطمئنم که وقتی رهایم کرد رنگم کبود شده بود. دلم نمی خواست فامیل شوهرم بدانند که دماغم را عمل کرده ام. به هیچ کس نگفتم. تمام عکسهای بچگیم راپاره کردم و ریختم دور . یکی دو بار دختر عموی شوهرم که فضول خانواده بود پرسید که آیا دماغم عملی است حاشا کردم. نخیر طبیعی است. پرسید پس چرا پره ها ی دماغم تا بتاست . گفتم هیچ عضو دوتایی در بدن شکل هم نیست. وقتی حامله شدم نگران بودم که دماغ بچه ام شکل دماغ من از آب در بیاید. شوهرم دماغ زیبایی داشت. سر بالا و کوچک. فکر می کردم اگردماغ بچه به من برود چه خاکی به سر کنم. خوشبختانه ژن شوهرم از من قوی تر بود و بچه کلا شبیه پدرش شد. چند سالی آزار دماغم فقط به آب ریزش و گرفتگی ختم می شد که به آن عادت کرده بودم. یک شب خانه یکی از همان دوستان قدیمی دعوت شدیم. بی معرفت آلبوم قدیمی زمان مدرسه را آورد و صاف گذاشت جلوی شوهرم. چند تا عکس نیمرخ ازمن توی آلبوم بود. شوهرم باتمسخر چند بار به عکس ها و به من نگاه کرد. ان جا چیزی برویم نیاورد ولی وقتی به خانه رسیدیم گفت دیگر نمی خواهد با من زندگی کند . وقتی علتش را پرسیدم گفت : " زنی که به خاطر دماغ به من دروغ بگوید قابل اعتماد نیست ". دماغ بیچاره من بهانه طلاق شد. البته چند ماه بعد شوهرم با همان دوست سابقم ازدواج کرد. لازم به گفتن نیست که مرا حتی به عروسیشان دعوت هم نکردند. پسرم بزرگ شد و فرستادمش خارج . بعداز دوسال به اصرار او به دیدنش رفتم. یکروز که برای خرید به فروشگاهی رفته بودم هنگام خروج آنقدر ویترین فروشگاه تمیز بود که آن را با در ورودی اشتباه گرفتم و با کله رفتم توی شیشه. استخوان دماغ بیچاره ام شکست. مجبور شدم سفر را از نیمه قطع کنم و به ایران برگردم. فورا نزد جراح رفتم و استخوان دماغم را عمل کرد. ولی سوراخ ها ی دماغ همچنان لنگه به لنگه باقی ماند .چند سال گذشت و بار دیگر به دعوت پسرم به خارج سفر کردم. پسرم دراداره ای کار گرفته بود . با هیجان از معاون

دفترشان تعریف میکرد .گفت مرد زن مرده ای است و به دنبال شریک زندگی می گردد. اصرار کرد ما را باهم اشنا کند. یکشب پلو خورش مفصلی پختم و آقا را دعوت کردیم. خیلی حرفهای روشنفکرانه زد. احساس کردم علایق مشترک بینمان زیاد است. وقتی رفت پسرم گفت " نگفتم ! . این مرد خیلی به درد تو می خورد". از آن شب به بعد چند بار من را به موزه و سینما واپرا و نمایشگاه نقاشی دعوت کرد. ازدست روشنفکری داشتیم خودمان را خفه می کردیم. تا بالاخره آن شب منحوس پیش آمد. یک روز صبح تلفن کردومن رابرای شبی بقبول خودش "خاص " دعوت کرد. فکر کردم لابد می خواهد تقاضای ازدواج کند. چه ازاین بهتر . پسرم که میانه خوبی با این مرد دارد. من هم بالاخره سرو سامانی می گیرم و خیال پسرم هم از آینده ام راحت می شود. صبح آن شب "خاص" خیلی به خودم رسیدم. یک دست لباس تازه خریدم ، به سلمانی رفتم موهایم را آراستم ، پوستم را در کلینیک زیبایی تمیز کردم و ناخن های دست و پا را در کلینک دیگری مانیکور و پدیکور کردم. گفته بود بعد از خوردن شام به تاتر می رویم. قبل از ترک خانه چند قطره از قطره بینی توی دماغم چکاندم که دماغم در طول شب نگیرد. با ماشین دنبالم آمد و به رستوران گران قیمتی رفتیم. شام را در نور شمع همراه با گیلاسی شراب خوردیم .دل توی دلم نبود که کی تقاضای ازدواج را مطرح می کند. حرفی نزد. بعد ازشام به تاتر رفتیم. یک تاتر آوانگارد. از درو دیوار و قیافه تماشا گران پیدا بود. وارد سالن تاتر شدیم . سالن کوچکی برای ۵۰ نفر. صحنه ای سیاه و خالی . فقط یک صندلی و چند جلد کتاب دکور صحنه را تشکیل می داد. تاتر شروع شد. احساس خستگی شدیدی می کردم. نمیدانم مال شراب قر مز بود یا بدو وادوی صبح . روی صحنه زن بازیگر شروع به فریاد کرد. مردبازیگر روی صندلی نشست. احساس کردم پلک هایم سنگین شده اند. صدای جیر جیر کف چوبی صحنه ، زمانیکه بازیگران راه می رفتند ، تنها افکت صدای تاتر بود. زن بازیگر ازصحنه بیرون رفت. مرد بازیگر روی صحنه تنها ماند. پلکهایم سنگین تر شد. زن به صحنه بازگشت . فریاد زد. پلکهایم روی هم افتاد.بزحمت چشمهایم را باز نگه داشتم. انگشتانم را درگوشت بازویم فرو بردم که از دردان خواب از چشمم برود. روی صحنه تاتر زن ومرد ساکت مقابل هم ایستادند. به هم خیره شده بودند.پلک هایم رویهم افتاد. چه خواب شیرینی. از فشاری که به بازویم آمد از خواب پریدم. مردهمراهم بود. گفت " داری خر خر میکنی " عرق کردم. سالن تاتر ساکت بود. حتما صدای خرخرم توی سالن پیچیده. . لعنت به این دماغ مزاحم. با این همه قطره باز هم گرفت . فکر کردم چطوری سالن را ترک کنم. از مرد همراهم خجالت می کشیدم. توی سالن تاتر آوانگارد نشستم و خر خر کردم. هر کس بشنود آبرویم می رود. ایکاش زمین دهان باز می کرد و من را در خودش فرو می برد. تاتر به پایان رسید. مرد در سکوت من را به خانه رساند و با خداحافظی سردی ترکم کرد.

خجالت می کشیدم برای پسرم تعریف کنم..چند روز گذشت و دیگر از مرد خبری نشد. رفت که رفت. به خاطر یک خرخر رابطه اش را برای همیشه با من قطع کرد. بی خود نیست که میگویم این دماغ از روز اول باعث درد سر من بوده. هر چند که بعد از مدتی فکر کردم باید از دماغم ممنون باشم . مردیکه به خاطر یک خر خر ناقابل ، که احتمالا مال خودش در شب خانه را به لرزه می اندازد ، از ازدواج با من پشیمان شود به درد لای جرزمی خورد.

در برابر قانون

فرانتس کافکا

«جلو در قانون، دربانی به نگهبانی ایستاده است. مردی از ولایت پیش دربان می‌آید و التماس می‌کند که تو برود. اما دربان می‌گوید حالا نمی‌تواند او را راه بدهد. مرد فکر می‌کند و می‌پرسد: آیا کمی بعد راهش خواهد داد؟ دربان می‌گوید ممکن است. اما حالا نمی‌شود. چون در تالار قانون مثل همیشه باز است و دربان هم کنار می‌رود، مرد خم می‌شود تا از در ورودی داخل را دید بزند. دربان که چنین می‌بیند، می‌خندد و می‌گوید: اگر وسوسه ورود در تو آنقدر قوی است، سعی کن بی‌رخصت من داخل شوی. اما بدان که قوی هستم و تازه من فروترین دربان‌ها هستم، از هر تالاری به تالار دیگر، دربان‌هایی دم هر در ایستاده‌اند و یکی از دیگری قوی‌تر است و تازه ریخت سومی طوری است که من حتی تحمل دیدارش را ندارم. اینها مشکلاتی است که مرد ولایتی توقع مواجهه با آنها را ندارد. مرد، می‌اندیشد که قانون باید همیشه در دسترس همه کس باشد. اما چون دربان را از نزدیک می‌بیند که پوستین پوشیده، با آن بینی نوک تیز و ریش دراز و تنک تاتاری، نتیجه می‌گیرد که بهتر است صبر کند تا اجازه ورود بیابد. دربان یک عسلی به او می‌دهد و اجازه می‌دهد کنار در بنشیند. می‌نشیند و روزها و سال‌ها منتظر می‌ماند. بارها کوشش می‌کند که اجازه ورود بگیرد و دربان را از اصرار خود به ستوه می‌آورد. دربان غالباً او را به حرف می‌گیرد، پرسش‌های مختصری درباره زادگاهش و مسائل دیگر می‌کند. اما این پرسش‌ها کاملاً بی‌طرفانه مطرح می‌شود. مثل پرسش‌هایی که آدم‌های مهم می‌کنند و همیشه هم به این نتیجه می‌رسد که هنوز وقتش نرسیده که داخل بشود. مرد که خود را با وسایل زیاد برای این سفر مجهز کرده است، از دار و ندارش ـ هرچند گرانبها ـ دل می‌کند و به امید رشوه دادن به دربان، آنها را از خود جدا می‌سازد. دربان همه را می‌پذیرد. با این حال در موقع گرفتن هر هدیه‌ای می‌گوید: این را می‌پذیرم تا نه خیال کنی که کاری بوده که نکرده باشی. در تمام این سال‌های دراز، مرد، دربان را تقریباً مدام می‌پاید. دربان‌های دیگر از یادش رفته و گمان می‌کند که این ظاهراً تنها مانع میان او و قانون است.

در سال‌های اول به سرنوشت شوم خود بلندبلند لعنت می‌فرستد، اما پیرتر که می‌شود تنها لب می‌جنباند. کم‌کم مثل بچه‌ها می‌شود و چون در انتظار طولانیش حتی کک‌های خز یقه دربان را هم شناخته است، از کک‌ها می‌خواهد که کمکش کنند و دربان را وادارند که تغییر عقیده بدهد. عاقبت چشم‌هایش تار می‌شود و نمی‌داند آیا دنیای گرداگردش واقعاً تیره و تار شده است با چشم‌هایش او را به این اشتباه انداخته‌اند. در این تاریکی، اینک می‌تواند، نور جاودانی را که از در قانون سیلان دارد، ببیند. دیگر عمرش به آخر رسیده است. پیش از اینکه بمیرد، هرچه در تمام مدت مجاورت آزموده است، در مغزش به صورت یک پرسش خلاصه می‌شود. پرسشی که هرگز با دربان در میان نگذاشته بوده. به دربان اشاره می‌کند. چرا که دیگر نمی‌تواند جسم خود را که دارد سفت و خشک می‌شود، بلند بکند. دربان مجبور است زیاد خم بشود تا صدایش را بشنود. چون که تفاوت اندازه، به ضرر مرد ولایتی میان آنها، بسیار زیاد شده است. دربان می‌پرسد: حالا چه می‌خواهی بدانی؟ چقدر سمجی.

مرد جواب می‌دهد:

هرکس می‌خواهد که به قانون دسترسی پیدا بکند. چطور است که در تمام این سال‌ها، هیچکس غیر از من پیدا نشد که اجازه ورود بجوید؟ دربان متوجه می‌شود که نیروی مرد به آخر رسیده و شنواییش رو به زوال است، پس در گوش او نعره می‌زند:

ـ از این در غیر از تو هیچکس دیگر نمی‌توانست اذن دخول بیابد. چون این در تنها برای ورود تو در نظر گرفته شده بود و اینک من در را خواهم بست.

«کاف» که شدیداً مجذوب داستان شده بود، فوراً گفت:

ـ بنابراین دربان مرد را فریب داد.

مرد روحانی گفت: ـ آنقدر شتابزده نباش، پیش از سنجیدن اعتقادی به آن نیاویز. من داستان را عین متن کلام مکتوب، برایت گفته‌ام، ذکری از فریب در آن نرفت.

کاف گفت: ـ اما مطلب واضح است و اولین تفسیر شما کاملاً درست بود. دربان وقتی ندای رستگاری را به مرد سر داد که دیگر به دردش نمی‌خورد.

مرد روحانی گفت: ـ پرسش درست زودتر از آن مطرح نشده بود. به علاوه باید متوجه باشی که مخاطب فقط یک دربان بود و این چنین که بود وظیفه خود را انجام می‌داد.

کاف پرسید: ـ چرا فکر می‌کنید که دربان انجام وظیفه می‌کرد؟ وظیفه دربان این بود که غریبه‌ها را راه ندهد. اما این مرد، که در ورودی، به خاطر او باز شده بود، بایستی اجازه ورود می‌یافت.

مرد روحانی گفت: ـ تو برای کلام مکتوب احترام کافی قائل نیستی و داستان را هم تغییر می‌دهی. داستان شامل دو گفتار مهم است که به وسیله دربان درباره اذن دخول به قانون، به زبان می‌آید. یکی که در آغاز گفته می‌شود و دیگری که در پایان. گفتار اول حاکی است که دربان نمی‌تواند مرد را همان لحظه راه بدهد و گفتار دوم دال بر این است که در، فقط به خاطر آن مرد در نظر گرفته شده بود. تازه بیانیه اول حتی مفهوم ضمنی بیانیه دوم را در بر دارد. می‌توان گفت دربان امکان اذن دخول در آینده را به ذهن القاء کرده است و حتی از وظیفه خود پا فراتر نهاده. در آن لحظه، وظیفه آشکار او تنها جلوگیری از ورود بوده است و درواقع بسیاری از مفسران متحیر مانده‌اند که چرا بایستی چنین القایی صورت پذیرد. درحالی که دربان ظاهراً مردی است قاطع، با توجه و جدی نسبت به وظیفه. چنانکه در این سالیان دراز حتی یک بار نگهبانی خود را ترک نمی‌گوید و در را تا آخرین لحظه نمی‌بندد. ضمناً به اهمیت شغل خود واقف است. زیرا می‌گوید من فروترین دربان‌ها هستم. پر حرف نیست، چون که در تمام این سال‌ها، تنها پرسش‌هایی می‌کند که بی‌طرفانه است. رشوه نمی‌گیرد چون در موقع پذیرفتن هدیه می‌گوید:

ـ این را می‌پذیرم تا نه خیال کنی که کاری را ناکرده باقی گذارده‌ای.

وقتی پای وظیفه در میان می‌آید نه ترحم محرک است و نه خشم. زیرا گفته شده که مرد، دربان را از اصرار خود به ستوه آورد و دست آخر اینکه حتی ظاهر او نشان‌دهنده یک شخصیت عالم‌نماست. بینی بزرگ نوک تیز، ریش سیاه بلند و تنک تاتاری. آیا می‌شود دربانی از این به قاعده‌تر پیدا کرد؟ با این حال عوامل دیگری در شخصیت دربان موجود است که احتمالاً برای هرکس که اجازه ورود بخواهد مفید می‌باشد. می‌توان درک کرد که به هر جهت دربان پا از وظیفه خود فراتر نهاده است و احتمال اذن دخول در آینده را القاء کرده است. زیرا نمی‌توان انکار کرد که دربان کمی ساده‌لوح و درنتیجه خودبین است. بیان او را درباره نیروی خودش و دربان‌های دیگر و هیأت وحشتناک آنها را که حتی خود تحمل دیدارشان را ندارد، در نظر بگیرید. گیرم که این اظهارعقیده‌ها به حد کافی راست باشد، اما طرز بیان آنها نشان می‌دهد که ادراک او به علت خودبینی و ساده‌لوحی مغشوش است. مفسران در این‌باره اشاره کرده‌اند: ادراک درست هر موضوعی و عدم درک همان موضوع صددرصد منافی همدیگر نیستند. به هرجهت باید در نظر گرفت که چنین خودبینی و ساده‌لوحی، هرچند با اغماض به آنها اشاره شده است، احتمالاً دفاع از در را ضعیف خواهد کرد. این صفات، نقاط‌ضعف شخصیت دربان است. بایستی این

حقیقت را هم اضافه کرد که دربان طبعاً موجودی است که روش دوستانه دارد و به هیچوجه همیشه رسمانه و اداری نیست. در همان لحظه اول، به خودش اجازه می‌دهد که به طنز، مرد را به ورود دعوت کند. با وجودی که مطلقاً از حق رد دخول برخوردار است. بعد مثلاً مرد را باز پس نمی‌فرستد. اما چنانکه گفته شد، به او چهارپایه‌ای می‌دهد و اجازه می‌دهد دم در بنشیند. شکیبایی و تحمل التماس‌های مرد در این همه سال، گفت‌وگوهای کوتاه، پذیرفتن هدایا، ادبی که نشان می‌دهد و می‌گذارد مرد در حضورش سرنوشتش را که شخص دربان مسؤول آنست با صدای بلند نفرین کند، تمام اینها دال بر وجود رگه‌های معین همدردی در خصلت دربان می‌باشد. همه دربان‌ها اینطور عمل نمی‌کنند و دست آخر در پاسخ اشاره مرد آنقدر خم می‌شود تا به مرد فرصت بدهد آخرین پرسش خود را مطرح کند. تنها یک بی‌صبری ملایم ـ دربان می‌داند که این پایان تمام ماجراست و از کلماتش پیداست؛ تو سمجی. بعضی‌ها دست بالای تفسیر را می‌گیرند و می‌گویند که در این کلمات نوعی تحسین‌دوستانه نهفته است و به هر جهت نوع رنگی از دلسوزی نیست. به هر صورت می‌توان گفت: شخصیت دربان از آنچه تصور کرده‌ای، بسیار متفاوت است.

«کاف» گفت: ـ شما داستان را دقیق‌تر از من و در زمانی درازتر مطالعه کرده‌اید. هر دو مدت کوتاهی ساکت ماندند. بعد «کاف» گفت: ـ پس شما تصور می‌کنید که مرد فریب نخورده بود.

مرد روحانی گفت: ـ متوجه حرفم نشدی. من فقط عقاید مختلف را که به این نکته مربوط می‌شود خاطرنشانت کردم. زیاد به آنها اهمیت نده. متون مکتب تغییرناپذیر و تفسیرها غالباً حیرت مفسران را بازگو می‌کنند. در این مورد تفسیری هم هست که مدعی است فریب خورده واقعی دربان است.

«کاف» گفت: ـ این دیگر تفسیر دور از ذهنی است. مبنای آن چیست؟

مرد روحانی جواب داد: ـ مبنای آن بر سادگی ذهن دربان استوار است. بحث در این است که دربان از بطن قانون بی‌خبر است. تنها راهی را که به آن منتهی می‌شود، می‌شناسد و همانجاست که قدم می‌زند و کشیک می‌دهد. عقاید از او درباره داخل تالار ظاهراً بچگانه است و تصور می‌رود خودش از نگهبانان دیگر می‌ترسد و آنها را به هیأتی وحشتناک به مرد معرفی می‌کند. درواقع دربان از آنها بیشتر می‌ترسد و مرد کمتر. زیرا مرد بعد از شنیدن وصف ترس‌آور دربان‌های دیگر، باز قصد دارد، وارد شود، درحالی که دربان هیچگونه اشتیاقی به ورود ندارد. دست‌کم تا آنجا که ما آگاهی داریم. باز کسانی هستند که می‌گویند دربان اصلاً در متن قانون است. از اول داخل بوده. چرا که به خدمت قانون درآمده و این خدمت تنها از داخل به او محول شده بوده و این برخلاف نظریه‌ای است که می‌گوید دربان به وسیله ندایی از داخل به کار گماشته شده. به علاوه

دربان داخل را هم دید زده. زیرا هیأت دربان سوم را بیش از حد تحمل خود می‌داند. با این حال در تمام این سال‌ها، اشاره‌ای دال بر دانش دربان نسبت به آنچه در درون می‌گذرد، نمی‌شود و تنها به ریخت دربان‌ها اشاره می‌گردد. ممکن است او را از این کار منع کرده باشند. اما از این منع هم ذکری نشده است. بر پایه این مقدمات این نتیجه به دست می‌آید که دربان چیزی از معنا و منظره داخل نمی‌داند و خودش در یک حالت خیالی پسر می‌برد. اما درباره رابطه‌اش با مرد دهاتی هم در اشتباه است. زیرا خدمتگزار مرد است و خودش نمی‌داند و با مرد مثل یک زیردست رفتار می‌کند و این امر از جزئیات بسیاری که احتمالاً هنوز در ذهن تو تازه است، تشخیص داده می‌شود. از این دیدگاه قصه، به وضوح اشاره شده است که دربان تابع مرد است. در مرحله اول یک اسیر همواره تابع یک آزاد مرد است و می‌دانیم که مرد دهاتی واقعاً آزاد است. می‌تواند هر جا که می‌خواهد برود. تنها در قانون به روی او بسته است و دسترسی به قانون برایش تنها به وسیله یک نفر ممنوع شده است. وقتی روی چهارپایه کنار در می‌نشیند و باقی عمرش همانجا می‌ماند، با اراده آزاد خود این کار را می‌کند. در داستان ذکری از اجبار به میان نیامده. اما دربان به وسیله اداره خاصی، به شغل خود گماشته شده. جرأت ندارد بزند بیرون و برود در ولایت بگردد و ظاهراً اگر هم بخواهد نمی‌تواند داخل تالار قانون بشود. به علاوه هرچند در خدمت قانون است، خدمت او منحصراً نگهبانی از همین یک در است. به عبارت دیگر تنها خدمت‌کننده به این مردی است که در برای ورود او تعبیه شده است. از این دیدگاه تابع مرد است. باید در نظر گرفت که سالیان زیادی، به اندازه سال‌هایی که لازم است یک مرد ببالد و به عنفوان شباب برسد. شغل دربان از یک نظر، تنها تشریفاتی خشک و خالی بوده، به این علت که ناگزیر بود مدت‌ها صبر کند تا مردی بیاید. یعنی نوجوانی در عنفوان شباب از راه برسد. پس دربان باید مدت‌ها انتظار بکشد تا هدف شغلش امکان یابد. به علاوه، مجبور بوده این شکیبایی را طبق میل مرد، به خود هموار کند. چرا که ورود مرد بستگی به اراده آزاد خودش داشت. تازه، ختم مأموریت دربان هم بستگی به چون و چرای زندگی مرد داشت. پس دربان تا پایان، تابع مرد بود و در سرتاسر داستان تأکید شده است که دربان ظاهراً از تمام این موارد بی‌اطلاع است و این موضوع به خودی خود جالب نیست، چرا که با این تفسیر، دربان در یک مورد بسیار مهمتر که در شغلش مؤثر بوده است، فریب خورده است. در پایان ماجرا، مثلاً درباره دخول به قانون می‌گوید:

ـ اینک در را می‌بندم. اما در آغاز داستان گفته شده است که در ورود به قانون همواره باز است و اگر این در همواره باز است، یعنی در تمام اوقات بدون توجه به زندگی یا مرگ مرد. پس خود دربان قادر به بستن در نمی‌باشد. درباره محرک دربان در بیان این اظهار اختلاف عقیده موجود است. آیا دربان گفت: و حالا در را می‌بندم و این بیان تنها به خاطر جوابی بود که

بایستی به مرد می‌داد؟ یا دربان می‌خواست به نهایت وظیفه‌شناسی خود تأکید بورزد و یا می‌خواست مرد را به یک حالت اندوه و افسوس در واپسین لحظات عمرش دچار سازد؟ اما در اینکه خود دربان نخواهد توانست در را ببندد بحثی نیست. بسیاری از مفسران درواقع معترفند که دربان نسبت به مرد حتی از نظر آگاهی، دست‌کم در پایان کار، در مرحله فروتری است. زیرا مرد در دم آخر، نوری را که از در قانون ساطع است، می‌بیند. اما دربان به علت مقام اداریش بایستی پشت به در بایستد و اشاره‌ای نمی‌کند که نشان بدهد تغییری را مشاهده کرده باشد.

«کاف» پس از اینکه زیر لب چندین بخش از استدلال کشیش را با خود زمزمه کرد، گفت: ـ خوب استدلال شده. استدلال خوبی است و مایلم بپذیرم که دربان فریب خورده است. اما این پذیرش باعث نمی‌شود که اعتقاد قبلی خود را رها نمایم. زیرا هر دو نتیجه‌گیری تا حد زیادی با هم برابرند. خواه دربان روشن‌بین باشد، خواه فریب خورده. با این حال، حق مطلب به خوبی ادا نشده است. من گفتم مرد فریب خورده است. اگر دربان روشن‌بین باشد، باز جای شکش باقی است. اما اگر خود دربان فریب خورده است، پس الزاماً بایستی فریب‌خوردگی خود را با مرد در میان بگذارد و این موضوع به هیچوجه دربان را مرد متقلبی معرفی نمی‌کند. ولی موجودی معرفی می‌کند بسیار ساده‌لوح که بایستی فوراً از مقامش معزول بشود. فراموش نکنید که فریب‌خوردگی دربان، آزادی به خودش نمی‌رساند. اما صدمه بی‌حسابی به مرد می‌زند.

مرد روحانی گفت: ـ به آنچه گفتی ایرادهایی وارد است. خیلی‌ها معتقدند که داستان به کسی این حق را نمی‌دهد که دربان را داوری کند. دربان هر جوری که به نظر ما بیاید، باز خدمتگزار قانون است. یعنی به قانون تعلق دارد و اینطور که هست فوق داوری بشری قرار دارد و با توجه به این مسأله کسی جرأت نمی‌کند دربان را تابع مرد بداند. دربان با چنین مقامی که دارد، هرچند این مقام دربانی در قانون باشد، به طرز مقایسه‌ناپذیری، آزادتر از هر کسی در این جهان است. مرد تنها در جست‌وجوی قانون است. دربان کاملاً وابسته به قانون است. قانون است که او را سر پستش گذاشته. اگر به لیاقت او شک کنیم، به نفس قانون شک برده‌ایم.

«کاف» سر تکان داد و گفت: ـ با این دیدگاه موافق نیستم. زیرا اگر کسی آن را بپذیرد، باید هرچه را دربان می‌گوید، حقیقت بینگارد. اما خود شما به اندازه کافی ثابت کردید که چگونه چنین امری محال است.

مرد روحانی گفت: ـ لازم نیست هر چیزی را حقیقت انگاشت. تنها بایستی لزومش را پذیرفت.

«کاف» گفت: ـ نتیجه غم‌انگیزی است. ولی به صورت یک اصل کلی قابل تعمیم است.

در جنگل

آکوتا آگاوا

شهادت هیزم‌شکن در بازپرسی به وسیله سر کلانتر:

بله آقا. راست است. من بودم که جسد را پیدا کردم. صبح امروز مثل معمول رفتم تا پشته هیزم روزانه‌ام را از درخت‌های سرو فراهم کنم. در این موقع جسد را در جنگل در گودالی در دل کوه دیدم. درست در کجا بود؟ تقریباً ۱۵۰ متر از شارع عام دورتر. این بیشه، جنگلی از نی بامبو و سرو است و از شاهراه پرت افتاده است.

جسد به پشت افتاده بود. کیمونوی ابریشمی آبی رنگی بر تن داشت. پوشش سرش به شکل سربندهای کیوتویی بود و چین خورده بود. تنها یک ضربه شمشیر که سینه‌اش را سوراخ کرده بود، کارش را ساخته بود. تیغه‌های بامبو که در اطرافش ریخته بود با شکوفه‌های خونین لک شده بود. نه، دیگر خون از او نمی‌آمد. به گمانم زخم خشک شده بود. راستی یک خرمگس هم به زخم چسبیده بود که حتی متوجه قدم‌های من نشد. می‌پرسید آیا شمشیر یا سلاحی نظیر آن هم یافته‌ام؟

ـ نه آقا چیزی ندیدم. فقط یک طناب پای یک سرو در همان نزدیکی افتاده بود و... خوب علاوه بر طناب یک شانه هم پیدا کردم. همین. ظاهراً مرد پیش از آنکه کشته شود با قاتل زد و خوردی کرده بود، زیرا علف‌ها و تیغه‌های افتاده بامبو در اطراف جسد لگدمال شده بود.

ـ اسبی در آن نزدیکی‌ها ندیدی؟

ـ نه آقا. آدم مشکل می‌تواند به آن بیشه وارد شود دیگر چه رسد به اسب.

شهادت سالک بودایی در بازپرسی به وسیله سر کلانتر:

چه وقت بود؟ درست نزدیکی‌های ظهر دیروز بود آقا. مرد نگون‌بخت در جاده‌ای که از «سکی یاما» به «یاماشینا» می‌پیوست طی طریق می‌کرد. من نرسیده به سکی‌یاما دیدمش. خودش پیاده بود و زنی را که بر اسبی سوار بود همراهی می‌کرد. زنی که بعداً دانستم همسرش بوده. زن روسریش را طوری بسر کرده بود که صورتش پیدا نبود. آنچه از زن دیدم رنگ جامه‌اش بود. لباسی کبود بر تن داشت و بر اسب کرندی که یال‌های قشنگی داشت سوار بود. قد زن؟ ای، درحدود یک متر و نیمی بود. چون عارفی بودایی هستم به این جزئیات کمتر توجه دارم. بله، سلاح مرد شمشیر بود و تیروکمان و یادم است که درحدود بیست عدد تیر در ترکش داشت.

انتظار نداشتم این مرد به چنین سرنوشتی دچار گردد. حقا که عمر آدمی همچون ژاله صبحگاهی یا بسان جهش برق در گذر است. کلمات قادر نیستند همدردی مرا نسبت به آن مرد ابراز دارند.

شهادت پاسبان در بازپرسی به وسیله سر کلانتر:

مردی را که من بازداشت کرده‌ام؟ آقا از آن راهزن‌های طرار است و اسمش «تاژومارو» است. وقتی توقیفش کردم از اسب به زمین افتاده بود و روی پل «آواتاگوچی» ناله می‌کرد. چه وقت بود؟ اوایل شب. دیشب. برای اطلاع عرض می‌شود که دیروز کوشیدم توقیفش کنم اما متأسفانه گریخت. یک کیمونوی ابریشمی آبی سیر تنش بود و یک شمشیر بزرگ معمولی هم داشت و چنانکه ملاحظه می‌فرمایید یک کمان و چند تا تیر هم از جایی به چنگ آورده بود. می‌فرمایید که این کمان و این تیرها شباهت کامل به تیرها و کمان آن مرحوم دارند؟ بسیار خوب، پس قاتل خود «تاژومارو»ست. حمایل کمان تسمه‌های چرمی بود و تیردان پوششی از لاک سیاه داشت. هفده تیر با دنباله‌هایی از پر عقاب در تیردان بود. دار و ندارش همین‌ها بود. بله آقا. اسب همانطور که می‌فرمایید کرند است و یال‌های قشنگی دارد. اسب را کمی آن طرف‌تر پل سنگی دیدم که در مرتع کنار جاده می‌چرید و لگام درازش را به دنبال خود می‌کشید. یقیناً مشیت الهی بوده است که راهزن را از اسب به زمین انداخته.

از میان تمام دزدهایی که در اطراف کیوتو پرسه می‌زنند هیچکس به اندازه تاژومارو زن‌ها را آزار نداده است. پاییز گذشته زنی که از معبد توریب واقع در «پیندورا» بازمی‌گشت و به این کوهستان می‌آمد تا احتمالاً از خویشانش دیدار بکند در راه با دختری به قتل رسید و همین راهزن مورد ظن قرار گرفت. اگر همین جنایتکار قاتل این مرد باشد چه بلاها که بر سر زنش ممکن است آورده باشد. خوبست عالیجناب به این مسأله نیز لطفاً توجه بفرمایند.

شهادت پیرزن در بازپرسی به وسیله سر کلانتر:

بله آقا، این جسد همان مردی است که دختر مرا به زنی گرفته بود. از کیوتو نمی‌آمد. جنگاوری (سامورایی) بود از شهر «کوکوفو» در ایالت «واکاسا». اسمش «کانازاوا» بود و نه «تاکه‌هیکو». سنش ۲۶ سال بود. اخلاق ملایمی داشت و مطمئنم که کاری نمی‌کرد تا خشم دیگران را برانگیزد.

دختر من؟ اسمش «ماساگو» است و نوزده ساله است. دختری است خوش‌مشرب و با روح. اما یقین دارم که در تمام عمرش غیر از شوهرش مردی را به خود ندیده. صورت سبزه و بیضی شکل کوچولویی دارد و یک خال هم در گوشه چشم چپش هست.

دیروز داماد و دخترم عازم «واکاسا» شدند. عجب بدبختی که سیر حوادث به چنین پایان غم‌انگیزی رسید. حالا بگویید بر سر دختر چه آمده؟ به این پیشامد که دامادم را از دستم ربوده به رضا تسلیم می‌شوم، خیال می‌کنم گم شده. اما آنچنان نگران

سرنوشت دخترم هستم که نزدیک است دیوانه بشوم. شما را به خدا از زیر سنگ هم که باشد دخترم را پیدا کنید. به این دزد... تاژومارو، یا هرچه نام دارد، نفرین می‌کنم. نه فقط دامادم، بلکه دخترم را هم... (کلمات آخر در صدای گریه گم می‌شود).

اعتراف تاژومارو:

من مرد را کشتم، اما زن را نکشتم، زن کجا رفته است؟ نمی‌دانم. آها. یک لحظه صبر کنید. هیچ شکنجه‌ای وادارم نخواهد کرد آنچه را که نمی‌دانم اقرار کنم. حالا که سیر حوادث به اینجاها کشیده چیزی را از شما پنهان نخواهم کرد.

دیروز کمی از ظهر گذشته بود که زن و شوهر را دیدم. همانوقت باد ملایمی وزید و روسری زن را کنار زد و یک نظر صورتش را دیدم. اما صورتش دوباره از نظرم پوشیده شد. شاید به همین علت تا آن حد از خود بیخود شدم. به نظرم یک بودیساتوا آمد. در آن لحظه تصمیم گرفتم که به دام بیاورمش، حتی اگر به کشتن شوهرش ناچار بشوم.

چرا؟ برای من قتل نفس آنطور که شما تصور می‌کنید مسأله مهمی نیست. اگر بخواهی از زنی کام دل بگیری ناچار می‌بایستی شوهرش را سربه‌نیست کنی. برای قتل، شمشیرم را که به کمر آویخته‌ام به کار می‌برم. آیا من تنها کسی هستم که آدم می‌کشم؟ شما چطور؟ شما شمشیرتان را به کار نمی‌اندازید. مردم را با قدرتتان با پولتان می‌کشید. گاهی مردم را می‌کشید و وانمود می‌کنید که این کشتار به صلاحشان است. راست است که از زخمشان خون نمی‌آید و ظاهراً درعین عافیت هستند. اما با این حال شما با پنبه سرشان را بریده‌اید. مشکل بتوان گفت کدامیک از ما گناهکارتریم. (خنده‌ای تمسخرآمیز)

اما به هر جهت بهتر این است که از زنی کام دل گرفت بی‌اینکه به شوهرش آسیبی رسانید. من هم تصمیم گرفتم با زن هم‌آغوش بشوم ولی حتی‌الامکان از قتل شوهر صرفنظر کنم. اما در شارع عام «یاماشینا» چنین کاری امکان نداشت. پس ترتیب کار را جوری دادم که هر دو را به کوهستان بکشانم.

دشوار نبود. رفیق راهشان شدم و به آنها گفتم که یک برآمدگی قدیمی در کوه مقابل هست که در آن حفاری کرده‌ام و آینه‌ها و شمشیرهای بسیاری جسته‌ام و ادامه دادم که اشیاء عتیقه را در جنگل پشت آن کوه مخفی کرده‌ام و مایلم آنها را به بهای نازلی به هرکس که خریدار باشد بفروشم. آنگاه... ملاحظه می‌کنید طمع چقدر وحشتناک است؟ مرد بی‌آنکه به صرافت بیفتد از سخنان من کم‌کم تحریک شد. نیم‌ساعت نگذشت که اسبشان را دنبال من به طرف کوه راندند.

وقتی مرد به ابتدای جنگل رسید گفتم که گنجینه را در بیشه زیر خاک کرده‌ام و از آنها خواستم که بیایند و با چشم خود

ببینند. مرد مخالفتی نکرد. از حرص کور شده بود. زن گفت همانطور سواره در انتظار خواهد ماند. طبیعی بود که در برابر چنان جنگل انبوهی چنین حرفی بزند. راستش را بگویم نقشه من همانطور که می‌خواستم پیش می‌رفت. پس با مرد به جنگل رفتم و زن را تنها گذاشتم.

جنگل ابتدا تا مسافتی منحصراً نیزار است و آنگاه به اندازه پنجاه گز بالای نیزار انبوه درختان سرو قرار دارد. مکان مناسبی برای مقصود من بود. از میان نیزار راه می‌جستم و دروغ راست‌نمایی سرهم کردم که گنجینه را زیر درخت‌های سرو پنهان کرده‌ام. این حرف را که زدم مرد به سختی راه خود را به طرف سرو باریکی که از خلال نی‌ها به چشم می‌خورد دنبال کرد. کمی که راه پیمودیم، نی‌ها تنک شدند و ما به جایی رسیدیم که یک ردیف سرو رسته بود. به سروها که رسیدیم مرد را از پشت سر گرفتم. مرد، جنگاوری تربیت دیده و شمشیر زن بود. کاملاً قوی هم بود. اما ناگهان گرفتار شده بود و بنابراین راه گریز نداشت. به زودی مرد را به تنه یک سرو بستم. طناب از کجا آوردم؟ اختیار دارید. چون راهزنم همیشه یک طناب با خودم دارم. آخر ممکن است لازم بشود ناگهان از دیواری بالا بروم. البته آسان بود جلو داد و فریاد مرد را بگیرم و با برگ‌های افتاده بامبو دهانش را پر کنم.

وقتی از کار او فراغت پیدا کردم به سراغ زنش رفتم و خواهش کردم بیاید و شوهرش را ببیند. چون که به نظر می‌رسید ناگهان حالش به هم خورده باشد. لازم نیست بگویم که این نقشه هم خوب پیش رفت. زن که روسریش را برداشته بود با من به اعماق جنگل آمد و من دستش را برای راهنمایی گرفته بودم. همین که چشم زن به شوهرش افتاد شمشیر کوچکی را از نیام کشید. به عمرم زنی به این حد تندخو ندیده بودم. اگر مواظب خودم نبودم اینک زخمی در پهلو داشتم. من به این طرف و آن طرف گریز بردم. اما زن همچنان حمله می‌کرد. می‌توانست زخمی کاری به من بزند یا حتی بکشدم. اما مرا «تاژومارو» می‌گویند. شمشیر کوچک را بی‌آنکه لازم باشد شمشیر خودم را از غلاف در آوردم از دستش انداختم. شجاع‌ترین زن‌ها هم بدون سلاح بی‌دفاع است. عاقبت آرزویی را که نسبت به زن داشتم برآوردم و به شوهرم هم آسیبی نرساندم. بله، بی‌اینکه جان شوهر را بگیرم. علاقه‌ای به قتل مرد نداشتم. دیگر می‌خواستم از جنگل بگریزم و زن را با اشک‌هایش رها کنم. اما زن دیوانه‌وار بازویم را چسبید. با کلمات بریده گفت که یکی از ما، شوهرش یا من بایستی بمیریم. گفت که از مرگ بدتر است که دو مرد داستان بی‌آبروییش را بدانند. نفس‌زنان گفت که می‌خواهد زن مردی باشد که زنده خواهد ماند و آنوقت بود که آرزوی وحشیانه‌ای برای کشتن مرد مرا در بر گرفت (هیجانی دردناک).

اینطور که سخن می‌گویم بی‌شک به نظر می‌آید که از شما ظالمترم. اما شما که صورت زن را در آن موقع ندیده‌اید.

مخصوصاً چشم‌های آتشین او را که ندیده‌اید. همین که چشم در چشمش دوختم خواستمش. خواستم که او را زن خود کنم. حتی اگر صاعقه بر سرم فرود آید و از پا دراندازدم. خواستم او زن من باشد. تنها همین آرزو مغزم را آکند و این آرزو از سر هوس مطلق نبود. چنانکه امکان دارد تصور شما چنین باشد. در آن وقت اگر غیر از این هوس آرزویی در دل نداشتم دشوار نبود که خود را از چنگ زن رها سازم. به زمین می‌انداختمش و می‌گریختم و لازم هم نبود شمشیر خود را با خون مرد بیالایم. اما همین که در آن جنگل تاریک چشم به روی او دوختم بر آن شدم که از آنجا نروم مگر مرد را کشته باشم. درعین‌حال نمی‌خواستم برای قتل مرد به وسایل ناجوانمردانه‌ای دست بزنم. بندهایش را گشودم و گفتم با هم شمشیر خواهیم زد. (طنابی که در پای سرو پیدا شده است همانست که من در آن موقع آنجا انداخته‌ام) مرد از خشم بی‌آرام، شمشیر را از نیام کشید و به سرعت اندیشه، وحشیانه بر من تاخت، بی‌آنکه یک کلمه بر زبان بیاورد. لازم نیست بگویم نزاع ما به کجا انجامید. در ضربت بیست‌وسوم... خواهش می‌کنم این مطلب را به یاد داشته باشید، من هنوز از فکر این حقیقت بیرون نرفته‌ام، هیچکس زیر این خورشید یارای تحمل بیش از بیست ضربه شمشیر مرا نداشته است. (تبسمی شادمان).

مرد که افتاد رو به زن بازگشتم و شمشیر به خون آلوده‌ام را فرود آوردم. اما با حیرت زیاد دریافتم که زن گریخته است. تعجب کردم که کجا می‌تواند رفته باشد. در انبوه سروها دنبالش گشتم. گوش فرا دادم اما جز از ناله‌ای که از گلوی مرد محتضر می‌آمد صدایی نشنیدم.

در همان ابتدای شمشیرزنی ما، زن می‌باید به جنگل گریخته باشد و به طلب کمک برآمده باشد. به این نتیجه که رسیدم دانستم که بر سر دو راهی مرگ و حیاتم. پس شمشیر و تیرها و کمان مرد را دزدیم و به طرف جاده کوهستانی گریختم. آنجا اسب زن را دیدم که آرام به چرا مشغول بود. سخن گفتن از جزئیاتی که بعد پیش آمدن کلمات را بیهوده حرام کردن است. اما پیش از آنکه به شهر درآیم شمشیر را فروخته بودم. تمام اعترافات من همین است. می‌دانم که به هر جهت سرم به زنجیرهای شما آویخته خواهد شد، بنابراین تقاضای اشد مجازات را دارم. (با وضعی خصمانه).

اعتراف زنی که به معبد «شیمی زو» پناه آورده: مردی که کیمونوی ابریشمی بر تن داشت، بعد از آنکه از من کام دل گرفت، به شوهرم که دربند بسته بود نگاه کرد و به مسخره بر او خنده زد. شوهرم چه وحشتی را می‌بایستی تحمل کرده باشد. هرچه شوهرم از سردرد سخت‌تر تلاش می‌کرد، بیهوده بود. بندها از کشیدن سخت‌تر می‌شد و در گوشتش فرو می‌رفت. بی‌اختیار افتان و خیزان به طرفش دویدم یا درحقیقت کوشیدم که به طرف او بدوم. اما مرد فوراً مرا بر زمین انداخت. در همان لحظه نوری وصف‌ناشدنی در چشمان شوهرم دیدم. نوری که مافوق بیان است. یادآوری چشمانش هنوز مرا بر خود می‌لرزاند.

شوهرم با آن نگاه که مثل برق در چشمش درخشید، درحالی که توان گفتار نداشت، آنچه را که در دل داشت با من باز گفت. برقی که در چشمانش دیدم نه برق خشم بود و نه اندوه. تنها نوری بود یخ کرده، نگاهی بود از بی‌رغبتی. از نگاهی که در چشم شوهرم دیدم ضربتی شدیدتر از ضربه راهزن بر من فرود آمد. بی‌اختیار فریاد کشیدم و بیهوش شدم.

پس از مدتی به هوش آمدم و دریافتم که مردی که جامه ابریشمی آبی بر تن داشت رفته است. تنها شوهرم را دیدم که به درخت سرو بسته شده است. خودم را از روی تیغه‌های بامبو به دشواری بلند کردم و به صورت شوهرم نگریستم. اما حالت چشمانش عین همان حالت پیشین بود.

در چشمانش، زیر آن تحقیر سرد، نفرت، شرم، اندوه و خشم نهفته بود. نمی‌دانم چگونه حال دل خود را در آن هنگام شرح دهم. برپا خاستم و به طرف شوهرم رفتم.

به او گفتم: «تاکه‌ژیرو، اینک که چنین روی داده است نمی‌توانم با تو زندگی کنم و دل بر مرگ نهاده‌ام اما تو نیز بایستی به مرگ تن دهی... تو رسوایی مرا شاهد بوده‌ای و نمی‌توانم این چنین که هستی زنده بگذاردمت».

این بود تمام آنچه توانستم بگویم. باز شوهرم با نفرت و تحقیر بر من خیره شد. دل شکسته شدم و دنبال شمشیرش گشتم. راهزن شمشیرش را با خود برده بود. زیرا نه اثری از شمشیر و نه از تیر و کمانش در جنگل ندیدم. خوشبختانه دشنه خودم در پایم افتاده بود. آن را بالای سرم نگه داشتم و یکبار دیگر گفتم: «اینک جانت را به من بده تا باز ستانم و خود نیز فوراً به دنبالت بشتابم».

این کلمات را که شنید لب‌هایش را به دشواری تکان داد. چون دهانش از برگ‌ها انباشته بود. البته صدایش به هیچوجه شنیده نمی‌شد. اما با یک نظر کلمات او را دریافتم. نگاه تحقیرکننده‌اش می‌گفت: «مرا بکش» در حالتی میان هوشیاری و بیهوشی دشنه را در کیمونوی کبود او فرو کردم و آنگاه به قلبش فرود آوردم.

در این موقع باز می‌بایستی از حال رفته باشم. وقتی به حال آمدم کوشیدم سر بلند کنم. شوهرم نفس آخر را برآورده بود و همچنان در بند بود. یک شعاع نور از آفتابی که فرو می‌نشست از خلال انبوه سروها و نی‌ها بر صورت رنگ باخته‌اش می‌تافت. ناله‌ها را در گلو شکسته و بند از جسد مرده برداشتم و... و تاکنون چه‌ها بر من رفته است دیگر توان گفتار ندارم. به هرجهت عرضه مردن نداشتم. گلویم را با دشنه بریدم. خودم را در آبگیری در دامنه کوه انداختم. بارها کوشیدم به وسایل گوناگون خود را بکشم و چون نتوانستم اینک هنوز به عمر پر رسوایی خود ادامه می‌دهم. (تبسمی غربت‌زده) ناکسی که من هستم می‌بایستی حتی رحیم‌ترین بودیساتواها مرا از چشم بیندازد. شوهرم را کشتم. راهزنی، دزد ناموسم شد. چه می‌توانم

کرد؟ چه می‌توانم من... من (کم‌کم به زاری وحشیانه‌ای می‌افتد). داستان مرد مقتول از زبان واسطه:

پس از آنکه راهزن از زنم هتک ناموس کرد آنجا نشست و با کلمات تسلی‌بخش با او سخن گفت. البته من نمی‌توانستم حرفی بزنم. تمام بدنم محکم به تنه سرو بسته بود. اما در همان موقع بارها به زنم چشمک زدم. می‌خواستم به او بفهمانم که «حرف راهزن را باور مدار». می‌خواستم چنین معنایی را با نگاهم به او برسانم. اما زنم دل مرده روی برگ‌های نی نشسته بود و به دامنش خیره شده بود. از هر جهت معلوم بود به کلام راهزن گوش می‌دهد. از حسد به خود می‌پیچیدم و راهزن با زبان چرب و نرمش سخن می‌گفت و از موضوعی به موضوع دیگر می‌پرداخت.

عاقبت پیشنهاد جسورانه و بی‌حیای خود را مطرح کرد: «اینک که تقوای تو لکه‌دار شده است دیگر امکان سازگاری با شوهرت نداری. پس نمی‌خواهی به جای او زن من باشی؟ عشق من به تو باعث شد که این چنین با تو درآویزم».

همچنانکه جنایتکار سخن می‌گفت زنم سر خود را گفتی در یک حال جذبه برافراشت. هیچگاه مثل آن لحظه زیبا به نظر نمی‌آمد. زن زیبایم در جواب راهزن چه گفت درحالی که من در بند بسته و نگران بودم؟ اینک من در فضا گم گشته‌ام اما هرگز نشده است که به جواب زنم بیندیشم و از خشم و حسد نسوزم. زنم واقعاً چنین گفت:

ـ پس مرا با خود به هرجا که می‌روی ببر.

گناه زنم منحصراً همین نبود، اگر بود که در این تاریکی اینگونه رنج نمی‌بردم. وقتی زنم دست در دست راهزن مانند خوابگردان از جنگل بیرون می‌رفت، ناگهان رنگش از رویش پرید. مرا که به پای سرو بسته بودم نشان داد و گفت: «او را بکش، تا او زنده است نمی‌توانم زن تو باشم». بارها فریاد زدم: «او را بکش» گفتی عقل از سرش رفته است. حتی اکنون این کلمات چون پتکی بر سرم فرود می‌آیند و مرا وا می‌دارند که خود را با سر در هاویه بی‌انتهای تاریکی سرنگون سازم.

آیا هرگز چنین کلمات تنفرآوری آدمی بیرون آمده است؟ آیا هرگز چنین کلمات لعنت‌باری به گوش انسانی رسیده است؟ حتی یک بار؟ حتی یک بار چنین... (فریاد ناگهانی نفرت) رنگ مرد راهزن از شنیدن این کلمات پرید. زنم فریاد می‌زد: «او را بکش» و به بازوی مرد آویخته بود. راهزن سخت به زنم نگریست و نه آری گفت و نه، نه... من هنوز به فکر جواب راهزن بودم که دیدم راهزن زنم را روی تیغه‌های بامبو انداخت. (باز فریاد نفرت) آرام دست به سینه ایستاد و به من نگاه کرد و گفت: «با او چه خواهی کرد؟ می‌کشی یا می‌بخشی؟ کافی است با سر اشاره کنی. او را می‌کشی؟» تنها برای همین کلمات مایلم گناه مرد را ببخشم.

من تأمل می‌کردم. زنم فریادی زد و به اعماق جنگل گریخت. راهزن سر به دنبالش گذاشت اما حتی نتوانست آستینش را

بگیرد.

وقتی زنم گریخت، راهزن شمشیر و تیرها و کمان مرا برداشت. با یک ضربه یکی از بندهای مرا گسست. یادم است که زیر لب می‌گفت: «پس از این نوبت من است». آنگاه از جنگل ناپدید شد. همه چیز پس از آن آرام شد. نه، شنیدم که کسی می‌گریست، بندهای دیگر را گسستم و به دقت گوش فرا دادم و دریافتم که این صدای گریه خود من بود. (سکوت دراز) بدن فرسوده‌ام را از پای سرو بلند کردم. در برابرم شمشیر کوچکی که زنم انداخته بود می‌درخشید. آن را برداشتم و در قلب خود فرو کردم. لخته‌ای خونین دهانم را انباشت. اما احساس درد نکردم. سینه‌ام که سرد شد همه چیز در اطرافم بسان مردگان در گور آرامش یافت. چه آرامش عمیقی! حتی یک نغمه تنها از پرنده‌ای در این آسمان، بر فراز این گور، در خلوت این کوه‌ها شنیده نمی‌شد. فقط یک نور، تنها دمی بر کوه‌ها و سروها ماند. کم‌کم خفیف شد تا سروها و نی‌ها از چشمم محو شدند. آنجا افتاده بودم و در سکوت مطلق غرق شده بودم.

بعد کسی به طرفم خزید. سعی کردم ببینم کیست. اما تاریکی کاملاً اطرافم را انباشته بود. کسی... یک کسی با دستی دیده نشدنی شمشیر را آهسته از قلبم درآورد. باز یکبار دیگر خون در دهانم پر شد و آنگاه برای همیشه در فضا فرو رفتم.

در مـه

روبرو، مه با هلال تپه‌های جنگلی مماس است، جاده در بین دو تپه می پیچد و بالا می‌آید.

خانه‌های ییلاقی با دیوارهای گچی و سقف شیروانی و ردیفی از شمشادهای کوتاه روی شیپ تپه ساخته شده‌اند. چشم‌انداز خانه‌ها، جاده است. علفزار وسیع کنار آن، نهری که دورتر کنار درختزارهای ابتدای جنگل می‌پیچد و از چشم پنهان می‌شود.

عبور ماشینی سکوت صبح کوه و جنگل را می‌شکند.

مرد با دو شیار روی پیشانی، عینک سیاه و قامتی میانه، پا روی مهتابی گذاشت، پشت سر، در روی لولا، قژ و قژ میکرد.

تق تق صدای عصا، صندلی را یافت. نشست و نفس عمیقی فرو داد.

روز، روز تعطیل است.

عینک را از چشم برداشت و با نفس شیشه‌ها را به بخار آلوده کرد. به پیراهنش مالید و روی چشمهایش گذاشت. دوباره نفس کشید و برخاست. سر به اطراف گرداند. اتوبوسی، زوزه کشان از پیچ جاده بالا می‌آمد.

مرد روی صندلی نشست.

– روژیا، بابا . . .

و انعکاس صدا از فضای بین دو تپه به طرف خانه ییلاقی برگشت.

روژیای دوازده ساله با موهایی سیاه که انتهای آن خطی روی چشمهای سیاه و درشتش می‌انداخت در آستانه در، چشمانش را با دست مالاند، نسیم صبحگاهی، گل بوته‌های سبز درشت روی پیراهنش را می‌لرزاند.

- بابا چه زود بیدار شدی، منو صدا کردی؟

- دخترم چای را آماده میکنی؟

روژیا به طرف خانه برگشت، مرد از بینی نفس کشید، چند بار به اطراف سرگرداند. مه هنوز روی تپه‌های جنگلی بود. روی صندلی جابجا شد.

- روژیا دخترم . . .

و فکر کرد چگونه او را تمام روز کنار خود بنشاند.

- بله بابا.

- از اینجا ماندن خسته شده‌ای؟

- نمی‌شنوم بابا.

نسیم سرعت گرفت و باد صدا را با خود برد.

روژیا، عسلی را مقابل صندلی پدر گذاشت و رفت که صبحانه بیاورد.

- میگویم از اینجا ماندن خسته شده‌ای؟

روژیا با سینی صبحانه برگشت.

- چیزی گفتی؟

- میگویم از اینجا ماندن خسته شده‌ای؟

- فردا می‌رویم، نه؟

- امروز باید اینجا خیلی شلوغ شود. تعطیلات رفته، رفته تمام می‌شود. آخرین روز تعطیل است. هوای خوبی است، نه؟

- مه است، بابا

- مه، الان کجاست؟

روژیا با قاشق، شکر را توی لیوان چرخاند.

- جای دیروز، روی تپه‌ها، همانجا ایستاده بابا.

- کسی هم آمده؟

- دو سه‌تا ماشین آمده‌اند.

- کسی دارد کباب درست می‌کند. روژیا؟ بوی ذغال . . .

- آره، آن دور، نزدیک درختهای جنگل، آتش روشن کرده‌اند.

- سماور، گوشت . . . چیزی می‌بینی روژیا؟

- سماور را می‌بینم.

- روی چوبها، نفت ریخته‌اند روژیا.

- بابا چای‌ات را بخور، سرد می‌شود.

مرد دوباره از بینی نفس کشید.

- چیزی شده بابا؟

- نه روژیا؟ امروز را پیش من بمان، کمی برایم کتاب بخوان، خسته می‌شوی؟

- نه، ولی نیم ساعتی می‌روم پایین. وقتی شلوغ شد با بچه‌ها کمی بازی کنم، ها بابا؟

- عیبی ندارد دخترم. ولی هر وقت من گفتم.

مرد چایی را سر کشید.

- شقایقها زیادتر شده‌اند؟

- خیلی، تقریباً همه دشت را گرفته‌اند.

صدای ممتد عبور ماشینها.

- روژیا، کنار جاده، ماشین زیاد ایستاده است؟

- هفت هشت تایی میشوند بابا.

- روژیا ماشینها را میبینی، همه را؟

- آره بابا.

- بین ماشینها، ماشین فیروزه‌ای رنگی می‌بینی؟

- نه بابا.

- مرد گفت : خوب نگاه کن.

- نه، نمی‌بینم. آها یک ماشین فیروزه‌ای رنگ از پیچ جاده دارد می‌آید بالا.

مرد از بینی نفس کشید.

- روژیا جان یک چای دیگر به من بده.

و به سیاهی انبوه پیراهنش نگاه کرد. سعی کرد رنگ فیروزه ای را بیاد بیآورد.

- بابا چایی.

- روی گلهای سرخ باغچه، شبنم نشسته روژزیا؟

- آره بابا.

- آفتاب در نیامده؟

- گفتم که مه است.

- همانجا؟

- همانجا.

- ماشین فیروزه‌ای رنگ پارک کرده است؟

- آره بابا.

- آمده‌اند بیرون؟

- بله بابا، دارند وسایلشان را از عقب ماشین بیرون می‌آورند.

- چندنفر هستند؟

- پنج نفر، یک دختر اندازه من، یک پسر بزرگتر، یک خانم جوان، یک زن مسن، یک آقا.

- هر چه می‌بینی بگو، روژیا.

- آقا پیراهن دارد، بلند قد است. شلوار خاکستری. بچه‌ها، بلوز شلوار، چی بگم بابا؟

- هر چه می‌بینی بگو، دخترم.

- یکی از زنها، شلوار جین آبی دارد، با پیراهن چهارخانه، موهایش . . .

– موهایش چی؟

– موهایش را باد برده هوا.

– اینجا که باد نمی‌آید.

– حالا نشست روی شانه‌هایش.

– ماشین رد شد؟

– آره بابا.

– روژیا، ساکت شدی؟

– پیراهنش چهارخانه است. فکر میکنم چهارخانه. از اینجا خوب دیده نمیشود. آن خانم دیگر هم، تونیک شلوار پوشیده است با یک روسری آبی.

– کدام جوانتر به نظر می‌آید بابا؟

– از اینجا دیده نمیشود. فکر کنم آنکه پیراهن چهارخانه دارد.

مرد نفسی کشید. دست کشید روی برآمدگی پنجره.

– روژیا کتاب را برایم می‌خوانی؟

روژیا کتاب را از محل علامت باز کرد و خواند :

– "البته آنی که در ژرفای من، اینگونه می‌تپد، باید تصویر، خاطره‌ای، دیداری باشد که با این طعم پیوسته است و می کوشد، همراه با آن خود را به من برساند. اما جنبشش در جایی بی‌اندازه دور، بی‌اندازه گنگ است، آنچه به زحمت در می‌یابم، تنها بازتاب خنثایی از چرخش دست نیافتنی رنگهایی درهم آمیخته است."

– مرد پرسید : روژیا مه الان کجاست؟

روژیا نگاه از کتاب برداشت و به روبرو نگاه کرد.

– آمده تا روی درختهای کنار علفزار.

– مردم هنوز هستند، نشسته‌اند؟

– آره بابا.

– ماشین فیروزه‌ای رنگ؟ آن خانواده هنوز هستند؟

– آره بابا.

– کجا نشسته‌اند؟

– زیر یک درخت کنار نهر.

– آب نهر؟ صدایش نمی‌آید.

– روزهای تعطیل آب را کم میکنند.

– روژیا تو آن زن را می‌بینی؟

– چه کسی را بابا؟

– آن زن که می گویی شلوار جین دارد، پیراهن چهارخانه.

– نگفتم چهارخانه، از اینجا چهارخانه بنظر می‌آید.

– می‌توانی بگویی موهایش چه رنگی است؟

– بابا از اینجا دیده نمیشود. مخصوصاً حالا که مه پایین آمده است.

– خرمایی رنگ است روژیا، من می‌بینم.

– شوخی میکنی بابا.

– روژیا میتوانی چشمهای پدرت را امتحان کنی، برو مواظب جاده باش، طوریکه تو را نبینند، نگاه کن ببین رنگ موهایش خرمایی است؟ مگر نمیخواستی بروی آنجا با بچه‌ها بازی کنی؟

– میروم بابا. از بالای تپه میروم توی درختزار، فاصله‌شان با درختزار زیاد نیست. از لابلای درختها نگاه میکنم بابا.

– روژیا بند کفشهایش را بست، موهایش را پشت سر جمع کرد و از شیب تپه سرازیر شد.

– مواظب جاده باش دخترم.

– باشه بابا.

– روژیا . . .

و صدایش پخش شد در فاصله دو تپه.

روژیا در نیمه راه برگشت، مرد با انگشت به عینک سیاهش اشاره کرد.

– روژیا فریاد زد : رنگ چشمهایش بابا؟

مرد سر تکان داد.

صدای نرم پا، روی چمن.

مرد سر راست کرد.

– روژیا .

– بله بابا، منم.

– نفس، نفس می‌زنی.

– تند آمده‌ام.

– روژیا چرا عینکم را برمیداری؟

– روژیا دست کشید روی چشمهای پدر.

– پدر تو که . . . چطور رنگ موهای آن زن را تشخیص دادی؟

مرد عینک را از روژیا گرفت و روی چشمهایش گذاشت.

– روژیا، ولی من نتوانستم رنگ چشمهایش را تشخیص بدهم.

و فکر کرد، چمنهای رو به خانه سبزند، شقایق‌ها، قرمز با خطهایی از زرد کم‌رنگ. برگهای درختها، آنها که روی قله تپه‌ها هستند، از چمنها سبزترند. گل بته‌های پیراهن روژیا هم سبز است. جلیقه تنش خاکستری سیر. شلوارش سیاه، آسمان بالای دو تپه، اگر مه نباشد، آبی است. مه خاکستری است، سعی کرد بخاطر بیاورد. آب نهر که روژیا می‌گوید امروز کمتر است، وقتی از روی قلوه سنگها می‌گذرد، چه رنگی دارد؟

– من هم بابا، نتوانستم. چند دقیقه خیره شدم، حتی آمد جلو، تکه چوبی را از زمین برداشت و به درختزار نگاه کرد. مرا ندید بابا. ولی من چشمهایش را دیدم. تمام راه فکر میکردم بگویم چشمهایش چه رنگی است.

– روژیا مه الان کجاست؟

– از تپه که بالا می‌آمدم مه آمده بود روی علفزار. همه جا را مه گرفته.

– روژیا یک چایی به من می‌دهی؟

– بابا سر شده است، طول می‌کشد گرم شود.

روژیا وارد خانه شد که چایی بیاورد. مه حالا آمده بود، دو تپه ماهوری، دشت و علفزار را گرفته بود. شقایقها، توی مه، قرمز می‌زدند.

روژیا لیوان چایی را به دست پدر داد.

دو قطره روی گونه‌های مرد می‌لغزید.

روژیا گفت : پدر گریه میکنی؟ و انگشت روی گونه‌های پدر کشید.

- قطره‌های شبنم است روژیا. مه الان کجاست؟
- تا روی چشمهایت بابا.
- علفزار را می‌بینی؟
- همه جا را مه گرفته پدر. فقط دو دسته نور چراغ یک ماشین را می‌بینم.
- چراغهای ماشین فیروزه‌ای رنگ است. دارند می‌روند روژیا.
- بابا توی مه کسی نمی‌ماند. روی صورت همه شبنم می‌زند.
- تا مه روی زمین را نپوشانده است، بقیه کتاب را می‌خوانی دخترم؟

روژیا به طرف خانه رفت، کت و شال بافته‌ای با خود آورد. کت را روی شانه‌های پدر انداخت و شال را دور شانه‌های کوچکش پیچید و خواند :

"اما هنگامیکه از گذشته کهن هیچ چیز بجا نمی‌ماند، پس از مرگ آدمها، پس از تباهی چیزها، تنها بو و مزه باقی می مانند که نازکتر اما چابکترند، کمی مادی‌اند. پایداری و وفاداریشان بیشتر است. دیر زمانی چون روح می‌مانند و به یاد می‌آورند، منتظر و امیدوار، روی آوار همه چیزهای دیگر می‌مانند و بنای عظیم خاطره را، بی‌خستگی، روی ذره‌های کم و بیش لمس نکردنی‌شان‌حمل میکنند"

روژیا نامی کردی است به معنی روشنایی

برگرفته از کتاب "درجستجوی زمان از دست رفته" اثر مارسل پروست، ترجمه مهدی سحابی، کتاب اول طرف خانه سوان.

درنقطه صفر

نوشته : فریادعیسی چراتی

زن به آرامی کنار شوهرش دراز کشید نگاهی به شوهرش انداخت و به پهلو شد . مرد بیدار بود و در همان حال با خودش کلنجار می‌رفت تا بخوابد . زن به آرامی پرسید : ل

ـ دوست داری بچه‌مون چی باشه ؟! ل

مرد انگار که از کشف بزرگی بازمانده باشد به سردی جواب داد : ل

ـ فرقی نمی‌کنه ! ل

بعد قدری فکر کرد و با علاقه گفت : ل

ـ خوب اگه پسر بشه خیلی بهتره ! ل

سپس چشم‌هایش را بست ، شاید خوابیده بود . زن فکر کرد که شوهرش علاقه‌ای به حرف زدن درباره بچه ندارد. دستش را روی شکم خود گذاشت . در رویا کودکش را تصور کرد ؛ یک کوچولوی خوشگل که هنوز معلوم نبود پسر است یا دختر و مشخص نبود شبیه چه کسی خواهد شد . ل

قدری جابجا شد ، لبخند را بر چهره مادرش حس کرد . با خودش فکر کرد که هیچ نیرویی قوی‌تر از اتفاقی که زمان آن فرا رسیده باشد وجود ندارد . تصمیم گرفت تا فرا رسیدن آن زمان به دنیای جدید فکر کند . پیشترها زمان را با ضربان قلب مادرش اندازه می‌گرفت ، اما مدتی بود که به صدای قلب خودش بیشتر اعتماد می‌کرد ، می‌دانست وقتی که در بعدازظهر یک روز گرم تابستان متولد شود ، آغاز زندگی‌اش را از آنروز در نظر می‌گیرند . اما در نقطه صفر زمان هم زمان در رشد سلول‌ها و بزرگ شدن اندام‌هایش در جریان بود . با خودش فکر کرد زمان حاصل حرکت اشیاء است و در این نقطه صفر زمان حاصل حرکت خود او خواهد بود . او حرکت را در رشد خود می‌دید . شاید در جایی زمان با جهش غوکی در برکه هستی آغاز گردد ، اما در رحم مادرش اولین طپش قلبش نه تنها به او هستی می‌بخشید ، حتی هستی مادرش و آن مردی را که پسر دوست می‌داشت ، متحول می‌کرد . ل

دنیای کوچک در اندیشه‌اش گسترده شده بود . دلیلی برای زیستن می‌خواست . اندیشه را نهایتی نیست. می‌توانست تا زمان موعود در آن جستجو کند . شادی و غصه را مثل حرکت و سکون درک می‌کرد . می‌دانست حرکت در محیط معین نوعی سکون بیش نیست . فهمید دنیا از انبوه اندوه بیشتر شکل پذیرفته تا اجتماع نشاط . او می‌دانست که اوج آرزوهای آدم‌ها نیز به نوعی پایانی حزن‌انگیز دارد . مثل مادرش که با رویای تولد کودکش سرشار از حس شیرین مادرانه‌ای می‌شد . اما ناگهان

شوکه شده فکر می‌کرد « اگر بچه‌ام ناقص باشد یا مرده به دنیا بیاید چی .. ؟!» و زبانش را گاز می‌گرفت ، اما او هرگز زبانش را گاز نمی‌گرفت ، مطمئن بود زنده و سالم در یک بعدازظهر گرم تابستان متولد خواهد شد . ل

می‌دانست متولد خواهد شد ، دوست داشت از دنیای بیرون بیشتر بداند ، سعی کرد به حرف پدر و مادرش گوش دهد ، می‌دانست خیلی چیزها می‌داند اما تجربه‌ای نداشت . دوست داشت دانسته‌هایش را در دنیای بیرون تجربه کند . ل

بارها شنیده بود « بشر موجودی نابخرد اما استدلال‌گراست »۱ دوست داشت مثل چیزی که پدرش می‌گفت باشد « انسانی خردمند » حدس زد دنیای بیرون دنیای خشنی است و انسان هر قدر پاک نهاد باشد ، در آنجا گرگ صفت خواهد شد . تنها نظم اجتماعی است که می‌تواند انسان را پاک نهاد نگاه دارد اما استواری نظم پای‌بند مذهب است . گاهی وقت‌ها مادرش قرآن می‌خواند . او بیشتر از آنچه که به انسان‌ها نزدیک باشد به خدا نزدیک بود . با خود گفت : ل

– من اینجا ایستاده‌ام . کاری دیگر از من ساخته نیست ، کاش خدا یاریم کند۲ . ل

تصمیم گرفت ثانیه‌ها را بشمارد تا لحظه تولدش فرا رسد . ناگهان به یاد آورد که در بدو ورود به دنیای دیگر همه دانسته هایش فراموش خواهد شد . از جبر شمارش ثانیه‌ها دلش گرفت ، مشتش را در هوا رها کرد . ل

زن احساس کرد شکمش تکان می‌خورد ، رو به شوهرش کرد و گفت : ل

ـ نگنگاه کن این وروجک چه کار می‌کنه ؟ چه مشت و لگدی می‌زنه... ! ل

مرد چشم‌هایش را باز کرد ، حرکت موجداری را روی شکم زنش دید ،لبخندی زد و به زنش گفت : ل

ـ تو هنوز بیداری ؟ بخواب ، دیروقته . ل

زن چشمهایش را بست . مرد نفس عمیقی کشید و به پسرش فکر کرد...! ل

۱ـ برگرفته شده از اندیشه‌های ویلفردو پارتو، اندیشمند ایتالیایی . ل

۲ـ جمله‌ای که لوتر در برابر مجمع ورمس ایراد کرده بود. ل

در پشت صورتک

هلن سیکسو

برگردان: نیاز سلیمی

" عقاب، کرکس، کرکس سیاه، لاشخور سرخ، انواع لاشخور سیاه، انواع کلاغ، جغد شاخدار، جغد گریان، مرغ دریایی، انواع شاهین، جغد کوچک، زاغ، جغد بزرگ، جغد سفید، جغد صحرایی، عقاب دریایی، لک لک، انواع حواصیل، هدهد و خفاش... "

له ویتیکوس ۱۹-۱۳: ۱۱

این فهرست پرندگان ملعون است. پرندگان پلیدی که قابل خوردن نیستند. با خوردن آنان خود را آلوده نسازید چرا که آنان ناپاک و نا خالصند.

" و زنی که باردار است و اولاد پسر بزاید تا هفت روز پلید است و باید که سی و سه روز صبر کند تا از جریان خون خود پاکیزه شود. زن در این دوران مجاز نیست که شیء مقدسی را لمس نماید. و چناچه دختر بزاید تا دو هفت روز پلید است و باید که شصت و شش روز صبر کند تا از پلشتی خونریزی خود پاکیزه گردد."

همچنان که فصل هایی از "له ویتیکوس" را می خوانم پرندگان، زنان و نوشتار درذهنم سلسله های مترادفی را تداعی می کنند.

فصل بی نهایت شاعرانه ای از " له وتیکوس" فهرست غریبی از ممکنات و منکرات را ارایه می دهد: تو مقدسی، تو پلیدی، ... سیاههٔ پایان ناپذیری از مکروهات..

برای مجموعهٔ دلهره آوری از مخلوقات هوازی حکم صادر شده است و من هرگز تصور ناپاکی آنان را به خاطر راه نداده بودم. برای زمانی دراز در تصور ناپاکی لک لک ها بودم، آیا بعد از این از آنان اجتناب خواهم کرد؟

از سر تفنن نیست که " زنان" و" پرندگان" و "نوشتار" را به هم مربوط می کنم. به وضوح می بینم که در اینجا فضایی- خالی از مرد- وجود دارد، باغ موجودات نفرین شده، اردوگاهی لعنت شده به سبب احکام مردانه که در آن پرندگانی که من عزیز می دارم زیست می کنند. پرندگان، زنان و آن بخش از ادبیات که من آنرا نوشتار می خوانم، منزه ترین ها در نگاه من ، مسافران آزاد در اعماق و حواشی. هم آنان که منشا ابتدایی ترین غرابت و ناهمخوانی در "زبان" هستند.

ترجیح شخصی من به روشنی معطوف به سمتی است که "ژنه" آنرا "فرو- ژرفا" می خواند. دیگران آنرا "غار" یا "مغاک" نامیده اند. سمتی که به اعماق، به پنهان ترین، به قلمروی اجتناب شده، دشوار ترین برای حصول، حساس ترین برای لمس، فرو در ناخودآگاه و سوداهای جسمی هدایت می کند. به این همه می توان با عاریت گرفتن نردبانی از "نوشتار" دست یافت. می توان مستقیما تا ریشه ها فرو رفت.

این گونه" نوشتار" دقیقا به سرنوشت پرندگان و زنان ناپاک مبتلاست چرا که با پی آمد حقیقت خود روبرو ست. چرا که به جایگاهیی را ه می برد که در آن خطر عریان رشد می کند. لایه هایی که به جز تنی چند به آن راه نیافته اند. حصول به لذتی که جز برای ارواح تکامل یافته میسر نیست.

کلاریس لیسپکتور از این گروه به عنوان کسانی که وصول دردناک و تدریجی به مسایل را به عنوان تنها راه درک و ارتباط باور دارند، نام می برد.

(این حرکت در ضمن شامل عبور از گذرگاهیست که به سمت مقابل و به درون نیات فرد مقابل حرکت می کند) کسانی که قائل به خود و به تدریج، درک می کنند که قصد این نوشته محروم کردن "کسی" از "چیزی" نیست. به عنوان مثال شخصیت "جی. اچ." در کتاب لیسپکتوز به دشواری و ذره ذره لذت خود را به من چشانید، ولی حاصل در نهایت لذت بود. چرا چنین فاصله ای بین این گروه و دیگر پرندگان وجود دارد؟ دیگر پرندگان هستند که حس می کنند چیزی از آنان دریغ شده است در حالیکه چیزی از آنان دریغ نشده! چرا ما حس می کنیم که باید چیزی به آنان ببخشیم؟ چرا چنین حس می کنیم؟

بیایید به قارهٔ دیگری سفر کنیم. بیایید گاندی را دنبال کنیم، و اینکه چگونه او امروز هم مانند دیروز در هند منفور است. گاندی به دلیلی مرد. این حقیقت دارد که او بخشی از هند، مشخصا گروه های در اعماق را، در خود داشت. او نه مطالبه کرد و نه خواهش، فقط "کاری" کرد و نشان داد که چه "کرد". دیگران "عمل" او را توهینی بر "بی عملی" خود فرض کردند.

سعی کنید که به آنچه "فرو- ژرفا" می خوانیم عشق بورزید تا دریابید که کلمات بکار رفته در قوانین تا چه حد فریبکارند. ولی به ما که "بیزاری" را آموخته ایم از تلفظ کلمهٔ "ناپاک" چه حسی دست می دهد؟ با اینهمه در قلمرو "بی- مرد"، ناپاک به سادگی معنای "نا- پاک" می دهد و کلمه با معنای "پاک" است که تعریف می شود. (تنها یک ضربهٔ کوچک زبان و ناگهان کل این نظام قوانین بی فرجام خود را بر کاینات تحمیل می کند).

ولی معنای "نا- پاک" چیست؟ (هیچ یک از این خوراک های مخلوط، تبدیل نشده، تهیه نشده، تغییر داده نشده به این منظور که قابل خوردن باشد.) کیفیاتی مشخص، مخلوقات، اعمالی که از ابتدای خلقت تا امروز ناهنجار ولی زنده اند.

کلاریس لیسپکتو تاکید می کند: این کیفیات همچون "ریشه" تا ابد باقی می مانند. ریشه ها پیچیده اند، مضاعفند، در هم تنیده اند، با فشار سطح را می کاوند و فرو می روند. خوب و بد به آشتی در هم می آویزند، در برابر درختی با دو نیمهٔ مجزا، فروتن، چون که بر این حقیقت که هیچ چیز ساده نیست آگاهند. و آگاهند که خود نیز ساده نیستند.

تفکر، جدال "خود" با "خود" است. همه حرکت و گسترش است بی احتمال رسیدن، و از میان کشکمش دو قطب است که "لحظه" بیرون می جهد. و "لحظه" نفس " لذت" است. و آنچه نهی می شود " لذت " است. آنچه که از حصار همهٔ احکام بیرون می زند، و در نهایتِ اثیریِ "بی – خود"ی جهان آنچه مرا در کنار خودم باقی نگه می دارد "لذت" است. من نفرت معطوف به "ریشه" ها و خوف از "لذت" را نمی فهمم. من این کیفیت موذیانه و فاقد "لذت" را که "زن ستیزی" می نامیم نمی فهمم. من، صدها بار، صدها سال، تلاش کرده ام که بفهمم چرا عقاب، زن، لک لک و شعرِ فرا و فروی ژرفا، قابل هضم نیستند. همه به عبث.

و چرا از هنگامی که جهان شروع به ثبت تارخش کرد از همان ابتدا صدای راوی "زن ستیز" با تاکیدی خشن به گوش می رسد و هیچ خاطره ای از زبان– بدون– این– زهر ثبت نیست.

پس چه کسی این "نفرت ورزی" موجه، این حق انزجار را اختراع کرده است، این همه معابد و مذاهبی را که بر سنگ "نفرت" بنا شده اند و سنگر جهان بوده اند، بر علیه هر آنچه که ویراستاران کتب مقدس "ناپاک" خوانده اند؟

در ابتدا تورات بود و پدران و پسران و اعقاب نر، فوج هیولاهای با شکوه الهی، که خود را پنهان نمی کنند و افتخارشان در پیروزی شاهان جانی و بی عدالت است. از یک سو به داود، پادشاه زیبارو– قاتل اوریا ، سرباز فداکار، به قصد زنا– عشق می ورزند و از سوی دیگر زنان زناکار را سنگسار می کنند.

پس چه کسی تورات ها و قرآن هاشان را نوشته است؟ کتاب هایی که در آن موسی و داود و ایوب، عادل و زانی در هم و با هم برابرند. و در پیوند این قهرمانان جانی و قهرمانان عادل، همه مرد، کدام زن یا مرد توانست از میانهٔ چکاچک شمشیرها، خشم، زنا، جنایات و مکافات، باغ متعالی و شکنندهٔ غزلِ غزلها را به درون سرانده باشد: یک هزارم مجموعه به عشقی فطری و طبیعی اختصاص داده شده. در این باغ است که زن و مرد هر یک تمامیت خود را به دیگری واگذار می کند. یکی به زیبایی عظمت دیگری است، یکی به قدرت ظرافت دیگری. و سلسلهٔ جفت هایی که برابر به یکدیگر عشق می ورزند آغاز می شود. سلسلهٔ بی بنیان و شکننده ای که از هر دو سو محکوم به سرنوشتی شوم و واقعی است. این جفت، این پیوند، بیرون از تحمل است، و شما، دیگرانی، بیگانگانی، که در توافق عشق به هم رسیده اید، در جهانی که در آن حکم با ناسازگاری و نابرابری هاست، شما ناپسندید. پس محو شوید، شما تریستان و ایزوت ها، شما رمئو و ژولیت ها، خارج شوید پائولو و فرانچسکا، عابران بی مجوز، جانوران، خطاها، انحرافات تخیل، قانون گریزها، طرد شدگان کتاب مقدس، محو شوید، شما ژان و جنیفر؛ در قاره های ما جایی برای شما زوج های غیر قابل تفکیک وجود ندارد.

و بعد کتب مقدس جاودانه شدند و اکثر آنچه ما تا به امروز می خوانیم از پشت آنان زاده شد و"نفرت" درنده خو، تا امروز و هموزن خود انسان، حضوری طبیعی و معتبر دارد.

"نفرت" می گوید، من، من، من، من،من،.. و یا شاید، منمنمنمنمن، پس چگونه می تواند هرگز به " تو" دست یابد. اغلب آدمها و نه همه، و اکثر کتابها به جز اندکی- تعدادی انگشت شمار، معجزات، یک مشت سنگ ریزه خوش از کویر هزاره ها، محافظینِ پنهانِ گنجِ گرانبهایِ دو تنِ متفاوت اما برابر، برابر در تضاد و توان، هر یک همانقدر" خود" که "دیگر"ی، برابر در پیچیدگی و شگفتی، همهٔ آنانی که عشق می ورزند، آنانی که اندیشه می کنند، که فکر می کنند که عشق می ورزند، و می دانند که در هر دوره چند تنی، غیرقانونی، نامشروع، مخفیانه زیست می کنند- به دنیا آمده اند تا نگهبان آن شعلهٔ دوگانه باشند، حراست کنند تا شعله خاموش نگردد، که در تاریکی جرقه بزند. و چرا به نگهبانی نشسته ایم وقتی که قبیلهٔ انسان بر عرصهٔ زمین به خواب رفته است، بی تفاوت به نگونبختی ها، به جنگ، به شادیها یا قتل عام ها، چرا؟ دیده بان می پرسد. کافکا پاسخ می دهد: کسی می باید که باشد.

دیده بان، پیامبرمعاصر، مباشر ملتهب دشوارترین ها، خطرناکترین انگیزه ها: به دیگری عشق ورزیدن پیش از آنکه دوست داشته شده باشی، بی آنکه تأمل کرده باشی؛ بی آنکه بر شمرده باشی، تنها به دلیل "تو".

نه، شاعران — شاعران راستین- به دیگری نفرت نمی ورزند. امکان پذیر نیست که شاعری نیمه ای از وسعت کلام را فرو بگذارد. چرا باید شاعر رضا دهد که نیمه ای از زبانش را بِبُرد و به بیرون تف کند. این عاشقان فلسفی که در جنگل کلام زیست می کنند بستن مرزها و بر چیدن و رفع نیمی از زبان را بر نمی تابند، دوست نمی دارند. اما شاعران زن ستیز چه؟ آیا چنین مخلوقاتی وجود دارند؟ آه ، بله، بیچارگان، آنان نیمه شاعرند. آنان تصویر معشوقه هاشان را با جوهر "انتحار" می نویسند چرا که ما در کشتن "دیگر"ی "خود" را می کشیم.

اکثر این مردان می گویند: زن! از ما کناره بگیر.

بیایید مردان را نظاره کنیم.

سیگارکشان را، برادران را، در باشگاه ها، عشرتکده ها، استخر شنا، میکده ها، معابد انحصاری. کشورهایی هستند که در آن حتی آب دریاها را به دو پاره تقسیم کرده اند تا از تماس و برخورد جلوگیری کنند.

"ورود بانوان ممنوع" . " مختص آقایان" .

ولی آیا آنچه که مردان را مجزا می کند و به هم پیوند می زند عشق است، یا دوستی که تارهای اعتماد برادران را به هم می بافد؟ نه، بی گمان نه، جنگ است. بله، ولی جنگ هم توافقی برادرانه است برای کشتن یکدیگر. تاریخ با همهٔ ارجاعات سربلندانه ای که به آن می شود حاصل توافق برادران است.

زن را حتی در میان کشتگان نیز شماره نمی کنند.

در همه نسل کشی هایی که تاریخ بیشرمانه از زیر دروازه هایش به بیرون جارو کرده است زنها به همراه کودکان و بیماران گسیل شده اند، حتی مرگ نیز به مساوات تقسیم نمی شود.

دوئل برای مردان، تانگ در مقابل تانگ، طیاره در برابر طیاره. برای زنان، دیرک چوبی و خاکستری باقی مانده در ته گودال. کتابهای مقدس می گویند که این همه از گناهان هلن است. مردان سالخوردهٔ همسرایان "آگاممنون" نیز همین را من و من می کنند: همه گناه او و گناه نام اوست. و تأکید فراتاریخی همه از این دست است. این "آن زنِ" منفور- خاین است که کشتی ها را غرق می کند. مردان را نابود می کند. شهر ها را تسخیر می کند. این هلن دیوانه که یکه و تنها جانهای بسیار را در تروا تباه کرده است. و بعد، صدای "آخیلوس" را می شنویم که به پیرمرد کوری که مخلوق خود اوست پاسخ می دهد:

همه نفرین خود را به جانب هلن نفرست

انگار که او به تنهایی جلاد همهٔ مردان است

انگار که او به تنهایی

جان یونانیان را تباه کرده است.

و بدینگونه هنگامی که "نمایش" در ابتدای کودکی خود بود مردی که همزمان زن، دختر، پدر، پیرمرد، خدا وخواهر بود به برخورد میان راست و دروغ ، به بیان نظر و به گفتن از حقیقت، زبان می دهد. و آخیلوس در همان زمان می دانست که در آخر کار خون پدر با شکوهی ناعادلانه بر خون مادر پیروز می شود.

شیون عزاداری او هنوزاز پشت تاریخ بگوش می رسد.

من در نمایش خانه هستم. این تصادفی است.

اگر از من بپرسند که آیا در اجتماعات فضایی هست که در آن این بیماری- زن ستیزی- رواج کامل نداشته باشد پاسخ من چه خواهد بود؟

من به هر کجا که می روم با این پدیده برخورد می کنم. در هر فضای عمومی. مدرسه، دانشگاه ، پارلمان، در فضاهایی که لغت دموکراسی در آنها بی وقفه تکرار می شود. همهٔ این فضاها، بی استثنا، به علایم بیشماری از این بیماری مبتلا هستند. لجاجت، کور ذهنی، خیانت، اضطراب، تفلب، مرگ و میل به تجاوز، انکار. و تنها در تئاتر، آنجا که زمانی معبد بوده و هرگز از این کیفیت رو نگردانده در دایرهٔ شگفتی هایی که تمرین، بازیگری، میزانسن و تجسم خوانده می شوند اتفاق حادث می شود. در آنجاست که شیوع بیماری "زن ستیزی" به حداقل و شاید هیچ می رسد. چرا که " بازیگر" نمی تواند به هدف دستیابی بر قلب معما بر صحنه مقدس حاضر شود بی آنکه خود را سر تا پا از "خود" خویشتن پاکیزه نگردانده باشد. و چرا که رویای همهٔ این گماشتگان، بازیگر به سان کارگردان یا نویسنده ، این است که امکان تولد "تو" را هر چه ممکنتر سازد. بازیگران وارد می شوند. باید به آنان بپردازیم.

نامصمم، بی ارتباط، برهنه، بی مرتبه، نامسلح، بی ویژگی و بی ترجیح، برای سرنوشت آماده می شوند. در آنجا برادری نیست، جنگی نیست. این مرد شاید زن به دنیا آمده باشد. این زن ممکن است امشب به هیئت مردی دیده شود. آنها آمده اند که "نا- شناخته" شوند. به این حد از ایثار نمی توان به سادگی و بی درد دست یافت. " مرد " از "زن" متاثر می شود. شانه ها بر هم ساییده می شوند. "زن یا مرد" برای زمانی مشخص – ساعتی یا روزی- کسی ست که نیست. کسی که دیگر "خود" نیست.

بیایید با هم آداب شکوهمند این دگردیسی را دنبال کنیم.

در ابتدا"زن – مرد" برهنه می شود، بی شکل، دقیقا تا مرحلهٔ "هیچ – کس" شدن. حال "زن – مرد" در برابر آیینه صورتکی می پوشد. این عمل کنایی و تمثیلی نیست: "شخصیت" یکی از آن "صورتک " هایی را بر چهره می گذارد که غالبا از ایتالیا یا بالی می آیند و همیشه مشابه و یکسانند. شاید فقط یک چهره است که در همهٔ این صورتک ها تکرار می شود.

"صورتک" غریب و مهیب است. با اجزایی بزرگ و هیولا، بینی دراز، دندان های پیش آمده، ابروهای خار مانند. "صورتک" می باید همهٔ توان خود را بکار بگیرد تا بر چهرهٔ اصلی "بازیگر" غلبه کند، آنرا پس براند و بی وقفه تصویر بیگانه ای را بنمایاند. "زن – مرد" با رویت خود در آینه دیگر خود را از پس صورتک باز نمی شناسد. در ترکیب "صورتک" نیز باز شناخت "خود- زن" از "خود – مرد" ناممکن است. نقش "صورتک" این است که مانع بازگشت چهرهٔ اصلی "بازیگر"

باشد. می باید "خود" را فراری دهد. (در مرحلهٔ بعد چهره پردازی ای زیبا و مناسب بر جای "صورتک" می نشیند) در آیینه کسی با موهبت هوشیاری، " بازیگر" را نمی پاید. شقاق کامل شده است.

اولین مرحلهٔ تولد.

اتفاق بعدی، فعل با شکوه و دردناک به دنیا آمدن در زایمانی طولانی است. خلاء در پشت "صورتک" به طپش در می آید و فضای درونی برای حلول "دیگری" گشوده می شود. برای تجلی هنری پنجم، دزدمونا، یا شاه لیر.

دقیقا یک زن، یک مرد ، و یا دیگری. فضا آمادهٔ پذیرش است بی آنکه بین جنسیت، سن یا نژاد تفاوتی به حساب آید. در اینجا هیچ ویژه گی ای مد نظر نیست.

و بدینگونه پوستهٔ خارجی برای حلول "زن – مرد" آماده می شود. پوسته ای هوشیار برای اتفاق تدریجی تجسم. در درون این پوستهٔ حساس چه اتفاقی در کار است؟ همه گوشِ شنیدن، نامسکون، منقبض، انتظار می کشد، برای "شخصیت" که حادث شود. ملکه یا جلاد، همه چیز ممکن است، شاید هم ترکیبی از این دو.

در این مرحله، اگر تتمه ای از " خود" ، از هویت، از نگرانی، از خاطره، در بازیگر باقی مانده باشد، اگر در بازیگر ذره ای دلمشغولی از " خود" به جا مانده باشد فعل "به – دنیا- آمدن" انجام نخواهد گرفت.

(گاهی که بازیگر مضطرب و منقبض است و به فرمان شیطان بی صبری و بی اعتمادی عمل می کند فعل"صورتک" بی سرانجام می ماند و بازیگر در هیئت شبحی ساختگی و ناقص بر صحنه ظاهر می گردد که در دم از آن شرم و تقلب نشت می کند). شبح اما پایدار نیست.

انتظار اما نه شتابزده است، نه از سر کاهلی و کسالت. عملی است آگاهانه ، دقیق. مقرر. دردناک است چرا که از شور و بی قراری سرچشمه می گیرد و در حال وعدهٔ معجزهٔ پا در راه است. تمنایی خاموش .... بیا.... بیا... و یکباره از میان شب سرشار، که میان متن و بازی و بدن های نامسکون بازیگران گسترده روح "شخصیت" ها ظاهر می شوند. سخن می گویند. نمی دانم بعد از این مرحله دقیقا چه اتفاقی می افتد. روح "شخصیت" ها در گوش بدن ها سخن می گویند و بعد میانشان ارتباط حاصل می شود. رابطه ای درونی و نه تاثیر یکی بر دیگری. ارتباط در درون حک می شود. به دیگری سرایت می کند، رام و ملزم می کند، حقیقت را متاثر می کند: که مکبث یا کوردلیا را در قالب زندهٔ این "بازیگر" که نه زن است، نه پادشاه – که شاید مادری کم سن و سال است– که نه دانش آموخته است و نه تجربهٔ تاریخی دارد، مجسم می کند. "زن – مرد"ی که

نه مقهور است و نه ستمگر، نه تحلیل گر، بلکه موافق "زن – مرد" سازگاری کامل است. درونی، "زن – مرد" از درون همه توافق است.

گوش بسپار.... آه .... گوش بسپار، "شخصیت" جوهر بی کران و بی " خود " خود را بر صحنه می آورد.

حالا چهرهٔ نا شناخته ای صورت "بازیگر" را می پوشاند، مقهور شور سودایی "شخصیت" . و بدنیگونه اتفاق می افتد: که این هملت است و برای نخستین بار او را ملاقات می کنم. و هرگز او را اینچنین تصور نکرده بودم. حیرتم را از ملاقات با اورستس به یاد می آورم. برای اولین بار ظاهر شد (شاید در رستاخیزی دوباره) و من برای نخستین بار او را ملاقات کردم.

اگر اتفاق بیفتد که " شخصیت" ی را باز بشناسیم به این دلیل است که "بازیگر"، باسمه ای بی سلیقه و بی حوصله از آن را باز تولید کرده است. و هیچ عاملی قالب زن را از پذیرش کامل "شخصیت" مرد باز نمی دارد. در این خطه که تا ورای اختلافات و استثنائات گسترده می شود این حقیقت آشکار است که این تجربه ایست مکرر، که روح مفهوم، قلب آن و حال و هوای آن است که چهره را می سازد، صدا را می سازد و حقیقت پیچیده و معمائی " خود" انسان را .

آیا من میتوانم "زن" دیگری باشم و یا "مرد" دیگری که او " من " نیست؟ و در این ا نسان موجود، چه کسی می تواند در "جنسیت" شبهه ای داشته باشد؟ چه کسی حتی به این فکر می افتد ؟ مخلوق حاضر و کامل است.

همهٔ ما امکان بینهایت "دیگر" ی شدن را در خود داریم. هر احتمال به اندازهٔ دیگری معتبر است.

اگر جهان درونی ما تنها به یک "خود" و یک "جنسیت" تقلیل می یافت چه صحنهٔ کسالت بار و عقیمی را در مقابل خود می داشتیم: بر ماست که معجزه باشیم و بسیار باشیم. اما شرط اینچنین شدن این است که فرد جرأت رها شدن از وزن مهیب "خود" را داشته باشد. که "خود" را بی وزن بر سکوی کائنات رها کند. وزنِ "خود" را رها کند ولی نه خاطرات را و نشانه ها را. چرا که "زن – مرد " به سادگی " دیگر" ی نخواهد شد. عالی ترین بخش این دگردیسی- که بدون آن نه شادی و نه دانش ممکن است – در "من" می توانم "دیگر" ی باشیم (مخلوق) که "من" دیگر "خود" نیستم، ظاهر می شود. تجربهٔ شگفت انگیزی است که بخت و جسارت "دیگر"ی شدن را با اشراف بر این که "دیگر"ی " من" نیست داشته باشیم. تنها در فضایی سرشار از جوهر "دیگر" ی، و در آن حال، "من" منم " دیگر"ی اتفاق می افتد. دگردیسی پایدار نیست. دوام این کیفیت مجرد و مجزا مشروط بر ادامهٔ بازیست، بازیگری، بازسازی و تا زمانی که بازیگر در چهارچوب حریم مقدس باقی مانده باشد. ولی در طول این زمان " من " هر دو هستم. من آن "دیگر" ی ام که همزمان بیاد می آورد "من"ی راء، که "دیگر"ی نبودن " من" را بیاد می آورد. و اینگونه است که" بازیگر"ان ، همیشه، از هول کم یا بیش

"دیگر"ی شدن بر خود می لرزند. از این هراس که : آیا کاملا ، دقیقا و به رضا "دیگر" ی شده ام؟ "بازیگر" بی وقفه به دستکاری و ترمیم "شخصیت مشغول است. این همه مشروط بر عشقی پنهان و زوجیتی است بین این دو. حرمتی متعالی. آیا "من" به کفایت و نه بیش از حد "تو" ام؟ آیا به درستی به تو عشق می ورزم؟ "بازیگر" از شخصیت" می پرسد. در این تلاش بی وقفه برای دقیق بودن و نه بیش و نه کم بودن است که آن نکتهٔ مطلقا غیر قابل تبادل – تفاوت های دو جنس– محسوس می شود. در این نقطهٔ تماس است که شکاف کوچک اما طی نشدنی ای که دو جنس را همزمان مجزا و متصل می کند، آشکار می گردد. با هم، یک جفت باهم، دو باهم ، همانگونه که د رعشق ورزی لذت بی تعریفی را مزه می کنیم. همهٔ ما، زمانی، در فراغت های کودکی آرزو کرده ایم که در نمایشخانه باشیم. که بمیریم و باری دیگر در قالب "فدورا" و یا پسرکی ناشناس احیا شویم. که لذت دلهره آور تسخیر شدن را بچشیم، تنها دلیل بازدارندهٔ ما وحشت از این بوده که شاید از پس عبور از "دیگر"ی قادر به بازگشت به "خود" نباشیم. ما برای همیشه در مرزهای این کنجکاوی مقدر و مهیب باقی ماندیم. "ما" اشتیاق خود را برای " تو" شدن" در تمام طول تاریخ بیاد می آوریم. از این روست که با اشتیاق" معشوق" به دیدار نمایش می رویم. و چه کسی می داند که "من" ثانیه ای دیگر، در شب سرشار، چه کسی خواهم بود؟

در تابوتی از هیچ روی شانه‌های هیچ‌کس

امین فقیری

اتاقی ساخته است در مرکز جهان ، دور تا دورش برهوتی از شن و ماسه و باد ، شاید تک درخت کودکی‌هایش را گاهی اوقات که پشت‌بام می‌رود و دستش را سایبان چشم‌ها می‌کند می‌بیند و شاید پرنده‌هایی هم روی درخت بنشینند که نمی‌داند از جنس چیستند و آیا نامی دارند؟ این را مطمئن نیست که هر روز چند نفر در حالی که خورشید را روی شانه‌های عریان خود گذاشته عرق‌ریزان می‌برند و انتهای کویر می‌کارند و دیگر روز هم همین کارها را می‌کنند و روزهای بی‌شمار دیگر. همیشه همان‌ها هستند و او عرق پیشانی‌شان را می‌شناسد و ...

بعضی از شب‌ها دخترکانی که تاج گل سفیدی بر سر دارند ماه را چون سینی نقره‌ای روی ارابه‌ای گذاشته می‌برند، تا آن‌ها هم همان کارهایی را بکنند که مردهای گرمازده. ماه یک برودت خاص دارد. به گونه‌ای می‌لرزند که نمی‌دانند اسمش را چه بگذارند. شبی آن‌ها را به اتاقش که درست در مرکز جهان بود دعوت کرد. در صورتی که آتش فراوانی را تدارک دیده بود.

آن‌ها هیچ‌گاه به هیجان نیامدند. حتا یکی هم پشت سرش را نگاه نکرد تا خاطره‌ای از آتشی که در مردمک‌ها بود بر جای بگذارد. به طرف آیینه نرفت تا خود را در آن تماشا کند – او می‌اندیشد که می‌تواند عشق را دریوزگی کند.

اما این خانه گاه از شیشه‌های شفاف است و گاه هیچ روزنی ندارد. دیوارهای زمخت و ضخیم، هرگاه دلش می‌پسندد که عریان باشد دیوارهای حجیم نمی‌گذارند و وقتی می‌خواهد رخ از همه بپوشد این دیوارهای شفاف و شیشه‌ای، تمامی وجود او را برملا می‌کنند. در این اتاقی که در مرکز جهان است، باغ‌های فراوان و کوچه باغ‌های فراوان‌تری روییده، صدای استغاثه‌ی آب‌ها می‌آید. گاه صدای زنی را می‌شنود که مفهوم مرد را فراموش کرده است شاید مرد گفته بوده که آن گونه مرگ لایق من نبوده. تو باید ذره‌ذره برگ‌هایم را به باد امانت دهی یا اینکه یکان‌یکان پرهای بال مرا از ریشه بیرون بکشی.

زن، اما خندیده بوده و آن صدا در صداهای دیگر نابوده شده است. «آن مرگ برای تو کم بوده آسوده می‌شدی. باید مکافات نفس کشیدنت را پس بدهی.» صدای دختری کوچک، که بر سر مزار هیچ‌کس نشسته و زار می‌زند. دختری که وقتی مامور دادگاه حکم طلاق را آورده بوده به او حمله می‌کند. آن مامور نالیده بوده که: «مگر تو می‌دانی در این نامه چه نوشته است؟» دختر کوچک که چشم‌های براق مشکی داشته جواب داده بوده که: «تو می‌خواهی مامان و بابا را از هم جدا کنی!»

مرد دستش همراه با نامه در فضا معطل مانده. در عوض دو قطره اشک ناپیدا روی گونه‌هایش لغزیده و خیلی زود بخار شده است. موتورش را روشن کرده است. صدای سم اسب هراسناکش تا فرسنگ‌ها به گوش می‌رسیده. صدای ناله‌ی موتور همیشه می‌آید که به دور خانه می‌چرخد و می‌چرخد. پنجره را باز می‌کند که آب خنکی تعارف کند. صحرا تا دوردست کشیده شده است و جز ماسه‌های بادی موذی، هیچ چیز پیدا نیست. گوشه‌ی اتاق بساطی است. تلمبه کار می‌کند. صدای مداوم آن فراتر از هوش آدمی است. چهار پنج درخت سر در هم کرده و سایه‌سار خنکی را باعث شده‌اند. هرم گرم گرداگرد آن‌ها حلقه زده است گله به گله نشسته‌اند. بعضی‌ها تعریف می‌کنند و چند نفر از ابریقی که از بالای رف سالیان برداشته‌اند، شرابی را مزه مزه می‌کنند. دو نفر غمگین نرد می‌بازند. چند نفر در مرداب واژگان غرق شده‌اند. گاهی لبی تکان می‌خورد. اندیشه‌ی نامفهومی را می‌پراکند و ساکت می‌شود. بین هر کلمه هزاران سال فاصله است. مردی بلند می‌شود. شلوارش را می‌پوشد. پشت اتومبیلش می‌نشیند و می‌رود. آن قدر غبار هست که زود ناپدید شود. خط گردی هم نیست. همه چیز زود دفن می‌شود. همیشه همین طور است. او گفته بوده، و هنوز آن واژه‌ها در آن فضا به جایی نامریی آویخته‌اند. واژه‌ها از چشم اندوه می‌چکند و تمام می‌شوند و دوباره، واژه‌های جدید می‌رویند. ملاقاتی عصرهای جمعه است. باید پسر هفده ساله‌ام را درون بیماران روانی که فوج فوج از زمین می‌رویند پیدا کنم. ابتدا هیچ علایم و آثاری از جنون نداشت. او کارد آشپزخانه را تا دسته

در قلب برادرش فرو کرده است. و بعد خوب که به جنازه‌ی برادر نگاه کرده و به خون دلمه شده و چشمان ملتمس حیرتزده‌ی برادر، دست‌ها را بالا برده تا کارد را بر قلب خود نیز فرود آورد که پدری که درست در ساعت سه بعد از ظهر که ملاقاتی است، به سیاره‌ی دیگری می‌رود، می‌رسد و دستش را می‌گیرد. جوانی که روی زمین افتاده بوده نوزده سال داشته. آن‌ها به چلچله‌ها هم گفته بودند که پسر جنون داشته و بعد مثل اینکه خورشید نیز این حرف‌ها را تایید کرده بوده و حالا دیگر پسر جز دیوانگان شریف عالم است. پدر را که می‌بیند، اشک از دو چشمه‌ی شبرنگ بیرون می‌زند. معلوم نیست که این اشک‌ها چه خاصیتی دارند. پدر تلنگری به قلبش می‌زند. تمامی اندوهان جهان. این او نیست! او هنوز زیر سایه‌سار خنک، کنار پاق‌پاق تلمبه نشسته است و دارد شعر حافظ را از دهان یک مست خراباتی گوش می‌دهد. با کمال تعجب می‌بیند که تمام حرکاتش همانند پدرهای دیگر است. پسر هفده ساله‌اش را در آغوش می‌فشارد و چیزی نگفتنی را به طبیعت وام می‌دهد و می‌رود. پسر تمام راه‌ها را گم کرده است. دستش را می‌گیرند و او راحت اطاعت می‌کند. همراه آن‌ها می‌رود، اگر کسی سراغش نیاید ساعت‌ها بدون اعتراض می‌نشیند و سیگاری را که پدر در سال‌ها قبل تعارفش کرده است پک می‌زند. شبان و روزان بی‌شمار – تا قرنی بگذرد و پدر بیاید کنار جوی آب و به درخت تکیه بزند و سیگاری بگیراند. از دور که می‌بیند زنجیر در پا، کشان کشان می‌آورندش. آمده تا سیگارش را بگیراند و خودش با دست‌های لرزان بین لبان خوش‌ترکیب پسر بگذارد و پسر یادش برود که حتا پک کوچکی به آن بزند. و سرفه پشت سرفه. پسر دیگر مدت‌هاست که نمی‌گرید. دقت که می‌کند، صدای ضجه‌ای مدام را از یکی از آسمان‌ها می‌شنود. پنجره را باز می‌کند. بیرون صدایی نیست. فقط صدای جوانی روی شاخه‌ی درختی که پیدا نیست، به هیات پرنده‌ای جفت گم کرده نشسته است. در اتاقی که مرکز جهان است، شقایق‌زاری وسیع وحشت مرموزی را می‌پراکند. گفته بودند مردی در پارک شهر خودش را به شاخه‌ای از گل سرخ آونگ کرده است. کمی فکر کرده بود و آنگاه ساعت‌های متمادی در میان گل‌های مقلد آفتاب گردان، قدم زده بود. روی صندلی‌های گوشه‌ی اتاق عده‌ای خانم معلم نشسته‌اند و خوشبختی‌ها و بدبختی‌ها را تقسیم می‌کنند. تمام خبرها بد است. بچه‌هایی که رحم مادر را می‌شکافتند و پرواز می‌کردند. آب‌هایی که به سوی آسمان پر می‌کشیدند. کسانی که خود را به دگل‌های برق فشار قوی مصلوب کرده بودند. همه از مردی می‌گفتند با کله‌ای به شکل مکعب. چهره‌ای که چهار وجه داشت. با یکی می‌خندید، با یکی می‌مویید و با یکی به عشق می‌اندیشید و با یکی به فرزندان بی‌شمارش.

مردی نشسته بود روی صندلی که مجبور شده بودند او را با میخ‌های فولادی به صندلی بدوزند و زنی چایی را آرام آرام به دهانش می‌ریخت. مرد بوی گل سرخ می‌داد. دختری در کنار آن‌ها ایستاده بود که گویی همین زمان در نسیم شکفته باشد.

سموم وحشتناکی احاطه‌اش کرده‌اند و او به خاطر اینکه بتواند بهتر نفس بکشد، به هر اتومبیلی که جلو پایش می‌ایستد خوش و بش می‌کند. پدر آمده است حرف‌هایی بزند. اما ظاهرا لب از لب باز نکرده است. شاید حرف‌هایش را زده است و خود نمی‌داند. یا می‌داند که ساعتی بعد جسد آونگ شده‌اش را به شاخه‌های گلی سرخ آویزان خواهند یافت.

یکی فریادی می‌کشد که خواب مارهای کویری را می‌آشوبد. یکی می‌نشیند و پنهان از چشم مارمولک‌ها، چشم‌هایش را دفن می‌کند. یکی جوی کوچکی را با قطره‌های اشک درست کرده است تا در زمین ریشه بگیرد. یکی خودش را به گونه‌ای معکوس در خاک دفن کرده است. دو پای گوشت‌آلود از شن‌ها بیرون است که دو چشم درشت در کف پاهایش می‌درخشد. هرکس باید خود به دنبال مرگ بگردد. کسی نیست که زحمت گل‌های یاس را کم کند.

مردی را می‌برند. در تابوتی از هیچ روی شانه‌های هیچ‌کس. می‌لغزد و می‌رود. مادر و دختر با صد قلم آرایش و خروارها آرامش، به دنبالش روان هستند. یکی درهای مدارس و مراکز آموزش عالی را می‌بندد و همه چیز را تعطیل می‌کند «شعبه‌های زنجیره‌ای بیمارستان‌های روانی». یک روز همه می‌خندند، یک روز می‌گریند و روزهایی نیز هستند که وجود خارجی ندارند. در تقویم نوشته نشده‌اند. مادر می‌گرید. بقاعده و زیباست. می‌گوید نان را از بازو نمی‌توان درآورد. باید باور کرد. چون فقط دو چشم دارد که می‌تواند به آن ببالد، بقیه‌ی بدن پلاسیده است. و زنی می‌آید می‌گوید دختر را از سر راه برداشته‌ام. دختر هیچ نمی‌داند. حتا از اینکه مادر راست گفته است یا دروغ! هیچ نمی‌فهمد. به این زودی در رفتار آب و سنگ و گیاه مانده است. چه توفیری دارد که سرراهی باشد یا نباشد. آیا درخت‌ها به این مسایل می‌اندیشند؟ گربه‌ای از جفت‌گیری با ستاره‌ها می‌آید. تن کیفور خود را کش می‌آورد. بعد می‌نشیند و به روبرو نگاه می‌کند.